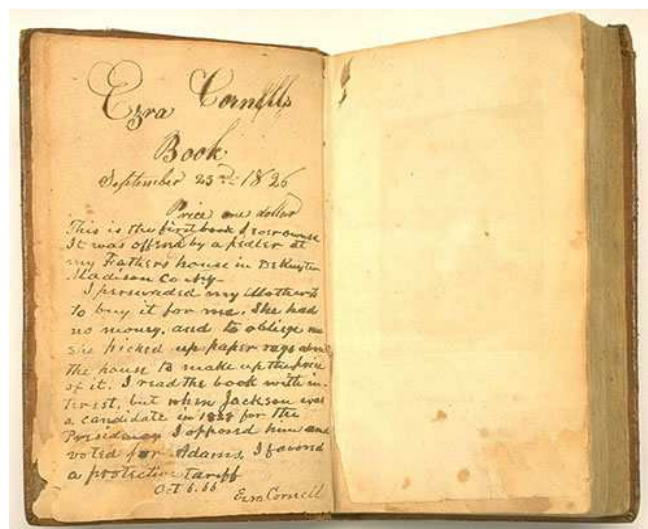


بسم الله الرحمن الرحيم

بزرگترین کتابخانه الکترونیکی در ایران



[HTTP://WWW.PDF-BOOK.NET](http://www.pdf-book.net)

سپیده دم



استفنی مایر
twilight.ir

کتاب چهارم گرگ و میش : سپیده دم (breaking dawn)

نویسنده : استفنی مایر

سرپرست ترجمه : احسان نصرتی

مترجمین : کسری ، یاسمین ، نوشیار

بازبینی نهائی متن : احسان نصرتی

طراحی صفحه : میلاد مهربانی فر

کاری از اولین وبسایت فارسی توآیلایت :



دوران کودکی منحصر به تولد تا رسیدن به سن مشخص و یا بودن در یک سن مشخص نیست.
کودک رشد می کند و به مرور اخلاق های بچه گانه را کنار می گذارد .
کودکی قلمرو پادشاهی است که هیچ کس در آن نخواهد مرد.

Edna St. Vincent Millay

مقدمه

من سهمی بیشتر از سهم عادلانه ام در تجربه های نزدیک به مرگ داشته ام . این چیزیه که واقعا نمیتونی بهش عادت کنی.

به هر حال این به طور عجیبی اجتناب ناپذیر به نظر می رسید، روبرو شدن دوباره با مرگ ...

مثل اینکه من برای مصیبت و بدبختی نشان شده بودم . بارها و بارها از چنگ اش گریخته بودم ، اما دوباره به سمت من می آید . اما این دفعه با قبل متفاوت به نظر می رسید .

تو می تونی از کسی که وحشت داری فرار کنی ، و می تونی با کسی که ازش نفرت داری بجنگی .

همه ی واکنش های من برای روبرو شدن با آن قاتل ها...هیولاهای دشمنان بود . اگر عاشق فردی که کمر به قتل بسته باشد ، هیچ انتخابی برایت باقی نمی ماند . وقتی کاری انجام میدهی که به شخص محبوبت آسیب برسد ، چه طور می توانی فرار کنی؟ چه طور می توانی بدوی؟ اگر زندگی ات تنها چیزی باشد که می توانی به شخص محبوبت بدهی، چه طور می توانی این کار را نکنی؟

اگر او کسی باشه که واقعا دوستش داشته باشی...؟

فصل اول

نامزد شده

به خودم وعده دادم ، هیچ کس به تو خیره نشده . هیچ کس به توخیره نشده . هیچ کس به تو خیره نشده ! حتی نمی توانستم به خودم دروغ قانع کننده ای بگویم ، باید مطمئن میشدم .

وقتی برای سبز شدن یکی از سه چراغ راهنمایی شهر منتظر بودم ، زیر چشمی به سمت راست نگاه کردم.

به درون مینی ون او ، خانم ویر تمام تنه اش را به سمت من چرخاند . چشمانش با چشمانم تلاقی پیدا کرد و من خودم را عقب کشاندم ، از این که چرا نگاه خیره اش را از من برنداشته بود و شرمنده به نظر نمی رسید حیرت زده بودم . هنوز خیره شدن به مردم بی ادبی محسوب می شد ، مگر غیر از این بود؟ بیشتر از این به من مربوط نبود؟

بعد من به یاد آوردم که این پنجره ها رنگ خیلی تیره ای داشتند که شاید او حتی نمی دانست که من اینجا هستم ، چه برسد به آنکه نگاهش را قطع کند . سعی کردم خودم را دلداری دهم . در حقیقت او به من خیره نشده بود ، بلکه به ماشین خیره شده بود .

ماشین من...آه !

به سمت چپ نگاهی انداختم و نالیدم . دو عابرپیاده در پیاده رو خشکشان زده بود ، وقتی به ماشینم خیره بودند شانسان را برای عبور از خیابان از دست دادند . پشت آنها ، آقای مارشال مثل احمق ها از پشت شیشه ی مغازه ی کوچک یادگاری فروشی اش به ماشین نگاه می کرد . حداقل هنوز بینی اش را به شیشه ی مغازه نچسبانده بود .

چراغ سبز شد و به خاطر عجله ام برای فرار ، با حالتی بدون فکر پایم را رو پدال گاز فشار دادم . در حالت عادی پدال گاز را برای حرکت کردن کامیون باستانی ام فشار میدهم .

موتور ماشین مثل یک پلنگ شکاری غرید ، ماشین به سرعت به جلو پرید طوری که بدنم به صندلی چرم سیاهم کوبیده شد و شکمم به ستون فقراتم چسبید .

هنگامی که کورمال کورمال دنبال ترمز می گشتم نفس زنان گفتم : « آخ »

سرم را نگه داشتم ، من فقط ضربه ی ملایمی به پدال زدم . با این وجود ماشین با چرخشی ناگهانی ایستاد .

من نمیتوانستم دیدن اطرافم را در واکنش این عملم تحمل کنم . اگر قبلاً شکی در این بود که چه کسی این ماشین را می راند ، اکنون دیگر این شک وجود نداشت . با پنجه ی کفشم به آرامی پدال گاز را به اندازه ی یک و نیم میلی متر هل دادم و ماشین دوباره به جلو پرتاب شد .

موفق شدم که به جایی که می خواستم برسم ، پمپ بنزین .

این روز ها برای دوری کردن از مردم بدون انجام خیلی کارها ، مثل درست کردن تارت و بند کفش ، سر میکردم . طوری رانندگی می کردم که انگار توی مسابقه بودم ، پنجره را باز کردم و ماشین را نگه داشتم . کارت اسکن شد و نازل را داخل باک بنزین قرار دادم . البته ، من نمی توانستم کاری کنم تا اعداد روی مخزن سوخت با سرعت بیشتری حرکت کنند . اعداد به کندی می گذشتند ، انگار آن ها این کار را فقط برای کفری کردن من انجام میدادند .

بیرون نورانی و آفتابی نبود... باران مثل اکثر مواقع بر فورکس واشنگتن نم نم می بارید . ولی من هنوز احساس می کردم که یک نورافکن روی من افتاده است ، که توجه مردم را بر روی حلقه ی ظریفی که در انگشت دست چپم بود ، معطوف میکرد. درچنین مواقعی ، چشمانم به عقب حرکت می کرد ، به نظر می رسید که حلقه مانند چراغ های نئون علامت می داد : **به من نگاه کنید ، به من نگاه کنید .**

خیلی عصبی بودن احمقانه بود ، و من این را می دانستم . به غیر از مادر و پدرم اهمیتی نداشت که مردم درباره ی نامزدی من چه چیزی می گویند ؟ درباره ی ماشین جدیدم چه چیز می گویند ؟ درباره ی قبولی اسرار آمیز من در یکی از هشت کالج قدیمی ایالات متحده در شمال آمریکا چه می گویند ؟ درباره ی عابر بانک مشکی براقم که خیلی هم جذاب بود و هم اکنون در جیب چپم بود چه می گویند ؟

زیر لب ، غرولند کنان گفتم : « آره ، کی اهمیت میدی که اونا چی فکر می کنن »

صدایی مردانه گفت : « اِم ، خانم ؟ »

برگشتم و آرزو کردم که این کار را نکرده بودم .

دو مرد کنار یک اس یو وی (نوعی ماشین اسپرت) پر زرق و برق که بر بالایش چند کایاک (نوعی قایق) بسته شده بود ایستاده بودند . هیچ کدام از آنها به من نگاه نمی کردند ، جفتشان به ماشین خیره شده بودند .

شخصاً ، چیزی دستگیرم نشد . ولی بعد از این که توانسته بودم نشانه های تویوتا ، فورد و چوی را تشخیص دهم مغرور و خوشحال شدم ، این ماشین مشکی براق شیک و زیبا بود ، ولی هنوز برای من یک ماشین بود .

مرد بلند قد پرسید : « ببخشید که مزاحمتون شدم ، می شه بگید ماشینی که می رونید از چه نوعیه ؟ »

« اِم ، یه مرسدس ، درسته ؟ »

مرد مؤدبانه گفت : « بله » هنگامی که دوست کوتاه ترش چشمانش را برای جواب من چرخاند ادامه داد : « می دونم.

ولی من داشتم فکر می کردم که اون ... شما یک مرسدس گاردین می رونید؟ »

مرد اسم ماشین را با تحسین و تمجید ادا کرد . حسی داشتم که انگار این مرد رابطه ی خوبی با ادوارد کالن دارد ، نا...نامزدم (هیچ خبری از واقعیت عروسی به فاصله ی چند روز پخش نشده بود.)

مرد ادامه داد « این طوری که میگن هنوز تو اروپا نیومده . چه برسه به اینجا »

چشمانش طرحی از ماشین من را رسم کرد ، من تفاوت زیادی بین ماشین خودم و بقیه ی ماشین های چهار در مرسدس ندیدم ، اما مگه من چی می دونستم ؟ لحظه ای به مشکلم با کلمه هایی مثل نامزد ، عروسی ، شوهر و غیره فکر کردم .

من در مجموع نمی توانستم این را در سرم داشته باشم .

از طرفی ، آن قدر بزرگ شده بودم که خودم در حد پوشیدن لباس های سفید پف کرده و گرفتن دسته گل تجسم کنم. ولی بیشتر از آن ، نمی توانستم جدی و مناسب و کودن بودن مفهوم شوهر را با مفهومی که از ادوارد داشتم تطبیق دهم . مثل این بود که جبرئیل را به عنوان یک حساب دار قبول داشته باشی ، من نمی توانستم او را در هر نقش عادی مجسم کنم .

مثل همیشه ، وقتی که شروع به فکر کردن درباره ی ادوارد کردم گرفتار سرگیجه ای که حاصل خیالاتم بود شدم. عجیب تر این بود که گلویش را برای به دست آوردن توجه من صاف می کرد ، او هنوز منتظر جوابی درباره ی مدل و مارک ماشین بود .

صادقانه به او گفتم : « نمی دونم »

« اشکالی داره اگه باهاش یه عکس بگیرم ؟ »

یک ثانیه طول کشید تا توانستم منظور او را درک کنم . « واقعا؟ شما می خواین که از ماشین عکس بگیرید؟ »

« مطمئناً ، کسی بدون مدرک حرف منو باور نمی کنه »

« ام . باشه . خوبه »

به سرعت نازل را سر جایش گذاشتم و وارد ماشین شدم و روی صندلی جلو نشستم تا هنگامی که آن فرد علاقمند که یک دوربین خیلی تخصصی را از کوله پشتی اش در بیاورد مخفی شوم . او و دوستش ژست های زیادی با کاپوت ماشین گرفتند ، بعد آن ها در آخر برای گرفتن عکس به پشت ماشین رفتند .

پیچ کنان به خودم گفتم : « دلم برای کامیونتم تنگ شده »

خیلی ، خیلی راحت بود بی نهایت راحت بود . طوری که کامیونم خس خس میکرد . این آخرین خس خس پس از چند هفته بعد از آنکه ادوارد و من با مصالحه ی نابرابرمان توافق کردیم بود ، یک بخش از نقشه بود که او اجازه داشت که هر وقت کامیون من اوراق شد آن را عوض کند . ادوارد قسم خورده بود که تنها زمانی این کار را می کند که لازم باشد کامیون من یک زندگی دراز و پربار داشت و به دلایل طبیعی اوراق شده بود . به قول او ، و البته من به هیچ وجه نباید

درباره ی داستان او تحقیق می کردم و سعی می کردم کامیون را برای خودم نگه دارم . مکانیک محبوب من... دیگر ادامه ندادم چون سرمایی بر وجودم رخنه کرده بود ، چون به هیچ نتیجه ای نرسیده بودم . به جای آن به صدای مردان که از بیرون می آمد و به خاطر دیوار های ماشین آرام تر شده بود گوش کردم .

« توی یه ویدئوی آنلاین بود که با یه ماشین که مثل اسلحه تیر پرتاب می کرد ، شروع کرد به جنگیدن و تیر پرتاب کردن و حتی یه نقطه رو هم از قلم نداشت »

« البته که نه . تو می تونستی که با یه تانک از بالای این رد بشی ، جیگر . بدون این که خطی روی این بیافته . این برای دیپلمات های خاورمیانه ، فروشندگان اسلحه و بیشتر قاچاقچای مواد مخدر طراحی شده »

مرد کوتاه تر با صدایی آرام تر پرسید : « فکر می کنی اون دختره یکی از ایناس؟ »

سرم را پایین آوردم ، گونه هایم داغ شده بودند .

فرد بلند قد تر گفت : « هه ، شاید . نمی تونی تصور کنی که به شیشه ی ضد موشک و چهار هزار پوند برای زره تو این اطراف نیاز داشته باشی . باید جایی باشی تا یکم خطرناک تر باشه »

زره . چهار هزار پوند زره و شیشه ی ضد موشک ؟خوبه پس کلمه ی ضد گلوله چی شده ؟
خوبه ، حداقل این یک حسی را به وجود آورد . اگر یک حس تحریف شده از بامزگی وجود داشت ، این حس بود .

این به آن معنی نیست که من از ادوارد انتظار این را نداشتم که از معامله مان به نفع خودش سوءاستفاده کند، که او می تواند بیشتر از آنچه که می دهد ، بگیرد . من موافق بودم که هر وقت لازم بود او می تواند کامیون من را عوض کند و البته ، انتظار نداشتم که به این زودی زمان آن برسد . وقتی که مجبور شدم تا اعتراف کنم که نوع نگه داری من نشانه ی بارز این است که کامیون قدیمی من بیشتر از یک موجود غیر زنده نیست ، می دانستم که ایده ی او درباره ی جایگزینی احتمالا من را ناراحت خواهد کرد . روی خیره شدن ها و پیچ کردن ها تمرکز کردم . درباره ی این قسمت حق داشتم ولی بدترین و تیره ترین تصوراتم این را پیش بینی نکرده بودند که او ممکن است برای من دو ماشین بخرد.

ماشین قبلی و ماشین بعدی .

او این را وقتی که از کوره در رفته بودم توضیح داد

این فقط ماشین قبلی بود . او به من گفت که این یک قرض است و قول داد که آن را پس از عروسی پس بگیرد . تمام این ها مطلقا معقول نبودند . البته تا الان .

ها ها!

چون من انسان خیلی ضعیفی بودم ، استعداد زیادی را در تصادف کردن داشتم ، به خاطر شانس بدم همیشه یک

قربانی بودم.

از قرار معلوم ، برای سالم ماندنم به ماشینی که در برابر تانک مقاوم باشد نیاز داشتم . خنده دار است . مطمئن بودم که او و برادرانش از این نکته لذت می برند و پشت سر من می خندند .

یا شاید ، فقط شاید ، صدایی کوچک درون سرم زمزمه کرد ، این یک لطیفه ی خنده دار نیست ، احمق . شاید او واقعا درباره ی تو نگران است . این اولین بار نیست که او برای مراقبت از تو کمی زیاده روی می کند .

آهی کشیدم!

من هنوز ماشین بعدی را ندیده ام . آن را زیر یک ملحفه در عمیق ترین گوشه ی گاراژ خانواده ی کالن مخفی کرده بودند . میدانستم که تا الان مردم مرا زیر چشمی نگاه می کردند ولی واقعا نمی خواستم بدانم .

شاید آن یکی ماشین زرهی نبود ، چون من آن را بعد از ماه غسل نیاز نداشتم . ضد ضربه بودن واقعی فقط یکی از مزایای کاری بود که می خواستم انجام دهم . بهترین قسمت یک کالن بودن ماشین های گران و عابر بانک های حیرت انگیز نبودند .

مرد بلند قد گفت : « هی »

دستانش را بر روی شیشه به شکل کاسه در آورده بود تا داخل ماشین را ببیند . « ما همین الان کارمونو تموم کردیم . خیلی ممنون! »

گفتم : «خواهش می کنم»

و هنگامی که موتور اتومبیل را روشن کردم و به آرامی ، حتی خیلی ملایم ، پدال را به سمت پایین فشار دادم ، عضله ام منقبض شد .

هر کدام از آن ها ، به تیر تلفن وصل شده بودند و به تابلو های راهنما چسبیده شده بودند . مانند یک سیلی بودند که تازه به صورت زده شده بودند . مثل یک چک آبدار که روی صورت زده شده بودند . ذهنم به سمت افکاری رفت ، از قبل ، بلافاصله این جریان را متوقف کرده بودم . من نمیتوانستم از این افکار در این جاده دوری کنم . با وجود عکس های مکانیک محبوبم که با فاصله های منظمی از جلوی دیدگانم می گذشتند .

بهترین دوست من . **جیکوب** من ...

پوستر های «آیا این پسر را دیده اید؟» ایده پدر جیکوب نبودند . ایده ی پدر من چارلی بود . که آگهی ها را در سطح شهر پخش کرده بود . نه تنها در فورکس ، بلکه در پورت آنجلس و سکویم و هکوایم و آبردین و بقیه ی شهر های شبه جزیره ی المپیک هم آن ها را پخش کرده بود . او مطمئن شده بود که بقیه ی کلانتری های ایالت واشنگتن آگهی

های مشابه را بر روی دیوار چسبانده بودند.

اما پدر من بیشتر از کمی جواب ها مایوس بود . او بیشتر از بیلی پدر جیکوب و دوست صمیمی چارلی مایوس بود . به خاطر این که بیلی به خودش زحمت جستجو کردن پسر شانزده ساله ی فراری اش را نمیداد . به خاطر امتناع کردن چارلی از چسباندن آن آگهی ها در لاپوش ، محل اسکان سرخپوستان در کنار ساحل که خانه ی جیکوب بود . به خاطر این که او ظاهراً گم شدن جیکوب را پذیرفته بود ، انگار چیزی نبود که او بتواند انجام دهد . به خاطر این که می گفت : جیکوب دیگه بزرگ شده . / اگه بخواد به خونه میاد .

و او از من مایوس شده بود ، به خاطر این که طرف بیلی را گرفته بودم .

من هم پوستر ها را پخش نکرده بودم . چون هر دوی ما (من و بیلی) می دانستیم که جیکوب کجاست ، با ناآرامی صحبت می کردیم . و ما همین طور می دانستیم که کسی این پسر را ندیده است .

بزرگی آگهی ها معمولی بود . بغض بزرگی در گلویم بود ، اشک های دردناک معمولی در چشمانم بود . و من خوشحال بودم که ادوارد برای شکار به خارج از شهر رفته بود . اگر ادوارد واکنش مرا می دید ، فقط باعث می شد که او هم احساس بدی پیدا کند .

البته ، عیب هایی هم برای شنبه بود . هنگامی که به آرامی و با دقت در مسیرم چرخیدم ، توانستم کروزر پلیس پدرم را در راه ورودی خانه ببینم . او امروز دوباره به ماهی گیری رفته بود . و هنوز به خاطر عروسی بد عنق بود . من اجازه نداشتم که در درون خانه از تلفن استفاده کنم . ولی باید زنگ میزدم .

لبه خیابان ، پشت سنگ تراشی چوی پارک کردم . و موبایلی را که ادوارد برای مواقع ضروری به من داده بود را از داشبرد ماشین بیرون آوردم . شماره را گرفتم ، در صورت لزوم ، هنگامی که تلفن زنگ زد ، انگشتم را روی دکمه ی پایان نگه داشته بودم .

سِت کلیرواتر جواب داد : « الو؟ »

و من از سر آسودگی آهی کشیدم .

خیلی بد بود که بخوای با خواهر بزرگترش یعنی لی صحبت کنی! وقتی لی گوشی را برمیداشت تمامی کلمات از یک راه دیگر به من گفته نمی شدند .

« هی ، سِت ، منم بلا »

« اوه ، سلام بلا! چه طوری؟ »

می خواستم بزمن زیر گریه . از روی ناچاری برای مطمئن کردنش گفتم : « خوبم »

« برای خبر گرفتن زنگ زدی؟ »

« تو غیب گویی »

به شوخی گفت : « گفتنش سخت نبود ، من آلیس نیستم . تو قابل پیش بینی کردن هستی »

بین کوئلیت های لاپوش ، فقط سیث راحت ، حتی اسم افراد خانواده ی کالن را به زبان می آورد ، چه برسد به آنکه با چیز هایی که تقریباً میداند ، مثل خواهر شوهر آینده ام شوخی کند .

« می دونم که قابل پیش بینی کردن هستم »

دقیقه ای مردد ماندم . «حالش چه طوریه؟»

سیث آه کشید. « مثل همیشه حرفی نمی زنه . گرچه که می دونیم صدای ما رو می شنوه . اون سعی می کنه که به انسان فکر نکنه ، می دونی ، فقط با غرایزش سر می کنه »

« می دونی که الان کجاست؟ »

« جایی توی شمال کانادا . نمی تونم بگم کدوم استان . اون توجه زیادی به مرز ایالت ها نمی کنه »

« می تونم کمکی کنم تا اونو...؟ »

« اون به خونه نمیاد بلا ، متأسفم »

به روی خودم نیاوردم . « باشه سیث . قبل از این که بپرسم اینو می دونستم . فقط نمی تونم آرزو نکنم »

« آره.همه ی ما مثل هم احساس می کنیم »

« مرسی از اینکه با من صحبت کردی سیث . فکر کنم دیگران برات اوقات سختی رو به وجود آوردن! »

او با خوشحالی گفت : « اونها بهترین طرفدارهای تو نیستن . فکر کنم یه جورایی ناقص باشه . جیکوب خودش تصمیم خودش رو گرفت . تو هم تصمیم خودت رو گرفتی . جیک بر خورد اونها رو با این قضیه دوست نداشت . اون حتی از اینکه کنترلش می کردی هم خیلی وحشت زده نشد »

با صدای بریده ای گفتم : « فکر می کردم با تو صحبت نمی کرد . نه؟ »

« اون نمی تونست همه چیز رو از ما مخفی کنه . هرچند خیلی تلاش می کرد »

پس جیک می دونست که من نگران شدم . خیلی مطمئن نبودم که راجع به این چه احساسی دارم. خب،حداقل او این موضوع رو می دونست که من به درون غروب خورشید فرار نکرده ام و اون رو کاملاً فراموش نکردم . فکر کنم اون تصور می کنه که من برای این کار لایق هستم .

در حالی که کلمات به سختی از دهانم خارج می شدند گفتم : « فکر کنم تو رو ببینم....در عروسی »

« من و مادرم حتما میایم . نظر لطفته که ما رو دعوت کردی »

هیجان درون صدایش باعث شد لبخندی بزخم . دعوت کردن کلیرواترها نظر ادوارد بود . خیلی خوشحال بودم که او این فکر را کرده است . بودن سیث در عروسی خیلی جالبه .

یک پیوند ، هر چند نازک ، برای از دست دادن بهترین دوستم !

« بدون تو عروسی لطفی نداره »

« به ادوارد سلام من رو برسون ، باشه؟ »

« حتماً »

من سرم را تکان دادم ، دوستی که بین ادوارد و سیث بود هنوز من رو وحشت زده می کرد . این یک دلیل بود که نشان می داد روال نباید به این صورت پیش برود .

خون آشام ها و گرگینه ها می توانند به راحتی با هم کنار بیایند ، خیلی ممنون ، اگر طرز فکر آنها این طور بود... اما همه ی آنها این طرز فکر را دوست نداشتند ...

سیث با صدای آرامی گفت : « آه ، اممم لیا الان خونه هست »

« اوه ، خداحافظ »

ارتباط قطع شد . تلفن را روی صندلی گذاشتم و تصمیم گرفتم به داخل خانه بروم ، جایی که چارلی منتظرم بود.

در حال حاضر پدر بیچاره ام با خیلی چیزها کنار می آمد . فرار جیکوب تنها یکی از چیزهایی بود که بر دوش پدرم قرار داشت . او تقریباً به همان اندازه هم برای من نگران بود ، دختر نوجوان ، تقریباً قانونی اش، چند روز آینده یک خانم می شد .

من به آرامی درون باران ملایم قدم می زدم و شبی را به یاد آوردم که می خواستیم موضوع را به او بگوییم...!

به محض اینکه صدای کروزر چارلی بازگشتش را نشان داد ، حلقه ی دستم به اندازه ی صد پوند سنگین تر شد . می خواستم دست چپم را درون جیبم پنهان کنم و شاید روی آن بشینم . اما ادوارد دستم را محکم گرفت و آن را جلو و در مرکز قرار داد .

« این قدر تقلا نکن بلا ، توجه کن که تو اینجا نیستی تا به یه جنایت اعتراف کنی »

« گفتنش برای تو آسونه »

من به صدای شوم چکمه های پدرم که در پیاده رو راه می رفت گوش دادم . کلید داخل دری که باز بود تلق تلق صدا کرد . این صدا من را یاد قسمتی از یک فیلم ترسناک می انداخت که قربانی به یاد می آورد که فراموش کرده در را قفل کند .

ادوارد زمزمه کنان گفت : « آروم باش بلا »

صدای تند ضربان قلبم را می شنید...

در با صدای سنگینی به دیوار خورد ، و من به خودم پیچیدم.

ادوارد با صدای کاملاً خونسردی گفت : « هی چارلی »

با صدای آرام و بریده ای گفتم : « نه »

ادوارد زمزمه کرد : « چیه؟ »

« تا وقتی اسلحه اش را آویزان می کنه صبر کن »

ادوارد بی صدای خندید و دستش را درون موهای برنزی اش فرو برد .

چارلی به گوشه ی اتاق آمد ، هنوز یونیفرم به تن داشت و مسلح بود . چارلی طوری رفتار می کرد که انگار دارد جاسوسی ما را که کنار هم و روی یک صندلی عاشقانه نشستیم می کند . اخیراً او خیلی تلاش می کرد تا ادوارد را بیشتر دوست داشته باشد ، اما به طور حتم آشکار کردن این راز خیلی سریع این تلاش را از بین می برد.

« سلام بچه ها.چه خبر؟ »

ادوارد با صدای صاف و روشنی گفت : « ما می خواهیم باهات حرف بزنیم چارلی . خبرهای خوبی داریم »

رفتار چارلی در یک ثانیه از حالت دوستانه به بدگمان مبدل شد .

چارلی در حالی که مستقیم به من نگاه می کرد با صدای خرناس ماندی گفت : « خبرهای خوب؟! »

« لطفاً بشین پدر »

او یکی از ابروهایش را بالا برد ، به مدت پنج ثانیه به من خیره شد و بعد با قدم های محکم به سمت صندلی راحتی رفت و روی لبه ی آن نشست .

من بعد از چند ثانیه سکوت گفتم : « نگران نباش پدر. همه چیز خوبه »

ادوارد شکلکی درآورد که مشخص بود به خاطر مخالفت با کلمه ی ، خوب ، است . او بیشتر تمایل داشت از کلماتی مانند فوق العاده یا ، باشکوه استفاده کند .

« البته که این طوره بلا ، حتما این طوره . اما اگه همه چیز روبراهه پس برای چی داری عرق می ریزی؟ »

من به دروغ گفتم : « من عرق نمی ریزم »

چشمم را از ابروهای درهم کشیده اش کنار کشیدم ، به طور غیرعادی پشت دست راستم را روی پیشانی ام کشیدم تا عرق روی آن را پاک کنم .

چارلی از خشم منفجر شد گفت : « تو حامله ای . این طور نیست؟ »

سوالش برای من معنی واضحی داشت ، حالا او به ادوارد خیره شده بود و می توانم قسم بخورم که دستش به سمت اسلحه اش رفت .

« نه البته که نیستم »

می خواستم با آنرجم به ادوارد ضربه بزنم اما می دونستم جزء کیود شدن آنرجم فایده ی دیگه ای نداره . من به ادوارد گفتم مردم با شنیدن قضیه چه طور راجع بهش فکر می کنن . چه دلیل دیگری باعث میشه که یک فرد با عقل سالم در سن هیجده سالگی ازدواج کنه ؟

جوابش باعث شده بود که من ابروهایم را بالا ببرم ، عشق ، درسته .

عصبانیت چارلی کمی فروکش کرد . معمولاً صورتم نشون می ده که من چه زمانی حقیقت رو میگویم ، و حالا اون حرف من رو باور کرده بود .

« اوه متاسفم »

« عذرخواهی پذیرفته شد »

مدت طولانی سکوت برقرار بود . بعد از چند لحظه متوجه شدم همه منتظرند تا من چیزی بگویم . سرم را بلند کردم تا به ادوارد نگاه کنم ، وشحت زده و غمگین ، هیچ راهی وجود نداشت که این کلمات از دهان من خارج شود !

او به من لبخندی زد ، سپس شانه هایش را صاف کرد و به سمت پدرم چرخید .

« چارلی ، من متوجه این قضیه هستم که دارم خارج از عرف عمل می کنم ، به صورت سنتی من باید اول از تو درخواست می کردم . منظورم اینه که بی حرمتی بهت نشه . اما جواب بلا مثبتیه و من نمی خوام خواسته ی اون کوچک شمرده بشه به جای اینکه بخوام از تو برای اون اجازه بگیرم ، من از تو دعای خیرت رو می خوام . چارلی ما می خوایم ازدواج کنیم ، من اون رو بیشتر از هر کس دیگری در دنیا دوست دارم و به واسطه ی رخ دادن چند معجزه ، اون هم به همین مقدار من رو دوست داره . خب دعای خیرت رو به ما میدی؟ »

او خیلی آرام و مطمئن حرف می زد ، برای یک لحظه گوش کردن به صدای کاملاً مطمئنش باعث شد یک لحظه ی نادر و خاص از زیرکی را تجربه کنم . من متوجه می شدم که دنیا به او چه طور نگاه می کند .

به مدت زمان تپش یک قلب ، این خبرهای جدید صحنه ی کاملی رو به وجود آورد .

و بعد من متوجه حالت صورت چارلی شدم، ابروهایش در هم گره خورده بودند . وقتی رنگ صورتش تغییر پیدا کرد من نفسم را حبس کردم . بلوند به قرمز ، قرمز به بنفش و بنفش به آبی .

خواستم بلند شوم ، مطمئن نبودم می خواهم چی کار کنم . شاید از دستورالعملهای ساده ی پزشکی استفاده می کردم تا مطمئن شوم که او سخته نمی کند . اما ادوارد دستم را محکم گرفت و گفت : « یک دقیقه بهش فرصت بده » صدایش به قدری آرام بود که فقط من توانستم بشنوم .

سکوت این بار مدت بیشتری ادامه داشت ، بالاخره کم کم رنگ صورت چارلی به حالت عادی بازگشت . لبهایش جمع شده بودند و ابروهایش در هم بود . احساس می کردم که اون داره خیلی عمیق راجع به این مساله فکر می کنه . او برای مدتی طولانی شرایط و رابطه ی ما دو نفر را بررسی می کرد . در طرف دیگرم ادوارد خیلی آسوده خاطر به نظر می رسید .

چارلی غرغرکنان گفت : « فکر نکنم باید تعجب می کردم . می دونستم به زودی با همچین چیزی روبه رو می شم » بعد چارلی با نگاه خیره به من گفت : « در مورد این مطمئنی؟ » بدون از دست دادن ضربان قلبم به او گفتم : « در مورد ادوارد صد در صد مطمئن هستم » دوباره با تردید به من نگاه کرد و گفت : « یعنی ازدواج کردید ؟ این همه عجله برای چیه ؟ »

این بلا به دلیل این حقیقت بود که من داشتم هر روز لعنتی دیگری که می گذشت به نوزده سالگی نزدیک تر می شدم . درست در زمانی که ادوارد تمام این سال ها بی تغییر می ماند . حقیقت این ازدواج اجباری در کتابم اثری بر جا می گذاشت . اما ازدواج بخاطر حس لطیف و آشفته گی ناشی از توافقی که من و اد با هم کرده بودیم تا بالاخره به این نقطه برسیم لازم بود .

تغییر شکل من از فانی به جاودان

این ها چیز هایی نبودند که بتوانم برای چارلی توضیح دهم . ادوارد یاد آوری کرد. « ما می خوایم تو پاییز دو نفره به دارت موث بریم چارلی » شانه بالا انداخت و ادامه داد : « من دوست داشتم این کارو انجام بدم . راه درستش همینه . این روشی هست که من باهاش بزرگ شدم »

او اغراق نمی کرد . آن ها در زمان جنگ جهانی اول بر مسائل اخلاقی کهنه آگاه و با توجه بودند . دهانش به سمتی تکان خورد . دنبال مسئله ای می گشت که استدلالش کند . اما چه چیزی می توانست بگوید؟ ترجیح می دم تو در گناه زندگی کنی؟ اون یه پدر بود دستانش در هم گره خورده بودند . در حال اخم کردن با خودش زمزمه کرد : « می دونستم همچین چیزی اتفاق می افته »

بعد ناگهان صورتش به شدت ملایم و سفید شد. با نگرانی پرسیدم: «بابا؟»
 نگاهی به اِد انداختم اما نمی توانستم در زمانی که چارلی را می نگریست چیزی از صورتش بخوانم .
 چارلی شلیک خنده سر داد . « ها ها ها ها ! »
 در صندلی ام بالا پریدم. « ها! ها! ها! »
 وقتی صدای خنده ی چارلی دو برابر شد با ناباوری نگاه کردم . تمام بدنش با خنده لرزید .
 به ادوارد نگاه کردم اما لب های ادوارد به سختی بر هم فشرده شده بودند انگار به شدت تلاش می کرد جلوی خنده ی خودش را بگیرد .

« باشه خوبه »
 چارلی با دهان بسته گفت : « ازدواج کنید »
 ارتعاش خنده ی دیگری او را لرزاند. « اما... »
 ملتسمانه گفتم : « اما چی؟ »
 « اما تو باید به مامانت هم بگی! من نمی تونم یک کلمه هم به رنی بگم . همه اش به عهده ی خودته »
 قهقهه ی دیگری کرد . در حالی که دستم بر دستگیره بود و لبخند بر لبم ، درنگ کردم . البته ، همزمان حرف های چارلی مرا به وحشت انداخته بود .

تصمیم نهایی : به رنی گفتن.
 جوشاندن سگ های زنده ی کوچک در لیست سیاه او پایین تر از ازدواج زود تر از موعد بود . کی می توانست واکنشش را پیش بینی کند؟ من که نمی توانستم .

مسلماً چارلی هم نه. پس شاید آلیس اما من به این فکر نکرده بودم که از او بخواهم .
 « خب بلا »

این را بعد از این که با صدایی خفه و لکنت حرف های غیرممکن را گفته بودم : « مامان من دارم با ادوارد ازدواج می کنم . »

با کج خلقی گفت : « یه مقدار از این که زودتر به من نگفته بودی رنجیده شدم . بلیط هواپیما فقط گرون ترن. اوه! »
 « فکر می کنی قالب فیل بعدش تموم میشه؟ این عکسارو خراب می کنه اگه اون لباس رسمی... »
 من نفس نفس زنان گفته بودم : « یه لحظه صبر کن مامان »
 گفتم : « منظورت چیه اینقدر طولش دادم؟ من فقط نام .. نام ... »
 نمی توانستم کلمه ی نامزد را به زبان بیاورم . « چیزا همون طورند . می دونی که امروزه »
 « امروز؟ واقعا؟ غافلگیرکننده س! من فکر کردم... »

« به چی فکر کردی؟ کی فکر کردی ؟ »

« خب وقتی که تو ، توی ماه آوریل برای دیدن من اومدی چیزها بیش از حد به هم مرتبط شده به نظر میومدند . البته اگه متوجه میشی منظورم رو . خیلی برای شناختن پیچیده نیست عزیزم . اما من چیزی نگفتم چون می دونستم کمکی نخواهد کرد . تو دقیقاً مثل چارلی هستی »

تسلیم شد و آه کشید : « وقتی تو ذهنتو می سازی هیچ دلیلی ازت طرفداری نمی کنه . مشخصاً مثل چارلی تصمیمات رو ول نمی کنی »

و بعد حرفی را زده بود که آخرین چیزی بود که انتظار داشتم از مادرم بشنوم .

« تو اشتباه های منو تکرار نمی کنی بلا . طوری به نظر میای انگار ترسیدی و من حدس می زنم این بخاطر اینه که از من می ترسی . »

او خندید و ادامه داد : « از چیزی که ممکن بود فکر کنم می ترسیدی . و می دونم که در مورد احمقانه رفتار کردن و ازدواج برات خیلی گفته بودم ... و من حرفامو هم پس نمی گیرم ... اما تو باید درک کنی مخصوصاً که برای من هم پیش اومده بود . تو کاملاً از اون چه که من هستم متفاوتی . اشتباه های مخصوص به خودت رو می کنی و من مطمئنم پشیمانی هایی هم تو زندگیت خواهی داشت . اما سرسپردگی هیچ وقت مشکل تو نبوده عزیزم . تو فرصت و موقعیت بهتری از افراد چهل ساله ای داری که من میشناسم »

رنی باز خندیده بود . « بچه ی کوچولوی مسن من . خوشبختانه به نظر میاد روح سالخورده ی دیگه ای رو پیدا کرده باشی »

« الان از خود بیخود نیستی؟ فکر نمی کنی که من دارم اشتباه وحشتناکی می کنم؟ »

« خب مطمئناً ترجیح می دادم چند سالی صبر می کردی . منظورم اینه که من به اندازه ی کافی سالخورده هستم که برات به سن یک مادر شوهر به نظر بیام؟ نمی خواد به این سوال جواب بدی . اما این در مورد من نیست در مورد توه . تو خوشحالی؟ »

« نمی دونم . الان دارم تجربه ای بیش از یه تجربه ی جسمانی به دست میارم . »

رنی با دهان بسته خندید : « اون باعث میشه که تو خوشحال باشی؟ »

« آره اما ... »

« اما چی؟ »

« اما قرار نیست تو بگی من مثل همه ی نوجوانای بی فکر دیگه هستم »

« تو هیچ وقت یه نوجوون نبودی عسلم . تو می دونی بهترین چیز برات چیه »

در این چند هفته ی اخیر رنی به طرز غیرمنتظره ای سرخودش را با برنامه های عروسی مشغول کرده بود . او هر روز چندین ساعت را تلفنی با مادر ادوارد اِزمه حرف می زد و نگران با هم بودن خانواده ی یک زوج نبود . رنی اِزمی را

می ستود اما بعد من شک می کردم چه کسی ممکن است بتواند کمکی بکند و بتواند جوابی به مادر شوهر دوست داشتنی ام بدهد .

خانواده ی ادوارد و خانواده ی من داشتند تمام مسئولیت عروسی را به عهده می گرفتند بدون آن از من بخواهند این کار را بکنم یا بدانم یا فکرم را بهش مشغول کنم . مسلماً چارلی خشمگین بود. اما قسمت خوبش این بود که از دست من عصبانی نبود . رنی خیانتکار بود . او روی سخت برخورد کردن رنی حساب کرده بود . حالا که تهدید گفتن قضیه به مامان کاملاً پوچ شده بود چه کار می توانست بکند ؟ او هیچ چیزی نداشت و این را هم می دانست . برای همین با افسردگی در خانه می گشت و در این مورد که نمی شد به هیچ کس در این دنیا اعتماد کرد غرغر می کرد .

وقتی داشتم در جلویی باز را می بستم صدایش کردم . « بابا؟ »
« من خونه ام »

« مواظب زنگ ها باش . از جات تکون نخور »

به طور خودکار مکث کردم پرسید : « چی؟ »
« یه لحظه صبر کن . آخ! تو منو گرفتی آلیس »
« آلیس؟ »

صدای ملایم و نرم آلیس آمد که جواب داد : « ببخشید چارلی . چطوره؟ »
« داره ارزش خون میاد »
« حالت خوبه . پوستت رو نشکافته ... بهم اعتماد کن »

گفتم : « چه خبره؟ »

این را در حالی که با بی حوصلگی کنار در بودم گفتم.

آلیس بهم گفت : « سی ثانیه بلا . بخاطر صبوریت پاداش می گیری »
چارلی اضافه کرد : « پیف! »

با پایم ضرب گرفتم و هر ضربه را شمردم . قبل از آن که به سی برسم آلیس گفت : « خیلی خوب بلا . بیا تو! »
با احتیاط حرکت کردم و از گوشه ای به داخل اتاق نشیمن رفتم .
با حیرت گفتم : « اوه! »

« امم . بابا به نظر نمیاد که یه مقدار ... »

چارلی حرفم را قطع کرد : « احمق به نظر بیام؟K

« من داشتم به کلمه ای مثل متمدن فکر می کردم »

چارلی سرخ شد . آلیس آرنج او را گرفت به زور او را وادار به چرخیدن کرد تا لباس رسمی خاکستری رنگ چارلی در آینه نمایان شود .

« حالا اینارو بردار آلیس . مثل احمق ها به نظر میام »

« هر کس که من اونو درست می کنم مثل احمقا به نظر نمیاد »

« اون درست می گه بابا . تو فوق العاده به نظر میای ! اما چرا ؟ »

آلیس پشت چشمی نازک کرد : « این آخرین باره که اندازه ها بررسی میشن . برای هردوی شما »

به سختی نگاه خیره ام را از چارلی برازنده برداشتم و نگاهی به کیف دستی که لباس سفید عروسی داخلش بد انداختم که با دقت بروی کاناپه قرار گرفته بود.

« آآآه ! »

« بلا ، هر جا دوست داری برو »

نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم و پلک هایم را بر هم نگه داشتم و سکندری خوران از پله ها بالا رفتم تا به اتاقم برسم . لباس هایم را در آوردم تا آن که فقط لباس زیرم را پوشیده بودم دستانم را به بیرون تکان دادم .

« فکر می کنی چوب بامبو رو داخل آستینهای مخفی کردم؟ »

آلیس در حالی که دنبالم می آمد این را با خود زمزمه کرد . به او توجهی نکردم. من در جایی بودم که می توانستم خوشحال باشم . تمام زحمت های قبل از عروسی تمام شده بود .

من و ادوارد با هم بودیم ، حالا فقط همین مهم بود . ادوارد مکانی را که می خواستیم برای ماه عسل به آن برویم به صورت یک راز نگه داشته بود ، برای من هم خیلی مهم نبود که بدانم به کجا می رویم .

من و ادوارد با هم بودیم و من به توافقهایی که با او کرده بودم به طور کامل عمل کرده بودم . من با او ازدواج کرده بودم و این بزرگترینشان بود . همین طور تمام هدایای ظالمانه اش را هم پذیرفته بودم و این ثبت شده بود ، اگرچه برای رفتن به کالج دارت موث باید انتظار می کشیدم . حالا نوبت او بود . قبل از آن که مرا به یک خون آشام تبدیل کند ... وعده و توافق بزرگش ... باید به قول دیگری که داده بود عمل می کرد .

او میلی قوی داشت ، تقریباً یک وابستگی به چیز های انسانی داشت که من می خواستم کنارشان بگذارم و او می خواست تجربه اش را از دست ندهم . بیشترشان ... مثلاً مثل مراسم رقص که برای من احمقانه بود . فقط یک تجربه ی انسانی بود که ممکن بود برایش دلم تنگ شود و مطمئناً آن تجربه ای بود که او آرزو داشت فراموش کنم .

می دانستم بعد از تبدیل شدنم به چیزی غیر از انسان ، چه خواهم بود . من خون آشام های تازه متولد شده را مستقیماً دیده بودم و از خانواده ام هم در مورد روزهای وحشیانه و اندک اولیه شنیده بودم . برای سال های متمادی بزرگترین خصوصیت ویژه ی من تشنگی می بود . زمان می برد تا دوباره خودم شوم و حتی وقتی کنترل خودم را به دست می آوردم دقیقاً همان حسی را می داشتم که الان داشتم .

انسان .. و با تمام وجود عاشق .

من خواستار تجربه ی کاملی قبل از آن که گرما و بدنی آسیب پذیر و وصله پینی شده را با چیزی زیبا ، قوی ... و غریب عوض کنم بودم . من یک ماه عسل واقعی با ادوارد می خواستم . و با وجود این، او از اینکه مرا در معرض خطر قرار

دهد، می ترسید ، ولی با این وجود با پیشنهاد من موافقت کرده بود .

من تنها به طرز مبهمی متوجه آلیس شدم و ارتعاش و لرزش اطلس را بر پوستم حس کردم.

برای یک لحظه به اینکه که شهر در مورد من حرف می زد توجهی نکردم. در مورد ظاهر درخشنده ای که داشتم فکر چندانی نکردم . نگران مسافرت کردن با قطار یا در زمان نامناسبی خندیدن یا بیش از حد جوان به نظر رسیدن یا خالی بودن صندلی ای که نزدیک ترین دوستم باید بر آن می نشست نبودم

من در کنار ادوارد در مکانی بودم که احساس خوشحالی می کردم ...

فصل دوم

شب طولانی

« از همین الان دلم برات تنگ شده »

« مجبور نیستم برم میتونم بمونم »

« همممممم »

برای مدتی سکوت برقرار شد . به جز صدای تپش قلبم ، آهنگ موزون نفسهای بریده مان و نجوای لبهایمان که هماهنگ حرکت می کردند .

گاهی اوقات از یاد بردن اینکه داشتم یک خون آشام را می بوسیدم خیلی آسان بود . نه به خاطر اینکه او معمولی یا انسان به نظر میرسید ، من هیچ وقت حتی برای یک لحظه نمی توانستم فراموش کنم کسی را در آغوش گرفته ام که بیشتر یک فرشته است تا یک آدم ، بلکه به خاطر اینکه او کاری می کرد که گذاشتن لبهایش روی لبهایم ، صورتم و گلویم به هیچ وجه سخت به نظر نمی رسید . او ادعا می کرد که از چند وقت پیش فکر از دست دادن من هرگونه میل وسوسه او را درمان کرده است . اما من می دانستم که بوی خون من هنوز باعث درد او می شود ، هنوز گلایش را می سوزاند انگار که دارد شعله های آتش را تنفس می کند .

چشمانم را باز کردم و دیدم که چشمان او هم باز است و به صورت من نگاه می کند . اینطور نگاه کردن اش به من درست به نظر نمی رسید . طوری که انگار که من یک جایزه ام نه یک برنده ی بی اندازه خوش شانس .

نگاه هایمان در یک لحظه با هم تلاقی کرد . چشمان طلایی اش آنقدر عمیق بود که من تصور کردم که می توانم تا اعماق روحش را ببینم . حتی اگر او یک خون آشام بود ، احمقانه به نظر می رسید که این حقیقت وجود داشتن -روحش- هنوز یک سوال باشد . او زیباترین روح را داشت ، زیباتر از افکار درخشانش یا چهره ی بی نظیرش یا اندام باشکوهش .

او در جواب به من نگاه کرد انگار که او هم می توانست روح مرا ببیند و از دیدن آن لذت می برد .

او آنگونه که درون ذهن دیگران را می دید نمی توانست درون ذهن مرا ببیند . هیچ کس نمی دانست چرا ، موانع ذهنی عجیبی در مغز من بود که مرا از چیزهای غیر معمول و ترسناک که بعضی موجودات جاودان می توانستند انجام بدهند، مصون نگه می داشت. (فقط ذهن من مصون بود ، بدنم هنوز در معرض خطر خون آشامهایی بود که توانایی هایشان با توانایی های ادوارد متفاوت بود .) اما من از هرگونه مانعی که افکار مرا مخفی نگه می داشت واقعاً سپاسگزار بودم . حتی فکر کردن به امکان نبودن آن موانع برایم شرم آور بود .

دوباره صورتش را به صورتم نزدیک کرد .

دقیقه ای بعد زمزمه کرد : « حتماً می مونم »

« نه... نه... اون مهمونی مجردی توئه . باید بری »

این را گفتم اما انگشتان دست راستم دوباره درون موهای برنز رنگش قفل شدند و دست چپم روی کمرش محکمتر شد. دستهای سردش صورتم را نوازش کردند .

«مهمونی های مجردی برای کسایه که از تموم شدن روزهای مجردیشون ناراحتند. من نمی تونم از پشت سر گذاشتن این دوران بیش از این خوشحال باشم . بنابراین واقعاً برام فایده ای نداره »

« درسته » مقابل سرمای زمستانی پوست گلویش نفس کشیدم .

اینجا تقریباً مکان نشاط آور من بود . چارلی بی توجه در اتاق خوابش خوابیده بود که تقریباً برایم مثل تنها بودن بود . ما روی تخت کوچک من جمع شده و تا جایی که ممکن بود درهم پیچیده بودیم ، البته با در نظر گرفتن پتوی نازکی که مانند پيله دور من بود. از لزوم وجود پتو متنفر بودم ، اما صدای به هم خوردن دندانهایم از شدت سرما یک جورهایی حس عشق را از بین می برد . اگر در ماه آگوست بخاری را روشن می کردم چارلی متوجه میشد .

حداقل اگر من مجبور بودم لباس زیادی به تن کنم ، پیراهن ادوارد روی زمین بود . هیچ وقت به بی نقصی و کمال اندامش عادت نمی کردم . سفید ، خنک و همانند مرمر صیقلی . حالا دستانم را روی سینه ی سنگی اش پایین می بردم و با شگفتی از روی قسمت های صاف شکمش عبور می دادم . لرزه ی کوچکی به اندامش افتاد و بعد لبهایش ، لبهای مرا پیدا کردند . به دقت اجازه دادم نوک زبانم لب شیشه ماندش اش را بفشارد ، و او آهی کشید. نفس شیرینش ، سرد و خوش طعم ، به صورتم وزید .

خودش را عقب کشید . این عکس العمل ناخودآگاهش بود ، وقتی حس می کرد که زیادی جلو رفته ایم و همچنین عکس العمل اش زمانی که بیش از هر زمان دلش می خواست ادامه دهیم . ادوارد بیشتر عمرش را به رد کردن هرگونه لذت فیزیکی گذرانده بود . می دانستم که اکنون عوض کردن آن عادت ها برایش وحشتناک بود .

در حالی که شانه هایش را میگرفتم و خودم را به آغوشش نزدیک تر میکردم گفتم : «صبر کن »

یک پایم را آزاد کرده و دور کمرش حلقه کردم : « تمرین باعث تعالی می شه »

با دهان بسته خندید : « خیلی خوب با توجه به این نکته ما باید به طور خوبی نزدیک تعالی باشیم ، نباید باشیم؟ تو در طول ماه گذشته اصلاً خوابیدی؟ »

به او یادآوری کردم : « اما این فقط تمرین با لباسه و ما فقط صحنه های خاصی رو تمرین کردیم . برای رعایت ایمنی وقت نداریم »

فکر کردم که خواهد خندید ، اما جوابی نداد بدنش با استرسی ناگهانی بی حرکت بود . به نظر می رسید طلای درون چشمش از مایع به جامد تغییر حالت میداد .

به کلماتم فکر کردم و چیزی را که او از آنها استنباط می کرد را فهمیدم .
او زمزمه کرد : « بلا »

به او گفتم : « دوباره شروع نکن معامله، معامله است »

« نمی دونم . وقتی تو اینطوری با منی ، تمرکز کردن خیلی سخته . من ... من نمی تونم درست فکر کنم من توانایی اینو ندارم که خودمو کنترل کنم و تو آسیب مبینی »

« من هیچی ام نمی شه »

« بلا »

« ششش ! » لبهایم را به لبهایش فشردم تا از هجوم وحشتش جلوگیری کنم . اینها را قبلاً هم شنیده بودم . قرار نبود از این معامله خلاص شود . نه بعد از آن همه اصرار بر اینکه اول با او ازدواج کنم .

برای لحظه ای او نیز مرا بوسید اما می توانستم بگویم که بوسه اش به شدت قبل نبود . نگران بود ، همیشه نگران بود . چقدر همه چیز فرق می کرد وقتی که دیگر نیازی نبود نگران من باشد . آن وقت با این همه وقت آزادش چه کاری می خواست بکند ؟ او مجبور بود که سرگرمی جدیدی پیدا کند.

پرسید : « پاهات چطورند ؟ »

می دانستم که منظور اصلی اش معنی معمولی این جمله نبود جواب دادم : « از گرما درحال برشته شدن اند »

« جداً ؟ نظرت تغییر نکرده ؟ هنوز هم برای تغییر عقیده دیر نیست »

« داری سعی میکنی منو بیچونی؟ »

زیر لب خندید : « فقط جهت اطمینان پرسیدم . نمی خوام کاری رو که ازش مطمئن نیستی انجام بدی »

« من از اینکه تو رو می خوام مطمئنم . با بقیه اش می تونم کنار بیام »

او مردد بود و من مانده بودم که دوباره چه گندی زده بودم .

آرام پرسید : « می تونی ؟ منظورم عروسی نیست ... که من یقین دارم که اونو میگذرونی حتی با وجود نفرتت از اون ... اما بعد از اون ... رنه چی میشه ، چارلی چی ؟ »

آهی کشیدم « دلم براشون تنگ میشه » بدتر از دلتنگ شدن ... آنها هم دلشان برای من تنگ می شد اما نمی خواستم که بهانه ای به دستش بدهم .

« آنجلا و بن و جسیکا و مایک »

« دلم برای دوستام تنگ میشه » درتاریکی لبخند زدم « مخصوصاً برای مایک. آه ! مایک ! بدون اون چه طور ادامه بدم؟ »

او غرولند کرد .

من خندیدم ولی بعد جدی شدم « ادوارد ما قبلاً بارها و بارها راجع به این چیزا بحث کردیم . می دونم که سخت خواهد بود اما این چیزیه که من می خوام . من تو رو می خوام و تورو برای همیشه می خوام . یک دوره ی ساده ی زندگی برای من کافی نیست »

زمزمه کرد : « برای همیشه منجمد در هیجده ساله »

با نیشخند گفتم : « رویای تحقق یافته ی همه ی خانم ها »

« نه تغییری ... نه حرکتی به جلو »

« این یعنی چی؟ »

با آرامش جواب داد : « یادت میاد وقتی که به چارلی گفتیم می خوام ازدواج کنیم ؟ و اون فکر کرد که تو ... حامله ای؟ »

با خنده حدس زدم « و اون به فکر کشتن تو افتاد؟... قبول کن اون واقعاً برای یک لحظه بهش فکر کرد » او جواب نداد .

« چیه ادوارد؟ »

« من فقط آرزو کردم که ... خوب . که ای کاش حدسش درست بود »

با دهان باز گفتم : «چی؟! »

« بیشتر از اون آرزو کردم که ای کاش راهی برای حقیقت داشتن حدس اون وجود داشت . اینکه ای کاش توانایی شو داشتیم . از اینکه این توانایی رو هم ازت بگیرم متنفرم »

یک دقیقه طول کشید تا گفتم : « من می دونم که چیکار دارم می کنم »

« چطور می تونی بدونی بلا؟ به مادرم نگاه کن ، به خواهرم نگاه کن... این فداکاری اونقدرها هم که فکر می کنی راحت نیست »

« اِزمه و روزالی به خوبی پیش میرن . اگر بعداً مشکلی بود می تونیم کاری رو بکنیم که اِزمه کرد ... یه بچه به فرزندى قبول می کنیم »

آهی کشید و بعد صدایش محکم شد : « این درست نیست . من نمی خوام که تو مجبور بشی برای من فداکاری کنی . من می خوام به تو چیزی بدم نه اینکه چیزی ازت بگیرم . من نمی خوام که آینده ات رو بدزدم . اگر انسان بودم ... »

دستم را روی لبهایش گذاشتم « آینده ی من توئی . حالا بس کن . ناله نکن و گرنه زنگ میزنم به برادرات که بیان و تورو با خودشون ببرن . شاید به یک مهمانی مجردی نیاز داشته باشی »

« متاسفم دارم ناله می کنم ... نه؟ احتمالاً عصبی شدم »

« آیا زیر پاهای تو شل شده ؟ »

« نه اونجوری که تو می گی ... من یک قرن صبر کردم که با تو ازدواج کنم دوشیزه سوان . جشن عروسی چیزیه که من نمی تونم براش صبر کنم » صحبتش را نیمه تمام گذاشت « اوه خدایا ! »

« چی شده ؟ »

او دندان قروچه ای کرد « نیازی نیست به برادرام تلفن بزنی . ظاهراً اِمت و جاسپر به من اجازه نمی دن که امشب قصر در برم »

او را برای یک ثانیه محکم در آغوشم فشردم و سپس رهایش کردم . در جنگ با اِمت هیچ برگ برنده ای نداشتم .

« خوش بگذره ... »

صدای جیغ ماندی از پشت پنجره به گوش می رسید ، کسی از روی عمد ناخنهای سفتش را روی شیشه های پنجره می خراشید تا صدایی وحشتناک گوش خراشی ایجاد کند که مو را بر بدن سیخ می کرد . لرزیدم .

اِمت که همچنان در شب نامرئی بود و با صدای هیس هیس ماندی تهدید می کرد : « اگر ادوارد رو بیرون نفرستی... ما برای بردنش میایم تو »

خندیدم : « برو قبل از اینکه خونه ام رو روی سرم خراب کنن »

ادوارد چشمانش را در حدقه چرخاند اما با یک حرکت نرم روی پاهایش بلند شد و با یک حرکت نرم دیگر لباسش را پوشید . خم شد و پیشانی مرا بوسید .

« بخواب . فردا روز بزرگی در پیش داری »

« ممنون . مطمئناً خواب به آروم شدن طوفان درونم کمک می کنه . »

« فردا توی کلیسا می بینمت . »

« من اونی ام که لباس سفید تنشه ! » به اینکه چقدر در این زمان شاد از خوشی بیزار بودم لبخند زدم . با دهان بسته خندید و گفت : « خیلی قانع کننده بود » و ناگهان خم شد و ماهیچه هایش مانند یک فنر منقبض شدند .

او ناپدید شد-، خودش را از پنجره ی من به قدری سریع به پایین پرتاب کرد که نتوانستم او را دنبال کنم .
 بیرون صدای ضربه ای خفه آمد و من صدای اِمت را شنیدم که ناسزایی گفت .
 زیر لب گفتم : « بهتره زیادی طولش ندید » می دانستم که می توانستند بشنوند .

و بعد صورت جاسپر در پنجره من نمایان شد موهای عسلی اش در زیر نور ضعیف ماه که از میان ابرها عبور می کرد
 نقره ای شده بود .

« نگران نباش بلا ما سر موقع برش می گردونیم »

و من یکدفعه خیالم راحت شد و تمام نگرانی هایم بی اهمیت به نظر می رسید . جاسپر به ماهری آلیس درمورد پیش
 بینی های درست و غیر محتاطانه اش بود ... البته به سبک خودش . توانایی جاسپر بیشتر در حالت ها بود تا آینده .
 و وقتی که او می خواست که شما چیزی را احساس کنید غیر ممکن بود که با آن احساس مبارزه کنی .

پیچیده درون پتویم ، به طرز عجیبی نشستیم . « جاسپر ؟ خون آشام ها در مهمانی مجردی شون چه کاری انجام
 می دن؟ شما که اونو به استریپ کلپ نمی برین ؟ می برین ؟ »

اِمت از پایین با غرغر گفت : « بهش چیزی نگو ! » دوباره صدای ضربه ی دیگری شروع شد و ادوارد به آرامی خندید.

جاسپر به من گفت : « آروم باش » و من آرام شدم . « ما کالن ها نسخه ی خاص خودمونو داریم فقط چندتا شیر
 کوهی و دوتا خرس خاکستری . کاملاً شبیه یک شب معمولیه »

می خواستم بدانم که ممکن است روزی من هم بتوانم آنقدر راجع به رژیم خون آشام های گیاه خوار بیخیال نظر برسم.
 « ممنونم جاسپر »

او چشمکی زد و از جلوی چشمم پایین افتاد .

بیرون کاملاً ساکت بود . صدای وزوز و قطع و وصل شدن خروپف های چارلی از میان دیوارها به گوش می رسید. روی
 بالش دراز کشیدم دیگر خواب آلود بودم . به دیوارهای اتاق کوچکم خیره شدم در نور ماهی که از زیر دربهای سنگین
 می آمد سفید و رنگ پریده بودند .

آخرین شب من در این اتاقم . آخرین شب من با نام ایزابلا سوآن. فرداشب **بلا کالن** خواهم بود . اگرچه تمام مراسم
 دشوار عروسی مثل خاری در پهلوی من بود ولی مجبور بودم اقرار کنم که حال و هوای آن را دوست داشتم .

برای لحظه ای به افکارم اجازه دادم که بیهوده پرسه بزند شاید که خواب به سراغم بیاید . اما بعد از دقایقی خودم را
 هشیارتر یافتم و اضطراب دوباره به درون معده ام خزید و درون آن با عذاب پیچ خورد . تخت خواب بدون ادوارد زیادی
 نرم و گرم به نظر می رسید . جاسپر دور شده بود و تمام احساس های آرام و آرامش بخش با او رفته بود .

فردا روز خیلی طولانی ای خواهد بود .

می دانستم که بیشتر ترسهایم احمقانه بودند ... فقط مجبور بودم که بر خودم چیره شوم. نگرانی، قسمت اجتناب ناپذیری از زندگی بود . من که نمی توانستم همیشه آن را با صحنه سازی مخلوط کنم . به هر حال من تعدادی نگرانی خاص داشتم که کاملاً طبیعی بود .

اول دنباله ی لباس عروسی بود . ایس کاملاً به احساسات هنرمندانه اش اجازه داده بود که بر وضعیت عملی غلبه کند. مانور دادن در پلکان کالن ها ، با کفش پاشنه بلند و یک دنباله، غیرممکن به نظر می رسید . ای کاش تمرین کرده بودم .

بعدی لیست مهمان ها بود .

خانواده ی تانیا ، خاندان دنلی ، قبل از جشن می رسیدند .

یکجا بودن خانواده ی تانیا ، با مهمان های ما از محله ی کوئیلیت ، پدر جیکوب و کلیرواترها ، در یک مکان وضعیت را حساس کرده بود .

دنلی ها طرفدار گرگینه ها نبودند . در حقیقت خواهر تانیا ، ایرینا ، اصلاً به عروسی نمی آمد . او هنوز فکر انتقام علیه گرگینه ها را برای کشته شدن دوستش لورنت،(وقتی که لورنت می خواست مرا بکشد) پرورش می داد . به خاطر این کینه دنلی ها خانواده ی ادوارد را در بدترین ساعاتی که به کمک نیاز داشتند تنها گذاشته بودند . همکاری عجیبی بود اما زمانیکه دسته ای از خون آشام های تازه بوجود آمده ، به ما حمله کرده بودند ، گرگ های کوئیلیت جان ما را نجات دادند .

ادوارد به من قول داده بود که نزدیکی دنلی ها با کوئیلیتی ها خطرناک نخواهد بود . تانیا و تمام خانواده اش به جز ایرینا ، به خاطر این خودداری ، شدیداً احساس گناه می کردند . یک آتش بس کوتاه با گرگینه ها ، بهای کمی بود تا قسمتی از آن کوتاهی را جبران کند . بهایی که آنها آماده پرداختنش بودند .

این مشکل بزرگ بود . با این حال یک مشکل کوچک هم وجود داشت : **اعتماد به نفس ضعیف من** .

من تا آن موقع تانیا را ندیده بودم ولی مطمئن بودم که دیدن او تجربه ی خوشایندی برای اعتماد نفس من نخواهد بود.

زمانی ، احتمالاً قبل از اینکه من متولد شده باشم ، او می خواست با ادوارد رابطه برقرار کند ... نه اینکه من بخواهم او یا هرکس دیگری را برای خواستن ادوارد سرزنش کنم . به هر حال او نیز باید حداقل به طرز بی نظیری زیبا باشد ... اگرچه ادوارد به وضوح ... و هرچند باورنکردنی مرا ترجیح می داد ، باز هم نمی توانستم از مقایسه کردن دست بردارم . من کمی غرولند کرده بودم تا اینکه ادوارد ، که روحیه مرا می شناخت باعث شد ، که من احساس گناه کنم .

او به من یادآوری کرده بود : « خانواده ی ما تنها چیز شبیه خانواده ست که اونها دارند ... بلا ... می دونی حتی بعد از همه ی این سالها اونا هنوز احساس یتیم بودن دارند »

بنابراین من هم با پنهان کردن اخمهایم ، تصدیق کردم .

تانیا دیگر یک خانواده بزرگ داشت . تقریباً به بزرگی کالن ها . آنها پنج نفر بودند : تانیا ، کیت و ایرینا که کارمین و الیزر به آنها ملحق شده بودند درست مثل روشی که آلیس و جاسپر به کالن ها ملحق شده بودند . چیزی که آنها را به یکدیگر پیوند می داد این بود که می خواستند نسبت به خون آشام های معمولی با شفقت بیشتری زندگی کنند . با وجود این خانواده تانیا و خواهرانش هنوز به یک دلیل تنها بودند . آنها هنوز عزادار بودند . چون مدتها قبل آنها یک مادر هم داشتند .

من می توانستم حفره ای که از فقدان کسی حتی با گذشت هزاران سال به جای می ماند را تصور کنم . سعی کردم خانواده کالن را بدون آفریننده ، کانون و رهبرشان ، پدرشان ، کارلایل تصور کنم . نتوانستم .

کارلایل شبی داستان تانیا را برایم تعریف کرده بود . یک شب از آن همه شبی که در خانه ی کالن ها تا دیروقت می ماندم و تا جاییکه می توانستم چیز یاد می گرفتم و خودم را تا جاییکه ممکن بود برای آینده ای که انتخاب کرده بودم آماده می کردم . داستان مادر تانیا یکی از هزاران بود ، شرح قصه ای هشداردهنده ، فقط یکی از قوانینی بود که وقتی به دنیای جاویدان ملحق می شدم باید نسبت به آن هشیار می بودم . فقط یک قانون ، در حقیقت یک قانون که خودش به هزاران بند دیگر تقسیم می شد : « راز را نگهدارید »

راز نگهداشتن معانی زیادی داشت ... مخفیانه زندگی کردن مثل کالن ها ، نقل مکان قبل از اینکه انسانها به عدم رشد سنی آنها شک کنند . یا همیشه دور از انسانها بودن - به استثنای وقت غذا- روشی که خانه به دوشانی مثل جیمز و ویکتوریا ، با آن زندگی کرده بودند . روشی که دوستان جاسپر ، پیترو و شارلوت هنوز با آن زندگی می کردند . در واقع بدین معنا بود که کنترل تمام کارهای خون آشامهای جدیدی که بوجود آورده اید را در دست داشته باشید . مثل کاری که جاسپر وقتی با ماریا زندگی می کرد ، انجام داده بود . مثل کاری که ویکتوریا وقتی با خون آشامهای تازه به وجود آمده اش ، زندگی می کرد نتوانست بکند . و در کل به معنای به وجود نیاموردن بعضی چیزها بود ، چون بعضی موجودات غیر قابل کنترل هستند.

کارلایل اقرار کرده بود « من اسم مادر تانیا رو نمی دونم ... »

چشمان طلایی اش که تقریباً به رنگ سایه های موی لطیفش بود از به یاد آوردن رنج تانیا غصه دار شد . « اونا تا جاییکه بتوانند از اون حرفی نمی زنند حتی ترجیح می دن بهش فکر نکنن »

« زنی که تانیا ، کیت و ایرینا رو به وجود آورده بود ... که معتقدم عاشق آنها بوده ، مدتها قبل از به دنیا آمدن من زندگی می کرده ، در طول یک دوره ی سیاه ، دوره ی کودکان جاویدان »

« اونا با خودشون چه فکری می کردند ؟ اون قدیمی ها ... من که نمی تونم درک کنم ! اونها آدم ها رو قبل از بلوغ شون به خون آشام تبدیل می کردند... بچه هایی رو که به سختی بزرگتر از نوزاد بودند »

وقتی چیزی را که او تعریف کرده بود تصور کردم . مجبور شدم بغضی که درون گلویم ورم می کرد را فرو بدهم.

کارلایل وقتی که عکس العمل مرا دید سریع توضیح داد « اونا خیلی زیبا بودند . خیلی عزیز و دلربا بودند . تو نمی تونی تصور کنی... باید نزدیکشون می بودی تا بتونی دوستشون داشته باشی . علاقه به اونها خیلی ناخودآگاه بود »

« با این حال نمی شد به اونا چیزی یاد داد . اونا در همان سن قبل از گزیده شدن منجمد می شدند . دوساله های پرستیدنی با گودی چانه و صحبت کردن نوک زبانی که با یک خشمشون می تونستند نصف دهکده ای رو داغون کنند. اگر گرسنه می شدند باید غذا می خوردند و هیچ کلمه ی هشداردهنده ای جلودارشون نبود . انسانها اونا رو دیدند، داستانها پخش شدند و ترس مثل آتش در علف های خشک ، همه جا رو فراگرفت »

« مادر تانیا هم یک همچین بچه ای به وجود آورد ، مثل بقیه ی قدیمی ها ، من نمی تونم دلایشو درک کنم...»
نفس عمیق و سختی کشید « ...و البته ولتوری ها پا پیش گذاشتند »

مثل همیشه از شنیدن آن نام به خودم پیچیدم ، اما گروه خون آشام های ایتالیایی، ... متعصب روی عقیده خودشان ... در این داستان نقش اساسی را ایفا می کرد . اگر مجازاتی نبود قانون نمی توانست باشد . اگر مجازات کننده ای نبود مجازات نمی توانست وجود داشته باشد . از قدیمی ها، آرو، کایوس و مارکوس قوانین ولتوری ها را بنیان نهادند . من فقط یک بار آنها را دیده بودم اما در همان مواجهه ی کوتاه به نظرم رسیده بود که آرو با ذهن فوق العاده قوی اش که می توانست با یک برخورد تمام چیزهایی را که در ذهنش می گذاشتند بگوید ، یک رهبر فوق العاده است .

« ولتوری ها راجع به بچه های فناپذیر مطالعه کردند . هم در سرزمینشان ولتورا و هم هرجای دیگری در جهان. کایوس به این نتیجه رسید که جوان تر ها در حفظ رازهای ما ناتوان اند ، پس باید نابود بشن »

« من بهت گفتم اونها دوست داشتنی بودند . به شدت توصیف شده که قبایل تا آخرین عضو جنگیدند تا از اونها محافظت کنند . به هر حال قتل عام به اندازه ی جنگ های جنوبی این قاره گسترده نبود ، اما به نوع خودش نابودگر تر بود . سنت ها ، قبیله های قدیمی ، دوست ها ... خیلی چیزها از بین رفتند . سرانجام این عمل زدوده شد و بچه های جاویدان غیر قابل نام بردن شدند

، مثل یک چیز ممنوعه »

« وقتی که من با ولتوری ها زندگی می کردم با دو کودک فناپذیر ملاقات کردم . پس از نزدیک به چشم خودم دیدم که چه کششی دارند . آرو برای سال های زیادی بعد از فاجعه ای که رخ داد روی اونها مطالعه کرده بود . تو که می دونی اون چه قدر فضول و کنجکاوه . خیلی امید داشت که بشه اونها رو رام کرد ، اما در آخر رای همه یکسان بود :
بچه های جاویدان نباید وجود داشته باشند »

وقتی دوباره به موضوع مادر خواهران دنالی برگشتیم به کلی آن را از یاد برده بودم .

کارلایل گفت : « اما کاملاً واضح نیست که چه بلایی به سر مادر تانیا اومده ؟ »

« تانیا ، کیت و ایرانا خیلی فراموش کار و بی توجه بودند تا روزی که ولتوری ها به دنبالشون آمدند ، مادرشون و آفرینش غیر قانونی اش زندانی اونها بودند . جهل بود که جان تانیا و خواهرانش رو نجات داد . آرو آنها را لمس کرد و فهمید که بی گناه هستند. بنابراین اونها با مادرشون مجازات نشدند »

« هیچ کدوم از اونها تاحالا این پسر را ندیده بودند یا حتی روحشون از امکان وجود همچین چیزی خبر نداشت ، تا روزی که اونو در حالی که در دستان مادرشون می سوخت دیدند . من فکر می کنم مادرشون این راز رو پیش خودش نگه داشته بود تا از اونها در یک چنین سرانجامی محافظت کنه . اما اون از اول چرا یه همچین چیزی به وجود آورد؟! اون بچه کی بود ، چه چیزی در وجودش بود که باعث شد مادرش از چنین مرزی رد بشه ؟ تانیا یا هیچ کدام یک از آنها هیچ وقت جواب این سوال ها رو نگرفتند . اما اونها به گناهکار بودن مادرشون شک ندارند و من فکر نمی کنم اونها بتونن هیچ وقت اون رو ببخشن »

« اما با وجود تعهد کامل آرو که تانیا ، کیت و ایرانا بی گناه هستن ، کایوس تصمیم داشت اونها رو بسوزونه . اونها خیلی خوش شانس بودند که آرو اون روز خیلی بخشایشگر بود . تانیا و خواهراش درخواست بخشش کردند اما با قلب های زخم خورده و یک احترام سالم به قانون رها شدند »

دقیقاً به خاطر نیارم که کی خاطرات تبدیل به رویا شدند . یک لحظه به نظر می رسید که من دارم در خاطراتم به کارلایل گوش می دهم ، به صورتش نگاه می کنم و لحظه ای دیگر به یک زمین خاکستری و بی ثمر چشم دوخته بودم که بوی سوختن چیزی در هوای آن به مشام می رسد . من آنجا تنها نبودم.

اجتماع افراد در مرکز زمین که همه ردهای خاکستری رنگ پوشیده بودند می بایست باعث وحشت من می شد . آنها حتما ولتوری ها بودند و من برعکس چیزی بودم که آنها در آخرین قرار ملاقاتمان حکم کرده بودند ، هنوز یک انسان. اما می دانستم که در رویاهایم در مقابل آنها نامرئی هستم .

اطراف من تپه های توده ماندی می سوختند . متوجه بوی خوبی شدم که در هوا پخش شده بود . اما از نزدیک تپه ها را بررسی نکردم . هیچ علاقه ای نداشتم که صورت خون آشام هایی را ببینم که توسط آنها اعدام شده بودند . کمی هم از اینکه کسی را در میان اجساد مرده ی سوخته شناسایی کنم می ترسیدم .

سربازان ولتوری اطراف چیزی یا کسی حلقه زدند ، و من صدای زمزمه مانند آنها که ناشی از آشفته گی و سراسیمگی بود را می شنیدم . من به ردها نزدیک تر شدم ، خوابم مجبورم می کرد که چیزی یا کسی را که آنها با این شدت بررسی

می کردند ببینم. در حالی که با دقت بین دو صف از ردپوشان می خزیدم ، سرانجام مرکز مذاکره آنها را دیدم که بالای یک تپه کوچک بالای آنها بود .

او خیلی زیبا و دوست داشتنی بود . درست همان طور که کارلایل توصیف کرده بود. پسرک هنوز یک کودک نوپا بود، شاید فقط دو ساله. موهای قهوه ای روشنش اطراف صورت و گونه های گرد و لب هایش قرار داشت . او داشت به خود می لرزید ، چشم هایش طوری بسته بودند انگار از اینکه ببینند مرگ هر ثانیه به او نزدیک می شود وحشت داشت .

چنان حس نیرومندی درونم برای نجات آن کودک دوست داشتنی و وحشت زده وجود آمد که ولتوری ها علی رغم تمام تهدیدهای ویران کننده شان دیگر برایم مهم نبودند . از کنار شان رد شدم و به اینکه حضور من را حس کنند توجهی نداشتم . پس از گذشتن از آنها با سرعت به طرف پسرک دویدم .

وقتی که روی تپه نگاه دقیق تری به او انداختم لحظه ای تردید کردم . این یک تپه یا یک تخته سنگ نبود بلکه یک تپه از بدن انسان ها بود . بی حرکت و بی جان...

برای اینکه صورت هایشان را نبینم خیلی دیر شده بود . من صورت های همه ی آنها را می شناختم. آنجلا ، بن ، جسیکا ، مایک ... و دقیقاً زیر پسرک دوست داشتنی ، جسد پدر و مادرم قرار داشت .

کودک چشم های روشن و خونین رنگش را باز کرد .

فصل سوم

روز بزرگ

چشمان خودم باز شدند .

در حالی که از سرما می لرزیدم برای چند لحظه بی نفس در رختخوابم دراز کشیدم و تلاش کردم تا رویاهایی را که دیده بودم فراموش کنم . وقتی که منتظر بودم تا ضربان قلبم آهسته تر شود آسمان بیرون ابتدا خاکستری و بعد به رنگ صورتی رنگ پریده در آمد .

وقتی که سرانجام به واقعیت اتاق شلوغ و آشنایم بازگشتم کمی از خودم دلخور بودم . این چه نوع خوابی بود که من باید قبل از روز ازدواجم می دیدم ؟ خب ، نتیجه ی نصفه شب روی داستان های چندش آور تمرکز کردن ، بیشتر از این نبود .

از آنجاییکه مشتاق بودم تا این کابوس را فراموش کنم ، لباس پوشیدم و زودتر از زمان احتیاجم به آشپزخانه رفتم . سعی کردم اتاق های از قبل تمیز را مرتب کنم و وقتی چارلی از خواب بیدار شد برایش پنکیک درست کردم . فکرم آنقدر مشغول بود که علاقه ای نداشتم برای خودم صبحانه درست کنم . وقتی او غذا می خورد من روی صندلی نشسته و تکان می خوردم .

به او یادآوری کردم : « باید ساعت سه بری دنبال آقای وِبر »

« من که امروز کاری برای انجام دادن ندارم جز رفتن دنبال کشیش ، بل . دیگه تنها وظیفه ام رو که فراموش نمی کنم . »

او تمام طول روز را مرخصی گرفته بود . به طور حتم وقت زیادی برای تلف کردن داشت . گاهی مواقع او دزدکی به کمد زیر راه پله ها نگاه می کرد ، جایی که لوازم ماهیگیری اش را در آن نگه می داشت .

« این تنها وظیفه ی تو نیست . تو باید لباس بیوشی و محترم جلوه کنی »

او با اخم به کاسه ی صبحانه اش نگاه کرد و زیر لب گفت : « لباس میمون »

وقتی بلند می شدم با شکلک به او گفتم : « فکر می کنی مال تو بده ؟ آلیس می خواد تمام روز روی من کار کنه »

چارلی سرش را در تایید اینکه موقعیت بدتری نداشت ، تکان داد . وقتی از کنارش می گذشتم خم شدم و پیشانی اش را بوسیدم . او سرخ شد و بعد رفت تا در را برای بهترین دوست (دخترم) و خواهر آینده ی نزدیکم باز کند .

موهای کوتاه و مشکی آلیس مثل همیشه سیخ سیخ نبود ، موهایش در حلقه های صاف و براق اطراف صورت پریایی اش ریخته شده بودند که به طرز عجیبی استیل کارمندانه به او داده بود .

در حال کشاندن من بیرون از خانه به طور نامفهوم می از بالای شانه اش گفت : « سلام چارلی »

وقتی وارد پورشه شدم آلیس من را ارزیابی کرد .

با سرزنش گفت : « اوه خدای من ، چشمتو ببین ! چی کار کردی ؟ نکنه دیشب رو بیدار موندی؟ »

« تقریباً »

با اخم گفت : « یعنی من باید فقط کلی وقت رو صرف بی نظیر نشون دادن چهره ات کنم بلا . می تونستی بیشتر مراقب مواد اولیه کارم باشی ! »

« هیچ کس توقع نداره من بی نظیر بشم . مشکل بزرگتر اینه که من ممکنه وسط مراسم خوابم ببره و نتونم به موقع "بله" رو بگم . و بعد هم ادوارد فرار کنه »

او خندید و گفت : « اگر این اتفاق خواست بیفته من دسته گلم رو به سمت پرت می کنم »

« مرسی »

« حداقل فردا تو هواپیما وقت کافی واسه خواب خواهی داشت »

یکی از ابروهایم را بالا بردم، و به فردا فکر کردم . ما امشب بعد از مهمانی به راه می افتادیم و فردا هنوز در هواپیما بودیم . ادوارد حتی یک اشاره ی کوچک به جایی که می خواستیم برویم نکرده بود ، من راجع به اسرارآمیز بودنش خیلی استرس نداشتم . اما این خیلی عجیب بود که ندانم فرداشب کجا می خوابم ؟ البته امیدوار بودم که فردا در حال خواب نباشم...

آلیس فهمید چیز درستی نگفته و ابروهایش را در هم کشید .

« وسایلتون جمع و آماده ست »

او این رو گفت تا توجه من رو به خودش جلب کنه که البته موفق هم بود .

« آلیس ، ای کاش می گذاشتی خودم وسایلم رو جمع کنم ! »

« اگه می گذاشتم خیلی چیزا در مورد مسافرت تون لو می رفت »

« و فرصت یه خرید بزرگ رو ازت می گرفت »

« تو راسماً تا دو ساعت کوتاه دیگه خواهر من خواهی بو د... وقتشه که این لباس های بی ربط رو با لباس های جدید عوض کنی »

من با اخم از شیشه ی جلویی ماشین به بیرون نگاه کردم تا اینکه تقریباً رسیدیم .

پرسیدم : « اون برگشته ؟ »

« نگران نباش . قبل از اینکه موسیقی پخش شه برمیگرده . اما فرقی نمیکنه کی بیاد چون تو قرار نیست ببینیش . ما به شیوه ی سنتی عمل می کنیم »

با صدای خرخر ماندی گفتم : « سنت ها ! »

« خيله خب ، به غير از خود عروس و داماد »

« می دونی که اون دزدکی نگاه می کنه »

« اوه ، نه ، برای همینه که فقط من تو رو توی لباس عروسی دیدم . من خیلی مراقب بودم که وقتی ادوارد دور و بر منه بهش فکر نکنم »

هنگامی که به مسیر خانه شان پیچیدیم گفتم : « خب ، می بینم که دوباره از دکوراسیون جشن فارق التحصیلی استفاده کردی . » مسیر سه مایلی تا خانه شان غرق در هزاران چراغ چشمک بود . آلیس این بار پاپیون های سفید ساتنی را هم اضافه کرده بود .

« نه چیزی کم و کسر و نه چیزی اضافه داره . ازش لذت ببر چون تا وقتش نشه ، نمی تونی دکوراسیون توی خونه رو ببینی . » آلیس ماشین را به درون گاراژ غار مانند که در سمت شمال ساختمان اصلی قرار داشت ، برد . هنوز جای جیپِ اِمِت خالی بود .

اعتراض کردم و گفتم : « از کی تا حالا عروس اجازه نداره دکوراسیون رو ببینه ؟ »

« از وقتی که من رو مسئول کارا کرده . من می خوام وقتی که از پله ها پایین می یای کاملاً تحت تاثیر قرار بگیری »

قبل از اینکه بگذارد وارد آشپزخانه بشوم ، دستانش را روی چشمانم قرار داد . بلافاصله مورد هجوم عطرهاى مختلف قرار گرفتم . وقتی که داشت من را به داخل خانه راهنمایی می کرد با تعجب پرسیدم : « این دیگه چه بوییه ؟ »

« خیلی زیاده؟ » صدای آلیس ناگهان نگران شد . « تو اولین انسانی هستی که اینجا اومده امیدوارم درست کار کرده باشم . »

به او اطمینان دادم : « فوق العاده ست ! » بوی سکرآوری بود ، ولی نه آنقدر که آدم را در خود غرق کند . توازنی لطیف و بی عیب میان رایحه های مختلف وجود داشت . « شکوفه پرتغال (بهار نارنج) ... یاس ... و یه چیز دیگه هم هست، درست می گم؟ »

« خیلی خوبه بلا . تو فقط گل فریزیا و رُز رو جا انداختی »

تا زمانی که به حمام و دستشویی عظیم او نرسیدیم ، دستانش را از روی چشمانم برداشت . من به میز آرایش طویل که از انواع وسایل سالن های زیبایی پوشیده شده بود ، خیره شدم و بیخوابی شب گذشته مرا فرا گرفت .

« این چیزا واقعاً لازمه ؟ هرکاری هم کنی من وقتی که کنار ادوارد باشم ساده به نظر می آم »

آلیس من را روی صندلی کوتاهی نشاند و گفت : « وقتی کار من با تو تموم شه کسی جرات نمی کنه به تو بگه ساده »
غرغر کنان گفتم : « فقط به خاطر اینکه که می ترسن تو خوشن رو بمکی . » به صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم . امیدوار بودم که بتوانم چرتی بزنم . هنگامی که آلیس تمام سطوح بدنم را ماسک می گذاشت و براق می کرد ، چند بار به خواب رفته و برگشتم.

بعد از نهار بود که رزالی با لباس نقره ای براقش ، در حالیکه موهای طلایش را مثل تاجی بالای سرش بسته بود ، جلوی در حمام خرامید و زیبایش به قدری بود که دلم می خواست گریه کنم . تا وقتی رزالی اطراف بود ، فایده ی لباس پوشیدن و آرایش چه بود ؟

رزالی گفت : « اونا برگشتن » و بی درنگ ناامیدی بچگانه من رفع شد . ادوارد خانه بود .

« ادوارد رو از این جا دور نگه دار »

رزالی اطمینان داد : « اون امروز خلاف میل تو عمل نمی کنه . به زندگیش بیشتر از این اهمیت میده . اِز مه مجبورشون کرده که یه سری کارهای اون پشت رو تموم کنن . تو کمکی لازم نداری ؟ من می تونم موهاش رو درست کنم »

دهنم باز شد . تلاش کردم به یاد بیاورم که چگونه باید آن را ببندم.

من هیچ وقت شخص مورد علاقه ی رزالی در دنیا نبودم . او شخصاً از انتخابی که در حال حاضر کرده بودم دلخور بود که همه چیز را پیچیده تر می کرد . با وجود اینکه او زیبایی باورنکردنی ، خانواده ای دوست داشتنی، و اِمت را به عنوان معشوق خود داشت ، حاضر بود تمام آنها را با انسان بودن عوض کند . و من بدون هیچ احساسی، تمام آن چیزی را که او در زندگی خود می خواست را مثل آشغال دور می ریختم . این مسئله دقیقاً او را به من علاقه مند نمی کرد .

آلیس به سادگی جواب داد : « البته می تونی با حلقه کردن شروع کنی می خوام ببیچیش . تور اینجا قرار می گیره . » دستانش شروع کردند به شانه کردن موهایم . بلندش کردند ، پیچش دادند و آن چیزی را که او می خواست نشان دادند . هنگامی که کارش را انجام داد ، دستهای رزالی جای دستهای او را گرفتند . موهایم را با دستانی به سبکی پر حالت دادند . آلیس به سراغ صورتم برگشت . به محض اینکه رزالی دستورات آلیس را روی موهایم اجرا کرد برای آوردن لباس و سپس برای فرستادن جاسپر برای آوردن مادرم و شوهرش فیل از هتلشان فرستاده شد . به سختی می توانستم صدای باز و بسته شدن در را بارها و بارها از طبقه پایین بشنوم . صداها به ما نزدیک شدند .

آلیس بلندم کرد تا بتواند به راحتی لباس را از بالای موها و آرایشم بگذراند . هنگامی که داشت ردیف دکمه های مروارید پشتم را می بست ، زانوهایم طوری لرزید که دنباله ی ساتنی لباسم تا روی زمین کمی تکان خورد . آلیس گفت : « بلا، نفس عمیق بکش و سعی کن ضربان قلبت رو پایین بیاری . اینجوری آنقدر عرق می کنی که همه چیز از بین می ره »

بهترین قیافه ی طعنه آمیزی را که می توانستم به او تحویل دادم : « حتماً »

« من باید الان لباس بپوشم . می تونی خودت رو برای دو دقیقه سرپا نگه داری ؟ »

« اِم م ، شاید ؟ »

آلیس چشمانش را گرداند و به سرعت از اتاق خارج شد .

در حالی که هر حرکت ریه هایم را می شمردم روی نفس کشیدنم تمرکز کردم و به طرحی که چراغ حمام روی پارچه ی درخشان دامنم ایجاد کرده بود خیره شدم . می ترسیدم که در آینه نگاه کنم ؛ می ترسیدم که تصویر من در لباس عروسی بیش از حد باشد و من یک حمله ی عصبی تمام عیار داشته باشم .

قبل از دویست مین نفس ، آلیس در لباسی که روی بدن ظریفش مثل آبشاری نقره ای روان بود برگشت .

« وای ، آلیس ! »

« این که چیزی نیست . هیچ کس امروز تا وقتی که توی اتاقی به من نگاه نمی کنه »

« ها ها »

« می تونی خودت رو کنترل کنی یا باید جاسپر رو بیارم؟ »

« اونا برگشتند ؟ مامانم اینجااست ؟ »

« اون الان از در وارد شدن ، داره می یاد بالا »

رنه دو روز پیش با هواپیما به اینجا آمده بود و من هر لحظه ای را میتوانستم با او صرف کرده بودم . به عبارتی دیگر هر لحظه ای که می توانستم او را از ازمه و تزئیناتش دور کنم . می توانم بگویم که او همان قدر از این کار لذت می برد که بچه ای یک شب در دیزنی لند رها شده باشد . به هر حال احساس می کردم که به خاطر تمام آن ترس های بیپرده از واکنش رنه به اندازه ی چارلی فریب خورده ام .

قبل از اینکه کاملاً وارد اتاق شود جیغ کشید : « اوه بلا ، عزیزم . تو خیلی زیبا شدی . وای الان گریه ام می گیره . آلیس تو فوق العاده ای . تو و ازمه باید برین توی کار برنامه ریزی مجالس عروسی . از کجا این لباس رو پیدا کردی؟ خیلی قشنگ و خیلی برازنده است . خیلی زیباست . بلا تو انگار درست از وسط یکی از فیلمهای جین آستین بیرون اومدی . » صدای مادرم به نظرم دور می آمد و همه چیز در اتاق به نظرم کمی تار می آمد « چه ایده ی خلاقانه ای که تمام دکورها و آرایش به سبک حلقه ی بلاست . حلقه چقدر رمانتیکه . به نظر میاد که از قرن هجدهم در خانواده ادوارد بوده »

من و آلیس نگاه توطئه آمیز کوچکی بهم انداختیم . مادرم بیشتر از صد سال از مدل لباس های روز عقب بود . عروسی مسلماً به سبک حلقه درست نشده بود ، به سبک خود ادوارد درست شده بود .

صدای بلند و خشک گلو صاف کردن از سمت در آمد .

چارلی گفت : « رنه ، ازمه می گه باید بری پایین حاضر بشی »

« خب ؛ چارلی تو خوش تیپ شدی » رنه این را با صدایی کاملاً شگفت زده گفت . این می توانست توضیحی برای جواب تند چارلی باشد : « آلیس رو منم تاثیر گذاشت »

رنه از خودش پرسید : « واقعاً وقتش شده ؟ » به نظر می آمد که به اندازه ی من عصبی باشد . « همه چیز به سرعت گذشت . احساس سرگیجه می کنم »

منم همین احساس را داشتم .

رنه به اصرار گفت : « قبل از اینکه برم پایین بغلم کن ، مواظب باش چیزی رو پاره نکنی » مادرم کمرم را فشار داد و بعد به سمت در چرخید . برگشت و دوباره به من نگاه کرد : « اوه خدای من ! کاملاً فراموش کردم . چارلی جعبه کجاست ؟ »

پدرم برای مدتی جیش را گشت و بعد جعبه کوچک سفیدی را در آورد و آن را به رنه داد . رنه در آن را باز کرد و به من داد . گفت : « یه چیز آبی » {توضیح: در مراسم ازدواج آمریکایی ها رسم این است که عروس هنگام رفتن به کلیسا یا محراب باید چهار چیز همراه داشته باشد : یک چیز قدیمی ، یک چیز جدید ، یک چیز آبی و یک چیز قرض گرفته شده . این اشیا می توانند گل سر ، جواهرات و هرچیز دیگری باشند که عروس می تواند بدون جلب توجه زیاد با خود حمل کند .}

چارلی اضافه کرد « قدیمی هم هست . اینا ماله مادر بزرگ سوان بودند . ما جواهر اون رو که الماس های قلبی بودند با یاقوت کبود عوض کردیم »

داخل جعبه یک جفت شانه ی سنگین نقره ای بود . یاقوت های کبود مثل دسته های درهم پیچیده ، بالای دندانها قرار داشتند . با گلولی بغض کرده گفتم : « مامان ، بابا ، شما نباید این کار رو می کردین »

رنه گفت : « آلیس به ما اجازه ی کار دیگه ای رو نمی داد »

خنده ی هیستریکی کردم.

آلیس روی نوک پاهایش بلند شد و به سرعت هر دو شانه را زیر لبه ی موهای بافته شده ام قرار داد : « این هم یه چیز قدیمی و هم یه چیز آیه » آلیس فکوره چند قدم عقب رفت تا مرا با شگفتی نگاه کند : « و لباس تو یه چیز جدید، پس ، اینجا ... »

او چیزی را به سمت من گرفت ، دستانم را بطور ناخودآگاه دراز کردم و بند جوراب سفید رنگی در دستانم فرو برد .

آلیس گفت : « این ماله منه و ازت پشش می گیرم »

سرخ شدم .

« تمومه » آلیس با رضایت این را گفت : « یه کمی رنگ و رو تمام چیزیه که بهش احتیاج داشتی . تو کاملاً عالی هستی » با لبخندی که کمی خودستایی در آن وجود داشت به سمت والدینم برگشت : « رنه تو باید بری پایین »

« بله ، مادام » رنه مرا بوسید و بعد به سرعت رفت.

« چارلی می شه لطفاً گل ها رو بیاری ؟ »

موقعی که چارلی بیرون از اتاق بود ، آلیس کش جوراب را از دستم قاپید و بعد زیر دامنم رفت . هنگامی که دستانم سردش میخورد ، نفسم بند آمد و تلوتلو خوردم . با یک حرکت سریع کش را سر جلیش قرار داد .

هنگامی که چارلی با دو دسته گل سفید برگشت ، آلیس سر جایش برگشته بود . بوی رُز و بهار نارنج و فریضیا من را مثل مه در بر گرفت .

در طبقه ی پایین رزالی ، بهترین موسیقیدان خانواده بعد از ادوارد ، شروع به نواختن پیانو کرد . "نوی پچل بلز" . نفس هایم به شماره افتاد .

چارلی گفت : « راحت باش بلز » نگران به سمت آلیس چرخید : « به نظر کمی مریض می یادی . فکر می کنی از عهده ی این کار بر بیادی ؟ »

صدایش از دور دست می آمد . نمی توانستم پاهایم را حس کنم .

« باید بریاد ! »

آلیس روی پنجه ی پاهایش ، رو به روی من ایستاد تا بتواند بهتر در چشمهایم نگاه کند . با دستهای محکمش به من دستهایم چنگ زد : « بلا ، تمرکز کن . ادوارد پایین منتظرته »

نفس عمیقی کشیدم تا کمی خودم را آرام کنم .

آهنگ با آرامی داشت به آهنگ دیگری تغییر می کرد . چارلی به من سقلمه ای زد : « دیگه وقتشه »

آلیس گفت : « بلا ؟ » هنوز در چشمانم نگاه می کرد .

با صدای زیری گفتم : « آره ! ادوارد ! باشه » اجازه دادم که مرا به همراه چارلی که بازونم را گرفته بود به بیرون اتاق هل دهد . در حال صدای موسیقی بلندتر بود . نوای موسیقی و بوی هزاران گل از پله ها بالا می آمد . روی این موضوع که ادوارد پایین منتظر است تمرکز کردم تا پاهایم را به سمت جلو هدایت کنم .

آهنگ آشنا بود . رژه ی سنتی واگنر که در میان کوهی از تزیینات (واریاسیون ها) احاطه شده بود .

آلیس با صدای زنگداری گفت : « نوبت منه . تا پنج بشمر و دنبالم بیا »

خرامان آرام و زیبا شروع به پایین رفتن از پله ها کرد . باید می فهمیدم که اینکه فقط آلیس را به عنوان ندیمه عروسی خود داشتم اشتباه بود . من پشت سر او خیلی بیشتر ناهماهنگ جلوه می کردم .

هیاهوی ناگهانی در صدای موسیقی که اوج می گرفت پیچید . این علامت حرکت من بود .

زمزمه کردم : « بابا نذار بیافتم » چارلی دستم را روی بازویش گذاشت و بعد آن را محکم فشار داد .

هنگامی که داشتیم با موسیقی آرام از پله ها پایین می رفتیم ، به خودم گفتم : « یک قدم یک قدم »

تا زمانی که پاهایم سالم به زمین صاف نرسید ، چشمانم را باز نکردم ، هرچند می توانستم صدای پیچ و زمزمه ی حضار را هنگامی که پایین رسیدم بشنوم . در یک لحظه خون به گونه هایم دوید . بی تردید من از آن عروس هایی بودم که گونه های سرخی داشتند .

به محض اینکه از پلکان خائن پایین آمدم ؛ دنبال ادوارد گشتم . برای لحظاتی کوتاه ، حواسم با دیدن حلقه های شکوفه های سفید با روبانهای بلندو سفیدی که در زمینه ی حضار به هر موجود غیرزنده ای در خانه وصل شده بودند ، پرت شد ، ولی من چشمانم را از سایه بان کمانی شکل برگرفتم و در امتداد ردیف صندلی ها یا روکش ساتنی ، به جستجو پرداختم . هنگامی که از میان جمعیتی گذشتم که همگی به من خیره شده بودند ، سرختر شدم ، تا اینکه بالاخره او را جلوی تاقی که مملوء از گل و روبان بود ، پیدا کردم .

من می دیدم که کارلایل کنار او ایستاده است و پدر آنجلا پشت سر آن دو است . من مادرم را در ردیف اول ، جایی که باید می بود ، ندیدم . یا خانواده ی جدیدم را ، یا هر مهمان دیگری را . آنها باید تا بعد از مراسم عقد صبر می کردند .

تنها چیزی که می دیدم صورت ادوارد بود . تمام دید مرا پر کرد و سراسر ذهن مرا در بر گرفت . چشمانش به رنگ طلایی نرم و سوزانی بودند . صورت بی نقصش عمق احساساتش را نشان می داد . و بعد هنگامی که نگاه هراسان مرا دید ، با خوشحالی لبخند نفس گیری زد . ناگهان تنها نیرو و فشار دست چارلی بود که جلوی با سر زمین خوردن من را گرفت .

موسیقی آرامتر از آنی بود که قدم هایم را با ریتم آن هماهنگ کنم . خدا را شکر ، راهرو کوتاه بود . و بعد بالاخره ، من آنجا بودم . ادوارد دستش را دراز کرد . چارلی دستم را گرفت و به نشانه ای به قدمت جهان ، آن را در دست ادوارد قرار داد . پوست معجزه ی سرد دستش را لمس کردم و در آن لحظه خانه ی خود را یافته بودم .

سوگند ما آسان بود . کلماتی سنتی که با وجود اینکه میلیون ها بار تکرار شده بودند ، اما هیچ وقت از زبان زوجی مانند ما بیان نشده بود . ما از آقای وِبر خواسته بودیم که فقط یک تغییر کوچک بدهد . او با مهربانی عبارت " تا زمانی که مرگ ما را از هم جدا کند " را برای مناسبت بیشتر به " تا زمانی که هر دو زنده باشیم " تغییر داده بود .

در آن لحظه وقتی که کشیش قسمت سوگند ادوارد را گفت ، دنیای من که برای لحظاتی طولانی وارونه شده بود ، به نظر می آمد که به سر جای اولش بازگشته است . فهمیدم که چقدر احمق بودم که از چنین چیزی می ترسیدم . به همان اندازه ی یک هدیه ی ناخواسته و یا یک جشن ناراحت کننده مثل جشن رقص آخر سال . من در چشمان درخشان و فاتح ادوارد نگاه کردم و دانستم که من هم پیروزم . هیچ چیزی به جز با او بودن مهم نبود.

من تا وقتی که زمان ادای سوگند رسید متوجه گریه خود نشدم . خودم را کنترل کردم تا با زمزمه ای غیر مفهوم بگویم " بله " و پلک زدم که چشمانم را از اشک پاک کنم و صورت او را ببینم .

هنگامی که نوبت ادوارد شد ، کلماتش واضح و پیروزمندانه بودند .

سوگند خورد و گفت : « **بله** »

آقای وِبر ما را زن و شوهر اعلام کرد و بعد دستان ادوارد دراز شدند تا صورت مرا بگیرند ، خیلی با دقت ، انگار صورتم به ظرافت گلبرگ های سفیدی بود که بالای سر ما تاب می خوردند . سعی کردم با وجود پرده ی اشک جلوی چشمانم این حقیقت رویایی را درک کنم که این شخص فوق العاده متعلق به من است . به نظر می آمد که چشمان طلایی او نیز می خواهند گریه کنند . انگار چنین چیزی امکان داشت . سرش را به طرف من خم کرد و من خودم را روی پنجه پاهایم بالا کشیدم . بازوهایم را - همراه با دسته گل و بقیه ی چیزها - دور گردنش انداختم . ادوارد مرا عاشقانه و به آرامی بوسید و جمعیت را به فراموشی سپردم .

مکان را ، زمان را ، عقل را ...

تنها به این اندیشیدم که او عاشق من است ، که او مرا می خواهد ، که من متعلق به او هستم .

او بوسه را شروع کرده و باید آن را به پایان می برد . به او چسبیدم و به خنده های زیر زیرکی و گلو صاف کردن های حصار توجهی نکردم . عاقبت دستانش صورت مرا نگه داشتند . او خیلی زود عقب رفت تا به من نگاه کند . در ظاهر لبخند ناگهانی اش کمی شبیه پوزخند بود . ولی زیر علاقه ی زود گذرش به نمایش عمومی من، لذت عمیقی پنهان بود که من نیز حس اش میکردم .

جمعیت با هلهله ای منفجر شد و ادوارد بدن هایمان را چرخاند تا رو به روی خانواده مان قرار بگیریم . من نمی توانستم چشمانم را از صورت ادوارد دور کنم تا آنها را ببینم .

اول، بازوان مادرم مرا یافتند ، صورت اشک آلود او ؛ اولین چیزی بود که بالاخره پس از اینکه چشمانم را با بی میلی از ادوارد دور کردم، دیدم . و بعد بین جمعیت دست به دست شدم . از آغوشی به آغوشی دیگر فرستاده می شدم . فقط به طرز مبهمی می دیدم که چه کسی مرا در آغوش دارد . روی دست ادوارد که محکم در دستم بود تمرکز داشتم و تفاوت میان آغوش نرم و گرم دوستان انسانم را با آغوش سرد و لطیف خانواده ی جدیدم احساس می کردم .

فقط یک آغوش سوزان با باقی آنها فرق داشت . سیث کلپرواثر جرئت کرده بود و در میان خون آشام ها به جای دوست گرگینه ی گم شده ام حاضر شده بود .

فصل چهارم

رفتار مناسب

کم کم نوبت به قسمت پذیرایی رسید ، که گواهی بر برنامه ریزی بی نقص آلیس بود . شفق بر بالای دریاچه سایه افکنده بود ؛ مراسم عقد دقیقاً سر مدتی معین به اتمام رسیده و اجازه داده بود خورشید از پس درختان غروب کند . در حالی که نور ضعیفی درخت ها را روشن کرده و باعث درخشش گل های سفید می شد ، ادوارد مرا به بیرون از درهای شیشه ای عقب هدایت کرد . محوطه ی بیرون هم با ده ها هزار گل دیگر آراسته شده بود . عطر آن برفراز سکوی رقص روی چمن ها ، در زیر سایه ی دو درخت کهنسال همیشه بهار ، پیچیده بود .

همچنان که یک بعد از ظهر دلپذیر ماه آگوست ما را در برمیگرفت ، همه چیز آرام بود و ملایم بود . جمعیت اندک زیر درخشش چراغ های چشمک زن پراکنده شدند و دوستانی که همین چند دقیقه پیش در آغوش کشیده بودیم یک بار دیگر به ما تبریک گفتند . حالا زمان خندیدن و خوش و بش کردن بود .

سِتْ کلیرواتر سرش را از زیر یک نوار گل خم کرد و به ما گفت : « بچه ها ، تبریک « مادرش ، سو کنار او چسبیده بود و بسیار محتاطانه به میهمانان نگاه می انداخت . صورت او لاغر و جدی بود که با مدل موی کوتاه و ساده ی او همخوانی داشت ؛ درست به کوتاهی موی دخترش ، لیا . در این فکر بودم که شاید او به نشانه ی همبستگی آنها را همان طور کوتاه کرده است . بیلی بلک ، در طرف دیگر سِتْ ، به اندازه ی سو عصبی نبود .

وقتی به پدر جیکوب نگاه می کردم ، همیشه حس می کردم به جای یک نفر در حال نگرستن به دو نفر هستم . مرد پیری با صورت چین افتاده و لبخند ملیحی که همه می دیدند روی ویلچر نشسته بود . و بعد در او نواده ی یک سالار قبیله ی کهن قدرتمند و جادویی را می دیدم که ردای اقتدار برتن کرده بود و خون اصیل در رگهایش جریان داشت . با اینکه جادو- به دلیل فقدان فعل و انفعال- دیگر در او وجود نداشت ، بیلی هنوز هم بخشی از آن قدرت و اسطوره بود در وجودش جریان داشت . و از او به پسرش رسیده بود ، کسی که وارث جادو بود و به آن پشت کرده بود . این سبب شده بود سام اولی به عنوان فرمانده حفاظت از اسطوره ها و جادوی زمان گذاشته کنترل را در دست بگیرد ...

بیلی با وجود این مراسم و جمعیت به طرز عجیبی راحت به نظر می رسید . چشم های سیاهش به گونه ای می درخشید انگار همین حالا خبر خوبی به او رسیده بود . تحت تاثیر آرامش او قرار گرفته بودم . به چشم بیلی، باید این عروسی چیزی بسیار بد به نظر می رسید ، بدترین چیزی که ممکن بود برای دختر بهترین دوستش اتفاق بیفتد .

می دانستم برای او آسان نیست که احساساتش را مهار کند ، با توجه به سایه ی چالشی که این ازدواج بر پیمان باستانی بین کالن ها و کوئیلیت ها می انداخت ، پیمانی که کالن ها را از به وجود آوردن یک خون آشام دیگر منع می کرد . گرگ ها می دانستند یک عهدشکنی در راه است ، اما کالن ها از عکس العمل آنها بی خبر بودند . اگر این اتحاد که چند وقت پیش بین آنها به وجود نیامده بود ، این به معنای یک حمله ی فوری بود . یک جنگ . ولی حالا که آنها همدیگر را بهتر می شناختند ، آیا ممکن بود جای جنگ را بخشش بگیرد ؟

سِتْ ، با دست های باز شده به سمت ادوارد متمایل شد ، گویی داشت جواب افکار مرا می داد . ادوارد با دست آزادش متقابلاً او را بغل کرد .

سو را دیدم که اندکی لرزید .

سِتْ گفت : « چه خوبه که می بینم کار شما دوتا درست شده ، پسر . واست خوشحالم »

« ممنونم سِتْ . حرفت خیلی برام ارزشمند . » ادوارد سِتْ را رها کرد و به سمت سو و بیلی برگشت . « از شما هم ممنونم . برای اینکه اجازه دادید سِتْ بیاد و برای حمایتتون از بلا »

بیلی با صدای بَم و موقرانه اش گفت : « خواهش می کنم » اما موج مثبت صدایش مرا متعجب کرد . شاید آتش بس قوی تری در کار بود .

صفی پشت سر آنها در حال شکل گرفتن بود ، بنابراین سِتْ برای خداحافظی دست تکان داد و ویلچر بیلی را به سمت میز غذا هدایت کرد . سو دستهایش را روی شانه های هردوی آنان گذاشته بود .

آنجلا و بن بعد از آنها به ما رسیدند ، والدین آنجلا پشت سر آنها بودند و سپس مایک و جسیکا ، که در کمال تعجب من دست های یکدیگر را گرفته بودند . نشنیده بودم که آن دو دوباره با هم بودند . چقدر خوب.

پشت سر دوست های انسانم ، عموزاده های جدیدم ، خاندان خون آشام های دِنالی می آمدند . وقتی خون آشامی که جلوتر از بقیه قدم برمی داشت ، دستانش را دراز کرد تا ادوارد را در آغوش بگیرد ، متوجه شدم نفسم حبس شده است . از رگه های توت فرنگی رنگ داخل موهای بلوندش حدس می زدم که او تانیا باشد . در کنار او ، سه خون آشام دیگر با چشمان طلایی رنگ مملوء از کنجکاوی به من خیره شده بودند . یکی از زن ها مویی بلند استخوانی رنگ ، به لختی ابریشم داشت . زن دیگر و مردی که در کنار او ایستاده بود هردو مو مشکی بودند ، با چهره هایی گچی رنگ که اندکی درون مایه ی زیتونی در خود داشت .

هر چهارتای آنها به قدری زیبا بودند که دلم را به درد می آورد .

تانیا همچنان ادوارد را نگه داشته بود .

او گفت : « ادوارد. دلم برات تنگ شده بود »

ادوارد بی صدا خندید و با چابکی خودش را از آغوش او بیرون کشید ، دستش را به نرمی روی شانه ی او گذاشت و یک قدم به عقب رفت ، گویی می خواست بهتر او را ببیند . «خیلی وقته همدیگه رو ندیدیم، تانیا. خیلی خوب به نظر میای »

« تو هم همین طور »

« بذار تورو به همسر معرفی کنم » از زمانی که این موضوع رسماً به حقیقت پیوسته بود ، این بار اولی بود که ادوارد این کلمه را بر زبان می آورد ؛ گویی هر آن ممکن بود از خوشحالی برای اینکه می توانست آن را به زبان بیاورد منفجر شود . دِنالی ها همه در جواب به آرامی خندیدند . « تانیا ، این بلا ی منه »

تانیا به همان اندازه ای که بدترین کابوس های من پیش بینی کرده بودند دوست داشتنی بود . او مرا با نگاهی بررسی کرد که بیشتر از آنکه نشان دهنده ی قبول حقیقت باشد ، متفکرانه بود . و بعد ، دستش را دراز کرد تا دست مرا بگیرد .

« به خانواده خوش اومدی ، بلا » لبخند او کمی پشیمانانه بود . « ما خودمون رو از فامیل های کارلایل می دونیم و، من برای ، ... اون حادثه ی اخیری که ما درش برخورد خوبی نداشتیم متأسفم . باید زودتر از اینها به دیدنت میومدیم. ممکنه مارو ببخشی؟ »

نفس نفس زنان گفتم : « البته . از دیدنتون خیلی خوشحالم »

« حالا تعداد کالن ها از هر نظر زوج شده . شاید بعدش نوبت ما باشه ، نه کیت؟ » به زن بلوند نیشخند زد .

کیت چشمانش را چرخ داد و گفت : « آرزو بر جوانان عیب نیست » او دست مرا از تانیا گرفت و به نرمی فشرد : « خوش اومدی ، بلا »

زن مو تیره دستش را روی دست کیت گذاشت . « من کارمین هستم . این هم الیزاره هممون واقعاً از دیدنت خوشحال شدیم »

با لکنت گفتم : « م- منم ، همین طور »

تانیا به افرادی که پشت سر او منتظر بودند نگاهی انداخت- وکیل کارلایل، مارک و همسرش . زمانی که نه خانواده ی دِنالی می نگریستند چشمانش گشاد شده بود .

همان طور که تانیا و خانواده اش کنار می رفتند تانیا خندید : « بعد همدیگرو بیشتر می شناسیم. قرن ها واسه حرف زدن وقت داریم ! »

تمام سنت ها اجرا شده بود. زمانی که چاقو را روی کیک با شکوه ، که به نظر من برای تعداد خویشاوندان دوستان ما بسیار بزرگ بود ، گرفتیم نور فلاش دوربین ها مرا کور کردند . به نوبت کیک را به صورت های یکدیگر فشردیم ؛ و در کمال ناباوری من ، ادوارد مردانه تمامی سهم خود را بلعید . من با مهارتی غیر معمول دست گلم را درست در دستان حیرت زده ی آنجلا پرتاب کردم . وقتی ادوارد بند جوراب عاریه ای مرا با احتیاط به وسیله ی دندان هایش در آورد ، و اِمت و جاسپر به خاطر سرخ شدن من از سر تا پا ، از خنده روده بر شدند . ادوارد چشمک تندى به من زد و بند را مستقیم در صورت مایک نیوتون پرتاب کرد .

و وقتی موسیقی آغاز شد ، ادوارد مرا برای اولین رقص مرسوم درون بازوانش کشید ؛ علی رغم ترسم از رقص، مخصوصا جلوی تماشاگران ، با میل در بازوان او قرار گرفتم . فقط از بودن در آغوش او خوشحال بودم . او تمام کار را انجام داد و من ، زیر درخشش سایبانی از نور و فلش دوربین ها با آسودگی می چرخیدم .

او در گوشم نجوا کرد : « از مهمونی لذت می بری ، خانوم کالن ؟ »

خندیدم . « فکر کنم یه مدت طول بکشه من عادت کنم اینجوری صدام بزنی »

با شادی به من یادآوری کرد : « یه مدت وقت رو داریم » و خم شد تا در حین رقص مرا ببوسد . دوربین ها با بی قراری دست به کار شدند .

آهنگ تغییر کرد و، چارلی به شانه ی ادوارد ضربه زد .

رقصیدن با چارلی به آن راحتی نبود. او در این کار زیاد بهتر از من نبود ، بنابراین به سادگی در مکان دایره وار کوچکی به این طرف و آن طرف رفتیم . ادوارد و اِزمه مثل فرد آستیر و جینجر راجرز (دو رقص مشهور) دور ما می چرخیدند .

« توی خونه دلم برات تنگ می شه ، بلا . از همین حالا احساس تنهایی می کنم »

در حالی که سعی می کردم با طنز صحبت کنم، با گلویی خشک گفتم : « از اینکه با آشپزی تنهات می گزارم، حس وحشتناکی دارم ، این عملاً یه جنایته . می تونی به خاطرش دستگیرم کنی »

او پوزخند زد : « به گمونم بتونم با غذا کنار بیام . فقط هروقت تونستی یه زنگ به من بزنی »

« قول می دم »

به نظرم من با همه رقصیدم . خوب بود که دومرتبه دوستان قدیمی ام را می دیدم ، اما بیش از هرچیزی واقعا دلم می خواست با ادوارد باشم . وقتی نیم ثانیه پس از شروع رقص جدید ، ادوارد آن را قطع کرد خوشحال شدم .

در حالی که ادوارد مرا از مایک دور می کرد گفتم : « هنوز زیاد از مایک خوش نمیاد ، ها ؟ »

« نه وقتی مجبور باشم به افکارش گوش بدم . شانس آورد شوتش نکردم بیرون . یا بدتر »

« آره ، درسته »

« فرصت کردی یه نگاه به خودت بکنی ؟ »

« اوم... نه ، فکر نکنم . چطور؟ »

پس به گمونم نمی دونی که امشب چه قدر دلشکننده ، چه قدر بی اندازه زیبایی . تعجبی نداره افکار دور از نزاکت درباره ی یه خانوم متاهل گریبانگیر مایک شده . ناراحت شدم که آلیس مجبورت نکرده تو آینه نگاه کنی «

« می دونی، تو با جانب گیری قضاوت می کنی (چون دوستم داری) »

او آهی کشید و بعد توقف کرد و مرا به طرف خانه چرخاند . دیوار شیشه ای مانند یک آینه تصویری از میهمانی را منعکس کرده بود . ادوارد در آینه به زوجی که مستقیم در جلوی ما ایستاده بودند اشاره کرد .

« جانب گیرم ؟ جدا ؟ »

چشمم به بازتاب ادوارد افتاد- یک کپی از صورت بی نقص او- و زن زیبای مو تیره ای که در کنارش ایستاده بود. رنگ پوستش کرم و گونه هایش گل انداخته بود ، چشمانش که از هیجان درشت می نمود با مژه های پرپشت احاطه شده بود . دنباله ی لباس روشن و سفید تا حدودی مانند یک دسته گل سوسن روی زمین کشیده شده بود به قدری ماهرانه بر تنش نشسته بود که اندامش برازنده و باوقار به نظر می رسید حداقل ، تا زمانی که بی حرکت بود .

قبل از اینکه پلک بزنم و زیبایی را به خود برگردانم ، به طور ناگهانی بدن ادوارد سخت شد و به طور خودکار به سمتی دیگر برگشت ، انگار کسی نامش را صدا زده بود .

او گفت : « اوه ! » برای لحظه ای ابروهایش درهم رفت و بعد به سرعت صاف شد .

ناگهان لبخند تابان او روی لبانش نقش بست .

پرسیدم : « چی شده ؟ »

« یه هدیه ی عروسی غافلگیر کننده »

« هاه ؟ »

او جوابی نداد ؛ دوباره شروع به رقصیدن کرد ، مرا در جهت مخالف چرخاند ، از نورها گذشت و بعد به سمت تاریک شب که سکوی رقص نورانی را در برابر گرفته بود هدایت کرد .

تا زمانی که زیر سایه ی یکی از همیشه بهارهای تنومند قرار نگرفته بودیم توقف نکرد . سپس ایستاد و به تاریکی درون جنگل چشم دوخت .

ادوارد رو به تاریکی گفت : « ممنونم . این... واقعاً مهربونی تورو می رسونه »

صدای گرفته و آشنایی از درون سیاهی شب جواب داد : « مهربون اسم دوم منه. می تونم وارد شم ؟ »

دستم به طرف گلویم رفت و اگر ادوارد مرا نگه نداشته بود نقش زمین می شدم .

به محض اینکه نفسم را بدست آوردم بریده بریده گفتم : « **جیکوب !** »

« سلام، بلز »

تولتو خوران به سمت صدا رفتم . ادوارد زیر آرنجم را گرفت تا اینکه دستان قدرتمند دیگری مرا در تاریکی گرفتند. زمانی که جیکوب مرا نزدیک خود نگه داشته بود گرمای پوستش مرا در پشت ساتن نازک لباس سوزاند . او تلاشی برای رقصیدن نکرد ؛ فقط مرا در آغوش گرفت و اجازه داد صورتم را در سینه ی او پنهان کنم . خم شد تا گونه اش را به بالای سرم بفشارد .

ادوارد زیر لب گفت : « اگه رزالی با من اختصاصی رو سکو نرقصه هیچ وقت منو نمی بخشه » و من می دانستم که مارا تنها می گذاشت تا هدیه ی خودش را به من داده باشد : *این لحظه را با جیکوب* .

« جیکوب » حالا به گریه افتاده بودم ؛ نمی توانستم کلمات را به طور واضح بیان کنم « متشکرم »

« اینقدر آب قوره نگیر ، بلا. لباس تو خراب می کنی. فقط منم بابا »

«فقط ؟ جیک ! حالا همه چیز عالیه »

او غرید : « آره، الان دیگه پارتی شروع میشه . ساقدوش داماد بالاخره رسید »

« حالا دیگه همه ی کسانی که دوستشون دارم اینجا »

لبهای او را روی سرم احساس کردم. « عزیزم ، ببخشید که دیر کردم »

« فقط خوشحالم که اومدی ! »

« منم واسه همین اومدم »

به مهمان ها نگاه کردم ، ولی از میان رقصنده ها نمی توانستم پدر جیکوب را سر جایش ببینم . نمی دانستم که هنوز اینجا بود یا نه. « بیلی می دونه که تو اینجاایی؟ » به محض اینکه پرسیدم ، فهمیدم که احتمالاً خبر داشته ، این تنها راهی بود که می شد علت شادی چهره ی او را توضیح داد .

« مطمئنم سام بهش گفته . وقتی مهمونی تموم شد... می رم می بینمش »

« از اینکه خونه ای خیلی خوشحال می شه »

جیکوب کمی عقب رفت و راست ایستاد . یک دستش را روی گودی کمرم گذاشت و با دست دیگر دست راستم را گرفت. دست هایمان را روی سینه اش گرفت ؛ میتوانستم ضربان قلب او را زیر دستم حس کنم و حدس می زدم تصادفی کف دست مرا آنجا قرار نداده بود .

او گفت : « نمی دونم فقط همین یه رقص گیرم میاد یا بیشتر » و شروع به چرخاندن من در مداری دایره ای شکل کرد که با ریتم موزیکی که از پشت سر ما به گوش می رسید همخوانی نداشت. « بهتره ازش نهایت استفاده رو بکنم » ما با ریتم ضربان قلب او در زیر انگشتانم حرکت می کردیم .

پس از لحظه ای جیکوب آهسته گفت : « خوشحالم که اومدم... فکر نمی کردم این حسو داشته باشم . ولی دیدنت... یه بار دیگه... خیلی خوبه . اونقدر که فکر می کردم ناراحت کننده نیست »

« من نمی خوام احساس ناراحتی کنی »

« می دونم . امشب اینجا نیومدم که احساس گناه کنی »

« نه، این که اومدی خیلی خوشحالم می کنه . این بهترین هدیه ایه که می تونستی بهم بدی »

خندید : « خوبه ، چون وقت نکردم واستم و یه هدیه ی درست و حسابی بگیرم »

چشمانم داشت به تاریکی عادت می کرد و حالا می توانستم صورت او را ببینم ، بالاتر از آنچه انتظار داشتم . آیا امکان داشت که او همچنان قد بکشد ؟ حالا بیشتر به نظر دو متر می رسید ، نه یک متر و نود . بعد از این همه وقت دوباره دیدن چهره ی آشنای او مایه ی آرامش بود ، چشمان گود او که زیر سایه ی ابروهای پرموی او تیره به نظر می رسیدند ، گونه های او ، لب های گوشت آلودش که به خاطر لبخند طعنه آمیزی که با صدایش هماهنگ بود بر روی دندان های برآقش کشیده شده بود . در چشمانش می توانستم ببینم که امشب خیلی محتاطانه عمل می کند . او هر کاری از دستش برمی آمد انجام می داد تا مرا خوشحال کند ، تا نشان ندهد چقدر این شادی برایش گران تمام می شد .

من هیچگاه کار آنقدر خوبی انجام نداده بودم که لایق دوستی مانند جیکوب باشم .

« کی تصمیم گرفتی برگردی؟ »

« از روی قصد یا ناخودگاه ؟ » قبل از جواب به سوال خودش نفس عمیقی کشید . « مطمئن نیستم . فکر کنم واسه یه مدتی بی هدف به این سمت می اومدم شاید واسه اینکه پیام اینجا . ولی امروز صبح بود که شروع به دویدن کردم.

نمی دونستم می تونم انجامش بدم یا نه « خندید . « باورت نمی شه چه حس عجیبی داره ، اینکه دوباره روی دوبا راه بری و لباس تنت باشه ! انتظار نداشتم اینقدر عجیب باشه . باید واسه انسان بودن تمرین کنم » بطور یکنواخت چرخ می زدیم .

« خیلی بد میشد اگه دیدن تو رو ، در این وضعیت ، از دست می دادم . می ارزید تا اینجا واسش سفر کنم . باور نکردنی شدی ، بلا . خیلی خوشگل شدی »

« امروز آلیس کلی وقت روم گذاشته . البته تاریکی هم کمک می کنه »

« می دونی که اینجا زیاد واسه من تاریک نیست »

« درسته » حواس گرگینه ای . فراموش کردن تمام چیزهایی که او قادر به انجامش بود برایم آسان بود ، او بسیار انسان مابانه به نظر می رسید . مخصوصاً اکنون.

گفتم : « موها تو کوتاه کردی »

« آره . می دونی، این طوری راحت تره . بهتره دست هامو بیشتر به کار بگیرم »

به دروغ گفتم : « خوب شده »

دوباره غرید : « آره جون خودت . خودم کوتاشون کردم ، با یه قیچی باغبونی زنگ زده » برای لحظه ای پوزخند جانانه ای زد . و بعد لبخندش محو شد . حالت جدی اش جدی شد . « تو خوشحالی ، بلا؟ »

« بله »

« خوبه » حس کردم شانه هایش را بالا انداخت : « به گمونم این از همه چی مهم تره »

« حالت چطوره جیکوب ؟ راستشو بگو؟ »

« من خوبم بلا ، راستشو می گم . تو دیگه لازم نیست نگران من باشی . می تونی دست از سر سِت برداری »

« من فقط اون رو به خاطر تو اذیت نمی کنم . از سِت خوشم میاد »

« بچه ی خویبه . از بعضیا دوست بهتریه . اگه می تونستم از شر صداهای داخل سرم خلاص بشم ، گرگ بودن حرف نداشت »

به معنی حرف او خندیدم . « آره، منم نمی تونم صداهای تو سر خودمو خفه کنم »

به شوخی گفت : «تو مورد تو ، این معنیش اینه که قاطی داری . البته، من قبلا هم می دونستم تو یه چیزیت می شه »

« ممنون »

« احتمالاً دیوانگی راحت تر از اینه که ذهنت رو با یه گروه تقسیم کنی . صداهای آدمای دیوونه واست پرستار بچه نمی ذارن که مواظبت باشه »

« هاه ؟ »

« سام همین اطراف حواش هست . می دونی ، فقط محض احتیاط »

« احتیاط برای چی؟ »

« که نکنه یه وقت طاقت نیارم ازین جور چیزا . که نکنه بخوام مهمونی رو خراب کنم » لبخند سریعی زد ، انگار فکری دل انگیز به ذهنش رسیده بود. « ولی من نیومدم اینجا که عروسیتو خراب کنم ، بلا. من اومدم که... » صدایش به خاموشی گرایید .

« اومدی تا فوق العادش کنی »

« این مسئولیت بزرگیه »

« خدا رو شکر که تو خیلی بزرگی »

به خاطر شوخی بد من غرو لندی کرد و سپس آهی کشید . « من فقط اینجا که دوست تو باشم . بهترین دوست ، برای آخرین بار »

« سام باید بیش از اینها روی تو حساب کنه »

« خوب ، شاید من دارم خیلی احساساتی رفتار می کنم . شاید اونها به هر حال میومدن اینجا ، تا چشمشون به سیثُ باشه. یه عالمه خون آشام اینجا هست . سیثُ اونجوری که باید این چیزهارو جدی نمی گیره »

« سیثُ می دونه که اینجا خطری تهدیدش نمی کنه . اون کالن ها رو بهتر از سام می شناسه »

جیکوب قبل از اینکه صلح تبدیل به دعوا شود ، گفت : « حتماً ، حتماً »

گفتم : « به خاطر اون صداها متاسفم . کاش می تونستم کمک کنم بهتر بشه »

« به این بدی ها هم که نیست . من یه کمی زیادی غرُ می زنم »

« تو... خوشحالی ؟ »

« تقریباً . واسه من همین بسه . امروز تو ستاره ای » بی صدا خندید . « شرط می بندم داری حال می کنی که مرکز توجه همه ای »

« آره . نمی تونم سیر بشم »

خنده ای کرد و بعد از بالای سرم با لبهای به هم فشرده شده فضای روشن میهمانی را سبک سنگین کرد .
چرخش های با وقار رقصنده ها ، گلبرگ هایی که بر زمین می ریخت ؛ با او نگاه کردم . از این فضای تاریک و ساکت
همه چیز دور به نظر می رسید . انگار به دانه های ریز برف داخل یک گوی برفی نگاه می کردم .

« اون ها خوب می دونن چطوری یه مهمانی راه بندازن . این رو باید اعتراف کنم »

« آلیس یه نیروی طبیعیه که هیچ کس نمی تونه جلوشو بگیره »

آه کشید. « آهنگ تموم شده . فکر می کنی می تونم یه رقص دیگه داشته باشم ؟ یا خواسته ی زیادیه ؟ »

محکم دست او را گرفتم. « می تونی هرچقدر که می خوای برقصی »

او خندید. « اونجوری که خیلی جالب می شه. ولی بهتره به همین دوتا اکتفا کنم . نمی خوام حرف تو دهن مردم
بذارم »

دایره وار چرخدیم .

زیر لب گفت : « آدم فکر می کنه باید تا الآن به خداحافظی کردن باهات عادت کرده باشم »

سعی کردم بغضی که گلوی را گرفته بود فرو دهم ، ولی نتوانستم .

جیکوب نگاهی به من انداخت و اخم هایش را درهم کشید . با انگشتانش اشک را از روی گونه ام پاک کرد .

« تو اون کسی نیستی که باید گریه کنه ، بلا »

به خشکی گفتم : « همه توی عروسی ها گریه می کنن »

« این همون چیزیه که تو می خوای ، درسته؟ »

« درسته »

« پس بخند »

سعی کردم . به قیافه ای که درآوردم خندید .

« سعی می کنم تورو همین جوری به خاطر بسپارم . وانمود می کنم که... »

« که چی ؟ که من مردم ؟ »

دندان هایش را قفل کرد . با خودش کلنجار می رفت ، یا با تصمیم اش که قضاوت نکند و هدیه ی حضورش در اینجا خراب نشود . حدس می زد که می خواست چه بگوید .

بالاخره جواب داد : « نه ، ولی تو ذهنم همین جوری که الآن هستی می بینمت . گونه های صورتی . ضربان قلب . دست و پا چلفتی . همه ی این چیزها »

از روی عمد با آخرین توانی که داشتم پایم را روی پای او کوبیدم .

لبخند زد : « این دختر منه »

او شروع به گفتن چیز دیگری کرد و بعد دهانش را بسته نگه داشت . دوباره در کشمکش بود تا کلماتی را که نمی خواست بر زبان نیاورد .

رابطه ی من و جیکوب در گذشته بسیار ساده بود . طبیعی مانند نفس کشیدن . اما از زمانی که ادوارد به زندگی من بازگشته بود ، همه چیز در تنش بود . به خاطر اینکه- به چشم جیکوب- من با انتخاب ادوارد ، سرنوشتی را برگزیده بودم که از مرگ بدتر بود ، یا حداقل با آن برابری می کرد .

« چیه ، جیک؟ بهم بگو . تو می تونی هرچیزی رو به من بگی »

« من... من... چیزی ندارم که بهت بگم »

« لطفاً . بریزش بیرون »

« درست ه. مسئله این نیست که... این ، این یه سواله . یه چیزیه که می خوام تو بهم بگی »

« پرس »

دقیقه ی دیگری با خود کلنجار رفت و بعد هوا را از دهان خارج کرد. « نباید بیرسم . مهم نیست . فقط بطور نفرت انگیزی کنجکاوم »

از آنجایی که او را خیلی خوب می شناختم ، متوجه سوالش شدم .

زیرلب گفتم : « امشب اتفاق نمیفته ، جیکوب »

جیکوب حتی از ادوارد هم بیشتر نسبت به انسانیت من حساسیت داشت . او هر ضربان قلب مرا غنیمت می شمرد ، چراکه می دانست به شماره افتاده اند .

گفت : « اوه » سعی داشت آسودگیش را در دل نگه دارد. « اوه »

آهنگ جدیدی شروع شد ، ولی او این بار متوجه این تغییر نشد .

زمزمه وار گفت : « کی وقتشه ؟ »

« مطمئن نیستم . شاید ، یکی دو هفته ی دیگه »

تن صدایش تغییر کرد ، لحنی تدافعی و تمسخرآمیز به خود گرفت . « تاخیرش واسه چیه؟ »

« چون دلم نمی خواد تو ماه عسلم از درد بخودم بیچم »

« ترجیح میدی چطوری بگذرونیش؟ چکرز بازی کنی ؟ ها ها »

« چه بامزه »

« شوخی کردم ، بلز . ولی جدأ ، نمی فهمم فایدهش چیه . تو که نمی تونی با خون آشامت یه ماه عسل واقعی داشته باشی ، پس چرا می خوای ظاهر حفظ کنی ؟ لازم نیست وانمود کنی . این اولین باری نیست که این کارو عقب میندازی . » ناگهان با جدیت اضافه کرد : « البته ، این چیز خوبیه . به خاطرش خجالت زده نباش »

با لحن طعنه آمیزی گفتم : « من هیچ چیزی رو عقب نمی اندازم . و بله من می تونم یه ماه عسل واقعی داشته باشم! من می تونم هرکاری خواستم انجام بدم ! فضولی نکن ! »

او فوراً ایستاد . برای لحظه ای ، در این فکر بودم که انگار بالاخره متوجه تغییر موزیک شده است و در سرم به دنبال راهی گشتم تا کدورت ایجاد شده را قبل از اینکه از من خداحافظی کند برطرف کنم . ما نباید اینگونه از هم جدا می شدیم .

و بعد چشمان او با ترکیب عجیبی از سرگستگی و وحشت از حدقه بیرون زدند .

با نفس های بریده گفت : « چی؟ چی گفتی؟ »

« راجع به چی...؟ جیک؟ چی شد؟ »

« منظورت چیه ؟ یه ماه عسل واقعی داشته باشی؟ وقتی هنوز انسانی؟ شوخی می کنی؟ خیلی شوخی بدیه ، بلا ! »

به او چشم غره رفتم . « گفتم فضولی نکن ، جیک . این اصلاً به تو مربوط نیست . من نباید... ما نباید حتی دربارش حرف بزنیم. این خصوصیه... »

با دست های بزرگش بالای بازوهایم را کامل گرفت . دستانش بزرگتر از بازوان من بودند و انگشتانش روی هم قرار گرفتند .

« آخ ، جیک ! ول کن ! »

تکانم داد .

« بلا! مگه عقلتو از دست دادی؟ ممکن نیست تا اون حد احمق باشی! بگو که داری شوخی میکنی! »

باز هم مرا تکان داد، دستانش محکم، مانند رگ بند، شانه ام را گرفته بود، می لرزید و ارتعاشش تمام استخوان هایم را می لرزاند.

« جیک- بس کن! »

فضای تاریک ناگهان بسیار شلوغ شد.

« دستاتو بکش کنار! » صدای ادوارد به سردی یخ بود، به تیزی تیغ...

از پشت سر جیکوب، صدای غرش خفیفی شنیده شد و بعد غرش دیگری با آن هم نوایی کرد.

صدای سیث کلرواتر را شنیدم. « جیک، داداش، برگرد عقب. داری کنترلتو از دست میدی »

جیکوب مانند قبل سر جایش خشک شده بود و با چشمان گشاد شده و وحشت زده خیره نگاه می کرد.

سیث آهسته گفت: « بهش صدمه می زنی، ولش کن »

ادوارد با خشم غرید: « همین حالا! »

دستان جیکوب افتادند و جریان سریع خونی که در رگ هاین به گیر افتاده بود دردناک بود. پیش از آنکه متوجه چیزی دیگر شوم، دستان سرد جایگزین دست های داغ شدند و هوا در مقابل من به سرعت تغییر کرد.

پلک زدم، شش پا آنطرف تر از جایی که قبلا استاده بودم قرار داشتم. ادوارد با حالتی عصبی جلوی من ایستاده بود. دو گرگ عظیم الجثه بین او و ادوارد به حالت آماده باش ایستاده بودند، ولی به نظر نمی رسید قصد حمله داشته باشند. بیشتر مثل این می ماند که قصد جلوگیری از دعوا را دارند.

سیث پانزده ساله ی بلند و لاغر اندام بازوهای بلندش را دور بدن لرزان جیکوب حلقه کرده بود و او را به زور می کشید. اگر جیکوب زمانی که سیث آنقدر به او نزدیک بود تبدیل به گرگ می شد...

« دست بردار، جیک. بیا بریم »

جیکوب در حالی چشم های برافروخته از خشمش روی ادوارد قفل شده بود، گفت: « می کشمت » صدایش از شدت غضب خفه بود و به زمزمه ای می ماند. « با دستای خودم می کشمت! همین الانم این کارو می کنم! » طوری می لرزید انگار دچار تشنج شده بود.

بزرگترین گرگ، که سیاه رنگ بود، غرش گوش خراشی کرد.

ادوارد با صدای هیس ماندی گفت: « سیث، از سر راه برو کنار »

سِت دوباره جیکوب را کشید . حواس جیکوب به قدری پرت بود که سِت توانست چند قدم او را عقب تر ببرد . « این کارو نکن ، جیک . برو . یالا »

سپس سام- گرگ بزرگ و سیاه- به سِت ملحق شد . او سر بزرگش را به سینه ی جیکوب فشرد و هل داد . هر سه ی آنها- سِت که می کشید ، جیکوب که می لرزید و سام که هل می داد- در تاریکی ناپدید شدند . گرگ دیگر پشت سر آنها نگاه کرد . زیر نور ضعیف نمی توانستم درست رنگ موهای او را تشخیص دهم- شاید قهوه ای شکلاتی؟ این کوییل بود؟

رو به گرگ زمزمه کردم : « متاسفم »

ادوارد زیر لب گفت : « همه چیز مرتبه ، بلا »

گرگ به ادوارد نگاه کرد . نگاه خیره ی او دوستانه نبود . ادوارد به سردی رو به او سری تکان داد . گرگ هوا را از دماغش خارج کرد و سپس برگشت تا به دنبال بقیه برود و مانند آنها غیب شد . ادوارد به خودش گفت : « خیلی خب » و بعد رو به من کرد . « بیا برگردیم »

« ولی جیک ... »

« حواس سام بهش هست . اون رفته »

« ادوارد ، منو ببخش . خیلی احمقم... »

« تو هیچ کار خطایی انجام ندادی... »

« خیلی دهن لقم! چرا باید... نباید می داشتم از همه چی سر در بیاره . با خودم چی فکر کرده بودم؟ »

« نگران نباش » صورتم را نوازش کرد . « قبل از اینکه کسی متوجه غیبتمون بشه باید برگردیم »

سرم را تکان دادم ، سعی داشتم خودم را جمع و جور کنم . قبل از اینکه کسی متوجه شود... مگر می شد کسی ندیده باشد؟

ملتسمانه گفتم : « دو ثانیه به من وقت بده »

دروم از وحشت و غم آشفته بود ، اما اهمیتی نداشت . حالا فقط بیرون اهمیت داشت . ارائه دادن نمایشی خوب چیزی بود که باید انجام می دادم .

« لباسم ؟ »

« قیافت خوبه. یه تار مو هم از جاش درنیومده »

دو نفس عمیق کشیدم . « باشه. بیا بریم »

بازویش را دور من حلقه و به سمت نور حرکت کرد . وقتی از زیر چراغ های چشمک زن گذشتیم ، او به نرمی روی سکوی رقص چرخید . با رقصنده های دیگر همراه شدیم طوری که انگار رقصمان هیچ گاه قطع نشده بود . به میهمانان نگاه کردم ، ولی به نظر نمی رسید هیچ کس شوکه یا ترسیده باشد . فقط چهره های رنگ پریده اندکی پریشان بودند و آن را به خوبی مخفی کرده بودند . جاسپر و اِمت ، نزدیک به هم ، لبه ی سکو ایستاده بودند، حدس می زدم در حین درگیری آن نزدیکیها بوده اند .

« تو ؟ »

مطمئن گفتم : « من حالم خوبه . باورم نمی شه همچین کاری کرده باشم . من چه مرگم شده ؟ »

« تو هیچ چیزیت نشده »

از دیدن جیکوب در اینجا خیلی شاد شده بودم . می دانستم چه از خود گذشتگی ای کرده بود . و بعد آن را خراب کرده بودم ، هدیه اش را به فاجعه تبدیل کرده بودم . باید مرا قرنطینه می کردند.

ولی حماقت من نباید امشب چیز دیگری را خراب می کرد . باید آن را دور می ریختم ، آن را درون یک کمد می گذاشتم و درش را قفل می کردم تا بعداً به حسابش برسم . برای شلاق زدن خودم سر این موضوع وقت زیاد بود و حالا هیچ کاری از دستم برنمی آمد .

گفتم : « دیگه تموم شد . بیا امشب دیگه راجع بهش فکر نکنیم »

انتظار داشتم ادوارد فوراً موافقت کند ، ولی او خاموش بود .

« ادوارد ؟ »

او چشمانش را بست و پیشانیش را به پیشانی ام تکیه داد. زیر لب گفت : « حق با جیکوبه. من چی خیال کردم؟ »

« نه ، حق با اون نیست » سعی کردم به خاطر جمعیت تماشاگر صورتم را آرام نگه دارم . « پیش داوری کردنهای جیکوب اجازه نمی ده چیزی رو درست و واضح ببینه »

او بی صدا چیزی زیر لب گفت که شبیه به این بود : « باید می داشتم منو بکشه واسه اینکه به همچین چیزی حتی فکر کردم... »

باخشم گفتم : « بس کن » صورتش را در دستانم گرفتم و صبر کردم تا چشمانش را باز کند . « تو و من ، تنها چیزیه که اهمیت داره . تنها چیزی که اجازه داری الان بهش فکر کنی . می شنوی چی می گم؟ »

آهی کشید. « آره »

« فراموش کن که جیکوب اومد » من می توانستم این کار را بکنم . می خواستم فراموش کنم. « به خاطر من . قول بده که بیخیالش می شی »

قبل از جواب دادن لحظه ای در چشم های من نگاه کرد . « قول می دم »

« متشکرم . ادوارد ، من نمی ترسم »

آهسته گفت : « من می ترسم »

« نترس »

نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم . « به هر حال ، دوستت دارم »

در جواب کمی لبخند زد. « واسه همین که اینجایم »

امیت که از پشت سر ادوارد می آمد گفت : « فقط عروس رو به خودت اختصاص دادی؟ بذار با خواهر کوچولوم برقصم. ممکنه این آخرین فرصتی باشه که بتونم کاری کنم گونه هاش سرخ بشه » با صدای بلند خندید ، مانند همیشه فضای جدی هیچ تاثیری روی او نگذاشته بود .

معلوم شد هنوز افراد زیادی بودند که با آنها نرقصیده بودم و این فرصتی به من داد تا افکارم را دوباره سرو سامان دهم. زمانی که ادوارد دوباره پیش من آمد ، متوجه شدم که موضوع جیکوب خوب و محکم بسته شده است . زمانی که بازوانش را دوباره دور من حلقه می کرد ، می توانستم مانند قبل سرزنده باشم و مطمئن از اینکه امشب همه چیز در زندگی من در جای درست قرار داشت . لبخند زدم و سرم را روی سینه ی او گذاشتم . حلقه ی بازوانش تنگ تر شد .

گفتم : « بهش عادت می کنم »

« نگو که مشکل رقصیدن حل شده ؟ »

« رقصیدن اونقدرها هم بد نیست ، با تو . ولی داشتم به یه چیز دیگه فکر می کردم » و خودم را محکم تر به او چسباندم « به اینکه هیچ وقت مجبور نباشم ولت کنم »

قول داد : « هرگز » و خم شد تا مرا ببوسد.

این از آن بوسه های جدی بود ، مشتاقانه ، آهسته ولی محکم...

زمانی صدای آلیس را شنیدم دیگر از یاد برده بودم که در کجا هستیم. « بلا ! وقتشه ! »

اندکی از خواهر تازه ام برای ایجاد این وقفه دلگیر بودم .

ادوارد او را نادیده گرفت ؛ فشار لبهای او ، روی لبهای من شدیدتر زیاد بود ، عمیق تر از قبل . قلبم در سینه کوبید و کف دست هایم از گردن مرمرین او لیز خورد .

آلیس که حالا درست در کنار من بود پرسید : « می خوای هواپیمات رو از دست بدی ؟ شک ندارم وقتی توی فرودگاه الاف هواپیمای بعدی شدی ماه عسل بیاد موندنی ای خواهی داشت »

ادوارد صورتش را اندکی گرداند تا زیر لب بگوید : « گمشو ، آلیس » و بعد دوباره لبهایش به لبهای من فشرد .

آلیس پرسید : « بلا ، می خوای اون لباسو توی هواپیما بپوشی؟ »

زیاد توجه نداشتم . در این لحظه جداً اهمیتی نمی دادم.

آلیس غرو لندی کرد. « بهش می گم می خوای کجا ببریش ، ادوارد . باور کن که میگم »

او سرچایش خشک شد . بعد صورتش را از من دور کرد و به خواهر مورد علاقه اش چشم غره رفت . « واسه اینکه اینقدر آزاردهنده باشی خیلی ریزه میزه ای »

دست مرا گرفت و به لحن نیش داری گفت : « من بهترین لباس خداحافظی رو انتخاب نکردم که بی استفاده ولش کنم . بیا ، بلا »

روی پنجه ی پا بلند شدم تا یک بار دیگر او را ببوسم . آلیس با بی قراری بازویم را بزور کشید و مرا از او دور کرد . صدای خنده ی تعدادی از میهمانان ناظر را شنیدم . تسلیم شدم و گذاشتم او مرا داخل خانه ی خانه ی خالی براند . به نظر می رسید دلخور شده باشد .

عذر خواهی کردم : « ببخشید، آلیس »

« سرزنشت نمی کنم ، بلا » آهی کشید . « انگاری دست خودت نیست »

از قیافه ی فدایی او خنده ام گرفت و او اخم کرد .

صمیمانه به او گفتم : « ممنونم ، آلیس این زیباترین عروسی ای بود که تا حالا کسی داشته . همه چیز عالی بود . تو بهترین و باهوش ترین و بااستعدادترین خواهر دنیایی »

این حرفم او را گرم کرد ؛ لبخند جانانه ای زد : « خوشحالم که خوشت اومد »

رنه و ازمه طبه ی بالا منتظر بودند . هرسه ی آنها به سرعت مرا از داخل پیرهنم درآوردند و لباس آبی سیری که آلیس تهیه کرده بود را پوشاندند . از کسی که گیره ها را از داخل موهایم بیرون کشید و مرا از سردرد احتمالی نجات داد سپاسگزار بودم . مویم که مجعد شده بود روی کمرم ریخت . تمام مدت اشک های یکریز مادرم جاری بودند .

زمانی که او را برای خداحافظی در آغوش کشیدم قول دادم : « وقتی بفهمم کجا دارم می رم بهت زنگ می زنم »
می دانستم که راز ماه عسل احتمالاً او را دیوانه کرده است ؛ مادر من از راز متنفر بود ، جز مواقعی که خود در آنها
شریک بود .

« به محض اینکه سلامت از اینجا دور شد بهت می گم » آلیس از من جلو تر بود ، به چهره ی دلخور من مغرورانه
پوزخند می زد . چقدر ناعادلانه ، من آخرین کسی بودم که خبردار می شد .

رنه گفت : « باید زود به من و فیل سر بزنی . این بار نوبت توئه که به جنوب بیای و واسه یه بار دیگه آفتابو ببینی »
برای طفره رفتن از درخواست او یادآوری کردم : « امروز بارون نیومد »

« یه معجزه »

آلیس گفت : « همه چیز آماده اس . چمدون هات توی ماشینه- جاسپر داره ماشین میاره » مرا دومرتبه به طرف راه پله
کشید ، رنه هنوز مرا بغل کرده بود .

همان طور که پایین می رفتیم آهسته گفتم : « دوستت دارم ، مامان . خیلی خوشحالم که فیل رو داری . مراقب
همدیگه باشید »

« من هم دوستت دارم ، بلا ، عزیزم »

گلویم خشک شده بود ، دوباره گفتم : « دوستت دارم . خداحافظ ، مامان »

ادوارد پایین پله ها منتظر من بود . دست دراز شده ی او را گرفتم و در جمعیتی که برای بدرقه ی ما آمده بودند جستجو
کردم .

پرسیدم : « بابا ؟ »

ادوارد زیر لب گفت : « اینجا » مرا از بین مهمان ها رد کرد ؛ آنها برای ما راه را باز کردند . چارلی را در حالی که به
طور غیر معمولی پشت سر همه به دیوار تکیه داده بود پیدا کردیم ، به نظر می رسید قایم شده باشد . قرمزی دور چشم
هایش دلیل آن را توضیح می داد .

« اوه ، بابا ! »

او را از کمر بغل کردم ، اشک دوباره جاری شده بود- امشب خیلی گریه کرده بودم . او به کمرم دست کشید .

« برو دیگه . نمی خوای که هواپیما رو از دست بدی »

سخت بود با چارلی راجع به عشق حرف بزنی- ما خیلی شبیه هم بودیم ، همیشه سراغ چیزهای بی اهمیت می رفتیم
تا از احساسات خجالت آور دوری کنیم . ولی حالا وقت خودداری نبود .

به او گفتم : « تا ابد دوستت دارم ، بابا . فراموش نکن »

« تو هم همین طور بلز . همیشه دوستت دارم ، همیشه هم خواهم داشت »

هم زمان با او گونه اش را بوسیدم.

گفت : « بهم زنگ بزن »

« خیلی زود » می دانستم این تنها قولی است که می توانم به او بدهم . فقط یک تماس تلفنی . پدر و مادرم دیگر نمی توانستند مرا ببینند ؛ من خیلی تغییر می کردم و بسیار ، بسیار خطرناک می شدم .

با صدای گرفته ای گفت : « برو دیگه . دیر می رسی ها »

میهمانان راهروی دیگری برای ما باز کردند . ادوارد مرا به خودش چسباند و با هم پا به فرار گذاشتیم .

پرسید : « آماده ای؟ »

گفتم : « آماده ام » و می دانستم که حقیقت دارد .

زمانه که ادوارد در چارچوب در مرا بوسید ، همه کف زدند . زمانی که زُر ورق های رنگی بر سرمان بارید ادوارد با عجله مرا داخل ماشین گذاشت . بیشتر زُر ورق های رشته مانند پراکنده می شدند ، اما یک نفر ، احتمالاً امت ، آنها را با دقتی غیر طبیعی به سمت ما می ریخت و درست به هدف می زد . بسیاری از آنها را از پشت ادوارد جدا کردم .

ماشین با گل های بی شماری تزئین شده و حلقه ی روبان های نازک از پشت سپر آویزان شده بودند .

زمانی که سوار می شدم ادوارد مرا از رشته ها محافظت کرد و بعد داخل شد و به سرعت از آنجا دور شدیم . سرم را از ماشین بیرون آوردم و دست تکان دادم. به طرف خانواده ام که در ایوان ایستاده بودند متقابلاً دست تکان می دادند فریاد کشیدم : « دوستتون دارم »

آخرین تصویری که دیدم متعلق به والدینم بود . فیل با محبت هر دو دستش را دور رنه حلقه کرده بود . رنه با یک دست محکم کمر او را گرفته بود و دست دیگرش برای گرفتن کمر چارلی دراز شده بود . گونه های مختلفی از عشق ، در این لحظه گرد هم آمده بودند . این تصویر فوق العاده دلگرم کننده ای برای من بود .

ادوارد دستم را فشرد .

او گفت : « دوستت دارم »

سرم را به بازوی او تکیه دادم . جمله ی او را تکرار کردم : « واسه همینه که اینجاایم »

سرم را بوسید .

همان طور که به سوی بزرگراه تاریک می رفتیم و ادوارد پایش را روی گاز گذاشت ، از پس صدای موتور ماشین ، صدایی از جنگل پشت سرمان به گوش رسید . اگر من می توانستم آن را بشنوم ؛ مسلماً او نیز شنیده بود . اما او حرفی نزد تا اینکه رفته رفته صدا در دوست ها به خاموشی گرایید . من هم چیزی نگفتم . صدای زوزه ی تیز و دل شکسته ضعیف و ضعیف تر شد و بعد کاملاً خاموش شد .

فصل پنجم

جزیره اِز مه

زمانی که به دروازه سیاتل رسیدیم ، در حالی که یکی از ابروهایم را بالا می بردم ، پرسیدم : « هیوستن؟ »

ادوارد با نیشخندی جواب داد : « فقط یه توقف بین راه »

وقتی مرا بیدار کرد ، حس می کردم درست نخوابیده ام . همان طور که مرا تلوتلوخوران بین ترمینال ها می کشید ، می کوشیدم پس از هر بار پلک زدن به یاد بیاورم که چطور باید چشم هایم را باز کنم . وقتی به گیشه ی پروازهای بین المللی رسیدیم تا پرواز بعدیمان را چک کنیم ، چنددقیقه طول کشید تا بفهمم جریان از چه قرار است .

با ترس و لرز بیشتری پرسیدم : « ریو دجنیرو ؟ »

به من گفت : « یه توقف دیگه »

پرواز به آمریکای جنوبی طولانی بود ، ولی روی صندلی های عریض درجه یک و در آغوش ادوارد ، جای من راحت بود . خوابیدم و هنگامی که آفتاب از پس پنجره های هواپیما غروب می کرد بیدار شدم .

بر خلاف انتظار من برای رسیدن به پرواز بعدی در فرودگاه نمادینم . در عوض یک تاکسی گرفتیم و از خیابان های تاریک ریو عبور کردیم . قادر به فهمیدن یک کلمه هم از راهنمایی های ادوارد به راننده به زبان پرتغالی نبودم ، حدس می زدم پیش از آغاز قسمت بعدی سفرمان کاری به جز پیدا کردن یک هتل نداریم .

وقتی که متوجه این موضوع شدم مانند کسانی که از قرار گرفتن بر روی صحنه وحشت دارند چیزی در دلم پیچ و تاب خورد . تاکسی همچنان در خیابان های پر ازدحام پیش می رفت ، تا اینکه به جایی رسیدیم که از جمعیت کاسته شد و خودمان را در غربی ترین قسمت شهر ، در جهت اقیانوس یافتیم .

کنار لنگرگاه توقف کردیم.

ادوارد مرا کنار کشتی های سفیدی برد که در لبه ی آبی که در شب سیاه به نظر می رسید لنگر انداخته بودند . قایقی که او نگه داشته بود به نظر کوچکتر و براق تر از سایر آنها می آمد ، به طور واضح بیشتر برای سرعت ساخته شده بود ،

نه جادار بودن . همچنین مجلل و زیباتر از بقیه بود . او علی رغم چمدان های سنگینی که در دست داشت ، به نرمی داخل آن شد . آن ها را روی عرشه گذاشت و برگشت تا به من کمک کند .

زمانی که برای حرکت آماده می شد در سکوت تماشا کردم ، از آنجا که هیچ گاه به علاقه اش به قایقرانی اشاره نکرده بود ، از اینکه اینقدر ماهر و راحت به نظر می رسید متعجب شدم . و به هر حال او در هر چیزی استاد بود .

در میان اقیانوس بی کران به سمت شرق حرکت کردیم . جغرافیای پایه را در سرم مرور می کردم . تا آنجا که به خاطر داشتم در شرق برزیل جاهای زیادی وجود نداشت... تا اینکه به آفریقا رسیدم.

ولی ادوارد به سرعت پیش می رفت تا اینکه کم کم چراغهای ریو پشت سر ما ناپدید شدند . لبخند شادمان آشنایی روی صورت او نقش بسته بود ، همانی که به خاطر هیجان حاصل از هرگونه سرعتی ظاهر می شد . قایق درون موج ها شناور شد و بارانی از آب دریا روی من پاشید .

بالاخره کنجکاوی ای که برای مدت طولانی سرکوب کرده بودم بر من غلبه کرد .

پرسیدم : « خیلی دیگه باید بریم؟ »

به او نمی خورد فراموش کند که من انسان هستم ، ولی در این فکر بودم نکند قصد داشته باشد روی همین قایق کوچک مدت ها زندگی کند .

« یه نیم ساعت دیگه . » چشمش به دست های من افتاد که به نشیمنگاه چنگ زده بودند ، و نیشخند زد.

اوه ، خوب . با خودم فکر کردم ، به هر حال ، او یک خون آشام است . شاید قرار بود به آتلانتیس برویم.

بیست دقیقه بعد، میان غرش موتور؛ اسم مرا صدا زد .

« بلا ، اونجارو نگاه کن . » او مستقیم به جلو اشاره کرد.

در اول فقط سیاهی دیدم و نور نقره ای ماه در امتداد آب . اما در فضایی که او نشانم داده بود جستجو کردم تا زمانی که جایی بر فراز موج ها در درخشش نور ماه ، اشکال سیاهی دیدم . نزدیک تر شدیم و توانستم نمای طرح های پرمانندی که در نسیم ملایم پیچ و تاب می خوردند را تشخیص دهم .

و بعد همه چیز معنا پیدا کرد : جزیره ی کوچکی در دریای پیش روی ما سر برافراشته بود ، برگ های نخل در باد تکان می خوردند ، ساحل رنگ پریده زیر نور ماه می درخشید .

زمانی که تغییر مسیر داد و به طرف انتهای شمالی جزیره رفت، با تعجب زیر لب گفتم : « ما کجاییم؟ »

او با وجود سروصدای موتور ، شنید و لبخند جانانه ای زد که در نور مهتاب درخشید.

« این جزیره ی /زمه است »

به طور ناگهانی از سرعت قایق کاسته شد ، مستقیم به طرف جایگاه مقابل لنگرگاهی کوچک که با تخته های چوبی بنا شده بود و زیر نور ماه روشن بود ، کشیده شد . موتور خاموش شد و سکوت پس از آن همچون دریا عمیق بود . هیچ چیز موجهایی که آهسته با قایق برخورد می کردند و صدای خش خشی که نسیم در برگ نخل ها ایجاد می کرد وجود نداشت . هوا گرم بود ، مرطوب و مطبوع - مانند بخار بعد از یک دوش آب گرم .

« جزیره ی ازمه ؟ » صدایم پایین بود ، ولی بازهم به اندازه ای بلند به گوش رسید که سکوت شب را در هم شکست.

« یه هدیه از طرف کارلایل . ازمه پیشنهاد کرد که ازش قرضش بگیریم »

یک هدیه . چه کسی یک جزیره را به عنوان هدیه می دهد؟ اخم هایم را درهم کشیدم. متوجه نشده بودم که بخشنده بی حد و نصاب ادوارد خصلتی بود که به او آموخته شده .

او چمدان ها را روی اسکله گذاشت و در حالی که لبخند بی نقص او روی لبانش نقش بسته بود ، برگشت و دستانش را به سوی من دراز کرد . به جای گرفتن دستانم ، مرا روی بازوانش بلند کرد .

همان طور که به نرمی از قایق بیرون می جست ، با نفس های بریده پرسیدم : « نباید صبر کنی برسیم؟ »

او پوز خند زد . « فکر همه جاش رو کردم »

ادوارد دسته ی دو چمدان بزرگ را در یک دست نگه داشته و با دست دیگر مرا بغل کرده بود ، او مرا تا بالای لنگرگاه و بعد از گذرگاه ماسه ای در بین پوشش های گیاهی تیره حمل کرد .

برای لحظاتی چند ، جنگل قیرگون همه جا را فرا گرفت و بعد ، می توانستم نور گرمی پیش رویمان ببینم . وقتی متوجه شدم که نقطه ی نورانی یک خانه است ، ترس دوباره بر من غلبه کرد ، شدید تر از قبل ، بدتر از وقتی که فکر کرده بودم در راه یک هتل هستیم .

قلبم با صدای بلند در سینه می کوبید و انگار نفس هایم در گلو به دام افتاده بودند . چشم های ادوارد را روی صورتم احساس می کردم ، ولی از تلاقی چشم هایم با نگاه خیره ی او پرهیز می کردم . مستقیم به جلو خیره شدم ، هیچ چیز نمی دیدم .

او نپرسید که در چه فکری هستم ، این کار خارج از شخصیت اش بود . حدس می زدم به این معنا باشد که او هم ناگهان به اندازه ی من عصبی شده بود .

او چمدان ها را روی ایوان گذاشت تا درها را باز کند . آنها قفل نبودند .

ادوارد به من نگاه کرد ، منتظر ماند تا به او نگاه کنم و بعد قدم به آستانه در بگذارد .

او مرا در بازوانش به داخل خانه حمل کرد ، هردوی ما ساکت بودیم ، همانطور که پیش می رفت چراغ ها را روشن می کرد .

ادوارد مرا روی پاهایم گذاشت .

« من... میرم چمدون هارو بیارم »

اتاق خیلی گرم بود ، خفه کننده تر از بیرون . عرق از پشت گردنم سرازیر شده بود . آهسته به جلو حرکت کردم تا دستم را دراز کنم و پرده ی توری را لمس کنم . بنا به دلایلی حس می کردم نیاز دارم مطمئن شوم همه چیز واقعی است .

متوجه بازگشت ادوارد نشده بودم . ناگهان ، انگشتان سرد او پشت گردنم را نوازش کرد و قطره ی عرق را از آن زدود .

با لحن پوزش آمیزی گفت : « اینجا یه کمی گرمه . فکر کردم... این طوری بهتره »

زیر لب گفتم : « فکر همه جاشو کردی » او آهسته خندید . صدای آن عصبی بود ، این حالات در ادوارد به ندرت پیش می آمد .

او اقرار کرد : « سعی کردم به فکر هرچیزی که... آسونترش کنه باشم »

آب دهانم را با صدای بلند فرو دادم ، هنوز در تلاش بودم نگاهم با نگاهش تلاقی نکند . آیا تا به حال همچین ماه عسلی وجود داشته ؟

جواب آن را می دانستم . نه . همچین چیزی نبوده .

ادوارد آهسته گفت : « داشتم فکر می کردم ، اگه... اول... شاید دوست داشته باشی یه شنای دیروقت با من بکنی . آب گرمه و این از اون ساحل هاییه که ازش خوشت میاد »

« به نظر جالب میاد » صدایم شکست .

« مطمئنم می خوای دستشویی یا جایی بری... سفر طولانی ای بود »

با حالت خشکی سر تکان دادم . به سختی حس می کردم انسانم ؛ شاید چند دقیقه تنهایی کمک می کرد .

لبهای او گلویم را نوازش دادند، درست زیر گوشم . او خنده ای کرد و نفس خنکش پوست فوق برافروخته ی گردنم را قلقلک داد . « زیاد طولش نده ، خانم کالن »

با شنیدن اسمم کمی از جا پریدم .

لبهای او از گردنم پایین رفتند ، به نوک شانه ام رسیدند . « توی آب منتظرت می مونم »

او از من رد شد و به طرف در فرانسوی که به سوی ساحل باز می شد رفت . در راه ، پیراهنش را درآورد ، آن را روی زمین انداخت ، سپس از در بیرون رفت و به سوی شب مهتابی شتافت . پشت سر او هوای شرجی دریا داخل اتاق پیچید .

آیا پوستم آتش گرفته بود ؟ باید پایین را نگاه می کردم تا چک کنم . نه ، هیچ چیزی در حال سوختن نبود . حداقل ، قابل دیدن نبود .

به خودم یادآوری کردم که نفس بکشم و بعد ، تلو تلوخوران به سمت چمدانی که ادوارد روی میز سفید باز کرده بود رفتم . این باید مال من می بود ، زیرا کیف لوازم بهداشتی من روی آن قرار داشت و یک عالمه چیز صورتی آنجا بود ، ولی حتی یک قلم از آن لباس ها را هم به جا نمی آوردم . همان طور که دسته های مرتب و تا شده را زیر و رو می کردم- به دنبال چیزی آشنا و راحت ، شاید یک جفت شلوار قدیمی- تا چشم کار می کرد تورهای حریر و ساتن کوچک بود . زیرپوش های زنانه . زیرپوش های خیلی زنانه ، با برچسب های فروشگاه های فرانسوی .

نمی دانستم چطور و کجا ، ولی یک روز ، آلیس تاوان این کارش را پس میداد .

تسلیم شدم ، به طرف حمام رفتم و از پنجره های عریضی که مانند در به طرف ماسه های ساحل باز می شد نگاهی انداختم . نتوانستم او را آنجا ببینم ؛ حدس می زدم او حالا داخل آب باشد ، بدون نیاز به اینکه برای تنفس در هوا بالا بیاید . در آسمان بالای سر ماه کامل روی ماسه ها می تابید . حرکت نامحسوسی توجهم را جلب کرد ، بقیه ی لباس های او در نسیم ملایم پیچ و تاب می خوردند .

دوباره گرما به پوستم هجوم آورد .

چند نفس عمیق کشیدم و بعد به سمت آینه ای که بالای پیشخان عریض قرار داشت رفتم . قیافه ام دقیقا مانند کسانی بود که تمام روز را در یک هواپیما خوابیده اند . شانه ام را پیدا کردم و محکم آن را روی موهای در هم گره خورده ی پشت گردنم کشیدم تا صاف شدند و دندان های شانه پر از مو . با دقت زیاد دندان هایم را مسواک زدم ، دوبار . سپس صورتم را شستم و پشت گردنم ، جایی که حس می کردم در تب می سوزد آب پاشیدم . به قدری حس خوبی داد که بازوانم را هم شستم و در نهایت تصمیم گرفتم تا بی خیال شوَم و دوش بگیرم . می دانستم مسخره است که قبل از شنا دوش بگیری ، ولی باید آرام می شدم و آب داغ روش مطمئنی برای آن بود .

همین طور دومرتبه تراشیدن پاهایم هم به نظر ایده ی خوبی می رسید .

وقتی کارم تمام شد ، حوله ی بزرگ سفیدی را از روی پیشخان برداشتم و آن را زیر بازوهایم پیچیدم .

و بعد با مشکلی مواجه شدم که فکرش را نکرده بودم . باید چه چیزی تنم می کردم ؟ مسلما ، لباس شنا نبود . ولی احمقانه بود که دومرتبه همان لباس هایم را بپوشم . حتی نمی خواستم درباره ی چیزهایی که آلیس برایم بسته بود بد فکر کنم .

دومرتبه تنفسم تند شد و دستانم به لرزه افتادند . کمی داشتم احساس گیجی می کردم ، ظاهراً حمله ی تمام عیار یک وحشت در راه بود . روی کاشی های سرد کف زمین نشستم و سرم را بین زانوهایم گذاشتم . خدا خدا می کردم او تصمیم نگیرد قبل از اینکه خودم را جمع و جور کرده باشم بیاید و دنبالم بگردد . می توانستم تصور کنم چه فکری می کرد اگر مرا درحالی می دید که این گونه در حال در هم شکستن بودم . زیاد سخت نبود که خودش را قانع کند که ما درحال ارتکاب کار اشتباهی هستیم .

و من به دلیل اینکه فکر می کردم داریم اشتباه می کنیم عصبانی نمی شدم . به هیچ وجه . عصبانی می شدم زیرا هیچ نمی دانستم چطور این کار را انجام دهم و می ترسیدم قدم به بیرون این اتاق بگذارم و با ناشناخته ها روبه رو شوم . مخصوصاً در لباس زیر فرانسوی . می دانستم که هنوز برای آن آماده نیستم .

دقیقاً مثل این می ماند که قدم به صحنه ی تئاتری با هزاران تماشاگر بگذاری بدون اینکه اصلاً بدانی دیالوگ هایت چه بودند.

مردم چطور این کار را انجام می دادند- چه طور تمام ترسهایشان را فرو می خوردند و با وجود همه ی نقص ها و ایراد هایی که داشتند ، کاملاً به شخصی دیگر اعتماد می کردند- در حالی که کمترین حد از تعهدی که ادوارد به من داشت را دارا نبودند ؟ اگر کسی که آن بیرون بود شخصی به غیر از ادوارد بود ، اگر تک تک سلول های بدنم باور نداشتند که او به اندازه ای که من دوستش داشتم مرا دوست می داشت- بی هیچ قید و شرط و به طوری برگشت ناپذیر و اگر صادقانه بگوییم ، بی منطق- هرگز قادر نبودم از روی زمین بلند شوم.

ولی ادوارد در آنجا بود، بنابراین زیر لب زمزمه کردم : « بزدل نباش » و برخاستم . حوله را محکم تر دور خودم گرفتم و مصمم از حمام بیرون رفتم . از کنار چمدان پر از بند و تخت بزرگ بدون اینکه نگاهی به هیچ یک بیندازم گذشتم . از در شیشه ای رد شدم و قدم درون ماسه های خاکی رنگ گذاشتم .

همه چیز سیاه و سفید بود ، همه زیر ماه بی رنگ شده بودند . آهسته پیش رفتم ، کنار درختی خمیده جایی که او لباس هایش رها کرده بود ایستادم . دستم را به تنه ی سخت آن تکیه دادم و تنفسم را چک کردم تا مطمئن شوم منظم هست . یا به حد کافی منظم است .

در جستجوی او، در طول موج های ملایم که در تاریکی سیاه بودند ، نگاه کردم .

پیدا کردن او سخت نبود . در حالی که پشتش به من بود ایستاده بود ، تا کمر در آب به رنگ شب فرو رفته ، چشمانش را به قرص ماه دوخته بود . نور رنگ پریده ی ماه پوستش را سفید یک دست درآورده بود ، مانند ماسه ها ، مانند خود ماه و موهای خیسش به سیاهی اقیانوس شده بود . او بی حرکت بود ، کف دستهایش روی آب استراحت می کردند ؛ موجهای کم تلاطم کنار او می شکستند انگار به یک صخره برخورد می کردند . به خط های صیقلی پشت او خیره شدم ، شانه هایش ، بازوانش ، گردنش ، پیکر بی نقص او...

آتش دیگر پوستم را به سوزش نمی انداخت- حالا آهسته و عمیق بود ؛ تمام ایرادهای مرا خاموش کرده بود ، در مورد خجالتم مطمئن نبودم . بی درنگ حوله را انداختم ، آن را زیر درخت در کنار لباس های او رها کردم و قدم به زیر نور سفید گذاشتم ؛ نور مرا هم مانند ماسه های برفی، رنگ پریده کرد .

زمانی که به لبه ی آب قدم گذاشتم نمی توانستم صدای پاهایم را بشنوم ، ولی حدس می زدم او می تواند . گذاشتم موج ها به انگشتان پایم تماس پیدا کنند و متوجه شدم در مورد دما حق با او بود- خیلی گرم بود ، مانند آب حمام . در آن قدم گذاشتم ، با احتیاط در میان کف نامرئی اقیانوس پیش رفتم ، ولی احتیاجی به احتیاط نبود ، ماسه به طور کاملاً همواری به طرف ادوارد پیش رفته بود. در جریان آب بی وزن راه رفتم تا اینکه به کنار او رسیدم و بعد ، دستم را به نرمی روی دست خنک او روی آب گذاشتم.

من هم به ماه نگاه کردم و گفتم : « زیباست »

او که تحت تاثیر قرار نگرفته بود جواب داد : « درسته » آهسته چرخید تا با من رودررو شود ؛ با حرکت او موج ها چرخیدند و به پوست من برخورد کردند . چشمانش در مقابل پوست سفید او نقره ای رنگ به نظر می رسیدند . او دستانش را برعکس کرد تا انگشتانمان را روی سطح آب گره کند . به حدکافی گرم بود که دستان سرد او باعث لرزش در من نشود .

او ادامه داد : « ولی من اسم اون رو زیبا نمی ذارم ، نه وقتی تو اینجا در برابرش ایستادی »

اندکی لبخند زدم ، سپس دست آزادم را بلند کردم- حالا دیگر نمی لرزید- و آن را روی قلب او گذاشتم . اندکی از تماس دست گرم من لرزید . حالا نفس هایش نا منظم تر شده بود .

او زمزمه کرد : « من قول دادم که /متحان می کنیم « صدایش ناگهان عصبی بود . « اگه... اگه کار اشتباهی انجام دادم اگه اذیتت کردم ، باید همون موقع بهم بگی »

در حالی که نگاهم را به روی چشمان او نگه می داشتم ، به سنگینی سر تکان دادم . قدم دیگری از میان موج ها برداشتم و سرم را به سینه ی او تکیه دادم .

زیر لب گفتم : نترس ، « ما متعلق به همدیگه ایم »

تحت تاثیر حقیقت نهفته در کلماتم قرار گرفتم . این لحظه فوق العاده کامل بود ، خیلی درست ، به هیچ وجه نمی شد در آن شک کرد .

بازوهای او به دور من حلقه شدند و مرا به او چسبانند، تابستان و زمستان. حس می کردم تمام عصب های بدنم فعال شده اند .

او گفت : « برای همیشه » و بعد به نرمی ما را درون آبهای عمیق تر کشید .

صبح ، گرمای خورشید روی پوست بی پوشش پشتم ، مرا از خواب بیدار کرد . از صبح گذشته بود ، شاید بعد از ظهر ، مطمئن نبودم . هرچند هرچیز دیگری غیر زمان واضح بود ؛ دقیقاً می دانستم کجا هستم – اتاق روشن با تخت بزرگ سفید ، نور درخشان آفتاب از بین درهای باز به داخل می تابید .

چشمانم را باز نکردم . به قدری شاد بودم که دلم نمی خواست چیزی را تغییر دهم ، فرقی نداشت چقدر اندک . تنها صدا ، صدای موج های بیرون بود ، نفس های ما و طپش قلب من ...

من راحت بودم ، حتی با وجود خورشیدی که پوستم را می سوزاند . پوست سرد او پادزهری عالی برای گرما بود . با خوابیدن روی سینه ی زمستانی او و حلقه ی بازوانش دور من ، حس آسودگی و راحتی داشتم . در عجب بودم چرا اینقدر برای دیشب می ترسیدم . حالا ترس هایم همه احمقانه به نظر می رسید .

انگشتان او آهسته از ستون فقراتم پایین رفتند و فهمیدم که او می داند بیدار شده ام . چشمانم را بسته نگه داشتم و حلقه ی دستانم را به دور گردن او تنگ تر کردم ، خودم را به او نزدیک تر نگه داشتم .

او چیزی نگفت ؛ انگشتانش روی کمرم بالا و پایین می رفتند ، به نرمی روی پوستم کشیده می شدند و به سختی با آن تماس داشتند .

خوشحال می شدم اگر می شد تا ابد همینجا دراز بکشم ، تا هرگز این لحظه بهم نخورد ، ولی بدنم نظر دیگری داشت . به شکم بی صبرم خندیدم . بعد از تمام اتفاقاتی که دیشب افتاده بود ، گرسنگی به گونه ای خالی از لطف بود . انگار از بلندترین ارتفاعات به زمین برگردانده شده باشی .

ادوارد که همچنان پشتم را نوازش می کرد ، زیر لب گفت : « چی خنده داره ؟ » لحن صدای او ، جدی و خشک بود . سیلی از خاطرات شب گذشته به خاطر آمد و احساس کردم صورت و گردنم سرخ می شوند .

برای پاسخ به سوال او ، شکمم غرید . دوباره خندیدم . « اینکه نمی شه واسه مدت زیادی از انسان بودن فرار کرد »

منتظر ماندم ، ولی او با من نخندید . آهسته ، از پس لایه های متعدد خوشی که ذهنم انباشته بود گذشتم ، به این نتیجه رسیدم که جو متفاوتی خارج از شادی درونی ام در جریان است .

چشمانم را باز کردم ؛ اولین چیزی که دیدم پوست رنگ پریده و تقریباً نقره فام گلولی او بود ، قوس چانه ی او بالای صورتم قرار داشت . آرواره اش سخت بود . خودم را روی آرنجم بالا کشیدم تا بتوانم چهره ی او را ببینم .

او به پرده های پف دار بالای سرمان چشم دوخته بود و زمانی که سعی می کردم صورت جدی او را بخوانم به من نگاه نکرد . حالت چهره ی او مرا شوکه کرد – مرا تکان داد .

گفتم : « ادوارد؟ » به طور عجیبی کمی صدایم گرفته بود . « چیه؟ چی شده؟ »

« یعنی نمیدونی؟ » صدایش خشک و طعنه آمیز بود .

اولین غریزه ام ، محصولی از یک عمر عدم اعتماد به نفس این بود که به این فکر بیفتم چه خطایی از من سرزده است . هرچیزی که اتفاق افتاده بود را مرور کردم ، ولی هیچ نقطه ی تلخی در آن خاطره نیافتم . همه چیز از آنچه تصور کرده بودم ساده تر بود ؛ ما مثل تکه هایی که برای بهم پوستن ساخته شده بودند ، با هم جور شده بودیم . این به من خشنودی اسرار آمیزی داده بود- ما از نظر فیزیکی سازگار بودیم ، مانند دیگر چیزها . آتش و یخ ، بدون نابود کردن یکدیگر به گونه ای با هم زیسته بودند . اثبات بیشتر بر اینکه ما بهم تعلق داشتیم .

نمی توانستم چیزی را به خاطر آورم که باعث شده بود او اینطور باشد- بسیار جدی و سرد . من چه چیزی را ندیده بودم؟

با انگشتانش خط های نگرانی را از روی پیشانیم پاک کرد .

زمزمه وار گفت : « به چی فکر می کنی؟ »

« تو ناراحتی . من نمی فهمم . من کاری...؟ »

چشمانش تنگ شدند . « چقدر بد صدمه دیدی ، بلا ؟ حقیقتو بگو- سعی نکن کم نشونش بدی »

تکرار کردم : « صدمه؟ » صدایم بلندتر از حد معمول خارج شد زیرا کلمات او مرا متحیر کرده بودند .

در حالی که لبهایش را به هم می فشرد ، یکی از ابروهایش را بالا برد .

به طور خودکار بدنم را کش دادم ، عضلاتم را خم کردم و منقبض ساختم . خشک بودند و همین طور دردناک ، حقیقت داشت ، ولی بیشتر این حس عجیب را داشتم که انگار استخوان هایم از مفصل ها جدا شده اند و در حال تبدیل شدن به یک ستاره ی دریایی هستم . این احساس ناخوشایندی نبود .

و بعد اندکی عصبانی بودم ، زیرا او داشت بی نقص ترین صبح مرا با بدبینی اش تیره می کرد .

« چی باعث شد همچین فکری بکنی؟ من هیچ وقت بهتر از الان نبودم »

او چشمانش را بست .

« بس کن »

« چی رو بس کنم؟ »

« اینکه وانمود کنی من واسه اینکه با این موافقت کردم یه هیولا نیستم »

حالا واقعا آشفته شده بودم ، زمزمه کردم : « ادوارد ! » او داشت خاطره ی درخشان مرا به سمت تاریکی می کشید ، آن را لکه دار می کرد . « هیچ وقت اون حرفو نزن »

او چشمانش را باز نکرد ؛ انگار نمی خواست مرا ببیند.

« یه نگاه به خودت بنداز ، بلا . بعد به من بگو که هیولا نیستم »

مات و مبهوت ، بی آنکه فکر کنم دستور او را اجرا کردم و بعد نفسم را با صدای بلند حبس کردم .

چه اتفاقی برای من افتاده بود؟ نمی توانستم از پره های سفید و برف ماندی که پوستم را پوشانده بود سردرآورم . سرم را تکان دادم و آبشار سفیدی از موهایم پایین ریخت .

هاج و واج پرسیدم : « چرا من پوشیده از پر شدم؟ »

او با بی قراری نفسش را بیرون داد. « من یه بالشو گاز گرفتم . یا دوتا . این چیزی نیست که دارم ازش حرف می زنم »

« تو... یه بالشو گاز گرفتی؟ چرا؟ »

او تقریبا غرید : « ببین ، بلا ! » او دستم را گرفت- بسیار با احتیاط- و بازویم را دراز کرد. « ونو نگاه کن »

این بار، متوجه منظور او شدم .

زیر توده ی پرها ، خون مردگی های مایل به ارغوانی روی پوست رنگ پریده ی بازویم کبود شده بود . چشم هایم رد آن را تا شانه ام دنبال کردند و بعد ، پایین روی دنده هایم آمدند . دستم را بیرون کشیدم تا با انگشت لکه ی روی ساعد چپم را فشار دهم ، محو و دوباره ظاهر شدن آن را در جایی که لمس کرده بودم دیدم . کمی لرزید .

بسیار آهسته طوری که به سختی با من تماس داشت ، ادوارد دستش را روی خون مردگی روی بازویم گذاشت ، انگشتان کشیده اش را با طرح آن تطبیق میداد .

گفتم : « اوه »

سعی کردم این را به یاد آورم- درد را به یاد آورم- ولی نتوانستم . لحظه ای که فشار او خیلی سخت شده بود را به خاطر نداشتم ، زمانی که دستانش در برابر من خیلی محکم بوده باشند . فقط یادم می آمد که می خواستم مرا محکم تر نگه دارد و وقتی این کار را انجام داده بود خشنود شده بودم...

در حالی که به کبودیها خیره شده بود زمزمه کرد : « من... خیلی متاسفم ، بلا . من بهتر ازینا می دونستم . من نباید » صدای ناله ماندی از گلویش خارج شد . « متاسف تر از اونم که بتونم بهت بگم »

او دستش را روی صورتش انداخت و کاملا بی حرکت شد .

برای لحظه ای طولانی در حیرت کامل نشستم ، سعی می کردم آن را قبول کنم - حالا که با غم او فهمیده بودم چه شده است . به قدری با احساس من مغایرت داشت که سخت بود آن را پردازش کنی .

شوکه به آرامی برطرف شد و در نبودش هیچ چیزی به جای نگذاشت . پوچی . ذهنم خالی بود . چیزی برای گفتن به فکرم نمی رسید . چطور می توانستم به طریق درست به او توضیح دهم ؟ چطور می توانستم او را به اندازه ای که خودم شاد بودم شاد کنم - یا بهتر بگویم ، به حدی که تا دقایق پیش بودم ؟

بازوی او را لمس کردم و او عکس العملی نشان نداد . انگشتانم را دور مچ دست او حلقه کردم و سعی کردم تا بازوی او را از روی صورتش بردارم ، ولی اگر می توانستم یک مجسمه را تکان دهم او را هم می توانستم .

« ادوارد »

او تکان نخورد .

« ادوارد ؟ »

خبری نشد . پس بنابراین یک صحبت یک نفره در پیش بود .

« من متأسف نیستم ، ادوارد . من... حتی نمی توانم برات توصیفش کنم . من خیلی خوشحالم . این چیزی از شادیم کم نمی کنه . عصبانی نباش . نباش . من واقعا خ - »

« کلمه ی خوب رو نگو » صدای او به سردی یخ بود . « اگه به شعور من بها میدی، نگو که حالت خوبه »

زمزمه کردم : « ولی هستم »

با صدای ناله ماندنی گفت : « بلا... نکن »

« نه. تو نکن، ادوارد »

او بازویش را حرکت داد ؛ با چشمان طلاییش با نگرانی به من خیره شد .

به او گفتم : « خرابش نکن . من خوشحالم »

زیر لب گفت : « من همین حالا شم خرابش کردم »

با طعنه گفتم : « دیگه نکن »

صدای ساییده شدن دندانهای او را به هم شنیدم .

فریاد کشیدم . « اه ! تو چرا نمی تونی الان فکر منو بخونی ؟ خیلی بده که آدم صامت ذهنی باشه »

چشمانش کمی گشاد شدند ، حواس او از کینه ورزیدن به خودش پرت شده بود .

« این دیگه جدیده . تو خوشت میاد که من نمی تونم ذهنت رو بخونم »

« امروز نه »

به من خیره شد . « چرا؟ »

با ناامیدی دست هایم را بالا بردم ، دردی را که در شانه ام نادیده گرفته بودم احساس کردم . کف دستانم محکم به سینه ی او کوبیده شدند . « واسه اینکه اگه می دیدی من الان ، یا حداقل پنج دقیقه ی پیش چه حالی داشتم تمام این وحشت و نگرانی بی مورد بود ! من بی نهایت خوشحال بودم . داشتم از سرخوشی می مردم . حالا- خوب ، راستش یه جورایی دلخور شدم »

« تو باید از دست من عصبانی باشی »

« خوب ، هستم . این طوری حالت بهتر می شه؟ »

آهی کشید . « نه، فکر نمی کنم الان چیزی بتونه حالمو بهتر کنه »

با لحنی طعنه آمیز گفتم : « همین . واسه همین که عصبانیم . تو داری شوق و ذوق منو می کشی ، ادوارد »

او چشمانش را چرخ می داد و سرش را تکان داد .

نفس عمیقی کشیدم . حالا بیشتر درد را احساس می کردم ، ولی آنقدرها هم بد نبود . مانند این بود که روز قبل وزنه بلند کرده باشی . در طی یکی از وسواس های تناسب اندامی رنی آن کار را انجام داده بودم . شست و پنج مرتبه حرکت به جلو و عقب با ده پوند وزنه در هر دست . روز بعد نمی توانستم راه بروم . این نصف آن هم دردناک نبود .

آزردگی ام را فرو خوردم و سعی کردم صدایم تسکین دهنده باشد . « ما می دونستیم که این کار آسون نیست . فکر می کردم می دونستیم . و بعدش- خوب ، این خیلی آسون تر از اونی بود که فکر می کردم . این واقعا هیچی نیست » انگشتانم را روی بازویم کشیدم . « من فکر می کنم واسه بار اول ، با اینکه نمی دونستیم انتظار چی رو باید داشته باشیم ، فوق العاده انجامش دادیم . با یه خورده تمرین- »

ناگهان چهره اش به کبودی گرایید و جمله ام را ناتمام گذاشتم .

« می دونستیم؟ تو انتظار این رو داشتی، بلا؟ پیش بینی کرده بودی که من بهت صدمه می زنم؟ فکر می کردی بدتر از این ها می شه؟ تو این تجربه رو یه موفقیت به حساب میاری چون بعدش می تونی راه بری؟ بدون استخان های شکسته- این برات با یه پیروزی برابری می کنه؟ »

صبر کردم ، گذاشتم او خودش را خالی کند . بعد کمی بیشتر صبر کردم تا تنفسش به حالت عادی بازگردد . وقتی چشمانش آرام شدند ، با ملایمت جواب دادم .

« من نمی دونستم باید انتظار چیرو داشته باشم - ولی اصلاً انتظار نداشتم اینقدر... اینقدر... عالی و بی نقص باشه » صدایم نجوا گونه شده بود ، چشم هایم از صورت او پایین لغزیدند و به دست هایم دوخته شدند . « منظورم اینه که ، من نمی دونم برای تو چطور بود ، واسه من که این جورى بود »

انگشتان سردی چانه ام را بالا آورد .

از بین دندانهایش گفت : « این چیزیه که نگرانشی؟ که من واسه خودم لذت نبرده باشم؟ »

چشمانم را پایین نگه داشتم . « می دونم که یه جور نیست . تو انسان نیستی . من فقط سعی داشتم اونو به عنوان یه انسان توضیح بدم ، خوب ، من حتی نمی تونم تصور کنم زندگی از این بهتر بشه »

او برای مدتی طولانی ساکت بود ، بالاخره ، مجبور شدم بالا را نگاه کنم . حالا چهره ی او ملایم تر بود ، متفکر.

« انگار چیزهای بیشتری هست که باید به خاطرشون معذرت خواهی کنم . » اخم کرد. « تصورشم نمی کردم احساسی که به خاطر کاری که با تو کردم دارم رو این طوری تفسیر کنی که شب پیش... خوب ، بهترین شب در طول تمام زندگیم نبوده . ولی نمی خوام این جورى بهش فکر کنم ، نه وقتی تو... »

لبم اندکی به بالا متمایل ش د. با صدای آهسته ای پرسیدم : « واقعا؟ از همه بهتر؟ »

با احتیاط صورتم را بین دست هایش گرفت . « وقتی تو و من با هم توافق کردیم ، با کارلایل حرف زد ، امیدوار بودم اون بتونه کمکم کنه . مطمئناً بهم هشدار داد که این کار ممکنه برای تو خیلی خطرناک باشه » سایه ای بر چهره اش افتاد . « اون به من ایمان داشت ، هر چند لیاقتش رو نداشتم »

خواستم مخالفت کنم و او قبل از اینکه بتوانم نظری بدهم دوتا از انگشت هایش را روی لب هایم گذاشت .

« این رو هم ازش پرسیدم که من باید انتظار چه چیزی رو داشته باشم . نمی دونستم این واسه ی من چه طورى می شه... با وجود اینکه یه خون آشام شدم . » لبخند بی رمقی زد . « کارلایل به من گفت که این چیز فوق العاده قدرتمندیه ، به هیچ چیزى شباهت نداره و برابری نمی کنه . اون بهم گفت که عشق فیزیکی چیزیه که نباید سرسری بگیرمش . با وجود خلق و خوی ما که چندان تغییری نکرده ، احساسات قوی می تونه یه دگرگونی همیشگی در ما ایجاد کنه . ولی گفت که نیازی نیست نگران اون قسمتش باشم - تو قبلاً منو کاملاً عوض کرده بودی » این بار لبخندش حقیقی تر بود .

« من با برادرهام هم صحبت کردم . اونها به من گفتن که این فوق العاده لذتبخشه . فقط خوردن خون انسان می تونه بهتر از این باشه » پیشانیاش چین افتاد . « ولی من خون تورو چشیده بودم و هیچ خونی نیست قویتر از اون باشه... فکر نمی کنم اشتباه می کردن . فقط این برای ما فرق داشت . یه چیز بیشتر بود »

« بیشتر بود. همه چیز بود »

« این اون حقیقت رو تغییر نمی ده که کار غلطی بود . حتی اگر ممکن باشه که تو همچین احساسی داشتی »

« این یعنی چی؟ تو فکر می کنی من دارم چیزهارو کم نشون می دم؟ چرا؟ »

« که عذاب وجدان منو کم کنی . من نمی تونم شواهد رو نادیده بگیرم ، بلا یا سابقه ی تلاش های تو رو ، برای اینکه وقتی اشتباه کردم اجازه بدی من از عواقبش فرار کنم »

چانه ی او را گرفتم و به طرف جلو خم شدم تا جایی که صورت هایمان چند اینچ بیشتر فاصله نداشت . « گوش کن ، ادوارد کالن . من واسه خاطر تو تظاهر به هیچ چیزی نمی کنم ، باشه ؟ من حتی نمی دونستم دلیلی واسه بهتر کردن حال تو هست تا وقتی زانوی غم بغل گرفتی . من هیچ وقت تو زندگیم اینقدر خوشحال نبودم . وقتی تو فهمیدی بیش تر از اونی که بخوای منو بکشی دوسم داری اینقدر خوشحال خوشحال نشدم ، یا اون روز اولی که از خواب پا شدم و تو اونجا منتظرم بودی... نه وقتی توی استودیوی باله صداتو شنیدم » با به یاد آوردن خاطره ی قدیمی مرگ قریب الوقوع من توسط یک خون آشام شکارچی برخورد لرزید ، ولی من مکث نکردم « یا وقتی گفتی 'بله' و من متوجه شدم که ، یه جورهایی ، می تونم برای همیشه تو رو داشته باشم . این ها شادترین خاطراتیه که من دارم و این از همه ی اونها بهتره . پس باهانش کنار بیا »

او به خطی که بین ابروهایم افتاده بود دست کشید . « من الان باعث ناراحتیت شدم . دلم نمی خواد ناراحت کنم »

« پس ناراحت نباش. این تنها چیزیه که اینجا درست نیست »

چشمان او تنگ شدند ، سپس نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد . « حق با توا . گذشته ها گذشته و من نمی تونم هیچ جوری تغییرش بدم . درست نیست بذارم رفتارم این زمان رو برات تلخ کنه . حالا هرکاری از دستم بریاد انجام می دم تا تو خوشحال باشی »

با تردید حالت چهره اش را سبک سنگین کردم ، لبخند ملایمی به من زد .

« هرچیزی که منو خوشحال کنه ؟ »

همان موقعی که پرسیدم شکمم فریاد اعتراض آمیزی برآورد .

به تندی گفت : « تو گرسنه ای » به سرعت از تخت خارج ، و باعث شد بارانی از پرها به هوا برود . و همه چیز را به من یادآوری کند .

در حالی که می نشستم تا بقیه ی پرها را از موهایم پایین بریزم، پرسیدم : « حالا دقیقا چرا تصمیم گرفتی بالش های ازمه رو خراب کنی؟ »

او شلوار خاکی رنگی پوشیده و کنار در ایستاده بود ، موهایش را می تکاند .

زیر لب گفت : « فکر نکنم دیشب تصمیم به انجام کاری گرفته باشم . شانس آوردیم که بالش رو گاز گرفتم ، نه تو رو » هوا را عمیق به داخل کشید و بعد سرش را تکان داد ، انگار داشت افکار تیره ای را کنار می زد . لبخند به اصطلاح خالصانه ای روی صورتش نقش بست ، ولی گمان می کردم برای زدن آن تلاش زیادی به کار برده است .

با احتیاط از تخت بزرگ پایین آمدم و دوباره به خودم کش و قوس دادم ، حالا از نقطه های دردناک بیشتر آگاهی داشتم . صدای حبس شدن نفس او را شنیدم . رویش را از من بازگرداند و دستانش را در هم پیچید ، بند انگشتانش سفید شده بودند .

در حالی که سعی می کردم تن صدایم را ملایم نگه دارم، پرسیدم : « یعنی اینقدر وحشتناک شدم؟ » او برنگشت ، احتمالاً به این خاطر که حالت چهره اش را از من مخفی کند . به طرف حمام رفتم تا نگاهی به خودم بیندازم . در آینه ی قدی پشت در به بدن لخت خودم نگاه کردم .

مسلماً وضعی بدتر از این هم داشته ام . تیرگی کمرنگی روی یکی از گونه هایم بود و لبهایم کمی ورم کرده بودند ، اما به غیر از آن ، صورتم خوب بود . بقیه ی بدنم با کبودی های آبی و بنفش تزیین شده بود . روی خون مردگی هایی که پنهان کردنشان سخت تر بود تمرکز کردم ، بازوها و شانه هایم . آنقدر ها بد نبودند . بدن من به راحتی صدمه میدید . انقدر بدنم کبود شده بود که با گذشت زمان دیگر توجه نمی کردم از کجا به وجود آمده اند . به طور حتم ، به مرور پررنگ تر می شدند . فردا قیافه ام از این هم بدتر می شد . این کمکی به بهتر شدن اوضاع نمی کرد . سپس به موهایم نگاه کردم و، ناله کردم .

« بلا؟ » به محض اینکه صدایی از من خارج شد ، او پشت سرم ظاهر شده بود .

« هیچ وقت نمی دونم همه ی اینها رو از موهام دریارم ! » به سرم اشاره کردم ، جایی که انگار یک مرغ لانه درست کرده بود . شروع به بیرون ریختن پرها کردم .

غرولندکنان گفت : « بایدم نگران موهات باشی » ولی پشت سر من آمد و با سرعت بیشتری پرها را بیرون کشید .

« چطوری می تونی به این نخندی؟ قیافم مسخره شده »

او جوابی نداد ؛ به پاک سازی ادامه داد . در هر صورت جواب را می دانستم- با این حال و روز او هیچ چیزی وجود نداشت که برایش خنده دار باشد .

پس از چند دقیقه آه کشیدم . « فایده نداره ؛ گیر کردن . باید با آب درشون بیارم » چرخیدم و دستم را دور کمر خنک او حلقه کردم . « می خوام کمکم کنی ؟ »

آهسته گفت : « بهتره یه خورده غذا برات گیر بیارم » به آرامی دستهایم را جدا کرد . آهی کشیدم و او به سرعت ناپدید شد .

به نظر می رسید ماه عسل من به اتمام رسیده است . فکر آن باعث شد بغضی راه گلویم را ببندد .

وقتی تقریباً از دست پرها راحت شدم و پیرهن سفید و کتانی ناآشنایی که بدترین لکه های بنفش رنگ را می پوشاند به تن کردم ، با پاهای برهنه به سمت جایی که بوی تخم مرغ و گوشت و پنیر چدار از آن می آمد رفتم .

ادوارد جلوی اجاق گاز آهنی ایستاده بود ، املت را در بشقاب آبی روشنی که در پیشخان انتظار من را می کشید می گذاشت . بوی غذا مرا گیج کرد . حس می کردم می توانم بشقاب و ماهیتابه را هم بخورم ؛ شکمم غار و قور کرد .

او گفت : « بیا » با لبخندی روی لبهایش به سمت من چرخید و بشقاب را روی میز کوچک کاشی کاری شده گذاشت .

روی یکی از دو صندلی فلزی نشستم و شروع به خوردم تخم مرغ های داغ کردم . گلویم را سوزاندند ، ولی اهمیتی ندادم .

او رو به روی من نشست. « من به اندازه ی کافی بهت غذا نمی دم »

فرو بردم و به او خاطرنشان کردم : « من خواب بودم . به هر حال ، این واقعاً خوبه . واسه کسی که غذا نمی خوره تاثیربرانگیزه »

در حالی که لبخند کج مورد علاقه ی مرا می زد ، گفت : « کانال آشپزی »

از دیدن لبخند او خوش حال بودم ، خوش حال بودم که به نظر می رسید دوباره خودش شده است .

« تخم مرغ ها از کجا اومدن؟ »

از گروه تمیزکاری خواستم یخچال اینجارو پر کنم . اولین باره که اینجا غذا اومده . باید ازشون بخوام یه فکری به حال پرها بکنم... « او حرفش را قطع کرد و نگاهش روی جایی بالای سر من ثابت ماند . جواب ندادم ، سعی داشتم از گفتن هرچیزی که دومرتبه باعث پریشانی او شود بپرهیزم .

من همه را خوردم ، هرچند به اندازه ی دونفر درست کرده بود .

به او گفتم : « مرسی » روی میز خم شدم تا او را ببوسم . او به طور اتوماتیک متقابلاً مرا بوسید و بعد ، ناگهان عضلاتش منقبض شد و عقب رفت.

دندان هایم را به هم ساییدم و سوالی که قصد پرسیدنش را داشتم با لحن اتهام آمیزی از دهانم خارج شد : « تو دیگه تا زمانی که اینجا بمانی نمی خوای به من دست بزنی ، نه؟ »

او مکث کرد ، سپس لبخند نصفه نیمه ای زد و دستش را دراز کرد تا گونه ام را لمس کند . انگشتان او روی پوست من درنگ کردند و نتوانستم از تکیه دادن صورتم به کف دست او خودداری کنم .

گفتم : « می دونی که منظورم این نبود »

او آهی کشید و سرش را پایین انداخت : « می دونم و درست می گی » مکشی کرد و اندکی سرش را بالا آورد . و بعد با لحن محکم و عزم راسخ گفت : « من تا زمانی که تو تبدیل نشدی باهات نمی خوابم . من دیگه هیچ وقت بهت آسیب نمی زنم »

فصل ششم

حواس پرتی

تفریحات من به اولویت شماره یک در جزیره ی اِزمه تبدیل شده بود . ما با لوله ی تنفس به شنا می رفتیم (خوب ، در واقع من با لوله ی تنفس شنا می کردم در حالی که ادوارد مهارتش را در غواسی بدون تنفس به رخ می کشید .) ما در جنگل کوچکی که قله های کوتاه و صخره مانند را احاطه کرده بود به گشتن پرداختیم . طولی هایی را که در جنوب جزیره روی طاقه چتر ها زندگی می کردند دیدیم . غروب آفتاب را از خلیج کوچک و پرصخره ی غربی تماشا کردیم . با دلفین هایی که در آب گرم و کم عمق آنجا بازی می کردند شنا کردیم . یا حداقل من با آنها شنا کردم ، وقتی ادوارد وارد آب شد دلفین ها چنان ناپدید شدند که انگار یک کوسه نزدیک می شد .

من می دانستم جریان از چه قرار است . او سعی می کرد مرا مشغول نگه دارد و حواسم را پرت کند ، تا دیگر نخواهم او را با موضوع عشق بازی اذیت کنم . هرگاه سعی کردم به او بگویم برای سرگرم کردن من به دیدن یکی از میلیون ها دی وی دی زیر تلویزیون بزرگ پلاسما راضی شود ، مرا با کلمات جادویی ای مثل : *مرجان های ساحلی ، غارهای زیردریایی و لاک پشت های آبی* فریب می داد و از خانه بیرون می برد . ما تمام روز را می رفتیم ، می رفتیم و می رفتیم تا اینکه خورشید بالاخره غروب می کرد و من خودم را در حال مردن از گرسنگی و خستگی می یافتم .

من هرشب بعد از تمام کردن شام روی بشقابم می افتادم ؛ یک بار واقعاً سر میز خوابم برده بود و او مجبور بود مرا تا تخت حمل کند . قسمتی از این به خاطر ادوارد بود که همیشه مقدار زیادی غذا برای یک نفر درست می کرد ، ولی من بعد از شنا و کوهنوردی کردن در تمام روز به قدری گرسنه می شدم که بیشتر آن را می خوردم . پس از آن پر و خسته و کوفته ، به سختی می توانستم چشم هایم را باز نگه دارم . تمام این ها جزئی از نقشه بود ، شک نداشتم .

خستگی چندان کمکی به پیشبرد تلاشم برای ترغیب او نمی کرد. ولی من تسلیم نشدم . دلیل تراشی ، التماس کردن و بدخلقی را امتحان کرده بودم ، هیچ کدام اثر نداشت . معمولاً قبل از اینکه بتوانم قضیه را زیاد پیش ببرم بیهوش می شدم . و بعد رویاهایم بسیار واقعی می نمودند- اغلب کابوسهایی که گمان می کردم به خاطر رنگ های بسیار زنده ی این جزیره واضح هستند- که وقتی بلند می شدم فرقی نداشت که چه مدت خوابیده بودم ، هنوز احساس خستگی می کردم .

تقریباً یک هفته از زمانی که به این جزیره آمده بودیم می گذشت ، تصمیم گرفتم مصالحه و توافق را امتحان کنم . این کار در گذشته برای ما جواب داده بود .

حالا در اتاق آبی می خوابیدم . تیم تمیزکاری تا روز آینده نمی آمدند ، و برای همین اتاق سفید همچنان پوشیده از پر بود . اتاق آبی کوچک تر بود و تخت متناسب تری داشت . دیوارها تیره بودند ، با چوب درخت ساج تزئین شده و لوازم آن از ابریشم آبی و مجللی بودند .

شروع به پوشیدن تعدادی از کلکسیون زیر پوش های زنانه ی آلیس کرده بودم تا شبها با آنها بخوابم - آنهایی که در مقایسه با بیکینی هایی که او برایم جمع کرده بود آنقدرها باز نباشند . در عجب بودم نکند تصویری دیده باشد که نیاز من به چنین چیزهایی را توجیه کند ، و بع د، بر خود لرزیدم ، به خاطر فکر کردن به آن خجالت زده شدم .

کم کم شروع به پوشیدن ساتن های عاجی رنگ ساده کردم ، نگران بودم که اگر بیشتر پوستم را در معرض دید قرار دهم نتیجه ی معکوس داشته باشد ، ولی برای امتحان کردن هرچیزی آماده بودم . به نظر می رسید ادوارد متوجه هیچ چیز نشده باشد ، انگار همان لباس های درب و داغونی را به تن داشتم که در خانه می پوشیدم .

کبودی ها حالا خیلی بهتر شده بودند - در بعضی جاها متمایل به زرد و در نقاط دیگر بدنم روی هم رفته در حال ناپدید شدن بودند - بنابراین امشب زمانی که در حمام مجهز آماده می شدم یکی از آن تکه های ترسناک تر را بیرون کشیدم . مشکی بود ، بند دار و تور مانند و حتی نگاه کردن به آن زمانی که بر تن نبود هم خجالت آور بود . مراقب بودم تا زمانی که به اتاق خواب باز نگشته ام در آینه نگاه نکنم . نمی خواستم اعصابم را از دست بدهم .

فقط یک ثانیه قبل از اینکه حالت چهره اش را کنترل کند از تماشای از حلقه بیرون زدن چشم های او لذت بردم .

پرسیدم : « نظرت چیه؟ » روی پاشنه ی پا چرخیدم تا او بتواند از همه ی زاویه ها ببیند .

گلوش را صاف کرد . « زیبا به نظر میای . مثل همیشه »

کمی با ترشروی گفتم . « متشکرم »

به قدری خسته بودم که نمی توانستم در برابر به سرعت رفتن روی روی تخت نرم مقاومت کنم . او دستش را دور من گذاشت و مرا به سینه اش چسباند ، ولی این کار عادی بود - هوا آنقدر داغ بود که بدون نزدیکی به بدن سرد او نمی شد خوابید .

با خواب آلودگی گفتم : « باهات یه معامله می کنم »

او جواب داد : « من با تو هیچ معامله ای نمی کنم »

« حتی نشینیدی پیشنهادم چیه »

« مهم نیست »

آهی کشیدم . « لعنت . واقعاً دلم می خواست... اوه باشه »

او چشمانش را چرخ می داد .

چشمانم را بستم و گذاشتم طعمه ام منتظر بماند . خمیازه کشیدم.

فقط یک دقیقه طول کشید ، هنوز دهانم را نبسته بودم.

« خیلی خوب . چی میخوای ؟ »

در حالی که با لبخندم مبارزه می کردم ، برای لحظه ای دندانهایم را به هم فشار دادم . اگر تنها یک چیز وجود داشت که نمی توانست در مقابلش مقاومت کند ، فرصتی بود تا بتواند چیزی به من دهد.

گفتم : « خوب ، داشتم فکر می کردم... می دونم که کل قضیه ی دارتموث قرار بود یه داستان نمایشی باشه ، ولی جدّاً، احتمالاً یه ترم کالج رفتن منو نمی کشه . » کلماتی را که او مدت‌ها پیش برای اینکه مرا ترغیب کند دست از خون آشام شدن بکشم گفته بود ، تکرار کرده بودم . « شرط می بندم چارلی از داستان دارتموث ذوق می کنه . مطمئناً مایه ی خجالت‌ه اگه نتونم با همه ی اون نابغه ها سر کنم . حالا... هجده ، نوزده . چندان فرقی نمی کنه . قرار که نیست تا سال بعد تغییر زیادی توی من ایجاد بشه »

او برای لحظه ای ساکت بود . سپس ، با صدای آهسته ای گفت : « تو می خوای صبر کنی. تو می خوای آدم بمونی »
زبانم را نگه داشتم ، گذاشتم پیشنهادم خوب جا بیفتد .

از بین دندان هایش گفت : « چرا این کارو با من می کنی؟ » تن صدایش ناگهان عصبانی بود. « بدون همه ی این چیزها به اندازه ی کافی سخت نیست؟ » او به یکی از بند هایی را که روی ران من گره خورده بود چنگ زد . برای یک لحظه ، فکر کردم قصد دارد آن را محل اتصالش بکند . سپس دستش آزاد شد . « مهم نیست . من با تو هیچ معامله ای نمی کنم »

« من می خوام برم کالج »

« نه ، نمی خوای . هیچ چیزی وجود نداره که ارزش دوباره به خطر انداختن جون تورو داشته باشه . این ارزش جریه دار کردن احساساتتو داره »

« ولی من واقعاً می خوام برم . خب ، این کالج نیست که خیلی دوست داشته باشم- من می خوام یه مدت دیگه انسان بمونم »

او چشم هایش را بست و هوا را از بینی اش بیرون داد . « تو داری دیوونم می کنی ، بلا. مگه ما تا الان یه میلیون بار این بحث رو نداشتیم ، تو همیشه التماس می کردی که بدون تاخیر یه خون آشام بشی؟ »

« آره، اما... خوب ، حالا برای انسان بودن یه دلیلی دارم که قبلاً نداشتم »

« اون چیه؟ »

گفتم : « حدس بزن » و خودم را از بالشت بالا کشیدم تا او را ببوسم .

او متقابلاً مرا بوسید ، ولی نه آن گونه که فکر کنم دارم برنده می شوم . بیشتر مثل این بود که مراقب باشد قلبم را نشکند ؛ او کاملاً ، به طور دیوانه کننده ای خودش را تحت کنترل داشت . با ملایمت ، بعد از یک دقیقه مرا کنار کشید و به سینه اش چسباند .

او آهسته خندید . « تو خیلی انسانی ، بلا . تحت تاثیر هورمون های هستی »

« قضیه سر همینه ، ادوارد . من این قسمت از انسان بودنو دوست دارم . نمی خوام فعلاً بی خیالش بشم . نمی خوام سال های سال رو در حالی که یه تازه متولد شده ی تشنه ی خون هستم صبر کنم تا یه قسمت هایی از این حالات به من برگرده . »

خمیازه ای کشیدم و او لبخند زد .

« تو خسته ای . بخواب عشق من » او شروع به زمزمه ی لالایی ای کرد که وقتی تازه همدیگر را دیده بودیم برای من ساخته بود .

با لحنه طعنه آمیزی زمزمه کردم : « نمی دونم چرا اینقدر خسته ام . این نمی تونه قسمتی از توطئه ی تو یا چیز دیگه باشه . »

او با خود خنده ای کرد و زمزمه را از سر گرفت .

« فکر می کنی هرچی خسته تر باشم ، بهتر می خوابم . »

آهنگ شکسته شد . « تو مثل مرده ها می خوابی ، بلا . از وقتی اومدیم اینجا یه کلمه هم تو خواب حرف نزدی . اگه واسه خروپف نبود ، نگران می شدم تو کما رفته باشی »

قسمت خروپف را نشنیده گرفتم ؛ من خر و پف نمی کردم . « به خودم نمی پیچیدم ؟ عجیبه . معمولاً وقتی کابوس می بینم روی تخت می غلتم و داد می زنم »

« تو کابوس می دیدی ؟ »

« خیلی هم شفاف . منو خیلی خسته میکنن . » خمیازه کشیدم . « باورم نمی شه تمام شبو راجع بشون پرت و پلا نمی گفتم »

« در باره ی چی هستن ؟ »

« چیزهای مختلف - ولی شبیه هم ، می دونی ، به خاطر رنگ ها »

« رنگ ها؟ »

« خیلی روشن و واقعی ان . معمولاً ، وقتی خواب می بینم ، می دونم که خوابم . اما در مورد اینا، فکر می کنم بیدارم. این ترسناک ترشون میکنه »

وقتی دوباره صحبت کرد به نظر آشفته می آمد . « چی تورو می ترسونه؟ »

شانه هایم را کمی بالا انداختم. « اغلب... » مکث کردم .

« اغلب...؟ »

مطمئن نبودم چرا ، ولی نمی خواستم به او درمورد کودک کابوس های مکررم بگویم ؛ چیزی شخصی در مورد آن وحشت وجود داشت . بنابراین به جای توضیح کامل به او ، فقط یکی از عوامل را گفتم . مطمئناً همان کافی بود که من یا هرکس دیگری را به وحشت بیندازد .

زمزمه کردم : « ولتوری »

او مرا محکم تر در آغوش گرفت . « اونها دیگه مارو اذیت نمی کنن. تو به زودی جاودان می شی و هیچ بهونه ای واسشون نمی مونه »

گذاشتم مرا تسکین دهد ، به خاطر اینکه درست نفهمیده بود کمی احساس گناه می کردم . کابوس ها دقیقاً آن گونه نبودند . من به خاطر خودم نمی ترسیدم - نگران آن پسر بچه بودم.

او همان پسر بچه ی اولین خوابم نبود - بچه ی خون آشام با چشمان به رنگ خون که روی توده ی اجساد کسانی که دوست داشتم نشسته بود . پسری که در طول هفته ی گذشته چهار بار به خوابم آمده بود به طور حتم انسان بود ؛ گونه های او سرخ بودند و چشمان درشتش به رنگ سبز روشن . اما درست مانند کودک دیگر ، با نزدیک شدن ولتوری به ما از ترس و ناامیدی بر خود می لرزید .

در این خواب که هم جدید بود و هم قدیمی، به سادگی مجبور به حفاظت از کودک ناآشنا بودم . هیچ چاره ی دیگری نبود . و همینطور ، می دانستم که ما شکست می خوریم .

ادوارد پریشانی را در صورت من دید . « من چطوری می تونم کمک کنم؟ »

آن را از سرم بیرون کردم. « اونها فقط خوابن ، ادوارد »

« می خوامی برات بخونم ؟ اگه کمک می کنه که خوابهای بد سراغت نیان تمام شب رو می خونم »

« همشون بد نیستن . بعضی ها خوبن . خیلی... رنگی. زیر آب ، با ماهی و مرجان . مثل این می مونه که واقعا اتفاق میفتن - نمی فهمم که دارم خواب می بینم . شاید مشکل از این جزیره اس . اینجا خیلی روشنه »

« می خوای بری خونه؟ »

« نه . نه ، هنوز نه . نمی تونیم یه مدت بیشتر بمونیم؟ »

« ما تا هر وقت که تو بخوای می تونیم بمونیم ، بلا »

« ترم جدید کی شروع می شه؟ قبلا دقت نکرده بودم »

او آه کشید . احتمالا دوباره شروع به زمزمه کرده بود ، ولی قبل از اینکه مطمئن شوم به خواب رفته بودم .

کمی بعد ، زمانی که در تاریکی بیدار شدم ، حیرت کردم . آن رویا خیلی واقعی به نظر می رسید.... خیلی واضح ، خیلی قابل لمس... با صدای بلندی نفسم را حبس کردم ، حالا ، از تیرگی اتاق غافلگیر شده بودم . همین یک ثانیه ی پیش، به نظر می رسید ، زیر خورشید درخشان بودم .

ادوارد زمزمه کرد : « بلا؟ » بازوهایش محکم دور من حلقه بودند و مرا آهسته تکان می داد . « حالت خوبه، عزیزم؟ » او ، دوباره نفسم را در سینه حبس کردم . فقط یک رویا بود . حقیقت نداشت . در واکنش به بهت و حیرتم ، اشک بدون اخطار قبلی از چشمانم سرازیر شد و صورتم را خیس کرد .

او که حالا ترسیده بود، بلندتر گفت : « بلا! چی شده؟ » او اشک ها را از گونه های داغم ، با انگشتان سردش پاک کرد ، ولی اشک های بعدی پایین ریختند.

« فقط یه خواب بود » نتوانستم جلوی هق هقی که صدایم را می شکست بگیرم. اشک های احمقانه آزار دهنده بودند، اما نتوانستم اندوهی که راه گلویم را بسته بود کنترل کنم . شدیداً می خواستم که آن خواب واقعی باشد .

« همه چیز مرتبه ، عشق ، خطری تورو تهدید نمی کنه . من اینجا » او مرا به جلو و عقب تکان داد « کمی سریع تر از آن بود که تسکین دهنده باشد . » یه کابوس دیگه داشتی ؟ واقعی نبود، واقعی نبود »

سرم را تکان دادم و با پشت دستم چشم هایم را پاک کردم . « کابوس نه. یه خواب خوب بود » صدایم دوباره شکست. او هاج و واج پرسید : « پس چرا گریه می کنی؟ »

گریه کنان گفتم : « چون بیدار شدم » دست هایم را با فشار خفه کننده ای دور گردن او حلقه کردم و روی هق هق گلویش گریه را سر دادم .

با شنیدن استدلال من خنده ای کرد ، ولی صدای آن عصبی و نگران بود .

« همه چیز مرتبه ، بلا . نفس عمیق بکش »

با گریه گفتم : « خیلی واقعی بود. می خواستم واقعی باشه »

« برام تعریف کن . شاید این کمک کنه »

ما روی ساحل بودیم... صدایم به خاموشی گرایید ، عقب برگشتم تا با چشم های اشک آلودم به صورت فرشته مانند و نگران او که در تاریکی تار شده بود نگاه کنم .

در آخر با لحن ترغیب کننده ای گفت : « و ؟ »

پلک زدم و اشک در چشم هایم، سرازیر شد. « او، ادوارد... »

چشمانش به خاطر درد در صدای من از دلواپسی وحشی به نظر می رسیدند . ملتمسانه گفت : « بهم بگو ، بلا »

ولی من نتوانستم . در عوض دوباره بازوهایم را محکم دور گردن او گره کردم و با بی قراری دهانم را به لبهای او فشردم . این به هیچ وجه شهوت نبود- نیاز بود . او فوراً جواب داد ولی به سرعت کنار کشید .

در اوج حیرت تا جایی که می توانست با ملایمت با من کلنجار رفت ، شانه هایم را گرفت و مرا عقب نگه داشت .

با اصرار گفت : « نه ، بلا » طوری به من نگاه می کرد انگار نگران این بود که عقلم را از دست داده باشم .

دست هایم افتادند ، سیل تازه ی اشک از چشمانم جاری شد ، هق هقی گلویم را از نو لرزاند . حق با او بود- من باید دیوونه باشم .

با چشمان گیج و مضطرب به من خیره شد.

زیر لب گفتم : « م م م متاسفم »

ولی او مرا به طرف خودش کشید و محکم در آغوش گرفت .

« نمی تونم ، بلا ، نمی تونم » ناله ی او سرشار از درد و رنجی پنهان بود .

در حالی که صدایم در مواجهه با پوست او کم می شد ، التماس کردم : « خواهش می کنم. خواهش می کنم، ادوارد؟ »

نمی توانستم بگویم لرزش صدایم او را تکان داد ، یا اینکه برای مقابله با حمله ی ناگهانی من آماده نبود ، یا احتیاج او هم در این لحظه به اندازه ی من مقاومت ناپذیر بود . اما دلش هرچه بود ، با ناله ای ، لبهای مرا روی لبهای خود بازگرداند .

و ما آغاز کردیم ، از همانجایی که رویایم ترکم کرده بود .

صبح ، وقتی بیدار شدم ، سعی کردم نفس هایم را منظم نگه دارم و بی حرکت بمانم . می ترسیدم چشمانم را باز کنم . روی سینه ی ادوارد آرمیده بودم ، ولی او تکان نمی خورد و دستانش دور من حلقه نشده بودند . این نشانه ی خوبی نبود . می ترسیدم اعتراف کنم که بیدار شده ام و با خشم او روبه رو شوم .

با احتیاط از بین پلک هایم دزدکی نگاهی به او انداختم . چشم هایش را به سقف تیره دوخته و دست هایش را پشت سرش گذاشته بود . خودم را روی آرنج بالا کشیدم تا بتوانم صورتش را بهتر بتوانم ببینم . آرام بود و مبهم . آهسته پرسیدم : « چقدر به دردسر افتادم؟ »

او گفت : « خیلی » ولی سرش را برگرداند و به من پوزخند زد.

با خیال راحت نفسم را بیرون دادم . گفتم : « من متاسفم . منظورم این نبود که... خب ، دقیقاً نمی دونم دیشب چی بود » با به یاد آوردن اشک های آزارنده و غمی مرا درهم می شکست ، سرم را تکان دادم . «

» تو بهم نگفتی خوابت راجه به چی بود «

« فکر کنم نگفتم - ولی یه جورهایی بهت نشون دادم درباره ی چی بود . » با نگرانی خندیدم.

اوه . چشمانش گشاد شدند و بعد پلک زد . « چه جذاب »

زیر لب گفتم : « خواب خیلی خوبی بود » او نظری نداد ، بنابراین چند ثانیه بهد پرسیدم : « بخشیده شدم؟ »

« دارم درباره اش فکر می کنم »

بلند شدم ، می خواستم خودم را معاینه کنم - حداقل به نظر نمی رسید از پر خبری باشد . ولی تا جا به جا شدم تمام اتاق دور سرم چرخید . تاب خوردم و روی بالش افتادم .

« ووا... سرگیجه »

و بعد بازوهای او دور من بودند . « خیلی خوابیدی . دوازده ساعت »

« دوازده؟ » چقدر عجیب.

همان طور که حرف می زدم نگاه سریعی به خودم انداختم ، سعی کردم نامحسوس باشد . به نظر خوب می آمدم . یک هفته بیشتر از کبودی های روی بازویم نمی گذشت ، در حال زرد شدن بودند . خودم را کش دادم . حالم خوب بود . خوب ، در واقع بهتر از خوب.

« تجسس کامل شد؟ »

با کمرویی سرم را تکان دادم . « این طور که پیداس همه ی بالش ها جون سالم به در بردن »

« متأسفانه ، نمی توانم همینو درمورد ، ام...لباس خوابت بگم » او سرش را به طرف پایه ی تخت ، جایی که بقایای تور روی ملافه های ابریشمی پخش شده بود خم کرد .

گفتم : « حیف شد ، اون یکو دوست داشتم »

« منم همین طور »

با خجالت پرسیدم : « تلفات دیگه ای نبوده؟ »

او نگاهی به بالای شانه اش انداخت اعتراف کرد : « باید یه بدنه ی تخت دیگه واسه اِزمه بخرم » نگاه او را دنبال کردم و از اینکه دیدم تکه های کلفت چوب از طرف چپ تا بالای تخت کنده شده حیرت زده شدم .

« همم... » اخم هایم را در هم کشیدم. « فکر می کنی که چرا صدای شکستن اینا رو نشنیدم؟ »

« تو وقتی توجهت یه جای دیگه گیر کرده به طور اعجاب انگیزی ناهشیاری »

در حالی که عمیقاً سرخ می شدم ، گفتم : « یه کمی هشیار بودم »

او گونه های آتشین مرا نوازش کرد و آهی کشید : « واقعا دلم برای این تنگ می شه »

به صورت او نگاه کردم ، به دنبال هر نشانه ای از خشم یا پشیمانی ای که از آن می ترسیدم . او با خونسردی نگاهم را پاسخ داد ، حالت چهره اش آرام و در عین حال غیر قابل خواندن بود .

« تو چه احساسی داری؟ »

او خندید.

پرسیدم : « چیه؟ »

« به نظر میاد عذاب وجدان داری- انگار یه جرمی مرتکب شدی »

غرولندکنان گفتم. « احساس گناه می کنم »

« خب شوهر فوق مشتاق تو از راه به در کردی . اون گناه مستوجب اعدام نیست »

به نظر می رسید شوخی می کند .

گونه هایم داغ تر شدند . « از راه به در کردن مثل این میمونه که عمدی باشه »

« شاید کلمه ی اشتباهی رو به کار بردم »

« تو عصبانی نیستی؟ »

او بخند بی رمقی زد. « من عصبانی نیستم »

« چرا نیستی؟ »

خوب... او مکث کرد. « یکی اینکه، به تو صدمه نرزم . این بار راحت تر بود که خودمو کنترل کنم. افراط نکنم » او دوباره نگاهی به بدنه ی خسارت دیده انداخت .

گفتم : « گفتم که با تمرین درست می شه »

او چشمانش را چرخى داد .

شکم غرشی کرد و، او خندید. پرسید : « وقت صبحونه ی انسانه؟ »

« لطفاً » از تخت پایین پریدم . خیلی سریع حرکت کردم و مجبور شدم مانند انسان های مست تلوتلو بخورم تا تعادل را بدست آورم . او قبل از اینکه به میز آرایش بخورم ؛ مرا گرفت.

« تو حالت خوبه؟ »

« اگه تو زندگی بعدیم تعادل بهتری نداشته باشم ، طلب خسارت می کنم »

آن روز صبح من آشپزی کردم و چند تخم مرغ سرخ کردم- به قدری گرسنه بودم که حوصله ی غذای پرکارتری نداشتم . بعد از چند دقیقه با بی صبری آنها را روی یک بشقاب انداختم .

او پرسید : « از کی تاحالا تخم مرغ نیم پز می خوری؟ »

« از حالا »

« می دونی تو هفته ی گذشته چقدر تخم مرغ خوردی؟ » او سطل زباله را از زیر سینک بیرون کشید- پر از کارتون های آبی خالی بود.

پس از فرو بردن یک لقمه ی داغ گفتم : « عجیبه. این محل گند زده به اشتها و خواب هایم و همین طور تعادل همیشه سست ام . ولی من اینجارو دوست دارم . هرچند احتمالاً باید زود برگردیم ، نه؟ تا سر موقع بریم دارتموث؟ وای ، فکر کنم باید به فکر یه جایی واسه اونجا موندن هم باشیم »

او کنار من نشست . « حالا دیگه می تونی تظاهر کالج رو کنار بذاری- تو چیزی رو که می خواستی گرفتی . و ما هم که معامله ای نکردیم ، پس شرطی در کار نبوده »

غرولند کردم . « من تظاهر نمی کردم ، ادوارد . من مثل بعضی ها تو وقت آزادم رو صرف نقشه کشیدن نمی کنم. » با تقلید ضعیفی از صدای او ادامه دادم : « امروز چی کار کنیم که بلا از پا بیفته؟ » او بی آنکه خجالت کشیده باشد ،

خندید . « من واقعا می خوام به کمی بیشتر انسان بمونم . » به جلو خم شدم تا دستم را روی سینه ی برهنه ی او بکشم . « به قدر کافی وقت نداشتم »

نگاه شکاکی به من انداخت . دستم را که به طرف شکم او پایین می رفت ، گرفت و پرسید : « واسه ی این؟ تمام این مدت چاره اش عشقبازی بود ؟ » چشمانش را چرخ می داد . با کنایه زیر لب گفت : « چرا به فکرم نرسیده بود ؟ می تونستم خودمو از کلی جروبحث نجات بدم »

خندیدم . « آره، احتمالا »

دوباره گفت : « تو خیلی انسانی »

« می دونم »

لبخندی روی لبهایش نقش بست . « داریم میریم دارتموث ؟ جدا ؟ »

« احتمالا همون ترم اول میندازنم بیرون »

« خودم بهت درس می دم » حالا لبخندش بازتر شده بود . « از کالج خوست میاد »

« فکر می کنی بتونیم الان دیگه به آپارتمان پیدا کنیم ؟ »

او شکلکی درآورد ، انگار احساس گناه می کرد . « خب ، به جورهایی ما حالا شم به خونه اونجا داریم . می دونی ، فقط واسه احتیاط »

« تو به خونه خریدی؟ »

« خرید املاک سرمایه گذاری خوبیه »

یکی از ابروهایم را بالا بردم و بعد رهایش کردم . « پس، دیگه آماده ایم »

« باید ببینم می تونیم ماشین 'قبل' رو به مدت بیشتر نگه داریم... »

« آره ، خدا به دادم برسه که از دست تانک ها محفوظ باشم »

او نیشخند زد.

پرسیدم : « چقدر دیگه می تونیم بمونیم ؟ »

« مشکلی با وقت نداریم . به چند هفته دیگه ، اگه بخوای . و بعدش می تونیم قبل اینکه به نیو همشایر بریم به سر به چارلی بزنیم . می تونیم کریسمس رو با رنه بگزرانیم... »

کلمات او آینده ی نزدیک و شادی را به تصویر کشیدند ، آینده ای به دور از درد برای تمام کسانی که در آن حضور داشتند.

از این ساده تر نمی شد . حالا که دقیقا کشف کرده بودم انسان بودم چقدر می تواند خوب باشد ، داشتم وسوسه می شدم تغییری در برنامه هایم به وجود آورم . هیچده یا نوزده ، نوزده یا بیست ... واقعا اهمیتی داشت ؟ در طول یک سال آنقدرها تغییر نمی کردم . و انسان بودن با ادوارد...انتخاب روز به روز سخت تر می شد .

موافقت کردم . « یه چند هفته دیگه » و بعد ، به خاطر اینکه از قرار معلوم هیچ گاه وقت کافی نبود ، اضافه کردم : «داشتم فکر می کردم - می دونی قبلا راجع به تمرین چی می گفتم؟»

او خندید . « می تونی چند دقیقه فکرت رو نگه داری ؟ صدای یه قایق می شنوم . تیم تمیزکاری باید رسیده باشن »

او می خواست آن فکر را نگه دارم . پس این به آن معنا بود که دیگر قصد نداشت در مورد تمرین کردن مرا آزار دهد؟ لبخند زدم.

« بذار به گوستاوو خرابکاری توی اتاق سفید رو توضیح بدم . بعدش می تونیم بریم بیرون . توی قسمت جنوبی جنگل یه جایی هست »

« من نمی خوام برم بیرون . من امروز دورتادور جزیره نمی گردم . می خوام همینجا بمونم و یه فیلم تماشا کنم » او لبهایش را بهم فشرد ، سعی می کرد به بدخلقی لحن من نخندد . « خیلی خوب ، هرچی تو دوست داری . چرا یکی انتخاب نمی کنی تا من برم درو باز کنم ؟ »

« من صدای در نشنیدم »

او سرش را به بغل خم کرد و گوش داد . در کمتر از یک ثانیه ، صدای ضعیف ضربه ی آهسته ای به در به گوش رسید . ادوارد نیشخندی زد و به طرف تالار ورودی چرخید .

در قفسه ی زیر تلویزیون بزرگ گشتم و عنوان ها را از نظر گذراندم . سخت بود تصمیم بگیری از کجا شروع کنی . آنها از یک ویدئو کلوب هم بیشتر دی وی دی داشتند .

می توانستم صدای آهسته و مخملین ادوارد را که داخل برمی گشت بشنوم ، با زبانی که به گمان من پرتغالی سلیس بود صحبت می کرد . صدای خشن تر انسان دیگری با همان زبان جواب داد .

ادوارد آنها را داخل اتاق راهنمایی کرد ، در راه به طرف آشپزخانه اشاره می کرد . دو برزیلی به طرزی باور نکردنی در کنار او کوتاه و تیره به نظر می رسیدند . یکی از آنها مرد چاقی بود و دیگری یک زن ریزنقش ، چهره ی هردویشان چین افتاده بود . ادوارد با لبخند متکبرانه ای به طرف من ژست گرفت و من اسم خودم را در بین آن کلمات ناآشنا شنیدم . هنگامی که به پره های داخل اتاق سفید ، که به زودی با آن روبه رو می شدند فکر کردم کمی قرمز شدم . مرد ریزنقش لبخند مودبانه ای به من زد .

ولی زنی که پوست تیره داشت لبخند نزد . با ترکیبی از حیرت و دلواپسی به من خیره شدم بود و چشمانش از ترس گشاد شده بودند . قبل از اینکه بتوانم عکس العملی نشان دهم ، ادوارد به آنها اشاره کرد تا به دنبالش به سمت لانه ی مرغ ها بروند و آنها رفته بودند.

وقتی ادوارد دوباره ظاهر شد ، تنها بود . او به سرعت کنار من آمد و بازوهایش را دور من حلقه کرد .

با به خاطر آوردن حالت چهره ی وحشت زده ی آن زن، زمزمه کردم : « اون چش بود؟ »

ادوارد با بی خیالی شانه هایش را بالا انداخت . « کوثر از سرخپوست های اهل تیکوناست . اون یه کمی خرافاتی تر- یا می تونی بگی هشیار تر- از کساییه که در دنیای مدرن زندگی می کنن . اون شک کرده که من چی هستم ، یا یه چیزی نزدیک بهش » او هنوز به نظر نمی رسید نگران باشد . « اونها اینجا افسانه های خودشونو دارن . مثلاً لیبیشامن- یه شیطان خون خواره که منحصرأ زن های خوشگل رو شکار می کرده » او نگاه شیطنت آمیزی به من انداخت .

فقط زن های زیبا ؟ خوب ، این به گونه ای تملق آمیز بود.

گفتم : « به نظر وحشت زده میومد »

« آره- ولی بیشتر نگران توئه »

« من؟ »

« نگران آینده که چرا من چرا اینجا با توام، تنهای تنها » او خنده ی آهسته و مرموزی کرد و بعد به طرف دیوار فیلم ها نگاه کرد. « اوه ، خوب ، چرا یه چیزی انتخاب نمی کنی ببینیم ؟ این دیگه یه کار قابل قبول انسانیه »

« آره ، مطمئنم یه فیلم اونو قانع می کنه که تو انسانی » خندیدم و در حالی که روی انگشتان پا بلند می شدم، بازوهایم را محکم دور گردن او گره کردم . به پایین خم شد تا بتوانم او را ببوسم و بعد، حلقه ی بازوانش دور من تنگ تر شد ، مرا از روی زمین بلند کرد تا مجبور نباشد خم شود .

همان طور که لبهای او روی گردن من می رفتند، انگشت هایم را در موهای برنزی او فرو کردم . زیر لب غرولندکنان گفتم : « فیلم ، کی حوصله ی فیلم داره »

سپس صدای حبس شدن نفسی را شنیدم و ، ادوارد فوراً مرا پایین گذاشت. کوثر در راهرو خشکش زده بود ، موی مشکی پر از پر بود و کیسه ی بزرگی از پره های بیشتر در دست داشت، حالت بهت زده ای روی چهره اش نقش بسته بود. با چشم های از حدقه بیرون زده به من خیره شد ، و به سرخ شدم و به پایین چشم دوختم . بعد او خودش را پیدا کرد زیر لب چیزی گفت ، که حتی در زبانی ناآشنا ، به طور واضح یک عذر خواهی بود . ادوارد لبخند زد و با لحنی دوستانه جوابش را داد . او چشم های تیره اش را برگرداند و به راهش ادامه داد .

زمزمه وار گفتم : « داشت به همون چیزی فکر می کرد که من فکر می کنم اون بهش فکر می کنه ، اینطور نیست؟ »

ادوارد به جمله ی پیچیده ی من خندید . « آره »

دستم را دراز کردم و به طور تصادفی فیلمی را برداشتم. گفتم : « بیا، اینو بذار تا وانمود کنیم داریم نگاهش می کنیم »

فیلم موزیکالی بود با چهره های خندان و لباس های پف دار.

ادوارد تایید کرد : « خیلی ماه عسلیه »

زمانی که بازیگران در تصویر با آهنگ شاد اول فیلم می رقصیدن د، روی کاناپه لم دادم و در آغوش ادوارد رفتم .

از سر بیکاری پرسیدم : « حالا به اتاق سفید برمی گردیم؟ »

« نمی دونم... من قبلا تخته ی بالای تخت اون اتاقو چنان خورد کردم که قابل تعمیر نیست - شاید اگه تخریب رو به یه محدوده ی خونه محدود کنیم ، ازمه یه روزی باز دعوتمون کنه »

لبخند جانانه ای زد. « پس خرابی های بیشتری درکاره؟ (منظورم این بود که اگر قرار بود خرابی بیشتری در کار باشد پس عشقباری بیشتری نیز در راه بود) »

او به حالت چهره ی من خندید . « فکر می کنم اگه از قبل تصمیم شو بگیرم بی خطر تره تا اینکه صبر کنم تو باز بهم تعرض کنی »

با لحنی عادی موافقت کردم. « با زمان درست می شه » ولی ضربان قلبم بالا می رفت .

« قلبت چیزیش شده؟ »

« نوچ . کاملاً سالمه » مکث کردم . « حالا می خوای به منطقه ی ویران سازی سر بزنی؟ »

« شاید مودبانه تر باشه تا صبر کنیم تنها بشیم . ممکنه تو وقتی که من اثاثیه رو داغون میکنم متوجه نشی ، ولی احتمالاً اونارو می ترسونه »

در حقیقت ، کسانی را که در اتاق دیگر بودند فراموش کرده بودم . « درسته. لعنتی »

زمانی که با بی قراری منتظر بودم کار گوستاوو و کوئر تمام شود و سعی می کردم به آنها به خوبی و خوشی زندگی کردند روی صفحه تلویزیون توجه کنم ، آنها بی صدا در خانه اینور آنور می رفتند . داشت خوابم می گرفت - اگرچه ، به گفته ی ادوارد نصف روز را خوابیده بودم - تا اینکه صدای خشن مرا از جا پراند . ادوارد در حالی که مرا در بغل نگه داشته بود بلند شد . و به پرتغالی سلیس جواب گوستاوو را داد . گوستاوو سری تکان داد و آهسته به سمت در ورودی رفت .

ادوارد به من گفت : « کارشون تموم شده »

« خوب معنیش اینه که ما حالا تنهایییم؟ »

او پیشنهاد کرد : « اول ناهار، نظرت چیه ؟ »

لبم را گاز گرفتم . من بسیار گرسنه بودم .

او با لبخندی دست من را گرفت و به آشپزخانه برد . اهمیتی نداشت که نمی توانست ذهنم را بخواند ، او چهره ی مرا به خوبی می شناخت.

وقتی بالاخره سیر شدم شکایت کنان گفتم : « اشتها داره از کنترل خارج می شه »

ادوارد پرسید : « می خوای امروز بعد از ظهر با دلفین ها شنا کنی - کالری هارو بسوزونی؟ »

« شاید بعداً . واسه کالری سوزوندن یه ایده ی دیگه دارم »

« و اون چیه؟ »

« خوب، خوب نیست که اینقدر تخته اضافه بالای تخت مونده »

ولی نتوانستم حرفم را تمام کنم . او پیش از آن مرا روی بازوانش بلند کرده و در حالی که با سرعت غیر انسانی به سمت اتاق آبی می برد ، لبهایش ، لبهای مرا خاموش کردند .

فصل هفتم

غیر منتظره

صف تیره رنگ در میان مه لفاف مانند برایم واضح تر میشد . می توانستم چشمان یاقوت رنگ شان را که از تشنگی ، از هوس برای کشتن می درخشید ببینم . لبهایشان روی دندان های تیز و خیس شان عقب رفت ، بعضی برای غرش و بعضی برای لبخند .

صدای ناله ی کودک پشت سرم را میشنیدم ، اما نمی توانستم برگردم و نگاهش کنم . با اینکه ناامیدانه می خواستم از امنیت او اطمینان حاصل کنم ، اکنون نمی توانستم بهای هیچ گونه خطایی در تمرکز را بپردازم.

آنها جلوتر آمدند در حالی که شغل های مشکی شان با حرکت اندک آنها پشت سر موج می خوردند . دستهایشان به پنجه های استخوانی رنگ تبدیل شدند . از یکدیگر فاصله گرفتند تا بتوانند از هر سمت به ما حمله کنند . ما محاصره شده بودیم . ما قرار بود بمیریم .

و سپس ، مانند انفجار نور از یک فلاش ، تمام صحنه متفاوت بود . با این حال چیزی عوض نشده بود . ولتوری ها هنوز مصمم به قتل ، به ما نزدیک می شدند . تنها چیزی که عوض شده بود نوع نگاه من به تصویر بود . ناگهان من تشنه ی آنها بودم . می خواستم که آنها تقاص کارشان را پس دهند . در حالی که به جلو خیز برمی داشتم وحشتم به خون خواهی تبدیل شد ، لبخندی روی لبم ظاهر شد و از میان دندان های عریان ام غرشی بیرون دادم .

با وحشت از خواب پریدم .

اتاق تاریک بود . همچنین گرم و شرجی . عرق از شقیقه هایم تا پایین گردنم سرازیر شد .

به ملحفه های گرم چنگ زدم ، خالی بودند .

« ادوارد؟ »

همان لحظه ، انگشتانم به چیزی صاف و لطیف و سفت برخورد کردند . یک ورق کاغذ که از وسط تا شده بود . یادداشت را برداشتم و به طرف دیگر اتاق ، جایی که کلیدهای چراغ بودند ، حرکت کردم . بیرون یادداشت « خانم کالن » را مورد خطاب قرار داده بود .

" امیدوارم بیدار و متوجه نبود ام نشی ، اما اگر شدی ، من خیلی زود برمی گردم . فقط برای شکار به خشکی برگشتم . دوباره بخواب و تا وقتی بیدار بشی من برگشتم . دوستت دارم . "

آهی کشیدم . دو هفته از آمدن ما می گذشت پس من باید انتظار رفتن اش را می کشیدم ، اما به زمان فکر نکرده بودم . انگار ما اینجا خارج از زمان در یک مکان بی نظیر حضور داشتیم .

عرق را از پیشانی ام زدودم . با اینکه ساعت روی میز بعد از یک را نشان می داد ، حس بیداری و هشیاری داشتم . می دانستم با این حس گرما و چسبندگی نمی توانستم دوباره به خواب بروم . ناگفته نماند که می دانستم اگر به خواب برگردم ، دوباره آن پیکره های مشکی پوش آماده شکار را در سرم خواهم دید .

بلند شدم و با روشن کردن چراغ ها بی هدف اطراف خانه خالی پرسه زدم . بدون حضور ادوارد ، آنجا خیلی بزرگ و خالی به نظر می رسید . خیلی متفاوت .

به آشپزخانه رسیدم و فکر کردم شاید غذایی برای آرامش چیزی بود که به آن نیاز داشتم .

در یخچال کنجکاوای کرده تا تمام مواد لازم برای مرغ سخاری را پیدا کردم . سرخ شدن و جلز و ولز مرغ در ماهیتابه صدایی آشنا و خانگی بود ، از شکستن سکوت احساس اضطراب کمتری داشتم .

چنان بوی خوبی می داد که همانجا از ماهیتابه ، در حالی که زبانم را می سوزاندم ، شروع به خوردن کردم . بعد از پنج یا ششمین لقمه آنقدر سرد شده بود که بتوانم طعم آن را حس کنم . جویدن ام آرام تر شد . طعم آن مشکلی داشت؟ گوشت را بررسی کردم . همه جای آن سفید بود . اما ممکن بود کامل نپخته باشد. لقمه ی آزمایشی دیگری برداشتم . دوبار جویدم . اه مطمئنا بدمزه بود . بلند شدم تا لقمه ی دهانم را درون سینک خالی کنم . بوی مرغ و روغن حال به هم زن بود . تمام بشقابم را برداشتم و درون سطل زباله خالی کرده و پنجره را باز کردم تا بوی غذا را تهویه شود . هوای بیرون به نسیم خنکی تبدیل شده بود که روی پوستم حس خوبی داشت .

به طور ناگهانی خسته بودم ، اما دلم نمی خواست به اتاق گرم برگردم . پس پنجره های اتاق تلویزیون را باز کرده و زیر آنها روی کاناپه دراز کشیدم . همان فیلمی که روز قبل دیده بودیم را پخش کردم و به زودی با آهنگ ملایم اول فیلم به خواب رفتم .

وقتی چشمانم را باز کردم خورشید در نیمه ی آسمان بود ، اما این نور خورشید نبود که مرا بیدار کرده بود . بازوان خنکی دور من ، مرا به سمت او می کشیدند . همان موقع دردی ناگهانی در دلم پیچید .

ادوارد دستی زمستانی مقابل پیشانی خیس و چسبناک من کشید و زمزمه کرد : « متاسفم ، انگار زیادم دقیق نبودم به اینکه با رفتن من چه قدر گرم می شه فکر نکردم . قبل از اینکه دوباره برم یه کولر نصب می کنم »

نمی توانستم روی حرفهایم تمرکز کنم . نفس نفس زنان در حال رهایی از بازوانش گفتم : « ببخشید ! »
به سرعت آغوش اش را گشود : « بلا؟ »

در حالی که دستانم را مقابل دهانم نگه داشته بودم به سمت دستشویی دویدم . چنان حس بدی داشتم که — در ابتدا — وقتی شاهد خم شدن و بالا آوردن وحشیانه ام در توالت بود ، برایم اهمیتی نداشت .

« بلا چی شده ؟ »

هنوز نمی توانستم پاسخ دهم . او با نگرانی در آغوشم گرفت ، موهایم را از صورتم کنار زد و منتظر شد تا بتوانم دوباره تنفس کنم.

ناله کردم : « مرغ فاسد لعنتی »

« حالت خوبه؟ » صدایش سخت و کشیده بود.

نفس نفس زنان گفتم : « خوبم . فقط مسمومیت غذاییه . لازم نیست تو اینارو ببینی. برو »

« امکان نداره بلا »

در حال تلاش برای تمیز کردن دهانم دوباره ناله کردم : « برو » او بدون توجه به هل دادن های ضعیف من به نرمی کمک ام کرد .

وقتی دهانم تمیز بود ، مرا به سمت تخت برد و با دقت آنجا نشان د، بازوانش هنوز پشتم بودند.

« مسمومیت غذایی؟ »

غریدم : « آره . دیشب مرغ سخاری درست کردم . مزه ی بدی میداد . همه شو ریختم دور ، اما اول چند لقمه خوردم »

دست سردی روی پیشانی ام گذاشت . احساس خوبی داشت. « الان حالت چطوره؟ »

برای یک لحظه به آن فکر کردم . حالت تهوع به همان سرعتی که آمده بود از بین رفته بود و حال من مانند همه ی صبح های دیگری بود که از خواب بلند می شدم . « خیلی نورمال »

قبل از نیمرو کردن چند تخم مرغ او مجبورم کرد که ساعتی صبر کنم و یک لیوان آب را درون معده ام نگه دارم . من حس کاملاً عادی ای داشتم به غیر از اینکه به خاطر بیدار ماندن در نیمه شب خسته بودم . با تنبلی مقابل پاهایش لم دادم و او کانال سی ان ان را گرفت . ما خیلی از دنیا دور مانده بودیم . اگر جنگ جهانی سوم هم به راه افتاده بود ما خبری نداشتیم .

از اخبار خسته شده و برگشتم تا او را ببوسم . مانند امروز صبح ، با حرکتی دردی ناگهانی در دلم ایجاد شد . در حالی که دستم را محکم روی دهانم گرفته بودم خود را از او عقب کشیدم . می دانستم که این بار به دستشویی نمی رسم بنابراین به سمت سینک ظرفشویی دویدم.

او بار دیگر موهایم را عقب نگه داشت.

وقتی داشتم دهانم را پاک می کردم ، با نگرانی گفت : « شاید باید به ریو برگردیم و بریم پیش یه دکتر »

دکتر به معنی آمپول بود . سرم را تکان دادم و به سمت راهرو چرخیدم : « دندونهامو بشورم حالم خوب می شه »

وقتی دهانم طعم بهتری یافت در چمدان هایم به دنبال جعبه ی کمک های اولیه کوچکی گشتم که آلیس برایم گذاشته بود . جعبه ای که پر از وسایل انسانی مانند باند و مسکن بود ، و حامل چیزی که الان نیاز داشتم ، قرص دلیپچه . شاید می توانستم دلم و ادوارد را آرام نگه دارم .

اما قبل از اینکه قرص را بیابم ، دستم به چیز دیگری خورد که آلیس برایم گذاشته بود . جعبه ی کوچک آبی را برداشته و برای لحظه ای طولانی همه چیز را فراموش کرده و به آن خیره شدم .

و سپس شروع به شمردن در ذهنم کردم . یک بار . دوبار . دوباره .

ضربه روی در غافلگیرم کرد . جعبه ی کوچک از دستم دوباره داخل چمدان افتاد .

ادوارد از پشت در پرسید : « حالت خوبه؟ دوباره بالا آوردی؟ »

« هم آره هم نه » صدایم به نظر خفه می آمد .

حالا با نگرانی گفت : « بلا؟ می شه پیام تو ؟ لطفا ؟ »

« باشه...؟ »

او داخل شد و وضعیت مرا بررسی کرد : چهارزانو کنار چمدان با نگاهی خیره و بی حالت . کنارم نشست و دستش بی درنگ به سمت پیشانی ام دراز شد .

« چی شده؟ »

زمزمه کردم : « چند روز از عروسی گذشته؟ »

به طور خودکار جواب داد : « هفده. بلا چی شده ؟! »

دوباره شمردم . انگشتی را بالا نگه داشته بودم ، به علامت این که صبر کند و شماره ها را زیر لب زمزمه می کردم . در مورد روزها اشتباه می کردم . بیشتر از مدتی که فکر می کردم اینجا بودیم . دوباره از اول شمردم .

با عجله گفت : « بلا! دارم دیوونه می شم! »

سعی کردم هضم اش کنم . نتوانستم . پس درون چمدان دوباره به دنبال جعبه ی نوارهای بهداشتی گشتم . آن را بی صدا بالا گرفتم .

با سردرگمی نگاهم کرد : « منظورت چیه؟ داری می گی بیماریت به خاطر وضعیت روحی دوران قاعدگیه؟ »

توانستم با صدایی ضعیف بگویم : « نه ، نه ادوارد . دارم می گم که قاعدگی من پنج روز عقب افتاده »

حالت چهره اش تغییر نکرد . انگار من چیزی نگفته بودم.

اضافه کردم : « فکر نکنم مسموم شده باشم »

جوابی نداد . به یک مجسمه تبدیل شده بود .

با صدایی ثابت برای خودم نجوا کردم : « رویا ها . این همه خوابیدن . گریه ها . این همه اشتها. اوه. اوه.../اوه! »

نگاه ادوارد به نظر شیشه ای می رسید ، گویی دیگر مرا نمی دید .

به طور خودکار ، تقریباً ناخودآگاه ، دستم به سمت شکم ام رفت.

دوباره گفتم : « اوه! »

روی پاهایم پریدم و از دستان بی حرکت ادوارد رها شدم . از صبح زیرپوش و لباس زیر سیلکی را که برای خواب می پوشیدم عوض نکرده بودم . پارچه ی آبی را از سر راه کنار زده و به شکم ام خیره شدم.

زمزمه کردم : « غیر ممکنه »

من تجربه ای با حاملگی یا نوزادان یا هرچیزی که متعلق به دنیای اینها بود نداشتم ، اما احمق هم نبودم . به قدر کافی فیلم و سریال دیده بودم که بدانم قضیه اینطور پیش نمی رود . من فقط پنج روز عقب بودم . اگر در این مدت کوتاه حامله شده بودم ، بدنم حتی فرصت نداشت این حقیقت را در خود ثبت کند . دچار تهوع صبحگاهی نمی شدم . عادت غذایی و خوابیدن ام تغییر نمی کرد .

و به طور حتم ، این برآمدگی هرچند کوچک ولی مشخصی بین لگن هایم نداشتم .

کمرم را جلو و عقب کردم تا از هر زاویه نگاهش کنم ، جوری که انگار برآمدگی در نور مناسب از بین رفتنی بود . انگستانم را روی قلبه ی کوچک کشیدم و از سختی و استحکام آن زیر پوست دستم تعجب کردم .

دوباره گفتم : « غیر ممکنه » چراکه با برآمدگی یا بدون آن ، با قاعدگی یا بدون آن - که مطمئنا اکنون بدون آن بود ، با اینکه من در تمام عمرم یک روز هم عقب نیفتاده بودم - امکان نداشت که من حامله باشم . محض رضای خدا ، تنها کسی که در تمام عمرم با او سکس داشتم یک خون آشام بود .

ادوارد ، یک خون آشام که اکنون بدون اثری از حرکت ، روی زمین یخ زده بود .

پس حتما توضیح دیگری وجود داشت . من مشکلی داشتم . بیماری مخصوص به آمریکای جنوبی که تمام علائم حاملگی را داشت . فقط سرعتش بیشتر بود.

و سپس چیزی به خاطر آوردم . یک تحقیق اینترنتی صبحگاهی که به نظرم قرن ها از آن گذشته بود . در حالی که پشت میزم در خانه چارلی نشسته بودم و نور خاکستری رنگ از پنجره داخل می تابید ، روی کامپیوتر کهنه ام به یک صفحه ی اینترنتی به نام **"خون آشام ها، الف تا ی"** خیره شده بودم . کمتر از بیست و چهار ساعت از زمانی که جیکوب بلک مرا با افسانه های کوئیلیت که خود هنوز باور نداشت جذب می کرد و به من میگفت ادوارد یک خون آشام است ، می گذشت . مشتاقانه اولین پست های سایت را بررسی کرده بودم که به تمام افسانه های خون آشامی دور دنیا تقدیم شده بود. **داناگ فیلیپینی ، استری عبری ، وارا کولای رومانیایی ، استرگونی بنفییچی ایتالیایی** - افسانه ای که بر اساس اولین برخورد پدر شوهر من با ولتوری ها بود ، که من آن زمان چیزی راجع به آن نمی دانستم - وقتی افسانه ها بیشتر و بیشتر غیر معمول به نظر می رسیدند ، دقت و توجه من نیز کمتر و کمتر شده بود . فقط قسمت های مبهمی از آخرین پست ها را به خاطر داشتم . همه شان به نظر داستان های رویایی و بهانه هایی جهت توجیه مسائلی مانند **میزان مرگ نوزادان یا خیانت در زناشویی** به نظر می رسیدند . **" نه عزیزم من با کسی رابطه ندارم . اون زن زیبایی که تو دیدی از خونه بیرون رفت فقط یه پری خون آشام بود . خیلی خوش شانسم که جون سالم به در بردم."** - البته از زمانی که من با تانیا آشنا شده بودم بعضی از این بهانه ها به نظر حقیقت محض می رسید - یک داستان در مورد زنان نیز وجود داشت. **"چه طور می تونی منو متهم به خیانت کنی ؟ فقط به این دلیل که تو از یک سفر دریایی دوساله برگشتی و من حامله ام ؟ تقصیر اون خون آشام بود که منو با قدرت های خودش هیپنوتیزم کرد."**

این قسمتی از تعریف یک مرد خون آشام بود . توانایی او برای تولید مثل با شکار بی چاره اش .

سرم را تکان دادم. مبهوت بودم، ولی...

به ازمه و روزالی اندیشیدم . خون آشام ها قادر به تولید مثل نبودند. اگر چنین چیزی امکان داشت، روزالی تا کنون راهی پیدا کرده بود . افسانه ی مردان خون آشام چیزی جز دروغ نبود .

جز اینکه... خب تفاوتی وجود داشت. روزالی نمی توانست حامل بچه باشد ، چراکه در وضعیتی که هنگام تبدیل شدن به خون آشام داشت ، منجمد شده بود . بدون تغییر و بدن زنان انسان می بایست برای حاملگی تغییر می کردند . تغییر ماهانه ی شکل بدن و هم چنین تغییرات بیشتری که برای آماده سازی یک کودک در حال رشد لازم بود . بدن روزالی توانایی تغییر نداشت .

اما بدن من می توانست تغییر کند. بدن من تغییر کرده بود. برآمدگی ای را که دیروز روی شکم ام وجود نداشت لمس کردم.

تمام مردان انسان ، از زمان بلوغ تا مرگ بی تغییر باقی می ماندند . قسمتی اطلاعات که از جایی خوانده بودم به یادم آمد : چارلی چاپلین در هفتاد سالگی صاحب جوان ترین فرزند خود شد . مردان چیزی مانند دوران حمل فرزند و یا دوران باروری را تجربه نمی کردند .

و البته ، وقتی همسران آنها توانایی حمل نداشتند ، چه کسی می توانست بداند که آیا مردان خون آشام توانایی بچه دار شدن دارند یا نه ؟ کدام خون آشام روی کره زمین لزوم آزمایش این فرضیه را با یک زن انسان حس کرده بود ؟ و یا تمایل آزمایش آن را ؟

تنها یک نفر به ذهنم می رسید .

قسمتی از مغزم این حقایق ، خاطرات و گمان ها را بررسی می کرد ، در حالی که قسمت دیگر آن که وظیفه ی تکان دادن بدن ، حتی کوچکترین ماهیچه را بر عهده داشت ، از انجام فعالیت های نورمال نیز بازمانده بود . لبهائیم تکان نمی خوردند ، با اینکه می خواستم به ادوارد خواهش کنم برایم توضیح دهد چه در حال رخ دادن بود . باید به سمتی که او نشسته بود می رفتم ، لمسش می کردم اما بدنم از دستورات مغزم اطاعت نمی کرد . فقط می توانستم در حالی که انگشتانم را به نرمی روی برآمدگی شکم ام می فشردم ، به چشمان وحشت زده ام در آینه خیره شوم .

و سپس ، همانند رویای شفاف دیشب، صحنه ناگهان عوض شد . تمام چیزی که در آینه می دیدم کاملاً متفاوت بود ، با اینکه در واقع هیچ چیز واقعا عوض نشده بود .

چیزی که تمام محیط را برایم تغییر داد ، تکان کوچکی بود که از داخل برآمدگی به انگشتانم وارد شد .

در همان لحظه تلفن ادوارد به صدا درآمد . مصصم و مصرانه . هیچ کدامان حرکت نکردیم . دوباره و دوباره زنگ خورد . در حالی که انگشتانم را روی دلم فشار می دادم ، منتظر سعی کردم صدای تلفن را از مغزم مهار کنم . نگاهم در آینه دیگر وحشت زده نبود . متفکر بود . به سختی متوجه اشک های عجیب و بی صدایی شدم که از گونه هایم پایین می چکید .

تلفن به زنگ خوردن ادامه داد . دلم می خواست ادوارد جواب می داد . من در حال تجربه ی یک لحظه بودم ، احتمالاً مهم ترین لحظه ی عمرم .

زنگ! زنگ! زنگ!

سرانجام، صدای آزاردهنده ی تلفن به چیزهای دیگر غالب شد . من کنار ادوارد زانو زدم، فهمیدم که با دقت بیشتری حرکت می کنم . نسبت به هم حرکت هزار بار دقیق تر بودم . جیبهایم را گشتم تا تلفن را پیدا کنم. انتظار داشتم دستش را دراز کند و خود جواب تلفن را بدهد اما او کاملاً بی حرکت بود .

شماره را شناختم و می دانستم که چرا تماس گرفته است.

« سلام آلیس » صدایم بهتر از قبل نبود . گلویم را صاف کردم.

« بلا؟ بلا؟ حالت خوبه؟ »

« آره. ام... کارلایل اونجاست؟ »

« آره. چی شده؟ »

« من خودم صد در صد مطمئن نیستم »

« ادوارد خوبه؟ » صدایش محتاط بود . از آن سوی گوشی کارلایل را صدا زد و قبل از اینکه بتوانم سوال اولش را جواب دهم پرسید : « چرا گوشی رو بر نمی داشت؟ »

« نمی دونم »

« بلا... چی شده؟ من همین الان دیدم... »

« چی دیدی؟ »

سکوت . بلاخره او گفت : « کارلایل اومد »

حس کردم آب یخ به رگ هایم تزریق شده است . اگر آلیس تصویر من با یک کودک چشم سبز و صورتی پریایی در آغوشم دیده بود حتما می گفت ، نمی گفت ؟

در آن نیم لحظه ای که منتظر بودم کارلایل پای تلفن حاضر شود ، تصویری که فکر می کردم آلیس دیده بود ، پشت پلک هایم رقصید . یک کودک کوچک و زیبا ، زیبا تر از کودک رویایم ، یک ادوارد کوچک در آغوش من . گرما جای یخ را در رگهایم پر کرد .

« بلا؟ کارلایل هستم. چی شده؟ »

« من... » نمی دانستم چه گونه پاسخ دهم . آیا به نتیجه گیری من می خندید؟ می گفت که دیوانه شدم؟ آیا دوباره در حال دیدن رویایی رنگی بودم؟ « من کمی نگران ادوارد ام . خون آشام ها می تونن شوک زده بشن؟ »

صدای کارلایل ناگهان مبرم بود. « بهش صدمه ای وارد شده؟ »

به او اطمینان دادم : « نه ، نه . فقط سورپرایز شده »

« بلا من متوجه نمی شم »

« من فکر می کنم... خب ، من فکر می کنم که... شاید... ممکنه من... » نفس عمیقی کشیدم : « حامله باشم »

ضربه ی کوچک دیگری به شکم ام وارد شد ، گویی در تایید حرف من بود.

بعد از مکث طولانی ، آموزش درمانی کارلایل دست به کار شد .

« اولین روز آخرین قاعدگی ات کی بود؟ »

« شانزده روز قبل از عروسی » محاسبات ذهنی اش را آنقدر انجام داده بودم که بتوانم با حتم پاسخ دهم .

« چه احساسی داری؟ »

« یه حس عجیب » و صدایم شکست. قطره اشک دیگری از گونه هایم جاری شد . « ممکنه احمقانه به نظر برسه ، ببینید... می دونم واسه همه ی این چیزا خیلی زوده . شاید من دیوانه شدم . اما من رویاهای عجیب غریب می بینم و همیشه دارم می خورم و گریه ام می گیره و بالا میارم و ... و... قسم می خورم همین الان یه چیزی توی من حرکت کرد »

ادوارد سرش را بالا آورد.

من آهی از سر آسودگی کشیدم .

ادوارد دستش را برای تلفن دراز کرد ، چهره اش سفید و سخت بود .

« ام... فکر کنم ادوارد می خواد باهاتون صحبت کنه »

کارلایل با صدای سختی گفت : « گوشی رو بده بهش »

نیمه مطمئن از توانایی ادوارد برای صحبت کردن ، تلفن را در دستش گذاشتم .

او زمزمه کرد : « این ممکنه؟ »

برای مدتی طولانی ادوارد خیره به هیچ ، با نگاهی خالی ، گوش می داد .

« و بلا چی؟ » در حال صحبت بازویش را دور من انداخته و به خودش نزدیکتر کشید .

او برای مدتی که بسیار طولانی به نظر رسید گوش فرا داد و سپس گفت : « بله. بله. این کارو می کنم »

او تلفن را قطع کرده و بلافاصله شماره ی دیگری گرفت.

من بی طاقت پرسیدم : « کارلایل چی گفت؟ »

ادوارد با صدایی بی روح پاسخ داد : « فکر می کنه که تو حامله باشی »

این کلمات لرزه ی گرمی به ستون فقرات من فرستادند . ضربه ی کوچک درونم لرزید .

وقتی دوباره تلفن را مقابل گوشش گرفت، پرسیدم : « الان با کی تماس گرفتی؟ »

« به فرودگاه . می ریم خونه »

ادوارد بدون مکث ، بیشتر از یک ساعت پای تلفن بود . حدس می زدم در حال برنامه ریزی پرواز برگشت مان باشد ، اما مطمئن نبودم چرا که او انگلیسی صحبت نمی کرد . انگار عصبانی بود ، دفعات زیادی از میان دندانهایش صحبت کرد .

همزمان با بحث کردن در حال جمع کردن وسایل بود . همانند یک گردباد خشمگین اطراف اتاق می چرخید و به جای خرابی، به اتاق نظم و ترتیب می بخشید . بدون نگاه کردن تعدادی لباس روی تخت انداخت و من به این نتیجه رسیدم که زمان لباس پوشیدن من است . در مدتی که من لباس می پوشیدم با حرکات آشفته و ناگهانی به بحث ادامه داد .

وقتی دیگر تحمل انرژی خشمگینی که از او ساطع می شد را نداشتم به آرامی اتاق را ترک کردم . تمرکز دیوانه ی او باعث تهوع من می شد . نه مانند تهوع صبحگاهی فقط از نوع ناراحت کننده اش . من جای دیگری منتظر عوض شدن حال اش می شدم . نمی توانستم با این ادوارد یخی و متمرکز که راستش ، کمی مرا می ترساند صحبت کنم .

بار دیگر به آشپزخانه رسیدم . بسته ای چوب شور روی میز بود . بی هدف شروع به جویدن کردم و از پنجره به ماسه و صخره ها و درختان و اقیانوس خیره شدم . همه چیز در نور آفتاب می درخشید .

کسی از درونم ضربه زد.

گفتم : « می دونم. منم دلم نمی خواد برم »

کمی به بیرون زل زدم . اما ضربه زننده پاسخی نداد .

زمزمه کردم : « نمی فهمم. چه مشکلی هست؟ »

شگفت آور ، مطمئنا بود . حتی تحیرانگیز . اما **مشکل**؟

نه.

پس چرا ادوارد انقدر عصبانی بود ؟ او کسی بود که با صدای بلند آرزوی یک ازدواج زود هنگام را کرده بود .

سعی کردم برایش دلیلی پیدا کنم.

شاید خواست ادوارد مبنی بر رفتن ما به خانه زیاد هم گیج کننده نبود. او می خواست کارلایل مرا معاینه کند، مطمئن شود که گمان های من درست هستند، اگرچه در این مرحله هیچ گونه شکی در ذهن من باقی نمانده بود. احتمالاً آنها می خواستند بدانند من چرا انقدر زیاد در حاملگی پیش رفته ام. با این ضربه ها و برآمدگی و تمام اینها. این چیزها نورمال نبود.

به قضیه که فکر کردم، مطمئن بودم که از آن سر در آورده ام. او حتما نگران بچه بود. من هنوز به مرحله ی نگرانی نرسیده بودم. مغز من دیرتر از مال ادوارد کار می کرد. من هنوز درگیر تصویری بودم که مغزم قبلاً ساخته بود: کودک کوچک با چشمان ادوارد، سبز، همانند چشمان ادوارد زمانی که انسان بود، آرام و ساده آرمیده در آغوش من. امیدوار بودم که دقیقاً چهره ی ادوارد را داشته باشد. بدون هیچ شباهتی به من.

جالب بود که این تصویر چه قدر ناگهانی و لازم بود. از اولین تماس کوچک، تمام دنیا برایم عوض شده بود. جایی که قبلاً یک چیز وجود داشت که بدون آن زندگی برایم ناممکن بود، حالا دو چیز وجود داشت. تقسیمی وجود نداشت عشق من بین آن دو تقسیم نشده بود، اینطور نبود. گویی در آن لحظه قلبم متورم و اندازه اش دوبرابر شده بود. تمام آن جای اضافه اکنون پر شده بود. این افزایش ظرفیت تا اندازه ای برایم گیج کننده بود.

من هیچ وقت قبلاً رنج و کناره گیری روزالی را درک نکرده بودم. هیچ گاه خودم را یک مادر نمی دیدم. هیچ گاه این را نخواسته بودم. برایم قول دادن به ادوارد برای گذشتن از بچه اهمیتی نداشت. چون بچه داشتن برایم اهمیتی نداشت. کودکان در واقع هیچ گاه برایم جذابیتهای نداشتند. موجوداتی پر سر و صدا بودند که همیشه نوعی مایع از آنها آویزان بود. هیچ وقت کاری به کار بچه ها نداشتم. وقتی به رنه و داشتن فرزند دیگری فکر میکردم، همیشه برادری بزرگتر را در ذهن داشتم، کسی که از من مراقبت کند، نه برعکس.

این بچه، بچه ی ادوارد، داستان کاملاً متفاوتی بود.

او را همانند هوایی که تنفس می کردم می خواستم، خواستش برایم یک انتخاب نبود، یک نیاز بود.

شاید من خیالپردازی بدی داشتم. شاید به این دلیل بود که نمی توانستم قبل از زمانی که خود متاهل بودم، تصور کنم که ازدواج را دوست داشته باشم. نمی توانستم قبل از زمانی که خود بچه دار شدم، تصور کنم که بچه را دوست داشته باشم...

وقتی دستم را روی شکم ام گذاشته و منتظر ضربه ی بعدی شدم، اشکهایم دوباره روی گونه هایم جاری شدند.

«بلا؟»

برگشتم. با صدای او هشیار شده بودم. صدایش زیادی سرد بود. زیادی محتاط. چهره اش با صدا همخوانی داشت، سخت و بی حالت.

و سپس گریه ام را دید.

در یک لحظه اتاق را طی کرد و دستانش را روی صورتم گذاشت : « بلا! درد می کشی؟ »

« نه..نه... »

مرا به سینه اش فشرد : « نترس ، تا شانزده ساعت دیگه می رسیدم خونه . همه چیز درست میشه . وقتی برسیم کارلایل حاضر خواهد بود . این موضوع رو حل می کنیم . تو چیزیت نمیشه »

« منظورت چیه که این موضوع رو حل می کنید؟ »

خود را عقب کشید و در چشمانم خیره شد : « قبل از اینکه اون چیز بتونه به هر قسمتی از تو صدمه بزنه میاریم اش بیرون . نترس . من نمی ذارم بهت صدمه بزنه »

نفسم گرفت : « اون چیز ؟ »

ناگهان او نگاهش را از من به سمت درب ورودی گرفت : « لعنتی ، یادم رفته بود که گوستاوو قرار بود امروز بیاد . الان از شرش خلاص می شم و برمی گردم »

برای تکیه به پیشخوان چنگ زدم . زانوهایم می لرزیدند.

ادوارد ضربه زننده ی کوچک مرا یک چیز خوانده بود . گفته بود کارلایل آن را بیرون میاورد .

زمزمه کردم : « نه »

پس من اشتباه فهمیده بودم . او اصلا به بچه اهمیتی نمی داد . او می خواست بچه را بیازارد . تصویر زیبای درون ذهنم به سرعت به چیز تاریکی عوض شد . کودک نازنینم در حال گریه بود و بازوان من ضعیف تر از آن که محافظت اش کنند .

چه می توانستم بکنم؟ آیا می توانستم متقاعدشان کنم ؟ اگر نمی توانستم چه ؟ آیا این توضیح سکوت عجیب آلیس پشت تلفن بود ؟ آیا آلیس این را دیده بود ؟ دیده بود که کارلایل و ادوارد آن کودک رنگ پریده و کامل را قبل از اینکه فرصت زندگی داشته باشه می کشند ؟

دوباره نجوا کردم : « نه » این غیر ممکن بود . من اجازه ی چنین چیزی را نمی دادم .

شنیدم که ادوارد دوباره به زبانی پرتغالی صحبت می کرد . دوباره در حال بحث بود . صدایش نزدیک تر شد و شنیدم که با غضب غرید . سپس صدای دیگری شنیدم . آرام و محجوب . صدای یک زن .

ادوارد جلوتر از او به آشپزخانه آمد و کنار من ایستاد . اشک ها را از صورتم زدود و در گوشم از میان لبهای به هم فشرده اش زمزمه کرد :

« اصرار می کنه که غذایی رو که آورده بذاره و بره . برامون شام درست کرده » اگر ادوارد انقدر عصبانی و سرسخت نبود می دانستم که اکنون چشمهایش را می چرخاند . « اینا بهانه است. می خواد مطمئن بشه که من هنوز نکشتمت » در انتها صدایش به سردی یخ شد .

کوثر با ظرفی در دستانش وارد شد . آرزو کردم که ای کاش پرتغالی یا اسپانیایی بلد بودم تا بتوانم از این زن که برای اطمینان از سلامت من یک خون آشام را عصبانی کرده بود ، تشکر کنم .

چشمهایش بین ما دوتا چرخید . دیدم که رنگ چهره و خیزی چشمانم را بررسی کرد . در حالی که چیزی را من می کرد که من نمی فهمیدم ، ظرف را روی پیشخوان گذاشت .

ادوارد چیزی به او پراند . تا به حال ندیده بودم که او انقدر بی نزاکت رفتار کند . او برگشت تا برود و حرکت دامن بلند او بوی غذا را به صورت من کشاند . بوی شدیدی بود . پیاز و ماهی . دهانم را بستم رو به سمت سینک شتافتم . ادوارد دستش را روی پیشانی ام قرار داد و صدای زمزمه ی آرامش دهنده اش را از میان غرش درون گوشهایم شنیدم . دستانش برای لحظه ای ناپدید شدند و من صدای باز و بسته شدن در یخچال را شنیدم. به لطف او، بوی غذا به همراه صدای در قطع شد و دستان ادوارد دوباره برای خنک کردن پیشانی خیس و چسبناک من شتافتند. حالم به سرعت بهتر شد .

در حالی که گونه هایم را نوازش می کرد دهانم را پاک کردم .

ضربه ی آزمایشی کوچکی در شکم ام نواخته شد .

به سمت برآمدگی فکر اندیشیدم : « همه چیز مرتبه... ما خوبیم »

ادوارد مرا چرخاند و به آغوش کشید . سرم را روی شانه هایش استراحت آسودم ، دستانم ناخودآگاه روی شکم ام جمع شدند .

صدای بریده شدن نفس کسی را شنیدم و بالا را نگاه کردم .

زن هنوز آنجا بود و دستانش طوری به جلو باز شده بودند که گویی دنبال راهی برای کمک می گشت . چشمان گشاده و خیره اش به برآمدگی روی شکم من خیره شده و دهانش با وحشت باز مانده بود .

سپس صدای بریده شدن نفس ادوارد را نیز شنیدم و او در حالی که مرا کمی به پشت سر هل می داد ، چرخید و رو به زن ایستاد . دستانش دور کمر من حلقه شدند گویی می خواست مانع جلو رفتن من شود .

ناگهان کوثر شروع به فریاد زدن کرد . بلند ، عصبانی ، کلمات نامفهومش مانند چاقو سرتاسر اتاق به پرواز درآمدند . مشت کوچکش را در هوا بلند کرد و با تکان دادن آن به سمت ادوارد ، دو قدم جلوتر آمد . در کنار وحشی گری هایش دیدن ترس درون چشمانش کار سختی نبود .

در حالی که من بازوانش را از ترس برای زن ، می فشردم ادوارد جلوتر رفت . اما زمانی که او سخنرانی زن را قطع کرد لحنش مرا متعجب ساخت ، به خصوص با در نظر گرفتن رفتاری که ادوارد با او داشت ، آن هم زمانی که اینطور در مقابلش جیغ نمی زد . اکنون صدایش آرام بود . ملتمسانه . جدا از آن لحنش نیز متفاوت بود . از انتهای گلویش حرف می زد و وزن آن از بین رفته بود . فکر نمی کنم هنوز به زبان پرتغالی صحبت می کرد .

برای لحظه ای ، زن با تعجب به او خیره شد . و در حالی که یک سوال طولانی را به همان زبان بیگانه پرسید ، چشمانش باریک و باریکتر شدند .

به چهره ی ادوارد خیره شدم که غمگین و جدی شد و سپس یک بار با سر تایید کرد . زن قدمی به عقب برداشت و روی سینه اش صلیب کشید .

ادوارد دستش را به سمت او دراز کرد و دست دیگر را روی گونه ام گذاشت . او دوباره با عصبانیت جواب داد و دستانش را به سمت ادوارد تکان داد و برایش قیافه گرفت . وقتی حرفش تمام شد ، ادوارد دوباره با همان صدای آرام و مبرم قبلی صحبت کرد .

چهره ی زن عوض شد . وقتی ادوارد صحبت می کرد ، او با شک و تردید واضح در نگاهش به ادوارد می نگریست و مدام نگاهش را به من می انداخت . حرف ادوارد تمام شد و به نظر می رسید زن به چیزی می اندیشد . نگاهش بین ما دوتا چرخید و سپس ، گویی ناخودآگاه ، قدمی به عقب برداشت .

او با دستانش شکلی همانند یک بادکنک را نشان داد که از شکم اش بیرون پرید . من خیره شدم . آیا افسانه هایش درباره ی خون آشام های درنده /ین را نیز در بر داشتند ؟ آیا ممکن بود او در مورد چیزی که درون من در حال رشد بود اطلاعاتی داشته باشد ؟

او این بار عمدی چند قدم به جلو برداشت و چند سوال پرسید که ادوارد با عصبانیت جواب داد . سپس ادوارد سوالی پرسید . زن مکث کرده و سپس به آرامی سر تکان داد . وقتی ادوارد دوباره صحبت کرد صدایش چنان دردناک بود که نگاهم را به خود جلب کرد . صورت اش غرق در اندوه بود .

در جواب ، کوثر به قدری جلو آمد که بتواند دستش را روی دستان من بالای برجستگی شکم ام ، بگذارد . او یک کلمه به پرتغالی گفت .

به آرامی آهی کشید : « مورت » سپس برگشت . شانه هایش طوری خم بودند که انگار این مکالمه پیرترش کرده بود .

آنقدر اسپانیایی می دانستم که معنی آن لغت را بفهمم . « مورت : مرگ »

ادوارد دوباره یخ زده بود ، با نگاه شکنجه دیده اش رفتن او را تماشا کرد . لحظاتی بعد ، صدای روشن شدن موتو قایقی به گوش رسید و بعد در دوردست ناپدید شد .

ادوارد تا زمانی که من به سمت دستشویی راه بیفتم حرکتی نکرد . سپس دستانش شانه های مرا گرفتند .

« کجا می ری؟ » صدایش زمزمه ای از رنج بود .

« می رم دوباره مسواک بزنم »

« نگران چیزی که اون گفت نباش . اینها چیزی جز افسانه نیستند . دروغ هایی که برای سرگرمی گفته می شن »

به او گفتم : « من از حرفهایش چیزی متوجه نشدم » با اینکه این کاملاً حقیقت نداشت . انگار من می توانستم چیزی را فقط به خاطر اینکه افسانه بود نادیده بگیرم . زندگی من از هر طرف با افسانه ها پر شده بود . همه شان در زندگی من حقیقت داشتند .

« من مسواک ات رو جمع کردم . الان میارم »

او جلوتر از من به اتاق خواب شتافت .

صدا زدم : « زود حرکت می کنیم؟ »

« به محض اینکه تو حاضر بشی »

در حالی که صبر کرد تا کار من تمام شود ، طول اتاق را در سکوت طی کرد . کارم که تمام شد مسواک را به او برگرداندم .

« من ساک ها رو می برم کنار قایق »

« ادوارد... »

او برگشت : « بله؟ »

درنگ کردم . سعی داشتم راهی پیدا کنم تا چند ثانیه تنها باشم . گفتم : « می شه مقداری غذا برای راه برداری ؟ که اگه دوباره گرسنه شدم؟ »

« البته » چشمانش نرم بودند : « نگران هیچ چیز نباش . تا چند ساعت دیگه به کارلایل می رسیم . این به زودی تموم میشه »

از آنجاییکه به صدایم اعتماد نداشتم ، فقط سر تکان دادم .

او برگشت و با چمدان هایی بزرگ در هر دست از اتاق خارج شد .

من از جا پریدم و تلفنی را که روی پیشخوان جا گذاشته بود چنگ زدم . خیلی دور از ادوارد بود که چیزی را فراموش کند . که آمدن گوستاوو را فراموش کند . که تلفن اش را اینجا جا بگذارد . آنقدر مضطرب بود که به سختی خودش را حفظ می کرد .

تلفن را گشودم و شماره های برنامه ریزی شده را گذراندم . خوشحال بودم که صدایش را قطع کرده ، می ترسیدم
مچ ام را بگیرد . آیا الان کنار قایق بود؟ یا برگشته بود ؟ اگر زمزمه می کردم ، آیا می توانست صدایم را از آشپزخانه
بشنود؟

شماره ای که می خواستم را پیدا کردم . شماره ای که تا به حال هیچ وقت در زندگی ام نگرفته بودم . آن را گرفته و
امیدوارانه منتظر ماندم.

صدایش مانند موسیقی بادهای طلایی پاسخ داد : « الو؟ »

زمزمه کردم : « روزالی؟ بلا هستم . خواهش می کنم... تو باید به من کمک کنی »

پایان کتاب اول

کتاب دوم : جیکوب

فصل هشتم

منتظرم که این جنگ لعنتی دیگه شروع بشه

« آه ، خدایا ، پُل لعنتی مگه تو خودت خونه نداری؟! »

پُل که روی کاناپه‌ی من لم داده بود و یه مسابقه‌ی بیسبال مسخره رو توی تلوزیون مزخرف من نگاه می‌کرد ، بهم نیشخند زد و خیلی آروم یه دوریتو (نوعی چیپس) از تو بسته اش برداشت و یه تیکه تو دهنش گذاشت .

گفتم : « اگه اینو خودت نیوورده باشی من میدونم و تو ! »

در حالیکه جویدن جواب داد « نه » و ادامه داد : « خواهرت بهم گفت پیام و با هرچی دوست دارم از خودم پذیرایی کنم »

سعی کردم صدامو عوض کنم تا معلوم نشه دلم می‌خواد با مشت بکوبم تو صورتش : « ریچل خونه ست؟ »

اما نشد ، اون دستم رو خونده بود . بسته چیپسو انداخت پشتش . روی کوسن ها لم داد و صدای خرد شدن چیپس ها بلند شد . پُل دستهایش رو بالا آورد ، اونها رو نزدیک به صورتش مشت کرد و مثله یه بکسور گارد گرفت : « بیا بینم بچه ، من نیازی ندارم ریچل ازم مراقبت کنه »

من غریدم : « آره جون خودت ، انگار من نمی‌دونم در اولین فرصت با گریه مستقیم میری پیشش »

اون خندید . روی کاناپه ولو شد و دستهایش رو پایین آورد : « من نمی‌رم پیش یه دختر گله کنم ، اگه تو بتونی وارد یه دعوای شانسی بشی ، این فقط بین ما دوتا باقی می‌مونه و بالعکس ، درسته؟ »

خوب بود که ازم برای مبارزه دعوت می‌کرد . من بدنم رو شل کردم ، جوریکه انگار تسلیم شدم و گفتم : « درسته »

پُل نگاهش رو دوباره به طرف تلویون برگردوند .

من به طرفش خیز برداشتم .

وقتی مشتم به صورتش برخورد کرد ، دماغش صدایی داد که دلم رو خنک کرد . پُل به طرفم چنگ انداخت اما من قبل از اینکه دستش بهم برسه ، با بسته ی دوریتو تو دستم جا خالی دادم .

پُل گفت : « دماغم رو شکوندی احمق ! »

« فقط بین ما دوتا ، درسته؟ »

رفتم چپس ها رو یه گوشه بذارم و وقتی که برگشتم پُل در حال جا انداختن بینی شکسته اش بود ، قبل از اینکه همونجوری کج جوش بخوره . خون بند اومده بود و اون قسمتی که از بینیش جاری شده بود و روی لب و چانه اش می چکید انگار منبعی نداشت . در حالیکه بینی شکسته شده اش رو تگون می داد تا جا بیوفته فحش می داد و ناله می کرد .

« خیلی آدم آزاری جیکوب ، باور کن ترجیح می دم با لیا بگردم »

« وای خیلی ناراحت شدم ، شرط می بندم که لیا خوشحال می شه بفهمه می خوام باهاش وقت بگذرونی ، شرط می بندم که این قلبشو خیلی تسکین میده »

« فراموش کن که گفتم... »

« البته. از دهنم در نمیره »

پُل غرغر کرد : « لعنتی » و دوباره روی کاناپه لم داد و شروع کرد به پاک کردن باقیمانده خونی که رو یقه تیشرتش مونده بود .

« تو خیلی سریعی . اینو باید اعتراف کنم » و دوباره چشمهاش رو به طرف بازی برفکی بیسبال برگردوند .

لحظه ای واستادم و بعد آرام ، درحالی که داشتم چیزی در مورد دزدی زمزمه می کردم ، به طرف اتاقم راه افتادم . قبلا ها ، می تونستی همیشه رو دعوا کردن پُل حساب کنی. لازم نبود بزنی ، هر توهین کوچیکی جواب می داد . هر موضوعی ممکن بود باعث بشه که پُل کنترلش رو از دست بده . حالا که من واقعاً دلم دعوا و کتک کاری می خواست ، جوری که درخت ها رو از جا درآره ، اون تصمیم گرفته بود خیلی خوددار و ملایم باشه .

یعنی این به اندازه کافی بد نبود که چهار نفر از گروه نشانه گذاری کرده بودند ؟

اما این مسخره بازی کی تموم می شد؟! محض رضای خدا ، این افسانه ها قرار بود **نادر** باشن ، این قضیه ی "عشق در نگاه اول" اجباری حال منو به هم میزد .

چرا باید واسه **خواهر من** اتفاق می‌فتاد؟ اونم با پُل؟

زمانی که ریچل ، خرخونی که زودتر از موقع فارغ التحصیل شده بود ، برای تعطیلات تابستون از واشنگتن برگشت ، بزرگترین نگرانی من این بود که چه طور این رازها رو ازش مخفی نگه دارم . من به پنهون کاری تو خونه خودم عادت نداشتم . این باعث می‌شد تا با دوستایی مثل امبری و کوئیل که همیشه مجبور به پنهان کاری بودند احساس همدردی کنم چون والدینشون چیزی راجع به گرگینه بودن بچه هاشون نمی‌دونستن . مادر امبری فکر می‌کرد این سرکشها به خاطر گذر از مرحله نوجوانی هست . امبری در حال حاضر در تنبیه بود و نمی‌تونست شبها از خونه بره بیرون ، اما این مسئله دست خودش نبود . مادرش هر شب اتاقش رو چک می‌کرد و هر شب هم می‌دید که اتاق خالیه ، عصبانی می‌شد و سر امبری فریاد می‌کرد و اون هم در سکوت فقط گوش می‌داد . و روز بعد دوباره روز از نو روزی از نو. ما سعی کردیم با سم صحبت کنیم تا به امبری سخت‌گیر و اجازه بده که مادرش در جریان قضایا باشه ، اما امبری می‌گفت که نتیجه براش اهمیت نداره و راز ما خیلی مهم‌تره.

من مجبور به رازداری بودم ، اما دو روز بعد که ریچل به خونه اومد ، پُل اونو تو ساحل دیدم و... عشق واقعی ! و وقتی که تو نیمه دیگه ات رو پیدا می‌کنی دیگه هیچ رازی اهمیت نداره و تمام اون داستان های نشانه گذاری مسخره گرگینه‌ها تکرار میشه .

ریچل همه ی موضوع رو قبول کرد و من منم قبول کردم که بالاخره یه روزی باید بردار زن پُل بشم . می‌دونستم که بیلی هم خیلی از این قضیه خوشحال نیست ، اما اون بهتر از من با این موضوع کنار اومد . این روزها بیلی بیشتر از قبل به دیدن کلیر واتر ها می‌رفت . من نمی‌فهمیدم که چه طور اونجا می‌تونه بهتر از اینجا باشه . پُل اونجا نبود ، اما لیا که بود .

با خودم فکر کردم که شلیک یه گلوله به مغزم ، واقعا منو می‌کشه یا فقط یه گند به جا می‌ذاره تا تمیزش کنم ؟

خودم رو روی تخت انداختم ، خسته بودم . از آخرین شیف‌ت گشت ام نخوابیده بودم و الانم می‌دونستم که خوابم نمی‌بره . داشتم دیوونه می‌شدم . افکار مثل یه کندوی عسل جابه جا شده تو مغزم بالا و پایین می‌رفتن . پر سر و صدا و شلوغ . هر چند وقت یه بار بهم نیش می‌زدن . فکر و خیالها بیشتر شبیه زنبورهای سرخ بودند نه زنبور عسل ، زنبور عسل بعد از یه بار نیش زدن میمیره اما این فکر و خیالها مدام به نیش زدن ادامه می‌دادن .

این انتظار داشت منو دیوونه می‌کرد ؛ تقریباً چهار هفته شده بود . هرجوری بود خبرش باید تا الان می‌رسید . هر شب با خودم فکر می‌کردم که چه طور قرار بود اتفاق بیفته :

چارلی پشت تلفن درحالیکه به شدت گریه می‌کرد خبر کشته شدن بلا و شوهرش تو یه حادثه رو میداد . یه حادثه هوایی؟ جعل کردن سقوط هواپیما کار سختی بود . مگه اینکه کشته شدن یه عده از آدمها واسه حقیقی نشون دادن قضیه برای اون زالوها اهمیتی نداشته باشه. اصلا چرا اهمیت داشته باشه؟ شاید یه هواپیمای کوچیک؟ حتما اونا یه همچین چیزی واسه هدر دادن دارن .

یا شاید قاتل تصمیم می‌گرفت تنها به خونه برگرد ، چون نتوانسته بوده بلا رو با موفقیت به یکی از خودشون تبدیل کنه؟ شاید اصلاً به اونجا نرسیده و بلا توی یه تصادف له و لورده شده تا اون بتونه کمی خون به دست بیاره ، چون زندگی بلا براش کم اهمیت تر از لذت خودشه ؟

داستان غمگینی می شد . بلا جونش رو در یک حادثه از دست داده بود . قربانی یک کتک کاری ، یا خفگی سر میز شام ، توی یه تصادف رانندگی ، درست مثل مادر من . خیلی عادی و روزمره .

آیا ادوارد اونو به خونه برمیگردوند ؟ تا بلا رو به خاطر پدرش ، چارلی ، برای همیشه اینجا خاک کنه ؟ تابوتش قبل از رسیدن به اینجا بسته می شد . تابوت مادر من که با میخ محکم شده بود .

من فقط میتونستم امیدوار باشم که ادوارد به اینجا برگرد ، جایی که دستم بهش برسه .

شاید اصلاً داستانی در کار نبود . شاید چارلی یه روز به پدرم زنگ میزد تا پپرسه خبری از دکتر کالن داره یا نه ، چون اون مدتی سر کارش حاضر نشده . خونه ی متروکه ی کالن ها و اینکه هیچ کدوم از کالن ها به تلفن هاشون جواب نمی دادند ، خبرها رو توی کانال های دست دوم پخش می کرد و پلیس ها احتمال می دادن که قضیه قتل در کار باشه . شاید خونه بزرگ سفیدشون می سوخت و همه داخلش به دام میفتادن . البته واسه این یکی اونها به اجساد نیاز داشتند . هشت جسد انسان که بسختی اندازه درستی دارن و انقدر سوخته باشن که پزشکی قانونی و معاینه دندانی نتونه جوابی بده .

هیچ کدوم از اینها نمی‌تونست من رو فریب بده ، اگر اونها نمی‌خواستن اثری ازشون به جا بمونه ، پیدا کردن ردپا کار سختی بود . البته من تا ابد می‌تونستم دنبالشون بگردم . اگر تو تا ابد وقت داشته باشی ، میتونی تمام اون دانه های کوچیک کاه رو تو انبار ، دونه به دونه بگردی تا بالاخره سوزن رو پیدا کنی .

در حال حاضر گشتن یه انبار کاه برای من کاری نداشت . بالاخره یه چیزی واسه انجام دادن بود . از اینکه فرصتی رو از دست بدم متنفر بودم . از اینکه اگر نقشه شون فرار باشه ، بهشون وقت بدم .

ما می‌تونستیم همین امشب حرکت کنیم، و هر کدومشون رو که می‌تونستیم، پیدا کنیم و بکشیم.

من این نقشه رو واقعاً دوست داشتم چون به اندازه کافی ادوارد رو می شناختم تا بدونم با کشتن یک نفر از خانواده اش، فرصت دسترسی به خود ادوارد رو هم پیدا می کردم . اون برای انتقام برمیگشت و من این یه فرصت رو بهش می دادم و نمیداشتم که برادرهام اونو گله ای شکار کنن . این جنگ فقط بین من و اون بود ، به این امید که مرد بهتر پیروز بشه .

اما سم حرف منو قبول نمی کرد : « ما نمی‌تونیم پیمان رو بشکونیم . بذار نقض پیمان از طرف اونها باشه » فقط به خاطر اینکه ما هیچ دلیلی مبنی بر اینکه کالن ها پیمان رو شکستند و خطایی مرتکب شدند نداشتیم . فعلاً نداشتیم . باید روی " فعلاً " تاکید کنم چون همه می دونستن که دیر یا زود انجام شدنی بود.

چه بلا به عنوان یه خون آشام برمینگشت ، یا اینکه اصلاً برنمیگشت ، در هر صورت زندگی یک انسان گرفته شده بود و این به معنی نقض پیمان بود و نقض پیمان به معنی شروع جنگ .

تو اون یکی اتاق پُل داشت مثل یه قاطر عرعر میکرد . شاید تلویزیون یه کمدمی نشون می داد . شاید تبلیغات خنده دار بود . هرچی بود رو اعصاب من راه می رفت . به این فکر افتادم که دوباره دماغش رو بشکونم . اما این پُل نبود که دلم می خواست باهاش بجنگم . نه در حقیقت.

سعی کردم حواسم رو با صداهای دیگه مشغول کنم . به صدای باد که توی درختا می پیچید ، تو بدن انسان شنیدن متفاوت بود . یه میلیون صدا توی باد بود که من با بدن انسانیم قادر به شنیدنشون نبودم.

اما خوب ، گوشهای من به قدر کافی حساس بودند . من می تونستم صدای ماشین های توی جاده ی پشت جنگل ، توی آخرین پیچ منتهی به ساحل رو بشنوم . جایکه می تونستی ساحل رو ببینی، منظره ای از جزیره ها و سخره ها و اقیانوس آبی بزرگی که تا افق گسترده شده بود و نگهبانان لاپوش دوست داشتند همون اطراف کمین کنند ، چون توریست ها هیچ وقت علامت کم کردن سرعت رو کنار جاده نمی دیدند .

من می تونستم صداهای خارج از مغازه ی سوغاتی فروشی روی ساحل رو بشنوم . صدای جرینگ جرینگ زنگوله ی بالای دری که باز و بسته می شد رو می شنیدم . صدای مادر امبری رو که روی صندوق پول بود و داشت رسید می داد می شنیدم.

من صدای موج هایی رو میشنیدم که در شکافهای جزر و مدی صخره های ساحل حرکت می کردند . می تونستم صدای جیغ بچه هایی که با موج های سرد دریا بازی می کردند و سعی داشتند از سر راهش کنار برن رو بشنوم و همینطور صدای شکایت مادرهاشون رو به خاطر لباسهای خیسشون . می تونستم صدای آشنایی رو بشنوم ...

انقدر به دقت گوش می دادم که صدای خنده ی مثل خر پُل ، منو از جا پروند .

ناراحت و عصبانی گفتم : « از خونه ی من برو بیرون » . و چون می دونستم هیچ توجهی نمی کنه خودم به توصیه خودم عمل کردم . برای اینکه دوباره مجبور به دیدن قیافه پُل نشم با یه حرکت سریع پنجره رو باز کردم و روی جاده پشتی پریدم . می دونستم اگه بینمش دوباره می زنم ، اما ریچل از دونستن کارهایی که تا همین الان کرده بودم به قدر کافی ناراحت می شد . لکه ها خون رو روی پیراهنش می دید و بدون هیچ مدرکی منو مقصر می دونست ، البته حق با اون بود ، ولی به هر حال .

با دست های مشت کرده توی جیبهام ، به سرعت به سمت ساحل رفتم . وقتی روی شنهای ساحل قدم گذاشتم هیچکس دوبار بهم نگاه نکرد ، یه نکته ی خوب در مورد تابستون اینه که اگه فقط یه شلوارک تنت باشه برای کسی مهم نیست .

دنبال اون صدای آشنا رفتم و به راحتی کوئیل رو پیدا کردم . اون در انتهای جنوبی ساحل و دور از شلوغی توریست‌هایی بود که کنار ساحل جمع شده بودند و مدام اخطار میداد :

« از آب بیا بیرون کلیر . بیا دیگه ، نه این کارو نکن ، اه! خیلی خوب بچه جدی می‌گم ، دوست داری امیلی سرم داد بکشه؟ من دیگه هیچ وقت دوباره کنار دریا نمیارم اگه تو اه. نکن اه! فکر می‌کنی این کار با مزه‌ست؟! واقعا این فکرو میکنی؟ کی الان داره می‌خنده هان؟ »

وقتی من بهشون رسیدم اون بچه نوپا که در حال خنده بود ، رو از میچ پا گرفته بود . کلیر تو دستاش یه سطل داشت و شلوار جینش خیس شده بود . جلو تیشرت کوئیل یه لکه ی خیس بزرگ دیده میشد.

من گفتم : « پنج دلار روی دختر بچه شرط می‌بندم »

« سلام جیک »

کلیر جیغ کشان سطل رو به کوئیل می‌کوبید و می‌گفت : « پایین، پایین »

کوئیل با دقت اونو روی پاهاش زمین گذاشت . کلیر به سمت من دوید و دستهایش رو دور پاهای من حلقه کرد : « عمو جی! »

« چطوری کلیر؟ »

اون خندید : « کوئیل کلللیلی خیس شده »

« دارم میبینم. مامانت کجاست ؟ »

کلیر با شعر گفت : « رفت ، رفت ، رفت . کلی هی یوز با کوئیل بازی کرد. دیه به خونه برنمیگده » { به زبان بچه گانه : کلیر هر روز با کوئیل بازی می‌کنه . دیگه به خونه برنمی‌گرده. }

پاهای من رو ول کرد و به طرف کوئیل دوید ، کوئیل کلیر رو روی شونه‌اش گذاشت .

« به نظر میرسه یه نفر همبازی بدی پیدا کرده »

کوئیل اصلاح کرد : « دو همبازی » و ادامه داد : « مهمونی رو از دست دادی ، به سبک ملکه بود ، اون برای من تاجگذاری کرد و بعد امیلی پیشنهاد داد که آرایش بازی جدیدشون رو روی من امتحان کنن »

« واو! من واقعاً متأسفم نبودم که این صحنه رو ببینم »

« نگران نباش ، امیلی ازم عکس گرفت ، راستش ، خیلی خوشگل شده بودم! »

« خیلی ساده لوحی! »

کوئیل شونه‌اش رو بالا انداخت : « به کلیر خوش گذشت ، مهم اینه »

من چشمهام رو گردوندم . بودن میون مردمی که نشانه گذاری کردن خیلی سخته . صرف نظر از اینکه تو چه مرحله‌ای باشن، چه یکی مثل سم در آستانه ازدواج و یا یکی مثل کوئیل که پرستار بچه ست ، این آرامش و اطمینانی که از خودشون ساطع می کنن حال به هم زنه .

کلیر روی شونه‌های کوییل شروع به جیغ کشیدن و اشاره به چیزی روی زمین کرد .

« سنگهای رنگی ، کودیل! برای من ، برای من »

کوییل گفت : « کدوم یکیو میخوای کوچولو ؟ این قرمزه ؟ »

« نه »

کوئیل روی زانوهایش نشست و کلیر جیغ زنان موهای کوییل رو مثل افسار اسب کشید .

« این آبی به رو می‌خوای ؟ »

کلیر با شعر گفت : « نه ، نه ، نه » دختر بچه از این بازی که تازه شروع کرده بود خیلی لذت می‌برد .

قسمت عجیب قضیه این بود که کوییل به اندازه کلیر از بازی لذت می‌برد . حالت خستگی که روی چهره خیلی از پدر و مادرهای توریست ، وجود داشت توی چهره کوئیل دیده نمی‌شد . حالتی که انگار از خودش می‌پرسید : « کی وقت خوابش می‌رسه ؟ » نمیتونستی هیچ پدر و مادری رو ببینی که هر بازی بچه‌گانه و احمقانه ی فرزندش رو انجام بده . من کوئیل رو می‌دیدم که بدون اینکه حوصله‌اش سر بره حدود یک ساعت با کلیر بازی پیکابو {همان بازی "داللی" که با بچه های کوچک انجام می‌شود} بازی می‌کرد .

برای این کار کوئیل حتی نمی‌تونستم دستش بندازم . راستش خیلی بهش حسودیم می‌شد .

از کوئیل پرسیدم : « کوئیل تو تا حالا به قرار گذاشتن با یه دختر فکر کردی ؟ »

« هان ؟ »

کلیر جیغ کشید : « نه ، نه ، زرددددد »

« میدونی ، یه دختر واقعی ، یه دوستی فعلی . واسه شبیهایی که از وظیفه ی پرستاری بچه برکناری »

کوئیل بهم خیره شد . دهنش باز مونده بود .

کلیر جیغ کشید : « سنگهای رنگی ، سنگهای رنگی » و وقتی که کوئیل بهش توجه نکرد با مشت‌های کوچیکش به سر کوئیل ضربه زد .

«بخشید کلیر، این یکی بنفشه چطوره؟»

خندید: «نه، بنفش نمی خوام»

«یه راهنمایی کن بچه. دارم التماس می کنم!»

کلیر فکر کرد و بالاخره گفت: «سبز»

کوئیل شروع به گشتن بین سنگها کرد و چهار تا سنگ سبز رنگ از طیفهای مختلف انتخاب کرد و بهش نشون داد.

«درسته؟»

«آره»

«کدوم یکی؟»

«همممممممم شون»

کلیر دستهای خودش رو به هم چسبوند و جلوی کوئیل گرفت و اون هم سنگها کوچیک رو داخل دستهای ریخت. کلیر هم خندید و فوراً با اون سنگها توی سر کوئیل زد. کوئیل هم مثله یه بازیگر تئاتر ادا درآورد که دردش گرفته و بعد روی پاهاش بلند شد و به طرف محوطه پارکینگ کنار ساحل حرکت کرد. شاید نگران بود که کلیر به خاطر لباسهای خیسش سرما بخوره. وقتی موضوع مراقبت از کلیر مطرح بود کوئیل حتی از مادر وسواسی بچه هم بدتر بود.

گفتم: «هی پسر، راجع به اون قضیه دوستی با دختر، متاسم که تحت فشار گذاشتمت»

«نه مهم نیست. برای خودمم سؤال شد. بهش فکر نکرده بودم»

«شرط میبندم که اون درک می کنه. می دونی، وقتی بزرگ شه از اینکه زمانیکه خودش یه نوزاد بود و تو واسه خودت یه زندگی داشتی ناراحت نمیشه»

«نه منم اینو می دونم. اون اینو درک میکنه»

و بعد ساکت شد و چیز دیگه ای نگفت.

من حدس زدم: «اما تو این کارو نخواهی کرد. مگه نه؟»

کوئیل با صدای آرومی گفت: «من نمیتونم چیزی غیر از اینو ببینم. من حتی نمیتونم تصورش کنم. من واقعا نمیتونم کس دیگه ای رو با اون دید ببینم. دیگه به دخترها توجه نمیکنم. صورتشونو نمی بینم»

«این چیزایی که می گی رو بذار کنار آرایش و تاجگذاری، شاید کلیر باید نگران رقابت از نوع دیگه ای باشه»

کوئیل خندید و برام بوس فرستاد : « این جمعه بیکاری جیکوب؟ »

با ناز گفتم : « تو رویا بینی » و بعد گفتم : « راستش رو بخوای آره »

کوئیل مکثی کرد و گفت : « تو تا حالا در مورد دوستی با یه دختر فکر کردی؟ »

آه کشیدم . خودم بحث رو باز کرده بودم .

« میدونی جیک، شاید بهتر باشه یه زندگی پیدا کنی! »

اون این حرف رو به عنوان شوخی نگفت ، توی صداسش همدردی رو احساس کردم و این چیزی بود که بدترش میکرد.

« من هم به هیچ دختر دیگه ای توجه نمی کنم کوئیل. صورتشونو نمی بینم »

کوئیل هم آهی کشید.

در دوردست ، بیرون از جنگل ، از جایی که غیر از ما دوتا کسی نمی شنید ، صدای زوزه ای اومد .

کوئیل گفت : « اه لعنتی، صدای سمه » دستهایش رو بالا برد که کلیر رو لمس کنه ، انگار میخواست مطمئن بشه که

هنوز سر جاش هست . « من نمیدونم مامانش کجاست »

من به سرعت گفتم : « میرم ببینم چه خبره . اگه به تو احتیاج داشته باشیم بهت اطلاع میدم » و ادامه دادم : « هی تو

چرا کلیر رو پیش کلیرواترها نمیری ، سو و بیلی میتونن مراقبتش باشن ، شاید بدونن قضیه چیه »

« خيله خب. تو برو جیک »

من به سرعت از جا کنده شدم و شروع به دویدن کردم ، از بین راهی باریک و پر از خار و علف دویدم راهی که

کوتاهترین مسیر منتهی به جنگل بود . مستقیم به طرف جنگل می دویدم . از روی کنده درختی که آب آورده بود پریدم

و مسیرم رو از بین بوته های گل های وحشی باز کردم و به دویدن ادامه دادم . خراش تیغ بوته هارو روی پوستم

احساس کردم اما اهمیتی ندادم. قبل از رسیدن به درخت ها زخمشون خوب میشد .

از پشت مغازه ای گذشتم و به سرعت تیر از عرض بزرگراه عبور کردم بعضی از ماشین های من بوق زدند . تو فضای

امن بین درخت ها سریع تر دویدم . با قدم های بلند مسیر رو طی می کردم . مسلما اگر در یک فضای باز با این سرعت

حرکت می کردم مردم به من خیره می شدند چون مردم عادی هرگز نمیتونستن با این سرعت بدونند . با خودم فکر کردم

چه قدر جالب می شد اگه وارد یه مسابقه دومیدانی ، مثل المپیک یا یه چیزی تو همین مایه ها بشم . دیدن قیافه

قهرمانها و ستاره هایی که ازشون جلو میزد میتونست خیلی جالب باشه . فقط اطمینان داشتم که بعدش ، وقتی از من

تست دوپینگ می گرفتند تا مطمئن بشن که من استروئید مصرف نکردم ، توی خونم مزخرفات خیلی عجیبتر از

استروئید پیدا می کردند .

در مدت کوتاهی به جنگل رسیدم ، جاییکه نه خونه‌ای وجود داشت و نه جاده‌ای . اینجا راحت و آزاد بودم ، میتونستم تغییر کنم . ناگهان ایستادم و با چابکی شلوارکم رو درآوردم و تا کردم و با یک بند چرمی به دور قوزک پام بستم و در حالیکه هنوز خم بودم و شلوارک رو می‌بستم شروع به تغییر کردم . گرمای انرژی از انتهای ستون فقراتم به طرف بالا اومد و تمام بازوها و پاهام رو فرا گرفت . تمام آنها فقط یه ثانیه وقت گرفت . گرمای زیادی رو در بدنم احساس می‌کردم و در حالیکه مرتعش بودم به شکل دیگری در اومدم . پنجه‌های سنگین و بزرگم روی خاک کشیدم و پشتم در امتداد زمین قرار گرفت .

وقتی اینجوری رو اعصابم کنترل داشتم ، تغییر شکل خیلی آسون بود . دیگه با عصبانیت ام مشکلی نداشتم ، جز اوقاتی که کنترل رو ازم می‌گرفت .

برای حدود نیم ثانیه ، من اون دقایق ترسناک و غیر قابل وصف اون عروسی مسخره رو به یاد آوردم . داشتم از عصبانیت و خشم دیوونه میشدم . حتی نمیتونستم خودم رو کنترل کنم که درست کار کنم . انگار توی یه تله افتاده بودم . هیجانزده و لرزان از اینکه چرا نمیتونستم تغییر کنم و با تبدیل شدن به یه گرگینه ، اون هیولایی رو که فقط چند متر با من فاصله داشت رو بکشم . خیلی گیج کننده بود ، تنها چیزی که من رو از این کار منع میکرد این بود که ممکن بود بلا رو برنجوم . دوستانم در کنارم بودند و سرانجام زمانی که من فرصتی رو که انتظارش رو می‌کشیدم به دست آوردم تا تغییر شکل بدم ، ناگهان دستوری از طرف رهبر گروه دریافت کردم . یه دستور از طرف رئیس . اگه اون شب فقط امبری و کوئیل کنارم بودند و سم حضور نداشت ، آیا می‌شد اون قاتل رو بکشم؟ من متنفر بودم از وقتایی که سم قانونهایی مثل اون رو وضع می‌کرد . من متنفر بودم از اینکه حق انتخابی نداشته باشم . از اطاعت کردن و مطیع بودن متنفر بودم.

سپس با صدایی که تو ذهنم پیچید هوشیار شدم . توی فکرام تنها نبودم.

لیا فکر کرد : « همیشه همینقدر خودخواه »

در جواب فکر کردم : « درسته ، توی ذهن من ریاکاری و دورویی وجود نداره لیا »

سم بهمون گفت : « بس کنید بچه‌ها »

هر دو ساکت شدیم و من احساس کردم که لیا با شنیدن کلمه **بچه‌ها** خودش رو از قضیه کنار کشید . حساس بود مثله همیشه .

سم وانمود کرد که متوجه حرکت لیا نشده : « کوئیل و جرید کجا هستن؟ »

« کوئیل از کلیر نگهداری می‌کنه . اون رو پیش کلیرواترها میبره »

« خوبه، سو ازش نگهداری می‌کنه »

امبری فکر کرد : « جرید هم رفته پیش کیم . احتمالش زیاده که صداتو نشنیده باشه »

پچ پچ آرومی بین گله راه افتاد . من هم همراه اونها شروع به زمزمه کردم . بالاخره جرید هم به ما اضافه شد ، و هیچکدوم از ما شکی نداشتیم که هنوز داره در مورد کیم فکر می‌کنه و کسی نمیخواست بدونه که وقتی پیش کیم میره به چه کاری مشغول میشن !!

سم با آرامش روی پاهای پشتی خودش نشست و زوزه بلندی کشید . این هم یک علامت بود و هم یک دستور .

محل گردهمایی گله چند مایل دورتر در سمت مشرق جاییکه من واستاده بودم ، بود . من با جست و خیز از وسط جنگل بزرگ به سمت محل حرکت کردم . لیا ، امبری و پُل هم همین کار رو کردن . لیا نزدیک بود و من خیلی زود تونستم صدای پاهای اون رو که به صورت موازی و با فاصله از من حرکت می‌کرد رو بشنو م . نمیخواستیم که کنار هم حرکت کنیم .

« خوب ، ما نمی‌تونیم تمام روز رو برای اون صبر کنیم . بعدا باید خودشو به ما برسونه »

پُل می‌خواست بدونه قضیه از چه قراره : « چه خبر رئیس ؟ »

« ما باید با هم صحبت کنیم ، یه اتفاقی افتاده »

من احساس کردم که افکار سم دور و بر من دور میزنه ، البته فقط سم نبود ، سیث ، کالین و برادی هم همینطور بودند . کالین و برادی افراد جدید گروه بودند و امروز همراه سم برای شیف گشتزنی رفته بودند . بنابراین هر اتفاقی که افتاده بود اونها هم اطلاع داشتند . برای من عجیب بود که چرا سیث برای جمع‌آوری اطلاعات رفته بود در حالیکه امروز نوبت گشتزنی اون نبود .

« سیث بهشون بگو چی شنیدی »

من سریعتر حرکت کردم که اونجا باشم . لیا هم سرعتش رو زیاد کرد . از اینکه کسی ازش تندتر بدوه متنفر بود ، سریع ترین گرگینه بودن ، تنها چیزی بود که همیشه ادعاشو داشت .

لیا عصبانی زیر لب گفت : « اگه می‌تونی تو ادعا کن ، احمق » و سرعتش بالاتر رفت . من پنجه‌هامو رو به زمین فشار دادم و خودم رو مثله یه گلوله به جلو پرتاب کردم .

انگار سم حوصله ی مسخره بازی مارو نداشت : « لیا ، جیک! بس کنید »

اما هیچکدوممون سرعتشو کم نکرد .

سم غرید اما بیخیال شد . « سیث ؟ »

« چارلی دنبال بیلی می‌گشت تا اینکه بالاخره اون رو توی خونه‌ی ما پیدا کرد »

پُل اضافه کرد : « درسته من هم باهاش صحبت کردم »

وقتی که سیث اسم چارلی رو آورد انگار یه چیزی منو تگون داد . همین بود . انتظار به پایان رسیده بود . سریعتر دویدم و سعی کردم تنفس کنم اما احساس سنگینی توی ششهام داشتم . مثله یه تیکه سنگ شده بودن.

کدوم یکی از داستانهای فکر من میتونستن حقیقت داشته باشن؟

سیث ادامه داد : « چارلی کاملاً کنترلش رو از دست داده بود. مثل اینکه ادوارد و بلا هفته گذشته به خونه رسیده برگشتن »

قلبم آرام گرفت .

اون زنده بود . حداقل **نمرده** بود .

قبلاً متوجه نشده بودم که این مسئله چه تفاوتی میتونست ایجاد کنه . من تمام این مدت داشتم به مرده ی بلا فکر می کردم و الان اینو فهمیده بودم . الان فهمیدم که باور نداشتم اون بلا رو زنده برگردونه . این اهمیتی نداشت . چون من میدونستم چه اتفاقی قرار بود بیفته.

« بسیار خوب برادر ، خبرهای بد رو بشنوید . چارلی با دخترش صحبت کرده بود و گفته بود که صدایش خیلی سرحال به نظر نمیومد . بلا به پدرش گفته بود که مریضه . کارلایل بلا را معاینه کرده بود و به چارلی گفته بود که بلا در آمریکای جنوبی دچار یک نوع بیماری نادر و کمیاب شده . گفته بود که اونو قرنطینه کردن . چارلی داشت دیونه میشد چون حتی بهش اجازه نمیدادن دخترش رو ببینه . اون بهشون گفته بود که اهمیتی نمیده که مریض بشه ، اما کارلایل تسلیم نشد . در واقع هیچکس حق ملاقات با بلا رو نداشت . به چارلی گفتن که موضوع قرنطینه کاملاً جدی و خیلی مهمه اما چارلی حاضر بود برای دیدن بلا هر کاری بکنه . ناراحتی و ندیدن بلا داشت چند روزه که چارلی رو دیونه می کرد ولی اون در مورد نگرانش تازه امروز با بیلی صحبت کرد . بیلی گفت امروز حال چارلی بدتر بود »

وقتی که صحبت های سیث تمام شد سکوت عمیقی بر جمع حکمفرما شد . همه ما میدونستیم چه خبره . بنابراین تا جایی که چارلی میدونست اون قرار بود از این بیماری بمیره . آیا به چارلی اجازه دیدن جسد دخترش رو میدادن؟ بهش اجازه میدادن که اون بدن سفید رو که دیگه نفس نمکشید ببینه ؟ مسلماً نمیتونستند اجازه بدن که چارلی پوست سرد بلا رو لمس کنه ، ممکن بود چارلی به استحکام بدنش مشکوک بشه . اونها باید تا زمانی که بلا بتونه خودش رو کنترل کنه صبر می کردند ، تا زمانی که بتونه خودش رو در مورد کشتن چارلی و باقی عذارها کنترل کنه . اما این چقدر وقت می گرفت ؟

آیا اونها دفنش می کردند ؟ آیا اون خودش رو از قبر بیرون می کشید یا زالوها برای بیرون آوردنش می آمدند ؟

افراد گله در سکوت به افکار من گوش می دادند . من بیشتر از هر کس دیگه در این مورد فکر کرده بودم .

لیا و من هر دو همزمان وارد چمنزاری که وسط جنگل بود شدیم . لیا در هر حال مطمئن بود که خودش راه درست رو پیدا کرده ، اون کنار برادرش روی پاهای عقبیش نشستو من هم به طرف سمت رفته و طرف راست اون نشستم و در همین حال پُل خودش رو جمع کرد و برای من جا باز شد .

لیا فکر کرد : « دوباره کلت رو خوبوندم » ، اما من متوجه فکرش نشدم .

متعجب بودم که چرا من تنها کسی بودم که رو چهارتا پاهاش واستاده . موهای روی شونه‌هام از بی طاقتی سیخ شده بودن .

پرسیدم : « خب منتظر چی هستیم؟ »

هیچکس چیزی نمی‌گفت اما احساس کردم اونها مردد هستن .

گفتم : « اه، یالا دیگه ، معاهده شکسته شده »

سم : « ما هیچ دلیلی نداریم شاید اون واقعا مریض باشه! »

وای!!! بس کنید دیگه!

سم به آرامی گفت : « خب شواهد عینی مبنی بر شکسته شدن قوانین هستن، اما با همه ی این وجود » و ادامه داد « مطمئنی که این چیزیه که تو میخوای؟ آیا این کار درسته؟ همه ی ما می‌دونیم که خواسته ی بلا چی بود »

« معاهده هیچ اشاره‌ای به انتخاب و اختیار قربانی نکرده »

« آیا واقعا اون به قربانیه؟ دوست داری که این لقبو بهش بدی؟ »

« آره! »

سِت فکر کرد: « جیک اونا دشمنای ما نیستن »

با عصبانیت گفتم : « خفه شو بچه ، این که تو برای خودت از اون زالو به قهرمان ساختی و به یکی از طرفدارای سرسختش تبدیل شدی قانون رو عوض نمیکنه . اونا دشمنای ما هستن . اونا توی قلمرو ما هستن . ما اونها رو بیرون می‌کنیم و برای من مهم نیست که تو به زمانی با مبارزه در کنار ادوارد کالن حال کردی »

سِت پرسید : « خوب جیکوب ، چیکار می‌کنی اگر ببینی که بلا همراه کنار اونا می‌جنگه ؟ »

«اون دیگه بلا نیست »

« یعنی تو می‌خوای کسی باشی که اونو میکشه ؟ »

نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم تا دردی رو که تحمل می‌کردم توی چهرم اثر نذاره.

« خوب، نه، تو نمی‌تونی. پس چی؟ می‌خواهی یکی از ما رو مجبور به انجام این کار بکنی؟ و بعد از هر کسی که این کارو کرده تا ابد کینه داشته باشی؟ »

« من همچین کاری نمی‌... »

« البته که نمیکنی. تو برای این مبارزه آماده نیستی جیکوب »

گریزه هام به من غلبه کردن و من با عصبانیت به طرف گرگ شنی رنگی که در کنار حلقه گروه نشسته بود خیز برداشتم.

سم با عصبانیت گفت : « جیکوب » و ادامه داد « سِتْ به لحظه خفه شو »

سِتْ دستهای بزرگش رو جمع کرد. ناگهان افکار کوئیل رو شنیدیم : « لعنتی، من چی رو از دست دادم؟ در مورد چارلی چیزهایی شنیدم »

اون داشت به طرف چمنزار می‌دوید، من بهش گفتم : « ما داشتیم آماده می‌شدیم که بریم. چرا سر راحت سراغ جریید نمیری و اونو با دندونات به اینجا بکشی. ما به همه‌ی افراد گروه احتیاج داریم »

سم دستور داد : « مستقیم به اینجا بیا کوئیل. ما هنوز تصمیم خاصی نگرفتیم »

سام گفت : « جیکوب من باید به بهترین تصمیم برای گله فکر کنم و بهترین راهی رو که از همه شما حمایت می‌کنه انتخاب کنم. زمان و موقعیت از وقتی که اجداد ما معاهده رو تنظیم کردن خیلی فرق کرده. من خوب، بذار صادقانه بگم، من واقعا باور ندارم که کالنها برای ما خطری داشته باشن، همه‌ی ما می‌دونیم که اونها برای مدت طولانی اینجا نخواهند موند. وقتی داستانسون رو تعریف کنن از اینجا میرن و اونوقت زندگی ما میتونه با حالت عادی برگرده »

« عادی؟ »

سم : « جیکوب، اگر ما امنیت اونها رو به چالش بکشیم، مسلماً اونها هم از به خوبی از خودشون دفاع می‌کنن »

« شماها ترسیدید؟ »

سم : « آیا تو آمادگی از دست دادن یکی از برادرانت رو داری؟ » و مکث کوتاهی کرد و بعد از کمی فکر اضافه کرد : « یا به خواهر؟ »

« من از مردن نمی‌ترسم »

سم : « جیکوب، من اینو میدونم و این تنها دلیلیه که ازت خواستم تا خودت منصفانه قضاوت کنی »

به چشمهای سیاه رنگش خیره شدم و گفتم : « تو به معاهده اجدادمون احترام میداری یا نه ؟ »

« من به گله‌ام احترام می‌ذارم و همون کاری رو انجام می‌دم که براشون بهترین باشه »

« بزدل »

سم با عصبانیت غرید به طوری که دندانهایش از زیر پوزه‌اش نمایان شد. صدای فکر سم عوض شد و با لحنی غیر عادی که نمی‌شد ازش نافرمانی کرد گفت: « کافیه جیکوب. تمومش کن. تقاضای تو رد میشه »

صدا از رئیس بود. اون خیره به همه گرگهایی که اونجا بودند نگاه کرد و گفت: « گروه بدون هیچ تحریکی از طرف کالن‌ها بهشون حمله نمی‌کنه. قوانین نوشته شده در معاهده پایدار میمونن. اونها برای مردم ما و همینطور برای مردم فورکس خطرناک نیستن. بلا سوان یه انتخاب آگاهانه کرد و ما به خاطر انتخاب اون با همپیمانان سابقمون درگیر نمیشیم »

سِت با خوشحال فکر کرد: « درسته »

« سِت بهت گفته بودم که دهنتم رو ببندی »

« ببخشید سم »

« جیکوب کجا داری می‌ری ؟ »

من از دایره بیرون اومدم. پشتم رو به طرف سم کردم و به طرف غرب رفتم.

« دارم می‌رم که از پدرم خداحافظی کنم. انگار لازم نبود این همه مدت منتظر بمونم »

« اه، جیک دوباره شروع نکن »

چند صدا با هم گفتن: « خفه شو سِت »

سم در حالی که صدایش از قبل ملایم‌تر شده بود بهم گفت: « جیک ما نمی‌خواهیم که تو اینجارو ترک کنی »

جواب دادم: « خوب مجبورم کن بمونم. اختیارم رو ازم بگیر. ازم یه برده بساز »

« میدونی که من همچین کاری نمی‌کنم »

« پس دیگه چیزی برای گفتن نیست »

اونهارو ترک کردم و به شدت تلاش می‌کردم که به اتفاقات پیش رو فکر نکنم، در عوض توی ذهنم به ماههای طولانی گرگینه بودن فکر می‌کردم، به زمانی که خوی انسانی از من خارج می‌شد تا من بیشتر از اونچه که انسان باشم حیوان باشم. به زندگی کردن فقط در زمان حال. غذا خوردن و قتیکه گرسنه بودم. خوابیدن و زمانیکه خسته بودم. نوشیدن و قتیکه تشنه بودم. و دویدن فقط برای دویدن. آرزوها و خواسته‌ها ساده، و جوابهای ساده برای

تمایلات ساده . درد به راحتی و ساده‌ترین شکلش درمیوم د. درد گرسنگی ، درد سرما و یخ که زیر پنجه‌ها احساس میشه . درد تکه تکه کردن شام با پنجه‌های قدرتمندت . هر دردی یه جواب ساده داشت ، یه حرکت خالص برای پایان بخشیدن بهش.

چیزی که شبیه انسان بودن نبود .

به محض اینکه به نزدیک خونه رسیدم به بدن انسانی خودم تغییر حالت دادم . نیاز داشتم که به تنهایی تو ذهن خودم فکر کنم .

در حال دویدن به سرعت شلوارکم رو پوشیدم.

موفق شده بودم . چیزی که بهش فکر می کردم رو از سم قایم کرده بودم و الان دیگه خیلی دیر بود . نمی تونست جلوی منو بگیره.

سم یه قانون واضع گذاشته بود . گله نباید به کالنها حمله کنه .

بسیار خوب ، اون به فرد خاصی اشاره نکرده بود .

نه ، امروز گله به کسی حمله نمی کر د.

اما من میکنم .

فصل نهم

دیگه انتظار این یه چیز رو نداشتم!

من قصد نداشتم از پدرم خداحافظی کنم .

اگه این کارو می کردم، یه تماس تلفنی کافی بود تا سم همه چیو بفهمه و بعد بازی تموم می شد. بعد اونها منو از گله مینداختن بیرون، عقب نگه می داشتن، احتمالاً سعی می کردن منو عصبانی کنن، یا حتی بهم آسیب برسونن، تا یه جوری مجبورم کنن تغییر شکل بدم و سم بتونه یه قانون جدید وضع کنه.

اما بیلی منتظرم بود ، می دونست تو وضعیت خاصی هستم . تو حیاط ، روی ویلچرش نشسته بود و به نقطه ای که من از میان درختان به سمتش می آمدم خیره شده بود . می دیدم که داره رو مسیر راه رفتنم قضاوت میکنه . مستقیم از خونه گذشتم تا به گاراژ دست سازم برسم .

« یه دقیقه وقت داری جیک؟ »

واستادم ، به بیلی و بعد به گاراژ نگاه کردم.

« ای بابا ، بچه حداقل کمکم کن برم تو خونه. »

دندون هامو به هم فشردم ، ولی بعد تصمیمم را گرفتم که اگه چند دقیقه بهش دروغ نگم احتمال اینکه بره و با سم برام مشکل ساز بشه بیشتره .

« از کی تا حالا کمک لازم داری پیرمرد ؟ »

با صدای بلند خندید : « بازو هام خسته ان . تموم راه از خونه سو تا اینجا رو خودم هل دادم »

« راه که سرازیریه ، تو تمام راه رو سُر خوردی . »

صندلیش را از سطح شیب دار کوچکی که براش ساخته بودم بالا و به اتاق نشیمن بردم.

« پس فهمیدی . فکر کنم با سرعت حدود سی مایل در ساعت حرکت می کردم عالی بود . »

« بالاخره این چرخ رو داغون می کنی و بعد باید خودت رو روی آرنج هات این ور و اون ور بکشی . »

« عمراً . وظیفه ی تو می شه که من رو حمل کنی . »

« اونجوری فکر نکنم جاهای زیادی بتونی بری . »

بیلی دستاشو روی چرخ ها قرار داد و خودش را به سمت یخچال برد : « غذایی مونده ؟ »

« حرف دل منو زدی ، اما پُل تمام روز رو اینجا بوده در نتیجه جوابت مسلماً خیره . »

بیلی آه کشید : « اگر نخوایم از گرسنگی بمیریم باید خوراکی ها رو قایم کنیم . »

« به ریچل بگو بره پیش پُل بمونه . »

صدای شوخ بیلی ناپدید شد و چشماش مهربون شدن : « تا چند هفته دیگه اون پیش ما می مونه . بعد از این همه مدت اولین باره که اومده اینجا . سخته ، وقتی که مادرتون مرد ، دخترا از تو بزرگتر بودند . برای اون ها سخت تره که توی این خونه بمونن . »

« می دونم »

ربه کا از وقتی ازدواج کرده بود ، اصلاً به خونه برنگشته بود . به هر حال او دلیل خوبی داشت . بلیط هواپیما از هاوایی تا اینجا خیلی گرون بود . ایالت واشنگتن به قدر کافی نزدیک بود که ریچل همچنین دفاعی رو واسه خودش نداشته باشه . اون دقیقاً کلاسهای ترم تابستونی می گرفت و در تعطیلات، تو کافه ای نزدیک دانشگاه دو شیفت کار می کرد . اگر به خاطر پُل نبود ، حتماً خیلی زود به واشنگتن برمیگشت . شاید به همین دلیل بیلی پُل رو بیرون نمی کرد .

وقتی داشتیم به سمت در پشتی می رفتیم ، گفتم : « خب من می رم که رو چند تا چیز کار کنم... »

« جیک ، صبر کن . تو نمی خوای به من بگی چی شده ؟ برای اینکه ببینم چه خبره باید به سم زنگ بزنم ؟ »

برای قایم کردن صورتم ، در حالیکه پشتم بهش بود واستادم .

« هیچی نشده . سم داره براشون دست تکون میده . فکر کنم الان دیگه هممون جزو دوستاران زالوها هستیم . »

« جیک . »

« نمی خوام در موردش حرف بزنم . »

« می خوای اینجا رو ترک کنی ، پسرم ؟ »

تا تصمیم بگیرم که چه جوری قضیه رو مطرح کنم ، اتاق برای مدتی طولانی ساکت بود : « ریچل می تونه اتاقش رو پس بگیره . من می دونم که اون از تشک بادی متنفره »

«اون ترجیح می ده که روی زمین بخوابه تا تو رو از دست بده ، منم همینطور »

غرولند کردم.

« جیکوب لطفاً . اگر نیاز به تنهایی نیاز داری برو ، ولی دوباره طولانی نش کن ، زود برگرد »

« شاید دوران ظهور من عروسی ها باشه . واسه عروسی سم برمیگردم و بعد واسه ریچل . البته ممکنه جارید و کیم زودتر ازدواج کنن . احتمالاً باید کت شلوار بگیرم »

« جیک به من نگاه کن »

به آرامی برگشتم : « چیه؟ »

برای دقایقی طولانی به چشمانم خیره شد : « کجا میری؟ »

« واقعاً جای خاصی رو در نظر ندارم »

سرشو به سمتی خم کرد و چشماش نازک شدند : « واقعاً؟ »

با ناراحتی به هم خیره شدیم . زمان می گذشت .

گفت : « جیکوب »

صداش خفه بود : « این کارو نکن ، ارزش نداره »

« نمی دونم راجع به چی حرف می زنی »

« بذار بلا و کالن ها به حال خودشون باشن . حق با سمه. »

برای یه لحظه ای بهش خیره شدم و بعد با دو قدم بلند اتاق را طی کردم ، تلفنو قاپیدم و کابلشو از بدنه و از پریز جدا

کردم . سیم خاکستری رو تو دستام فشار دادم : « خداحافظ بابا »

از پشت سرم صدا زد : « جیک ، صبر کن » ولی من از در گذشته بودم و بیرون میدویدم.

موتور سیکلت به اندازه ی دویدن سرعت نداشت . ولی استفاده از آن عاقلانه تر بود . فکر کردم چقدر طول می کشید تا بیلی خودشو به مغازه برسونه و بعد کسی رو پیدا کنه که پیغامشو به سم بده . شرط می بستم که سم هنوز هم به شکل گرگ بود . مشکل این بود که اگه پُل به زودی به خونه ی ما برمیگشت ، میتونست در عرض چند ثانیه تغییر شکل بده و به سم خبر بده که من چی کار می کردم...

من نگران نبودم . با بیشترین سرعتی که می تونستم حرکت می کردم و اگه اونها منو میگرفتن ، مجبور می شدم باهاشون روبرو بشم .

با پام موتور رو روشن کردم . و بعد به سمت راه گلی روندیم . وقتی که از خونه گذشتم به عقب نگاه نکردم .

بزرگ راه به خاطر توریست ها شلوغ بود . بین ماشین ها ویراژ می دادم و کلی بوق و چند تا هم فحش نصییم شد . از مسیر هفتاد به مسیر صد و یک پیچیدم . برای اینکه توسط یک مینی ون خونی نشم ، مجبور بودم روی خط حرکت کنم . این کار منو نمی کشت ولی از سرعت کم می کرد . خوب شدن شکستگی استخوانهای بزرگ ، حداقل چند روزی طول می کشید . قبلاً چنین اتفاقی براین افتاده بود که بدونم .

بزرگراه خلوت شد . در نتیجه من سرعتم رو به هشتاد رساندم . تا وقتی که به جاده فرعی خونه شون نرسیدم ، ترمز نکردم . بعد متوجه شدم که در معرض دید بودم . سم تا این جا دنبال نمی کرد . خیلی دیر شده بود .

تا اون موقع ، تا موقعی که مطمئن شدم به مقصد رسیدم ، فکر نکرده بودم که چیکار می خواستم بکنم . سرعتم رو تا بیست پایین آوردم . با دقتی بیش از حد لازم از لای درخت ها میپیچیدم .

می دونستم که اونها صدای اومدنم رو با موتور یا بی موتور می شنون . در نتیجه سورپرایزی وجود نداشت . هیچ راهی برای پنهان کردن نیت های من وجود نداشت . ادوارد به محض اینکه به اندازه ی کافی نزدیک می شدم ، نقشه ام رو می خوند . شاید همین الان هم می تونست بخونه . ولی فکر می کردم که بازم میتونم نقشه رو عملی کنم ، چون من نفس او را در اختیار داشتم . اون **می خواست** که با من تنهایی بجنگه .

برای همین من فقط وارد می شدم ، مدرک با ارزش سم رو به چشم خودم می دیدم و بعد ادوارد رو به مبارزه می طلبیدم . غریدم . اون انگل حتماً از چنین نمایشی لذت میبرد .

وقتی کارش تموم می شد ، قبل از اینکه دستشون به من برسه ، حساب هر تعدادشون رو که می تونستم می رسیدم . هاه ! با خودم فکر کردم سم اسم مرگ منو " جزاء " میذاره ، حتماً میگه که حقم بوده . دلش نمی خواد به دوستای زالوی جون جونیس آسیبی برسه .

مسیر خونه شون دیده شد و بو مثل بوی یک گوجه فرنگی گندیده به صورتم رسید . اه! خون آشام های بوگندو . حالم بهم می خورد . اینجوری تحمل بوی گند خیلی سخت بود . حتی وجود انسان هایی که اینجا می اومدن ، از شدت اش کم نکرده بود . البته بو ، بهتر از وقتی بود که تبدیل می شدم .

مطمئن نبودم که باید انتظار چه چیزی رو داشته باشم . ولی هیچ نشانی از زندگی در اطراف دخمه ی بزرگ و سفیدشون وجود نداشت . بی تردید اونها می دونستند که من اون جا هستم .

موتور رو خاموش کردم . در سکوت گوش فرا دادم . حالا می تونستم زمزمه های نگران و عصبانی رو از اون طرف در بزرگ بشنوم . کسی تو خونه بود . اسم خودمو شنیدم و لبخند زدم . خوشحال بودم که کمی باعث نگرانشان شده بودم .

جرعه ی بزرگی از هوا تنفس کردم ، توی خونه وضع بو بدتر بود . و با یک جهش از روی پله ها پریدم .

قبل از اینکه به در دست بزنم ، خودش باز شد . و دکتر در چارچوب در ایستاد . چشماش جدی بودن .

گفت : « سلام جیکوب ، چطوری؟ » آرام تر از اونی بود که انتظارشو داشتم .

نفس عمیقی کشیدم . بوی بدی که از در به بیرون تراوش می کرد ، غیرقابل تحمل بود .

ناراحت بودم که کارلایل در رو جواب داده بود . ترجیح می دادم ادوارد ، با دندان های نیش بیرون زده تو چارچوب در واستاده بود . کارلایل خیلی ... انسان بود ، یا یه همچین چیزی .

شاید به خاطر اینکه پاسبان برای معاینه های پزشکی به خونمون میومد این حس رو داشتم . ولی اینکه تو صورتش نگاه کنم و بدونم که اگه بتونم برای کشتنش نقشه میکشم ، منو معذب می کرد .

گفتم : « شنیدم که بلا زنده برگشته »

دکتر هم به نظر معذب می آمد . ولی نه از آن لحاظ که من انتظارشو داشتم : « اممم ، جیکوب الان وقت مناسبی نیست . می تونیم بعداً با هم صحبت کنیم؟ »

با تعجب بهش نگاه کردم . آیا اون داشت ازم درخواست می کرد که این مبارزه ی مرگ رو عقب بندازیم ؟

و بعد صدای بلا رو شنیدم ، شکسته و ناهنجار بود . و من نتونستم به چیز دیگه ای فکر کنم .

اون از کسی پرسید : « چرا نه ؟ می خوایم از جیکوب هم قضیه رو قایم کنیم ؟ چه فایده ای داره ؟ »

صداش اونجوری نبود که انتظارش رو داشتم . سعی کردم که صدای خون آشام جوانی که بهار باهاش مبارزه کرده بودیم رو به یاد بیارم ، ولی تنها چیزی که تو ذهنم مونده بود ، صدای غرش بود . شاید تازه متولد شده های اونها هم صدای زنگدار و نافذ قدیمی تر ها رو نداشتن . شاید همه ی خونآشام های جدید صداشون خشن بود .

بلا بلندتر غرید : « لطفاً بیا تو ، جیکوب »

چشم های کارلایل جمع شدند . فکر کردم شاید بلا تشنه باشد . چشم های من هم جمع شدند .

وقتی داشتم از کنار دکتر رد می شدم به او گفتم : « ببخشید » کار سختی بود . این برخلاف تمام غرایزم بود که بدون جنگ به یکی از اونها پشت کنم . با این وجود غیر ممکن نبود . اگر چیزی به نام خون آشام قابل اطمینان وجود داشت ، اون همین رهبرشون بود که به طرز عجیبی آرام به نظر می رسید .

وقتی مبارزه شروع می شد ، من به کارلایل نزدیک نمیشدم . به اندازه ی کافی خون آشام برای کشتن وجود داشت که اونو قاطی ماجرا نکنم .

وارد خونه شدم و پشتم رو به دیوار کردم . چشم هام روی اتاق چرخید . نا آشنا بود . آخرین باری که اینجا بودم همه چیز برای مهمونی درست شده بود . الان همه چیز رنگ پریده و سفید بود ، حتی شش خون آشامی که دور یه مبل سفید واستاده بودند .

همه شون با هم اونجا بودند . ولی این چیزی نبود که باعث شد من سر جایم خشک شم و فکم بیفته پایین.

دلیلش ادوارد بود . حالتی که در صورتش بود .

من اونو عصبانی ، متکبر و یه بار هم رنجور دیده بودم . ولی این ، این ورای رنج بود . چشمانش نشان از نیمه دیوانگی می دادند . اون سرشو برای دیدن من بلند نکرد . به پایین و به مبلی که کنارش قرار داشت خیره شده بود ، با حالتی که انگار کسی آتش اش زده باشه . دستاش مثل چنگال هایی سخت در دو طرف بدنش قرار داشتن .

من حتی نمی تونستم از رنج ادوارد لذت ببرم . فقط می تونستم به چیزی فکر کنم که باعث این رنج شده بود ، و رد چشماشو دنبال کردم .

بلا را در همان لحظه ای دیدم که بوش به مشامم رسید .

بوی گرم و تمیز و انسانی اش .

بلا ، پشت دسته ی مبل نیمه پنهان شده بود . مثل یک جنین جمع و بازوهاش دور زانوانش حلقه شده بود . برای لحظاتی طولانی من چیزی ندیدم جز اینکه اون همون بلایی بود که من عاشقش بودم . هنوز پوستش نرم بود ، صورتی کم رنگ . چشمانش هنوز همان قهوه ای شکلاتی بودند . قلبم یه طرز عجیبی نامرتب می زد و با خودم فکر کردم که این هم یه رویای دروغه که قراره ازش بیدار بشم .

بعد ، من واقعا بلا رو دیدم.

دایره های عمیقی زیر چشماش وجود داشت ، دایره های تیره ای که به خاطر نحیف بودن صورتش بیرون زده بودن . آیا لاغرتر شده بود ؟ پوستش به نظر کشیده و تنگ به نظر می رسید ، انگار استخوان هاش داشتند از زیر پوست به بیرون می شکستن . بیشتر موهای تیره رنگش از روی صورتش جمع شده و پشت سرش به شکل نا مرتبی بسته شده بودن . ولی چند طره از موهایش به خاطر عرقی که روی پوستش نشسته بود ، به نرمی به پیشونی و گردنش چسبیده بودند . یه چیزی باعث می شد مچهایش ضعیف تر به نظر برسد . ترسناک بود.

اون مریض بود . خیلی مریض.

دروغ نبود . داستانی که چارلی به بیلی گفته بود یک قصه نبود . وقتی داشتم پنهانی نگاهش می کردم پوستش به سبز کم رنگ تغییر رنگ داد .

زالوی مو طلایی- از خود راضیه ، رزالی- به طرز دفاعی و تهاجمی روی بلا خم شد و جلوی دید منو گرفت .

این اشتباه بود . من همیشه می دونستم بلا چه فکری تو سرشه . افکارش آشکار بودن ، مثل اینکه روی پیشونیش چاپ شده باشن . در نتیجه اون نیازی نداشت که همیشه در مورد هر موضوعی همه ی جزئیات رو توضیح بده تا من متوجه بشم . من می دونستم که بلا از رزالی خوشش نمیومد . من این رو وقتی در مورد رزالی حرف می زد ، از روی لباس می خوندم . نه تنها از رزالی خوشش نمیومد ، بلکه ارزش می ترسید . یا قبلاً اینطور بود.

الآن وقتی که بلا به اون نگاه می کرد ، ترسی در چهره اش نبود . در صورتش حالتی مثل... عذرخواهی یا یه همچین چیزی وجود داشت . بعد رزالی تشتی رو از روی زمین قاپید و اونو زیر چونه ی بلا نگه داشت تا بلا توش بالا بیاره .

ادوارد ، کنار بلا ، روی زانوهایش افتاد . چشمهایش در حال عذاب کشیدن بودن . رزالی دستشو دراز کرد تا بهش اخطار بده فاصله شو حفظ کنه .

این کارها همه بی معنی بودن .

وقتی که بلا تونست سرش رو بلند کنه ، لبخند ضعیفی به من زد . شرمگین بود . زمزمه کرد : « باید ببخشی »

ادوارد خیلی آرام ناله کرد . سرشو روی زانوهای بلا خم کرده بود . بلا یکی از دستاشو روی گونه ی اون گذاشت . انگار تسلی اش می داد .

من متوجه نشده بودم که پاهام منو به سمت جلو می برند ، تا وقتی که رزالی در حال هیس کردن ناگهان بین من و مبل ظاهر شد . اون مثل فردی رو صفحه ی تلویزیون بود . اهمیت نمیدادم که اونجاست . به نظر واقعی نمی رسید .

بلا زمزمه کرد : « رُز ، نکن . مسئله ای نیست »

بلونده از سر راهم کنار رفت . با این حال معلوم بود که از این کار متنفر بود . به من اخم کرد و کنار سر بلا خم شد ، آماده برای حمله ، توجه نکردن بهش آسونتر از چیزی بود که فکر می کردم .

زمزمه کردم : « بلا چی شده؟ » بدون فکر کردن ، من هم روی زانوهایم افتادم ، از پشت مبل روش خم شده بود ، روبروی ... شوهرش . به نظر نمی اومد که ادوارد متوجه من شده باشه . و من هم بهش نگاهی نکردم . دستامو به

سمت دست آزاد بلا دراز کردم و اونو تو هر دو دستم فشردم . پوستش مثل یخ سرد بود : « حالت خوبه؟ »

سؤال احمقانه ای بود . جواب نداد .

گفت : « خیلی خوش حالم که امروز به دیدنم اومدی ، جیکوب »

با وجود اینکه می دونستم ادوارد نمی تونست فکر بلا رو بخونه ، انگار او چیزهایی رو برداشت کرده بود که من نمی فهمیدم . ادوارد دوباره روی پتویی که بلا را پوشونده بود ناله کرد . بلا گونه اشو نوازش کرد.

اصرار کردم : « چی شده بلا ؟ » دستامو محکم دور انگشتای سرد و ضعیفش پیچیدم .

به جای اینکه جواب بده ، به اطراف اتاق نگاه کرد . انگار دنبال چیزی می گشت . تو نگاهش هم تمنا بود و هم هشدار . شش جفت چشم زرد رنگ و نگران بهش خیره شدند . بالاخره ، به سمت رزالی برگشت .

پرسید : « کمک می کنی بلند بشم ؟ »

لب های رزالی پشت دندونهاش جمع شدند و به من طوری نگاه کرد که انگار می خواست گلوמו از هم بدره . مطمئن بودم که دقیقاً همین حس رو داشت .

« رُز ، لطفاً »

بلونده صورتشو در هم کشید ولی دوباره ، کنار ادوارد روی بلا ، خم شد . ادوارد حتی یک اینچ هم تگون نخورد . رزالی دستاشو به دقت پشت شونه های بلا قرار داد .

زمزمه کردم : « نه ، بلند نشو » به نظر خیلی ضعیف می اومد .

به طور ناگهانی گفت : « دارم جواب سوال تورو می دم » صدایش کمی بیشتر شبیه مواقعی شد که با من حرف می زد . رزالی بلا رو از روی مبل بلند کرد . ادوارد همونجا خم شده باقی موند تا وقتی که صورتش در کوسن ها مخفی شد . پتو کنار پای بلا روی زمین افتاد .

بدن بلا ورم کرده بود . شکمش به طرز عجیب و بیمارگونه ای باد کرده بود و باعث کشیدگی سوئیت شرت خاکستری رنگی می شد که برای شونه ها و بازوهاش خیلی بزرگ بود . بقیه ی بدنش به نظر لاغرتر می آمد . انگار برآمدگی با مکیدن باقی اندام بلا به وجود اومده بود . لحظه ای طول کشید تا بفهمم قسمت نافرم بدن بلا چیه . تا وقتی که دستاشو به طرز محبت آمیزی ، یکی بالا و یکی پایین ، روی شکم بر آمده اش ، نداشت متوجه قضیه نشدم .

بعد اونو دیدم ، ولی هنوز نمی توانستم آن را باور کنم . من یه ماه پیش بلا رو دیده بودم . نمیتونست حامله باشه . نه **انقدر** حامله .

ولی اون بود .

من نمی خواستم چنین چیزی رو ببینم . نمی خواستم راجع بهش فکر کنم . من نمی خواستم ادوارد رو درون بلا تصور کنم . من نمی خواستم بدونم چیزی که اونقدر ارزش نفرت داشتم درون بدنی که عاشقش بودم ریشه دوونده بود . حالم بهم خورد و مجبور شدم فرو بدمش .

ولی این بدتر بود . خیلی بدتر . بدن بدشکل شده ی بلا . استخوان هایی که از زیر پوست صورتش بیرون زده بودن . فقط می تونستم حدس بزنم که اون به خاطر هر چیزی که درونش بود ، چنین به نظر میرسید : باردار و خیلی مریض . چون هر چیزی که درونش بود ، داشت زندگیشو می گرفت تا خودش تغذیه کنه ...

چون اون یک هیولا بود . دقیقاً مثل پدرش .

من همیشه می دونستم که ادوارد باعث مرگ بلا می شه .

ادوارد وقتی کلمات توی ذهن منو شنید ، به سرعت سرشو بلند کرد و در یک لحظه هر دوی ما از روی زانوهایمون به روی پاهامون بلند شدیم و اون به سمت من متمایل شد . چشماش کاملاً سیاه بودن ، دایره ی بنفش رنگی زیرشون وجود داشت .

خشمگین گفت : « بیرون جیکوب »

من هم روی پاهام واستاده بودم و اونو نگاه می کردم . این همون دلیلی بود که من خاطرش اونجا بودم . موافقت کردم: « بریم تمومش کنیم »

بزرگ تره ، اِمت ، جلو اومد تا کنار ادوارد واسته . اون یکی که چشماش گرسنه بودن ، جاسپر ، هم پشت سرش بود . واقعاً برام مهم نبود . شاید گله ی من بعد از اینکه اینها تکه تکه ام کردن ، کار کسایی که باقی مونده بودن رو تموم می کردند . شاید هم نه ، اهمیتی نداشت .

برای لحظه ی کوتاهی چشمم به اونهایی افتاد که عقب تر واستاده بودن د.

اِزمه، آلیس . با جثه های کوچیک و بی اندازه حواس پرت کن . خب ، من مطمئن بودم که دیگران قبل از اینکه بتونم کاری به اونها داشته باشم منو می کشند . من نمی خواستم دختر بکشم . حتی دخترای خون آشام رو .

با اینکه ممکن بود در مورد اون بلونده استثنا قائل بشم .

بلا گفت : « نه » و بدون تعادل به جلو لغزید تا بازوی ادوارد رو بگیره . رزالی باهاش حرکت کرد . مثل اینکه زنجیری اون دوتا رو به هم وصل کرده باشه .

ادوارد با صدای آرامی گفت : « من فقط می خواهم باهاش صحبت کنم ، بلا » مخاطب اش فقط بلا بود . دستش را دراز کرد تا صورت بلا رو لمس کنه ، تا نوازشش کنه . این باعث شد که اتاق به چشمم قرمز رنگ بشه ، که من همه جا رو برافروخته ببینم . بعد از همه ی بلاهایی که سر بلا آورده بود ، هنوز اجازه داشت که اونو انطور نوازش کنه . ادوارد با حالت تدافعی ادامه داد : « خودت رو اذیت نکن ، لطفاً استراحت کن ، هر دوی ما بعد از چند دقیقه بر می گردیم »

بلا به صورت ادوارد نگاه کرد . به دقت اونو خواند . بعد سرشو تکیه داد و خودشو روی مبل انداخت . رزالی به او کمک کرد تا پشتش را روی کوسن قرار دهد . بلا به من خیره شد . سعی می کرد چشممو کنترل کنه .

اصرار کرد : « درست رفتار کن و زود برگرد »

جواب ندادم . من امروز هیچ قولی نمی دادم . نگاهمو برگردوندم و بعد ادوارد رو که داشت از در جلو خارج می شد دنبال کردم .

صدایی معمولی و افسار گسیخته در سرم به من یاد آوری می کرد که جدا کردن ادوارد از خانواده ش زیادم سخت نبود، بود؟

ادوارد به راه رفتن ادامه داد . برگشت تا ببینم که شاید من بخوام بهش حمله کنم . خب به این فکر کردم که او نیازی به چک کردن پشت سرش نداره . هروقت که من تصمیمم رو بگیرم اون متوجه می شه . یعنی من باید به سرعت تصمیم می گرفتم .

« جیکوب بلک ، من هنوز آماده نیستم که منو بکشی » این رو وقتی که داشت به سرعت از خانه دور می شد ، زمزمه کرد . « باید کمی صبر کنی »

انگار من به برنامه ریزی اون اهمیت می دادم! غریدم : « صبر کردن جزو اخلاق من نیست »

به راه رفتن ادامه داد . شاید دویست مایل پایین تر از خونه ، در حالیکه من پا به پاش می رفتم . کاملاً داغ بودم . انگشتم می لرزید . رو مرز قرار داشتم . آماده و منتظر .

بی مقدمه ایستاد و به سمت من برگشت . حالت چهره اش دوباره منو میخکوب کرد .

برای یک لحظه حس کردم که من کودکی بیش نبودم . کودکی که تمام زندگیش تو یه شهر کوچیک بوده . فقط یه بچه . چون می دونستم که باید خیلی زندگی کنم ، خیلی رنج بکشم تا یه روز بتونم درد سوزاننده ی چشمای ادوارد رو درک کنم .

دستش رو بلند کرد ، انگار می خواست عرق پیشونیش رو پاک کنه ، اما دستش محکم رو پوست صورتش کشیده شد جوری که انگار قرار بود پوست مرمر مانندش رو بدره . چشمای سیاهش در حدقه آتیش گرفته بودن ، انگار تمرکز نداشتند . یا اینکه چیزی رو می دیدن که وجود خارجی نداشت . دهانشو باز کرد تا فریاد بزنه ، ولی صدایی از گلویش خارج نشد .

این چهره ی مردی بود که انگار ایستاده تو آتیش می سوخت .

برای لحظه ای نتونستم صحبت کنم . این چهره خیلی واقعی بود . من ازش فقط سایه ای تو خونه دیده بودم . سایه ای تو چشمهای بلا و رد چشمهای ادوارد . ولی این قضیه رو قطعی می کرد . آخرین میخی بود که به تابوتش کوبیده می شد .

« داره اونو می کشه نه ؟ بلا داره میمیره » و می دونستم که وقتی این حرفو می زدم ، صورتم بازتاب کمرنگی از صورت ادوارد بود . ضعیف تر . متفاوت . چون من هنوز در شوک بودم . هنوز نمی تونستم قبولش کنم . خیلی سریع داشت اتفاق میفتاد . اون وقت داشته بود تا به این نتیجه برسه . و متفاوت بود چون من بلا رو چندین بار به چندین طریق ، تو ذهنم از دست داده بودم . فرق می کرد چون اون هیچ وقت مال من نبود که از دستش بدم .

و متفاوت بود ، چون این یک بار من مقصر نبودم.

ادوارد زمزمه کرد : « من مقصر بودم. » و زانوهایش خم شد . روبه روی من روی زمین مچاله شد ، بی دفاع . راحت ترین هدفی که بشه تصور کرد .

ولی من به سردی یخ بودم ، آتیشی درونم وجود نداشت .

« آره » این رو تو خاک فریاد زد . گویی به زمین اعتراف می کند : « آره ، اون داره بلا رو می کشه »

درماندگی شکسته شده اش حال منو به هم میزد . من می خواستم مبارزه کنم ، نه اینکه اعدامش کنم . خودبزرگ بینی اون کجا رفته بود ؟

غریدم : « خب ، چرا کارلایل کاری انجام نداده ؟ اون یه دکتره ، درست؟ اون موجود رو از بلا بیاره بیرون »

ادوارد بالا رو نگاه کرد و بعد با صدای خسته ای جواب داد ، انگار می خواد موضوع رو برای دهمین بار واسه یه بچه کودکستانی توضیح بده : « بلا نمیداره »

دقیقه ای طول کشید تا کلمات در ذهنم فرو برون . خدای من اون واقعاً داشت به خودش برمیگشت . چرا که نه ، خودت رو واسه یه تخم هیولا بکش ! بلا همینطور بود .

زمزمه کرد : « تو اونو خوب می شناسی . به اون سرعتی که این موضوع رو متوجه شدی ، من متوجه نشدم . به موقع متوجه نشدم . اون تو راه برگشت به خونه با من حرف نزد . نه زیاد . من فکر کردم که ترسیده . این طبیعی بود . فکر کردم از اینکه اونو در چنین موقعیتی قرار دادم عصبانیه . برای اینکه دوباره زندگیشو به خطر انداختم . من اصلاً تصور نمی کردم که اون به چه چیزی فکر می کرد . چه تصمیمی گرفته بود . نه تا وقتی که در فرودگاه خانواده مو دیدیم و بلا بلافاصله به آغوش رزالی دوید . رزالی ! و بعد فکر رزالی رو شنیدم . من تا وقتی که اونو نشنیدم متوجه نشدم . با این حال تو بعد از یک ثانیه متوجه شدی.... » آهی کشید که با غرش آمیخته بود .

« فقط یه ثانیه برگرد عقب . بلا به تو اجازه نمی ده؟؟ » طعنه مثل نیشی رو زبونم بود : « تا حالا متوجه شدی که بلا به اندازه ی هر انسان صد و ده پوندی دیگه نیرو داره ؟ شما خون آشام ها چقدر احمق هستید . بیگیرینش و با دارو بیهوشش کنین »

زمزمه کرد : « منم می خواستم، اما کارلایل می خواست... »

چی میگفت ؟ اینکه خیلی شریف تشریف داشتن ؟

« نه ! شریف نه ، بادی گارد بلا کارو پیچیده کرده »

اوه ، داستان ادوارد قبلاً چندان عاقلانه به نظر نمی رسید . ولی الان همه چیز جور شده بود . تا حدودی نقشه بلونده معلوم بود . اما این مسئله به اون چه ربطی داشت . آیا ملکه ی زیبایی انقدر تشنه ی مرگ بلا بود ؟

او گفت : « شاید ، اما رزالی بهش از این جنبه نگاه نمیکنه »

« خب ، اول بلونده رو بیرون ببرین . شما می تونین با هم نوع خودتون مقابله کنین درسته ؟ اونو ببریدش و مراقب بلا باشین »

« اِمت و اِزمه هواشو دارن . اِمت هیچ وقت به ما اجازه نمی ده... و کارلایل هم در مقابل اِزمه به من کمکی نخواهد کرد... » حرفشو ادامه نداد . صداش محو شد.

« باید بلا رو با من میذاشتی »

« آره »

کمی برای این موضوع دیر بود . شاید اون باید به همه ی این چیز ها قبل از این که بلا رو با چنین موجودی حمله کنه ، فکر میکرد .

از درون جهنم وجود خودش به من نگاه کرد . و من می تونستم ببینم که با من موافق بود .

او گفت : « ما نمی دونستیم » کلماتش به آرومی نفس کشیدن بودن : « من هیچ وقت خوابش رو هم نمی دیدم . تا حالا موردی شبیه من و بلا وجود نداشته . ما چطوری باید می دونستیم که یک انسان می تونه از ما بچه دار بشه... »

« وقتی که یه انسان او این روند تیکه تیکه بشه می فهمید »

« آره » با نگرانی زمزمه کرد : « اونا وجود دارن ، سادیسمی ها . پری های خون آشام و مردهای وسوسه گر . اونا وجود دارن . ولی این وسوسه گری مقدمه ای برای عیاشی هاشونه . کسی زنده نمی مونه « سرشو تکون داد ، انگار این فکر حالشو بهم می زد . انگار خودش خیلی با اونها فرق داشت .

با تحقیر گفتم : « من نمی دونستم برای موجودی که تو هستی اسم دارین »

او به من با صورتی که به نظر می رسید هزاران سال عمر داره نگاه کرد : « حتی تو ، جیکوب بلک ، نمی تونی بیشتر از خودم از من متنفر باشی »

با خودم فکر کردم : « اشتباه میکنی « عصبانی تر از اونی بودم که بلند بگم .

آرام گفت : « الان کشتن من اونو نجات نمی ده »

« پس چی نجاتش میده؟ »

« جیکوب تو باید کاری برام انجام بدی »

« به جهنم که باید بدم ، انگل »

با چشمهای نیمه دیوانه ، نیمه خسته اش به من نگاه کرد : « برای بلا ؟ »

دندون هامو محکم به هم فشار دادم : « من هر کاری کردم که اونو از تو دور نگه دارم ، هر کاری . الان خیلی دیره »

« جیکوب تو اونو میشناسی ، تو در ارتباط با بلا تا مرحله ای پیش رفتی که حتی من هم از درکش عاجزم. تو جزئی از وجود اون هستی و او جزئی از وجود توئه . اون به حرف من گوش نمیده . چون فکر می کنه که من اونو دست کم می گیرم . او فکر می کنه برای تحمل این وضعیت به اندازه ی کافی قوی هست... » بغش گلوشو گرفت ، اونو فرو داد و گفت : « شاید به حرف تو گوش کنه »

« چرا باید این کارو بکنه ؟ »

روی پاهاش بلند شد . تو چشماش آتیش شعله ورتری می سوخت . وحشی تر . فکر کردم که شاید واقعا داره دیوونه می شه . آیا خون آشام ها هم می تونستن عقلشونو از دست بدن ؟

به فکرم جواب داد : « شاید ، نمی دونم ، اینطور به نظر می رسه » سرشو تگون داد : « من باید اینو از بلا پنهان کنم ، چون استرس حالشو بدتر می کنه . نمی تونه این موضوع رو تحمل کنه . من باید آروم باشم ، نمی تونم شرایط رو سخت تر کنم . ولی این الان اهمیت نداره ، اون باید به حرف تو گوش کنه »

« من نمی تونم حرف هایی بیشتر از اونی که تو بهش گفتی رو بهش بگم . می خوام چی کار کنم ؟ بهش بگم که یه احمقه ؟ اون حتما این رو می دونه . بهش بگم میمیره ؟ شرط می بندم که اینو هم می دونه »

« تو می تونی چیزی رو که می خواد بهش بدی »

عاقلا نه حرف نمی زد . این جزوی از دیوانگیش بود ؟

گفت : « من به چیزی به غیر از زنده موندنش اهمیت نمی دم » متمرکز بود : « اگر بچه می خواد ، می تونه داشته باشه . اون می تونه ده تا بچه داشته باشه ، هرچقدر که بخواد » برای لحظه ای مکث کرد : « اگه این راه نجاتش باشه ، حتی می تونه توله سگ داشته باشه »

برای لحظه ای به من نگاه کرد و صورتش زیر لایه ای از خونسردی دیوانه وار بود . وقتی کلماتشو درک کردم ، خشمم فرو نشست و حس کردم که فکم پایین افتاد .

قبل از اینکه به خودم بیام گفت : « ولی اینطوری نه ، نه با این موجودی که وقتی من درمانده ایستادم زندگی رو از وجودش بمکه . که ببینم که ضعیف تر و تلف می شه ، ببینم که اون چیز داره آزارش میده » نفس عمیقی کشید ، مثل اینکه کسی لگدی بین پاهاش زده بود .

« تو باید قانعش کنی جیکوب ، او اصلاً به من گوش نمی کنه . رزالی همیشه اون جاست ، دیوانگیش رو تقویت می کنه . دلگرمش می کنه ، حمایتش می کنه . نه ، اون موجود رو حمایت می کنه . بلا براش اهمیتی نداره »

مثل اینکه در حال خفه شدن باشم ، صدایی از گلویم خارج شد . اون چی می گفت ؟ که بلا باید ، چی ؟ بچه دار بشه؟ از من ؟ چطور ممکن بود ؟ آیا حاضر بود بلا رو از دست بده ؟ یا شایدم فکر می کنه که برای بلا مهم نیست که به اشتراک گذاشته بشه ؟

به فکر جواب داد : « هر کدوم که بشه ، هر چیزیکه باعث بشه که اون زنده بمونه »

زیر لب گفتم : « این مسخره ترین چیزیه که تا حالا گفتمی »

« اون تو رو دوست داره »

« نه به اندازه ی کافی »

« اون آماده است که برای بچه دار شدن بمیره . شاید چیزی کم تر رو هم قبول کنه »

« تو اصلا بلا رو می شناسی؟ »

« می دونم ، می دونم . خیلی طول می کشه تا قانع بشه . برای همینه که به تو احتیاج دارم . تو می دونی اون چطوری فکر می کنه . باید مجبورش کنی سر عقل بیاد »

من نمی تونستم راجع به پیشنهادی که داده بود فکر کنم . بیش از حد بود . غیر ممکن بود . اشتباه بود . بیمارگونه بود. اینکه بلا رو برای آخر هفته قرض بگیرم و صبح روز دوشنبه پشش بیارم ، مثل اجاره کردن یک فیلم ؟ خیلی بغرنج بود.

خیلی وسوسه کننده .

من نمی خواستم این راهو حتی در نظر بگیرم ، نمی خواستم تصورش کنم . ولی در هر صورت تصاویر به ذهنم اومدند. من بارها در مورد بلا خیال بافی کرده بودم . زمانی که هنوز هم برامون امکان باهم بودن وجود داشت . بعد از اون دوران واضح بود که دنیای خیالی من ، فقط زخمهای چرکین برام به جا می داشت . چون دیگه امکانی وجود نداشت . به هیچ وجه . اون موقع ها نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم و الان هم نمی تونستم خودمو متوقف کنم . تصور بلا در آغوش من ، بلا در حالیکه اسم منو زمزمه می کرد...

این تصویر جدید ، تصویری که مقیر با تمام قانون هایی بود که برام وجود داشت ، بدتر بود . تصویری که می دونستم اگه ادوارد الان تو مغزم نکرده بود ، تا صد سال دیگه هم آزارم نمیداد . ولی الان اونجا بود . مثل یک علف هرز تو ذهنم می پیچید . سمی و نابود ناشدنی . بلا ، سالم ، درخشان ، تفاوت زیادی با الانش داشت . ولی یه چیزی فرق نکرده بود . بدنش ، از بین نرفته بود ، به صورتی طبیعی تغییر کرده بود . با بچه ی من گرد و سالم بزرگ شده بود .

سعی کردم از دست این فکر سمی فرار کنم : « باعث بشم بلا سر عقل بیاد؟ تو داری توی کدوم دنیا زندگی می کنی؟ »

« حداقل سعی کن »

سرم را به سرعت تکان دادم . ادوارد منتظر بود . جوابهای منفی رو رد میکرد چون می تونست تردید رو از چهره ام بخونه .

« این مزخرفات رو از کجا آوردی ؟ نکنه داری همین الان از خودت میسازی ؟ »

« من از وقتی که فهمیدم بلا چه تصمیمی داره به چیزی به جز راه های نجاتش فکر نمیکنم . کاری که او میمیره تا انجامش بده . ولی نمی دونستم که چه طوری باهات ارتباط برقرار کنم . می دونستم که اگه بهت زنگ بزنم جواب نمی دی . اگه امروز نمیومدی مجبور می شدم برای پیدا کردنت پیام . ولی ترک کردن بلا خیلی سخته . حتی برای چند لحظه . حالش خیلی زود تغییر میکنه . اون... چیز خیلی سریع رشد میکنه . الان من نمی تونم ازش دور باشم »

« اون چیز چیه؟ »

« هیچ کدوم از ما نمی دونیم . ولی قویتر از بلاست »

ناگهان من تونستم هیولای برآمده رو ببینم که از درون بلا رو نابود میکرد.

زمزمه کرد : « کمک کن جلوش رو بگیرم . کمک کن جلوی اتفاق افتادنش رو بگیرم »

« چطوری؟ با ارائه ی خدمات درخشانم؟ » با شنیدن این جمله حتی تگون هم نخورد ، ولی من تگون خوردم : « تو واقعا مریضی . اون هیچ وقت به این حرف گوش نمی کنه »

« سعی ات رو بکن ، الان دیگه چیزی برای از دست دادن وجود نداره . ضرری که نداره؟ »

ولی برای من داشت . آیا همین الان بدون مطرح کردن چنین موضوعی ، بلا به اندازه ی کافی منو رد نکرده بود؟

« برای نجات اون ، این درد زیادیه ؟ بهای زیادیه؟ »

« ولی نتیجه نمیده »

« شاید هم نه . شاید گیشش کنه . شاید در تصمیمش متزلزل بشه . فقط یک لحظه شک تمام چیزیه که من احتیاج دارم »

« و بعدش چی، زیر حرفات بزنی ؟ بگی این فقط یه شوخی بود بلا »

« اگر اون یه بچه می خواد ؛ می تونه داشته باشه ، من زیر حرفم نمی زنم »

نمی تونستم باور کنم که من داشتم به این موضوع حتی فکر میکردم . بلا میکوبید تو صورتم . من اهمیتی به اون نمی دادم ولی این باعث می شد که دوباره دستش بشکنه . من نباید میذاشتم ادوارد با من حرف بزنه . مغزمو آشفته کنه . الان باید فقط میکشتمش .

زمزمه کرد : « الان نه ، هنوز نه ، درست یا غلط ، این کار بلا رو نابود می کنه ، اینو میدونی . نیازی نیست که عجله کنی . اگر اون به تو گوش نداد ، تو خودت این فرصت رو پیدا می کنی . در لحظه ای که قلب بلا بایسته ، من به تو التماس میکنم که منو بکشی »

« فکر نکنم التماس زیاد طول بکشه »

نشانی از لبخند با تقلا در گوشه ی لبش ظاهر شد : « برای اون موقع ، لحظه شماری می کنم »

« پس این معامله که گفتی ، قبوله؟ »

سرشو تکون داد و دست سنگی شو جلو آورد . حال تهوع ام را فرو خوردم و دستم رو دراز کردم . انگشتم دور دستای سختش پیچیدن و یه بار تکونش دادم .

موافقت کرد : « قبوله »

فصل دهم

چرا راهمو نکشیدم و برم؟ آهان درسته ، چون من یه احمقم

احساسم شبیه بود به... نمی دونم شبیه به چی بود ، در واقع اصلاً نمیدونم چه جور احساسی هست ، که بخوام شرحش بدم . درست مثل این بود که اصلاً واقعیت نداشته باشه . خیلی مضحک بود ، مثل یه دلک توی یه موقعیت بد بودم ، مثله یه بچه اُسکُل که ازش خواسته باشن توی مراسم رقص دبیرستان رهبر گروه تشویق کننده‌ها باشه .

واقعا مسخره بود ، که بخوای با همسر یه خون آشام راجع به زایمانش صحبت کنی !!

نه ، من نمی‌خواستم کاری رو که اون ازم خواسته بود رو انجام بدم . این اصلاً درست نبود ، اصلاً منطقی نبود، غیر قابل قبول و اشتباه به نظر می‌رسید . می‌خواستم تمام چیزهایی رو که بهم گفته بود رو فراموش کنم . اما در عین حال دوست داشتم با بلا حرف بزنم . می‌خواستم سعی کنم که به حرفام گوش بده .

و اون نمیخواست که این کار و بکنه.... مثله همیشه.

ادوارد وقتی که تو راه برگشت به خونه بودیم به افکار من جواب نمیداد ، حتی هیچ توضیحی هم نمیداد . به جاییکه اون متوقف شده بود فکر می‌کردم . آیا به این دلیل اونجا رو انتخاب کرده بود که به اندازه کافی دور بود تا دیگران نتونند صدای زمزمه‌های اون رو بشنوند ؟

فایده اش چی بود ؟

شاید وقتی که از در می‌گذشتیم ، نگاه باقی کالن ها گیج و منگ شده بود ، اما هیچکس منجر یا عصبی به نظر نمی‌رسید . خوب اونها نباید هیچکدوم از سوالاتی رو که ادوارد قصد داشت از من بپرسه رو می‌شنیدند .

برای یه لحظه توی راهرو مکث کردم ، مطمئن نبودم که چی کار می‌خوام بکنم . اما وقتی که با یه نفس کوتاه مقداری هوای تازه رو به ریه‌هام فرستادم ، احساس بهتری پیدا کردم .

ادوارد با شونه‌های صاف و مستقیم به طرف دیگران قدم برمیداشت . بلا با نگرانی نگاهش میکرد و بعد برای یه ثانیه نگاهش رو به من برگشت . و بعد دوباره شروع کرد به نگاه کردن به ادوارد .

صورت بلا از تیره به بیرنگ تغییر رنگ داد . من میتونستم احساس ادوارد رو در مورد وارد کردن استرس به اون و اینکه چقدر براش ضرر داره ، رو درک کنم .

ادوارد گفت: «ما تصمیم گرفتیم که بذاریم جیکوب و بلا، خصوصی با هم صحبت کنن.» به هیچ وجه لحن نرمی توی صداش دیده نمی شد، مثل یه ربات بی احساس بود.

رُزالی با ناراضیتی بهش گفت: «مگه از روی خاکستر من رد بشی!»

اون هنوز با حالت حمایتگرانه‌ای بالای سر بلا بود و یکی از دست‌های سردش روی گونه بلا قرار داشت.

ادوارد بهش نگاه نکرد: «بلا» و با همون لحن خالی از هر حسی ادامه داد: «جیکوب میخواد باهات صحبت کنه. از اینکه باهات تنها باشی، میترسی؟»

بلا با گیجی یه نگاه به من انداخت و بعد دوباره به رُزالی نگاه کرد و رو به اون گفت «رُز، همه چیز مرتبه، جیک نميخواد بهم آسیبی برسونه، با ادوارد برو.»

بلوندی اخطار داد «ممکنه یه حقه باشه.»

بلا گفت: «اما من همچین چیزی نمی‌بینم»

ادوارد ادامه داد «کارلایل و من همینکه صدامون کنی خودمون رو می‌رسونیم، رُزالی!» صدای خالی از احساسش شکست و اینبار رگه‌ای از عصبانیت درش وجود داشت. ادامه داد: «تنها کسانی که باعث ترس بلا میشن، ما هستیم.»

بلا زمزمه کرد «نه!» چشمه‌اش درخشیدند و از اشک تر شدند «نه، ادوارد. من»

اون سرش رو تکیون داد و کمی لبخند زد. لبخندش پر از درد بود. «من همچین منظوری نداشتم، بلا. من خوبم. نگران من نباش.»

تهوع آور بود. حق با اون بود، بلا همیشه خودش رو به خاطر جرحیه دار کردن احساسات اون، اذیت میکرد. اون دختر یه فدایی کلاسیک بود، از اونایی که توی این دوره و نمونه کم پیدا می‌شن. اون توی یه قرن و دوره اشتباهی به دنیا اومده بود. اون باید به گذشته میرفت، به زمانی که میتونست خودش رو به عنوان قربانی تقدیم **شیرها** کنه!

ادوارد گفت: «همه» و با دستش به در اشاره کرد. «لطفاً.»

آرامش و خونسردی که ادوارد به خاطر بلا سعی میکرد حفظش کنه، خیلی شکننده به نظر میرسی د. میتونستم درک کنم که چقدر نزدیکه که اون آرامش رو از دست بده. و دیگران هم این رو درک کردند. اونها در سکوت از در خارج شدند و در همون حال من در خلاف جهت اونها به حرکت در اومدم. اونها به سرعت خارج شدن د. همه به جزء رُزالی، که وسط اتاق ایستاده بود و ادوارد که هنوز برای بستن در منتظرش بود. ضربان قلبم دو برابر شده بود.

بلا به آرامی گفت: «رُز، ازت خواهش میکنم که تو هم بری.»

بلوندی به ادوارد خیره شد و بهش اشاره کرد که بره . ادوارد از در بیرون رفت و ناپدید شد . رُزالی با ترشروی یه نگاه خیره و هشدار دهنده بهم تحویل داد ، و بعد اون هم ناپدید شد .

یکدفعه تنها شدیم، من عرض اتاق رو طی کردم و کنار بلا نشستم . من هر دو تا دست سردش رو توی دستهام گرفتم و با دقت نوازششون کردم .

« ممنونم جیک ، حس خوبی داره . »

« اصلاً قصد ندارم که اغراق کنم بلز ، ولی تو خیلی وحشتناک به نظر میرسی . »

« میدونم » در حالیکه آه میکشید ادامه داد : « من واقعا وحشتناک به نظر میرسم . »

تایید کردم و گفتم : «خوب معلومه ، چیزی که از باتلاق در اومده باشه ، بایدم ظاهر وحشناکی داشته باشه . »

خندید و گفت : «خیلی خوبه که اینجا کنارم هستی ، جیک . لبخند زدن احساس خوبی داره . این مثله یه رویا به نظر میرسه ، نمیدونم چقدر دیگه میتونه ادامه داشته باشه . »

چشمامو چرخوندم .

اون گفت : «خیلی خوب ، خیلی خوب ، پس من سعی میکنم تو این رویا باقی بمونم . »

« آره همین کارو بکن . سعی کن جدی باشی ، به چی فکر میکنی بلز ؟ »

« اون ازت خواسته که بیایی و سرم داد بکشی ؟ »

« تقریباً . نمیدونم چرا اون فکر کرده که تو به حرفهای من گوش میدی . تو هیچوقت این کارو نکردی . »

اون آه کشید .

شروع به صحبت کردم « من که... »

صحبتم رو قطع کرد و گفت : « جیکوب ، میدونستی که جمله "من که گفتم" یه بردار دوقلو داره ؟ » و ادامه داد

«اسمش "خفه شو و بهم گوش بده" هست . »

« درسته ، خودش . »

برای یه دقیقه صحبت نکردیم ، دستاش یه کم گرم شده بودن .

« اون واقعاً ازت خواسته باهام صحبت کنی ؟ »

سرم رو به علامت مثبت تکنون دادم « باید راجع به بعضی از احساسات تو صحبت کنیم . می‌دونم که مبارزه‌ای رو شروع کردم که قبل از اینکه حتی بخواد شروع بشه ، محکوم به شکسته . »

« خوب ، با این وجود چرا قبول کردی ؟ »

من جواب ندادم ، مطمئن نبودم که چه جوابی برای این سوال دارم .

می‌دونستم هر ثانیه‌ای رو که باهاش می‌گذرونم فقط دردی رو به دردهام اضافه میکنه که می‌خواستم فکر کردن بهش و در نتیجه تحمل کردنش رو به تاخیر بندازم . اما انگار باید باهاش روبرو می‌شدم ، برام مثله یه ماده مخدر بود و من باید شروع می‌کردم که ترکش کنم .

بعد از یه دقیقه سکوت ناگهان گفت : «میدونی ، من فکر میکنم که این، تصمیم درستی باشه . من بهش ایمان دارم فکر میکنم همه چیز درست پیش بره . »

این حرفش به شدت عصبانیم کرد . با نیش و کنایه گفتم : «ببینم ، نکنه جنون هم یکی از علائم بیماریت هست ؟ »
خندید ، عصبانیتم واقعی بود . اما دستهایش همچنان توی دستهام بود .

گفت : «شاید . ببین جیک ، من نمیگم همه چیز خیلی راحت پیش میره . اما تنها راه من ، در حالیکه با این همه اتفاقای ناجور محاصره شدم ، اینکه بخوام از این اتفاقا جون سالم دربرم و زنده بمونم اینه که به جادو ایمان داشته باشم . »

« جادو ؟ »

« تو که باید بیشتر از هر کسی بهش ایمان داشته باشی . » لبخند میزد . یکی از دستهایش رو از دستم بیرون کشید و روی گونه‌ام گذاشت ، گرمتر از قبل بود اما بازهم در مقابل پوست من سرد به نظر می‌رسید ، مثل بیشتر چیزا .

ادامه داد : «تو بیشتر از هر کس دیگه‌ای از جادو سهم بردی ، جادوهایی که اتفاقا رو برات درست میکنند . »

« چرا داری آسمون ریسمون سرهم میکنی ، راجع به چی حرف میزنی ؟ »

هنوز داشت لبخند میزد . « یه دفعه ادوارد بهم گفت که اون شبیه چی هست... منظورم نشانه گذاریه . اون گفت یه چیزیه مثله رویای نیمه شب تابستان^۱ ، مثله جادو . جیکوب تو بالاخره اون کسی رو که دنبالش هستی رو پیدا میکنی . و شاید اونوقت تمام این اتفاقا معقول به نظر برسن . »

^۱ A Midsummer Night's Dream

رویای نیمه شب تابستان اثری کمدی-عاشقانه از ویلیام شکسپیر است که در بین سالهای ۱۵۹۴-۱۵۹۶ نوشته شده و موضوع آن در مورد گروهی از جوانان آتنی است که با دخالت پریان و تحت تاثیر جادوی آنان به طرزی عجیب عاشق یکدیگر میشوند .

اگه اون اینقدر ضعیف و شکننده به نظر نمی‌رسید حتما سرش فریاد میکشیدم ، اما اون اینطور به نظر می‌رسید ، بنابراین فقط کمی خرناس کشیدم .

« اگه تو فکر میکنی که نشانه گذاری همیشه میتونست عاقلانه به نظر برسه ، توی این جنون ... » نتونستم جمله‌ام رو تموم کنم ، در واقع نتونستم واژه مناسبی رو پیدا کنم . « تو ، واقعا فکر میکنی ممکنه من یه روزی روی یه غریبه نشونه گذاری کنم و اونوقت همه چیز درست بشه ؟ »

با انگشت به شکم بادکرده‌اش اشاره کردم و گفتم : «بلا ، بهم بگو در این مورد نظرت چیه ! نظرت راجع به اینکه من دوست دارم چیه ؟ در مورد عشق خودت به اون چی فکر میکنی ، آخرش چی میشه؟ وقتی تو بمیری ، برام خیلی سخت بود که واژه‌های مناسب رو پیدا کنم ، اونوقت چطور همه چیز می‌تونه روبراه بشه ؟ راجع به تمام این درد و رنج‌هایی که هممون رو احاطه کردند چی فکر میکنی ؟ رنج و دردهای من ، تو ، اون ! تو اونو میکشی ، نه اینکه فکر کنی بهش اهمیتی میدم . » به خودش پیچید اما من ادامه دادم « راجع به سرانجام این داستان عشق عجیب و غریبت چی فکر میکنی ؟ اگه واقعا هیچ احساسی باقی مونده ، لطفاً ، بهم نشون بده . چون من چیزی نمی‌بینم ، بلا . »

آه کشید . « من هنوز چیزی نمی‌دونم ، جیک . اما من فقط ... حس میکنم ... تمام این اتفاقا بالاخره به یه سرانجام خوب ختم می‌شه . خیلی سخته که الان بخوایی درکش کنی . اما فکر می‌کنم میتونی اسم تمام این اتفاقا رو سرنوشت بذاری.»

« تو داری برای هیچی میمیری بلا ! برای هیچی ! »

دستش از روی صورتم پایین افتاد و روی شکم بادکرده‌اش قرار گرفت ، و اونو نوازش کرد . اون این حرفا نگفته بود که من درک کنم . واقعا به چی فکر میکنه . اون هر چی که بود بلا داشت براش میمرد .

از بین دندوناش گفت : «من قصد ندارم که بمیرم . » و من می‌تونستم بگم هر جمله ای رو قبل از اینکه به زبون بیاره و به من بگه در واقع داشت به خودش میگفت . ادامه داد : « من میخوام ضربان‌های قلبم رو نگه دارم . من به اندازه کافی قوی هستم که اینکارو بکنم . »

صورتش رو بین دستام گرفتم . سعی نداشتم آقامنش و متین باشم ، تمام ترسم از اینکه ناگهان جیغ بکشه از بین رفته بود . « این یه قمار بزرگه ، بلا . تو داری سعی میکنی کاری رو انجام بدی که انجامش حتی برای یه شخص مافوق طبیعی هم سخته و امکان پذیر نیست . هیچ فرد عادیی نمیتونه یه همچین کاریو انجام بده . تو به اندازه کافی قوی نیستی بلا ! »

با من و من گفت : « من میتونم از پشش بریام ، من میتونم از پشش بریام . »

گفتم : «خیلی خوب ، اینجوری بهم نگاه نکن . نقشه‌ات چیه ؟ امیدوارم نقشه‌ای داشته باشی . »

بدون اینکه بهم نگاه کنه سرش رو تگون داد و نشون داد که یه نقشه داره .

گفت : « تو میدونستی اِزمه از یه صخره پایین پریده بود ؟ منظورم زمانیه که هنوز یه آدم بود . »

« خوب؟! »

« خوب ، اِزمه به حدی به مرگ نزدیک بود که اونا حتی به خودشون زحمت ندادن که به اتاق فوریت‌های پزشکی

برننش - اونو یه راست به اتاق مرده‌ها بردن - اما وقتی کارلایل پیداش کرد ، قلبش هنوز میزد ... »

درسته ، وقتیکه داشت راجع به حفظ ضربان قلبش صحبت میکرد منظورشو درک کردم ، اون همینو می‌خواست بگه .

با گیجی پرسیدم : «نقشه تو این نبود که بخوایی به عنوان یه انسان زنده بمونی ؟! »

« نه ، من که احمق نیستم . » به نگاه خیره من نگاه کرد و گفت : « به هر حال من حدس می‌زدم که تو عقیده خودت

رو در این مورد داشته باشی . »

زبونم بند اومده بود ، با من و من گفتم : « فوریت‌های پزشکی خون‌آشامی . »

« این در مورد اِزمه کار کرد و همینطور اِمت ، رزالی و حتی ادوارد . هیچکدام اونها حالشون بهتر از من نبود . کارلایل

فقط برای این اونا رو تغییر داد چون راه دیگه‌ایی نبود ، یا این و یا مرگ . در واقع اون به زندگیشون پایان نداد ، بلکه

نجاتشون داد . »

احساس عذاب وجدان میکردم ، از اینکه نسبت به اون دکتر خوب خون‌آشام بدبین بودم احساس گناه می‌کردم ، درست

مثل قبل . سعی کردم این فکر رو از ذهنم بیرون کنم و بحث رو دوباره شروع کردم .

« بهم گوش کن بلز ، این کارو نکن . این راهش نیست . »

درست مثل قبل بود ، همون وقتی که چارلی تماس گرفته بود و گفته بود که اون مریضه ؛ دقیقاً همون احساس رو

داشتیم . فهمیدم که اگه بلایی سرش بیاد چقدر عذاب می‌کشم و این چقدر می‌تونه روم تاثیر بذاره . با خودم فکر

می‌کردم که چقدر بهش احتیاج دارم ، نیاز دارم که اون زنده بمونه ، حالا به هر شکل و غالبی که باشه .

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم : « اونقدر صبر نکن که دیگه دیر بشه ، بلا . نه به این طریق . زنده بمون ، باشه؟ فقط

زنده بمون . این کارو با من نکن . این کارو با اون نکن . » صدام سخت تر و بلندتر شد « می‌دونی که ، وقتی تو

بمیری ، اون قصد داره چی کار کنه . تو اینو قبلاً دیدی ، مگه نه ؟ تو می‌خوایی اون دوباره برگرده پیش اون قاتل‌های

ایتالیایی ؟! »

توی مبل فرو رفت .

سعی کردم صدام رو نرم‌تر کنم ، پرسیدم : « اون موقعی رو که به وسیله تازه متولد شده‌ها خرد و خمیر شده بودم رو

یادت میاد ؟ تو بهم چی گفتی ؟ »

صبر کردم ، اما اون جوابی نداد . فقط لبه‌اش رو روی هم فشار داد .

« تو بهم گفتی که یه پسر خوب باشم و به حرف‌های کارلایل گوش کنم » سعی کردم بهش یادآوری کنم « و من چی کار کردم ؟ من به حرفهای اون خون‌آشام گوش دادم . به خاطر تو . »

گفت : « تو گوش دادی ، چون اون کار درستی بود . »

« بسیار خوب ، تو هم یه دلیل خوب پیدا کن . »

نفس عمیقی کشید و جواب داد : « اما این کار ، حالا دیگه کار درستی نیست . » نگاه خیره‌اش روی شکم گرد و برآمده‌اش ثابت مونده بود ، و زمزمه کرد : « من نمی‌خوام پسر رو بکشم ^۲ . »

دستهام دوباره شروع به لرزش کردن « اوه ، من این خبرهای خوب رو نشنیده بودم . یه پسر بچه سالم و قوی ، هاه ؟ » رنگ صورتش دوباره صورتی شد . چه رنگ زیبایی بود ، یه چیزی مثل کارد توی دلم پیچ می‌خورد ، یه چیزی نه مثل یه کارد ، مثله یه اره ، یه اره کهنه و زنگ زده .

من داشتم دوباره اونو از دست می‌دادم .

با کمی ترس گفت : « من نمی‌دونم که اون یه پسر یا نه . سونوگرافی چیزی رو نشون نداده . غشای محافظ دور بچه خیلی محکمه- مثله پوستشون- بنابراین اون تبدیل شده به یه راز کوچولو . اما من همیشه توی ذهنم یه پسر می‌بینم . »

« بچه‌ی خوشگلی اینجا نیست ، بلا . »

تقریباً با خودی‌گفت : « خواهیم دید !! »

با دلخوری گفتم : « یعنی تو واقعاً اونو می‌خوای ؟ »

« تو خیلی بدبینی جیکوب . مطمئناً شانس هست که من به طرفش برم . »

نمی‌تونستم جوابی بهش بدم . نفس عمیقی کشیدم و به آهستگی بیرونش دادم ، سعی داشتم به احساس خشمی که داشتم غلبه کنم .

اون گفت : « جیک » و دستشو توی موهام برد و گونه‌ام رو نوازش کرد. ادامه داد : « همه چیز درست میشه . اه ، یعنی همه چیز درست هست . »

^۲ I won't kill him

در اینجا بلا وقتی راجع به جنینش صحبت میکند از ضمیر سوم شخص مذکر استفاده کرده . معنی دقیق این جمله این است (من نمی‌خوام بکشم) اما اگر همینطور ترجمه میشد در جمله بعد کمی به مشکل برمی‌خوردیم و معنی متن درست نمی‌شد ، بنابراین ما در ترجمه جمله رو کمی تغییر دادیم .

به بالا نگاه نکردم ، گفتم : « نه بالا ، هیچ چیز درست نیست . »

یه چیز مرطوب رو از روی گونه‌ام پاک کرد « ششش »

« داری روی چی معامله می‌کنی بالا ؟ »

به فرش کمرنگ خیره شده بودم . پاهای برهنه‌ام کثیف بودند و لکه‌هایی رو ایجاد کرده بودند ، خیلی خوب بود !!!

« من فکر می‌کردم تو خون‌آشامت رو بیشتر از هر چیز دیگه‌ای می‌خوای و حالا تو داری اونو تسلیم میکنی ؟ این به هیچ وجه معقول به نظر نمی‌رسه . از کی خواستی یه مامان فداکار باشی ؟ اگه انقدر دوست داشتی که یه مادر باشی ، چرا با یه خون‌آشام ازدواج کردی ؟! »

داشتم به طرز خطرناکی چیزی رو که ادوارد ازم خواسته بود بهش پیشنهاد میکردم . میتونستم درک کنم که هر واژه‌ایی که ازش استفاده میکردم چقدر منو پریشان میکرد . اما نمیتونستم کار دیگه‌ایی کنم .

آه کشید و گفت : « موضوع اصلاً این نیست . من واقعاً اهمیتی به بچه‌دار شدن نمی‌دم . من حتی هیچ وقت راجع بهش فکر هم نکرده بودم . اما فقط موضوع بچه‌دار شدن نیست . اون ... خوب ... این فقط یه بچه‌است . »

« اون یه قاتله ، بالا ... یه نگاهی به خودت بنداز . »

« نه ، اون قاتل نیست . مشکل اون نیست ، منم . این منم که یه انسان ضعیفم . اما مطمئن باش که می‌تونم اینو از سر بگذرونم ، جیک ، من می‌تونم ... »

« اه بس کن . خفه شو ، بالا . تو می‌تونی این چرندیات رو تحویل اون زالوت بدی ، اما نمی‌تونی منو هم احمق فرض کنی و گولم بزنی . تو نمی‌تونی از پشش بر بیایی . خودت هم این می‌دونی . »

بههم خیره شد « نمی‌دونم که می‌تونم یا نه . اما خوب ، نگرانش هستم . »

از بین دندونام تکرار کردم « نگرانش هستی ؟! »

ناگهان به نفس نفس افتاد و بعد به شکمش چنگ زد . عصبانیتم ناپدید شد ، درست مثله اینکه کلید یه چراغ روشن رو زده باشید که خاموش بشه .

به سختی گفت : « من خوبم » و دوباره نفس نفس زدو گفت : « هیچی نیست . »

اما من نمی‌شنیدم . از درد به خودش می‌پیچید و دستهایش ملحفه روش رو کنار زده بود ، من با وحشت به پوستش خیره شده بودم . مثله این بود که رو شکمش با جوهر بنفش تیره لک انداخته بودند . یه لکه خیلی بزرگ کبود روی شکمش بود .

نگاه خیره منو دید و در حالی که به خودش می‌پیچید پارچه رو سر جای خودش برگردوند و بعد با حالتی مدافعانه گفت :

« اون خیلی قویه ، فقط همین . »

دهنم باز مونده بود . تازه متوجه شده بودم که ادوارد چی میخواست بگه ، وقتیکه گفته بود "اون چیز داره بهش آسیب میزنه" ناگهان حس کردم که دارم دیوونه می‌شم .

گفتم : « بالا! »

اون متوجه تغییر صدام شد . به بالا نگاه کرد . هنوز سنگین نفس می‌کشید و چشمهایش گیج به نظر می‌رسیدن.

« بالا ، اینکارو نکن . »

« جیک ... »

« بهم گوش کن . شانست رو از دست نده ، باشه ؟ فقط گوش کن و چیزی نگ و . چی می‌شد اگه »

« چی میشد اگه چی ؟ »

« با خودت فکر کردی ، چی میشه اگه توی این معامله ای که داری میکنی شانس دومی نباشه؟! چه اتفاقی میافته اگه تمام این کارات برای هیچی باشه؟! چی میشه اگه مثله یه دختر خوب به حرف کارلایل گوش بدی و خودت رو زنده نگه داری ؟ »

« من نمیخوام »

« هنوز حرفم تموم نشده . خوب ، تو زنده میمونی . و بعد دوباره می‌تونی از اول شروع کنی . این راهش نبوده و نیست. دوباره سعی کن ، یه باره دیگه هم می‌شه امتحان کرد . »

اون اخم کرد . یکی از دستهایش رو بالا آورد و بین ابروهایم رو نوازش کرد ، انگشتهایش اخمامو باز کردن ، برای یه مدت کوتاه سعی کرد تا معقول به نظر برسه .

« من نمی‌فهمم منظورت از ، دوباره سعی کن ، چیه؟ تو نمی‌تونی فکر کنی که ادوارد این اجازه رو داده ... ؟ چه فرقی میکنه چی پیش بیاد ؟ مطمئنم هر بچه دیگه‌ای ... »

ناگهان گفتم : « درسته ، هر بچه دیگه ای هم که مال اون باشه ، همین طوریه ، همین بالا رو سرت میاره . »

صورت خسته‌اش گیج تر شده بود .

« چی ؟ »

چیز دیگه‌ای نگفتم . هیچ ایده‌ای نداشتم . من هرگز نمی‌تونستم در مقابل خودش ازش محافظت کنم . هرگز نمی‌تونستم .

اون پلک زد و من می‌تونستم بفهمم که منظورم رو درک کرده .

« اوه . اه . خواهش میکنم ، ویکوب . تو فکر میکنی من باید بچه‌ام رو بکشم و به جاش یه چیز عمومی رو جایگزین کنم ؟ لقاح مصنوعی^۳؟! » حالا اون عصبانی بود . « چرا من باید بخوام بچه یه غریبه رو داشته باشم ؟ باید فکر کنم این هیچ فرقی با بچه خودم نداره؟! واقعاً هر بچه‌ای میتونه جای بچه خودمو بگیره؟! »

« منظور من این نبود . » زمزمه کردم : «منظورم یه غریبه نبود . »

به جلو خم شد . « خوب پس تو چی گفتی ؟ »

« هیچی . من هیچی نگفتم . مثله همیشه . »

« این ایده از کجا اومده بود ؟ »

« فراموش کن بلا . »

با سوءظن اخم کرد . « اون بهت گفت اینو بگی ؟ »

مکت کردم ، اما سریع گفتم : « نه . »

پرسید : « اون گفت ، نگفت ؟ »

« نه ، واقعاً . اون هیچ چیزی راجع به لقاح مصنوعی و این چیزا نگفت . »

بالاخره صورتش باز شد . دوباره به بالش تکیه داد ، خسته به نظر می‌رسید . وقتی شروع به صحبت کرد به اطراف خیره شده بود . صحبت می‌کرد اما داشت با من حرف نمی‌زد .

« اون هر کاری برای من می‌کنه . در حالیکه من همیشه اذیتش می‌کنم ... اون چی فکر میکنه ؟ اینکه من دارم معامله می‌کنم . » دستهایش روی شکمش قرار گرفتن « برای غریبه‌ها ... » اون قسمت آخر رو زیر لب گفت و صدایش پایین اومد . چشماش از اشک خیس شدند .

^۳ Artificial insemination

لقاح مصنوعی : اساس این روش انجام عمل لقاح به صورت مصنوعی در شرایط آزمایشگاهی است . به طور خلاصه در این روش ، "تخمک آماده باروری" را به کمک روش های جراحی از بدن زن گرفته و " اسپرم های دارای قدرت باروری" را از مرد گرفته و در شرایط کنترل شده در لوله آزمایش قرار می دهند . البته در این روش از اسپرم و تخمک یک زوج استفاده میشود و یا در صورت لزوم از شخص سومی هم ممکن است تخمک یا اسپرم گرفته شود . که البته در کشور ما استفاده از اسپرم یک شخص غریبه برای انجام لقاح مصنوعی بنا به فتوای آیت الله فاضل لنکرانی (جامع المسائل، آیت الله فاضل لنکرانی، ج ۱، ص ۶۰۴-۶۰۵) جایز نیست.

زمزمه کردم : « تو هیچ آسیبی بهش نزدی بلا . »

اینکه بخوام برای اون التماس کنم خیلی سخت بود ، هر کلمه‌ای که قرار بود بگم ، مثله یه زهر توی دهنم بود و اونو می‌سوزوند . اما می‌دونستم احتمالاً این زالو تنها شانس من برای اینکه که بلا رو زنده نگه دارم . هنوز شانس یک به هزار بود .

« تو می‌تونستی دوباره اونو خوشحال کنی بلا . و من فکر می‌کنم که اون فراموش می‌کن ه . قول شرف می‌دم . »

به نظر نمی‌رسید که گوش می‌ده ؛ دستاش مثله یه حلقه روی شکم بادکرده‌اش بودند و لبه‌اش رو می‌جوید . برای یه مدت طولانی ساکت بود . کنجکاو بودم که بدونم کالنها چقدر دور هستند . آیا اونا به تلاش رقت انگیز من برای قانع کردن بلا گوش می‌دادند ؟

زمزمه کرد : « یه غریبه نباشه ؟ »

به خودم پیچیدم .

با صدای ضعیفی پرسید : « ادوارد دقیقاً به تو چی گفت ؟ »

« هیچی . اون فقط فکر کرد تو ممکنه به حرف من گوش بدی . »

« نه منظورم این نبود . منظورم تلاش دوباره بود . »

چشمه‌اش به چشمه‌های من دوخته شده بودند و من می‌تونستم بفهمم که قبلاً همه چیز رو لو داده بودم .

« هیچی . »

دهنش کمی باز شد « واو . »

دوباره سکوت برقرار شد . به پاهام نگاه کردم ، آمادگی نداشتم که به نگاه خیره‌اش نگاه کنم .

زمزمه کرد : « اون می‌خواست هیچی رو انجام بده ، نمی‌خواست ؟ »

« بهت که گفتم اون داشت از ناراحتی دیوونه می‌شد ، البته به معنی لفظی کلمه ، بلز . »

« سورپرایز کردم ، نری پیشش چغلی کنی . تو دردسر انداختیش . »

وقتی سرم رو بالا آوردم داشت پوزخند می‌زد .

« در موردش فکر می‌کنم . » و سعی کردم پوزخندش رو بهش برگردونم . اما می‌فهمیدم که لبخند روی صورتم ماسیده بود . در واقع اون فهمیده بود که در مورد چی باهاش صحبت کرده بودم ، و مشخص بود که اصلاً نمی‌خواد دوباره راجع بهش فکر کنه . اینو می‌دونستم . اما بازم احساس عذاب وجدان داشتم .

زمزمه کرد : « فکر نمی‌کنم که اینجا کار دیگه‌ای باشه که تو بتونی برام انجام بدی ، برای هیچ‌کدوممون ، هست !
به هر حال تو تلاش خودت رو کردی . من نمی‌دونم تو چرا خودت رو تو دردسر می‌ندازی . من هچکدوم از این چیزها
رو شایسته تو نمی‌دونم . »

« به هر حال فرقی نداره ، داره ؟ »

« حالا دیگه نه » آه کشید « آرزو داشتم که می‌تونستم برات طوری توضیح بدم که تو هم بتونی درک کنی . بتونی
بفهمی که چرا دارم این کارو می‌کنم . من نمی‌تونم بهش آسیبی برسونم - به شکمش اشاره کرد- همونطور که
نمی‌تونم یه اسلحه بردارم و به طرف تو شلیک کنم . **من عاشقشم** . »

« بلا ، چرا تو همیشه عاشق چیزای خطرناک میشی ؟ »

« فکر نمی‌کنم اینطور باشه . »

لحن صدام رو محکم و سخت کردم و گفتم : « بهم اعتماد کن »

به بالا نگاه نکردم . به پاهام خیره شده بودم.

« کجا میری ؟ »

« من اینجا هیچ کار مثبتی انجام ندادم . »

دست‌های لاغرش رو ملتمسانه نگه داشته بود و التماس کرد « **نرو** »

یه چیزی درونم بود که منو به طرفش می‌کشید ، احساس می‌کردم که می‌خوام کنارش بمونم . اما گفتم : « من به اینجا
تعلق ندارم . باید برم . »

هنوز توی صداس التماس وجود داشت « پس چرا امروز برگشتی ؟ »

« ف قط برای اینکه ببینم تو واقعا زنده‌ایی . حرفهای چارلی که گفته بود تو مریضی رو باور نکرده بودم . »

نمی‌تونستم از روی صورتش بخونم که حرفم رو باور کرده بود یا نه !

« دوباره برمی‌گردی؟ قبل از اینکه »

« بلا ، من دوست ندارم این اطراف بگردم و منتظر باشم . و ببینم که تو می‌میری . »

« حق با توهه . حق با توهه . باید بری . »

به طرف در قدم برداشتم .

« خداحافظ » و پشت سرم زمزمه کرد « دوستت دارم جیک . »

تقریباً برگشتم . نزدیک بود روی زانوهایم بیافتم و همه چیز دوباره از اول شروع کنم . اما می‌دونستم که باید ترکش کنم . باید این اعتیادی رو که بهش داشتم ، حتی اگه خیلی سخت بود ترک می‌کردم . قبل از اینکه منو بکشد . بلا با این کاراش داشت اون رو هم می‌کشت .

زمزمه کردم : « مطمئنم ، مطمئنم . »

هیچکدوم از خون‌آشام‌ها رو ندیدم . از موتور سیکلتم که وسط چمنزار رها شده بود چشم‌پوشی کردم . نمی‌خواستم با اون برم ، در حال حاضر سرعتش برام به اندازه کافی نبود ، من به سرعت بیشتری برای رفتن از اونجا احتیاج داشتم . احتمالاً دیگه پدرم طاقتش رو از دست داده بود- و البته سم - . اگه تغییر حالت می‌دادم و گله تمام اتفاق‌های تو ذهنم رو می‌دیدند و از حقیقت مطلع می‌شدن د، چی کار می‌کردند ؟ آیا اونا فکر می‌کردند که کالنها قبل از اینکه من شناسی پیدا کرده باشم منو گرفتن ؟

لخت شدم و شروع به دویدن کردم . اهمیتی نمی‌دادم که کسی من رو ببینه . به ظاهر گرگینه‌ایم در اومدم .

اونها منتظر بودند ... البته که اونها منتظر بودند .

همینکه تغییر کردم هشت تا صدا در حالیکه آسودگی خاطر توشون مشهود بود با هم توی ذهنم گفتند : « جیکوب . جیک . »

صدای آلفا هم اومد ، دستور داد : « همین الان به خونه برمی‌گردی . » مشخص بود که سم عصبانی و ناراحت بود .

احساس کردم که پُل داره دور میشه ، و می‌دونستم که بیلی و ریچل منتظر بودند که بشنوند که چه اتفاقی برای من افتاده . پُل خیلی مشتاق بود که خبرای خوب رو بهشون برسونه و همه داستان رو براشون تعریف کنه و خبر بده که من شکار خون‌آشام‌ها نشده بودم .

من نمی‌خواستم بهشون بگم که قصد دارم به خونه برم . البته اونها می‌تونستند منظره محو جنگل رو که به سرعت پشت سر می‌ذاشتم رو ببینند . نباید بهشون می‌گفتم که تقریباً دارم دیوونه می‌شم ، البته اونها می‌تونستند هر چیزی رو که توی سرم بود رو ببینند .

اونها تمام ترسهای منو دیده بودند - شکم بالا اومده بلا رو - . صدای خراش دارش رو که می‌گفت : « اون خیلی قویه ، فقط همین . » صورت خسته ادوارد که بیماری و مقاومت بلا رو می‌دید . وقتیکه داشت می‌گفت : « اون بهش آسیب می‌زنه . » اونها می‌تونستند صورت رُزالی رو هم ببینند که کنار بلا بود- یکی گفت : « زندگی بلا هیچ ارزشی برای /اون نداره - و یکباره هیچکس حرفی برای گفتن نداشت . حالت شوکه شده اونها یه سکوت سهمگین رو توی ذهنم ایجاد کرده بود ، یه سکوت غیر قابل توصیف . ! ! ! !

قبل از اینکه اونها از شک در بیان تقریباً توی نیمه راه خونه بودم و بعد همه اونها شروع به دویدن کردند که باهام ملاقات کنند . خورشید کاملاً غروب کرده بود و در پناه ابرهای تیره و تاریکی بودم . به بزرگراه رسید ، خطر کردم و بدون اینکه نگاه کنم از عرض بزرگراه گذشتم .

تقریباً در ده مایلی خارج لاپوش ، توی منطقه‌ای که بوسیله الوارسازها^۴ صاف شده بود همدیگر رو دیدیم .اونجا منطقه‌ای بود بین دو صخره تیز که از کوه جدا شده بودند، اونجا جایی بود که در مسیر رفت و آمد نبود و کسی به اونجا نمی‌رفت ، هیچکس در اونجا نمی‌تونست ما رو ببینه . پُل هم درست همون موقعی که من اونها رو دیدم تونسته بود به گله برسه ، بنابراین همه بودند و گله کامل شده بود .

همگی با هم و یکباره شروع به صحبت کردند و ناگهان شلوغی و هرج و مرج ، فضای ذهنم رو پر کرد .

عصبانیت و ناراحتی سم کاملاً مشهود بود ، و در حالی که یه ریز خرناس می‌کشید به طرف بالای جمع رفت و در راس گله قرار گرفت ، پُل و جَرید درست مثله سایه باهاش حرکت می‌کردند . تمام گروه هیجانزده بودند . روی پاهاشون ایستاده بودند و یا اینکه با هیجان خرناس می‌کشیدند .

اول دلیل عصبانیتشون رو نفهمیدم ، ولی متوجه شدم که من در مرکز توجه اونها هستم ، و هر چی که بود دلیل عصبانیتشون من بودم . اینطور که به نظر می‌رسید ، من توی یه دردسر افتاده بودم . اونها قادر بودند به خاطر اینکه من از دستورات سرپیچی کردم ، هر کاری که می‌خوان باهم بکنند .

و بعد نگاهای پریشان‌شون رو به همدیگه انداختند و افکارشون شروع کرد به حرکت در افکار همدیگه !

« چطور چنین چیزی امکان داره ؟ »

« معنیش چی میتونه باشه ؟ »

« چه اتفاقی ممکنه پیش بیاد ؟ »

« این درست نیست . اصلاً امنیت نداره . خطرناکه ! »

« غیرعادیه . هیولاگونه و یه چیز پلید و نفرت‌انگیزه . »

« هی ما نمی‌تونیم با یه همچین چیزی کنار بیایم . »

حالا دیگه گله هماهنگ شده بود و هماهنگ با هم فکر میکردن ، البته همشون به جزء من و یکی دیگه .

^۴ Logger

الوارسازی: بیشتر در کانادا و آمریکا رایج است و شغلی است که در آن درختان را تبدیل به الوار می‌کنند. یا درختان را قطع کرده و الوارها را حمل و نقل می‌کنند.

من کنار یکی از برادرانم که گیج بود و با چشمهایش من رو بازرسی نمیکرد و داخل ذهنم رو جستجو نمی کرد ، نشستم .
و حالا متوجه شدم که کنار کی نشسته بودم .

گله دور و برم رو گرفته بود .

« همچنین موردی توی معاهده ذکر نشده . »

« به همچنین چیزی همه رو توی خطر قرار می ده . »

سعی می کردم که صداهای درهم و برهم رو از هم تشخیص بدم . سعی می کردم که درک کنم که اونها به چه چیزی دارن اشاره می کنن . اما این کار عاقلانه به نظر نمی رسید .

در واقع تصاویری که توی مرکز توجه همه قرار داشت همون صحنه هایی بود که توی ذهن من بودن . خوب ، بدترین اونها . تصاویر کبودیهای بدن بلا و صورت وحشت زده ادوارد بودش .

«اونها هم ازش میترسند . »

«اما انگار اونها نمی خوان کاری انجام بدن . »

«اونها دارن از بلا سوان حمایت می کنند . »

« ما نمی توانیم اجازه بدیم اونها به ما غلبه کنن . »

«امنیت خانواده های ما ، امنیت هر کسی که تو این منطقه هست ، خیلی مهمتر از جان یک انسانه . »

«اگر اونها نمی خوان بکشنش ، خوب ، ما این کارو انجام می دیم . »

« ما باید از قبیله مون حمایت کنیم . »

« ما باید از خانواده هامون حمایت کنیم . »

« ما باید اونو بکشیم ، قبل از اینکه خیلی دیر بشه . »

یکی دیگه از خاطراتم ، کلمات ادوارد بود که ناگهان در ذهنم شکل گرفت که می گفت : " این چیز داره به سرعت رشد میکنه . "

یکی گفت : « به سرعت ! »

جَرید ناگهان گفت : « ما وقتی برای تلف کردن نداریم . »

اِمبری اخطار داد : « این می تونه به این معنی باشه که ما به جنگ در پیش داریم ... به جنگ خیلی سخت . »

پُل فکر کرد : « خوب ، ما هم آماده ایم . »

سَم گفت : « ما باید غافلگیرشون کنیم »

و در اینجا بود که جَرید شروع کرد به فکر کردن در مورد استراتژی جنگی که در پیش داشتیم و دنباله صحبت سَم رو ادامه داد و گفت : « اگه بتونیم اونها رو از هم جدا کنیم می‌تونیم به راحتی هر کدامشون رو تنها گیر بیاریم و بکشیم . این شانس پیروزیمون رو افزایش میده . »

سرم رو تکون دادم و پاهام رو به آرومی بلند کردم . احساس بی‌ثباتی میکردم ، مثل این بود که جمع گرگها می‌خواست منو گیج کنه . گرگ کنار من بلند شد و شونه‌هاش رو به من زد و بهم اشاره کرد که من هم بلند شم .

فکر کردم « صبر کن . »

افکار گرگها برای یک لحظه متوقف شد و بعد دوباره شروع به تبادل نظر کردند .

سَم گفت : « و قتمون خیلی کمه . »

به تندی گفتم : « اما شماها چی فکر می‌کنین ؟ همین امروز بعد از ظهر به خاطر معاهده ، قصد نداشتید بهشون حمله کنید . اما حالا دارید نقشه یه حمله رو طرح می‌کنید ؟ اونم در حالیکه هنوز معاهده شکسته نشده ؟! »

سَم : « این چیزی نیست که توی معاهده پیش بینی شده باشه . این یه اخطار برای همه آدمهای این منطقه است . ما نمی‌دونیم که کالنها دارند چه جور مخلوقی رو پرورش می‌دن ، اما می‌دونیم که اون هرچی که هست خیلی قویه ، و داره به سرعت رشد می‌کنه . اون خیلی جوون‌تر و بی‌تجربه‌تر از اونی که بخواد پیرو هر نوع معاهده‌ای باشه . جیک ، تازه متولد شده‌هایی رو که باهاشون جنگیدیم یادت میاد ؟! وحشی ، سرسخت و مهار نشدنی ، و مشتاق برای شکار . حالا یکی از اونها رو تصور کن ، اما به این یکی حمایت کالنها رو هم اضافه کن . »

سعی کردم حرفش رو قطع کنم « ما نمی‌دونیم »

« درسته ما نمی‌دونیم و به همین دلیل ، نمی‌تونیم به موجودی که ارزش هیچ شناختی نداریم شانس حمله رو بدیم . ما فقط به کالنها این اجازه رو می‌دیم که اینجا زندگی کنن ، البته اونهم تا وقتی که ما کاملاً مطمئن بشیم که اونها قابل اعتمادند و هیچ انگیزه و اشتیاقی برای آسیب رسوندن به ما یا مردممون ندارن . این چیز غیر قابل اعتمادیه . »

گفتم : « اما اونها هم احساسشون مثل ماست . کالنها هم ارزش خوششون نیاد ، همونطور که ما ارزش خوشمون نیاد »

سَم چهره حمایتگرانه رُوزالی رو از ذهن من بیرون کشید و اون رو به دیگران هم نشون داد .

سَم : « ما می‌تونیم برانش مبارزه کنیم . خوب اشکال این کار کجاست ؟! »

با تعجب گفتم : « اما اون فقط یه بچه‌است . میخواین عصبانیتتون رو روی یه بچه خالی کنین . »

لیا زمزمه کرد: «اون برای همیشه بچه باقی نمی‌مونه .»

کوئیل گفت: «هی رفیق، این یه مشکل بزرگه، ما نمی‌تونیم همینطوری از کنارش رد بشیم .»

سعی کردم براشون دلیل بیارم: «شما فقط دارین قضیه رو از چیزی که هست بزرگتر می‌کنین . تنها کسی که این وسط تو خطره، بلاست .»

سام گفت: «آره حق با تو هست، اما دوباره با انتخابی که خودش کرده در خطره . با این تفاوت که این بار این انتخاب فقط به خودش مربوط نیست و همه رو تحت تاثیر انتخابش قرار داده .»

به آرومی گفتم: «اما من اینطوری فکر نمی‌کنم .»

سم: «ما نمی‌تونیم این شانس رو بهش بدیم، ما به یه خون‌آشام اجازه نمی‌دیم که توی سرزمین ما شکار کنه .»

«خوب بهشون بگو که از اینجا برن .»

گرگی که کنارم نشسته بود و ازم پشتیبانی میکرد، این جمله رو با عصبانیت گفت . اون گرگ، سیث بود .

سم جواب داد: «و این مشکل رو از سر خودمون باز کنیم و به جون دیگران بندازیم؟ وقتی که یه خون‌آشام از سرزمین ما عبور میکنه، ما اون رو از بین می‌بریم . فرقی هم نداره که اونها قصد شکار داشته باشن یا نه . ما از هر کسی که بتونیم و تا جاییکه توان داشته باشیم حمایت می‌کنیم .»

به سرعت جواب دادم «این دیوونگیه . همین بعداز ظهر توا از این می‌ترسیدی که مبادا گله رو تو خطر بندازی .»

«امروز بعداز ظهر نمی‌دونستم که مردممون در معرض چه خطری قرار دارن!»

باعصبانیت گفتم: «من نمی‌تونم درک کنم! شما چطور می‌خواین این چیز رو بکشین، بدون اینکه بلا کشته بشه؟»

هیچکس حتی یک کلمه هم نگفت، اما تو اون سکوت ناگهانی، حرفهای زیادی بود .

فریاد کشیدم «اونم یه آدمه! این حمایت کردن شماها از آدمها شامل حال اون نمیشه؟!»

«در هر صورت اون میمیره .»

لیا بود که اینو گفت و ادامه داد: «ما فقط این روند رو کوتاهترش می‌کنیم .»

کاری که کردم این بود . از کنار سیث به طرف خواهرش خیز برداشتم، قصد داشتم با دندونام پای چپش رو بکنم . نزدیک بود تصمیم رو عملی کنم که دندونهای سم رو توی پهلوم احساس کردم، اون منو به عقب کشید . از روی درد و عصبانیت زوزه کشیدم و به طرفش چرخیدم .

« بس کن ! »

اون یه دستور داده بود ، با صدای پر طنینی که از طرف آلفا صادر شده بود . مثل این بود که پاهام زیر بدنم خم شده بودن . خیلی سریع توقف کردم و تنها چیزی که احساس کردم ، اطاعت کردن من و نگاه خیره سم بهم بود .

اون نگاه خیره اش رو از من برگردوند و رو به لیا گفت : « تو نباید اینقدر باهوش بی رحم باشی ، لیا . فداکاری بلا بهای سنگینی داره و همه ما این رو تصدیق میکنیم . گرفتن زندگی یه انسان بر ضد تمام باورهایی که ما سعی داریم بهش پایبند باشیم . اما این یه استثناء هست ، یه چیز غم انگیز . مطمئناً همه ما برای کاری که امشب خواهیم کرد ، عزادار خواهیم بود . »

سِت در حالیکه شوکه شده بود گفت : « امشب ؟! » و ادامه داد « سم ... من فکر میکنم ما باید بیشتر راجع به این موضوع صحبت کنیم و در نهایت باید با بزرگترهای قبیله مشورت کنیم . مطمئناً منظور تو در مورد ما نمی تونه این باشه که ... »

سم صحبتش رو قطع کرد و گفت : « ما نمی تونیم نسبت به احساسی که به کالنها داری اهمیتی بدیم ، سِت . وقتی برای مذاکره نیست . »

سم در محیط دایره ایی به دور ما دو نفر قدم میزد و ادامه داد : « ما به تمامی افراد گله برای این جنگ نیاز داریم ، جیکوب . و تو قویترین جنگجوی ما هستی پس تو هم امشب همراه با ما می جنگی . البته من درک می کنم که این جنگ برای تو خیلی سخته . اما باید با قویترین جنگجوهایشون بجنگی ، یعنی جاسپر و اِمِت . تونباید خودت رو درگیر بقیه قسمت ها کنی ، کوئیل و امبری هم با تو می جنگن . پُل ، جراد و من در مقابل ادوارد و رزالی قرار می گیریم ، با اطلاعاتی که جیکوب برامون آورده می دونیم که اونها تنها محافظای بلا هستن . به احتمال زیاد کارلایل و آلیس هم نزدیک ازمه می موندن ، برادی و کالین و سِت و لیا هم باید با اونا بجنگن . هر کی که راهش به طرف اون باز بود همه ما می تونستیم ببینیم که حتی توی ذهنش هم از گفتن اسم بلا طفره می رفت - باید به طرفش بره ، و اون رو بکشه . اولویت اول گله از بین بردن اونه . »

افراد گله با غرلند و حالتی عصبی موافقت کردند . تنش موجود بالاخره افراد رو عصبی کرده بود . اونها شروع به حرکت کردند ، گام ها سریعتر شده بود . صدای برخورد پنجه ها با زمین پوشیده از سرخس ، سریعتر و تیزتر به گوش می رسید . انگشت ها به شدت داخل زمین فرو می رفت . فقط من و سِت باقی مانده بودیم و حرکت نمی کردیم . ما در مرکز یک طوفان قرار داشتیم ، طوفانی از دندانها برهنه و گوشه های خوابیده و بدنهای آماده برای حمله .

بینی سِت زمین رو لمس کرد . اون در مقابل دستور سم تعظیم کرد و من می تونستم دردی که تحمل میکرد رو حس کنم ، دردی که ناشی از خیانت بود ، البته این برای سِت یه خیانت بود - روزی که ما با غریبه ها جنگیده بودیم - اون کنار ادوارد کالن جنگیده بود و بعد از اون روز سِت به یکی از دوستان خون آشام ها تبدیل شده بود .

دیگه هیچ مقاومتی در سِت نبود ، اون می‌خواست از دستور سَم اطاعت کنه ، هرچند که این اطاعت کردن باعث می‌شد صدمه ببینه اما اون انتخاب دیگه‌ای نداشت .

من چه انتخابی داشتم ؟!

وقتی که آلفا صحبت می‌کرد ، همه گله بی چون و چرا ازش پیروی می‌کردن . قبل از این سَم هرگز از اختیاراتش برای تحت فشار قرار دادن دیگران استفاده نکرده بود . من می‌دونستم که اون از اینکه می‌دید سِت درست مثله یک برده که در مقابل اربابش زانو زده ، جلوش زانو زده بود ، متنفر بود . اگر واقعاً می‌دونست و اطمینان داشت که چاره‌ایی به غیر از این کار داره ، مسلماً دیگران رو تحت فشار قرار نمی‌داد .

وقتی که تله‌پاتی داشتیم ، مثله همین الان ، اون نمی‌تونست بهمون دروغ بگه . سَم ایمان داشت که ما باید بلا و اون هیولایی که حملش می‌کرد رو از بین ببریم . اون ایمان داشت که ما وقتی برای تلف کردن نداریم و اونقدر به این موضوع ایمان داشت که حتی حاضر بود براش بمیره .

می‌تونستم ببینم که می‌خواست خودش با ادوارد روبرو بشه ، ادواردی که توانایی این رو داشت که افکار ما رو بخونه و این بزرگترین ترس سَم بود و داشت باهاش کلنجار می‌رفت . سَم نمی‌خواست به کسی اجازه بده که با یه همچین خطری روبرو بشه . اون جاسپر رو دومین حریف بزرگ می‌دید و به همین دلیل بود که اون رو به من واگذار کرده بود . اون می‌دونست که در بین افراد گله ، شانس پیروزی من در مواجهه با جاسپر بیشتره . و آسونترین هدف رو هم برای گرگها جووتر و لیا گذاشته بود . آلیس کوچولو ، بدون قدرت پیشگویییش ، به هیچ عنوان یه خطر محسوب نمی‌شد . و از تجربه جنگ قبلی که با تازه‌متولدها داشتیم ، می‌دونستیم که اِز مه به هیچ وجه یک جنگجو به حساب نمیاد . و تنها کسی که ممکن بود کار رو کمی مشکل کنه کارلایل بود که البته به خاطر نقطه ضعف بزرگش یعنی تنفر عجیبی که از خشونت و جنگ داشت بسیار آسیب‌پذیر بود .

وقتی که به نقشه سَم نگاه کردم احساس کردم که حالم از حال سِت بدتره . اون روی دامی که قرار بود برای کالنها پهن کنه ، طوری کار کرده بود که افراد گله بیشترین شانس رو برای زنده موندن داشتن .

این احساس بدی بهم میداد .

همه چیز برعکس شده بود . همین امروز بعدازظهر بود که من داشتم اونها رو برای حمله به کالنها تحریک میکردم . اما حق با سِت بود ، من برای این جنگ آمادگی نداشتم . نفرت منو کور کرده بود و به من اجازه نداده بود موضوع رو با دید بازتری بررسی کنم . من باید نمیدونستم که اگر با یه همچین چیزی روبرو بشم چی کار باید بکنم .

به کارلایل فکر کردم ، بدون اون نفرتی که جلوی چشمهام رو گرفته بود . من واقعاً نمی‌تونستم اجازه بدم که اون توی این کشتار به قتل برسه . اون خیلی خوب بود ، به خوبی هر آدم دیگه‌ای که ما ازشون حمایت می‌کردیم . و یا شاید

حتی بهتر از دیگران . من احساس قوی نسبت بقیه کالنها نداشتم . من باقی کالنها رو به اندازه کارلایل ، خوب و نجیب نمی‌دونستم . این کارلایل بود که از جنگیدن متنفر بود ، حتی اگه جنگ برای نجات زندگی خودش بود .

دلیل اینکه ما می‌خواستیم اونو بکشیم این بود : اون نمیخواست ما ، دشمنانش ، بمیریم .

این اشتباه بود . نه به این دلیل که کشتن بلا ، مثله کشتن من بود . این یه احساسی مثله خودکشی بود .

« من در اشتباه بودم ، سم . »

« امروز دلایل تو اشتباه بودن . اما ما حالا وظیفه‌ای داریم که باید انجامش بدیم . »

با ناخوشایندی گفتم : « نه . »

سام عصبانی شد و روبروی من ایستاد ، توی چشمهام خیره شد و غرش عمیقی از بین دندونهاش خارج شد .

دستوری از طرف آلفا صادر شد . و صدای طنین دارش اجازه هیچ نافرمانی رو نمی‌داد .

« آره جیکوب ، امشب راه گریزی نیست . تو همراه ما میایی و با کالنها می‌جنگی . تو همراه کوئیل و امبری مراقب جاسپر و امیت خواهی بود . تو موظف هستی که از قبیله حمایت کنی . این دلیل بودن توئه و تو امشب این وظیفه رو انجام میدی . »

شونه‌هام خم شدند همونطور که دستورش منو خرد کرده بود . پاهام رو خم کردم و در مقابلش کرنش کردم .

هیچکدام از اعضای گله نمیتونستند در مقابل آلفا نافرمانی کنند .

فصل یازدهم

دو مورد مهم در صدر لیست کارهایی که من - هیچ - وقت - دوست ندارم - انجام بدم .

وقتی که من هنوز روی زمین بودم ، سَم شروع کرد به صف کردن دیگران . اِمُبری و کوئیل در دو طرف من منتظر بودن تا دوباره حواسمو جمع کنم . می تونستم نیرویی رو حس کنم ، نیازی که باعث می شد روی پاهام بایستم و اونها رو رهبری کنم . این اضطرار در من رشدی کرد و من بی فایده باهاش می جنگیدم و روی زمین سر جام به خود می پیچیدم .

اِمُبری به آرامی تو گوشم ناله ای کرد . نمی خواست که فکر کنه . می ترسید که باعث جلب توجه سَم به من بشه . من تقاضای بی کلام او را برای این که بلند شوم حس می کردم . تقاضایش برای اینکه بس کنم و کاری را که برای خودم به اندازه ی دیگران مهم نبود رو انجام بدم .

ترسی در گروه وجود دشت . ما نمی توانستیم تصور کنیم که امشب کدامان جان سالم به در می بریم . کدام برادرمان را از دست می دهیم . کدام ذهن برای همیشه مارا ترک خواهد کرد ؟ کدام خانواده ای ناراحت ، فردا تسلی داده خواهد شد ؟ ذهنم با ذهن آنها شروع به کار کرد . هماهنگ ، به اندازه ای که با این ترس ها سرو کار داشتیم . ناخودآگاه از زمین بلند شدم و با تکانی نیم تنه ام را انداختم . اِمُبری و کوئیل از آرامش نفسی کشیدند . کوئیل با بینی اش پهلویم را لمس کرد . ذهن هایشان از نبردمان پر بود . از ماموریتمان . با هم شب هایی را به خاطر آوردیم که کالنها را در حال تمرین برای تازه متولد شده ها تماشا می کردیم . اِمیت کالن قوی ترین بود ولی جاسپر مشکل بزرگتری بود . او مثل نور حرکت میکرد . قدرت و سرعت مرگباری در یک نفر جمع شده بودند . او چند قرن تجربه داشت ؟ به اندازه ای بود که بقیه ی کالنها به او به عنوان راهنما نگاه می کردند .

کوئیل پیشنهاد داد : « من می تونم نشونت بدم » اگه از یه زاویه ی دید دیگه نگاه میکردی ، هیجان بیشتری نسبت به بقیه در سرش وجود داشت . هنگامی که کوئیل در آن شب راهنمایی های جاسپر را دیده بود ، می مرد تا مهارتش را

در برابر خون آشام ها امتحان کند . برای او این اتفاق مثله مسابقه بود . حتی با وجود اینکه می دانست در لبه ی مرگ و زندگی است . پُل مثل کوئیل مشتاق بود و حتی پیه هایی که تا به حال نجنبیده بودند ، کالین و برادی . سیث هم اگه حریفمون جزو دوستانش نبودند همینجوری بود .

« جیک ؟ » کوئیل به من سقلمه زد « تو چطوری می خوای بجنگی ؟ » فقط سرم را تکان دادم . نمی توانستم تمرکز کنم . جبری که در پیروی کردن از دستورات روی من بود ، مانند این بود که نخ های خیمه شب بازی را در تمام عضلاتم فرو کرده باشند . یک پایم را جلو گذاشتم و بعد دیگری را.

سیث داشت پشت سر کالین و برادی به زور کشیده می شد . لیا متوجه چیزی شده بود . او سیث را در طول نقشه کشیدن با دیگران نادیده گرفته بود . و من می توانستم ببینم که او ترجیح می دهد که سیث را در مبارزه داخل نکنیم . لیا چیزی مثل احساسات مادرانه نسبت به برادر کوچک خود داشت . او آرزو می کرد که سم ، سیث را به خانه بفرستد سیث متوجه تردید های لیا نشد . او هم داشت خودش را با نخ های خیمه شب بازی سازگار می کرد .

امبری زمزمه کرد : « شاید اگر تو مخالفت کردنت رو متوقف می کردی ... »

« فقط روی قسمت خودم تمرکز کن . بزرگترین قسمتش » ما می تونیم اونا رو شکست بدیم . ما اونا رو نفعه می کنیم . کوئیل داشت به خودش دلگرمی می داد . مثل تشویق هایی که قبل از یک مسابقه ی بزرگ انجام میدند .

می توانستم ببینم که چقدر ساده است به چیزی به جز نقش خودم فکر نکنم . تصور حمله به اِمِت و جاسپر سخت نبود . ما قبلا تا این مرحله رسیده بودیم . ما به آنها برای مدتی طولانی به عنوان دشمن نگاه می کردم . الان دوباره فقط باید همان کار را انجام می دادم .

من فقط باید فراموش می کردم که آنها داشتند از همان چیزی محافظت می کردند که من باید می کردم . من باید دلیلی را که باعث می شد که بخواهم آنها پیروز شوند را فراموش می کردم .

امبری هشدار داد : « جیک ، سرتبه کاره خودت باشه »

پاهایم به آرامی برخلاف جهت کشش نخهایم حرکت کردند .

امبری دوباره زمزمه کرد : « با مبارزه کردن به هیچ جایی نمی رسی »

حق داشت . اگر سُم می خواست مجبورم کنه ، آخر سر کاری را که می خواست انجام می دادم . و او این کار را می کرد . واضح بود ..

دلیل خوبی برای قدرت آلفا وجود داشت . حتی گروهی به قدرت ما هم قدرت چندانی بدون رهبرشان نداشتند . ما باید با هم حرکت می کردیم ، با هم فکر می کردیم ، تحت فرمان یک نفر بودیم تا می توانستیم که اثرگذار باشیم . و این باید بدنی وجود می داشت تا سری وجود داشته باشد .

خب اگر سَم الان اشتباه کنه چی ؟ کسی نمی تونست حرفی بزنه . کسی نمی تونست با تصمیم او مخالفت کنه . به جزء .

و بعد فکری به سرم زد که من هیچ وقت ، هیچ وقت نمی خواستم به آن دست پیدا کنم . ولی الان با پاهایی که به بند کشیده شده بودند ، استثنائی را با آرامش دریافتم . چیزی بیشتر از آرامش ، با لذتی آکنده از خشم .

کسی نمی توانست با تصمیمات آلفا مخالفت کند ، استثنا من بودم . من به چیزی دست نیافته بودم . ولی چیزی از زمان تولد در من وجود داشت که هیچوقت آن رو نمیخواستم .

من هیچ وقت نخواستم بودم که گروه را رهبری کنم . من نمی خواستم الان آن کار را بکنم . من نمی خواستم که مسئولیت تمام سرنوشت هایمان روی شانه های من باشد . سَم در این کار از من بهتر بود .

ولی او امشت در اشتباه بود .

و من برای این متولد نشده بودم که در برابر او زانو بزنم .

بند هایی که مرا نگه داشته بودند در لحظه ای ، وضایی را که در زمان تولد به من تعلق گرفته بود را پذیرفتم ، از بین رفتند .

من می توانستم حس کنم که آزادی و قدرتی عجیب و پوچ در من جمع شدند . پوچ چون قدرت یک آلفا از گروهش نشئت می گرفت و من هیچ گروهی نداشتم . برای لحظه ای تنهایی مرا در بر گرفت .

من اکنون گروهی نداشتم .

ولی هنگامی که به سمت سَم می رفتم صاف و محکم بودم جایی که او داشت با پُل و جرید نقشه می کشید . اون به سمت صدای پیشروی من برگشت و چشم های سیاهش نزدیک شدند .

دوباره به او گفتم : « نه »

او شنید . سَم انتخاب مرا که در ذهنم با صدای آلفا می گفتم شنید .

اون با فریادی که از تعجب بود به عقب رفت .

« جیکوب ؟ چی کار کردی ؟ »

« من از تو پیروی نمی کنم سَم ، نه برای کاری که اشتباهه . »

او به من نگاه کرد . حیرت زده بود . « تو... تو دشمنان رو به خانواده ات ترجیح میدی ؟ »

« اونا این طوری نیستند ، » توضیح دادم « اونا دشمن ما نیستند و هیچ وقت نبودند . من تا وقتی که به نابود کردن اونها فکر میکردم ، این موضوع رو متوجه نشده بودم . »

« این به خاطر اونا نیست . این کار فقط برای بلاست » سم با ناراحتی گفت : « اونا هیچ وقت ماله تو نبوده ، اونا هیچ وقت تو رو انتخاب نکرده ، ولی تو داری زندگیت رو برای اونا خراب می کنی . »

کلمات آزار دهنده ای بودند ولی حقیقت داشتن د. جرعه ی بزرگی از هوا را به داخل کشیدم .

« شاید حق با توهه ولی تو داری به خاطر بلا گروه رو نابود می کنی سم . اهمیتی نداره که چند نفر زنده می مونن ، اونا جونشون کف دستاشونه . »

« ما باید از خانواده خودمون محافظت کنیم . »

« من می دونم که تو چه تصمیمی گرفتی سم . ولی نمی تونی برای من هم تصمیم بگیری ، به هیچ وجه »

« جیکوب تو نمی تونی به قبیله خودت پشت کنی »

من صدای اکودار فرمان آلفا را شنیدم ولی این بار تاثیری نداشت . سم دندان هایش را به هم فشرد ، سعی می کرد تا منو مجبور کنه که حرفاش رو اجرا کنم .

به چشمهای ترسناکش خیره شدم ، پسر افرایم بلک زاده نشده تا دنباله روی پسر لوی اولی باشه .

« پس موضوع اینه جیکوب بلک ؟ » عصبانی شد و دهانش به پشت لبهایش کشیده شدند . جرید و پُل غرش کردند و در کنار او آماده ی حمله ایستادند . « حتی اگر تو بتونی من رو شکست بدی ، گروه هیچ وقت از تو پیروی نمی کنه »

حالا نوبت من بود که میخکوبش کنم . ناله ای از سر حیرت از دهانم خارج شد .

« شکست بدم ؟ من نمی خوام با تو بجنگم سم »

« پس نقشه ات چیه ؟ من وقتی که افراد طایفه ام دارن خودشون رو فدا می کنن ، یه گوشه نمی ایستم تا تو بتونی از توله ی خونآشام ها محافظت کنی »

« من نمی گم که تو کنار واستی »

« اگر تو به اونا دستور بدی که از تو پیروی کنن ... »

من هیچ وقت نمی خواستم که اونارو از سم دور کنم .

دُم سم هنگامی که او داشت رد مورد حرفهایم قضاوت می کرد ، با سرعت بالا رفت . سپس قدمی به جلو برداشت تا با من پنجه در پنجه شود . دندان های عریانش چند اینچ با ماله من فاصله داشتند . من تا آن لحظه متوجه ندشده بودم که از او بلند تر شده ام .

« وجود بیشتر از یک آلفا امکان نداره . گروه منو انتخاب کرده و تو میخوای امشب مارو از هم بیاشونی ؟ میخوای برادرانت رو تحریک کنی ؟ یا میخوای این دیوانگی رو تموم کنی و دوباره به ما پیوندی ؟ » تمام کلمات در لفافه ای از فرمان پوشیده شده بودند ، ولی نمی توانستند روی من اثر بگذارند . چون خون آلفا در رگ هایم جریان پیدا کرده بود . می توانستم ببینم که چرا هیچ وقت بیشتر از یک آلفای مرد در گروه وجود نداشت .

بدنم داشت به یک مبارزه پاسخ می داد . می توانستم غریزه ای را که در بدنم برای دفاع از حقم داشت رشد می کرد را حس کنم . هسته ی قسمت بدوی نیمه ی گرگی ام ، مبارزه ای برای برتری هیجان زده بود .

من تمام انرژی ام را برای کنترل آن واکنش به کار گرفتم . من هیچ وقت تن به مبارزه ی بی نتیجه و مخرب با سم نمی دادم . هنوز برادرم بود . با وجود اینکه او را نپذیرفته بودم .

« فقط یک آلفا برای این گروه وجود داره . من اینو نقض نمی کنم . فقط می خوام راه خودمو برم . »

« جیکوب تو الان به گروهی تعلق داری ؟ »

به خودم پیچیدم .

« نمی دونم سم ، ولی اینو می دونم... »

هنگامی که سنگینی صدای آلفا را در تُن صدایم شنید به عقب رفت . تُن صدای من بیشتر روی او تاثیر داشت تا صدای او روی من . چون من زاده شده بودم تا بر او رهبری کنم .

« من بین تو و کالن ها خواهم ایستاد . من نمی ایستم تا تماشا کنم که گروه ، مردم بیگناه رو ... - کارسختی بود که این کلمه رو برای اون خون آشام ها هم به کار ببرم ، ولی حقیقت داشت - ... می کشه . گروه بهتر از اونه ، اونارو به سمت درست راهنمایی کن سم . »

پشتم را به او کردم و زوزه های هماهنگ ، اطراف مرا شکافتند . در حالیکه ناخن هایم در زمین فرو می رفتند ، از بلوایی که به پا کرده بودم گریختم . وقت زیادی نداشتم . حداقل لیا تنها کسی بود که دعا میکرد از من جلو بیافتد . ولی من زودتر شروع کرده بودم .

من باید قبل از اینکه گروه متوجه شود و مرا متوقف کند ، به کالن ها خبر می دادم . اگر کالن ها آماده می شدند ، ممکن بود به سم قبل از اینکه دیر شود فرصتی برای دوباره فکر کردند بدهم . با حداکثر سدعت به سمت خانه ی

سفید دویدم که از هنوز از آن نفرت داشتم . خانه ام را در پشت سرم ترک می کردم . اون خونه دیگه به من تعلق نداشت . من به اون پشت کردم .

امروز مثل همه ی روزهای دیگر شروع شده بود . برگشتن از گشت زنی در یک صبح بارانی ، خوردن صبحانه با بیلی و راشل ، تلویزیون خراب ، دعوا با پُل... ، چطوری همه چیز کاملاً عوض و غیر واقعی شد ؟ چجوری همه چیز بهم ریخت و پیچیده شد و باعث شد که من الان اینجا باشم ، تنها ، یک آلفای ناخواسته ، از برادرمان جدا شده ام و خون آشام ها را به جای آنها انتخاب کردم ؟

صدایی که از آن هراسان بودم افکار گیج مرا قطع کرد . صدای نرم اصابت پنجه هایی بزرگ روی زمین بود که مرا دنبال می کردند . خودم را به سوی جنگل سیاه پرتاب کردم . من باید فقط به اندازه ای نزدیک می شدم که ادوارد بتواند هشدار را از ذهنم بخواند . لیا آماده نبود تا تنهایی مرا متوقف کند . و بعد حالت فکری را که پشت سرم بود را دریافتیم . خشم نبود ، اشتیاق بود . تعقیب کردن نبود ، پیروی کردن بود . قدم هایم سست شدند . قبل از اینکه بتوانم قدم هایم را هماهنگ کنم دو قدم تلو تلو خوردم .

« صبر کن . پاهای من به اندازه ی ماله تو بلند نیستند . »

« سِت ! فکر می کنی داری چی کار می کنی ؟ برو خونه ! »

جواب نداد . ولی می توانستم اشتیاقش را درست پشت سرم حس کنم . من می توانستم از درون چشمهایم ببینم ، همان طوری که او از درون چشمهای من می دید ، چشم انداز شب برای من غمناک بود ، پر از ناامیدی ، برای او ، امیدوارانه بود .

متوجه نشدم که سرعتم را کم کرده ام ، ولی ناگهان او در کنار من بود و با من می دوید .

« شوخی نمی کنم سِت ! تو جات اینجا نیست ، از این جا برو . »

گرگ بلند و لاغر قهوه ای خرناسی کشید . « من پشتتم جیکوب . من فکر می کنم حق با توه . و من نمی رم پشت سم قایم بشم وقتی... »

« اوه ، بله ، تو میری و گورتو پشت سم گم می کنی ! باسن پشمالوتو بردار و برگرد به لاپوش و هرکاری که سم می گه رو انجام بده »

« نه »

« برو سِت ! »

« /این یه دستوره ، جیکوب ؟ »

سؤالش باعث شد که دیگه کوتاه پیام .

برای ایستادن ترمز کردم ، ناخن هایم در گل فرو رفت .

« من به هیچ کس دستور نمی دم که کاری رو انجام بده . من فقط دارم چیزی رو بهت میگم که خودت هم میدونی »

با صدای بلندی روی پاهایش کنار من ایستاد « من به تو می گم که چی می دونم . من می دونم که به طرز تهوع آوری اینجا ساکنه . متوجه نشدی ؟ »

پلک زدم . وقتی که فهمیدم در ورای حرفهایش به چه چیزی می اندیشد ، دُمم عصبی شروع کرد به تکان خوردن . از یه لحاظ ساکت نبود . صدای زوزه ها در شرق ، از دور می آمد .

سِت گفت : « اونا به شکل اولیه شون تغییر شکل ندادند »

اینو می دونستم . گروه الان در وضعیت قرمز بود . آنها می بایست از حلقه ی ذهن ها استفاده می کردند تا تمام جوانب را به وضوح ببینند . زوزه ها هنوز فضا را پر کرده بود ولی نمی توانستم فکر های آنها را بشنوم . من فقط می توانستم ماله سِت را بشنوم ، نه ماله هیچ کس دیگر .

« برای من اینطور به نظر آمد که گروه های منشعب شده ، با هم ارتباط ندارند . حدس می زدم که دلیلی وجود نداشت که پدران من این موضوع را بدانند . چون قبلاً هیچ دلیلی برای جدا شدن گروه وجود نداشت . هیچ وقت گرگها به دو گروه تقسیم نمیشدند . وای . واقعاً ساکنه . یه جورایی ترسناکه ، ولی خوب هم هست ، اینطور فکر نمی کنی؟ شرط می بندم که اینجوری برای افرایم و کوئیل لوی آسون تر بوده . وز وز زیادی برای سه نفر وجود نداره . یا فقط دو نفر »

« خفه شو سِت »

« بله ، قربان »

« صبر کن ! دو تا گروه وجود نداره . فقط یه گروهه و بعد منم ، همین . برای همین می تونی الان بری خونه »

« اگه دو تا گروه وجود نداره ، پس چرا ما می تونیم فقط فکر هم دیگه رو بخونیم ولی ماله بقیه رو نه ؟ من فکر می کنم وقتی که تو به سَم پشت کردی ، یه معنی داشت . یه تغییر بود و بعد وقتی من تورو دنبال کردم ، فکر می کنم که اونم یه معنی داشت . »

گفتم : « داری درست می گی ، ولی چیزی که می تونه به ایم راحتی تغییر بکنه ، پس می تونه دوباره به شکل اولش هم برگرده »

سِت بلند شد و شروع به یورتمه رفتن به سمت شرق کرد . « الان فرصتی برای بحث کردن سر این موضوع نداریم . ما باید به راهمون ادامه بدیم قبل از اینکه سَم... »

در این مورد حق با او بود . وقتی برای این دعا نمانده بود . دوباره شروع به دویدن کردم ، نه اینکه خودم را با شدت به جلو فشار دهم . سیث پشت سرم ماند و مکان سنتی دومین نفر را در کنار من تصرف کرد .

من می‌تونم به یه جای دیگه برم . فکر کرد . بینی اش کمی پایین آمده بود . « من تورو دنبال نکردم که مقامم رو ترفیع بدی »

« هر جایی که دلت می‌خواد برو ، برای من فرقی نمی‌کنه »

صدایی که نشان از دنبال کردن ما داشته باشد شنیده نمی‌شد . ولی هر دوی ما هم زمان سرعتمان را بالا بردیم . من دیگر نگران شده بودم . اگر من نمی‌توانستم در ذهن گروه نفوذ کنم ، کارم سخت می‌شد . من چیزی بیشتر از کالان‌ها در مورد حمله‌ی آنها نمی‌دانستم .

سیث پیشنهاد داد ، « خب ما نگهبانی می‌دیم »

« و اگر گروه با ما جنگید چی کار می‌کنیم ؟ » چشمانم جمع شدند . « به برادرانمان حمله کنیم ؟ به خواهرت ؟ »

« نه... ما اعلام خطر می‌کنیم و بعد عقب نشینی می‌کنیم »

« جواب خوبیه . ولی بعدش چی؟ من فکر نمی‌کنم... »

« موافقت کرد . می‌دونم . اطمینانش کمتر شده بود . من فکر نمی‌کنم که منم بتونم با اونا بجنگم . ولی اونا هم از ایده‌ی حمله به ما چندان خوشحال تر از ما نیستند . شاید این باعث متوقف شدن اونا بشه . همچنین ، الان اونا فقط هشت تا هستند . »

« بسه /قدر ... » دقیقه‌ای طول کشید تا کلمه‌ی مناسب رو پیدا کنم . « خوشبین نباش . منو عصبی می‌کنه »

« مشکلی نیست . تو می‌خوای من افسرده و عبوس باشم یا فقط خفه شم ؟ »

« فقط خفه شو »

« می‌تونم اینکار رو بکنم »

« واقعا ؟ اینطور که به نظر نمی‌یاد »

بالاخره ساکت شد .

و بعد ما از جاده گذشتیم و در جنگلی حرکت کردیم که خانه‌ی کالان‌ها را احاطه کرده بود . آیا ادوارد می‌توانست فکر ما را بخواند ؟

شاید ما باید به چیزی مثل " ما با صلح آمده ایم " فکر می‌کردیم .

« امتحان کن »

« ادوارد؟ » برای امتحان اسمش را صدا زد . « ادوارد؟ اونجایی؟ باشه ، من الان احساس احمق بودن می کنم »

« به نظر احمق هم می یای »

« فکر می کنی اون می تونه فکرمون رو بخونه ؟ »

ما الان کمتر از یک مایل فاصله داشتیم . « فکر کنم . هی ، ادوارد ؟ اگر می تونی ذهنم رو بخونی ، خودت رو برسون . مشکلی براتون پیش اومده »

سِث تصحیح کرد : « برای ما پیش اومده »

و بعد ما ازمیان درختان گذشتیم تا به چمنزاری بزرگ رسیدیم . خانه تاریک بود ، ولی خالی نبود . ادوارد در ایوان بین اِمت و جاسپر ایستاده بود . آنها در آن نور کم مثل برف سفید بودند .

« ویکوب ؟ سِث ؟ چی شده ؟ »

سرعتم را کم کردم و بعد چند قدم به عقب برداشتم وقتی گرگ بودم بوی آنها واقعا زننده بود و بینیم رو میسوزوند . سِث به آرامی ناله ای کرد ، مردد بود . و بعد به پشت سر من برگشت .

برای جواب دادن به سوال ادوارد ، اجازه دادم که ذهنم به سمت کشمکش با سَم سوق پیدا کند ، به عقب حرکت می کرد . سِث با من فکر می کرد . شکاف ها را پر می کرد ، صحنه را از زاویه ی دیگری نشان می داد . هنگامی که به قسمت "نفرت انگیزش" رسیدیم ، متوقف شدیم ، چون ادوارد هیس هیس خشمگینی کرد و از ایوان پایی پرید .

با خشمی آشکار گفت : « اونا می خوان بلا رو بکشن؟ »

اِمت و جاسپر که قسمت اول گفتگو را نشنیده بودند ، پرسش او را که بدون حالت ذکر شده بود مثل یک جمله خبری درک کردند . در یک چشم بهم زدن کنار ادوارد بودند . دندان هایشان در هنگامی که به ما نزدیک می شدند آشکار بود .

« هی ، حالا » سِث فکر کرد ، اونا رو منصرف کن .

« اِمت (مخفف اسم امت) ، جاز (مخفف اسم جاسپر) ، اونا نه ! بقیه شون . گروه داره می یاد »

اِمت و جاسپر روی پاهایشان برگشتند . هنگامی که جاسپر چشمهایش را روی ما قفل کرده بود ، اِمت به سمت ادوارد برگشت .

اِمت پرسید : « مشکلشون چیه؟ »

« همونی که من دارم » ادوارد آرام ادامه داد « ولی اونا نقشه خودشون رو برای رفع این مشکل دارند . بقیه رو صدا کن . به کارلایل زنگ بزن . اون و ازمه باید الان باید برگردند »

به سختی ناله ای کردم

« اونا دور نیستند » ادوارد با همان صدای مرده ی قبلی این را گفت .

سِتْ گفت : « من میرم به نگاهی بندازم ، قسمت های غربی رو گشت می زنم »

ادوارد پرسید : « سِتْ ، شماها در خطر هستین ؟ »

با هم فکر کردیم « فکر نکنم » و بعد من اضافه کردم « شاید من باید برم فقط به این خاطر که... »

سِتْ اشاره کرد « اونا کمتر دوست دارن که با من بجنگند . من برای اونا فقط به بچه ام »

« تو برای من فقط به بچه ای ، بچه »

من از اینجا میرم . تو باید با کالن ها هماهنگ کنی.

او برگشت و به با سرعت درون تاریکی فرو رفت . « من نمی خواستم که به سِتْ فرمان بدهم ، برای همین گذاشتم که بروه »

من و ادوارد رو به روی یکدیگر در چمن زار تاریک ایستادیم . می توانستم صدای اِمِت را بشنوم که در تلفنش پیچ میکرد. جاسپر داشت به جایی که سِتْ در جنگل ناپدید می شد ، نگاه می کرد . آلیس روی ایوان ظاهر شد و بعد از اینکه با چشمانی متفکر برای لحظه ای طولانی به من نگاه کرد ، سریع کنار جاسپر رفت . حدس زدم که رزالی در خانه پیش بلا بود و هنوز از او محافظت می کند . از خطری نادرست .

ادوارد زمزمه کرد : « این اولین باری نیست که بهت به تشکر بدهکار شدم ، جیکوب . من هیچ وقت چنین چیزی رو ازت نخواستم »

به چیزی فکر کردم که او امروز پیش از این از من خواسته بود . وقتی که پای بلا در میان بود، کاری نبود که او انجام ندهم . « بله ، تو خواستی »

در موردش فکر کرد و بعد سرش را تکان داد « من فرض می کنم که حق با تونه »

آه بلندی کشیدم : « خب ، این اولین باری نیست که کار رو برای تو انجام نمی دم »

زمزمه کرد « درسته »

« ببخشید من امروز هیچ کار خوبی انجام ندادم . بهت گفتم که بلا به من گوش نمی کنه »

« می دونم . من هیچ وقت باور نکردم که اون این کارو بکنه ، ولی... »

« باید امتحان کنی . فهمیدم . بلا بهتر شده ؟ »

صدا و چشمانش خالی شدن د. آرام گفت : « بدتر شده »

من نمی خواستم که آن کلمات را درک کنم . هنگامی که آلیس صحبت کرد ازش ممنون شدم .

آلیس پرسید : « جیکوب می شه تغییر شکل بدی؟ می خوام بدونم که چه خبر شده »

هم زمان با پاسخ دادن ادوارد ، سرم را تکان دادم .

« اون باید با سیث در ارتباط بمونه »

« خب ، پس می شه به من بگی چه خبره ؟ »

ادوارد با جملاتی مقطع و بدون احساس توضیح داد : « گروه فکر می کنه که بلا یه دردسر شده . اونا خطری رو از جانب ... اون چیزی که بلا حمل می کنه ، پیش بینی کردند . اونا احساس می کنند که این وظیفه ی اوناست که خطر رو رفع کنند . جیکوب و سیث از گروه جدا شدند تا به ما هشدار بدن . بقیه دارن نقشه می کشند که امروز به ما حمله کنند »

آلیس نفسش را بیرون داد و از من دور شد . اِمت و جاسپر نگاهی به هم انداختند و بعد چشم هایشان به سمت جنگل چرخید .

سیث گزارش داد « هیچ کسی نیست . همه چی در شرق ساکنه »

« ممکنه همون نزدیکی باشند »

« یه حلقه رو دور می زنم »

اِمت گفت : « کار لایل و ازمه تو راه هستن ، حداکثر تا بیست دقیقه ی دیگه می رسن »

جاسپر گفت : « ما باید به وضعیت دفاعی در بیایم »

ادوارد سرش را تکان داد « بیاین بریم تو »

« من برای گشت زنی با سیث می رم . اگر آنقدر دور شدم که نمی توانستی فکرم را بخوانی، حواست به صدای زوزه ام باشه »

« باشه »

آنها به خانه برگشتند . چشمها یشان همه جا می گشت . قبل از اینکه داخل شوند ، من برگشتم و به سمت شرق دویدم.

سِث به من گفت : « هنوز چیزی چندان پیدانکردم »

« من نصف دایره رو دور می زنم . زود باش . ما نمی خواهیم به اونا فرصت بدیم تا ما رو دور بزنن »

با سرعتی ناگهانی ، به سمت جلو چرخ زد .

در سکوت می دویدیم و دقایق می گذشتند . من به صداهای اطراف سِث گوش کردم، دوباره نظرش را چک می کردم»

بعد از پانزده دقیقه سکوت به من هشدار داد « هی ، یه چیزی داره به سرعت نزدیک می شه ! »

« دارم می یام »

« وضعیت رو حفظ کن . فکر نمی کنم که گروه باشه . به نظر فرق داره »

« سِث... »

ولی او بویی را که با باد می آمد حس کرد و من از ذهنش خواندم .

خون آشام . « شرط می بندم کارلا یله . »

« سِث ، برگرد. ممکنه یکی دیگه باشه »

« نه ، اوانان. من بوشون رو حس می کنم . من تغییر شکل می دم که براشون توضیح بدم »

« سِث من فکر نمی کنم که... »

ولی او رفته بود.

با نگرانی به سمت حاشیه ی غربی دویدم . جالب نمی شد اگر نمی توانستم یه شب مهیج از سِث مراقبت کنم؟ چه می شد اگر در هنگامی که تحت نظر من بود بلایی سرش می آمد ؟ لیا ریز ریزم می کرد .

حداقل زیاد طولش نداد . هنوز دو دقیقه نگذشته بود که حضورش را در سرم احساس کردم .

« درسته . کارلایل و ازمه . پسر از دیدنم شگفت زده شدند . اونا الان رسیدن خونه . کارلایل تشکر کرد »

«اون آدم خوبیه »

«آره . این یکی از دلایله اینه که حق با ما بوده »

«امیدوارم »

« چرا انقدر ناراحتی جیک ؟ شرط می بندم که سم گروه رو امشب نمی یاره . اون این کار رو که به منزله ی خودکشیه نمی کنه »

آهی کشیدم . به نظر مهم نمی آمد ، هر دوتاشون .

«اوه ، این خیلی هم به خاطر سم نیست ، اینطور نیست ؟ »

در خاتمه ی گشت زنی ام چرخیدم . بوی سیٹ را جایی که آخرین بار چرخ زده بود را حس کردم . هیچ جایی رو خالی نگذاشته بودیم .

سیٹ زمزمه کرد : « تو فکر می کنی بلا در هر صورت می میره »

«آره ، همین طوره »

«ادوارد بیچاره . حتماً دیوونه میشه »

«اونم به معنای واقعی »

اسم ادوارد باعث شد که بقیه خاطرات دوباره به ذهنم برسند . سیٹ آنها را با سردرگمی خواند .

و بعد او داشت زوزه می کشید «اوه پسر ! امکان نداره ! تو این کارو نکردی ! این حرف مسخره ست و خودت هم اینو می دونی . من باور نمی کنم که تو گفتی که اونو می کشی . این یعنی چی ؟ تو باید به ادوارد بگی نه »

« خفه شو ، خفه شو ، تو یه احمقی ! الان اونا دارن فکر می کنند که گروه داره می یاد ! »

«اووه نه » زوزه اش را قطع کرد .

چرخیدم و با تنبلی به سمت خانه راه افتادم . « سیٹ ، ادامه بده . کل دایره از الان برای توئه »

سیٹ شروع به تکان خوردن کرد و من به او توجهی نکردم .

هنگامی که داشتیم به خانه نزدیک می شدم فکر می کردم ، « هشدار اشتباه بود ، هشدار اشتباه بود . ببخشید، سیٹ جوونه . یادش می ره . کسی حمله نکرده . هشدار اشتباه بود »

وقتی به چمن ها رسیدم ، می توانستم ادوارد را بینم که از پنجره ی تاریک به بیرون نگاه می کرد .

دویدم ، می خواستم مطمئن بشوم که او پیغام را گرفته است.

« چیزی آنجا نبود، پیغمو گرفتی؟ »

سرش را یکبار تکان داد .

خیلی راحت تر می شد اگر فقط یک راه برای ارتباط وجود نداشت . بعد دوباره ، به جورایی خوشحال شدم که توی سر ادوارد نبودم .

از روی شانه اش به توی خانه نگاه کردم . و من دیدم که تمام بدنش لرزید . بدون اینکه به طرف من نگاه کند ، به من اشاره کرد که بروم و بعد از دیدم خارج شد .

« چه خبره ؟ »

انگار که خوابم را خواهم گرفت .

روی چمن نشستم و گوش دادم . با این گوشها می توانستم صدای قدم های آرام سیث را بشنوم که مایل ها دورتر در جنگل بود . خیلی آسون بود که تمام صداهایی را که درون خانه ی تاریک وجود داشت بشنوم .

« یک هشدار اشتباهی بود » ادوارد داشت با همان صدای بی احساس همان چیزی را که به او گفته بود ، توضیح می داد . « سیث در مورد یه چیزی دیگه ای ناراحت شده بود و یادش رفته بود که ما منتظر یه علامت هستیم . اون خیلی جوونه »

صدای عمیق تری غرید « خیلی قشنگه که بچه ها رو برای نگهبانی گذاشتیم » فکر می کنم ایت بود .

کارلایل گفت : « اونا امشب به ما خدمت بزرگی کردند . به ما فداکاری بزرگی کردند »

« آره می دونم . من فقط حسودی می کنم . کاش بیرون بودم »

ادوارد مثل یک ماشین گفت : « سیث فکر نمی کنه که سم الان حمله کنه ، اونم با وجود آگاهی ما و اینکه دو نفر رو تو گروه کم داره »

کارلایل پرسید : « جیکوب چی فکر می کنه؟ »

« اون خوش بین نیست »

کسی حرفی نزد .

صدای آرام کردن می آمد که نمی توانستم تشخیصش دهم . من صدای تنفس آنها را می شنیدم . و می توانستم ماله بلا را از بقیه تشخیص دهم . خشن تر بود و به زور در می آمد . با ریتمی عجیب قطع و وصل می شد . می توانستم صدای قلبش را بشنوم . به نظر خیلی...سریع می آمد . با قلب خودم مقایسه ش کردم ولی به نظر مقیاس خوبی نیامد ، به نظر نمی آمد که من طبیعی باشم .

رزالی زمزمه کرد « بهش دست نزن ! بیدارش می کنی »

کسی آه کشید .

کارلایل زمزمه کرد : « رزالی »

« دوباره با من شروع نکن ، کارلایل . ما به زودی اجازه می دیم که کارتو انجام بدی ، ولی این تنها چیزیه که اجازه می دیم »

به نظر می آمد که بلا و رزالی با هم یک حرف را می زنند . گویی الان آنها هم دو گروه خود را داشتند .

جلوی خانه به آرامی شروع به قدم زدن کردم . هر قدم مرا نزدیک تر می کرد . پنجره ی تاریک مثل یک سریال تلویزیونی بود که در اتاق های انتظارهای گرفته پخش می شد غیر ممکن بود که بتوانم برای مدتی چشم از آن بر بگیرم . دقایق بیشتری که می گذشتند ، قدم های بیشتری که بر می داشتم و پشم هایم که در هنگامی که راه می رفتم به لبه ایوان کشیده می شدند .

می توانستم از درون پنجره داخل را ببینم . بالای دیوارها و سقفی را که از آن لوستری خاموش آویزان شده بود را . انقدر بلند بودم که تمام کاری که باید انجام می دادم این بود که کمی گردنم را بکشم...

دزدکی به اتاق بزرگ روبه رویی نگاه انداختم . انتظار صحنه ای شبیه آنچه را که بعد از ظهر دیده بودم را داشتم . ولی آنقدر تغییر کرده بود که اولش گیج شدم . برای یک ثانیه فکر کردم که اتاق را اشتباه گرفتم .

دیوار شیشه ای نبود ، الان به نظر فلزی می آمد . تمام وسایل خانه از سر راه کنار رفته بودند . و بلا که به طرز ناهنجاری در تخت باریکی در وسط فضای خالی قرار داشت ، جمع شده بود . یه تخت معمولی نبود . تختی با نرده هایی مثل بیمارستان بود و مانیتورهایی که سر میل هایشان به بدنش وصل شده بودند مثل بیمارستان بود . نورهای روی مانیتور چشمک می زدند . ولی صدایی نمی آمد . صدای چک کردن مربوط به سر می بود که به بازوی بلا فرو رفته بود . مایعی که در آن بود سفید و غلیظ بود ، صاف نبود .

بلا کمی در خواب ناآرامش تکان خورد و ادوارد و رزالی هردو دورش را گرفتند . بدنش به شدت تکان خورد و ناله ای کشید . رزالی دستش را به پیشانی بلا کشید . بدن ادوارد منقبض شد . پشتش به من بود ، ولی چهره اش باید چیزی دیدنی می بود ، چون اِمت در یک چشم بهم زدن بین آن دو قرار گرفت . دستش را به سمت ادوارد بالا برد .

« ادوارد ، امشب نه . ما چیزهای دیگه ای برای نگرانی داریم » ادوارد از او روی برگرداند . او دوباره داشت می سوخت . چشمانش برای یک لحظه به چشم من تلاقی کردند و بعد من به روی چهار پایم برگشتم .

به درون جنگل تاریک فرار کردم . فرار کردم تا به سیث ملحق شوم . از آن چه که پشت سرم بود فرار کردم .

بدتر . درسته ، بلا بدتر شده بود .

فصل دوازدهم

بعضیا ذاتاً نمی تونن مفهوم "مزاحم" رو درک کنن

در یک خواب عمیق بودم .

یک ساعت پیش خورشید بالا اومده بود و از پشت ابرها در حال تابیدن بود . جنگل حالا از سیاه به رنگ خاکستری دراومده . سیث به خاطر نگرهبانی گیج شده بود و هوشیاریش رو از دست داده بود ، و من هوشیارش کردم تا اوضاع رو سبک سنگین کنیم . حتی بعد از اینکه تمام شب رو دویده بودم ، بازم خیلی سخت بود که ذهنم رو آرام کنم و اجازه بدم که مغزم استراحت کنه ، اما دویدن ریتمیک سیث خیلی کمک کرده بود . یک ، دو ، سه ، چهار ، یک ، دو ، سه ، چهار ، دو ، سه ، چهار — دام دام — دام دام ، زمانی که دور محدوده بزرگ و وسیع کالن ها گشت میزد صدای خیلی خفیفی از پاش روی زمین شنیده میشد ، از دنبال کردن یه ردپا روی زمین خسته بودیم . سیث فکر کرد ، اینجا هیچ چی نیست ، فقط یه اثر نامشخص از فرار اونها در گذشته توی جنگل سبز و خاکستری باقی مونده بود . این خیلی آرامش بخش بود . کمک می کرد تا ذهنم رو از چیزایی که اون دیده بود خالی کنم و در عوض چیزایی رو که ترجیح میدادم جایگزینشون کنم .

ناگهان صدای زوزه تیز و کشیده سیث سکوت صبح رو شکست .

از جا پریدم ، پاهای جلویی ام با سرعت قبل از اینکه پاهای عقبی ام از زمین کنده بشه به جلو خم کردم و با سرعت به طرف جایی که سیث بود دویدم ، همراه سیث به صدای پاهایی که به طرف ما میدویدند گوش دادم .

« صبح بخیر پسر! »

صدای ناله‌ی شوکه شده‌ایی از بین دندانهای سیث خارج شد و بعد هر دوی ما با بدخلقی نگاه عمیق تری به افکار تازه ای که وارد شده بودند انداختیم .

سیث غرید : « اه پسر ، برو لیا »

سیث سرش رو به عقب پرت کرد و آماده شد که دوباره زوزه بکشه . من سعی کردم جلوی زوزه کشیدنش رو بگیرم و با خشونت گفتم : « صداتو ببر ، سیث »

سیث گفت : « باشه، اه ، اه ، اه »

اون غرغر کرد و به زمین چنگ انداخت و جای پنجه‌هاش روی زمین خطوط عمیقی رو حفر کرد .

لیا به آرامی وارد منطقه ایی که در اون نگبانی میدادیم شد . بدن کوچک و خاکستری لیا از بین بوته های به هم پیچیده نمایان شد .

لیا : « دست از غرغر کردن بردار سِت ، تو فقط یه بچه ایی پسر »

در حالیکه گوشهام رو به حالت تهدید کننده ایی خوابانده بودم با عصبانیت براش خرناس کشیدم و لیا اتوماتیک وار یک قدم به عقب برداشت .

« با خودت فکر کردی داری چی کار میکنی ، لیا؟ »

اون با عصبانیت یه آه طولانی کشید « کاملاً مشخصه که دارم چیکار می کنم ، اینطور نیست؟ من اومدم که به گروه کوچیک خائنهای ملحق بشم ، سگهای نگهبان خون آشامها . » و با صدای بلند خنده طعنه آمیزی کرد .

« نه ، تو نمیتونی ، قبل از اینکه بخوام یکی از پاهات رو بشکونم ، برگرد و برو . »

« خوب مثله اینکه تو میتونی به من صدمه بزنی !! » و در حالیکه بدنش رو پیچ و تاب میداد خودش رو برای حمله آماده کرد « هی فرمانده شجاع ، میخوای مسابقه بدی ؟ »

من یه نفس عمیق گرفتم ، تا جاییکه احساس کردم شش هام پر هواشدن و زمانیکه مطمئن شدم نه فریاد میزنم و نه عصبانی میشم ، هوای درون سینه ام رو ناگهان بیرون دادم.

« سِت ، برو و بذار کالنها بدونن که این فقط خواهر احمق تو هستش که به اینجا اومده ! » و این افکار رو با نهایت خشونت که میتونستم ادا کردم .

« باشه ، دارم میرم . » سِت فقط به خاطر اینکه داشت اونجا رو ترک می کرد خیلی خوشحال به نظر می رسید ، با سرعت به طرف خونه به راه افتاد .

لیا : « تو واقعاً میخوایی اجازه بدی تنهایی به طرف خون آشامها بره ؟ »

گفتم : « من مطمئنم که سِت ترجیح میده که اونا بگیرنش تا اینکه بخواد وقتش رو با تو و کنار تو بگذرونه . »

« خفه شو جیکوب ، منظورم اینه که خفه شو آلفای بلند مرتبه . »

« تو اینجا چه غلطی میکنی لیا ؟! »

« جیک ، تو واقعا فکر کردی من میرم تو خونه می شینم ، اونم وقتی که برادر کوچیکم به عنوان عروسک دندونگیر¹ خون آشامها داوطلب شده »

¹ یک نوع عروسک یا اسباب بازی که مختص حیواناتی مثل سگ است و این حیوانات با گاز گرفتن با آن بازی میکنند

« مطمئن باش سِت احتیاجی به حمایت تو نداره ، در واقع هیچکس اینجا تو رو نمی‌خواد . »

لیا با تمسخر گفت : « اوه ، اوه ، حالا من باید گریه کنم !! » و در حالیکه با عصبانیت بهم پارس میکرد ادامه داد « بهم بگو کی اینجا بهم احتیاج نداره ، و اونوقت من از اینجا میرم . »

« پس اینهمه جوش زدن اصلاً در مورد سِت نیست ، هست ؟ »

« البته که هست ، من فقط دارم سعی میکنم توضیح بدم این اولین بارم نیست که بهم گفته میشه بهم نیازی ندارند ، و این واقعاً به عامل محرک نیست ، البته اگه تو بتونی بفهمی که منظورم چیه !! »

من دندونام رو نشون دادم و سعی کردم که وضعیت رو کمی آرومتر کنم .

ازش پرسیدم : « سَم تو رو فرستاده ؟ »

« اگه من از طرف سَم پیغام آورده بودم شما مجبور بودید به حرفام گوش بدید ، اما من از طرف اون نیومدم . راستشو بخوای جیک ، اون لیاقت وفاداری منو نداره . »

من با دقت به افکار اون که در قالب کلمات بیان میشدند گوش میدادم ، باید کاملاً هوشیار میبودم تا اگه لیا نقشه‌ای برای فریب دادنم داشت ، متوجه میشدم و اونو خنثی میکردم .

اما اونجا هیچ اثری از فریب و نیرنگ نبود . اظهارات لیا هیچ چیزی به غیر از حقیقت محض نبود.

با نیشخند پرسیدم : « تو الان به من وفاداری ؟ هان ؟! واقعاً ؟! »

لیا : « من انتخابهای محدودی دارم ، من روی اختیارات خودم کار میکنم ، بهم اعتماد کن . این وضعیت بیشتر از اون چیزی که برای تو لذت بخشه برای من نیست . »

این حرفش حقیقت نداشت . توی ذهنش میتونستم به جور هیجان عصبی رو ببینم . اون به خاطر این موضوع ناراحت بود ، اما در عین حال به طور غریبی داشت افکارش رو به سمت خاصی هدایت میکرد . من توی ذهنش رو جستجو کردم و در عین حال سعی کردم که متوجه این موضوع نشه ، سعی داشتم منظور واقعیش رو بفهمم .

ناگهان لیا حالت حمله به خودش گرفت ، اون فهمید و از اینکه افکارش رو مورد کند و کاو قرار داده بودم واقعا منزجر و عصبانی شده بود .

من معمولاً سعی میکردم که به افکار لیا گوش ندم . هیچ وقت سعی نمیکردم قبل از اینکه اون کاری بکنه من حساسیتش رو به چیزی زیاد کنم و یا تحریکش کنم .

ناگهان افکارم به وسیله سیث قطع شد ، اون داشت ادوارد رو میدید و توضیحاتی در مورد اون میداد . لیا با نگرانی نالید . صورت ادوارد در همان پنجره ای که شب گذشته دیده شده بود ، دیده میشد . این نشون میداد که هیچ عکس‌العملی در مقابل اخبار نشون نداده بود . اون یه صورت کاملاً سفید بود ، مرده .

سیث با خودش گفت : « واو ، اون خیلی بد به نظر میرسه . » خون‌آشام به هیچکدام از این افکار عکس‌العملی نشون نداد . اون داخل خونه ناپدید شد . سیث دور زد و به طرف ما برگشت . لیا کمی آرامش پیدا کرد .

لیا پرسید : « چه اتفاقی افتاده ؟ یا لا زودباش ، سریعتر باش . »

سیث گفت : « اینجا هیچ چیز قابل ذکر دیگه ای غیر از چیزی که دیدید نیست ، یا لا شما هم اونجا نایستید ! »

گفتم : « البته باید بگم که ، حضرت آقا . آلفا منم و من فرمانده هستم . و ظاهراً از وقتی که قرار شده من به کسی تعلق داشته باشم . و فکر نکن که من از اینکه خودم باشم خسته شدم ، و لا بد با خودتم فکر کردی که تو وظیفه منو بهتر از خودم انجام میدی ، البته اگر قرار باشه کسی رو به جای خودم انتخاب کنم ، تو رو انتخاب میکنم » و رو به لیا ادامه دادم « لیا ، نه من تو رو تحمل میکنم و نه تو منو تحمل میکنی ... »

« متشکرم کاپیتان آبیوس^۲ ، برای من اهمیتی نداره که تو از چه چیزی خوشت میاد ، برای من تنها چیزی که الان مهمه اینه که همراه سیث باشم . »

گفتم : « اما تو از خون‌آشامها خوشت نمی‌یاد ! »

لیا : « خوب تو هم خوشت نمی‌یاد . اما من برعکس تو به اتحاد پایبندم . من فاصله‌ام رو با اونها حفظ میکنم و فقط به گشت زنی دور محدوده اونها ادامه میدم ، مثل سیث . »

« لیا با تمام اینها من باید به تو اعتماد کنم ؟! »

لیا گردنش رو کشید و روی پنجه پاهاش بلند شد تا هم قد من بشه و توی چشمهام خیره شد و گفت : « جیک ، من گله‌ام رو به دشمن نمی‌فروشم »

میخواستم سرم رو به عقب بگیرم و زوزه بکشم ، درست مثل کاری که سیث انجام داده بود ، با تشر به لیا گفتم : « این گله تو نیست ! این فقط من هستم ، این حتی یه گله نیست ، لیا از محدوده‌ایی که متعلق به منه خارج شو . شما کلیر و اترها چتونه ، چرا منو تنها نمی‌ذارید ؟! »

سیث رسید و پشت ما ایستاد ، اون داشت ناله میکرد ، من رجونده بودم و از اینکه ناراحت شده بود خوشحال بودم .

سیث با ناراحتی گفت : « من خیلی کمک کردم ، نکردم جیک ؟ »

یکی از شخصیت‌های داستانهای کمیک نوشته جان مادن ، شخصیتی شبیه به ابر قهرمانهایی مانند سوپرمن یا بت‌من : ² Captain Obvious

« راستش رو بخوای تو خودت دردسری درست نکردی بچه ، اما هر جا که باشی ظاهراً لیا هم همون جاست . بنابراین تنها راهی که میشه از دست لیا خلاص شد اینه که به تو بگم ، بری خونه حالا میتونی از من به خاطر اینکه ازت خواستم بری ناراحت باشی ؟! »

سِثْ غرید « لیا تو همه چیز و خراب کردی ، لعنتی ! »

لیا در حالیکه افکارش پر از یأس و ناامیدی بود به آرامی گفت : « آره ، من میدونم . »

من درد و ناراحتی رو توی اون سه واژه لیا حس کردم ، شایدم ناراحتی اون خیلی بیشتر از چیزی بود که من حدس میزدم . راستش من دوست نداشتم یه همچین چیزی رو حس کنم ، چون نمیخواستم این احساس بد رو بهش بدم ، البته گله گرگها همیشه با لیا خشن بود اما خوب ، اون تمام این خشونتها رو تحمل میکرد و این همون موضوعی بود که باعث میشد افکارش تلخ و گزنده باشه و شاید دلیل وجود اون کابوس همیشگی توی ذهنش همین بود .

سِثْ هنوز احساس گناه میکرد « جیک تو واقعاً دوست نداری منو بفرستی خونه ، دوست داری ؟ راستش لیا خیلی هم بد نیست ، واقعاً میگم ، حرفمو باور کن ، منظورم اینه که همراه اون ، اینجا ، ما میتونیم منطقه بزرگتری رو تحت کنترل خودمون داشته باشیم و با این کارمون گروه سم هفت نفره میشه و اون مجبور میشه حمله به خون آشامها رو عقب بندازه چون تعدادشون کمتر از اونها میشه ، میدونی حتی شاید این یه چیزه خوب باشه ! »

« میدونی سِثْ ، من واقعاً نمیخوام که رهبر یه گروه باشم . »

لیا پیشنهاد کرد : « پس بنابراین به ما دستور نده و ما رو رهبری نکن . »

من غریدم « خوب ، نظراتتون رو شنیدم ، همین الان به طرف خونه برید . »

سِثْ : « جیک ، من متعلق به اینجا هستم ، من خون آشامها رو دوست دارم . کالنها یا هر چیزی که می‌گید ، اونا مردم من و من میخوام که ازشون محافظت کنم ، بنابراین ، این چیزی هست که ما انجام میدیم . »

گفتم : « شاید تو به اینجا تعلق داشته باشی بچه ، اما خواهرت به اینجا تعلق نداره ، اون فقط میخواد هر جایی باشه که تو هستی . » مکث کوتاهی کردم ، برای اینکه وقتی اون جمله رو می‌گفتم چیزی رو که می‌خواستم دیده بودم . چیزی که لیا سعی میکرد که بهش فکر نکنه ، چیزی که میخواست پنهانش کنه . لیا در واقع قصد نداشت هر جایی که سِثْ بود باشه .

با تندی و کج خلقی گفتم : « لیا ، این درباره سِثْ بود ؟! »

اون سعی کرد از جواب دادن طفره بره « البته ، من برای خاطر سِثْ اینجا هستم . »

ادامه دادم « و برای فرار از سم »

فکش منقبض شد « جیک ، من مجبور نیستم دلا یلم رو برای تو توضیح بدم . من فقط اینجا هستم تا کاریو که گفتم انجام بدم . من به گله تو تعلق دارم جیک . حالا هم تمومش کن . »

در حالیکه غرغر میکردم با سرعت ازش دور شدم .

مزخرف بود . من هرگز واقعاً قصد نداشتم از دستش خلاص بشم . همونقدر که از من متنفر بود ، از کالنها هم متنفر بود و به همون اندازه خوشحال میشد اگه میتونست تمام خون آشامها رو در یه لحظه بکشد و به همون اندازه دلخور و ناراحت میشد اگه مجبور میشد که از اونها حمایت کنه و همه اینها در مقایسه با احساسی که از خلاص شدن از دست سم داشت هیچی نبود .

لیا از من خوشش نمیومد ، بنابراین برای منم اصلاً ناراحت کننده نبود که براش آرزوی ناامیدی داشته باشم . اون هنوزم عاشق سم بود . اون آرزو داشت که از سم دور بشه و این براش خیلی خوشایندتر از این بود که همراه با درد زیادی که تحمل می کرد کنار سم باشه و با این موضوع زندگی کنه . و حالا اون یه انتخاب دیگه داشت . اون میتونست یه گزینه دیگه رو انتخاب کنه . حتی اگه به این معنی باشه که به عنوان سگ دست آموز کالنها ، باهاشون همراه بشه .

اون فکر کرد « من نمیدونم اگه این کارو نمیکردم چی میشد » اون سعی میکرد واژه ها رو خشن و پرخاشگر ادا کنه ، اما یه چیز خیلی شکننده توی ظاهرش بود « من مطمئنم که حتی قبل از اینکه بنخوام خودمو بکشم ، بازم تمام تلاشم رو میکنم . »

« گوش کن لیا ... »

« نه ، تو گوش کن جیکوب ، و سعی نکن برای من دلیل تراشی کنی ، این به هیچ وجه کار خوبی نیست . من از سر راه تو کنار می ایستم ، باشه ؟ هر کاری که تو بخوایی انجام میدم . بجز اینکه به گله سم برگردم و تبدیل بشم به همون دوست دختر سابقی که اون نمیتونه از شرش خلاص بشه . اگه تو واقعاً میخوایی که من برم » اون روی پاهای عقبش نشست و به چشمهای من زل زد و ادامه داد « ... باید منو مجبور به رفتن کنی . »

من برای یه دقیقه طولانی و ناراحت کننده ، با عصبانیت دندان قروچه کردم . نسبت به سم احساس همدردی میکردم ، حتی با وجود کاری که با من و سِت کرده بود . جای هیچ شکی نبود که اون همیشه میخواست تا گله رو دور هم نگه داره . حالا چی میشد اگه هیچ چیزی ، هیچ وقت درست انجام نمیشد ؟

با عصبانیت به سِت گفتم : « سِت ، ناراحت میشی اگه من خواهرت رو بکشم ؟! »

اون برای یه دقیقه فکر کرد و گفت : « خوب ... آره ، شاید . »

من آه کشیدم .

« بسیار خوب سرکار خانم . هر کاری که بگم انجام میدی . خوب چرا سعی نمیکنی یه کم مفید باشی و بگی که چی میدونی ؟ بعد از اینکه شب گذشته ما از گله جدا شدیم ، چه اتفاقی افتاد ؟ »

لیا گفت : « یه زوزه خیلی بلند و ترسناک . البته ، خوب من فکر میکنم شما این قسمت رو شنیدید . چون اون خیلی بلند بود . همین زوزه به ما یه کم فرصت داد تا فکر کنیم ، شما انقدر دور شده بودید که ما صدای هیچکدوم شما رو دیگه نمیتونستیم بشنویم . سَم ... » به اینجا که رسید لیا جمله‌اش رو ناتمام گذاشت اما من و سیث میتونستیم اون چیزی رو که توی ذهنش میگذشت و بهش فکر میکرد رو ببینیم اما هر دو ساکت موندیم تا خودش جمله‌اش رو ادامه بده . لیا بعد از یه مکث ادامه داد « ... بعد از اینکه شما رفتید ، کاملاً مشخص بود که ما باید خیلی سریع درباره اتفاقاتی که افتاده بود تجدید نظر کنیم . سَم تصمیم گرفت با بقیه بزرگترهای قبیله راجع به مسئله‌های پیش اومده مشورت کنه ، امروز صبح . البته خوب ما قصد داشتیم مقدمات رو فراهم کنیم و یه نقشه طرح کنیم و سعی کنیم مشکل رو یه جور دیگه حلش کنیم . من میخواستم بهش بگم که اون نباید یه جنگ دیگه رو راه بندازه ، البته خوب این نظریه شماها هم ، اینکه تو و سیث همراه زالوها باشید ، یه خودکشی به معنی واقعیه . من دیگه مطمئن نیستم که اون‌ها چکار میخوان انجام بدن ، اما اینو مطمئنم که حتی اگه یه خفاش خون‌آشام هم باشم نمی‌خوام که توی جنگل تنها باشم . راستش ، خوب میدونین ، این یه جور فصل شکار برای زنهای جذابه . »

لیا ادامه داد « شب قبل وقتی برای گشت زنی از همدیگه جدا شدیم ، من اجازه مرخصی گرفتم که به خونه برم و به مادرم بگم که چه اتفاقی افتاده ... »

سیث با عصبانیت غرید : « مزخرف ، تو همه چیز و به مامان گفتی ؟ »

به تندی گفتم : « سیث برای یه ثانیه هم که شده حرف خواهرت رو قطع نکن . لیا ، ادامه بده . »

لیا گفت : « من یه بار دیگه به بدن انسانیم برگشتم و به اندازه یه دقیقه وقت پیدا کردم که در مورد اتفاقات پیش اومده فکر کنم . خوب راستش ، من تمام شب رو مرخصی گرفتم . حاضرم شرط ببندم که بقیه فکر می‌کردن من خوابیدم . من به تو و سیث که جدا شده بودین و حالا یه گله بودین ، و گله سَم ، فکر میکردم . و افکار دو تا گله‌ای رو که از هم جدا شده بودن رو با هم مقایسه می‌کردم . و این به من اجازه می‌داد ، در مورد چیزی که درسته فکر کنم . و در آخر ، به این نتیجه رسیدم که امنیت و سلامت سیث برام از هر چیزی مهمتره ، حتی اگه قرار باشه بهم لقب خائن رو بدن و مجبور بشم بوی گند اون خواسامهای متعفن رو تحمل کنم . خوب من تصمیم گرفتم که برای مادرم یه یادداشت بذارم و امیدوارم که سَم هم اون رو ببینه ... »

لیا گوشش رو به طرف غرب بلند کرد.

و من هم موافقت کردم « آره ، منم امیدوارم . »

لیا پرسید « خوب جیک ، این همه چیزی بود که من باید میگفتم . حالا ما باید چی کار کنیم ؟ »

هر دوی اون‌ها ، لیا و سیث ، به من چشم دوخته بودند و این واقعا یکی از اون کارهایی بود که من اصلاً دوست نداشتم انجامش بدم . من حدس زدم که « تنها کاری که الان ما میتونیم انجام بدیم اینه که با دقت مراقب اطراف باشیم . » و رو به لیا ادامه دادم « شاید بهتر باشه تو یه کم استراحت کنی . »

لیا با اعتراض گفت : « من به همون اندازه که شما خوابیدین ، خوابیدم . »

« فکر کنم تو گفتی ، تمام دیشب رو در حال انجام اون کارایی بودی که برامون گفتی ؟ »

لیا با غرغر گفت : « اه خیلی خوب . اون اتفاقا دیگه قدیمی شده . » سپس خمیازه‌ای کشید و ادامه داد « خوب اصلا هر چی ، من هیچ اهمیتی نمی‌دم . »

سِتْ گفت : « من تو حاشیه جنگل نگهبانی میدم ، جیک ، من اصلا خسته نیستم . »

سِتْ از اینکه اونها رو مجبور نکرده بودم که به خونه برگردند ، واقعا خوشحال به نظر میرسید . اون تقریبا با هیجان حرکت می‌کرد . گفتم : « باشه ، منم میرم که داخل محدوده رو با کالن‌ها چک کنم . »

سِتْ روی زمین مرطوب و در امتداد مسیر به حرکت دراومد ، لیا داشت متفکرانه نگاش میکرد . « شاید یکی دو راند مسابقه بدیم ، قبل از اینکه من بخوابم ، ... هی سِتْ ، میخوای بدونی که چند بار میتونم به زمین بزومت . »

« نه ! »

صدای خنده ریز لیا که به سِتْ می‌خندید توی جنگل شنیده میشد . من خرناسی کشیدم ، انگار بحث با صلح و دوستی به پایان رسیده بود .

لیا هر کاری رو صرفا برای خاطر خودش انجام میداد . اون خودشو با هر چیزی راحت تطبیق میداد ، حتی کوچکترین چیزها هم باید در محدوده قضاوت اون جا میگرفت . اما غیر ممکن بود که توی یه کار غرورش رو در نظر نگیره . برای یه مدتی من فکر میکردم که این شراکت "دو نفره" هست . اما اون واقعا محقق نشد ، به نظرم یه نفرم برای انجام این کار کافی بود . اما حالا ما سه نفر بودیم . حالا ، این خیلی سخت بود که روی نفر دیگه هم بخوام فکر کنم ، اونم در حالیکه من برای پذیرفتن لیا باهاش معامله کرده بودم .

لیا اشاره کرد « پُل ؟ »

من موافقت کردم « شاید . »

لیا با حالتی عصبی و رنجیده خاطر خندید . و من شگفت زده بودم از اینکه لیا تا کی میتونه از سَم فرار کنه . لیا گفت « جیک ، من این رو هدف خودم قرار میدم که برات کمتر از پُل آزار دهنده باشم . »

« خوب ، روش کار کن . »

وقتی که چند یارد با چمنزار فاصله داشتم ، به فرم انسانیم تغییر حالت دادم ، اصلا هیچ تصویری از اینکه که چه مدت میتونم اینجا ، اونم به شکل انسان بمونم نداشتم . اما در عین حال دوست هم نداشتم که لیا بتونه توی ذهنم رو ببینه . وقتی که به چمنزار رسیدم ، شلوارک کهنه‌ام رو پوشیدم و سپس از چمنزار عبور کردم . همینکه به طرف در قدم برداشتم ، در باز شد و من واقعا جا خوردم وقتی که به جای ادوارد ، کارلایل رو در حالیکه قدم به بیرون میگذاشت تا با من ملاقات

کنه دیدم . صورتش بسیار خسته و شکسته به نظر میرسید . با دیدنش برای یه ثانیه قلبم وایساد . زبونم گیر کرد و نمیتونستم چیزی بگم .

« حالت خوبه جیکوب ؟ »

انگار یه چیزی راه گلو رو بسته بود، به آرومی پرسیدم : « بلا ؟ »

« اون درست مثل شب قبله ، من تو رو ترسوندم؟! اه ، بیخشید ، متاسفم . ادوارد گفت که تو داری به اینجا میایی و من اومدم بیرون که بهت سلام کنم ، بلا بیدار شده ، ادوارد نمی‌خواد حتی برای یه لحظه هم از کنارش دور بشه . اون وقت زیادی نداره ، ادوارد هم نمی‌خواد حتی یه ثانیه ازش دور باشه . »

کارلایل این حرفها رو با صدای بلندی نگفت اما تا اونجا که ممکن بود آروم گفت .

از زمانی که خوابیده بودم مدت کوتاهی میگذشت - مدتی قبل از اینکه گشت بزنیم . من واقعا نمیتونستم اونو احساس کنم . یه قدمی به جلو برداشتم و روی یه نیمکت راحتی ، که مثل یه ردیف روی ایوان چیده شده بودند نشستم .

کارلایل به آرامی حرکت کرد ، طوریکه فقط از یه خواشام برمیومد ، و روی یه صندلی در مقابل من نشست .

« من شب گذشته فرصت پیدا نکردم که ازت تشکر کنم ، جیکوب . تو نمیدونی که من چقدر از محبتی که در حقمون کردی ممنونم . میدونم که هدف حمایت کردن از بلا بوده ، اما من امنیت و آرامش خانواده‌ام رو بهت میدونم . ادوارد بهم گفت که تو برای حمایت از ما مجبور به انجام چه کاری شدی »

من زیر لب گفتم : « حرفشمن زن . »

« باشه هر طور تو مایلی . »

ما در سکوت نشسته بودیم ، میتونستم صدای دیگران رو که توی خونه بودن بشنوم . اِمت و آلیس و جاسپر خیلی آهسته با هم صحبت میکردند ، صداهای جدید از طبقه بالا میومد . اِزمه توی یه اتاق دیگه به آرومی چیزو زمزمه میکرد . صدای آهسته نفس کشیدن ادوارد و رزالی رو میشنیدم ، اما نمیتونستم بگم که کدوم مال کدوم یکی بود . همینطور میتونستم صدای نفس کشیدن متفاوت بلا رو بشنوم ، عمیق و تند . من میتونستم صدای قلبش رو هم بشنوم . اون یکنواخت نبود .

این اتفاقا مثل یه سرنوشت بود، چیزی که منو مجبور به انجام هر کاری میکرد که تا قبل از اون ممکن نبود انجامش بدم ، اما من توی این بیست و چهار ساعت گذشته هیچ کاری از دستم برنیومده بود . من اینجا بودم بدون اینکه بتونم کاری انجام بدم . اینجا بودم و فقط انتظار میکشیدم ، تا اون بمیره .

به هیچ وجه نمیخواستم گوش بدم ، صحبت کردن بهتر از گوش دادن بود .

« اونو مثل یکی از اعضای خونوات میدونی ؟ » من از کارلایل این سوالو پرسیدم در حالی که خودم جوابش رو قبل گرفته بودم ، زمانی که اون گفته بود که من به آرامش و امنیت خونواده‌اش کمک کردم .

« بله، بلا حالا دخترمه . یه دختر خیلی عزیز . »

« اما تو اجازه دادی که اون بمیره . »

بهش خیره شده بودم ، و اون برای مدت زیادی سکوت کرد . صورتش خیلی خیلی خسته بود . میدونستم که چه حسی داره . اون بالاخره جواب داد .

« میتونم تصور کنم که تو بخاطر این اتفاق چه حسی داری و چه فکری در مورد من میکنی . اما من نمیتونستم جلوش رو بگیرم . این اصلا درست نیست که موقعیتی رو به وجود بیاری ، که تحت فشارش قرار بدی . »

دوست داشتم از دستش عصبانی بشم ، اما اون این اجازه رو به من نمیداد ، مثله این بود که هر کلمه ای رو که بخوام بگم در واقع به خودم گفته باشم . اونا قبل از این خوب به نظر میرسیدند ، اما نه توی یه همچین موقعیتی . نه با مرگ بلا . هنوز به خاطر میاوردم که چطور پشت سم رو به خاک مالیدم تا مجبور به انتخاب دیگه‌ای نشم . اما اگه کسی که دوش داشتم میمرد ، همه چیز خیلی پیچیده میشد . این شبیه اون چیزی که فکر میکردم نبود . بلا عاشق چیزهایی شده بود که نباید میشد .

« تو فکر میکنی که شانس دیگه‌ای داشته باشه ؟ منظورم اینه که ، به عنوان یه خون‌آشام یا یه همچین چیزی . اون دربارہ اِز مه به من گفته بود . »

« من همیشه گفتم ، اگه حتی یه شانس دیگه وجود داشته باشه من اونو انتخاب می‌کنم ، من دیدم که وقتی زهر خون‌آشامها وارد بدن میشه ، چقدر معجزه‌آسا عمل میکنه ، اما موقعیتهایی وجود داره که حتی این زهر هم نمیتونه کمکی بکنه . قلب بلا خیلی سخت داره کار میکنه و اگه اون نتونه مقاومت کنه ... هیچ چاره دیگه ای برای من باقی نیمونه بجز ، یه کار ! »

نکته دردناکی که توی حرفهای کارلایل بود این رو نشون میداد که ، تپش قلب بلا نامنظم و با وقفه بود . شاید تنها توضیح منطقی برای اینکه چرا همه چیز برخلاف اون چیزی که من آرزوش رو می‌کردم شده بود ، این بود که زمین شروع کرده بود به وارونه چرخیدن دور خودش !

سوال کردم « حالا این چیز باهاش چی کار میکنه ؟ » و به آرومی ادامه دادم « دیشب حالش خیلی بد بود ، من از پنجره همه اون سرمها و سیمهایی رو که بهش وصل بود رو دیدم »

« جنین با بدنش سازگار نیست . راستش اون به عنوان یه جنین خیلی قویه ، اما فکر میکنم بلا بتونه برای یه مدتی تحمل کنه . مشکل بزرگتر اینه که جنین اجازه نمیده مواد غذایی رو که بدن بلا احتیاج داره ، بهش برسه . بدنش هر ماده مغذی رو که بهش میرسه پس میزنه . من سعی کردم که از طریق تزریق وریدی بهش غذا برسونم ، اما باز هم

بدنش اون رو جذب نکرد . همه چیز در مورد موقعیت و شرایط بلا روند بسیار سریعی داره اما با همه اینها من مراقبش هستم . یعنی نه فقط مراقب اون ، مراقب جنین هم هستم . وگرنه در غیر اینصورت ، شاید بلا در کمتر از یه ساعت از کمبود مواد غذایی بمیره . راستش من نمیتونم این روند رو متوقف کنم و یا حتی نمیتونم سرعتش رو کم کنم . من واقعا نمیتونم که این جنین چی میخواد؟! »

و صدای خسته کارلایل در آخر جمله شکست . انگار من دوباره به همون جایی برگشته بودم که ، دیروز بودم . زمانی که من شکم بالا اومده بلا رو دیدم – عصبانی و کمی دیوونه کننده .

برای اینکه بتونم جلوی لرزش دستهام رو بگیرم اونها رو مشت کردم . نمی تونستم جلوی چیزی رو که داشت بهش آسیب میرسوند رو بگیرم . اون هیولا نه تنها داشت از داخل بهش ضربه میزد بلکه داشت بهش گرسنگی هم میداد . تا زمانی که به اندازه کافی بزرگ نشده بود که بخواد زندگی کس دیگه‌ای رو بگیره داشت با مکیدن زندگی بلا کارش رو شروع میکرد . من دقیقا میتونستم بگم که اون چی میخواد ...

مرگ و خون ، خون و مرگ .

تمام بدنم داغ شده بود ، به کندی نفس میکشیدم و به کندی هم نفسهام رو بیرون میدادم . سعی میکردم روی آرام کردن خودم متمرکز بشم .

کارلایل به آرامی زمزمه کرد « آرزو داشتم که واقعا میتونستم یه نظریه بهتری بدم که اون موجود واقعا چی هست . از اون جنین به خوبی داره حمایت میشه و این یه چیزی فراتر از تمام چیزاییه که من تا حالا دیدم . البته من شک دارم ، اما شاید یه راهی وجود داشته باشه که بشه یه سوزن رو وارد کیسه آمینوتی^۳ کرد . اما رزالی به شدت با این کار مخالفه و به هیچ عنوان اجازه نمی ده که من بخوام این تئوری رو امتحان کنم . »

« یه سوزن ؟ یا یه چیزی شبیه سوزن به چه دردی میتونه بخوره . »

« میتونه بهم کمک کنه که بیشتر راجع به جنین بدونم و همینطور میتونه بهم کمک کنه که بتونم تخمین بزنم که اون اول مستعد چه چیزیه . حتی اگر هم بتونم یه مقدار از مایع آمینوتی رو بگیرم یا بدونم تعداد کروموزومهاش چند تاست ...»

« تو داری منو گیج میکنی دکتر ، میتونی اینو یه کم بازش کنی و به زبون ساده تر بگی ؟ »

کارلایل نخودی خندید ، حتی صدای خنده‌اش هم خسته به نظر میرسید . « باشه ، بسیار خوب . چند واحد بیولوژی گذروندی جیک ؟ تو در مورد جفت کروموزومها هم چیزی خوندی ؟ »

« فکر کنم ، حدس ما بیست و سه جفت داریم »

^۳ amniotic sac کیسه آمینوتی غشایی است که وقتی جنین در رحم به وجود میاید دور جنین را فراگرفته و داخل این کیسه از مایع آمینوتی پر شده که جنین داخل این مایع شناور است.

« انسانها ، بله . »

چشمک زدم و گفتم « شما چند تا دارین ؟ »

« بیست و پنج جفت . »

برای یه لحظه به مشت هام خیره شدم و گفتم « الان معنی این چیه ؟ »

« من فکر میکنم ، معنیش این باشه که تمام اندامهای ما به نوعی کاملاً متفاوت باشه . یه چیزی مثل تفاوت یه شیر و یه گربه خونگی . اما این موجود جدید از لحاظ ژنتیکی همسازتر از اون چیزیه که فکر میکنم » کارلایل آه غم‌آلودی کشید و ادامه داد « من واقعا نمی دونم که باید بهشون اخطار بدم یا نه ! »

من هم یه آه کشیدم و برام خیلی راحت تر شده بود که به خاطر یه همچین حماقتی ، از ادوارد بیشتر متنفر بشم . البته من از ادوارد همیشه متنفر بودم . اما با این وجود برام خیلی سخت بود که همچین حسی رو نسبت به کارلایل هم داشته باشم . شاید به این دلیل که من نسبت به کارلایل احساس حسادت نداشتم .

« دونستن اینکه تعداد کروموزمها چند تاست ممکنه که کمک کنه تا بدونم ، کروموزمهای جنین به ما نزدیکتره یا به بالا . اینکه بدونیم در آینده باید منتظر چی باشیم . » کارلایل شونه‌هاش رو بالا انداخت و ادامه داد « حتی این ممکنه اصلاً کمکی نکنه . من فقط حدس میزنم ، در واقع من آرزو دارم که حداقل چیزی داشته باشم که بتونم بررسیش کنم ، مهم نیست چه کاری ، فقط کاری که بشه انجامش داد . »

ناگهان زمزمه کردم « کروموزمهای من چند تاست ؟ » و ناخودآگاه یاد اون داستان المپیک و تست دوپینگ افتادم و با خودم « گفتم اونا تست DNA هم انجام میدن ؟ »

کارلایل گلوش رو صاف کرد و گفت : « تو بیست و چهار جفت داری جیکوب . »

من آهسته برگشتم و بهش خیره شدم و از تعجب ابرو هامو بالا دادم .

اون دسپاچه و خجالت زده به نظر میرسید « من ، راستش من ... خیلی کنجکاو بودم ، ژوئن گذشته وقتی درمانت میکردم ازت نمونه برداشتم »

درباره‌اش یه ثانیه فکر کردم و گفتم : « حدس میزنم که باید عصبانی بشم . اما من بهش اهمیتی نمیدم . »

« متاسفم من باید ازت اجازه می‌گرفتم . »

« خیلی خوب دکتر ، منظورت این نبود که بهم صدمه بزنی ؟ »

« نه ، بهت قول میدم که منظورم این نبود . من هیچ صدمه‌ای بهت نمی‌زنم . من فقط می‌خواستم روی گونه‌ی خیلی جالب تو تحقیق کنم . میدونی بعد از گذشت قرن‌ها ، عامل به وجود آورنده طبیعت خون‌آشامی ، یه جوهری به نظرم پیش پا افتاده است . همنوعهای تو از نوع بشر مشتق شده‌ان ، که این خیلی جالبه . در واقع به نظرم جادویییه . »

با خودم زمزمه کردم « اجی مجی لاترجی »

در برخورد با این جادوی آشغال ، رفتار کارلایل خیلی شبیه رفتار بلا بود . کارلایل خندید ، یه خنده خسته دیگه . بعد صدای ادوارد رو از طبقه بالا شنیدیم و مکث کردیم تا صدایش رو بهتر بشنویم .

« همین الان برمیگردم بلا ، باید با کارلایل صحبت کنم . رزالی امکان داره تو هم با من بیایی ؟ »

صدای ادوارد فرق کرده بود . انگار کمی زندگی توی صدای مرده‌اش وجود داشت . یه جرقه از چیزی ! البته نمیشد گفت که امید بود اما شاید آرزوی امید بود .

بلا با صدای آروم و گرفته‌ای پرسید : « چی شده ادوارد ؟ »

« عشق من ، چیزی نیست که لازم باشه تو نگرانش باشی ، فقط یه ثانیه وقت میگیره . رزالی ، لطفا ؟ »

رزالی صدا زد « اِزمه ؟ میتونی جای من کنار بلا بمونی ؟ »

من صدای زمزمه وزش بادی رو که در اثر پایین آمدن اِزمه از پله‌ها بوجود آمده بود شنیدم .

اون گفت : « البته »

کارلایل جهت نگاهش رو تغییر داد و به در چشم دوخت . ابتدا ادوارد و بعد درست پشت سرش رزالی از در خارج شدند . صورتش هم مثل صدایش بود ، کاملاً مرده و بی‌روح بود . خیلی متمرکز به نظر میرسید و در مقابلش رزالی خیلی بد بین به نظر میومد . ادوارد در رو پشت سر رزالی بست .

« کارلایل ؟ »

« چی شده ادوارد ؟ »

ادوارد با زمزمه گفت : « شاید ما در مورد این مساله اشتباه می‌کردیم ، شاید داشتیم راه رو خطا میرفتیم . من داشتم به گفتگوی تو جیکوب گوش میدادم ، فقط این یه بار ، و وقتی تو داشتی در مورد اینکه جنین ... چی می‌خواه صحبت میکردی ، یه فکر جالب به ذهن جیکوب رسید . »

من ؟ من راجع به چی فکر کردم ؟ بجز کینه آشکاری که نسبت به اون چیز دارم ؟ حداقل در این یه مورد من تنها نبودم . میتونستم بگم که ادوارد هم در اینکه اون جنین رو دوست داشته باشه و نسبت بهش مهربان باشه مشکل داشت و ساعت‌های سختی رو گذرونده بود .

« البته ما هنوز نقشه‌ای نداریم . » ادوارد ادامه داد « ما سعی میکردیم به بلا اون چیزی رو که بهش احتیاج داره بدیم. و بدنش به همون خوبی که بدن ما اونو قبول کرد ، میتونست اون رو بپذیره . اما شاید ما اول باید به نیازهای ... جنین توجه کنیم . شاید اگه ما بتونیم نیاز جنین رو برطرف کنیم ، بتونیم کمک موثرتری به بلا کنیم . »

کارلایل گفت : « من از تو پیروی نمیکنم ادوارد . »

« در موردش فکر کن کارلایل . اگر این مخلوق بستر از اونکه به انسانها شباهت داشته باشه ، یه خون آشام باشه ، چی . نمیتونی حدس بزنی به چی احتیاج داره ؟ چیزی که بهش نرسیده ؟ جیکوب بهش فکر کرد . »

من بهش فکر کردم ؟ من به سرعت اون مکالمه رو مرور کردم ، سعی کردم به یاد بیارم من به چه چیزی فکر کرده بودم . و ناگهان یادم اومد و درست در همون لحظه هم کارلایل متوجه منظور ادوارد شد .

« اوه » اون با لحنی شگفتزده گفت : « تو فکر کردی اون ... تشنه است ؟ »

رزالی نفس عمیقی کشید . اون دیگه بدگمان به نظر نمی‌رسید . صورت زیبا و بدون نقصش حالا کاملا باز شده بود ، چشمهایش از هیجان میدرخشیدند . زمزمه کرد « البته ، درسته . » و بعد بدون اینکه به من نگاه کنه گفت : « کارلایل من همه گروه خونی O^- رو که ذخیره کردیم برای بلا نیاز داریم . این ایده خیلی خوبیه »

کارلایل دستش رو زیر چونه‌اش گذاشت و در افکارش غرق شد « من واقعا گیج شدم ... در نهایت بهترین را کدومه ؟! »

رزالی سرش رو تکیه داد و گفت : « ما وقت کافی برای فکر کردن روی راههای جدید نداریم . فکر میکنم ما باید از طریق همون راه باستانی و قدیمی خودمون عمل کنیم . »

« یه لحظه صبر کنین . » من زمزمه کردم « شما دارین ... شما دارین راجع به اینکه به بلا خون بدید که بنوشه ، صحبت میکنید ؟! »

رزالی گفت : « این نظریه خود تو بود ، سگ . » و رو به من شروع به غرغر کرد ، بدون اینکه حتی یه نگاه کوتاه بهم بندازه . من اون رو نادیده گرفتم و فقط به کارلایل نگاه میکردم . یه چیزی شبیه به امیدی که توی صورت ادوارد دیدم ، توی چشمهای دکتر هم دیده میشد . کارلایل لبهایش رو جمع کرده بود و فکر میکرد .

« این فقط ... من نمیتونم لغت درست رو پیدا کنم . »

ادوارد زیر لب گفت : « هیولا، موجود تنفرآور ؟ »

^۴ بر سطح گلبول های قرمز خون انسانها عاملی به نام RH وجود دارد، RH پادزایی است که هر کس آن را داشته باشد، RH+ محسوب میشود. کسانی که این پادزا را ندارند- RH محسوب میشوند یا اصطلاحا گروه خونی مثبت یا منفی دارند. اگر شخصی که دارای گروه خونی منفی است، گروه خونی مثبت دریافت کند بدنش علیه آن پادتن ساخته و خون خفته میشود و برای دریافت کننده مشکلات جدی به وجود میآورد. بنابراین گروه خون O^- تنها گروه خونی است که به تمام افراد سازگار است.

« کاملاً درست است . »

ادوارد گفت : « اما اگه بهش کمک کنه چی ؟ »

باعصبانیت سرم رو تکون دادم « شماها میخواین چی کار کنین ؟ یه لوله به زور تو حلقش فرو کنید ؟ »

« من میخوام ازش نظرش رو ببرم . یعنی قبل از اینکه کارلایل انجامش بده »

رزالی سرش رو به علامت توافق تکون داد گفت « اگه تو بهش بگی که این ممکنه به بچه کمک کنه، اون حتماً قبول میکنه . حتی شاید ما بتونیم به هردوشون از طریق یه نی غذا بدیم . »

من دلیل تمایل شدید رزالی برای محافظت از بلا رو درک کردم - وقتی که اون حتی از کلمه **بچه** استفاده میکرد صدش عاشقانه میشد - بلوندی^۵ هر کاری میکرد تا از اون هیولای کوچک زندگی خوار محافظت کنه . واقعا داشت چه اتفاقی میافتاد ؟ این دنیای عجیب و غریب داشت دو تا تیکه گمشده رو به هم میرسوند ؟ رزالی واقعا دنبال یه بچه بود ؟

از گوشه چشمم ادوارد رو دیدم که با پریشان خاطری ، بدون اینکه به من نگاه کنه ، یکبار سرش رو به علامت توافق تکون داد . اما من میدونستم که اون داشت به سوال من جواب میداد .

هاه ! برام خیلی سخت بود که فکر کنم اون باری سردتر از یخ داره نقش یه مادر مهربون رو بازی میکنه - اونم برای حمایت از بلا ، خیلی زیادی بود . شاید اگه لازم بود ، رزالی خودش نی رو به زور توی دهان بلا فرو میکرد .

دهان ادوارد تبدیل به خط صاف و سخت شد و من میدونستم که دوباره درست حدس زده بودم و اینجام حق با من بود.

رزالی با بی صبری گفت : « خوب ، ما به اندازه وقت نداریم که بشینیم و در این مورد بحث کنیم » و ادامه داد « چی فکر میکنی کارلایل ؟ میتونیم امتحانش کنیم ؟ »

کارلایل یه نفس عمیق گرفت ، و بعد روی پاهاش بلند شد و گفت « خوب من فکر میکنم باید از بلا پرسیم . »

بلوندی لبخند خودبینانه‌ای زد ، اطمینان داشت که اگه از بلا بخواد ، اون بهش اجازه هر کار رو میده .

خودم رو از پله ها بالا کشیدم و به دنبال کالنها به طبقه بالا رفتم . مطمئن نبودم که چه حسی داشتم ، فقط یه جور حس کنجکاوی ، وحشت ، شایدم حسی که وقت دیدن یه فیلم وحشتناک داری . هیولاها و خون همه جا بود .

شاید فقط من نمیتونستم .

بلا روی تخت بیمارستانی دراز کشیده بود ، شکم باد کرده‌اش از زیر ملحفه‌ها شبیه به یه کوه به نظر میرسید . اون شبیه یه مجسمه مومی بود - بیرنگ و تا حدی قابل تشخیص . بجز حرکت ضعیف قفسه سینه‌اش و نفس‌های نامنظمش ، فکر میکردی که مرده . و بعد چشماش با سوءظن و خستگی به طرف ما چهارتا برگشت . بقیه قبل از من

Blondie ° موطلابی

وارد اتاق شده بودند، و کنار تخت بلا ایستاده بودند. با حرکت‌هایی سریع وارد اتاق شده بودند. حرکتشون انقدر سریع بود که از نگاه کردن بهش وحشت زده میشدی. من به آرامی و با قدهای آهسته وارد اتاق شدم.

بلا با زمزمه‌ای آهسته و خراش دار پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

و بعد دستهای بیرنگش رو بالا آورد، انگار که میخواد از شکم بالون شکلش محافظت کنه.

کارلایل گفت «راستش جیکوب ایده‌ای داره که ممکنه بتونه به تو کمک کنه.»

من با خودم آرزو میکردم که ای کاش اون من رو وارد این جریان نمیکرد. من که هیچ چیزی پیشنهاد نکرده بودم!!

کارلایل ادامه داد «البته اون خیلی خوشایند نیست.»

رزالی با اشتیاق ادامه داد «اما به بچه خیلی کمک میکنه. ما روی یه راه بهتر برای غذا دادن به پسره فکر کردیم. شاید پسر باشه!!»

پلکهای چشم بلا باز و بسته شدند. و اون بعد از یه خنده کوتاه سرفه کرد و گفت «ناخوشایند؟» و بعد زمزمه کرد «خدایا، فقط این وضع عوض بشه.»

بلوندی با خودش خندید.

به نظر میرسید که بلا فقط یه ساعت وقت داره و واقعا داره درد میکشه اما با همه اینها سعی میکرد که بخنده. ادوارد نزدیک رزالی ایستاده بود و هیچ شوخی نمیتونست شرایط سختش رو براش آسونتر کنه. و من برای شرایط سختی که داشت واقعا خوشحال و راضی بودم. این میتونست فقط به اندازه کمی از رنج و عذاب من کم کنه.

بلا دستهای ادوارد رو گرفت. البته نه با اون دستی که هنوز سعی میکرد تا از شکم بادکرده‌اش محافظت کنه.

«بلا، عشق من، ما اینجا هستیم که ازت بخواییم تا یه کار شاق و هیولا گونه رو انجام بدی»

با خودم فکر کردم که ادوارد از صفاتی استفاده میکنه که در واقع من ازشون استفاده کرده بودم.

ادوارد ادامه داد «یه کار منجر کننده»

خوب انگار اون بالاخره رک و پوست کنده بهش گفت. بلا یه نفس عمیق و نا منظم کشید و پرسید «چقدر بد؟»

کارلایل جواب داد «ما فکر میکنیم که جنین بیشتر از اونکه شبیه تو باشه، شبیه ماست. در واقع ما فکر میکنیم که اون تشنه هست.»

بلا یه چشمک زد و گفت: «آهان.»

« وضعیت تو ، در واقع وضعیت هر دوی شما ، به سرعت در حال بد شدن . ما وقتی برای هدر دادن نداریم . در واقع وقتی نداریم که بتونیم راه خوشایندتری رو برای انجام اینکار پیدا کنیم . سریعترین را ممکن برای امتحان کردن این تئوری ...»

بلا زمزمه کرد « من باید بنوشمش؟ » بلا به آرامی سرش رو به علامت توافق تکون داد و ادامه داد « من میتونم انجامش بدم . فکر کردن بمونه برای بعد . همین حالا انجامش بدین . باشه ؟ »

و وقتی که به ادوارد نگاه میکرد لبهای بیرنگش با لبخند دردناکی باز شد ، اما ادوارد جواب لبخندش رو نداد .

رزالی با بیصبری با انگشتای پاش ضرب گرفته بود ، اون صدا واقعا داشت منو عصبی میکرد . خیلی دوست داشتم بدونم ، اگه من اونو همین الان به دیوار بکوبم ، چی کار میکنه ؟

بلا زمزمه کرد « خوب حالا کی میخواد بیاد به من خون بده ، یه خرس گریزلی ؟ »

کارلایل و ادوارد نگاه مختصری رو با هم رد و بدل کردند و رزالی دست از ضرب گرفتن برداشت .

بلا پرسید « چی شده؟ »

کارلایل گفت « این آزمایش خیلی تاثیر گذاتره اگه ما صرفه جویی نکنیم ، بلا »

ادوارد توضیح داد « اگر جنین هوس خون کرده ، اون اون هوس خون حیوون نکرده . »

رزالی ادامه داد « بلا این نمیتونه برای تو فرقی داشته باشه ، در این مورد فکر نکن . »

چشمهای بلا از تعجب گشاد شده بود . « چه کسی؟ » و نگاه خیره شده از وحشتش به طرف من بود .

« من به عنوان یه اهدا کننده خون اینجا نیستم ، بلز . » و با غرغر ادامه دادم « اون چیز دنبال خون انسانیه ، و فکر نمیکنم که خون من مصرفی برای اون داشته باشه ... »

رزالی قبل از اینکه اجازه بده من جمله ام رو تموم کنم ، رو به بلا کرد و گفت « ما توی انبار خون داریم » درست مثله اینکه من اصلا اونجا نبودم و ادامه داد « برای تو فقط یه دفعه اس ، درباره هیچ چیز نگران نباش ، همه چیز درست میشه ، من احساس خوبی راجع به این موضوع دارم ، فکر میکنم حال بچه خیلی بهتر بشه . »

دستهای بلا کنار شکمش قرار گرفت .

« بسیار خوب » و با صدایی رسا ادامه داد « من دارم از گرسنگی میمیرم ، و شرط میبندم که پسره هم همینطوره . »

سعی میکرد که دوباره شوخی کنه .

« بزنی بریم ، اولین تجربه خون آشامی من »

فصل سیزدهم

خوبه که من حالم به این زودیا به هم نمیخوره.

رزالی و کارلایل به سرعت برق از پله‌ها پایین رفتند . میتونستم صدای صحبتشون رو که داشتند در مورد اینکه باید براش گرمش کنند یا نه رو بشنوم . آه ، چن‌ش‌آور بود . کنج‌کاو بودم بدونم که اونا چقدر دیگه از این چیزایی که فقط توی خونه‌های وحشت پیدا میشد رو این دورو برا داشتند . یخچال پر از خون ؛ چیز دیگه‌ای هم بود ؟ اتاق شکنجه ؟ یا یه اتاق پر از تابوت ؟

ادوارد کنار بلا ایستاده بود و دستهای بلا رو گرفته بود . دوباره همون حالت مرده توی صورتش دیده می‌شد . انرژی که در اثر اون امید کوچک بدست آورده بود توی صورتش دیده نمیشد . اونها توی چشم‌های هم خیره شده بودند ، اما نه از راه احساسات . نگاهشون شکل خاصی داشت ، مثله این بود که داشتند با هم صحبت میکردند . یه چیزی که سم و امیلی رو به یادم می‌آورد .

نه ، این یه نگاه احساساتی و رمانتیک نبود ، اما خیلی سخت بود که بشه بهش نگاه کرد .

من میدونستم که یه همچین چیزی برای لیا چه احساسی رو به وجود می‌آورد ، اینکه یه همچین حالتی رو همیشه ببینه . اینکه همچین چیزی رو همیشه توی سر سم بشنوه . البته همه ما به خاطر تفکراتی که لیا داشت همیشه احساس بدی داشتیم . به هر حال ما بی‌انصاف نبودیم ، به خاطر اون احساسی که داشتیم . اما من فکر می‌کردم چیزی که ما به خاطرش لیا رو سرزنش میکردیم نوع احساساتش نبود بلکه طرز رفتارش بود . همیشه نسبت به همه هتاک می‌کرد ، سعی میکرد تا همه ما به همون اندازه که خودش احساس بدبختی می‌کرد ، احساس بدبختی کنیم و زجر بکشیم .

تصمیم گرفته بودم که دیگه هر گز سرزنشش نکنم ، یا اینکه بهش انتقاد نکنم . چطور کسی میتونه به خودش اجازه بده که یه همچین احساس بدی رو همه جا پخش کنه ؟ چطور کسی میتونه سعی نکنه که با یه کم همدردی چنین وضعیت مشکلی رو برای کس دیگه راحتتر کنه ؟

و اگه معنیش این بود که من باید یه گله داشته باشم ، چطور میتونستم اونو به خاطر اینکه باعث میشد تا آزادیم رو بگیره سرزنش کنم ؟ میخوام یه همچین کاریو انجام بدم . اگه راهی برای فرار از این درد وجود داشت خوب ، منم میخوام انجامش بدم .

بعد از یه ثانیه که رزالی به طبقه پایین رفته بود ، همون بوی سوزنده بلند میشد ، اون مثل یه نسیم پرواز میکرد . توی آشپزخونه ایستاده بود و من صدای برخورد در یه قفسه رو شنیدم .

ادوارد در حالی که غرغر میکرد گفت : « شفاف نباشه ، رزالی . » و چشمه‌هاش رو چرخوند .

بلا با کنجکاوای نگاه کرد ، ولی ادوارد فقط سرش رو براش تکیون داد .

رزالی به اتاق اومد و دوباره ناپدید شد .

بلا زمزمه کرد : « این ایده تو بود ؟ » به خودش فشار می‌آورد تا صدایش رو بلندتر کنه که من بتونم صدایش رو بشنوم . انگار فراموش کرده بود که من خیلی خوب میتونم تمام صداها رو بشنوم . بیشتر اوقات من شبیه چیزی غیر از انسان بودم ، اما انگار اون فراموش کرده بود که من کاملاً یه انسان نیستم . نزدیکتر رفتم که اون مجبور نشه اینقدر به خودش فشار بیاره .

گفتم : « به خاطره این پیشنهاد منو سرزنش نکن . خون‌آشام تو با حقه به فکرهایی که تو ذهنم بود دستبرد زد . »

یه کم لبخند زد : « انتظار نداشتم که دوباره ببینمت . »

گفتم : « درسته ، منم همینطور . »

از اینکه فقط اونجا سرپا بودم احساس عجیبی داشتم . خون‌آشامها همه وسایل رو بیرون برده بودند که یه اتاق پزشکی به وجود بیارند . با خودم فکر کردم نبودن اثاثیه اتاق باید اونا رو به زحمت انداخته باشه ، اما در واقع نشستن یا سرپا ایستادن اونم وقتی که مثل یه سنگ باشی نباید فرق زیادی برات داشته باشه . خوب ، هیچکدام از این چیزا برای منم اشکالی به وجود نمی‌آورد . البته به جز اینکه واقعاً خسته بودم .

بلا گفت : « ادوارد بهم گفت که چی کار کردی ، متاسفم . »

به دروغ گفتم : « مهم نیست ، این احتمالاً تا وقتی مهم بود که من چیزو که سم ازم خواسته بود انجام بدم رو کنار گذاشتم . »

زمزمه کرد : « و سیٲ »

« خوب مسلماً اون از اینکه کمک میکنه خیلی خوشحال میشه . »

« متنفرم از اینکه تو برای خودت دردسر درست میکنی . »

خندیدم- البته بیشتر شبیه عوعو کردن بود تا خندیدن .

آه خفیفی کشید و ادامه داد : « البته حدس می‌زنم این چیز جدیدی نیست ، هست ؟ »

« نه ، نه واقعا . »

در حالیکه کلمات رو به سختی ادا میکرد گفت: « تو مجبور نیستی وایسی و این منظره رو نگاه کنی . »

میتونستم اونجا رو ترک کنم . این احتمالاً ایده خوبی بود . اما اگه این کارو میکردم ، اونم حالا که اون داشت نگاه میکرد ، این کار میتونست رابطه بین مارو خراب کنه و ممکن بود این آخرین لحظاتی بود که باهاش میگذروندم و شاید اونو از دست میدادم .

بهش گفتم : « من واقعاً جای دیگه‌ای ندارم که برم » سعی کردم که حالت صدام تغییر نکنه و ادامه دادم « خوب ، از وقتی که لیا بهمون ملحق شده مسایل مربوط به گرگینه بودنم یه مقدار ناخوشایند شده . »

ناگهان، گفت: «لیا!!»

رو به ادوارد گفتم: «تو بهش نگفتی؟»

بدن ای نکه چشمه‌هاش رو از صورت بلا برگردوند ، فقط شونه‌هاش رو بالا انداخت . میتونستم بفهمم که این خبر هیجان‌انگیزی برای اون نبود ، هیچ چیزی نمیتونست برای اون بدتر از ، اتفاق مهمی که در طبقه پایین در حال رخ دادن بود ، باشه .

بلا باهاس راحت کنار نیومده بود ، به نظر میرسی این براش خبر خوبی نبود .

« اما چیرا؟ »

نمی‌خواستم اون داستان طولانی رو دوباره تعریف کنم، بنابراین جواب دادم: «برای اینکه مراقب سِت باشه.»

زمزمه کرد: « اما لیا از ما متنفره ! »

ما ! عالیه . میتونستم بفهمم که این موضوع واقعاً اونو ترسونده بود .

« لیا قصد ناراحت کردن کسی رو نداره » البته به جز من « اون توی گله منه- با گفتن کلمه گله ادا درآوردم- بنابراین اون از دستورات من پیروی میکنه . » آه .

به نظر نمی‌رسید که بالا متقاعد شده باشه .

گفتم : « تو از لیا میترسی ، اما اونوقت بهترین رفیقت اون بلوند روانیه ؟ »

به صدای هیس، آهسته از طبقه پایین شنیدم. این عالی بود، اوزن حرفمو شنیده بود.

بلا بهم اخم کرد « این حرفو نزن . رز درک میکنه . »

غرغر کردم « آره ، اون درک میکنه ، که تو میخوایی بمیری و اونم هیچ اهمیتی نمیده ، از کی تا حالا اون اینقدر عوض شده ؟ »

زمزمه کرد « بس کن جیکوب ، سعی کن اینقدر عوضی نباشی . »

ضعیفتر از اون به نظر میرسید که بخواد عصبانی باشه . سعی کردم در عوض بهش لبخند بزنم و گفتم : « یه جوری گفتمی عوضی نباش ، انگار واقعیت داره ! »

برای یه ثانیه سعی کرد لبخند بزنه اما میتونست و آخرش ، گوشه‌های لبهای بیرنگش کمی بالا رفتن .

و بالاخره کارلایل و اون دختره روانی اومدن . کارلایل توی دستش یه لیوان سفید پلاستیکی داشت - از اونایی که درپوش و نی دارن ؛ آه، شفاف نبود ؛ حالا فهمیدم . ادوارد نمیخواست بلا به هیچ وجه در مورد کاری که قرار بود انجام بده تصویری داشته باشه . اصلا نمیتونستی ببینی که داخل فنجان چی هست . اما من میتونستم بوش رو حس کنم .

کارلایل کمی مکث کرد ، توی دستش فنجونی بود که تا نیمه پر بود . بلا بهش نگاه کرد ، دوباره به نظر میرسید که ترسیده .

کارلایل به سرعت گفت : « ما میتونیم روش دیگه‌ای رو امتحان کنیم . »

« نه! » بلا زمزمه کرد : « من میخوام اول اینو امتحان کنم . ما وقت کافی نداریم »

اولش که ترسش رو دیدم یه لحظه فکر کردم که بالاخره عقلش برگشته یه کم برای سلامتی خودش نگران شده ، ولی بعد دستهای لرزان و ضعیفش رو دوباره روی شکمش قرار داد .

بلا دستش رو جلو برد و لیوان رو گرفت . دستاش کمی میلرزید ، و من میتونستم صدای چلپ چلوپ کردن مایع لزجی رو که داخل لیوان بود ، بشنوم . سعی کرد به آرنجش تکیه بده .

وقتی که میدیدم چطور در عرض کمتر از یه روز اینقدر ضعیف شده ، ستون فقراتم از عصبانیت تیر می‌کشید .

رزالی بازوهاش رو درو شونه‌ها بلا قرار داده بود و سرش رو هم روی بازوهای خودش گذاشته بود تا بهش تکیه بده ، درست مثل همون کاری که با یه نوزاد میکنن ، وقتی که میخوان بهش شیر بده . انگار بلوندی یه بچه رو بغل کرده بود . تمام حرکاتش مثل این بود که داره از یه بچه مراقبت میکنه .

بلا زمزمه کرد « ممنونم » چشماش روی همه ما چرخید . هنوز اونقدر هوشیار بود که به خاطر کارش بخواد شرمنده باشه . و اگر اونقدر ضعیف و بی‌رنگ نبود ، میتونستم شرط ببندم که قرمز شده بود .

رزالی گفت : « بهشون توجه نکن . »

باعث شد تا احساس خامی و احمق بودن بهم دست بده . باید همون موقع که بلا شانشو بهم داده بود از اونجا میرفتم. من به اینجا تعلق نداشتم ، که بخوام یه قسمتی از این اتفاق باشم . یه لحظه با خودم در مورد رفتن فکر کردم، اما بعد با خودم گفتم که رفتنم ممکنه فقط این موقعیت رو برای بلا سختتر بکنه . ممکن بود اون فکر کنه من اونقدر منزجر شده بودم که نتونستم وایسم ، بین رفتن و موندن کدوم یکی درستتر بود .

هنوز نمیخواستم مسئولیت این ایده رو به عهده بگیرم ، و از طرفی نمیخواستم در این مود هم سرزنش بشم .

بلا لیوان رو تا نزدیک صورتش بالا آورد ، و انتهای نی رو بو کرد.. به خودش پیچید ، این حالتش توی صورت من هم منعکس شد .

ادوارد گفت : « بلا ، عزیز دلم ، ما میتونیم یه راه آسونتر پیدا کنیم . » و دستش رو برد که لیوان رو بگیره .

رزالی پیشنهاد داد : « بینیت رو بگیر » به دستهای ادوارد خیره شده بود ؟، درست مثله اینکه میخواست گازش بگیره . آرزو میکردم که این کارو بکنه . میتونستم شرط ببندم که اگه این کارو بکنه ادوارد هم همونطور سر جاش نمیشینه ، عاشق این بودم که ببینم بلوندی یه آسیب جدی ببینه .

بلا یه نفس عمیق کشید و گفت : « نه به خاطر بوش نیست . فقط به خاطر اینکه که ... » با صدای بچگانه‌ای ادامه داد « بوی خوبی میده . »

داشتم به سختی با خودم مبارزه میکردم که حالت ناخوشایندی توی چهرهام نباشه .

رزالی با اشتیاق به بلا گفت : « این چیز خوبیه . معنیش اینکه که ما راه درستی رو انتخاب کردیم . یه بار دیگه امتحان کن . »

بلوندی طوری کلمات رو ادا کرده بود که من از اینکه ناگهان شروع به رقصیدن نکرده بود واقعاً تعجب کردم .

بلا نی رو بین لبهاش گذاشت ، چشمهایش رو بست و به بینیش چین کوچکی انداخت . من میتونستم دوباره صدای چلپ چلوپ کردن خون توی فنجون رو که به خاطر لرزش دستهای بلا بود رو بشنوم . برای یه ثانیه مقداریش رو چشید و بعد با چشمهایش که هنوز بسته بودند نارضایتیش رو نشون داد .

ادوارد و من همزمان به جلو رفتیم . اون صورتش رو لمس کرد و و من دستهام رو پشت سرم گره کرده بودم .

« بلا ، عشق من ... »

زمزمه کرد « من خوبم . » چشمهایش رو باز کرد و بهش خیره شد . طرز ادای کلماتش عذرخواهانه بود . یه حالتی مثل اینکه میخواد از چیزی دفاع کنه . و همینطور هم ترسیده بود . ادامه داد « مزه‌اش خوبه . »

اسید توی معده‌ام چرخ میخورد و احساس میکردم دارم بالا میارم . دندونام رو به هم فشار دادم .

بلوندی تکرار کرد « خوبه » و صدایش هنوز شادمانه بود . « نشانه خوبیه . »

ادوارد فقط دستش رو روی گونه‌ی بلا فشار میداد ، انگشتاش دور استخوانهای شکننده‌اش پیچ خورده بودند .

بلا آه کشید و دوباره نی رو روی لبهایش گذاشت . این دفعه واقعاً یه جرعه بالا کشید . این حرکتش مثل بقیه حرکاتش ضعیف نبود . مثله این بود که یه چیزی مثله غریزه داره کنترلش میکنه.

کارلایل پرسید : « معدهات چطوره ؟ احساس تهوع نداری ؟ »

بلا دستش رو تکون داد « نه ، احساس ناخوشی ندارم . » زمزمه کرد « اولیش بود ؟ »

رزالی با خوشحالی گفت : « عالیه . »

کارلایل گفت : « رُز ، فکر میکنم یه کم زود باشه که یه همچین چیزی بگی . »

بلا دهانش رو با یه جرعه بزرگ دیگه پر کرد. بعد یه نگاه سریع به ادوارد انداخت و پرسید : « ببینم اینم جز سابقه من حساب میشه و اونو خراب میکنه ؟ » و بعد با زمزمه ادامه داد « یا اینکه سوابق منو بعد از خواشام شدنم ثبت می‌کنیم ؟ »

« هیچکس اینو حساب نمیکنه ، بلا . برای این خونی که میخوری هیچکس به هیچ شکلی نمرده . » اون لبخند زد ، یه لبخند مرده دیگه و ادامه داد « پرونده تو هنوز پاکه . »

اونا منو فراموش کرده بودن .

ادوارد با صدایی آروم ادامه داد « من بعداً توضیح میدم . »

بلا با صدای آروم گفت : « چی ؟ »

اون به آرومی گفت : « هیچی ، فقط داشتم با خودم صحبت میکردم . » به راحتی دروغ گفته بود .

لبهای ادوارد با لبخند جنگجویانه‌ای باز شد .

بلا مقدار دیگری نوشید و به پشت سر ما ، به پنجره خیره شد . احتمالاً وانمود میکرد که ما اونجا نیستیم . یا شاید فقط منو نادیده می‌گرفت . هیچکس توی این جمع از کاری که اون داشت انجام میداد منجر نمیشد . یا شاید برعکس ، شاید اونها هم ساعات سختی رو برای دادن اون لیوان بهش داشتند .

ادوارد چشمهایش رو چرخوند .

خدای من ، چطور یه نفر میتونه با اون زندگی کنه ؟ خیلی بد بود که اون نمیتونست به افکار بلا نگاه کنه . اگه اینطور میشد ، اون از افکار بلا عصبانی میشد و بلا هم ارزش خسته میشد .

ادوارد با دهان بسته خندید . ناگهان نگاه بلا به طرفش برگشت ، و اون هم لبخندی بهش تحویل داد ، من حدس می‌زدم که اون متوجه چیز خاصی نشده بود و در واقع اون چیزی رو که واقعا توی لبخند ادوارد بود رو ندیده بود .

پرسید : « چیز خنده‌داری وجود داره ؟ »

ادوارد گفت : « جیکوب . »

بلا با یه لبخند عجیب و غریب بهم نگاه کرد و در جواب ادوارد موافقت کرد « جیک جسماً و روحاً مریض شده . »
عالمیه، حالا تبدیل به یه دلکک شده بودم .

یه لبخند دیگه زد و یه جرعه دیگه از لیوان رو نوشید . وقتی صدای هوا رو از توی نی شنیدم ، به خودم پیچیدم ، یه صدایی شبیه مکیدن چیزی از یه لیوان خالی ، که صدای بلندی داشت .

گفت : « تمومش کردم . »

در عمق صدایش شادمانی وجود داشت . اما در عین حال صدایش کاملاً خراش‌دار به نظر میرسید ، اما برای اولین بار توی اون روز زمزمه نمی‌کرد .

گفت : « کارلایل اگه من این کارو انجام بدم این سوزنها رو ازم جدا میکنی ؟ »

کارلایل قول داد « به زودی ، هر وقت که ممکن باشه . »

رزالی پیشانی بلا رو به آرامی نوازش کرد و آنها نگاهی پر از امیدواری به هم انداختند .

همه چیز روند تندی گرفته بود .

اون سایه‌ای از شبح امیدواری که توی چشمهای ادوارد بود حالا تبدیل شده بود به یه امیدواری واقعی .

رزالی به سرعت گفت : « بازم میخوای ؟ »

ادوارد قبل از اینکه بلا صحبت کنه نگاه تندی به رزالی کرد و گفت : « تو در حال حاضر ، دیگه بیشتر از این نباید بنوشی . »

اون تایید کرد و گفت : « درسته ، میدونم . اما من میخوام »

رزالی انگشتهای بلند و لاغرش رو توی موهای بلا فرو برد و گفت : « تو نباید به خاطر کاری کردی خجالت زده باشی ، بدن تو بهش نیاز داشت . همه ما اینو درک می‌کنیم . » صدایش اول تُن آروم و ملایمی داشت ولی بعد به صدایش خشونت رو اضافه کرد و ادامه داد « و هر کسی که اینو درک نکنه نباید اینجا باشه . »

منظورش من بودم ، کاملاً مشخص بود ، اما اصلاً قصد نداشتم به بلوندی اجازه بدم که منو گیر بندازه . از اینکه بلا احساس بهتری داشت خوشحال بودم . بنابراین اگه منظورش این بود که بهم احساس بدی بده ؟ خوب این شبیه چیزی نبود که من گفته بودم .

کارلایل لیوان رو از دست بلا گرفت و گفت : « برمیگردم . »

وقتی اون ناپدید شد بلا به من خیره شده بود .

گفت : « جیک ، خیلی ترسناک به نظر می‌رسی . »

« ببین کی داره اینو میگه ! »

« جدی می‌گم . آخرین بار کی خوابیدی ؟ »

برای یه ثانیه بهش فکر کردم و گفتم : « هاه . خوب ، واقعا مطمئن نیستم . »

« آه ، جیک . حالا باید درگیر سلامتی تو هم بشم . احمق نباش . »

دندونهام رو به هم فشار دادم . اون به خودش اجازه میداد که به خاطر یه هیولا بمیره ، اما من اجازه نداشتم برای دیدن اون یه مقدار از خواب شبانه‌ام رو بزنم ؟

« خواهش می‌کنم یه کم استراحت کن ، چند تا تختخواب توی طبقه بالا هست ، میتونی از هر کدومشون که خواستی استفاده کنی . »

یه نگاه به صورت بلوندی کاملاً بهم فهموند که من از هیچکدومشون نمیتونم استفاده کنم . کنجکاو بودم که بدونم این **زیبای بی خواب** یه تختخواب رو میخواد چی کار کنه . یعنی تمام اینا رو فقط برای نمایش میخواد ؟

« ممنونم بلا ، اما ترجیح میدم رو زمین بخوابم . دور از بوی زننده ، خودت که میدونی . »

با دهن کجی گفت : « خیلی خوب . »

بالاخره کارلایل برگشت ، با یه لیوان دیگه . بلا به خاطر خون ، یه مقدار پریشان بود ، مثله اینکه داشت راجع به یه چیز دیگه فکر میکرد . درست مثله این بود که گیج شده باشه ، و دوباره شروع به مکیدن کرد .

واقعاً بهتر به نظر می‌رسید . خودش رو به جلو کشید و در همون حال مراقب سرم هایی که بهش وصل شده بودند بود . به سرعت نشست . رزالی مردد بود ، دستهایش آماده بودند همینکه بلا احساس ضعف کرد ، بگیرنش . اما بلا بهش احتیاج نداشت . با دهانش یه نفس عمیق گرفت ، و فئان دوم رو به سرعت تمام کرد .

کارلایل پرسید : « حالا چی حس میکنی ؟ »

« احساس مریضی ندارم . یه جوری احساس گرسنگی دارم ... میدونی ، فقط مطمئن نیستم که گرسنه هستم یا تشنه؟ »

« کارلایل فقط یه نگاهی بهش بنداز » رزالی بود که زمزمه کرده بود ، از گفتن این جملات خیلی از خود راضی به نظر میرسید و ادامه داد « کاملاً مشخصه این چیزیه که بدنش بهش نیاز داره . اون باید بیشتر بنوشه . »

« اون هنوز یه انسانه ، رزالی . به غذا هم احتیاج داره . بذارید یه کم بهش وقت بدیم تا ببینیم چه اثری روی اون میذاره ، اونوقت شاید بتونیم یه مقداری غذا هم بهش بدیم . بلا ، احساس نمیکنی که دلت میخواد چیز خاصی بخوری، هوس چه چیزی کردی ؟ »

بلا ناگهان گفت : « تخم مرغ » و بعد مسیر نگاهش رو عوض کرد و به ادوارد لبخند زد . لبخندش ضعیف و بی‌رمق بود ، اما یه کم زندگی هم نسبت به قبل توی صورتش دیده میشد .

من پلک زدم ، تقریباً فراموش کردم که چشمهام رو دوباره باز کنم .

« جیکوب » ادوارد زمزمه کرد « تو به خواب نیاز داری . همونطور که بلا گفت ، تو از هر کدوم از وسایل اینجا که بخوایی می‌تونی استفاده کنی ، ما خوشحال می‌شیم هر چیزیو که نیاز داری در اختیار بذاریم ، اما فکر می‌کنم احتمالاً تو بیرون از اینجا راحت‌تری . نگران نباش ، قول میدم اگه اینجا بهت نیاز پیدا کردیم حتماً پیدات کنم و بهت خبر بدم. »

زمزمه کردم « حتماً ، حتماً ! » حالا که بلا بهتر بود و به نظر می‌رسید فرصت بیشتری برای زندگی داره ، می‌تونستم از اینجا برم . برم یه جایی زیر یه درخت به اندازه کافی دور بشم که اون بو بهم نرسه . زالوها باید اگه اتفاقی میافتاد منو از خواب بیدار می‌کردند . اون بهم بدهکار بود .

ادوارد گفت : « این کارو می‌کنم . »

سرم رو به علامت موافقت تکون دادم و دستم رو برای خداحافظی با بلا جلو بردم . هنوز دستهایم به سردی یخ بود .

گفتم : « بهتری؟ »

« ممنونم جیکوب . » دستش رو بالا آورد و دستم رو فشار داد . احساس کردم حلقه عروسیش داره از انگشت لاغرش در میاد .

« یه پتو یا یه همپچین چیزی روش بنداز . » و درحالیکه غرغر می‌کردم به طرف در چرخیدم .

قبل از اینکه پامو از در بیرون بذارم ، صدای دو زوزه پیاپی سکوت صبح رو شکست . بدون هیچ شکی اون صدای مخصوص موارد اضطراری بود . هیچ شکی نبود .

غریدم « لعنتی . » و خودم رو از در به بیرون پرتاب کردم . خودم رو روی ایوان پرت کردم و اجازه دادم گرما توی سرم بیچه . صدای تیز و تند پاره شدن شلوارکم بلند شد . **لعنتی** . اینا تنها لباسایی بودند که داشتم . دیگه مهم نبود . روی پنجه‌هام بودم و به طرف غرب حرکت کردم .

توی ذهنم گفتم : « چی شده ؟ »

« دارن میان . » سیثُ بود که اینو گفت : « حداقل سه نفرن »

« اونها هم از گله جدا شدن ؟ »

« من دارم به سرعت نور به طرف سیثُ میرم . » لیا اینو گفت و من میتونستم هوایی رو که با خشم از ریه‌هاش بیرون میداد رو حس کنم و اینکه با یه سرعت باور نکردنی می‌دوید . صحنه‌های جنگل رو که به سرعت باد در اطرافش به حرکت دراومده بود رو می‌دیدم .

سیثُ : « خیلی بعید به نظر میرسه . اما نشونه‌ای از حمله نیست . »

« سیثُ ، باهاشون درگیر نشو منتظر من بمون . »

سیثُ : « اونا حرکتشون رو آهسته کردند . آه- سخته ، نمیتونم بهشون گوش بدم . فکر می‌کنم ... »

« چی ؟ »

سیثُ : « فکر می‌کنم اونا ایستادن . »

« برای استراحت ؟ »

سیثُ : « ششش . احساسش می‌کنی ؟ »

من جذب چیزی که توی ذهنش بود شدم . صدای ضعیفی توی هوا موج می‌خورد .

« کسی تغییر کرده ؟ »

سیثُ تایید کرد « همچین چیزی رو احساس می‌کنم . »

لیا به طرف فضای باز کوچکی که سیثُ در اونجا منتظر بود به پرواز درآمده بود . پنجه‌هاشو در خاک فرو برد و دور زد ، درست مثله یه ماشین مسابقه .

سیثُ در حالیکه عصبی بود گفت : « اونا دارن میان . آهسته . دارن قدم میزنن . »

بهشون گفتم : « تقریباً رسیدم . »

سعی کردم مثل لیا پرواز کنم . احساس وحشتناکی داشتم ، از اینکه خطر به اونها نزدیکتر بود تا به من احساس گناه می کردم . اشتباه کرده بودم که ترکشون کرده بودم . باید با اونا می موندم ، بین اونها و با هر چیزی که داشت میومد روبرو می شدم .

لیا با دهن کجی فکر کرد : « ببین کی داره احساس پدرانه پیدا میکنه ؟ »

« سرت به کار خودت باشه لیا . »

سِث قاطعانه گفت : « چهارتا ، سه تا گرگ و یک آدم . »

اون بچه گوشه‌های بی نظیری داشت . دیگه رسیده بودم . کمی موقعیت رو بررسی کردم و سپس به طرف جایی که سِث ایستاده بود حرکت کردم . سِث با دیدن من و لیا با آسودگی خاطر آه کشید و کنار من در سمت راستم ایستاد . لیا با ذوق و شوق کمتری در سمت چپم قرار گرفت .

لیا باخودش غرغر کرد : « خوب ، من نسبت به سِث مقام پایین تری دارم . »

سِث با خودبینی فکر کرد « کسی که اول بیاد موقعیت بهتری بدست میاره . از طرف دیگه تو در حال حاضر نفر سوم گله هستی در حالیکه قبلاً هرگز چنین موقعیتی نداشتی . پس با این وجود نسبت به قبل موقعیت بهتری داری . »

« پایین تر از برادر کوچولوی خودم ، موقعیت بالاتر نیست . »

« ششش » من غرلند کردم « من اهمیتی نمی دم که شما کجا ایستادید . خفه شید و آماده باشید . »

چند ثانیه بعد اونها در دیدرس قرار گرفته بودند . قدم می زدند ، همونطور که سِث گفته بود . جَرید جلوتر از همه بود ، به شکل انسان ، و دستهایش بالا بود . پُل ، کوئیل و کالین روی چهارتا پاشون و پشت سرش در حرکت بودند . هیچ حالتی از حمله در ظاهرشون به چشم نمی خورد . اونها پشت سر جَرید بودند ، با گوشه‌های خوابیده ، آماده باش بودند ولی حالتشون آروم بود .

اما یه کم عجیب بود که سَم ترجیح داده بود که به جای اِمبری ، کالین رو بفرسته . اگر قرار بود که من یه گروه دیپلماتیک رو به منطقه دشمن بفرستم ، این کاری نبود که انجام میدادم . من یه بچه رو نمی فرستادم . ترجیح می دادم یه جنگجوی با تجربه تر رو بفرستم .

لیا فکر کر « یه جور رد گم کنیه ؟ »

سَم ، اِمبری و برادی داشتند کجا می رفتند ؟ این اصلاً جالب به نظر نمیومد .

« می خوای برم کنترل کنم؟ در عرض دو دقیقه برمی گردم . »

سِث گفت : « من باید به کالنها اخطار بدم ؟ »

پرسیدم : « اما اگه قصدشون این باشه که ما رو از هم جدا کنن چی ؟ کالن‌ها میدونن که یه اتفاقی افتاده. اون‌ها آماده‌اند . »

لیا زمزمه کرد : « سَم نمی‌تونه احمق باشه ... » ترسی رو که توی ذهنش بود ، احساس کردم . اون سَم رو در حالی مجسم کرد که فقط با دو نفر از افرادش که باقی مونده بودند ، به کالن‌ها حمله کرده .

من خاطر جمعش کردم و گفتم : « نه اون احمق نیست . » فکر کردم به خاطر تصویری که توی ذهنش دیده بودم ، احساس بدی بهم دست داد .

در تمام این مدت ، جَرید و اون سه تا گرگ به ما زل زده بودند و منتظر بودند . خیلی ترسناک بود که نمی‌تونستم بشنوم که کوئیل ، پُل و کالین به جَرید چی می‌گفتن . موقعیتشون خیلی مستتر و غیرقابل درک بود .

جَرید گلویش رو صاف کرد ، و با سر به من اشاره کرد . « پرچم سفید برای صلح موقت ، جیک . اینجا اومدیم که با هم صحبت کنیم . »

سِت پرسید : « فکر می‌کنی راست می‌گه ؟ »

« معقول به نظر می‌رسه ، اما ... »

لیا موافقت کرد : « آره ، اما ... »

اصلاً احساس آرامش نداشتیم .

جَرید ادامه داد « صحبت کردن خیلی راحت‌تر میشد ، اگه میتونستیم حرف‌های تو رو هم بشنویم ، جیک . »

بهش خیره شدم و به پایین اشاره کردم . نمی‌خواستم تغییر حالت بدم ، اونم تا وقتی که توی همین وضعیتی که بودم احساس راحتی می‌کردم ، تا وقتی که این وضعیتم معقول به نظر میرسید نمی‌خواستم تغییرش بدم . **چرا کالین؟** این بخش قضیه چیزی بود که خیلی منو نگران میکرد .

« بسیار خوب ، فکر میکنم که فقط من باید حرف بزنم . پس ... » و ادامه داد « جیک ، ما می‌خواهیم تو برگردی . »

کوئیل پشت سرش ناله کوتاهی کرد . **دومین نشانه .**

« تو خانواده ما رو دو تیکه کردی . این کارت نمیتونه به این معنی باشه که حتماً کار درستیه . »

با این قسمت مخالف نبودم ، اما این درست همون بخش سخت قضیه بود . در حال حاضر بین من و سَم اختلاف نظر و یه جور تصویه حساب‌های حل نشده به وجود اومده بود .

« ما میدونیم که تو احساس قوی نسبت به این وضعیت و همینطور کالن‌ها داری . میدونیم که این مشکلیه که به وجود اومده . اما این واکنشت دیگه خیلی افراطیه . »

سِتْ غرید «واکنش افراطی؟ اونوقت حمله افراد ما اونم بدون هیچ اخطار قبلی، به واکنش افراطی نیست؟»

«سِتْ، تو هیچوقت راجع به اینکه صورتت رو بدون احساس و در کنترل خودت نشون بدی چیزی شنیدی؟»

«متاسفم.»

چشم‌های جَرید روی سِتْ چرخید و بعد دوباره به من برگشت. «سَم میخواد که همه چیز آروم بشه، جیکوب. اون حالا دیگه اون هیجان قبلی رو نداره، با بزرگترهای قبیله صحبت کرده و اونها قاطعانه گفتند که توی این مورد بخصوص به حرکت نسنجیده و ناگهانی به نفع هیچکس نیست.»

لیا فکر کرد «ترجمه درست این جمله میشه: اونها عامل غافلگیری رو از دست دادند.»

عجیب بود که توی افکارمون هم اینطوری شده بودیم، خودمون رو از اونها جدا کرده بودیم. قبلاً گله فقط گله سَم بود، قبلاً به جای اونها می‌گفتیم ما. حالا به جور دیگه شده بود، مثله خارجی یا دیگران. مخصوصاً افکار لیا برام عجیب بود، اینکه اونو به عنوان یکی از ما پذیرفته بودیم.

«بیلی و سو با تو موافقت، جیکوب. آنها هم فکر میکنند که باید منتظر باشیم تا بلا زایمان کنه ... تا اینکه به خاطر این مشکل از هم جدا بشیم. کشتن اون چیزی نیست به هیچکدام از ما احساس خوبی بده یا باعث بشه تا خیالمون راحت بشه.»

فکر کردم توی این قمار فقط سِتْ رو کنار خودم داشتم. نتونستم جلوی غرش کوچکی رو که از دهانم خارج شده بود رو بگیرم. خوب، جالب بود، اونها با کشتن بلا "احساس راحتی" پیدا نمی‌کردن، ها؟

جَرید دوباره دستهایش رو بالا برد «آروم باش جیک. می‌دونی که منظورم چیه. نقشه اینه، ما قصد داریم صبر کنیم و موقعیت رو بسنجیم و اوضاع رو سبک سنگین کنیم و بعداً تصمیم بگیریم، البته اگه مشکلی با اون ... چیز داشتیم.»

لیا فکر کرد «هاه، چه عاقبت اندیش.»

«تو اینو نمی‌خواهی؟»

«من میدونم اونا دارن به چی فکر میکنن جیک. من میدونم سَم داره به چی فکر میکنه. اوناه به هر حال دارن روی مردن بلا شرطبندی میکنن و به چیز دیگه هم هست اوناه روی عصبانیت تو و اینکه خیلی عصبانیت کنن حساب کردن ...»

«... و اونوقت شروع کنم به سرزنش کردن خودم.» گوشهام دوباره کنار سرم خوابیدند. حدس لیا تا حدی درست بود. و البته ممکن. وقتیکه ... البته اگه اون چیز بلا رو می‌کشت، خوب خیلی راحت میشد احساسی رو که حالا نسبت به خانواده کارلایل داشتم فراموش کنم و احتمالاً بعد از اون، اونها برای من فقط دشمن بودند، دیگه هیچ چیزی بیشتر از خفاشهای خون‌آشام نبودند.»

سِتْ زمزمه کرد : «اگه اون زمان برسه من بهت یادآوری می‌کنم .»

«می‌دونم ، که تو این کارو می‌کنی ، بچه . اما سئوال اینه که اون موقع من بهت گوش می‌دم یا نه ؟»

جَرید پرسید : «جیک؟»

«لیا برو یه گشتی بزن ، فقط مطمئن شو اتفاقی در حال رخ دادن نیست . می‌خوام باهاشون صحبت کنم ، می‌خوام کاملاً مطمئن بشم در طول مدتی که من تغییر کردم و دارم باهاشون صحبت می‌کنم ، چیز دیگه‌ای بهمون نزدیک نشه .»

«یه لحظه صبر کن ، جیکوب . تو می‌تونی جلوی من تغییر کنی . با وجود تمام تلاشهای من ، خوب ، من قبلاً هم تو رو لخت دیدم . برام خیلی مهم نیست ، نگران من نباش .»

«من دارم سعی نمی‌کنم که از پاکدامنی خودم در مقابل چشمهای تو محافظت کنم . فقط سعی دارم از پشت سر حمایت بشیم و کسی بهمون حمله نکنه . بنابراین از اینجا برو .»

لیا یه بار دیگه غرغر کرد و بعد به طرف جنگل دوید . می‌تونستم صدای پنجه‌هاشو که داخل زمین گل‌آلود فرو می‌رفتند رو بشنوم ، و اینکه خودش رو هر چه سریعتر به جلو پرتاب می‌کرد .

خوب ، البته ، برهنگی یه جورایی ناراحت کننده بود اما به عنوان بخشی از زندگی گله ، اجتناب ناپذیر بود . البته هیچکدام ما قبل از اینکه لیا بهمون ملحق بشه ، به این موضوع فکر نکرده بودیم . بعد از اینکه لیا بهمون ملحق شده بود این موضوع خیلی زشت به نظر میومد . لیا کنترل متوسطی روی تغییر کردنش داشت ، و این باعث عصبانیتش می‌شد ، این موضوع که همیشه مجبور بود برای تغییر کردن لباسهاشو دربارها و لخت بشه بیشتر عصبانیش می‌کرد . تقریباً همه ما یه نگاه اجمالی هم که شده ، دیده بودیمش و البته چیزی که باعث ناراحتی می‌شد این نبود . چیزی که بیشتر باعث ناراحتی می‌شد این بود که بعداً وقتی داشتی بهش فکر می‌کردی مچت رو می‌گرفت .

جَرید و بقیه به جایی که لیا با احتیاط در آن ناپدید شده بود خیره شدند .

جَرید پرسید : «اون کجا رفت ؟»

من اونو ندیده گرفتم ، چشم‌هامو بستم و دوباره تو خودم جمع شدم . احساس کردم هوای اطرافم به لرزش درآمده ، و به شکل موج‌های کوچک ازم خارج میشه . خودم رو روی پاهای عقبیم بلند کردم ، فقط یه دقیقه وقت گرفت تا کاملاً تغییر حالت بدم و به غالب انسانیم در بیام .

جَرید گفت : «اوه ، سلام ، جیک .»

«سلام جَرید .»

جَرید : «منونم که باهام صحبت می‌کنی»

« خوب ! »

جَریِد : « هی پسر ، ما می‌خواهیم تو برگردی . »

کوئیل یه بار دیگه نالید .

« جَریِد ، نمیدونم . اگه این کار راحتی بود ، شاید می‌شد برگردم . »

« برگرد به خونه » و با لحنی عذرخواهانه ادامه داد « ما نمی‌تونیم به این دو دستگی ادامه بدیم . تو به اینجا تعلق

نداری . بذار سِت و لیا هم به خونه برگردند . »

خندیدم « درسته ، آخه از همون ساعت اولی که دنبالم اومدن ازشون التماس نکردم که برگردن و اینکارو نکن ! »

سِت پشت سرم غرید .

جَریِد این حرکتش رو ارزیابی کرد ، و چشم‌هایش دوباره محتاط شد . « خوب حالا چی میشه ؟ »

بهش فکر کردم و گذاشتم برای یه دقیقه منتظر بمونه .

« نمیدونم . اما ، جَریِد ، فکر نمی‌کنم که دیگه هیچ چیزی به حالت عادی برگرده . من نمیدونم چی ممکنه پیش بیاد و

این چیزی که درونم هست چطور ممکنه عمل کنه ، اما احساسم شبیه اینه که هیچ وقت نمیتونم این قدرت آلفا بودن

رو که درونم شعله کشیده رو کنار بذارم . احساس می‌کنم این یه جدایی همیشگیه . »

« تو هنوزم به ما تعلق داری . »

ابروهام رو بالا انداختم « دو تا آلفا نمی‌تونن با هم توی یه منطقه باشن ، جَریِد . یادت میاد که دیشب چقدر نزدیک

بود؟ غریزه غیر قابل رقابته . »

« بنابراین همه شما قصد دارین برای همیشه زندگی‌تون رو اینجوری بگذرونین ؟ شما اینجا نه خونه‌ای دارید و نه حتی

لباسی . » اون داشت کنایه میزد ، و ادامه داد « می‌خواهید همیشه به صورت گرگ باقی بمونید ؟ تو میدونی که لیا غذا

خوردن اینطوری رو دوست نداره . »

« لیا هر وقت گرسنه‌اش شد می‌تونه هر کاری که دوست داشت انجام بده . اون با انتخاب خودش اینجاست . من به

هیچکس نمی‌گم چی کار کنه . »

جَریِد آه کشید « سَم در مورد کاری که با تو کرده متاسفه . »

با سر تایید کردم « من دیگه عصبانی نیستم . »

« اما ؟ »

« اما من بر نمی‌گرم . حداقل حالا بر نمی‌گرم . ما هم قصد داریم صبر کنیم و ببینیم که چی میشه . و همینطور قصد داریم تا هر موقع که لازم باشه صبر کنیم و مراقب کالنها باشیم . برای اینکه ، برعکس اون چیزی که شما فکر می‌کنید ، این فقط به بلا مربوط نمی‌شه . ما از هر کسی که باید مراقبش باشیم ، مراقبت میکنیم . و این شامل حال کالنها هم می‌شه . حداقل یه تعدادی از اونا ، هر چندتا که شده . »

سِتْ برای تایید من زوزه نرمی کشید .

جَرید اخم کرد : « فکر می‌کنم چیز دیگه‌ای نیست که بتونم بهت بگم . »

« نه حالا . آینده نشون میده که همه چیز چطور پیش میره . »

جَرید به صورت سِتْ نگاه کرد ، حالا روی اون تمرکز کرده بود ، سعی داشت از من جداش کنه .

«سو ازم خواست بهت بگم ... نه ، خواسته ازت خواهش کنم ، برگردی خونه ، اون دلش شکسته ، سِتْ . تنهای تنهاست . نمیدونم تو و لیا چطور تونستید یه همچین کاری باهاش کنید . چطور تونستید اینجوری ترکش کنید ، اونم وقتی که پدرتون مرده »

سِتْ زوزه کشید .

اخطار دادم : « تمومش کن جَرید . »

« فقط بذار بدونه اوضاع چطوریه ، جیک . »

غرلند کردم « بسیار خوب »

سو سرسخت‌تر از هر کس دیگه‌ای بود که من میشناختم . سرسخت‌تر از پدرم و حتی خود من . به اندازه کافی سرسخت بود که برای برگردندن بچه‌هاش به خونه ، حتی احساساتشون رو هم به بازی بگیره . اما به نظر نمیرسید که این ترند روی سِتْ عمل کنه . « آره ، درسته و سو چند ساعت روی این موضوع فکر کرده ؟ و حتماً بیشتر این وقت رو با بیای و کویئل پیر و سم گذرونده ، درسته ؟ آره ، مطمئنم که اون داره از تنهایی هلاک میشه . البته ، سِتْ تو آزادی هر کاریو که دوست داری انجام بدی ، خودت اینو میدونی . »

سِتْ من و من کرد .

سپس ، یه ثانیه بعد ، گوشش رو به سمت شمال گرفت . لیا نزدیک بود . خدایا ، اون واقعاً سریع بود . فقط دو ثانیه طول کشید ، و لیا چند یارد اون طرفتر توقف کرد . با قدمهای آهسته به طرفمون اومد و جلوی سِتْ ایستاد . بینش رو تو هوا گرفته بود ، کاملاً مشخص بود که به طرفی که من ایستاده بودم نگاه نمی‌کنه .

تشکر کردم .

جَرید گفت : « لیا؟ »

اون بهش خیره شد و دندوناش رو بهش نشون داد .

به نظر نمی‌رسید جَرید از این عکس‌العمل غیر دوستانه لیا شگفت‌زده شده باشه . « لیا خودت می‌دونی که دوست نداری اینجا باشی . »

اون به طرفش غرغش کرد . سعی کردم بهش علامت بدم ولی لیا اصلاً منو ندید . سِتْ به سمتش رفت ، کنار شونه‌اش ایستاد تا ازش حمایت کنه .

جَرید گفت : « متاسفم ، حدس می‌زدم نباید پیشنهاد بدم . اما لیا ، هیچ علاقه‌ای به زالوها نداری . »

لیا نگاه دقیقی به برادرش و بعد به من انداخت .

« بنابراین تو برای مراقبت از سِتْ اینجاایی ، گرفتم . » جَرید به من نگاه کرد و دوباره به سمت لیا برگشت و ادامه داد « اما جیک اجازه نمی‌ده هیچ اتفاقی براش بیافته ، در ضمن ضاهراً اون از اینکه اینجااست نمی‌ترسه . » صدا و صورت جَرید حالت دلسوزانه‌ای به خودش گرفت و ادامه داد « به هر حال ، خواهش می‌کنم لیا ، ما می‌خوایم تو برگردی. »

لیا ناگهان به خودش پیچید .

« سَم بهم گفته که ازت خواهش کنم . گفته اگه مجبور شدم زانو بزنم و روی زانوهایم ازت التماس کنم که برگردی، اون می‌خواه تو توی خونه باشی ، لی لی ، جاییکه بهش متعلقه . »

دیدم وقتیکه جَرید لیا رو با اسمی که قبلاً سَم صداش می‌زد مورد خطاب قرار داد ، لیا به خودش پیچید . و بعد، وقتیکه اون سه تا کلمه آخر رو اضافه کرد ، عصبانیت لیا شعله کشید و صدای پارس خشم‌آلودی از بین دندوناش خارج شد . من توی ذهن لیا نبودم که بدونم اون چه فحش‌هایی رو نثار جَرید کرد ، و همینطور هم جَرید نفهمید . اما می‌تونستی کلماتی رو که لیا به کار برده بود رو دقیقاً حدس بزنی .

صبر کردم تا آروم بشه. بعد گفتم : « می‌خوام موقعیت رو یه کم خطرناک کنم و بگم که لیا به هر جایی که خودش بخواد تعلق داره . »

لیا غرید، اما نه از نوعی که به جَرید کرد ، فهمیدم که این به معنای تایید بود .

«ببین ، جَرید ، ما هنوز یه خانواده‌ایم ، باشه ؟ دشمنی رو کنار میذاریم ، اما ، تا وقتیکه ما اینکارو می‌کنیم ، شما هم باید توی سرزمین خودتون باقی بمونید . فقط برای اینکه سوتفااهی به وجود نیاد . هیچکس یه دعوی خانوادگی رو نمی‌خواد ، درسته ؟ سَم هم یه همچین چیزی رو نمی‌خواد ، می‌خواد ؟ »

جَرید به سرعت گفت : « البته که نمی‌خواد . ما توی سرزمین خودمون می‌مونیم . اما ، سرزمین شما کجاست جیکوب؟ توی قلمرو خون‌آشام‌ها ؟ »

«نه جرید ، در حال حاضر بیخانمانیم . اما نگران نباش ، این وضعیت قرار نیست تا ابد اینطوری باقی بمونه . » یه نفس گرفتم و ادامه دادم « وقت زیادی برای ... تلف کردن نیست، درسته ؟ بعد کالنها میرن ، و سیث و لیا هم به خونه برمی گردن . »

لیا سیث باهم نالیدند و بینی هاشون رو به طرف من گرفتن.

« و در مورد خودت چی میشه ، جیک ؟ »

« برمیگردم به جنگل ، فکر می کنم . من واقعاً نمی تونم اطراف لاپوش بمونم . دو تا آلفا توی یه منطقه فقط به معنی کشمکش و درگیری بیشتره . از طرف دیگه این چیزی بود که قبلاً هم توی سرم بود . حتی قبل از این اتفاقات . »

جرید پرسید : « اگه نیاز داشتیم با هم صحبت کنیم چی ؟ »

« زوزه ... اما به جاده هم نگاه کن ، باشه ؟ من بر می گردم پیشت . سم نیازی پیدا نمی کنه افراد بیشتری رو بفرسته . ما دنبال جنگ نیستیم . »

جرید اخم کرد ، اما سرش رو به علامت تایید تکیه داد . اونم منو به عنوان یه مقام زیردست سم نمی خواست « این دورو برا می بینمت جیک ، یا نه ؟ » برگشت که بره.

« جرید صبر کن ، امبری حالش خوبه ؟ »

صورتش متعجب شد « امبری ؟ البته ، اون خوبه . چطور ؟ »

« هیچی ، فقط تعجب کردم که چرا سم کالین رو فرستاده . »

مراقب عکس العملش بودم ، هنوز هم مشکوک بودم که اتفاقی در حال رخ دادن هست . من برقی رو توی نگاهش دیدم که نشون میداد چیزی رو به یاد آورده ، اما از اون نوعی که من انتظارش رو داشتم نبود .

« این دیگه واقعاً به تو مربوط نیست ، جیک . »

« حدس میزد ، فقط کنجکاو بودم . »

از گوشه چشمم یه حرکت ناگهانی رو دیدم ، اما نادیده گرفتمش ، چون نمی خواستم کوئیل رو از دست بدم . اون به موضوع مورد بحث عکس العمل نشون داده بود .

« من به سم راجع به ... راهنماییات می گم . خداحافظ ، جیکوب . »

آه کشیدم . « درسته . خدانگهدار ، جرید . هی ، به پدرم بگو که حالم خوبه ، می گی ؟ و اینکه متاسفم ، و همینطور عاشقش هستم . »

« بهش می گم . »

« ممنونم . »

« بیاید بچه ها . » جرید اینو گفت و پشتش رو به ما کرد . به جای دیگه ای رفت تا تغییر کنه ، چون لیا اونجا بود . پُل و کالین درست پشت سرش بودند ، اما کوئیل مردد بود . اون به نرمی پارس کرد ، و من یه قدم به طرفش برداشتم .

« درسته ، منم دلم برای تنگ شده ، برادر . »

اون نالید .

« به امبری بگو دلم برای هر دوی شما تنگ شده . »

سرش رو تگون داد و بینش رو به پیشونی من چسبوند . لیا غرلند کرد . کوئیل به بالا نگاه کرد . اما نه به اون . از بالا شونه هاش به پشت سرش و به دیگران که داشتند می رفتن نگاه کرد .

بهبش گفتم : « آره ، برو خونه . »

کوئیل دوباره پارس کرد و بعد دنبال دیگران رفت . می تونستم شرط ببندم که جرید نمی تونست صبر کنه . به محض اینکه اون رفت ، من گرما رو به بدنم هدایت کردم و اجازه دادم تا موج گرما به طرف قسمت پایینی بدنم بره . در عرض یه چشم به هم زدن دوباره روی چهار تا پاهام بودم .

لیا پوزخند زد « فکر می کردم تو هم برای تغییر کردن با اون میری یه جای دیگه . »

ندیده گرفتمش .

ازشون پرسیدم : « خوب بود ؟ » من نگران این بودم که حرفی رو از طرف اونها گفته باشم که اونا نمیخواستن . اونم درست زمانیکه واقعا نمی تونستم بفهمم اونا چی فکر می کنن . من نمی خواستم مسئولیت چیزی رو به عهده بگیرم . دوست نداشتم شبیه جرید بشم وقتی که می گفت : چیزی رو گفتم که تو ازم نخواسته بودی؟ چیزی رو گفتم که نباید می گفتم ؟

سِت تشویقم کرد « تو خیلی خوب انجامش دادی ، جیک . »

لیا فکر کرد « تو می تونستی از طرف من جرید بزنی ، من اهمیتی نمیدادم . »

سِت فکر کرد « حدس میزنم میدونیم چرا امبری اجازه نداشت بیاد . »

تتونستم منظورش رو درک کنم « اجازه نداشت ؟ »

« جیک ، تو کوئیل رو دیدی ؟ اون علامتش رو دیدی ؟ ده به یک شرط می‌بندم که امبری مرده که با اونها بمونه . از طرفی امبری مثل کوئیل به کلیر نداره . هیچ شکی نیست که با وجود کلیر ، کوئیل نمیتونه لاپوش رو ترک کنه . اما امبری ممکنه . بنابراین سم نمی‌خواد هیچ شانس بهش بده که بتونه ترکشون کنه . اون نمی‌خواد گله ما بزرگتر از اینی که هست بشه . »

« واقعاً ؟ تو اینطور فکر می‌کنی ؟ من به کم به امبری شک کرده بودم ، فکر می‌کردم که اون می‌خواد یکی از کالنها رو تیکه پاره کنه . »

« اما اون بهترین دوست تویه جیک . اون و کوئیل ترجیح می‌دن کنار تو و پشت تو باشن ، تا اینکه توی یه مبارزه رودرروی تو باشن . »

« خوب ، خوشحالم که سم اونو توی خونه نگه داشته . این گله به اندازه کافی بزرگ هست . » آه کشیدم « بسیار خوب ، بنابراین در حال حاضر خوبیم و مشکلی نداریم . سیث ، میتونی برای یه مدتی مراقب اوضاع باشی ؟ من و لیا ، هردومون نیاز به استراحت داریم . به هر حال توی این مرحله‌ای که هستیم یه جورایی احساس آرامش می‌کنم ، اما کی میدونه ؟ شاید یه جور دیونگی باشه . »

من همیشه این حالت پارانویایی^۱ رو نداشتم ، اما احساس تعهدی رو که سم نسبت به مردمش و گله‌اش داشت رو به خاطر آوردم ، و همینطور تمرکز رو روی از بین بردن خطری که فکر می‌کرد تهدیدشون می‌کنه . اون نمی‌خواست این مسئله به ضررش تموم بشه و سوال این بود که آیا در حال حاضر و با شرایط موجود اون می‌تونست به ما دروغ بگه یا نه ؟

« مشکلی نیست » سیث همیشه مشتاق بود که هر کاری که می‌تونست انجام بده « می‌خواهی من برم به کالنها خبر بدم ؟ احتمالاً همشون یه جورایی عصبی و هیجانزده هستن . »

« گرفتم ، من باید برم یه چیزایی رو بیرون اینجا کنترل کنم . »

هر دوی اونا سوسوی چیزی رو که توی ذهنم بود دیدند .

سیث در حالیکه ناله‌ای از روی تعجب می‌کشید گفت : « واو ! »

لیا سرش رو به جلو و عقب تکیه داد ، مثله اینکه می‌خواست تصویری رو که توی ذهنش بود رو از سرش بیرون کنه و گفت : « بذار راحت بهت بگم ، این چندش‌آورترین چیزیه که توی عمرم شنیدم . آه ، حالم به هم خورد . راستشو بگم ، اگه من جای تو بودم هر چیو که تو معده‌ام بود بالا می‌اوردم . »

^۱ Paranoid = پارانویایی ، شخص که مبتلا به بیماری پارانویا است .

پارانویا ، در معنای اصیل یونانی خود ، به معنای دیوانگی است (پارا = خارج و نوس = nous = عقل) . این گونه از افراد مدام در این فکر هستند که عوامل انسانی ، طبیعی یا ماورا طبیعی خودشان ، دارایی و افراد خانواده شان را تهدید می‌کنند و همه ، در فکر توطئه چینی بر ضد آنها هستند .

« فکر می‌کنم اونا خون‌آشام هستن ، حدس می‌زنم » سِث بعد از یه مکث برای جبران عکس‌العمل لیا گفت :
«منظورم اینه که به هر حال این معقول به نظر میرسه. و اگه این به بلا کمک کنه ، خوب می‌تونه چیز خوبی باشه ،
درسته ؟ »

هر دوی ما ، منو لیا بهش خیره شدیم .

گفتم : « چی ؟ »

لیا بهم گفت : « نگران نباش ، وقتی بچه بود و مامانم بغلش می‌کرد ، بارها از دستش افتاده بود زمین . »

جیک : « و اینطور که معلومه معمولاً با سرش زمین می‌خورد . »

لیا : « البته عادت داشت نرده‌های تختخوابش رو هم مثل موش بجوه . »

جیک : « که چی ؟ روشن نقاشی کنه ؟ »

لیا : « یه همچین چیزی . »

سِث غرغر کرد « ها ! جالب بود . چرا شما دوتا خفه نمی‌شید و نمی‌خوااید ؟!! »

فصل چهاردهم

وقتی می فهمی اوضاع چقدر خرابه، که واسه بی ادبی نسبت به
خون آشام ها احساس گناه می کنی.

وقتی که به طرف خونه برگشتم ، کسی اون دوروبرا نبود که بخواد گزارش منو بشنوه . یعنی هنوزم تو حالت آماده باش
بودن؟

با خستگی با خودم گفتم : « همه چیز خوبه . »

چشمام فوراً تغییر کوچکی رو که توی اون منظره ی آشنا به وجود اومده بود رو گرفتن . مقدار زیادی پارچه ی رنگ
روشن روی آخرین پله ایوان بود . برای بررسی اونا خیز برداشتم . نفسم رو حبس کرده بودم ، برای اینکه بوی
خون آشام ها طوری توی پارچه ها نفوذ کرده بود که نمی شد باور کرد . با بینی ام بسته رو تکون دادم .

یه کسی با نقشه قبلی اون لباسها رو بیرون گذاشته بود . هاه . ادوارد باید متوجه ناراحتی و عصبانیت من به خاطر لباسم
، وقتی که از در بیرون می پریدم شده باشه.

خوب ، این عالی بود . و البته مرموز .

من با احتیاط لباسا رو بین دندونام گرفتم - آه - و اومنا رو بین درختا بردم . اگه توی اون بسته فقط یه سری لباس
دخترانه بود ، کار هیچکس نمی تونست باشه به جز اون بلوند روانی که شرط می بستم عاشق این بود که منو برهنه و در
ظاهر انسانیم و درحالی که یه لباس رکابی دخترانه پوشیده بودم ببینه.

در پناه درختا ، اون بسته بدبو رو انداختم و به حالت انسانیم تغییر کردم . لباسا رو تکون دادم و اونها رو به یه درخت زدم
که مقداری از اون بوی بد ازشون خارج بشه . قطعاً اونا لباسای پسرانه بودن - شلوار و یه بلوز سفید دکمه دار.
هیچکدامشون اندازه من نبودن اما به نظر میرسید که به تنم بره . حتماً مال ایت بودنند . پیراهنو پوشیدم و آستین هاش.
بالا زدم ، اما در مورد شلوار کار زیادی نمی تونستم انجام بدم . اوه خوبه ، به هر حال باید به همینا رضایت میدادم ، توی

لباسهای خودم احساس بهتری داشتم ، حتی یکی از اونایی که اندازم نبود . سخت بود که نمی‌تونستم به سرعت به خونه برگردم و یکی از اون شلوار ورزشی‌های کهنه‌ام رو وقتی که بهشون احتیاج داشتم بردارم . دوباره مشکلات بی‌خانمانی - جایی نیست که بخوایی بهش برگردی . هیچ ملکی، هیچ جایی که متعلق به خودت باشه، اما هیچکدوم از این چیزا در حال حاضر باعث ناراحتی من نبود ولی شاید به زودی باعث نگرانیم میشد .

خسته و تحلیل رفته ، در لباسهای مجلل جدید و دست دومم به آرامی به طرف پله‌های ایوان کالنها حرکت کردم ، اما برای یه لحظه مکث کردم . باید در میزدم ؟ احمقانه بود ، اونم وقتیکه اونا میدونستن من اونجام . کنجکاو شدم ، چرا کسی بهم نگفت "بیا تو" یا اینکه "برو گم شو". حالا هر چی . شونه‌هام رو بالا انداختم و به خودم اجازه داخل شدن دادم .

تغییرات زیادی رخ داده بود . اتاق به حالت عادی خودش برگشته بود- تقریباً- نسبت به بیست دقیقه پیش . تلویزیون صفحه تخت بزرگ روشن بود ، با صدای پایین ، چیزی رو نشون میداد که به نظر میرسید کسی نگاه نمیکنه . کارلایل و ازمه نزدیک پنجره پشتی که به طرف رودخانه باز میشد ایستاده بودند ، آلیس، جاسپر و اِمِت از دید خارج بودند ، اما میتونستم صدای نجوای اونها رو از طبقه بالا بشنوم . بلا مثل دیروز روی تخت دراز کشیده بود ، اما فقط یکی از اون سرم‌ها و یه IV که پشت مبل آویزون بود بهش وصل شده بود . یه پتو دورش پیچیده بود . بالاخره اونها به طرف من برگشتند . رزالی زیر پاهای بلا روی زمین چهارزانو نشسته بود . ادوارد در انتهای دیگه تخت زیر پاهای بلا نشسته بود ، وقتی وارد شده به طرفم نگاه کرد و بهم لبخند زد - البته فقط یه کمی لباش به بلا رفتند و دهنش کمی باز شد- انگار یه چیزی باعث خوشحالیش شده بود .

بلا صدای ورود منو نشنید . فقط وقتی که ادوارد لبخند زد به بالا نگاه کرد و بهش لبخند زد . با یه انرژی واقعی ، صورت خالی از انرژی درخشید . نمیتونستم آخرین باری رو که اونو هیجانزده دیده بودم رو به خاطر بیارم .

آخرین باری که اونو هیجانزده دیده بودم ، چه اتفاقی براش افتاده بود ؟ درحال گریه کردن با صدای بلند بود ؟ آه، آره، ازدواج کرده بود ، یه ازدواج شاد - شکی نبود که از ازدواجش خوشحال بود و عاشق اون شوهر خون‌آشامش . و حالا با یه شکم بالا اومده و کاملاً حامله .

ای کاش نمی‌خواست بهم اهمیتی بده یا حتی بیشتر- واقعاً نمی‌خواست که من اون اطراف باشم . این خیلی راحتتر بود تا اینکه بخوام اونجا بمونم .

به نظر می‌رسید ادوارد با افکار من موافق بود- این خیلی دیوونگی به نظر میرسید ، ولی انگار اخیراً هر دوی ما روی طول موج یکسانی بودیم . وقتی بلا صورتش رو به طرفم برگردوندو بهم لبخند زد ، اون اخم کرد .

در حالیکه صدام خستگی رو نشون میداد ، با صدای آرومی گفتم : « اونها فقط میخواستن صحبت کنن . هیچ جنگی در کار نیست . »

ادوارد جواب داد : « بله ، بیشترش رو شنیدم . »

از این جوابش به کم جا خوردم . ما حداقل سه مایل دورتر از اینجا بودیم .

پرسیدم : « چطور؟ »

« من افکارتو رو واضحتر می‌شنوم – این به آشنایی افراد و تمرکز من روی اونا مربوط میشه ، وقتی روی به فرد آشنا تمرکز میکنم صدایشون رو راحتتر می‌شنوم . و البته افکار تو وقتی به شکل انسانیت هستی راحتتر شنیده میشه . بنابراین من افکارت رو از فاصله دورتری میشنوم . »

« آه » این به کم غافلگیرم کرد و ناراحت شدم ، بنابراین شونه‌هام رو بالا انداختم و گفتم : « خوبه ، متنفرم از اینکه مجبور باشم چیزی رو دوباره تعریف کنم . »

بلا گفت : « بهت گفتم بری و یکم بخوابی . حدس میزنم تا شش ثانیه دیگه غش می‌کنی و روی زمین میافتی . »

شگفت انگیز بود ، صدایش چقدر بهتر شده بود . چقدر قویتر به نظر میرسید . من بوی خون تازه رو حس کردم و به فنجون دیگه توی دستش دیدم . اون چیز چقدر دیگه باید خون میخورد تا اونو به کم راحت بذاره ؟ از طرف دیگه ، شاید اونا روند اینو که اونو تبدیل به یکی از خودشون بکنن رو شروع کرده بودن .

به طرف در به راه افتادم ، وقتی شروع به قدم برداشتن به طرف در کردم همزمان شروع کردم به شمردن « یک می‌سی‌سی‌پی ، دو می‌سی‌سی‌پی » و درسته !

رزالی زمزمه کرد : « هی سگ ، میدونی جای غرق کردن کجاست ؟ »

پرسیدم : « رزالی ، می‌دونی چطور میشه به بلوند رو غرق کرد ؟ » بدون اینکه برگردم و بهش نگاه کنم و یا بایستم خودم جواب دادم « باید به آینه کف به استخر بچسبونی . »

وقتی در رو هل دادم که ببندم صدای ادوارد رو که با دهان بسته می‌خندید رو شنیدم . به نظر می‌رسید که وضعیت روحی اون به بهبودی و سلامتی بلا بستگی داشت .

رزالی پشت سرم گفت : « قبلاً هم اینو شنیده بودم. »

با خستگی خودم رو از پله‌ها پایین کشیدم ، تنها هدفم این بود که به اندازه کافی از اونجا دور بشم و خودم رو به جنگل برسونم ، جایکه هوا دوباره پاک و خالص بود . ترجیح میدادم به جای اینکه لباسهارو مثله همیشه به پاهام ببندم ، اونها رو به جایی توی به فاصله مناسب از خونه پنهان کنم تا در آینده بتونم ازشون استفاده کنم ، اینجوری مجبور نبودم علاوه بر خود لباسا بوی زننده اونها رو هم با خودم همه جا حمل کنم . از عرض چمنزار که میگذشتم صداهایی رو شنیدم .

« کجا می‌ری ؟ »

« به چیزی رو فراموش کردم بهش بگم . »

« بذار جیکوب بره بخوابه ، هر چیزی که هست می‌تونه منتظر بمونه . »

« فقط یه دقیقه وقت می‌گیره . »

به آهستگی چرخیدم . ادوارد از در خارج شده بود . همانطور که به طرفم می‌ومد به نظر می‌رسید که یه چیزی شبیه عذرخواهی توی صورتش دیده می‌شد .

« آه ، خدایا ، چی شده ؟ »

« متاسفم » و بعد کمی تردید کرد ، مثله اینکه نمیدونه که چطور چیزی رو که بهش فکر میکرد رو به جمله بیاره .

« چی تو فکرته ، فکر خوان ؟ »

زمزمه کرد : « وقتی تو داشتی با نماینده سم صحبت می‌کردی » دوباره مکث کرد و ادامه داد « من تمام چیزایی رو که می‌شنیدم در همون حال برای کارلایل و ازمه و دیگران می‌گفتم . میدونی اونا خیلی مضطرب شده بودن »

« ببین ما کار نگهبانی خودمون رو ول نمی‌کنیم . تو اونطوری که ما به سم ایمان داریم ، بهش ایمان نداری . با این وجود ما چشمهامون رو باز نگه می‌داریم و مراقب هستیم . »

« نه ، نه ، جیکوب . در مورد این نیست . ما به قضاوت و نظر تو ایمان داریم . ازمه با این قضیه که تو گلهات به خاطر این مساله توی همچین شرایط سختی باشین خیلی مشکل داره . اون از من خواست که خیلی خصوصی راجع به این موضوع باهات صحبت کنم . »

برام غیر منتظره بود . « شرایط سخت ؟ »

« مخصوصاً اون قسمت "بی‌خانمان" میدونی اون از اینکه شما تمام چیزایی رو که داشتید از دست دادید خیلی ناراحته . »

غرلند کردم . احساسات مادرانه یه خون‌آشام !

« ما به شرایط سخت عادت داریم . بهش بگو نگران نباشه . »

« اون هنوز دوست داره هر کاری رو که می‌تونه انجام بده . من فهمیدم که لیا دوست نداره طبق عادت گرگینه‌ها و در ظاهر گرگینه‌ایش غذا بخوره . »

« و بعد ؟ »

« خوب ، جیکوب ، ما اینجا غذای معمولی انسان‌ها رو هم تهیه می‌کنیم . برای حفظ ظاهر و البته برای بلا . لیا می‌تونه از هر چیزی که دوست داره استفاده کنه . و البته همه شما . »

« چیزایی رو که گفتی بهشون می گم . »

« لیا از ما متنفره »

« بنابراین ؟ »

« بنابراین طوری بهش بگو که سریعاً مخالفت نکنه و راجع به پیشنهادمون فکر کنه . البته اگه خودت مشکلی نداری . »

« هر کاری بتونم می کنم . »

« و یه مساله مهم دیگه ، مساله لباساست »

به پایین نگاه کردم ، به لباسایی که خودم پوشیده بودم و گفتم : « آه ، بله . ممنونم »

احتمالاً دور از ادب بود اگه می گفتم که چه بوی بدی می دن .

لبخند زد ، فقط یه کمی .

« ما به راحتی می تونیم در مورد هر چیزی که مورد نیازتون بود کمکتون کنیم . آلیس به ندرت اجازه میده که یه لباس رو دوبار بپوشیم . ما مقدار زیادی لباسهای کاملاً نو داریم ، و من تصور می کنم که اندازه لیا به سائز ازمه نزدیک باشه... »

« آه ، مطمئن نیستم اون چه احساسی در مورد چیزایی که یه خون آشام قبلاً ازشون استفاده کرده داره . اون به اندازه من اهل عمل نیست . »

« مطمئن هستم تو میتونی پیشنهادمون رو به بهترین شکل ممکن بهش بگی . پیشنهادمون در مورد هر کدوم از نیازهای مادی که داشته باشین مثله ، حمل و نقل و هر چیز دیگه ای هم هست . و همینطور هم حمام ، از وقتیکه بیرون خوابیدید فکر کنم بیشتر به حمام نیاز دارید . خواهش می کنم ... به هر چیزی که نیاز دارید اصلاً ملاحظه نکن و به خاطر خونه خودت رو به زحمت نداز . »

آخرین جمله رو به نرمی گفتم - سعی نکرد تو این موقعیت ساکت باشه ، با یه جور شور اشتیاق صحبت می کرد . برای یه ثانیه بهش خیره شدم ، با خواب آلودگی پلک زدم .

« این ، اِ اِ ، خوب ، خیلی خوبه . به ازمه بگو ، آآ ، از اینکه به فکر ما بوده ممنونیم . اما اطراف ما رو چند تا رودخونه گرفته ، بنابراین ما کاملاً تمیز هستیم ، ممنون . »

« با وجود این اگه خواستی ، پیشنهادمون رو به بقیه هم انتقال بده . »

« حتماً ، حتماً . »

« ممنونم . »

چرخیدم و پشتم رو بهش کردم که برم ، اما هنوز دور نشده بودم که صدای آهسته چیزی رو شنیدم ، صدای گریه دردناکی از داخل خونه . همون لحظه برگشتم ، ادوارد رفته بود .

« دیگه چی شده ؟ »

دنبالش رفتم ، مثله یه زامبی حرکت می‌کردم و به همون اندازه هم از سلولهای مغزم استفاده می‌کردم . احساسم شبیه کسی بود که انتخاب دیگه‌ای نداره . یه چیزی اشتباه بود . می‌خواستم برم ببینم اون چی بود . اونجا کاری نبود که من بتونم انجام بدم و این احساس بدتری بهم می‌داد .

به نظر اجتناب ناپذیر می‌ومد . دوباره به خودم اجازه ورود دادم .

بلا نفس نفس می‌زد ، قسمت مرکزی بدنش ورم کرده بود و به هم پیچیده بود . رزالی اون رو تا وقتی که ادوارد ، کارلایل و ازمه رسیدند نگه داشته بود . چشم‌هام متوجه یه حرکت ناگهانی شد ؛ آلیس بالای پله‌ها ایستاده بود و در حالیکه دستهایش رو به شقیقه‌هایش فشار می‌داد به پایین و داخل اتاق خیره شده بود . این عجیب بود- مثله این بود که یه چیزی از درون آزارش می‌داد .

بلا نفس نفس زد : « یه لحظه بهم وقت بده کارلایل . »

« بلا » دکتر با نگرانی گفت : « صدای شکستن چیزی رو شنیدم ، باید یه نگاهی بهش بندازم . »

« کاملاً مطمئنم » دوباره نفس نفس زد : « اون یه دنده بود . آو . درسته ، همینجاست . » به قسمت سمت چپ بدنش اشاره کرد ، مواظب بود که بهش دست نزنه .

اون چیز حالا دیگه شروع کرده بود به شکستن استخوانهایش .

« باید با اشه ایکس نگاه کنم . ممکنه کاملاً شکسته باشه . ممکنه باعث بشه جایی از بدنت سوراخ بشه . »

بلا یه نفس عمیق کشید : « بسیار خوب »

رزالی با دقت بلا رو بلند کرد . برای یه لحظه به نظر رسید که ادوارد می‌خواد بحث کنه ، اما رزالی دندوناش رو بهش نشون داد و بهش خرناس کشید : « من قبلاً برش داشتم . »

بلا قویتر شده بود ، همینطور هم اون چیز . امکان نداره گرسنگی بکشی ، به دیگران گرسنگس ندی ، پس معالجه اینطوری عمل کرده بود . انگار راهی برای پیروزی وجود نداشت .

اونها یه بانک خون و یه دستگاه اشعه ایکس توی خونه داشتند ؟ حدس میزدم دکتر محل کارش رو همراه خودش به خونه آورده بود . خسته تر از اون بودم که دنبالشون برم ، حتی خسته تر از اون بودم که بخوام حرکت کنم . پشتم رو به دیوار تکیه دادم و روی زمین سر خوردم . در هنوز باز بود ، سرم رو روی ستون گذاشتم و گوش دادم .

میتونستم صدای دستگاه اشعه ایکس رو از بالای پله ها بشنوم . یا شاید فقط خیال میکردم که ممکنه اون باشه . بعد صدای نرم و آهسته قدمهایی رو که از پله ها پایین اومدن رو شنیدم . نگاه نکردم که ببینم کدوم یکی از اونها بود .

« یه بالش می‌خواهی ؟ » آلیس بود که ازم پرسید .

زمزمه کردم « نه » چه چیزی پشت این مهمان‌نوازی اجباری بود ؟ منو بیرون پرت میکرد !

اون با ملاحظه ادامه داد : « به نظر راحت نمی‌رسه »

« نه نیست »

« خوب ، پس چرا یه کم جاتو عوض نمی‌کنی ؟ »

« خستگی ، چرا تو با بقیه اون بالا نیستی ؟ »

جواب داد : « سردرد »

سرم رو چرخوندم که بتونم ببینمش.

آلیس یه موجود کوچولو و ظریف بود . به زور به اندازه یکی از بازوهای من میشد . اما حالا حتی کوچکتر هم به نظر میرسید ، تا اندازه‌ای قوز کرده بود . صورت کوچکش رنگ پریده بود .

« خون‌آشامها هم سردرد می‌گیرند ؟ »

« نه اونایی که معمولیند »

غرلند کردم . خون‌آشام معمولی .

« چرا تو هیچوقت همراه بلا نیستی ؟ » با این سؤالم یه جورایی مورد اتهام قرار داده بودمش . قبلاً بهش فکر نکرده بودم ، چون ذهنم با مسایل دیگه پر شده بود ، اما خیلی عجیب بود که آلیس هرگز دوروبر بلا نبود ، نه از وقتی که من اونجا بودم . شاید اگه آلیس کنار بلا می‌موند ، رزالی به خودش اجازه موندن کنار بلا رو نمی‌داد . « فکر می‌کردم شما یه چیزی مثله این هستین » و دوتا انگشتامو بهم چسبوندم .

« همونطور که گفتم ... » چند متر دورتر از من روی موزاییک نشست و بازوهای لاغرش رو دور پاهای استخوانیش

پیچید . « سردرد »

« بلا باعث سردردت شده ؟ »

« آره »

اخم کردم . برای حل یه معما خیلی خسته بودم . سرم رو به جلو و عقب بردم و چشمهامو بستم .

« البته نه واقعاً ، بلا ، » و اصلاح کرد « اون جنین.»

آه ، یه نفر دیگه که احساسی شبیه من داره . واقعاً تصدق کردنش راحت بود . اون کلمات رو با کینه ادا کرده بود . مثله ادوارد .

بهم گفت : « نمی‌تونم ببینمش » فکر کردم داره با خودش حرف میزنه . برای تمام چیزایی که اون میدونست و من قبلاً گفته بودم . ادامه داد « من نمیتونم هیچ چیزی رو در مورد اون ببینم . درست مثله تو »

به خودم پیچیدم ، دندونام رو به هم فشار دادم . اصلاً دوست نداشتم با اون مخلوق مقایسه بشم .

« بلا جلوی دیدم رو گرفته . هر چیزی رو در این مورد فقط پیچیده‌تر کرده ، میدونی ... اون خیلی مبهم و گنگه . درست مثله دریافت سیگنالهای ضعیف تلوزیون . مثله اینکه سعی کنی چشمهات رو روی اون نقاط سیاه رنگ برفکهای تلوزیون که مدام حرکت می‌کنن متمرکز کنی . نگاه کردن بهش سرم رو می‌ترکونه ، به هر حال بیشتر از چند دقیقه کوتاه نمی‌تونم به چیزی نگاه کنم . اون ... جنین یه بخش بزرگ از آینده بالاست . وقتیکه اون اولین تصمیم قطعی رو بگیره ... وقتیکه اون بدونه که واقعاً اون بچه رو می‌خواد ، این تصاویر مبهم از جلوی چشمم میرن . این منو می‌ترسونه از مرگ . »

برای یه ثانیه ساکت شد ، بعد اضافه کرد « باید تصدیق کنم ، این بوی تو برام مثله یه مسکنه ، یه بوی خاصی میدی ... شبیه بوی یه سگ خیس . سردرد ام داره میره ، درست مثله اینکه چشمام رو بسته باشم . سردردم رو تسکین میده »

زمزمه کردم « خوشحالم که می‌تونم مفید باشم ، بانو »

« تعجب می‌کنم این چه وجه اشتراکی با تو داره چرا شما شبیه هم هستید »

ناگهان عصبانیت درونم شعله کشید . مشت کردم که جلوی لرزش دستهام رو بگیرم .

از بین دندونام گفتم : « من هیچ وجه اشتراکی با اون زالوی زندگی‌خوار ندارم »

« خیلی خوب به هر حال یه چیزی هست »

جواب ندادم . عصبانیت از بین رفته بود . از خستگی داشتم می‌مردم ، خسته‌تر از اون بودم که بخوام عصبانی بشم .

پرسید : « تو اهمیتی نمیدی اینجا کنارت بشینم ، میدی؟ »

« فکر نمی‌کنم ، به هرحال همه جا بوی بدی می‌ده . »

« ممنونم ، از وقتی که اسپرین نخوردم بوی تو بهترین مسکن سردردم بوده . »

« ممکنه ساکت باشی ؟ می‌خواوم همینجا بخوابم »

واکنشی نشون نداد ، ناگهان همه چیز در سکوت فرو رفت . در عرض یه ثانیه خوابم برد .

خواب دیدم که خیلی تشنه بودم و یه لیوان پر از آب اونجا بود- کاملاً سرد ، طوریکه میتونستی قطرات سرد آب رو که از لیوان می‌چکید رو ببینی- لیوان رو قاپیدم و یه جرعه بزرگ ازش نوشیدم ، فقط یه لحظه طول کشید تا فهمیدم اون آب نیست . قطعاً مایع سفید کننده بود ، شوکه شدم و اونو به عقب پرت کردم ، به همه جا پرتاب شد و مقداری ازش از بینیم به بیرون فوران کرد . می‌سوخت . بینیم آتش گرفته بود...

درد توی بینیم کافی بود تا از خواب بپریم و به یاد بیارم کجا هستم .

کسی با صدای بلند خندید ، یه خنده آشنا ، کسی که اون بو رو نمی‌داد . کسی که اون بو ماله اون نبود . اونو ندیده گرفتم و چشمهامو باز کردم . آسمان خاکستری و گرفته بود . انگار روز بود ، اما کاملاً مشخص نبود چه وقتی از روز. شاید نزدیک غروب خورشید- خیلی تاریک بو د.

بلوندی از یه جایی که خیلی دور نبود زمزمه کرد : « انگار اره برقی یه کمی خسته شده بود »

چرخیدم و نشستم . در یک لحظه کشف کردم که اون بو از کجا میومد . یه کسی یه بالش پر زیر سرم گذاشته بود. حدس زدم احتمالاً هر کسی بوده سعی کرده خوب و مهربان باش ه. البته هر کسی به جز رزالی .

به جز بوی زنده‌ای که از پرها میومد ، عطرها دیگه‌ای هم به مشام میرسید . مثل گوشت بیکن و دارچین و البته همه اینا با بوی خون آشام‌ها مخلوط شده بود .

اشیا و چیزهای توی اتاق زیاد تغییر نکرده بودند ، البته به جز بلا که حالا وسط مبل نشسته بود، دیگه اثری از IV نبود. بلوندی کنار پاهاش نشسته بود ، سرش مقابل زانوهای بلا بود .

ادوارد طرف دیگه بلا نشسته بود و دست بلا توی دستش بود . آلیس هم روی زمین نشسته بود ، مثله رزالی . صورتش دیگه رنگ پریده نبود ، خوب ، خیلی راحت میشد فهمید چر ا؟ اون یه مسکن دیگه پیدا کرده بود .

سِت داد زد : « هی ، جیک بیدار شده »

اون در طرف دیگه بلا نشسته بود ، دستش رو با بی‌دقتی روی شونه‌های بلا قرار داده بود و دست دیگرش یه ظرف پر از غذا بو د.

« این دیگه چه کوفتیه ؟ »

ادوارد در حالیکه من روی پاهام بلند میشدم گفت : « اون اومد دنبال تو که پیدات کنه و ازمه متقاعدش کرد که برای صبحانه بمونه »

سِتْ وسط حرفش پرید ، عجله داشت که خودش توضیح بده .

« درسته ، جیک من اومدم اینجا که ببینم تو حالت خوبه . آخه تو دیگه تغییر حالت نداده بودیو دوباره به صورت گرگ درنیومده بودی . لیا خیلی نگران شده بود . من بهش گفتم که تو احتمالاً در حالت انسانیت خوابت برده ، اما میدونی که اون چطوری ه. به هر حال ، اونا تمام این غذاها رو دارند و دنگ ! » به طرف ادوارد برگشت « هی مرد ، توی آشپز خوبی هستی ! »

ادوارد گفت : « ممنونم »

به آرامی نفس کشیدم ، سعی کردم دندونام رو که محکم به هم فشار میدادم یه کمی شل کنم . نمی‌تونستم نگاهم رو از بازوی سِتْ که روی شونه‌های بلا بود بردارم .

ادوارد به سرعت گفت : « بلا سرما خورده بود »

درسته ، به هر حال هیچکدام اینا به من ربطی نداشت . اون متعلق به من نبود .

سِتْ توضیح ادوارد رو شنید ، به صورت من نگاه کرد و فوراً با هر دوتا دستش شروع به غذا خوردن کرد . بازوش رو از بلا دور کرد و روی سینه‌اش جمع کرد . بلند شدم و چند قدم به طرف تخت برداشتم . هنوز سعی می‌کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم .

از سِتْ پرسیدم : « لیا برای گشت‌زنی رفته؟ » صدام در اثر خواب هنوز گرفته بود .

در حالیکه لقمه‌اش رو می‌جوید جواب داد « آره » سِتْ هم لباسهای تازه پوشیده بود . لباسهای اون بیشتر از لباسهای من اندازه بودن و دوباره ادامه داد « اون به کارش وارده ، نگران نباش . اگه اتفاقی بیافته زوزه می‌کشه . ما حدود نیمه شب شیفتمون رو عوض کردیم . من ۱۲ ساعت دویدم و پست دادم »

« نیمه شب ؟ یه دقیقه صبر کن ، حالا ساعت چنده؟ »

« حدوداً سپیده دم » نگاه مختصری به پنجره انداخت تا کنترلش کنه .

خیلی خوب ، لعنتی من نیمی از روز و تمام شب رو خوابیده بودم .

« لعنتی ، متاسفم ، سِتْ . واقعاً . تو باید منو از خواب بیدار می‌کردی . »

« نه ، پسر ، تو واقعاً به یه مقدار خواب احتیاج داشتی . از کی استراحت نکردی ؟ از شب قبل از گشت‌زنی با سم ؟ مثلاً ۴۰ ساعت ؟ ۵۰ ؟ تو که ماشین نیستی جیک . در هر صورت ، مطمئن باش به هیچ وجه چیزی رو از دست ندادی »

هیچ چیزی؟ به هیچ وجه؟ به سرعت نگاهی به بلا انداختم. رنگش تقریباً همونطوری شده بود که من به یاد داشتم. رنگ پریده اما با یه سایه‌ای از صورتی. لبهاش دوباره صورتی شده بودند. حتی موهاش هم بهتر به نظر میرسید... درخشانتر. اون منو در حال ارزیابی خودش دید و بهم لبخند زد.

« دندهات چطوره؟ »

« خیلی خوب آتل بندی شده و خیلی سفت. حتی نمیتونم حسش کنم »

چشم‌هام رو چرخوندم. شنیدم که ادوارد دندوناش رو به هم سایید. اون گفت: « املت » اما چشماش به سرعت پایین افتادند، و من فنجون محتوی خون رو که بین پاهای اون و ادوارد بود رو دیدم.

سِتْ گفت: « برو و یه مقداری صبحانه بردار، جیکوب. تو آشپزخونه یه عالمه هست. به نظر خیلی گرسنه میایی » غذایی رو که روی پاهاش بود رو بررسی کردم. به نظر میرسید یه مقداری املت پنیر و حدود یکچهارم رولت دارچینی و بیکن توی بشقابش بود. معده‌ام به قار و قور افتاد اما ندیده گرفتمش.

با انتقاد از سِتْ پرسیدم: « لیا برای صبحانه چی داره؟ »

« هی، من قبلاً براش غذا بردم و خودم هیچی خوردم. اون گفت ترجیح میده که شکار خودش رو بخوره. اما شرط میکنم که گرسنه‌اش هست. هی این رولت‌های دارچینی » حرفش رو قورت داد.

« میرم باهش شکار کنم » وقتی چرخیدم که برم سِتْ آه کشید.

« یه دقیقه، جیکوب؟ »

کارلایل بود که صدام کرده بود، بنابراین دوباره برگشتم، احتمالاً اگه کس دیگه‌ای ازم میخواست که وایسم، خیلی بی‌اعتنا رد میشدم.

« بله؟ »

کارلایل در حالیکه اِزمه به طرف اتاق دیگه میرفت بهم نزدیک شد. توی چند قدمی ایستاد، فاصله‌اش فقط کمی بیشتر از فاصله معمول بین دونفر با هم صحبت می‌کنند بود و البته من واقعاً ازش ممنون بودم.

« در مورد شکار صحبت می‌کردی » با صدای آروم و غمزده‌ای شروع به صحبت کرد. « این وضعیت به خاطر خانواده من پیش اومده. من درک می‌کنم که معاهده‌ای که قبلاً بین ما بوده در حال حاضر باطل شده، بنابراین ازت می‌خوام که باهات مشورت کنم. امکان داره که سم خارج از این محدوده‌ای که تو به وجود آوردی دست به شکار ما بزنه؟ ما نمی‌خوایم وضعیتی پیش بیاد که هیچکدام از افراد خانواده تو آسیب ببینن یا اینکه ما یکی از افراد خانواده‌مون رو از دست بدیم. اگه تو در موقعیت ما بودی چی کار می‌کردی؟ »

برگشتم ، کمی شگفتزده شده بودم ، اونم زمانیکه اون این موضوع رو اینطوری باهام مطرح میکرد . من در مورد موقعیت یه زالو چی میتونستم بدونم ؟ اما از طرف دیگه سم رو خیلی خوب میشناختم .

« این یه جور خطر کردنه » سعی کردم بقیه چشم‌هایی رو که نگاهشون رو روی خودم احساس می‌کردم نادیده بگیرم و فقط با اون صحبت کنم و ادامه دادم « سم کمی آروم شده ، اما کاملاً مطمئن هستم از نظر اون ، معاهده لغو شده . تا زمانیکه اون فکر می‌کنه که قبیله یا انسانهای دیگه واقعاً توی خطر هستن ، برای حمله کردن از کسی اجازه نمی‌گیره ، اگه منظورم رو درک می‌کنی . اما با همه اینها ، اولویت اول اون لاپوشه . اونا تعدادشون برای محافظت از لاپوش در حال حاضر کافی نیست بنابراین من میتونم شر بیندم که نزدیک محدوده خودشون میمونن »

کارلایل درحالیکه فکر می‌کرد سرش رو تگون داد .

« بنابراین حدس می‌زنم باید بگم ، شما میتونید با دهم از خونه بیرون برید ، فقط این یه بار . و احتمالاً مجبورید که در طول روز برید بیرون ، برای اینکه ما باید منتظر شب بشیم و مراقب باشیم که شب اتفاقی نیافته . شما سریع هستید ، بالای کوه برید و شکار کنید و سریع برگردید »

« و بلا رو تنها بذاریم ، بدون محافظ ؟ »

من غریدم : « پس ما چی هستیم ، برگ چغندر ؟ »

کارلایل خندید و بعد دوباره صورتش جدی شد .

« جیکوب توی نمیتونی در مقابل برادران و علیه اونها مبارزه کنی »

چشمهام تنگ شدن « نمیگم که این کار آسونه ، اما اگه اونا برای کشتن بلا اینجا بیان من توانایی متوقف کردنشون رو دارم »

کارلایل سرش رو با اضطراب تگون داد . « نه منظور من اصلاً این نیست که تو بی‌عرضه هستی . اما این واقعا اشتباه به نظر میرسه . من نمیتونم سنگینی بار یه همچین مسئولیتی رو روی وجدانم تحمل کنم »

اون با تفکر ادامه داد « خوب سه تا از ما اینبار میریم بیرون » و بعد از یه ثانیه اضافه کرد « فکر میکنم این بهترین کاریه که در حال حاضر میتونیم انجام بدیم »

« نمیدونم دکتر . اما تقسیم کردن خودتون به گروههای کوچکتر نمی‌تونه بهترین استراتژی ممکن باشه »

« ما توانایی هایی داریم که در هر صورت باعث برتریمون میشه . اگه ادوارد یکی از سه نفری باشه که میره میتونه یه محدوده چند مایلی رو با قدرتی که داره بررسی کنه و یه منطقه امن به وجود بیاره »

هر دو با هم به ادوارد نگاه کردیم . توی صورتش فوراً مخالفت رو دیدیم و در نگاهش اونی که کارلایل فهموند .

کالایل گفت : « البته مطمئنم راه دیگه‌ای هم هست »

کاملاً مشخص بود که هیچ نیروی فیزیکی قدرتمندی نمیتوانست باعث بشه که ادوارد از بلا جدا بشه .

« آلیس داشتیم فکر می‌کردم شاید تو بتونی راههایی رو که ممکنه خطرناک باشن رو ببینی »

آلیس موافقت کرد و گفت : « اونایی رو که ممکنه مشکل ساز بشن ، آره » و با سرش تایید کرد « میتونه راحت باشه »

ادوارد ، کسی که نقشه اولیه کارلایل رو نقش برآب کرده بود ، لم داد . بلا برای آلیس نگران بود . همون اخم کوچکی که وقتی مضطرب میشد بین ابروهاش میافتاد بازم بین ابروهاش بود .

گفتم : « خوب ، پس همه چیز معین شد . من فقط باید کار خودم رو انجام بدم . سِت من شب وقتیکه گرگ و میش شد منتظرت هستم . پس الان برو و یه جایی یه کم چرت بزنی ، باشه ؟ »

« باشه جیک . به محض اینکه بتونم تغییر میکنم ... » و یه کم با تردید به بلا نگاه کرد و پرسید « تو به من احتیاج داری؟ »

« اون میتونه چند تا پتو برای خودش برداره »

بلا به سرعت گفت : « من خوبم سِت، ممنونم »

و بعد ازمه وارد اتاق شد ، یه ظرف بزرگ درپوش دار توی دستش بود . با تردید پشت سر کارلایل ایستاد و چشم‌های درشت و طلایی تیره‌اش روی صورت من متمرکز شد .

به آرومی گفت : « جیکوب » صدایش مثله صدای اونای دیگه تیز و نافذ نبود. « میدونم که غذا خوردن تو اینجا برات جذاب نیست ، جاییکه بوی خوبی برات نمیده ، میدونم که این دلپذیر نیست . اما وقتیکه داری میری اگه یه مقداری غذا با خودت ببری ، باعث میشی که احساس خیلی بهتری داشته باشم . من میدونم که نمی‌تونی خونه بری ، و این به خاطر ماست . خواهش می‌کنم یه کمی این پشیمونی منو برام راحتتر کن . یه چیزی برای خوردن با خودت ببر » ظرف غذا رو به طرفم گرفت ، صورتش خیلی نرم و پوزش‌خواهانه بود . من نمی‌دانم اون چطور این کارو کرد برای اینکه بیشتر از بیست و چند سال به نظر نمی‌رسید و همینطور هم صورتش رنگپریده و استخوانی بود اما یه چیزی توی ظاهرش ، توی صورتش بود که منو یاد مادرم انداخت .

خدایا!

زمزمه کردم : « البته ، البته . لیا هم باید هنوز گرسنه باشه یا یه همچین چیزی »

نزدیکتر رفتم و غذا رو با یه دستم گرفتم . باید یه جایی زیر یه درخت می‌ریختمش . اما نباید باعث میشدم که احساس بدی پیدا کنه .

ناگهان یاد ادوارد افتادم .

بهش چیزی نگو ، بذار فکر کنه من خوردمش .

به ادوارد نگاه نکردم که ببینم موافقت کرد یا نه ، بهتر بود که موافقت کرده باشه . اونا زالو بهم مدیون بود .

ازمه گفت : « ممنونم جیکوب » و بهم لبخند زد . چطور یه صورت سنگی زن خندان داشت . شاید برای گریه کردن با صدای بلند بود .

« آآ ، من متشکرم » و صورتم داغ شد- داغتر از همیشه .

این هم مشکل گذروندن روزگار با خون آشام ها بود- بهشون عادت می کردی . اونا شروع کرده به تغییر دادن روشی که عادت داشتی باهش به زندگی نگاه کنی . شروع کرده بودن که احساسی شبیه دوستان رو بهشون داشته باشی .

بلا ازم سوالی پرسید که من میخوامش ازش فرار کنم : « بعداً برمی گردی جیک ؟ »

« آآآ ، نمیدونم »

اونا لبه اش رو به هم فشار داد و مثله اینکه میخواست جلوی خنده اش رو بگیره . « خواهش میکنم . من ممکنه سرما بخورم »

نفس عمیقی کشیدم و تصمیم رو گرفتم، خودم رو تکون دادم و گفتم : « شاید »

« جیکوب؟ » ازمه صدام کرد ، داشتم به طرف در میرفتم که ادامه داد . « من یه سبد لباس بیرون رو ایوان گذاشتم . اونا برای لیا هستن . کاملاً شسته شدن . تا اونجا که ممکن بود سعی کردم بهشون دست نزنم . میتونی اونا رو براش ببری؟ »

« انجامش میدم » و قبل از اینکه کسی بتونه چیز دیگه ای بگه از در خارج شدم .

فصل پانزدهم

تیک تاک ، تیک تاک ، تیک تاک

«هی جیک ، فکر می کردم موقع غروب من رو می خوای . چرا به لی نگفتی قبل اینکه غش کنه بیدارم کنه؟»

«چون من بهت احتیاجی نداشتم . هنوز خوبم .»

او به سمت شمال پیش می رفت . «چیزی پیدا کردی؟»

«نوج . هیچ چی به جز هیچ چی»

«تو گشت زدی؟»

او متوجه راهی که می رفتم شد . راهش رو به طرف رد جدید کشید .

آره- یه کم چرخ زدم . می دونی که، داشتم چک می کردم . اگر کالن ها قصد داشته باشن به یه سفر شکاری برن...

زدی به هدف.

سب به سمت مسیر اصلی برگشت.

دویدن با اون آسونتر از انجام همین کار با لی بود. هرچند اون تلاش می کرد- سخت تلاش می کرد- همیشه یه تلخی در افکارش داشت. اون نمی خواست اینجا باشه. اون نمی خواست اون جوری که داشت تو سر من اتفاق می افتاد نسبت به خون آشام ها نرم بشه. اون نمی خواست با دوستانی عشقولانه ی سب با اونها کنار بیاد، دوستی ای که روز به روز قوی تر می شد.

هرچند، خنده دار بود، همیشه فکر می کردم بزرگترین مشکلش فقط منم. وقتی ما در گروه سام بودیم مدام روی اعصاب هم راه می رفتیم. اما حالا هیچ خصومتی با من نداشت، فقط کالن ها و بلا. من در تعجب بودم که علتش چیه. شاید فقط قدرشناسی ازین بود که من مجبورش نکرده بودم بره. شاید به خاطر این بود که حالا خصومتش رو بهتر درک می کردم. به هر حال، کنار اومدن با لی اونقدرها هم که انتظار داشتم بد نبود.

البته بدون شک اون اونقدرها هم کوتاه نیومده بود. همه ی غذاها و لباس هایی که ازمه برایش فرستاده بود الان داشتن یه سفری به طرف پایین رودخونه می رفتن. حتی بعد از اینکه من سهمم رو خوردم-نه به خاطر اینکه جدا از سوزش

خون آشامی بوی غیرقابل مقاومتی داشت، بلکه به خاطر اینکه مثال خوبی از خود گذشتگی و تحمل واسه لی باشه - اما او قبول نکرد. گوزن شمالی کوچکی که طرف های ظهر کشته بود چندان راضیش نکرده بود. البته، اعصابش بدتر به هم ریخت. لی از خام خوردن متنفر بود.

سث پیشنهاد داد : شاید باید یه سر به شرق بزنیم؟ جلوتر بریم. ببینم کمین کردن یا نه.

موافقت کردم: خودمم تو همین فکر بودم. اما بذار وقتی همه بیداریم این کار رو انجام بدیم. نمیخوام گاردمون شکسته شه. ولی باید قبل اینکه کالن ها امتحان کنن این کارو انجام بدیم. به زودی.
درسته.

این باعث شد به فکر بیفتم.

اگر کالن ها قادر بودن که از این مکان به سلامت خارج شن، می تونستن به راهشون ادامه بدن. باید همون موقع که بهشون هشدار می دادیم می رفتن. دوستانی هم در شمال داشتن، درسته؟ بلا رو برمی داشتن و فرار می کردن. به نظر جواب واضحی برای مشکل اونها بود.

احتمالا بایستی این پیشنهاد رو به اونها می دادم، اما می ترسیدم که به حرفم گوش کنن. و نمی خواستم بلا ناپدید شه - و دیگه نفهمم که موفق شده یا نه.

نه، این احمقانه بود. من به اونها می گم که برن. هیچ معنی نداشت که بمونن و، بهتر بود که نمونن - اگر بلا بره، اگر بلا اینجارو ترک می کرد دردش کم تر نمی شد، اما بهتر بود.

حالا که بلا اینجا نبود که در حالی که با نوک ناخون هاش به زندگیش چنگ زده بود از دیدن من ذوق کنه، گفتنش راحت بود...

سث فکر کرد: اوه، من قبلاً از ادوارد این درخواست رو کردم.

چی؟

من پرسیدم که چرا اونها تاحالا نرفتن. به خونه ی تانیا یا یه جایی. یه جا اینقدر دور باشه که سام نتونه بیاد دنبالشون.

باید به خودم یاد آوری می کردم که این همون پیشنهادی بود که همین الان خودم تصمیم گرفته بودم به کالن ها بدم. که این بهترین راه بود. پس نباید از اینکه سث این فرصت رو از من گرفته عصبانی باشم. عصلا عصبانی نباشم.

خب اون چی گفت؟ منتظر چراغ سبز هستن؟

نه. اونها اینجا رو ترک نمی کنن.

و بیايد به نظر می رسید که این خبر خوبیه.

چرا نه؟ این دیوونگيه.

سٹ با لحنی تدافعی گفت : نه واقعاً، به مدت طول میکشه تا تمام تجهیزات درمانی ای رو که کارلایل اینجا بهشون دسترسی داره بشه سرهم کرد. اون همه ی وسایل لازم که برای مراقبت از بلا نیاز هست رو داره، و اختیار اینکه بیشتر هم بگیره. این یکی از دلایلی هست که اونها می خوان به شکار برن. کارلایل فکر می کنه که اونها به زودی به خون بیشتری برای بلا نیاز پیدا می کنن. اون همه ی O های منفی رو که ذخیره کرده بودن مصرف کرده. کارلایل دوست نداره که همه ی انبار خالی شه. می خواد مقدار بیشتری بخره. می دونستی که می تونی خون بخری؟ اگر دکتر باشی البته.

هنوز برای منطقی بودن آماده نبودم. هنوزم احمقانه اس. اونها می تونستن خیلی ازین چیزها رو با خودشون ببرن، درسته؟ و هر جا که میرن چیزی رو که نیاز دارن بدزدن. وقتی مرگ در نزدیکی ات باشه کی به مزخرفات قانون اهمیت میده؟

ادوارد نمی خواد با حرکت دادنش ریسک بکنه.

اون نسبت به قبل حالش بهتره.

سٹ به طور موافقت کرد: آره جلداً بهتره. در سرش داشت خاطرات من از بلا رو که سرم بهش وصل بود با آخرین باری که اون رو دیده بود مقابسه می کرد. بلا بهش لبخند زده و دست تکان داده بود. اما می دونی، نمی تونه زیاد این ور اون ور بره. اون موجود داره پدرشو در میاره.

آب دهانم را قورت دادم. آره، می دونم.

با ناراحتی به من گفت: ،یکی دیگر از دنده هایش را شکست.

قدم هایم سست شد، و قبل از اینکه دوباره ریتم آن را منظم کنم تلوتلو خوردم.

کارلایل یک بار دیگر او را پانسمان کرد، فقط یک ضربه ی دیگه. بعد روزالی به چیزی در این باره گفت که حتی بچه های عادی چقدر باعث شکسته شدن دنده می شن. قیافه ادوارد به جوری بود انگار می خواست کله اش رو بکنه. خیلی بد شد که این کار را نکرد!

حالا سٹ رو دور خبرگذاری بود- می دونست که همه ی این چیزها وحشتناک برای من جالبه، اما فکر کنم هیچ وقت نخواستم که اینها رو بشنوم. تب بلا امروز حالت نوسانی داشت. فقط درجه ی پایین - عرق می ریخت و بعد سرد می شد. کارلایل مطمئن نیست علائم چیه، ممکنه اون فقط مریض باشه. به نظر نمی رسه که سیستم دفاعی بدنش در بهترین حالت ممکن باشه.

آره، من مطمئنم که این فقط به تصادف هست.

البته خلق و خوش خوبه. اون داره با چارلی خوش و بش می کرد، می خندید و این چیزها-

چارلی! چی؟ منظورت چیه، داشت یا چارلی حرف می زد؟!

حالا پاهای سث سست شده بود؛ خشم من اون رو شگفت زده کرد. به گمونم اون هر روز زنگ می زنه تا باهاش صحبت کنه. بعضی مواقع مادرش هم زنگ می زنه، به نظر می رسه حال بالا حالا خیلی بهتر شده باشه، واسه همین داشت بهش اطمینان می داد که رو به بهبودیه-

رو به بهبودی؟ اون لعنتی ها چی فکر می کنن؟! امید چارلی رو بالا ببرن تا وقتی اون مرد چارلی بدتر نابود شه؟ فکر می کردن تون ها دارن آمادش می کنن! سعی می کنن آمادگی پیدا کنه! چرا اون باید همچین کاری رو در حقش بکنه؟ سث آهسته فکر کرد: ممکنه نمی ره.

نفس عمیقی کشیدم. و تلاش کردم تا خودم رو آرام کنم. سث، حتی اگه دووم بیاره، انسان نمی مونه. خودشم می دونه، همین طور بقیه ی اونها. اگر نمیره، مجبور می شه نقش متقاعد کننده ای از یه جسد بازی کنه که همه باور کنن، بچه. یا این، یا اینکه ناپدید بشه. فکر کنم اونها می خواستن این رو برای چارلی راحت تر کنن. چرا...؟

فکر کنم این ایده ی بلا بوده. کسی چیزی نگفته. اما یه جورهایی از صورت ادوارد معلوم بود که به همون چیزی فکر می کرده تو الان فکر می کنی.

دوباره با خون مکنده هم فکر بودم.

چند دقیقه ای در سکوت دودیدیم. راه جدیدی پیش گرفتیم، به طرف جنوب.

خیلی دور نشو.

چرا؟

بلا به من گفت ازت بخوام یه سری بزنی.

دندانهایم به هم ساییده شدند.

آلیس هم می خواد. گفت از اینکه عین یه خفاش خون آشام در برج کلیسا توی اطلاق زیر شیروانی بپلکه خسته شده. سث خنده ی خرناس ماندی کرد. من قبلا با ادوارد جا عوض می کردم. سعی داشتیم درجه حرارت بدن بلا ثابت بمونه. سرد به گرم، تا جایی که نیازم. فکر کنم اگر تو نخوای این کار رو انجام بدمی، من می تونم برگردم-

به تندی گفتم: نه، می رم.

باشه، سث دیگه نظری نداد. سخت روی جنگل خالی تمرکز کرد.

جهتم را به طرف جنوب ادامه دادم، به دنبال چیزی جدید. وقتی به اولین نشانه های سکنه نزدیک شدم، چرخیدم. هنوز نزدیک شهر نبودم، اما نمی خواستم هیچ شایعه ی گرگی دیگه ای بیچه. حالا ما برای مدت طولانی خوب و نامرئی بودیم.

همان مسیر رو برگشتم، به مست خونه راه افتادم. همون اندازه که فکر می کردم این کار احمقانه اس، نمی تونستم جلوی جودم رو بگیرم. حتما خودآزاری چیزی داشتم.

تو هیچ مرضی نداری، جیک. این موقعیت چندان نرمال نیست.

لطفاً، خفه شو، سث.

خفه می شویم.

این بار پشت در درنگ نکردم، فقط رفتم داخل انگار صاحب اونجا بودم. حدس زدم که این کار ممکنه باعث عصبانیت روزالی بشه، اما تلاش بی هوده ای بود. نه روزالی و نه بلا هیچ کدام در دید نبودند. وحشیانه به اطراف نگاه کردم، و امیدوار بودم یه جایی بوده باشن که از قلم انداخته بودم، قلبم با حالتی عجیب و نا راحت محکم به دنده هایم فشرده می شد.

ادوارد زمزمه کرد: "اون حالش خوبه. یا، بهتره بگم تغییری نکرده."

ادوارد روی کاناپه نشسته بود و با دست هایش صورتش را پنهان کرده بود، برای صحبت کردن سرش را بالا نیاورد؛ ازمه هم در حالی که بازوانش را محکم دور شانه های او انداخته بود در کنارش بود.

او گفت: "سلام جیکوب، خوشحالم که برگشتی."

آلیس هم با آه عمیقی گفت: "من هم همین طور" او خرامان از پله ها پایین آمد. چنان قیافه ای گرفته بود انگار دیر به یه قرار ملاقات رسیده بودم.

"آه،هی" از اینکه تلاش می کردم مودب باشم احساس عجیبی داشتم.

"بلا کجاست؟"

"آلیس به من گفت: "حمام، رژیم آبکی، می دونی که. به علاوه اون طور که شنیدم حاملگی اون کارو باهات می کنه."

"آه"

من با حالت ناجوری آنجا ایستاده بودم و روی پاشنه ی پا به سمت عقب و جلو تکان خوردم.

روزالی غرغرکنان گفت "اوه،فوق العادست" سرم را برگرداندم و دیدم که اون از حال نیمه پنهان پشت پلکان به سمت ما میومد. بلا رو با ملایمت در بازوهایش گرفته بود، و یک پوزخند زنده که علتش من بودم روی صورتش بود "دیدم یه بویگندی به مشام می رسه!"

و بعد درست مثل قبل مثل بچه ها در روز کریسمس گل از گل بلا شکفت. طوری که انگار برایش بزرگترین هدیه را آورده باشم.

"جیکوب،تو اومدی"

"سلام بلز"

ازمه و ادوارد هر دو بلند شدند، متوجه شدم که روزالی به دقت بلا را روی کاناپه گذاشت، دیدم که علقم حرکت آرام، رنگ صورت بلا سفید شد و نفسش را گرفت- انگار با خودش قرار گذاشته بود که هرچقدر هم درد داشت صدایی درنیاره.

ادوارد دستش را روی پیشانی او و بعد روی گردنش کشید و تلاش می کرد که کارش طوری به نظر برسه انگار که داره پشت موهاش رو نوازش می کنه ، اما به نظر من بیشتر شبیه معاینه ی یک دکتر بود.

زمزمه کرد: "سردته؟"

"من خوبم."

رزالی گفت: "بلا ، می دونی که کارلایل چی بهت گفت ، اصلا تعارف نکن .این کار به حفاظت از هیچ کدومتون کمکی نمی کنه."

"باشه،من یه کم سردمه ادوارد،میشه اون پتو رو به من بدی؟"

چشم هایم را چرخ می دادم. "مگه این دلیل بودن من در اینجا نیست؟"

بلا گفت : "تو تازه رسیدی ، شرط می بندم تمام طول روز رو داشتی می دویدی .یه کم بشین و استراحت کن ، من به زودی گرمم میشه"

به او توجهی نکردم، درحالی که داشت به من می گفت چی کار کنم رفتم و روی زمین و کنار مبل نشستم .با اون اشاره،فکر کنم چندان هم مطمئن نبودم...به نظر شکننده می آمد،و می ترسیدم که او را جا به جا کنم،حتی از اینکه دستهایم را هم دورش بیندازم می ترسیدم.به همین خاطر درست روبرویش تکیه زدم،دستهایم را به سمتش دراز کردم و دستانش را گرفتم.و بعد دست دیگرم را روبروی صورتش گرفتم،خیلی سخت بود که بشه گفت از حالت همیشگی بیشتر سردشه.

"مرسی جیک" برای یک بار لرزش بدنش را احساس کردم.

"آره"

ادوارد کنار بلا و روی دسته ی صندلی نشست،مثل همیشه چشمانش به صورت بلا دوخته شده بود.

امید زیادی وجود داشت که با وجود قدرت شنوایی بسیار بالای افراد داخل اتاق ، هیچ کس صدای غار و قورشکم منو نشنوه.

آلیس گفت : "رزالی ، چرا برای جیکوب چیزی از آشپزخانه نمیاری؟" او حالا نامرئی شده بود و آرام پشت مبل نشسته بود.

رزالی با ناباوری به جایی که صدای آلیس از آن جا آمده بود خیره شد.

"ممنونم آلیس، اما من نمی تونم غذایی رو که بلوندی توش تف انداخته رو بخورم. فکر نکنم سیستم بدنم با زهر رابطه ی خوبی داشته باشه"

"رزالی هیچ وقت ازمه رو به خاطر به اندازه ی کافی مهمان نواز بودن شرمند نمی کنه"

بلوندی با صدایی به شیرینی شکر گفت: "البته که نه" که باعث شد به سرعت به آن بدگمان شوم. از جایش بلند شد و به سرعت از اتاق خارج شد.

ادوارد آهی کشید.

گفتم : "اگه مسمومش کرد بهم میگی دیگه؟"

ادوارد قول داد : "آره."

و بنا به دلایلی حرفش رو باور کردم.

سر و صدای زیادی داخل آشپزخانه وجود داشت - و به طور عجیبی - فلز درست مثل اینکه بخواهند ازش سوء استفاده کنند اعتراض می کرد.

ادوارد آه دیگری کشید، اما لبخند کوچکی هم بر لب هایش بود. و بعد قبل از اینکه بتونم بیشتر فکر کنم رزالی برگشت. در حالی که پوزخند رضایت بخشی بر لبانش بود، یک کاسه ی نقره ای رنگ را روی زمین و کنار من گذاشت.

"لذت ببر دو رگه"

احتمالا این زمانی این یه کاسه ی بزرگ و مخلوط بوده ، اما به نظر می رسید که او اینقدر خمش کرده تا شبیه ظرف غذای سگ شده. از هنرمندی سریعش تحت تاثیر قرار گرفتم، و دقتش به جزییات. در یک طرفش کلمه ی فیدو رو تراشیده بود. یک دست خط زیبا

چون غذا ظاهر خیلی خوبی داشت - استیک و سیب زمینی پخته شده به همراه تمامی مخلفات من گفتم :مرسی بلوند او خرناسی کشید.

"هی، می دونی یه بلوند باهوش رو چی صدا می کنن" و بعد با همان نفس ادامه دادم "یه سگ طلایی"

دیگه نمی خندید "این رو قبلا شنیدم"

"به تلاشم ادامه می دم" و بعد شروع به خوردن کردم

صورتش حالت انزجار ماندی به خود گرفت و ابروهایش را بالا برد. و بعد روی یکی از مبل ها نشست و کانال های تلویزیون بزرگ را با چنان سرعتی عوض می کرد که اصلا به نظر نمی رسید تمایل به دیدن هیچ برنامه ای داشته باشد.

غذا خوب و بد، حتی با وجود بوی بد خون آشام ها در هوا. فکر کنم دیگه داشتم بهش عادت می کردم، ها، این چیزی نبود که می خواستم. دقیقا...

وقتی غذایم را تمام کردم - و حتی ته کاسه را هم لیسیدم تا به رزالی بهانه ای برای بحث و دعوا بدهم دست های سرد بلا درون موهایم را احساس کردم. او موهایم را به سمت گردنم نوازش می کرد.

"وقت عوض کردن مدل مو هست. نه؟"

"یه کم پشمالو شدی. شاید -"

"بذار حدس بزنم، یه نفر این اطراف عادت داره که موهایش رو در یه سالن در پاریس کوتاه کنه"

نخودی خندید و گفت : " تقریبا "

قبل از اینکه واقعا بخواد این پیشنهاد رو بده گفتم " نه مرسی. فکر کنم برای چند هفته ی آینده خوب باشم " باعث تعجبم شده بود که چه چیزی باعث شده او این همه مدت حالش خوب بمونه. سعی کردم تا راه مودبانه ای برای پرسیدن این مساله پیدا کنم.

"خب...اممم...تاریخش کی هست؟ می دونی که، منظورم تاریخ برای به دنیا اومدن اون هیولای کوچیکه " او به پشت سرم ضربه زد، اما جوابی نداد.

"من جدی هستم ، می خوام بدونم که چند وقت لازمه که اینجا بمونم " در ذهنم این نکته رو هم اضافه کردم - و چند وقت تو باید اینجا باشی؟ -

"نمی دونم، دقیق مشخص نیست. مطمئنا ما سبک نه ماه رو نداریم. و نمی تونیم پیشگویی کنیم. بنابراین کارلایل داره از روی این که چه قدر بزرگ شدم حدس می زنه. مردم معمولی باید چهل سانتیمتری باشن." انگشتانش را روی قسمت برآمده ی شکمش کشید.

"وقتی که بچه کاملا رشد کنه. یک سانتیمتر برای هر هفته. من امروز صبح سی بودم ، و تقریبا روزی دو سانتیمتر بهش اضافه میشه. بعضی وقت ها هم بیشتر..."

دو هفته تا امروز، روزها چه قدر سریع می گذرن. زندگی او با سرعت تند حرکت می کنه. چند روز بهش میده، اگر به چهل برسه؟

یک دقیقه طول کشید تا این قضیه رو درک کنم

"حالت خوبه؟"

سرم رو تکان دادم ، مطمئن نبودم که صدایی که از دهانم خارج می شود چگونه خواهد بود.

صورت ادوارد همین که افکار من را شنید رویش را از ما دور کرد ، اما من تونستم انعکاس صورتش در دیوار شیشه ای رو بینم. اون دوباره یه مرد آتشین شده بود.

خنده داره که وجود خط مرگ باعث میشه تصمیم برای رفتن سختتر بشه ، یا اون رو مجبور کنه که بره. خوشحال بودم که سث این رو بهم گفت ، پس می دونم که اونها همین جا می مونن. این غیر قابل تحمله، در تعجب بودم که اگه اونها می خواستن برن، یک یا دو یا سه روز از اون چهار روز رو بگیرن. چهار روز من.

و خنده دار بود از این جهت که می دونستیم تمام شده است، از بین بردن فشاری که اون روی من داشت سختتر می شد. و این تقریبا مربوط به شکم برآمده اش هم می شد-همون طور که بزرگتر می شد، اشتیاقش هم بیشتر می شد.

برای یک دقیقه تلاش کردم از دور نگاش کنم ، تا خودم رو ازش جدا کرده باشم.می دونستم که احساس قوی تر شدن احساساتم نسبت به او و بیشتر از همیشه خیالات نیست.چرا این طور شده؟چون داره می میره؟و یا حتی اگر بدونم که هنوز نمی میره-بهترین سناریو-آیا اون به چیزی که نه می دونم . نه می شناسم تبدیل میشه؟

او انگشتش را روی استخوان گونه ام کشید،و جایی از پوستم که او دست زد مرطوب شد.

با صدای آواز ماندی گفت: همه چیز خوب میشه

مهم نبود که کلماتش هیچ معنی نمی دادند.لحنش مثل آدم هایی بود مه شعرهای بی احساس را برای بچه هایشان می خواندند.

-خوب بخوابی عزیزم-

زیر لب گفتم : درسته

او خودش رو در مقابل بازویم پیچاند،و سرش رو روی شانه ام گذاشت.

"باور نمی کردم که بیای،سٹ گفت که میای و همین طور ادوارد هم گفت.اما من حرفشون رو باور نکردم"

با صدای خشنی گفتم "چرا که نه؟"

"تو اینجا خوشحال نیستی اما به هر حال اومدی"

"تو اینجا به من احتیاج داری"

"می دونم،اما مجبور نبودی بیای.چون انصاف نیست که من بخوام تو اینجا باشی.من این رو درک می کنم"

برای چند دقیقه سکوت بود.ادوارد صورتش رو برگرداند.او به تلویزیون نگاه کرد در حالی که رزالی مشغول عوض کردن کانال ها بود.الان به ششصدمین شبکه رسیده بود.تعجب می کردم که اون چه طوره می خواد دوباره به شروع برگرده.

بلا زمزمه کرد "ممنونم از اینکه اومدی"

"می تونم یه چیزی ازت بپرسم؟"

"البته"

ادوارد طوری نگاه نمی کرد که انگار به ما توجهی می کنه،اما می دونست که می خوام چی بپرسم،بنابراین من رو دست نینداخت.

"چرا تو می خوای من اینجا باشم؟سٹ می تونه تو رو گرم نگه داره،و احتمالا براش راحت تره که این اطراف باشه،پانک کوچک و خوشحال.اما وقتی من از در وارد شدم،تو طوری لبخند زدی که انگار محبوبترین شخصیت در دنیا رو دیدی"

"تو یکی از اونها هستی"

"می دونی، خیلی مزخرفه"

"آره،" آهی کشید. "متاسفم."

"اما چرا؟ تو جوابم رو ندادی."

ادوارد دوباره به جای دیگری نگاه می کرد، طوری که انگار به پنجره خیره شده است. انعکاس صورتش هیچ حالتی را نشان نمی داد.

"وقتی اینجا هستی... به طوری همه چیز کامل به نظر می رسه، جیکوب. منظورم اینه که این طور به نظر می رسه. انگار تمام اعضای خانواده ام پیش هم هستن- من قبلا خانواده ی بزرگی نداشتم- این خیلی خوبه"

برای نیم ثانیه خندید.

"اما این تنها دلیلی نیست که تو اینجا هستی"

"من هرگز عضوی از خانواده ی تو نیستم بلا"

می تونستم باشم. اونجا همه چیز خوب بود. اما این یه آینده ی دوره که عملا دست نیافتی هست.

"تو همیشه عضوی از خانواده ی من بودی"

دندانهایم به هم خوردند "چه جواب مزخرفی."

"یه جواب خوب چیه؟"

"این چه طوره؟" جیکوب، من از درد کشیدن تو حال می کنم."

حس کردم برخورد لرزید.

زمزمه کرد : "اون رو بیشتر دوست داری؟"

"حداقل آسون تره ، می تونم باهات کنار بیام."

دوباره به صورتش نگاه کردم، که خیلی به صورت خودم نزدیک بود. چشم هایش را بسته بود و اخم کرده بود "ما از جاده خارج شدیم، جیک. خارج از حد تعادل. تو باید بخشی از زندگی من باشی- می تونم احساسش کنم، و تو هم می تونی." برای چند لحظه و بدون اینکه چشمانش را باز کند مکث کرد- انگار منتظر بود تا حرفش رو رد کنم. وقتی چیزی نگفتم، دوباره ادامه داد "اما نه این طور. ما یه کار اشتباه کردیم. نه، من کردم، من اشتباه کردم و، از جاده خارج شدیم..."

صدایش آرام تر شد، اخمی که روی صورتش بود کم کم از بین رفت اما گوشه ی لب هایش را کمی جمع کرده بود، اما بعد خرناس ملایمی از پشتش شنیده شد.

ادوارد زمزمه کرد "او خیلی خسته اس، روز طولانی بوده، یه روز سخت. فکر کنم باید زودتر می رفت و می خوابید اما اون منتظر تو بود"

بهش نگاه نکردم.

"سٹ گفت یکی دیگه از دنده هاش رو شکسته."

"آره. داره نفس کشیدن رو براش سخت می کنه."

"عالیه"

"هروقت خیلی گرمش شد بهم خبر بده"

"باشه"

هنوز آن دستش که در تماس با من نبود سرد بود. هنوز سرم را بلند نکرده بودم تا دنبال پتو بگردم که ادوارد پارچه ای را از دسته ی مبل برداشت و روی او انداخت.

بعضی وقتها خواندن ذهن باعث ذخیره ی زمان می شد. مثلاً شاید من مجبور نبودم که به خاطر چارلی زیاد سخنرانی کنم. در مورد آن خرابکاری، ادوارد دقیقاً می شنوه که چه قدر عصبانی -

موافق بود "آره. این نظر خوبی نیست"

"خب چرا؟ چرا بلا به پدرش میگه که رو به بهبودی هست در حالی که این باعث میشه حالش بدتر شه؟"

"اون نمی تونه اضطرابش رو کاهش بده"

"خب بهتره که -"

"نه، بهتر نیست. من قصد ندارم کاری کنم که باعث ناراحتیش شه. هر اتفاقی بیفته، این باعث میشه که حالش بهتر شه. بعد از این ماجرا باهاش توافق می کنم"

به نظر درست نمیمد. بلا به خاطر یه زمان دیگه اضطراب و تشویش چارلی رو زیاد نمی کرد، برای یه نفر دیگه که باهاش روبرو شه. حتی اگر می مرد. این مثل کارهای بلا نبود. بلا ای که من می شناختم برنامه های دیگری داشت.

"اون می خواد زنده بمونه"

اعتراض کردم "اما نه به عنوان یه انسان"

"نه، نه به عنوان انسان. اما اون به هر حال می خواد که دوباره چارلی رو ببینه"

"اوه به نظر بهتر و بهتر میشه"

بالاخره بهش نگاه کردم "نگاه کن چارلی. بعد از مدتی، اون با پوست سفید درخشان و چشم های قرمز میره تا چارلی رو ببینه. من یه زالو نیستم، پس به نظر میاد چیزی رو از دست داده باشم، اما چارلی انتخاب عجیبی برای اولین وعده ی غذایش خواهد بود"

ادوارد آهی کشید و گفت "اون می دونه که نمی تونه حداقل برای یک سال بهش نزدیک شه. فکر می کنه که می تونه با این قضیه کنار بیاد. به چارلی بگو که اون مجبوره یه یه بیمارستان در یه نقطه ی دیگه ی دنیا بره. و می تونن با تلفن با هم در تماس باشن..."

"این احمقانه است"

"آره"

"چارلی احمق نیست. حتی اگه نکشتش، اون تفاوت رو متوجه میشه"

"اون همه چیز رو حساب کرده"

بهش خیره شدم و منتظر توضیحش موندم.

"البته اون پیر نمیشه، بنابراین این یه محدودیت زمانی خواهد بود، حتی اگه چارلی همه ی توضیحات بلا راجع به تغییراتش رو بپذیره"

لبخند ضعیفی زد و گفت "یادت میاد که میخ واستی بهش راجع به تغییرشکلش بهش بگی؟ چه طور باعث شدی که حدس بزنی؟"

دست هایم را مشت کردم.

"قضیه رو بهت گفت؟"

"آره. اون داشت... نظرش رو توضیح می داد. می بینی، اون نباید قضیه رو به چارلی بگه - این برای چارلی خطرناکه. اما اون مرد باهوشی هست. بلا فکر میک نه که اون توضیحات خودش رو داره. اون فرض کرده که چارلی اشتباه می کنه"

ادوارد با صدای خرناس ماندی گفت "بعد از اینها، ما به قوانین خون آشام ها پایبند می مونیم. اون راجع به ما اشتباه فکر می کنه، درست همون طور که بلا راجع به ما فکر می کرد. ما باهاش کنار میایم. اون فکر می کنه که بتونه ببیندش... بعد از یه مدتی"

تکرار کردم "احمقانهست"

دوباره موافقت کرد "آره"

این ضعفش رو نشون می داد که اجازه داده بلا هرکاری میخواد در این زمینه بکنه، تا فقط خوشحال نگهش داره. این نتیجه ی خوبی نخواهد داشت.

به این فکر افتادم که اون انتظار نداره که بلا زنده بمونه تا برنامهش رو عملی کنه، با آروم نگه داشتش باعث میشه که اون برای یه مدت کوتاه دیگه خوشحال بمونه.

درست مثل چهار روز.

زمزمه کرد "من با هرچیزی که پیش بیاد کنار میام"

سرش رو پایین انداخته بود و من نتونستم انعکاس صورتش رو بینم.

"من نمیخوام حالا باعث درد و رنجش بشم"

پرسیدم "چهار روز؟"

سرش رو بالا نیاورد "تقریباً"

"خب بعدش چی؟"

"دقیقا منظورت چیه؟"

راجع به چیزی که بلا گفته بود فکر کردم. درست مثل اینکه چیز خوب و محکمی به چیز قوی ای تبدیل شود، درست مثل پوست خون آشام ها. پس چه طور کار می کنه؟ بالاخره میخواد چه اتفاقی بیفته؟

زمزمه کرد "ما با تحقیق کوچکی توانایی انجام این کار رو داشتیم، به نظر میرسه که این گونه موجودات باید از دندانشون برای جداسازی رحم شکم استفاده کنن.

مجبور شدم برای فرودادن آب دهانم صبر کنم.

با صدای ضعیفی گفتم "تحقیق؟"

"به خاطر همین هست که تو جاسپر و امت رو این اطراف ندیدی. این کاری هست که کارلایل داره الان انجام میده. داره در داستان ها و افسانه های قدیمی دنبال حل این ماجرا میگرده. هرچی که بتونیم که اینجا انجام بدیم، و دنبال هرچیزی بگردیم به ما در پیشگویی اخلاق و رفتار اون موجود کمک می کنه"

داستان ها. اگه اونها افسانه هستن پس...

ادوارد سوالی رو که منتظر جوابش بودم پرسید "پس این اولین نوع از خودش نیست؟ شاید. جزییات زیادی نداریم. ممکنه همه ی این افسانه ها ناشی از ترس و خیالات باشه. فکر کنم..."

"افسانه های تو واقعی هستن. نیستن؟ شاید اینها هم واقعیت داشته باشن. به نظر میرسه همه ی اینها به هم متصل و مربوط هستن..."

"چه طور پیدا کردی...؟"

"ما با یه زن در آمریکای جنوبی برخورد کردیم. اون یه زندگی سنتی رو با مردمش داشت و راجع به این نوع موجودات هشدار دریافت کرده بود. داستان های قدیمی، که سینه به سینه گشته"

زمزمه کردم "چه هشدارهایی؟"

"که این موجودات باید به سرعت از بین برن. قبل از اینکه قدرت زیادی به دست بیان"

درست همون طور که سام می گفت. یعنی درست می گفت؟

"البته، اونها راجع به ما چنین افسانه هایی دارن. که ما باید نابود شیم، و اینکه ما قاتل های بی روحی هستیم."

دو برای دو

ادوارد با دهان بسته خندید

"این داستان ها راجع به... مادرها چی گفتن؟"

روی صورتش غم و اندوهی پدیدار شد، همین که صورتم را از روی صورتش برگرداندم فهمیدم که به من جوابی نخواهد داد. شک داشتم که بتونه صحبت کنه.

اما این رزالی بود که از وقتی بلا به خواب رفت ساکت بود و من فراموشش کرده بودم جواب داد.

با صدای تمسخرآمیزی گفت "معلومه که هیچکی زنده نمی موند. به دنیا آوردن یه بچه وسط یه باطلاق پر از مرض و چرک با یه پزشک قبیله که گل می کوبه تو صورتت تا روح شیاطین رو بیرون کنه متود چندان بی خطری نیست. اون موقع حتی زایمان های معمولی هم خوب پیش نمی رفتن -هیچ کدوم از اونها چیزی رو که این بچه داره رو نداشتن. مراقب ها با این نظر که بچه ها چی نیاز دارن دارن تلاش می کنن تا این نیازها رو بفهمن، پزشکی که اطلاعات کاملی در زمینه ی خون آشام ها داره. برنامه ای که باعث شه که تا بیشترین حد ممکن بچه سالم بمونه. سمی که همه چیز رو بازسازی می کنه خوب کار نکرد. بچه سالم می مونه. و بقیه ی مادرها هم که اگه این رو داشتن جون سالم به در می بردن. حتی اگه اونها در اولین جایی که بودن پیدا می شدن. بعضی مواقع من متقاعد نمیشم"

با حالت تحقیرآمیزی آب بینی اش را بالا کشید.

بچه ، بچه ، انگار تنها چیزی که ارزش داشت بچه بود. زندگی برای اون یه چیز جزئی بود - که راحت بی خیالش بشی.

صورت ادوارد مثل برف سفید شد. دست هایش به مشت تبدیل شدند. رزالی با حالت خودپرست و بی تفاوتی در صندلی اش نشست طوری که پشتش به سمت او بود. ادوارد به سمت جلو آمد و خواست تا خم شه.

من پیشنهاد کردم: به من /جازه بده.

کاسه را بی صدا از روی زمین برداشتم. و بعد با تمام قدرت دستم اون رو به سمت پشت سر بلوندی پرت کردم -یک بنگ گوش خراش- قبل اینکه در طول اتاق کمانه کنه صاف شد و به قسمت پایه نرده ی پله ها برخورد کرد.

بلا تکان ناگهانیخ ورد اما بیدار نشد.

زیر بل گفتم "بلوندی زبان بسته"

رزالی سرش رو به آرامی چرخاند. چشمهایش همچون آتش می سوختند

"تو. روی. سر. من. غذا. ریختی"

بالاخره عمل کرد

گیر افتادم. از بلا دور شدم تا بهش نخورم، و اونقدر خندیدم که اشک از چشم هام جاری شد. پشت تخت صدای خنده ی آلیس نیز به گوش رسید.

تعجب کردم که چرا آلیس عکس العملی نشون نمیده. یه جورایی قبولش کردم. اما بعد متوجه شدم که خنده ام باعث بیدار دشن بلا شده، انگار که اون درست داخل سر و صدای واقعی خوابیده باشه.

زیر لب گفت "چی خنده داره؟"

در حالی که دوباره خنده ام گرفته بود گفتم "من داخل موهای غذا ریختم"

رزالی با صدای هیس هیس ماندی گفت "من این رو فراموش نمی کنم سگ"

در جوابش گفتم "پاک کردن ذهن بلوند ها کار سختی نیست. کافیه داخل گوششون بدمی"

"بهتره چند تا جک جدید یاد بگیری"

"جیک لطفا رز رو تنها بذ..."

جمله اش را نیمه تمام گذاشت و نفس عمیقی کشید. در همون لحظه ادوارد از جلوی من عبور کرد و پتو رو از روش کشید. به نظر می رسید دچار تشنج شده، بدنش روی مبل حالت کمانی داشت.

نفس نفس زنان گفت "اون فقط، کشیده شده"

لبهای سفید شده بودند. و دندان هاش رو طوری به هم می فشرد که انگار میخ واست از خارج شدن یه فریاد جلوگیری کنه.

ادوارد هر دو دستش رو در دو طرف صورتش گذاشت.

با صدای آرامی گفت "کار لایل؟"

من صدای اومدنش رو نشنیدم. دکتر گفت "همین جا هستم"

بلا که هنوز سخت نفس می کشید و آب دهانش را قورت می داد گفت "باشه، فکر کنم دیگه تمومه. این بچه ی کوچک دیگه جا به اندازه ی کافی نداره. همش همینه، اون داره خیلی بزرگ میشه"

پذیرفتن اینکه اون با این لحن زیبا راجع به موجودی که داشت اون رو از هم می درید صحبت می کرد خیلی سخت بود. بعد از سخن های بی عاطفه ی رزالی، باعث شد که بخوام چیزی رو هم به سمت بلا پرت کنم

در حالی که هنوز نفس نفس می زد با صدای تاثیر گذاری گفت "می دونی جیک، این من رو یاد تو میندازه"

"من رو با اون چیز مقایسه نکن"

"منظورم فقط سریع رشد کردند بود"

طوری به نظر می رسید که انگار احساساتش رو جریحه دار کردم.

"تو هم درست همین طور بودی. من می تونم ببینم که هر دقیقه بلندتر میشی. اون هم همین طوره. خیلی سریع رشد می کنه"

زبانم را برای جلوگیری از گفتن چیزی که می خواستم بگم گاز گرفتم-خیلی سخت بود که من خون رو در دهانم مزه کردم. بلا زود خوب میشه. چیزی که بلا نیاز داره اینه که مثل من قوی باشه، تا بتونه خوب بشه...

نفس آرام تری کشید و به پشت مبل تکیه داد.

کارلایل زمزمه کرد "همم" به چشم های من نگاه کرد.

"چیه؟"

سر ادوارد بعد از اینکه فهمید در ذهن کارلایل چه می گذرد چرخید.

"می دونی که من راجع به ترکیب ژنتیک جنین در تعجبم. راجع به کروموزوم هاش"

"چه چیزیش؟"

"خب، شباهت هایی وجود داره که قابل ملاحظه هست..."

با خشم گفتم "شباهت؟" جمع رو ارزیابی کردم.

"رشد سریع، و اینکه آلیس مال تو رو هم نمی تونه ببینه"

فکر کنم صورتم خالی از هر احساسی شد. اون یکی رو فراموش کرده بودم.

"خب اینها باعث میشه که ما به جواب داشته باشیم. اگر شباهت ها بخاطر ژنتی-خیلی عمیق باشن"

ادوارد با صدای آرامی گفت "بیست و چهار جفت"

"تو اون رو نمی دونی"

کارلایل با صدای آرامش بخشی گفت "اما برای دوستن جالبه"

"آره. فقط جالبه"

خرخر ملایم بلا دوباره شروع شد، مرا به بازی گرفته بود.

بعد اونها دور هم جمع شد و به مکالمه راجع به ژنتیک داشتن که بعد کم کم من هیچ چیز به جز و و همین طور اسم شهرم رو نفهمیدم. آلیس هم با صدای پرنده و شاد گونه اش به آنها ملحق شد.

حتی اگه اونها راجع به من صحبت می کردند، نمی خواستم بفهمم که چی میگن. من چیزهای دیگه ای رو در ذهنم داشتم. چند حقیقت کوچک که باید آنها را با هم تطبیق می دادم.

حقیقت اول، بلا گفته بود که این موجود به وسیله ی چیزی که به قدرتمندی پوست خون آشام ها هست محافظت می شود. چیزی که برای فراصوت ها محافظ بود و و خیلی سخت برای سوراخ شدن.

حقیقت دو، رزالی گفته بود که اونها برنامه ای دارن تا بچه رو سالم به دنیا بیارن.

حقیقت سه، ادوارد گفته بود — که در افسانه ها — که این گونه هیولاها برای خارج شدن از شکم مادر مجبورن راه خروجی رو بچون.

احساس لرزشی بدنم رو فرا گرفت.

و این باعث ناراحتی بود که تقریباً هیچ چیز نمی تونه پوست خون آشام ها رو پاره کنه. بر طبق افسانه ها این موجود نیمه دندون های قوی ای داره. دندون های من هم قوی هست.

دندان های خون آشام ها هم به اندازه ی کافی قوی هست.

خیلی سخته که واقعیت رو از دست بدی، اما امیدوار بودم که بتونم. اما مطمئنم که می دونم رزالی چه طور برنامه ریزی کرده تا اون موجود رو "سالم" خارج کنه .

فصل شانزدهم

آزیر "اطلاعات زیاده از حد"

زود برگشتم ، خیلی زودتر از بیرون اومدن خورشید . با تکیه دادن به کناره ی کانپه کم و ناچور خوابیده بودم . وقتی صورت بلا ملتهب شده بود ادوارد منو بیدار کرد و خودش جای منو گرفت تا اونو خنک کنه . کش و قوسی اومدم و به این نتیجه رسیدم که به اندازه کافی استراحت کردم تا بتونم کمی کار انجام بدم .

ادوارد که نقشه های منو دیده بود به آرومی گفت : « ممنونم . اگه مسیر خالی باشه امروز میرن »

« بهت خبر میدم »

برگشتن به نفس حیوانی ام خیلی خوب بود . به خاطر یه جا بی حرکت نشستن بدنم لخت شده بود . سرعتم رو بیشتر کردم .

لیا سلام کرد : « صبح بخیر جیکوب »

« چه خوب که بیداری . سِت از کی خوابیده؟ »

سِت خواب آلود جواب داد : « هنوز نخوابیدم ، تقریباً بیدارم . چیزی لازم داری؟ »

« فکر می کنی به اندازه ی یه ساعت دیگه انرژی داشته باشی ؟ »

سِت بلافاصله رو پاهاش واستاد و خودشو تکوند : « حتماً . مسئله ای نیست »

به لیا گفتم : « بیاید گشت عمیق بزنیم . سِت تو دور محیط بچرخ »

سِت قدم زنان گفت : « گرفتم »

لیا غر زد : « بازم یه ماموریت خون آشامی دیگه »

« مشکلی هست؟ »

« ابداً . من عاشق اینم که اون زالوهای نازنین رو ناز کنم »

« خوبه . ببینم چقدر تند می تونیم بدویم »

« این یکی رو حتماً هستم »

لیا حوالی محیط غربی می چرخید . به جای نزدیک شدن به خونه ی کالن ها ، برای رسیدن به من از روی محیط دایره حرکت می کرد . به سمت شرق جهیدم . می دونستم که با اعلام شروع ماموریت اگه یه لحظه دیر بجنبم بهم میرسه .

« حواست به قدمهات باشه لیا . این که مسابقه نیست ، یه ماموریت شناساییه »

« می تونم هر دوی این کارا رو انجام بدم و بازم ازت ببرم »

یکهو اعتراف کردم : « میدونم »

خندید .

حرکت ماریچی رو به سمت کوههای شرقی شروع کردیم . مسیر آشنایی بود . وقتی یک سال پیش خون آشام ها از اینجا رفته بودن ما این مسیر رو طی کرده بودیم . چون می خواستیم برای مراقبت بیشتر از مردم شهر این مسیر رو توی راههای تحت کنترل مون قرار بدیم . بعد وقتی کالن ها برگشتن ما عقب نشینی کردیم . اینجا محدوده ی قراردادی اونها بود .

اما به احتمال زیاد این حقیقت الان برای سم اهمیتی نداشت . معاهده دیگه استوار نبود . سؤال این بود که اون حاضر بود چقدر از قدرت خودش مایه بذاره . آیا منتظر غفلت کالن ها بود تا بتونه به منطقه شون تهاجم کنه ؟ آیا جرید راست گفته بود یا از سکوت بین ما سو استفاده کرده بود ؟

بدون یافتن اثری از گله بیشتر و بیشتر وارد جنگل شدیم . ردپاهای در حال محو شدن خون آشام ها همه جا پر بود ، اما الان بوها آشنا بودن . من تمام روز این بوها رو تنفس می کردم .

روی ردپاهای خاصی تمرکز کردم . همه ی اونها به جز ردپای ادوارد میومدن و میرفتن . انگار قبل از اینکه ادوارد همسر رو به مرگش رو برگردوند ، اونها برای این رفت و آمدها دلیلی داشتن . دندونهامو فشردم . هرچی بود به من ربطی نداشت .

لیا سعی نکرد ازم جلو بزنه ، با اینکه الان می تونست . بیشتر از اینکه حواسم به مسابقه ی سرعت باشه ، به دنبال کردن ردپاهای تازه بود . اون سمت راستم حرکت می کرد و با من همقدم بود ، ازم سبقت نمی گرفت .

گفت : « داریم خیلی دور می شیم »

« آره... اگه سم داشت دنبال راهگدر ها می گشت تا الان باید باهش روبرو می شدیم »

لیا فکر کرد : « الان بیشتر منطقی به نظر میاد که بخواد نزدیک لا پوش بمونه . اون می دونه که ما داریم به خون آشام ها سه جفت چشم و پای اضافه میدیم . نمی تونه سورپرایزشون کنه »

«این فقط به محکم کاری بود . جدی می گم»

«ما که نمی خواهیم مکنده های عزیزمون با موقعیت های ناخوشایند روبرو بشن»

بدون توجه به کنایه ی حرفش موافقت کردم : «نه نمی خواهیم»

«تو خیلی عوض شدی جیکوب. تو مایه های صد و هشتاد درجه»

«تو هم دقیقا اون لیا ای که من میشناختم و دوست داشتم نیستی»

«درسته. الان از پُل کمتر آزاردهنده ام یا نه ؟»

«به طرز عجیبی کمتر»

«آه ... موفقیت شیرین»

«تبریکات»

دوباره در سکوت دویدیم. احتمالا زمان برگشتن بود اما هیچ کدوممون نمی خواستیم برگردیم. اینجوری دویدن حس خوبی داشت. هردو برای مدت زیادی به یه ردپا خیره شده بودیم و آزاد کردن عضله ها و دویدن روی این زمین ناهموار خیلی خوب بود. عجله ی زیادی نداشتیم، واسه همین فکر کردم بهتر باشه تو راه برگشت شکار کنیم. لیا خیلی گرسنه بود.

به تلخی فکر کرد : «چه خوشمزه»

بهش گفتم : «همش تو فکر توئه . گرگ ها اینجوری غذا می خورن . طبیعیه . مزه ی خوبی هم میده . اگر از جنبه ی انسانی بهش نگاه نکنی...»

«نمیخواه مکالمه ی تشویقی داشته باشیم. شکار میکنم. لازم نیست خیلی ارزش خوشم بیاد»

به سادگی قبول کردم : «باشه باشه» اگه می خواست همه چیز رو برای خودش سخت تر کنه به من ربطی نداشت. برای چند دقیقه چیزی نگفت. به برگشتن فکر کردم.

ناگهان لیا با لحن متفاوتی گفت : «ممنونم»

«برای؟»

«برای اینکه گذاشتی باشم. که گذاشتی بمونم. تو رفتارت خیلی بهتر از چیزی بود که حق انتظارشو داشتم جیکوب»

«ام... خواهش میکنم. راستش جدی میگم. انقدرها که فکرشو می کردم با اینجا بودن مشکل ندارم»

غرولند کرد ، اما صداش سرحال بود : « چه جواب درخشانی »

« زیاد بهش فکر نکن »

« باشه اگه قول بدی تو زیاد به این فکر نکنی... » مکث کرد. « به نظر من تو آلفای (رئیس) خوبی هستی. نه به سبک سم، اما به شیوه ی خودت. ارزش داری آدم ازت دستور بگیره »

ذهنم از تعجب بی صدا موند . یه لحظه طول کشید تا تمرکز رو به دست بیارم و بتونم جواب بدم.

« ام... مرسی. اما قول نمی دم زیاد بهش فکر نکنم . اینو دیگه از کجات آوردی؟ »

بلافاصله جواب نداد و من رشته ی افکارشو دنبال کردم . داشت به آینده فکر می کرد . به حرفی که اون روز صبح به جرید زده بودم . درمورد اینکه چه طور من گفته بودم فرصت به زودی تموم می شه و من به جنگلها برمیگردم و اینکه قول داده بودم وقتی کالن ها رفتن لیا و سیث دوباره به گله برگردن...

بهم گفت : « من می خوام با تو بمونم »

شوک حرفش به پاهام اصابت کرد و مفصل هام قفل شدند . ازم گذشت و بعد ترمز گرفت ، برگشت تا به جایی که من رو پاهام بیخ زده بودم برسه .

جلوی پام به سرعت جلو و عقب رفت و دم بلند و طوسی شو بی طاقت تکون داد : « اذیت نمی کنم . قول می دم . دنبال نمیم . می تونی هرجا می خوای بری و منم می رم هرجا که بخوام . فقط وقتیایی که هردو گرگ هستیم باید تحمل کنیم . و از اونجاییکه من دارم سعی میکنم در اولین فرصت تمومش کنم ، فکر نکنم زیاد مجبور به تحمل بشی »

نمی دونستم چی بگم .

« الان که تو گله ی تو هستم خیلی شادترم . شادتر از چند سال گذشته »

سیث به آرومی فکر کرد : « منم می خوام بمونم . این گله رو دوست دارم » وقتی که داشت دور محیط دایره میدوید حس نکرده بودم که داره به حرفمون گوش میده.

سعی کردم افکارم رو رو هم بذارم تا قانع کننده باشن : « هی سیث ، این گله مدت زیادی گله نخواهد موند . ما الان یه هدف داریم . اما وقتی... وقتی که قضیه تموم بشه ، من فقط به شکل گرگ باقی میمونم . سیث تو به یه هدف احتیاج داری . تو بچه ی خوبی هستی . از اون آدمهایی هستی که همیشه دنبال یه نهضت اند . و امکان نداره بذارم الان لاپوش رو ترک کنی. باید از دبیرستان فارغ التحصیل بشی و با زندگیت کاری کنی. باید از سو مراقبت کنی . مشکلات من نباید آینده ی تورو خراب کنن »

« ولی... »

لیا موافقت کرد : « جیکوب راست می گه »

« با من موافقت کردی ؟! »

« البته . اما چیزایی که گفتمی در مورد من صدق نمی کنن . من به هر حال می خواستم پیام بیرون . دور از لاپوش جایی به کار پیدا می کنم . شاید یه دانشگاه دولتی برم . از یوگا و مدیتیشن کمک می گیرم تا رو اعصابم تسلط پیدا کنم . و جزئی از این گله میمونم تا وضعیت ذهنی خوبی داشته باشم . جیکوب تو می فهمی که چقدر اینها منطقی به نظر میان مگه نه ؟ من باهات کاری نخواهم داشت و تو هم با من کاری نداشته باش . همه به چیزی که می خوان میرسن »

چرخیدم و به آرومی به سمت غرب شروع به حرکت کردم .

« این مسئله فکر بیشتری میخواد ، بذار وقت بیشتری روش بذارم باشه ؟ »

« حتما . هرچقدر که دوست داری »

برگشتن مون بیشتر طول کشید . به سرعت فکر نمی کردم . سعی داشتم تمرکز کافی داشته باشم تا محکم نرم توی یه درخت . انتهای مغزم سیٹ داشت یه کم غرولند می کرد ، اما تونستم مهارش کنم . می دونست حق با منه . اون نمی تونست مادرشو تنها بذاره . اون باید به لاپوش برمیگشت و از قبیله مراقبت میکرد .

اما نمیتونستم لیا رو در همون شرایط ببینم و این خیلی ترسناک بود .

گله ای که فقط من و لیا توش باشیم ؟ صرف نظر از فاصله ی فیزیکی ، نمی تونستم به صمیمیت قضیه فکر کنم . با خودم فکر کردم که آیا به همه چیزش فکر کرده ، یا فقط می خواد هرجوری شده رها بشه ؟

وقتی داشتم بهش فکر می کردم لیا چیزی نگفت . انگار می خواست بهم ثابت کنه که اگه فقط ما دوتا باشیم قضیه چقدر آسونه .

درست وقت بالا اومدن خورشید به یه گله گوزن دم سیاه رسیدیم . لیا از درون آهی کشید اما مکث نکرد . حمله اش منظم و بی نقص بود ، حتی باوقار . قبل از اینکه بزرگترین گوزن ، قوچ ، بفهمه چه خبر شده اون رو شکار کرد .

برای اینکه کم نیاورده باشم ، دومین گوزن بزرگ رو زمین زدم و گردنش رو بین دو فک ام شکستم تا درد اضافه نکشه . می تونستم گرسنگی لیا که با حال به هم خوردگیش از اوضاع در تناقض بود ، حس کنم . برای اینکه حس بهتری پیدا کنه گذاشتم خوی حیوانیم به طور کامل دست به کار بشه . به اندازه ی کافی گرگ مونده بودم که بتونم مثل یه گرگ فکر کنم و ببینم . گذاشتم غرایز طبیعی کار خودشونو بکنن تا لیا هم همین احساسو داشته باشه . کمی تامل کرد ، ولی بعد سعی کرد مثل من فکر کنه . حس عجیبی داشت . مغزهامون بیشتر از قبل با هم در ارتباط بودن ، چون هردو سعی داشتیم مثل هم فکر کنیم .

عجیب بود ولی کمکش کرد . دندونهاش از بین موهای بدن شکارش رد شدن و قسمتی از گوشت شونه ی اون رو کندن . به جای مشمئز شدن ، لیا به غرایزش عمل کرد . عمل کرخ کننده ای بود . عملی بی فکر . اجازه داد در آرامش غذا بخوره .

برای من آسون بود . خوشحال بودم که این کار یادم نرفته بود ، به زودی قرار بود به همین زندگی برگردم.

آیا لیا هم قرار بود قسمتی از اون زندگی باشه ؟ اگر الان یک هفته ی پیش بود فکر کردن به این مسئله برام چیزی فراتر از ترسناک بود . نمی تونستم تحملش کنم . اما الان اونو بهتر میشناختم . و بعد از رهایی از اون دردها ، اونم گرگ قبلی نبود . اون دختر قبلی نبود .

با هم به خوردن ادامه دادیم تا سیر شدیم .

بعدتر وقتی مشغول پاک کردم پنجه ها و دهانش با علف خیس بود گفت : « ممنونم . به روش تو فکر کردن زیادم بد نبود »

من تلاشی برای نظافت نکردم . نم نم بارون شروع شده بود و ما باید دوباره از رودخونه رد می شدیم .

« خواهش می کنم »

وقتی به محیط محدوده مون رسیدیم سیث داشت از حال می رفت . بهش گفتم کمی بخوابه ، من و لیا نگرهبانی می دادیم . چند لحظه بعد افکار سیث از هوش رفتند .

لیا پرسید : « برمیگردی پیش خون مکنده ها؟ »

« شاید »

« برات سخته که اونجا باشی ، اما دور موندن از اونجا هم سخته . میدونم چه حسی داره »

« می دونی چیه لیا ، بهتره کمی به آینده فکر کنی ، به اینکه واقعا می خوای چی کار کنی . من قرار نیست به شادترین مسائل فکر کنم و تو هم مجبور خواهی شد با من اذیت بشی »

به اینکه چه طور بهم جواب بده فکر کرد : « ممکنه بد به نظر برسه ولی برام راحت تره که با مشکل تو اذیت بشم تا اینکه با مال خودم روبرو بشم »

«/اینم حرفیه »

« می دونم که اوضاع چقدر برای تو بد می شه. درکت می کنم شاید بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی. من از بلا خوشم نیامد، ولی اون برای تو مثل سم برای من میمونه. اون همه ی چیزیه که تو می خوای و تنها چیزیه که نمیتونی داشته باشی »

تونستم جواب بدم.

« می دونم که برای تو سخت تره . حداقل سم خوشحاله . حداقل اون زنده و سالمه . انتقدر دوستش دارم که اینا رو براش آرزو کنم . دوست دارم چیزی رو داشته باشه که براش بهتره » آهی کشید . « فقط نمیخوام اینجا بمونم و تماشا کنم »

« مجبوریم راجع به این حرف بزیم ؟ »

« فکر کنم هستیم . چون می خوام بدونی که من شرایط رو برات سخت تر نمی کنم . اصلا شاید کمک هم بکنم . من که یه حرومزاده ی بی احساس به دنیا نیومدم . قبلها تقریبا مهربون بودم »

« حافظه ی من که یاری نمی کنه »

هر دو خندیدیم.

« متاسفم جیکوب . متاسفم که در عذابی . متاسفم که همه چی نه بهتر ، بلکه بدتر می شه »

« ممنونم لیا »

در حالی که ناموفق تلاش کردم توجهی نکنم ، لیا به چیزهایی فکر کرد که می تونستن بدتر باشن . به تصاویر تیره ی توی ذهنم . اون می تونست از فاصله و زاویه ای دیگه بهشون نگاه کنه و باید اعتراف کنم که این کمک کرد . می تونستم تصور کنم که در چند سال آینده منم از همین جنبه به قضیه نگاه خواهم کرد .

اون به جنبه ی مضحک رویارویی روزانه با خون آشام ها فکر می کرد . از جر و بحث هام با روزالی خوشش اومد . تو فکرش خندید و به چند تا جوک در مورد موبلوند ها فکر کرد تا من بتونم ازشون استفاده کنم . اما بعد افکارش جدی شدن و به حالت عجیبی روی چهره ی روزالی معلق موندن که منو گیج کرد .

پرسید : « میدونی چی خیلی عجیبه ؟ »

« خب الان که تقریبا همه چی خیلی عجیبه ولی منظور تو چیه ؟ »

« این خون آشام بلوندی که ازش این همه بدت میاد ، من به خوبی درکش می کنم »

برای یک لحظه فکر کردم داره شوخی میکنه . که خیلی بی مزه بود . و بعد وقتی فهمیدم که جدی میگه ، خشمی که تو وجودم سرازیر شد غیر قابل کنترل بود . خوب بود که برای نگهبانی از هم فاصله می گرفتیم ، اگر لیا تو فاصله ای بود که می تونستم گازش بگیرم...

« صبر کن ! بذار توضیح بدم ! »

« نمی خوام بشنوم . من میرم »

در حالی که داشتم سعی می کردم آرام بشم تا به شکل انسانی برگردم التماس کرد : « صبر کن... صبر کن ! »

« لیا اگر می خواستی منو قانع کنی که در آینده باهم تنها باشیم ، راه خوبی رو انتخاب نکردی »

« اه ! چه قدر عکس العمل بیخودی نشون میدی . تو حتی نمیدونی منظور من چیه »

« خب منظورت چی هست ؟ »

ناگهان به لیا ی سرسخت قدیمی تبدیل شد : « منظورم گیر کردن تو به بن بست ژنتیکه جیکوب »

لبه ی تیز و بدذات حرفهایش منو رو هوا معلق نگه داشت. خیال نداشتم عصبانیت ام رو پنهان نگه دارم .

« متوجه نمی شم »

« اگه مثل بقیه نبودی متوجه می شدی . اگه مسائل زنانه من... » با لحن سخت و کنایه ای به کلمات فکر کرد :

« باعث نمی شدن تو هم مثل هر موجود نر دیگه ای بدوی و قایم بشی می تونستی واقعا بفهمی که منظورم چیه »

« /وه ! »

آره ، خب هیچ کدوم ما دوست نداشتم کنار اون راجع به اینجور مسائل فکر کنیم . کی دوست داشت ؟ البته که من هول شدن لیا رو یک ماه بعد از پیوستن به گله یادم بود . و یادمه که مثل همه سعی می کرد ازش کناره بگیره . چون اون نمی تونست حامله بشه . مگه اینکه مسئله ی معصومیت خاص مذهبی در کار بود . اون با هیچ کس جز سم دوست نبود . و بعد وقتی هفته ها گذشتند و هیچ به هیچ تر تبدیل شد ، اون فهمید که بدنش دیگه از قوانین طبیعی اطاعت نمی کنه . ترس اینکه الان اون چی بود . آیا بدنش به خاطر تبدیل شدن به گرگینه تغییر کرده بود ؟ یا آیا به گرگینه تبدیل شده بود چون بدنش مشکلی داشت ؟ اون تنها گرگینه ی زن تاریخ بود . آیا دلایل این بود که لیا به اندازه ی کافی زن نبود ؟

هیچ کدوم از ما نخواسته بودیم با این تفکیک سر و کله بزنیم . خب ما که نمی تونستیم روش تاکید کنیم .

لیا که الان آرومتر بود فکر کرد : « می دونی سم فکر می کنه دلیل نشانه گذاری ما چیه ؟ »

« آره واسه اینکه راهو ادامه بدیم »

« آره . واسه اینکه یه مشت گرگینه ی جدید درست کنیم . بقای نسل ها . برتری ژنتیکی . تو از همه بیشتر از سمت اون کسی جذب میشی که فکر میکنی بهتر از بقیه می تونه ژن گرگها رو به نسل بعد منتقل کنه »

صبر کردم تا بهم بگه منظورش از این حرفها چیه.

« اگر من به درد این کار می خوردم ، سم به من جذب میشد »

رنجش توی حرفش به قدری بود که قدم هام از نظم دراومدند.

«اما من به دردش نمیخورم . مشکلی دارم . علی رغم سابقه ی خوب فامیلی توانایی انتقال ژنها رو ندارم . پس من می شم یه چیز عجیب غریب . دختر گرگی که به هیچ دردی نمیخوره . من یه بن بست ژنتیکی ام و هردو میدونیم که این حقیقته »

مخالفت کردم : «نمیدونیم . این فقط نظریه ی سمه . نشانه گذاری اتفاق میفته اما ما دلایل رو نمیدونیم . بیلی به چیز دیگه ای معتقده »

«میدونم . میدونم . بیلی فکر میکنه ما نشانه گذاری میکنیم تا گرگ های قوی تری تولید کنیم . به خاطر اینکه تو و سم دوتا غول بیابونی هستید ، بزرگتر از نسل قبلیتون . ولی به هر حال من بازم یه انتخاب نیستم . من یائسه هستم . بیست سالمه و یائسه هستم »

اه . من واقعا دوست نداشتم این چیزا رو بشنوم : «تو که نمیدونی لیا . احتمالا مشکل همون موندن تو یک زمانه . هروقت از گرگینگی بیرون بیای و زندگی عادی رو ادامه بدی مطمئنم که همه چی...ام... به شکل طبیعی برمیگرده »

متفکرانه ادامه داد : « من ممکنه این فکرو بکنم، اما علی رغم شجره نامه ی بینظیرم کسی روی من نشانه گذاری نمیکنه . میدونی. اگر تو نبودی، احتمالا سِتْ بیشترین شانس رو برای آلفا شدن داشت. کسی منو در نظر نمیگرفت... »

پرسیدم : «تو واقعا دوست داری نشانه گذاری کنی؟ یا دوست داری کسی روت نشانه گذاری کنه؟ یا هرکدوم که شد؟ مگه رفتن و عاشق شدن معمولی مثل همه آدم های دیگه چه اشکالی داره؟ لیا؟ نشانه گذاری فقط یه راه دیگه ست تا اختیار و انتخاب ازت گرفته بشه »

«سم، پاول، جارید، کوئیل... به نظر نمیداد براشون مهم باشه »

«هیچ کدوم اونها با مغز خودشون فکر نمیکنن »

«تو دوست نداری نشانه گذاری کنی ؟ »

«عمر! ! »

«اینو میگی چون الان عاشق بلا هستی. اگر نشانه گذاری کنی این عشق از بین میره، میدونستی؟ دیگه لازم نیست به خاطرش انقدر اذیت بشی »

«تو دوست داری احساسی رو که به سم داری فراموش کنی ؟ »

کمی صبر کرد : «فکر کنم آره »

آهی کشیدم. اون حالش از من بهتر بود.

«اما برگردیم به منظور اصلی من جیکوب ، من درک میکنم چرا اون خون آشام بلوند انقدر سرده . اون تمرکز میکنه. اون میخواد به هدفش برسه. چون آدم همیشه همون چیزی رو میخواد که نمیتونه داشته باشه »

«اگه تو بودی مثل اون رفتار میکردی؟ کسی رو برای هدفت می کشتی؟ چون روزالی داره این کارو میکنه. داره از اینکه کسی مانع مرگ بلا نشه اطمینان حاصل میکنه. از کی تا به حال تو به پرورش دهنده ای؟»

« جیکوب من فقط انتخابی رو میخوام که ندارم. شاید اگه من مشکلی نداشتم هیچ وقت فکرشم نمیکردم »

نداشتم از سوالم فرار کنه، مصرانه پرسیدم : « یعنی برای بدست آوردنش آدم میکشتی؟! »

« این چیزی نیست که اون داره انجام میده. انگار داره تو کارش دقت میکنه. اگر بلا از من میخواست کمکش کنم، با اینکه زیاد ازش خوشم نیاد، همین کاری رو میکردم که بلونده داره میکنه »

غرش بلندی کردم.

« چون اگه قضیه برعکس بود، من دوست داشتم بلا این کارو برای من انجام بده. روزالی هم همینطور »

«اه... تو هم به بدی اونها هستی!»

« نکته ی جالب در مورد اینکه بدونی نمی تونی چیزی رو بدست بیاری همینه. باعث میشه به هر کاری دست بزنی »

« من بیشتر از این تحمل ندارم. این بحث رو تموم کن. همینجا »

« باشه »

برام کافی نبود که لیا موافقت کرده بود بحث رو تموم کنه. به پایان قوی تر میخواستم .

فقط به مایل با جایی که لباسمو در آورده بودم فاصله داشتم. پس تغییر شکل دادم و قدم زدم. به مکالمه مون فکر نکردم. نه به خاطر اینکه چیزی برای فکر کردن وجود نداشت، به خاطر اینکه طاقت اش رو نداشتم. من به قضیه اونطور نگاه نمیکردم، اما الان که لیا اون تصاویر رو تو ذهنم گذاشته بود، کار کمی سخت شده بود.

آره. وقتی این قضیه تموم میشد من با لیا هیچ جا نمیرفتم. اون می تونست تو لاپوش به بدبختیش برسه. قبل از رفتنم به دستور آلفا بهش میدادم که حق نداره باهام بیاد. به دستور که کسی رو نمیکشه.

وقتی به خونه رسیدم خیلی زود بود . احتمالا بلا هنوز خواب بود . به فکرم رسید سری بکشم و بهشون خبر بدم که اومدم و اینکه میتونن به شکار برن . بعدشم تکه ای علف سبز پیدا کنم تا بتونم در شکل انسان روش بخوابم . نمی خواستم تا وقتی لیا بیداره تغییر شکل بدم.

اما از توی خونه سر و صدای زیادی میومد . شاید بلا خواب نبود . بعد دوباره صدای دستگاه طبقه بالا رو شنیدم . دستگاه اشعه ی ایکس؟ چه عالی . انگار روز چهارم شمارش معکوس ما با یه انفجار شروع شده بود .

قبل از اینکه خودم وارد شم آلیس در رو برام باز کرد .

سرش رو تگون داد : « سلام گرگ »

اتاق بزرگ خالی بود . همه ی زمزمه ها از طبقه بالا میومد : « سلام کوچولو. بالا چه خبره؟ »

شونه های کوچک و تیزش رو بالا انداخت : « احتمالا یه چیز دیگه شکسته » سعی کرد کلماتش رو معمولی ادا کنه ، اما من شعله ی خشم پشت حرفش رو میدیدم . ادوارد و من تنها کسانی نبودیم که از این قضیه آتیش میگرفتیم . آلیس هم بلا رو دوست داشت .

خشن پرسیدم : « بازم یه دنده دیگه ؟ »

« نه . این بار استخون لگن »

جالب بود که هر دفعه تعجب میکردم . انگار هر چیز جدیدی برام سورپرایز کننده بود . کی قرار بود دست از متعجب شدن بردارم ؟ هر اتفاقی که میفتاد یه جورهایی قابل پیش بینی بود .

آلیس به دستام خیره شده بود . داشتن می لرزیدن . بعد به صدای روزالی از طبقه ی بالا گوش دادیم .

« دیدی من گفتم صدای شکستن نیومد . تو باید گوشهاتو بدی معاینه ادوارد »

جوابی نیومد .

آلیس شکلک درآورد : « به نظرم آخر سر ادوارد روزالی رو تکه تکه میکنه . عجیبه که روزالی اینو نمیفهمه . یا شایدم فکر میکنه که اِمِت میتونه جلوی ادوارد رو بگیره »

پیشنهاد دادم : « من حساب اِمِت رو میرسم . تو می تونی به ادوارد کمک کنی تکه تکه اش کنه »

لبخند نیمه کاره ای زد.

سپس صف جمعیت پایین اومدن . اینبار ادوارد بلا رو می آورد . بلا لیوان پر از خونس رو تو دستاش گرفته بود و صورتش سفید بود . می تونستم ببینم با اینکه ادوارد سعی داشت حرکات بدنش رو طوری تنظیم کنه که به بدن بلا فشار نیاد ، بلا باز هم اذیت میشد .

بلا زمزمه کرد : « جیک! » و بین دردش لبخند زد.

بدون حرفی بهش خیره شدم .

ادوارد بلا رو به دقت روی کاناپه گذاشت و خودش پای مبل کنار سر بلا نشست . با خودم فکر کردم چرا نمیذارن بالا بمونه و بلافاصله به این نتیجه رسیدم که خود بلا اینو خواسته . اون می خواست همه چی عادی به نظر برسه و از تجهیزات بیمارستانی دوری کنه ، و اون پسر بچه هم داشت به طور طبیعی مسخره اش میکرد .

کارلایل آخر از همه پایین اومد . صورتش نگران بود . برای اولین بار صورتش به قدر دکتر بودن پیر به نظر میرسید.

گفتم : « کارلایل ، ما نصف راه تا سیاتل رو رفتیم . خبری از گله نیست . می تونید برید »

« خیلی ممنونم ویکوب . خیلی چیزها هست که بهشون نیاز داریم » چشماش به سمت لیوانی چرخید که تو دست بلا بود .

« راستش ، من تقریباً مطمئنم که میتونید بیشتر از سه نفری هم برید . مطمئنم که سم روی لاپوش تمرکز کرده »

کارلایل سرش رو با موافقت تکون داد . برام عجیب بود که چه زود پیشنهاد منو قبول کرد : « اگر اینطور فکر میکنی، آلیس، جاسپر ، ازمه و من میریم . بعد آلیس میتونه اِمت و روزالی رو... »

روزالی گفت : « امکان نداره . اِمت می تونه با شما بره »

کارلایل به آرومی گفت : « تو باید بری شکار »

نرمش کارلایل لحن روزالی رو عوض نکرد : « من وقتی می رم شکار که اون بره » و با غرش سرش رو به سمت ادوارد تکون داد و موهاشو عقب ریخت .

کارلایل آه کشید .

جاسپر و اِمت بلافاصله پایین اومدن و آلیس در یه چشم به هم زدن جلوی در شیشه ای عقبی بهشون ملحق شد . ازمه کنار آلیس واستاد .

کارلایل دستش رو روی شونه ی من گذاشت . لمس یخی اش حس خوبی نداشت ، اما من نلرزیدم . بی حرکت ، نیمه متعجب و نیمه مردد بودم چون نمیخواستم احساساتش رو جریحه دار کنم .

دوباره گفت : « ممنونم » و با چهار نفر دیگه از اتاق بیرون رفت . رفتن شون از کنار چمنها و ناپدید شدن سریع شون رو با چشمام دنبال کردم . نیازهاشون فوری تر از چیزی بود که تصور میکردم.

برای دقیقه ای سکوت بود . حس میکردم نگاه کسی روی چشمامه و میدونستم کیه . دوست داشتم برم و کمی بخوابم، ولی فرصت خراب کردن صبح روزالی شیرین تر از خواب بود .

پس جلو رفتم و جوری کنار بلا روی کاناپه نشستم که خودم نزدیک بلا باشم و پاهام نزدیک صورت روزالی .

روی دماغش چین انداخت و زمزمه کرد : « اه... یکی این سگ رو ببره بیرون »

« روانی ، این یکبو شنیدی ؟ می دونی سلول های مغز یه بلوند چه جوری میمیرن ؟ »

جوابی نداد .

پرسیدم : « خب ؟ نکته شو میدونی یا نه ؟ »

به تلویزیون خیره شد و توجه نکرد.

از ادوارد پرسیدم : « اینو قبلا شنیده ؟ »

هیچ طنزی تو چهره ی سخت ادوارد نبود . چشماش رو از بلا برداشت اما گفت : « نه »

« چه عالی . پس خوشت میاد زالو . سلول های مغز یه بلوند تنها میمیرن »

روزالی بهم نگاه نکرد : « غول چندش آور ، یادت باشه من صدها برابر بیشتر از تو آدم کشتم »

« ملکه زیبایی ، یه روز از فقط تهدید کردن من خسته میشی . بی صبرانه منتظر اون روزم »

بلا گفت : « جیکوب بسه »

بهبش نگاه کردم . اخم کرده بود . انگار حال خوب دیروز خیلی وقت بود از بین رفته بود .

خب دوست نداشتم بلا رو ناراحت کنم ، پیشنهاد دادم : « می خوای برم ؟ »

قبل از اینکه امیدوار بشم یا بترسم که بالاخره از دستم خسته شده ، پلک زد و اخمش از بین رفت . از نتیجه ای که من

گرفته بودم شکه شده بود : « نه! البته که نه »

آه کشیدم . و شنیدم که ادوارد هم خیلی آرام آهی کشید . میدونستم که اونم دوست داشت بلا منو فراموش کنه .

خیلی بد بود که ادوارد هیچ وقت چیزی از بلا نمیخواست که باعث ناراحتیش بشه .

بلا گفت : « به نظر خسته میای »

اعتراف کردم : « دارم میمیرم »

روزالی ، خیلی آرامتر از چیزی که بلا بتونه بشنوه زمزمه کرد : « من دوست دارم بکشمت »

من بیشتر و راحت تر توی کاناپه فرو رفتم . پاهای برهنه ام بیشتر به صورت روزالی نزدیک شدن و اون صورتشو جمع

کرد . بلا از روزالی خواست براش یه لیوان دیگه بیاور . وقتی روزالی رد شد و رفت ، باد رو حس کردم و به این نتیجه

رسیدم که یه چرت بزنم .

و بعد ادوارد با لحن متعجبی گفت : «چیزی گفتی؟» چون هیچ کس حرفی نزده بود و چون شنوایی ادوارد به اندازه مال من خوب بود .

به بلا خیره شده بود و بلا هم به اون و هردو گیج بودند .

بعد از لحظه ای بلا گفت : « من؟ من چیزی نگفتم »

ادوارد روی زانوهایش نشست و به سمت بلا خم شد . حالت صورتش به نوع دیگه ای سخت بود . چشمای سیاهش روی صورت بلا متمرکز شدن .

« الان داری راجع به چی فکر میکنی؟ »

بلا بی حالت به ادوارد زل زد : « به هیچی. چی شده؟ »

ادوارد پرسید : « یه دقیقه پیش به چی فکر می کردی؟ »

« به... جزیره ی اِزمه و پرها... »

به نظر من حرفهایش نامفهوم بودن ولی وقتی صورتش سرخ شد فهمیدم بهتره ندونم موضوع چیه .

ادوارد زمزمه کرد : « یه چیز دیگه بگو؟ »

« مثلاً چی ادوارد؟ چه خبره؟ »

صورت ادوارد باز تغییر کرد و کاری انجام داد که باعث شد فک ام با صدا باز بمونه . صدای گرفته شدن نفسی رو شنیدم و فهمیدم که روزالی هم برگشته و به اندازه ی من گیج شده .

ادوارد ، خیلی آروم هر دو دستش رو دور شکم بزرگ و گرد بلا گذاشت .

« نطف... » کلمه رو قورت داد : « اون... بچه از صدای تو خوشش میاد »

یک لحظه ی کاملاً ساکت گذشت . نمیتونستم یه عضله هم تکون بدم ، یا حتی پلک بزنم . بعد ...

بلا جیغ کشید : « وای! تو میتونی صداشو بشنوی! » و بعد ناله کرد .

ادوارد دستش رو بالای شکم بلا برد و به نرمی اون قسمتی که احتمالاً بچه لگد زده بود نوازش کرد .

زمزمه کرد : « سسس... ترسوندیش »

چشمای بلا گشاد و پر و از تعجب شدند . کنار شکمش رو نوازش کرد : « ببخشید عزیزم »

ادوارد سخت گوش میداد . سرش به سمت شکم بلا خم شده بود »

«اون... دختر یا پسر...» مکئی کرد و به چشمای بلا نگاه کرد . چشمای ادوارد هم مملو از یه حس شده بودن . اما حسی ملاحظه کار و کینه ای تر . ناباورانه گفت : «اون خوشحاله»

نفس بلا بند اومد . و غیر ممکن بود کسی برق عاشقانه توی چشماشو ببینه . ستایش و از خودگذشتگی . قطره های بزرگ اشک چشماشو پر کردند و از صورتش جاری شدن .

همونطور که ادوارد بهش خیره شده بود ، چهره اش ترسیده یا عصبانی یا شعله ور یا هر چیز دیگری که تا امروز دیده بودم ، نبود. اون داشت با بلا لذت میبرد .

بلا در حالی که شکمش رو نوازش میکرد و اشک میریخت گفت : «البته که خوشحالی بچه ی نازنینم ، البته . وقتی گرم و امن هستی و من دوستت دارم چه طور می تونی خوشحال نباشی ؟ خیلی دوستت دارم ایی جی کوچولو»

ادوارد کنجکاوانه پرسید : «چی صداس کردی؟»

«من یه جورایی براش اسم گذاشتم . فکر نمی کردم تو بخوای... می دونی...»

«ایی جی؟»

«اسم پدر تو هم ادوارد بود»

«آره بود . چی؟» مکئی کرد و گفت : «همم»

«چیه؟»

«اون از صدای منم خوشش میاد»

لحن صدای بلا پرافتخار بود : «معلومه که خوشش میاد . تو زیباترین صدای توی دنیا رو داری کی ممکنه خوشش نیاد ؟»

روزالی که از پشت کاناپه خم شده بود گفت : «نقشه ی دومی هم داری؟ اگه دختر باشه چی؟»

بلا با پشت دستهای خیسش اشک هاشو پاک کرد : «یه فکراییی کردم . با رنه و ازمه بازی کردم و فکر کنم رنزمه خوب باشه»

«رنزمه ؟»

«رنه ازمه . خیلی عجیبه ؟»

روزالی اطمینان داد : «نه من خوشم میاد . قشنگه . بی نظیره . پس بهش میاد»

«هنوز من فکر میکنم که اون یه ادوارده»

ادوارد به فضا خیره شده بود . نگاهش خالی از حالت بود .

بلا پرسید : « چیه؟ به چی فکر میکنه؟ »

اول ادوارد جوابی نداد . و بعد دوباره جلوی نگاه های متعجب ما سه نفر خم شد و گوشش رو به شکم بلا چسبوند :

« اون دوستت داره . عاشقته »

در اون لحظه من فهمیدم که تنهام . تنهای تنها .

وقتی به این فکر کردم که چقدر روی اون خون آشام تنفر انگیز حساب کرده بودم دلم خواست خودمو بزنم . چه احمقانه . انگار میشد آدم به زانو اعتماد کنه . معلوم بود که در آخر بهم خیانت میکنه .

من روی ادوارد حساب کرده بودم که طرف منو بگیره . روش حساب کرده بودم که بیشتر از اونی که من درد میکشم درد میکشه . و از همه مهم تر روش حساب کرده بودم تا از اون موجود حال به هم زنی که داشت بلا رو می کشت بیشتر از من منتفر باشه .

من به ادوارد اعتماد کرده بودم .

و حالا هر سه اونها دور هم جمع شده بودن و چشمای دوتاشون از خوشحالی برق میزد ، درست مثل یه خانواده خوشبخت .

و من با تمام نفرت و دردی که داشت شکنجه ام میداد تنها بودم . انگار داشتند منو روی تخته ای تیغ می کشیدند . دردی بود که حاضر بودم بمیرم تا از شرش خلاص شم .

گرما عضلات یخ زده ام رو باز کرد و من روی پاهام بلند شدم .

هر سه به من خیره شدند و با خوندن فکرام ، رنج وجود من به چهره ی ادوارد منتقل شد .

نفسش گرفت .

همونجا واستادم ، نمیدونستم دارم چی کار میکنم . می لرزیدم و منتظر اولین راه فراری بودم که به ذهنم می رسید .

ادوارد به سمت میزی جهید و چیزی رو از روش برداشت و به من پرتاب کرد ، ناخودآگاه تو هوا گرفتمش .

« از اینجا برو جیکوب . دور شو » حرفهای ناراحت کننده نبودن . لحنش طوری بود که انگار داشت جون منو نجات میداد . انگار میخواست کمک کنه اون فراری که دلم میخواست رو پیدا کنم .

چیزی که توی مشتم گرفته بودم ، یه سویچ ماشین بود .

فصل هفدهم

من شبیه چی هستم ؟ جادوگر شهر از ؟ به مغز احتیاج داری ؟
به قلب ؟ بیا ، مال منو بگیر ، هرچی که دارم رو بگیر.

وقتی به سمت پارکینگ کالن ها می‌دویدم تقریباً یه نقشه تو سرم داشتم . قسمت دوم نقشه ام داغون کردن ماشین اون خون مکنده سر راه برگشتم بود .

پس وقتی دکمه ی روی دزدگیر رو زدم و ماشینی که چراغشو برام روشن کرد و صدا داد ولووی اون نبود ، یه کم نا امید شدم . اون ماشین خیلی خوشگل بود ، ماشینی که حتی تو صف بلند بالای ماشین های بی نظیر کالن ها به چشم میومد .

آیا ادوارد واقعاً از قصد سویچ ماشین آستون مارتین ونکویش رو بهم داده بود یا اشتباه کرده بود ؟

صبر نکردم که راجع به این سوال یا اینکه آیا این ماشین می تونست قسمت دوم نقشه ام رو خراب کنه فکر کنم . فقط خودمو روی صندلی پرت کردم و در حالی که زانوهام هنوز زیر فرمون خم شده بودن موتور رو روشن کردم . صدای نرم روشن شدن ماشین ، هر روز دیگه ای ممکن بود منو به وجد بیاره ، ولی الان فقط باید به اندازه کافی تمرکز میکردم تا بتونم ماشین رو تگون بدم .

دستگیره ی صندلی رو پیدا کردم و همراه با فشردن پدال گاز خودمو روی صندلی عقب دادم . ماشین مثل یه هواپیما به حرکت دراومد .

فقط چند ثانیه طول کشید تا از جاده ی باریک بگذرم . ماشین طوری به من جواب میداد که انگار به جای دستهام ، افکارم داشتن اونو هدایت میکردن . وقتی از جاده ی سرسبز وارد بزرگراه شدم ، چهره ی طوسی رنگ لیا که از لای چمنها سرک می کشید ، به چشمم خورد .

برای یک لحظه به این فکر کردم که با خودش چه فکری میکنه و بعد متوجه شدم که برام مهم نیست .

به سمت جنوب پیچیدم . چون حوصله ی هیچ جور ترافیک و چهارراه و کلا هرچیزی که به معنای برداشتن پام از روی پدال گاز بود ، نداشتم .

به طرز مسخره ای ، روز شانس من بود . اگر شانس به معنی این بود که بدون دیدن حتی یه ماشین گشت پلیس توی آزاد راه با سرعت صد و پنجاه گاز بدی . حتی توی شهری به این کوچیکی که حداکثر سرعتش ۲۰ کیلومتر در ساعت بود .

چه ناامیدکننده . به علاوه ی اینکه پلاک ماشین کاسه کوزه رو سر اون خون مکنده می شکست . البته بدون شک ادوارد راه خودشو با پول باز میکرد ، ولی باز ممکن بود یه کم از آسایش اش کم کنه .

تنها نشانه ی زندگی که به چشمم خورد رنگ قهوه ای میون درخت ها بود که تا چند مایل بیرون از فورکس موازی با من میدوید . به نظر میرسید کوئیل باشه . احتمالا اونم منو دیده بود ، چون بعد از یک دقیقه بدون روشن کردن آژیر غییش زد . دوباره ، تقریبا فکر کردم که داستانش چی می تونه باشه ، و بعد یادم افتاد که برام مهم نبود .

از بزرگراه به سمت بزرگترین شهری که در نزدیکی فورکس بود گذشتم . این قسمت اول نقشه ام بود .

به نظر میرسید یه قرن طول کشیده باشه ، اما احتمالا به این خاطر بود که احساس راحتی نداشتم و حتی دو ساعت هم طول نکشید که به این منطقه ی نامعلومی که نصفش تاکوما و نصفش سیاتل بود برسم . سرعتم رو کم کردم ، دلم نمی خواست چند تا بی گناه رو اشتباهی بکشم .

این نقشه ی مسخره ای بود . جواب نمیداد . اما وقتی داشتم دنبال هر راهی میگشتم تا از شر این درد خلاص بشم ، حرفهای لیا به مغزم برگشتن :

«اگر نشانه گذاری کنی این عشق از بین میره، میدونستی؟ دیگه لازم نیست به خاطرش انتقدت بشی»

به نظرم میرسید گرفته شدن حق انتخاب و اختیارم بدترین چیزی نبود که می تونست برام اتفاق بیفته . شاید این حسی که الان داشتم بدترین چیز بود .

اما من همه ی دخترهای توی لاپوش و ماکارز و فورکس رو دیده بودم . یه منطقه ی بزرگتری برای شکار لازم داشتم.

خب ، آدم چه طوری توی یه جمعیت دنبال نیمه ی مشترک خودش میگردد ؟ خب ، اولاً من به یه جمعیت احتیاج داشتم . برای همین کمی چرخیدم . از جلوی دو یا سه بازار خرید که جای مناسبی برای پیدا کردن دخترهای همسن خودم بود گذشتم ، اما نمی تونستم خودمو نگه دارم . آیا دلم می خواست روی دختری نشانه گذاری کنم که تمام روز رو توی بازارهای خرید می چرخه ؟

به شمال رفتم و جمعیت بیشتر و بیشتر می شدند . بالاخره یه پارک پیدا کردم پر از بچه ها و خانواده ها و اسکیت و دوچرخه و بادبادک و پیک نیک و هرچی که می خواستم . تا الان متوجه نشده بودم که روز خوبی بود . آفتابی و این چیزا . مردم اومده بودن بیرون تا آسمون آبی رو جشن بگیرن .

ماشین رو تو قسمت "ناتوایان جسمی" پارک کردم ، دلم فقط یه جریمه می خواست ، و به جمعیت ملحق شدم .

برای مدت زمانی که به نظر ساعت ها میومد پرسه زدم . انقدر طولانی بود که جای خورشید تو آسمون عوض شد . به صورت هر دختری که از جلوم رد می شد زل می زدم . انقدر دقیق که متوجه بشم کدومشون خوشگل بود یا کدوم چشمهای آبی داشت و کدوم شلوار پیش بندی بهش میومد و یا کدوم زیادی آرایش کرده بود . سعی میکردم توی هر چهره ای دنبال یه چیز جذاب بگردم تا به خودم ثابت کنم که به قدر کافی دقت کردم . چیزهایی مثل : این دماغ صافی داشت ، اون باید موهاشو از تو صورتش کنار میزد ، اگر بقیه ی قسمت های صورت این به اندازه ی لبهاش خوشگل بودن میتونست تو تبلیغات رژ لب شرکت کنه ...

بعضی وقتها اونها هم متقابلا زل می زدند . بعضی وقتها به نظر ترسیده میومدن ، انگار فکر می کردن " /این گنده ی ترسناک کیه دیگه به من زل زده؟ " بعضی وقتها حس می کردم علاقه مند شدن ، شایدم این توهم نفس هیجان زده ی من بود .

در هر صورت ، هیچ خبری نشد . حتی وقتی تو چشمهای دختری که بدون شک خوشگل ترین دختر پارک و احتمالا شهر بود خیره شدم و اون هم با چیزی که به نظرم علاقه مندی رسید بهم نگاه کرد ، هیچ حسی نداشتم . فقط یه چیز و اون هم همون حس بیتابی برای راحت شدن از این درد .

همونطور که زمان میگذشت ، به چیزهای نامربوط فکر میکردم . چیزهایی که مربوط به بلا بودن . این دختره موهاش همونگ موهای بلاست . چشمهای اون یکی تقریبا شبیه مال بلا بودند . استخوان های گونه ی این یکی شبیه مال بلا شکل گرفته بودن . این یه خط شبیه مال بلا بین چشمهاش داشت که باعث شد به این فکر بیفتم که نگران چی بود ...

اینجا بود که دست کشیدم . چون خیلی احمقانه بود که فقط چون خیلی ناامید بودم ، ممکن بود الان دقیقا در وقت مناسب سر جای مناسب باشم تا با نیمه ی گمشده ام برخورد کنم .

اصلا اینجا پیدا کردنش منطقی به نظر نمی رسید . اگر حق با سم بود ، نیمه ی دیگر ژنتیکی من تو لاپوش بود . و به وضوح کسی اونجا نبود که به دردم بخوره . اگر حق با بیلی بود ، کی می دونست که چه کسی میتونه گرگهای قوی تری بسازه ؟

به طرف ماشین قدم زدم و بعد به کاپوت تکیه دادم و با کلیدهام بازی کردم .

شاید من همون چیزی بودم که لیا فکر میکرد هست . یه جور بن بست ژنتیکی که نباید به نسل دیگه ای منتقل میشد . یا شاید مسئله فقط این بود که زندگی من یه جوک بی رحمانه بزرگ بود که نمی شد از نکته ی اصلیش فرار کرد .

« هی ، حالت خوبه ؟ سلام ؟! تو که اونجا واستادی ، با ماشین دزدی »

ثانیه ای طول کشید تا بفهمم صدا با من حرف می زنه و یک ثانیه بیشتر تا سرم رو بلند کنم .

دختری با چهره ای آشنا بهم خیره شده بود . طرز نگاهش نگران بود . میدونستم چرا چهره اش برام آشناست . قبلا اینو دسته بندی کرده بودم . موهای قرمز- طلایی روشن ، پوست سفید ، چند تا کک و مک اینور و اونور صورتش و چشمایی به رنگ دارچین .

« اگه انقدر از کش رفتن ماشین ناراحتی... » لبخندی زد و چاله ای روی چونه اش افتاد. « میتونی خودتو معرفی کنی »
« قرض گرفتم . ندزدیدم »صدام داغون بود . انگار گریه کرده باشم یا یه همچین چیزی . چه افتضاح .

« حتما . تو دادگاه همه باورشون میشه »

غریدم : « چیزی می خواستی؟ »

« نه . در مورد ماشین شوخی می کردم . تو ... خیلی ناراحت به نظر می رسی . اوه ، سلام ، من لیزی هستم »
دستش رو جلو آورد .

انقدر بهش نگاه کردم تا آوردش پایین .

« به هر حال... » با لحن موزی گفت : « گفتم شاید بتونم کمکی کنم . به نظر میرسید دنبال کسی میگشتی » به پارک اشاره کرد و شونه هاشو بالا انداخت .

« آره »

منتظر موند .

آه کشیدم : « به کمک احتیاج ندارم . اون اینجا نیست »

« اوه... متاسفم »

زمزمه کردم : « منم همینطور »

دوباره به دختر نگاه کردم . لیزی خوش قیافه بود . انقدر خوش برخورد بود که به یه غریبه که به نظر دیوونه میرسید کمک کنه . چرا امکان نداشت این خودش باشه ؟ چرا همه چی باید انقدر پیچیده می بود ؟ دختر خوب ، خوشگل و یه جورایی بامزه ، چرا نه ؟

گفت : « ماشین خوشگلیه . خیلی بده که دیگه از اینها نمیسازن . منظورم اینه که بدنه ی مدل ونتیج نازه ولی مدل ونکویش چه چیزی داره که... »

دختر خوبی که از ماشین ها سر در میاره . واو ! به چهره اش دقیقتر شدم . ای کاش میدونستم چه طوری انجامش بدم .
زودباش جیک ! نشانه گذاری کن دیگه !

پرسید : « چه طور میره ؟ »

« جوری که باورت نمیشه »

لبخند زد . معلوم بود از اینکه یه جواب نیمه آدمیزادانه ازم بیرون کشیده خوشحاله . منم یه لبخند با اکراه بهش زدم . اما لبخند اون تاثیری روی تیغه هایی که تمام بدنم رو خراش میدادن نداشت . هرچقدر هم که دلم میخواست ، زندگیم اینجوری درست نمیشد .

من تو مسیر سالمی که لیا توش بود نبودم . قرار نبود مثل یه آدم عادی عاشق بشم . نه وقتی که داشتم به خاطر کس دیگه ای خون میریختم . شاید اگه ده سال بعد ، وقتی قلب بلا خیلی وقت بود که مرده بود و منم از مراحل عذاداری گذشته بودم و با قضیه کنار اومده بودم ، به لیزی تعارف می کردم توی یه ماشین پرسرعت دور بزیم و راجع به اتومبیل ها صحبت کنیم و من میشناختمش و به عنوان یه انسان ازش خوشم میومد . اما الان این چیزها قرار نبود اتفاق بیفتن .

جادو قرار نبود جون منو نجات بده . مجبور بودم مثل یه مرد شکنجه رو تحمل کنم .

لیزی منتظر موند . شاید امیدوار بود اون تعارف رو بهش بکنم . شاید نه.

زیر لب گفتم : « بهتره این ماشین رو به صاحبش برگردونم »

دوباره لبخند زد : « خوشحالم که راه درست رو میری »

« آره . تو متقاعدم کردی »

سوار شدنم رو نگاه کرد . هنوز نگران به نظر میرسید . احتمالا قیافه ام شبیه کسایی بود که میخوان خودشونو از دره پرت کنن پایین . که احتمالا من این کار رو میکردم اگر چنین چیزی روی یه گرگینه عمل میکرد . یک بار برام دست تگون داد . دور شدنم رو دنبال کرد .

تو راه برگشت ، اول خیلی عاقلانه تر راندگی کردم . عجله نداشتم . نمیخواستم به جایی که داشتم می رفتم برگردم . به اون جنگل . به اون دردی که ازش فرار کرده بودم . جایی که با اون درد تنها بودم .

خب ، زیادی ناله کردم . کاملاً هم که تنها نبودم . اما این چیز خوبی نبود . لیا و سیث مجبور بودند درد منو بکشند . خوب بود که سیث زیاد این درد رو تحمل نمیکرد . حقش نبود آرامش روحیش ازش گرفته بشه . حق لیا هم نبود . اما حداقل اون درک میکرد . این درد چیز جدید برای لیا نبود.

وقتی به چیزی که لیا ازم می خواست فکر کردم آهی کشیدم . چون الان میدونستم که میخوام به حرفش گوش بدم . هنوز از دستش ناراحت بودم ، اما نمیتونستم اینو نادیده بگیرم که میتونستم زندگیشو راحت تر کنم . و الان که بهتر میشناختمش ، میدونستم اگه جامون عوض میشد ، اونم همین کارو برام میکرد .

به شکار امروز فکر کردم . و به اینکه چقدر افکارمون به هم نزدیک بودند . چیز بدی نبود . متفاوت بود . یه کم ترسناک ، یه کم موزب . اما به طرز عجیبی خوب هم بود .

لازم نبود من کاملاً تنها باشم .

و میدونستم که لیا به اندازه ی کافی قوی بود تا ماههایی که منتظر ما بودند رو با من بگذرونه . ماهها و سالها . فکر کردن بهش خسته ام می کرد . احساس میکردم روبروی یه اقیانوس واستادم و قبل از اینکه بتونم استراحت کنم باید ساحل به ساحلش رو شنا کنم .

زمان طولانی ای منتظرم بود و تا شروع اون زمان ، مدت خیلی کمی باقی مونده بود . تا زمان پریدنم توی اون اقیانوس . سه روز و نیم دیگه . و من اینجا واستاده بودم و وقت کمی که داشتم رو تلف میکردم .

سم و جرید رو دیدم . وقتی به سمت فورکس سرعت گرفتم ، هر کدومشون مثل سربازهای نگهبان یک طرف جاده میدویدن . لای شاخ و برگ ها پنهان بودن ، اما من انتظارشونو داشتم و میدونستم دنبال چی بگردم . از کنارشون که گذشتم یه بار سر تکون دادم ، بدون اینکه زحمت فکر کردن به خودم بدم که اونها درمورد سفر من چه فکری کرده بودن .

وقتی به جاده ی خونه ی کالن ها رسیدم برای لیا و سِت هم سر تکون دادم . هوا داشت تاریک می شد و ابرها تو آسمون زیاد بودن ، اما برق چشمشون رو زیر نور چراغ های ماشین دیدم . بعدا براشون توضیح میدادم . وقت برای این کار زیاد بود .

در کمال تعجب ادوارد توی پارکینگ منتظرم بود . خیلی وقت بود که دور از بلا ندیده بودمش . از چهره اش معلوم بود که اتفاق بدی برای بلا نیفتاده . در واقع آرام تر از قبل به نظر میرسید . وقتی به دلیل این آرامش فکر کردم دلم به هم خورد .

خیلی بد شد که با همه ی ظاهرسازی هام ، ماشین رو داغون نکردم . به هر حال فکر کنم دلم نمیومد که /ین ماشین رو خراب کنم . شاید ادوارد هم حدس اینو زده بود و واسه همینم ماشین رو بهم قرض داده بود .

به محض اینکه موتور رو خاموش کردم گفتم : « چند چیز هست که باید بهت بگم جیکوب »

نفس عمیقی کشیدم و دقیقه ای نگه اش داشتم . بعد به آرامی از ماشین پیاده شدم و سویچ رو براش انداختم .

به تلخی گفتم : « بابت قرضت ممنون » احتمالاً در عوضش چیزی میخواست . « حالا چی میخوای؟ »

« اولاً... میدونم که چقدر از استفاده از قدرتت به عنوان آلفا بدت میاد ، ولی... »

با تعجب از اینکه حتی فکر کرده بود میتونه چنین چیزی ازم بخواد پلک زدم : « چی؟ »

« اگه نمیتونی یا نمیخوای لیا رو کنترل کنی من مجبورم... »

« لیا؟ » حرفشو قطع کردم و از لای دندون هام گفتم : « چی شده؟ »

چهره ی ادوارد سخت بود : « اومد که پرسه چرا انقدر ناگهانی رفتی . سعی کردم برایش توضیح بدم . فکر کنم منظورمو درست نفهمید »

« چی کار کرد ؟ »

« به شکل انسانی اش دراومد و بعد... »

« واقعا؟ » دوباره حرفشو قطع کردم . این بار شوکه بودم . لیا دفاعش رو در مقابل دشمن پایین آورده بود ؟

« اون می خواست... با بلا حرف بزنه »

« با بلا ؟ »

بعد ادوارد عصبی شد : « من دیگه هیچ وقت نمیدارم بلا انقدر ناراحت بشه . برام مهم نیست لیا فکر میکنه تا چه حد حق با اونه . من کاری باهاش نداشتم . البته هیچ وقت بهش صدمه نمی زنم . ولی از خونه ام میندازمش بیرون . روی رودخونه فرود میارمش »

هیچ کدوم این حرفها منطقی نبودند : « صبر کن . لیا چی گفت؟ »

ادوارد نفس عمیقی کشید : « لیا بدون لزوم خیلی تند برخورد کرد . من وانمود نخواهم کرد که متوجه هستم چرا بلا دست از تو برنمیداره . اما میدونم که دلیل رفتار بلا ناراحت کردن تو نیست . اون به خاطر وقتی از تو میخواد بمونی و رنجی که تو و من می کشیم خیلی ناراحته . رفتار لیا غیرمنتظره بود . بلا مدام گریه میکنه... »

« واستا ببینم . لیا به خاطر من سر بلا داد کشیده؟ »

موافقت تندی کرد : « با حرارت تو رو به قهرمان بزرگی تبدیل کرد »

« من ازش نخواستم این کارو بکنه »

« میدونم »

چشمامو چرخوندم . البته که می دونست . اون همه چیزو میدونست .

اما کی فکرشو میکرد لیا به صورت /انسان وارد خونه ی مکنده ها بشه تا از طریقی که اونها با من رفتار میکردن شکایت کنه؟

بهش گفتم : « من قول نمیدم لیا رو کنترل کنم . این کارو نمیکنم . اما باهاش حرف میزنم . خب ؟ و فکر نمی کنم تکراری وجود داشته باشه . لیا عقب نمیشینه . احتمالا خودشو امروز تخلیه کرده »

« باید بگم آره »

« به هر حال من با بلا حرف میزنم . لازم نیست ناراحت باشه . این یکی تقصیر منه »

« من اینو بهش گفتم »

« میدونم که گفتمی . حالش چطوره؟ »

« الان خوابه . رُز پیششه »

حالا اسم اون روانی شده بود « رُز » دیگه خیلی از مرز رد شده بودند .

افکارم رو نادیده گرفت و به سوالم جواب کاملتری داد : « از خیلی جهات بهتره . اگر سخنرانی دراز لیا و احساس گناه حاصل از اونو در نظر بگیریم »

بهتر بود . چون الان ادوارد صدای اون هیولا رو میشنید و همه چیز عالی پیش میرفت .

زمزمه کرد : « قضیه کمی پیچیده تره . حالا که من میتونم صدای ذهن پسره رو بشنوم ، یعنی تا حدی رشد مغزی پیدا کرده . میتونه تا حدودی ما رو درک کنه »

دهنم باز موند : « داری شوخی میکنی؟ »

« نه . الان کمی متوجه می شه که چه چیزهایی بلا رو عذاب میده . سعی میکنه اون کارا رو نکنه . اون بلا رو خیلی دوست داره »

به ادوارد خیره شدم ، جوری که انگار چشمام داشتن از حلقه در میومدن . از زیر اون ناباوری می تونستم ببینم که عامل حیاتی این بود . این مسئله بود که ادوارد رو عوض کرده بود . اون هیولا ادوارد رو در مورد این دوست داشتن قانع کرده بود . ادوارد نمیتونست از چیزی که عاشق بلا بود بدش بیاد . احتمالا واسه همینم از من بدش نمیومد . اما یه فرقی وجود داشت . من در حال کشتن بلا نبودم .

ادوارد به صحبت ادامه داد ، انگار همه ی این افکارم رو نشنیده بود : « پیشرفت اون بیشتر از چیزیه که ما فکر میکردیم . وقتی کارلایل برگرده... »

به تندی حرفشو بریدم : « هنوز برنگشتن؟ » به سم و جرید فکر کردم که مواظب جاده بودن . ممکن بود کنجکاو بشن که چه اتفاقی داره رخ میده ؟

« آلیس و جاسپر برگشتن . کارلایل هرچقدر خون که تونسته بدست بیاره فرستاده . اما کافی نیست . با این رشدی که تو اشتباهی بلا به وجود اومده تا یه روز دیگه تمام این منبع رو تموم می کنه . کارلایل مونده تا یه منبع دیگه پیدا کنه . من فکر نمیکنم نیازی باشه ، اما اون میخواد واسه هرچیزی آماده باشه »

« چرا لازم نیست؟ مگه نمیگی اون بیشتر میخواد؟ »

میدیدم که مراقب هر کلمه و تاثیرش روی من هست : « میخوام کارلایل رو راضی کنم تا بلافاصله بعد از برگشتنش بچه رو به دنیا بیاریم »

« چی؟ »

« بچه داره سعی میکنه حرکات شدید نکنه . اما براش سخته . خیلی بزرگ شده . صبر کردن دیوونگیه . وقتی که بیشتر از حدس های کارلایل رشد کرده . بلا ضعیف تر از اینه که بتونه صبر کنه »

زیرپاهای من مدام خالی میشدن . اول که در مورد ادوارد و تنفرش از اون چیز ، و حالا در مورد اون چهار روز باقی مونده که من خیلی روشن حساب کرده بودم .

اقیانوس غصه که تا حالا صبر کرده بود جلوی روم باز شد .

سعی کردم نفس بکشم .

ادوارد صبر کرد . همونطور که بهش خیره شده بودم منتظر موندم تا حالم بهتر بشه . تغییر دیگه ای تو صورتش بود .

زمزمه کردم : « تو فکر میکنی که بلا زنده می مونه »

« آره . چیز دیگه ای که میخواستم در موردش باهات صحبت کنم این بود »

نتونستم چیزی بگم . بعد دقیقه ای ، ادامه داد .

دوباره گفت : « آره . منتظر موندن برای تولد بچه ، یعنی کاری که ما انجام دادیم ، بی اندازه خطرناک بود . هر لحظه ممکن بود خیلی دیر باشه . اما اگه زودتر عمل کنم ، اگه به موقع اقدام کنیم ، دلیلی نمیبینم که همه چیز خوب پیش نره . با در نظر داشتن اینکه ذهن بچه بی اندازه مفیده . خداروشکر که بلا و رُز باهام موافقن . حالا که متقاعدشون کردم عمل به برنامه من برای بچه امنه ، مانعی سر راهمون وجود نداره »

دوباره زمزمه کردم : « کارلایل کی برمیگرده؟ » هنوز نفسم سر جاش نیومده بود .

« تا فردا ظهر »

زانو هام خم شدن . مجبور شدم از ماشین بگیرم تا خودمو سر پا نگه دارم . ادوارد دستاشو جلو آورد انگار میخواست کمک کنه ، اما بعد خودش فهمید که بهتره این کارو نکنه و دستاشو پایین انداخت .

زمزمه کرد : « متاسفم . واقعا برای دردی که به این خاطر متحمل میشی متاسفم جیکوب . با اینکه تو از من متنفری ، باید اعتراف کنم من همچین حسی به تو ندارم . من در خیلی موارد به تو به عنوان یه ... برادر نگاه میکنم . حداقلش یه

همنورد . من بیشتر از چیزی که تو بفهمی از رنجش تو ناراحتم. اما بلا زنده میمونه « اینو که گفت صداس سخت بود . حتی خشن. » و من میدونم این چیزیه که واقعا برات اهمیت داره «

احتمالا حق با ادوارد بود . نمی دونم . سرم داشت گیج میرفت .

« و خیلی ناراحتم که باید الان این کارو بکنم ، وقتی تو مشکلات زیاد دیگه ای داری . اما ظاهرا ، وقت کمی داریم . من باید ازت چیزی بخوام . اگر لازم باشه التماس کنم »

با صدای خفه گفتم : « چیز دیگه ای ندارم »

دستش رو بلند کرد . انگار میخواست بذاره رو شونه ام . اما مثل دفعه قبل انداخت و آهی کشید .

آروم گفتم : « میدونم چقدر از خودت مایه گذاشتی . اما این یکی چیزیه که تو داری . و فقط خود تو . دارم این رو از آلفای حقیقی میخوام جیکوب . از ولیعهد افرایم »

وضعیتم خیلی بدتر از چیزی بود که بتونم جوابی بدم .

« من ازت میخوام از معاهده مون با افرایم سرپیچی کنیم . میخوام در مورد ما استثنا قائل بشی . میخوام اجازه بدی که جونشو نجات بدم . می دونی که من هرجوری هست این کارو میکنم . اما دوست ندارم معاهده رو زیر پا بذارم اگر این کار در توانم باشه . ما زیر حرفمون نمیزنیم . الانم این کارو نمیکنیم . من ازت میخوام درک کنی جیکوب . چون تو دقیقا می دونی ما چرا این کارو میکنیم . دلم میخواد وقتی این قضیه تموم شد ، دوستی بین خانواده های ما باقی بمونه. »

سعی کردم هضمش کنم . به سم فکر کردم . « تو می خوای سم رو راضی کنم . »

« نه . مقام سم ساختگیه . در واقع به تو تعلق داره . هیچ وقت هم ازش نخواهی گرفت ولی هیچ کس جز تو نمیتونه با حق مسلم با چیزی که من ازت میخوام موافقت کنه »

«/این تصمیم من نیست .

« هست جیکوب . اینو خودتم میدونی . قول تو در این مورد میتونه مارو متهم یا بیگناه کنه . فقط تو میتونی اینو به من بدی »

« نمیتونم فکر کنم. نمیدونم. »

به خونه نگاه کرد : « وقت زیادی نداریم »

نه . وقت زیادی نداشتیم . چند روز من تبدیل به چند ساعت شده بودن .

« نمیدونم . بنار فکر کنم . یه دقیقه بهم فرصت بده . خب ؟ »

« باشه »

به سمت خونه به راه افتادم و ادوارد دنبالم کرد . جالب بود که توی تاریکی کنار یه خون آشام راه رفتن برام چه آسون بود . نا امن یا ناراحت کننده به نظر نمیرسید . انگار کنار هر کس دیگه ای راه میرفتم . خب... هر کس دیگه ای که بوی بدی میداد .

شاخ و برگ های کنار باغچه بزرگ تکون خوردن و سِتْ به سمت ما بیرون پرید .

زیر لب گفتم : « سلام بچه »

سرش رو پایین آورد و گردنش رو مالیدم .

« همه چیز مرتبه » دروغ گفتم . « بعدا برات توضیح میدم . ببخشید اونطوری از اینجا رفتم »

خندید.

« به خواهرت بگو بس کنه خب ؟ کافیه »

یه بار سرشو تکون داد .

شونه شو فشردم : « برگرد سر کارت . یه کم دیگه میام »

سِتْ به سمت من خم شد و بعد بین درخت ها جهید .

وقتی سِتْ از دید خارج شد ادوارد زمزمه کرد : « اون یکی از خالص ترین ، روراست ترین و مهربون ترین ذهن هایی رو داره که تا به حال شنیدم . خوش شانسی که میتونی تو افکارش شریک باشی »

غریدم : « میدونم »

به سمت خونه به راه افتادیم . وقتی صدای مکیدن چیزی از یه نی به گوش رسید هردومون سرمون رو بالا آوردیم . سپس ادوارد عجله کرد و غیث زد .

شنیدم که گفت : « بلا . عشقم . فکر کردم خوابیدی . ببخشید ، اگه میدونستم ترکتم نمیکردم »

« نگران نباش . انقدر تشنه ام شد که از خواب پریدم . چه خوب که کارلایل داره خون بیشتری میاره . این بچه وقتی ازم بیرون بیاد قراره خیلی مصرف کنه »

« درسته »

بلا فکر کرد : « به این فکر میکنم که چیز دیگه ای هم خواهد خورد؟ »

« فکر کنم که به زودی بفهمیم »

وارد خونه شدم .

آلیس گفت : « چه عجب » و چشمای بلا به سمت من چرخیدند . اون لبخند دیوونه کننده و غیر قابل گریز برای لحظه ای تو صورتش پیدا شد . و بعد از بین رفت . صورتش تغییر شکل داد و لبهاش قفل شدن ، انگار میخواست سعی کنه که گریه اش نگیره .

دلم میخواست یه مشت بزمن تو دهن لیا .

سریع گفتم : « سلام بلز. چه طوری؟ »

گفت : « خوبم »

« امروز چه روز بزرگیه . کلی اتفاق جدید داره میفته »

« لازم این کارو بکنی جیکوب »

« نمیدونم منظورت چیه » کنار کاناپه رفتم و نزدیک صورتش نشستم. ادوارد روی زمین بود .

نگاه سرزنش آمیزی بهم کرد و گفت : « من خیلی متاسم... »

با انگشت شست و اشاره لبهاشو رو هم نگه داشتیم .

« جیک... » سعی کرد دستامو عقب بزنه . انقدر نیروش کم بود که به نظر نمیرسید واقعا در حال تلاش باشه .

سرم رو تگون دادم : « وقتی می تونی حرف بزنی که نخوای چرت و پرت بگی »

زیر لب انگار گفت : « خيله خب. نمیگم »

دستم رو برداشتم .

سریع ادامه داد : « متاسفم » و خندید.

وقتی به چشماش نگاه میکردم ، همه چیزی که توی پارک دنبالش بودم میدیدم.

فردا اون قرار بود کس دیگه ای باشه . اما زنده ، این مهم ترین چیز بود ، نه ؟ با همون چشم ها نگاهم می کرد . تقریباً همون چشم ها . با همون لبها لبخند میزد . تقریباً همون لبها . هنوز از همه کسانی که به مغزم دسترسی کامل داشتن بهتر منو میشناخت .

لیا میتونست همراه خوبی باشه . شاید حتی یه دوست واقعی . کسی که از من حمایت میکرد . اما جوری که بلا بهترین دوست من بود ، لیا نمیتونست باشه . جدا از عشق غیر قابل وصفی که نسبت به بلا حس میکردم ، رابطه ی دیگه ای وجود داشت که تا عمق استخوانام میرفت .

فردا ، اون دشمن من خواهد بود . یا حامی من . و انگار فرق این دو تا به تصمیم من بستگی داشت .

آه کشیدم .

« باشه » . با خودم فکر کردم و آخرین چیزی که داشتم از دست دادم . باعث شد حس پوچی کنم . « کارتو بکن . تجارتش بده . به عنوان ولیعهد افرایم بهت این اجازه رو میدم . قول میدم که این مسئله معاهده رو نخواهد شکست . بقیه میتونن تقصیر رو گردن من بندازن . حق با توه . اونها نمیتونن حق منو در مورد این تصمیم انکار کنن . »

« ممنونم » ادوارد زمزمه کرد . آرومتر از حد شنوایی بلا . اما کلماتش انقدر از ته دل بودن که از گوشه چشم دیدم خون آشام های دیگه به ما خیره شدن .

بلا در حالی که سعی میکرد خونسرد باشه پرسید : « خب... روزت چه طور بود؟ »

« عالی . یه چرخی با ماشین زدم . کمی توی پارک گشتم »

« به نظر خوب میرسه »

« حتما...حتما »

ناگهان چهره اش تغییر کرد . گفت : « رُز ؟ »

صدای نیشخند بلونده رو شنیدم : « دوباره ؟ »

بلا توضیح داد : « فکر کنم تو یه ساعت گذشته دو گالن نوشیدم »

من و ادوارد هردو از سر راه کنار رفتیم تا روزالی بلا رو بلند کنه و به دستشویی برسونه .

بلا پرسید : « میشه راه برم ؟ پاهام خیلی بی حرکت موندن »

ادوارد پرسید : « مطمئنی؟ »

« اگه پام لیز بخوره رُز منو میگیره . که از اونجاییکه پاهامو نمیبینم فکر کنم احتمالش زیاده »

روزالی با دقت بلا رو روی پاهاش گذاشت و دستاشو روی شونه های بلا ننگه داشت . بلا دستاشو روبروی اون باز کرد و دردش گرفت .

آهی کشید : « حس خوبی داره . ولی اه چقدر گنده شدم »

واقعا بزرگ شده بود . شکمش به تنهایی یه بدن بود .

شکمش رو ناز کرد و گفت : « یه روز دیگه مونده »

نمیتونستم جلوی دردی که ناگهانی و آزاردهنده تو وجودم پیچید بگیرم . اما سعی کردم تو چهره ام نشونش ندم .
میتونستم یه روز دیگه هم قایمش کنم . مگه نه؟

« خب پس... آخ... وای... »

فنجونی که بلا روی کاناپه گذاشته بود به یه طرف خم شد و خون قرمز تیره داخلش روی مبل رنگ روشن خالی شد .
ناخودآگاه ، با اینکه سه جفت دست دیگه پیش قدم شده بودن ، بلا خم شد تا فنجون رو بگیره.

از وسط بدنش ، عجیب ترین و خفه ترین صدای پارگی به گوش رسید .

نفس بلا بند اومد : « اوه ! »

و بعد کاملا روی زمین رها شد . روزالی همون لحظه بلا رو گرفت . قبل از اینکه به زمین بخوره . ادوارد هم اونجا بود .
دستاشو دراز کرده بود . افتضاح روی مبل یادشون رفت .

ادوارد گفت : « بلا ؟ » و بعد چشمهایش از تمرکز در اومدن و ترس تو تمام اعضای صورتش سایه انداخت .

نیم ثانیه بعد ، بلا جیغ کشید .

فقط یه جیغ نبود . زجه ی خون آلودی از عذاب بود . صدای ترسناک جیغش تو گلو خفه شد و چشمهای بلا به سمت سرش عقب رفتند . بدنش ، خمیده بین بازوان روزالی لرزید و بعد ، بلا یه فواره خون بالا آورد .

فصل هجدهم

هیچ لغتی برای توصیف این وجود نداره.

بدن بلا غرق در خون شروع به لرزیدن کرد ، طوری در دست های روزالی تگون می خورد که انگار اونو برق گرفته بود. در تمام مدت صورتش خالی بود- ناهشیار . حرکت وحشی منبثانه ای تو مرکز بدنش بود که حرکتش می داد . در حال تشنج ، صدای شکستن و جیغ گاه و بی گاه بلا شنیده می شد .

روزالی و ادوارد برای نیم ثانیه خشکشون زد و بعد ، به تکاپو افتادن . روزالی به سرعت بدن بلا رو روی بازوهاش بلند کرد . اون و ادوارد مثل تیر از پله ها ، به طبقه ی دوم رفتند.

پشت سرشون دویدم.

ادوارد سر روزالی فریاد کشید : « مورفین! »

روزالی با صدای جیغ ماندی گفت : « آلیس- زنگ بزن کارلایل ! »

اتاقی که به دنبالشون واردش شده بودم ، مثل اتاق اورژانس وسط یک کتابخونه بود . چراغ ها پر نور و سفید بودند . بلا روی یه میز قرار داشت و پوستش زیر نورافکن ها روح مانند شده بود . مثل یک ماهی بیرون از آب ، به خودش می پیچید . وقتی ادوارد سرنگ رو تو دست بلا فرو می کرد ، روزالی محکم بلا رو نگه داشته بود و لباس هاشو که مانع کار بودند می شکافت .

من چند بار بدن برهنه بلا رو تصور کرده بودم ؟ اما حالا نمی توانستم نگاهی کنم . می ترسیدم این خاطراتو تو سرم داشته باشم .

« داره چه /تفاقی میفته ، ادوارد؟ »

« بچه داره خفه می شه ! »

« حتما جفت جدا شده ! »

در همین بین ، بلا به هوش آمد . چنان در پاسخ به حرف های آنها جیغ کشید که پرده ی گوشم تیر کشی د.

فریاد زد : « بیارش بیرون ! اون نمی تونه نفس بکشه ! همین حالا این کارو بکن ! »

وقتی فریاد می کشید قطره های خون رو می دیدم که بیرون می پاشید انگار رگهای چشم هاش پاره می شدند .

ادوارد غرید . « مورفین »

بلا : « نه ! همین حالا- » فواره ای دیگری از خون فریاد دلخراش اش رو خاموش کرد . ادوارد سرشو بلند کرد ، با ناامیدی سعی داشت دهن بلا رو خالی کنه تا بتونه دوباره نفس بکشه .

آلیس وارد اتاق شد و هندزفری آبی رنگی رو زیر موهای روزالی گذاشت . بعد برگشت ، چشم های طلایش گشاد شده و می سوختند .

در نور ، پوست بلا بیشتر شبیه بنفش و سیاه به نظر میرسید تا سفیدی که قبلاً بود . خون زیر پوست برآمدگی بزرگ و مرتعش شکم او پخش می شد . تیغ جراحی تو دست روزالی بالا اومد .

ادوارد سر روزالی داد زد : « بذار مورفین تاثیر کنه ! »

روزالی صدای هیس ماندنی درآورد : « وقت نیست، پسره داره می میره ! »

دستش روی شکم بلا پایین اومد ، از جایی که پوست رو شکافت ، خون براقی بیرون پاشید . مثل این بود که ظرف پری برعکس شده باشه ، یا اینکه شیر آب رو تا آخر باز کرده باشن . بلا تکانی ناگهانی خورد ، ولی فریاد نکشید . او همچنان در حال خفگی بود.

و بعد روزالی تمرکزشو از دست داد . دیدم که حالت چهره اش تغییر کرد، دیدم که لبهاش عقب رفتند و دندون هاش عریان شدن و چشماش از عطش برق زد .

ادوارد نعره کشید : « نه، رُز ! » ولی دست های ادوارد بند بودن ، سعی می کرد بلا رو راست نگه داره تا اون بتونه تنفس کنه .

بدون اینکه به خودم زحمت تبدیل شدن بدم ، از روی میز پریدم و به طرف روزالی راه افتادم . همون طور که بدن سنگیشو به طرف در پرت می کردم ، حس کردم چاقویی که تو دستش بود عمیقاً تو بازوی چپم فرو رفت. کف دست راستم رو به صورتش کوبیدم ، آرواره اش رو قفل کردم و راه تنفس اش رو بستم .

تا وقتی که اونو از در بیرون ننداخته بودم تا بتونم لگد محکمی به شکم حریصش بزنم ، صورتشو ول نکردم . اون به سمت در پرتاب شد و به یک طرفش برخورد کرد . بلندگوی کوچیکی که تو گوشش بود خورد شد . و بعد آلیس ظاهر شد ، گلوی روزالی رو گرفت و کشید تا اونو به تالار ببره.

اما باید اینو اعتراف کنم ، بلونده یک ذره هم از خودش دفاع نکرد . اون می خواست که ما برنده شیم . اجازه داد اونجوری لگدمالش کنم تا بلا نجات نجات پیدا کنه . خوب ، یا اینکه همون چیز نجات پیدا کنه .

چاقوی جراحی رو از دستم بیرون کشیدم .

ادوارد داد زد : « آلیس ، اونو از اینجا ببر بیرون ! ببرش پیش جاسپر و همونجا نگهش دار ! جیکوب ، من به تو احتیاج دارم ! »

ندیدم آلیس کار رو تمام کنه . به سمت میز جراحی برگشتم جایی که بلا با چشم های گشاد و خیره ، داشت آبی رنگ میشد .

ادوارد با صدای خراشدار ، تند و ملتمسانه به من گفت : « تنفس مصنوعی بلدی ؟ »

« آره ! »

دنبال علامتی میگشتم که نشون بده اونم مثل روزالی تعادلش رو از دست داده ، به تندی چهره شو از نظر گذروندم . هیچ چیز جز اراده ای وصف ناپذیرش توی چشمش ندیدم .

« یه کاری کن نفس بکشه ! من باید اول بچه رو بکشم بیرون »

صدای شکستگی دیگه ای از بدن بلا به گوش رسید ، از همه ی صداهای قبلی بلندتر بود ، به قدری بلند بود که هردوی ما در حالی که منتظر فریاد بلا بودیم خشکمون زد . خبری نشد . پاهای بلا که تا حالا از درد بالا جمع شده بودند ، حالا بی حس ، به طرز غیر طبیعی از بدنش آویزون بودن .

نفس ادوارد از وحشت بند اومد : « ستون فقراتش ! »

در حالی که تیغ جراحی رو به سمتش پرت می کردم ، عصبانی گفتم : « اونو ازش دربیار ! حالا که دیگه هیچی احساس نمی کنه ! »

و بعد روی سرش خم شدم . دهنش به نظر تمیز می آمد ، بنابراین لبهامو به لبهای اون فشردم و دمیدم . منبسط شدن بدنش رو حس کردم ، پس چیزی راه گلوشو نبسته بود .

لبه اش طعم خون می داد .

میتونستم صدای تپش بی نظم قلبش رو بشنوم . در حالی که بار دیگه هوا رو در بدنش می دمیدم ، تو فکرم گفتم :
« دامه بده . تو قول دادی . قلبت رو زنده نگه دار »

صدای آروم تیغ روی شکم بلا رو شنیدم . خون بیشتری روی زمین چکید .

صدای دیگه ای به طور ناگهانی و دلهره آوری منو تکون داد . به چیزی مثل خورد شدن فلز . این صدا منو یاد جنگی که ماه ها پیش تو جنگل پیش اومده بود انداخت ، صدای تکه پاره شدن بدن تازه متولد شده ها . نگاهی به بالا انداختم و صورت ادوارد رو دیدم .

همون طور که تو دهن بلا می دمیدم بدنم لرزید .

بلا سرفه کرد ، پلک می زد و چشم هاش مثل کورها می چرخید .

فریاد کشیدم : « با من بمون ، بلا ! صدامو می شنوی ؟ بمون ! حق نداری ترکم کنی . ضربان قلبتو نگه دار ! »

چشماش به دنبال من ، یا ادوارد گشتند ، ولی چیزی نمی دیدن .

در هر حال به اونها خیره شدم و نگاهمو درونشون ثابت نگه داشتم .

و بعد ناگهان بدنش زیر دست های من بی حرکت موند ، هرچند به سختی نفس می کشید و قلبش همچنان می زد . فهمیدم که معنای این بی حرکتی اینه که دیگه تموم شده است . ضربات درونی تموم شده بودن . اون چیز احتمالا از بلا بیرون اومده بود .

ادوارد زمزمه کرد : « رنزمه ! »

پس بلا اشتباه می کرد . این ، اون پسری که بلا تصور می کرد نبود . چندان غافلگیر نشدم . بلا درمورد چه چیزی اشتباه نمیکرد؟

نگاهمو از چشمای قرمز بلا نگرفتم ، اما حس کردم دست های ضعیفشو بالا آورد .

با صدای خشک و شکسته ای زمزمه کرد : « بذار... اونو بدش من »

حدس می زدم که ادوارد همیشه چیزی که بلا می خواست رو بهش میداد ، فرقی نداشت که خواسته ی بلا چقدر احمقانه باشه . ولی فکرشم نمیکردم که حالا به حرفش گوش بده . بنابراین فکر کردم که نباید جلوشو بگیرم .

چیز گرمی با بازوم تماس پیدا کرد . قابل توجه بود . هیچ چیز تو اون خونه گرم نبود .

ولی نمی تونستم نگاهمو از صورت بلا بگیرم . او پلک زد و به اون چیز خیره شد ، بالاخره چیزی می دید . ناله ی ضعیف و عجیبی کرد .

« رنزمه... خیلی... قشنگه »

وقتی که نگاه کردم ، دیگه دیر بود . ادوارد اون چیز گرم و خونی رو از دستای بی حس بلا قاپید . نگاهم روی پوست بلا لغزید . غرق در خون بود- خونی که از دهن بچه جاری شده بود ، و ، خون تازه از جای گازی که درست بالای سینه ی چپ بلا و به شکل دو هلال رو به روی هم بود بیرون می ریخت .

ادوارد غرو لندنکنان گفت : « نه، رنزمه » انگار داشت به هیولا ادب یاد می داد .

به ادوارد یا اون بچه نگاهی ننداختم . فقط بلا رو دیدم که چشم هاش به پشت سرش برگشتن .

قلبش آخرین ضربه رو زد ، مکشی کرد و خاموش شد .

من دستم رو روی سینه اش گذاشتم و کمپرس قلبی رو انجام دادم . تعدادش رو تو فکر می شمردم ، سعی داشتم ریتمشو منظم نگه دارم . یک . دو . سه . چهار .

لحظه ای توقف کردم تا یه بار دیگه بهش تنفس بدم .

دیگه نمی تونستم ببینم . چشم هام از اشک خیس بودن و تار میدیدن . ولی از صداهای داخل اتاق کاملاً باخبر بودم . صدای گلاگ- گلاگ قلب بی میل بلا زیر دستای مصر من ، کوبش قلب خودم و ، ضربان دیگه ای که خیلی سریع و سبک بود . نمی تونستم جهت آن را تشخیص بدم.

هوای بیشتری داخل ریه ی بلا کردم .

با نفس های بریده ، در حالی که همچنان قلب او را می فشردم ، گفتم : « منتظر چی هستی ؟ » یک ، دو ، سه ، چهار .

ادوارد با جدیت گفت : « بچه رو بگیر »

« پرتش کن از پنجره بیرون » یک. دو. سه. چهار.

صدای آهسته ای از در شنیده شد . « اونو بده به من »

ادوارد و من در آن واحد دندان هایمان را به هم ساییدیم .

یک. دو. سه. چهار.

روزالی قول داد : « من کنترلمو به دست آورد م. بچه رو بده به من ادوارد . ازش مراقبت می کنم تا وقتی بلا... »

زمانی که تعویض صورت می گرفت در دهان بلا دمیدم . صدای تاپ تاپ دور شد .

« دستاتو تکون بده ، جیکوب »

در حالی که همچنان پمپاژ قلب را انجام می دادم ، نگاهم را از چشم های سفید بلا برگرفتم . سرنگی تمام نقره ای در دست ادوارد بود ، انگار آن را از آهن ساخته بودند .

« اون چیه ؟ »

دست سنگی او دست مرا کنار زد . صدای شکستن چیزی به گوش رسید ، ضربه ی او انگشت کوچکم را شکسته بود . در همان حال ، او سوزن سرنگ را مستقیم در قلب بلا فرو کرد .

در حالی که آن را پایین می فشرد جواب داد : « سَم من »

صدای تکان قلبش رو شنیدم ، انگار بهش شک وارد کرده بودن .

ادوارد دستور داد : « حرکتش بده » صدایش مثل یخ بود ، مرده بود . تندخو و بی فکر . انگار یک ماشین بود .

درد انگشت در حال ترمیمم را نادیده گرفتم و باز به پمپاژ قلب اون ادامه دادم . سخت تر بود ، انگار خون او در آنجا منجمد شده بود . در حالی که به کار ادوارد نگاه می کردم ، خون را به طرف رگ های او فرستادم .

مثل این بود که اونو می بوسه ، لبش را روی گلوی او می گذاشت ، مچ دست هاش ، خمیدگی داخل بازوی او . ولی می تونستم صدای پاره شدن پوست بلا را زمانی که با دندان گازش می گرفت بشنوم . دوباره و دوباره ، راندن سَم در سیستم او از هر جایی که می شد . زبان کم رنگ او را دیدم که روی بریدگی های خون آلود حرکت می کرد ، اما قبل از اینکه عصبانی بشم یا حالم بهم بخوره ، متوجه شدم چه کار می کنه . جایی که زبان او سَم را روی پوست او می کشید ، محکم بسته می شد . زهر و خون را در بدن او نگه می داشت .

بازهم در دهان او دمیدم ، ولی هیچ چیز آنجا نبود . فقط واکنش سینه ی بی جان او که بالا می آمد . زمانی که ادوارد دیوانه وار روی او کار می کرد و سعی داشت دوباره او را سرهم کند ، به پمپاژ قلب او ادامه دادم ، می شمردم .

هیچ چیز آنجا نبود ، فقط من ، فقط ادوارد .

در حال کار کردن روی یک جنازه .

زیرا آن تمام چیزی بود که از دختری که که هرودی ما عاشقانه دوستش داشتیم باقی مانده بود . این جسد خون آلود از شکل افتاده . ما دیگر نمی توانستیم بلا را سرپا کنیم .

می دونستم که خیلی دیر شده . می دونستم که او مرده . در این باره مطمئن بودم چون کشش از بین رفته بود . هیچ دلیلی برای اینجا ، در کنار او بودن حس نمی کردم . /اون دیگه اینجا نبود . به همین خاطر این بدن دیگه جاذبه ای برای من نداشت . احتیاج بی معنای کنار او بودن ناپدید شده بود .

یا شاید جابه جا شده بود کلمه ی مناسب تریه . انگار حالا کشش را از طرف دیگه ای حس می کردم . از پایین پله ها ، بیرون در . اشتیاق برای از اون دور شدن و هیچوقت برنگشتن .

ادوارد با خشم گفت : « پس ، برو » و دوباره دست من رو از سر راهش کنار زد ، این بار جای مرا گرفت . به نظر رسید ، سه انگشتم شکسته باشه .

با بی حسی آنها را باز و بسته کردم ، درد اهمیتی نداشت .

او قلب خاموش بلا را سریع تر از من فشار می داد .

با صدای خرناس ماندی گفت : « اون نمرده، اون حالش خوب می شه »

مطمئن نبودم هنوز با من حرف می زد یا نه.

روی خودم رو برگردوندم و به طرف در رفتم ، او را با از دست رفته اش تنها گذاشتم . بسیار آهسته . نمی توانستم پاهایم را مجبور کنم سریع تر حرکت کنند .

حالا که هدفم را از دست داده بودم ، دوباره احساس پوچی می کردم . خیلی وقت بود که برای نجات بلا می جنگیدم . و او با کمال میل خودش را فدای آن بچه هیولا کرده بود . همه چیز تمام شده بود .

همان طور که به زحمت از پله ها پایین می رفتم با شنیدن صدای پشت سرم لرزه بر اندامم افتاد- صدای قلب مرده ای که وادار به تپیدن می شد .

دلم می خواست به گونه ای در سرم مواد شیمیایی بریزم تا مغزم آتش بگیرد . تا تصاویر آخرین دقایق زندگی بلا را بسوزاند . اگر می شد از شر آن خلاص بشم آسیب مغزی را به جون می خریدم- فریاد کشیدن ها ، خون ریزی ها ، صدای غیر قابل تحمل خرد شدن استخوان زمانی که نوزاد هیولا از درون او را از هم می پاشید...

می خواستم بیرون بپریم ، پله ها را ده تا یکی طی کنم و از در فرار کنم . ولی پاهایم به سنگینی آهن بودند و بدنم از همیشه خسته تر بود . مانند یک پیرمرد زمین گیر آهسته آهسته از پله ها پایین آمدم .

روی پله ی آخر به استراحت نشستم ، تا توانم را برای بیرون رفتن از در بدست آورم .

روزالی در طرف تمیز کاناپه در حالی که پشتش به من بود و برای چیزی که دورش پتو پیچیده شده و آن را در بازوهایش گرفته بود زمزمه می کرد . احتمالا صدای مرا شنیده بود که توقف کردم ، ولی مرا نادیده می گرفت ، سخت گرفتار لحظات دزدی مادری اش بود . شاید حالا دیگر شاد شده بود . روزالی چیزی را که می خواست داشت و بلا هرگز نمی آمد تا آن جانور را از او بگیرد . در این فکر بودم که نکند این همان چیزی بود که بلوند شرور در تمام این مدت انتظارش رو داشت .

اوشی تیره ای را در دستش نگه داشته بود و صدای مکیدن حریصانه ی قاتل کوچک در آغوش او به گوش می رسید .

بوی خون در هوا پیچیده بود . خون انسان . روزالی داشت به آن غذا می داد . مسلما آن خون می خواست . چه غذای دیگری می شد به هیولایی داد که وحشیانه مادر خودش را نابود کرده بود ؟ ممکن بود خون بلا را هم خورده باشد . شاید خورده بود .

هنگامی که به صدای غذا خوردن جلاد کوچک گوش می دادم نیروییم را بازیافتیم .

قدرت و تنفر و گرما- خون داغ به سرم هجوم آورد . می سوخت ولی هیچ چیزی را پاک نمی کرد . تصاویر داخل سرم در اشتعال پذیر بودند ، جهنم به پا کرده بودند ولی از تخریب کردن امتناع می کردند . حس می کردم سر تا پایم به لرزه درآمده و سعی نکردم جلوی آن را بگیرم.

روزالی کاملاً محو تماشای آن جانور شده بود و اصلاً به من توجه نمی کرد . حواسش به حدی پرت بود که نمی توانست به اندازه ی کافی برای متوقف کردن من سریع باشه .

سم درست می گفت . این یک خطا بود- وجود آن هیولا بر خلاف قوانین طبیعت بود . یک روح سیاه و پلید عاری از احساس . چیزی که حقی برای ماندن نداشت .

چیزی که باید نابود می شد .

در آخر به نظر می رسید که آن کشش مرا به سمت در هدایت نمی کند . حالا آن را احساس می کردم ، مرا تشویق می کرد ، به جلو می کشید . مرا هل می داد تا کارش را تمام کنم ، تا دنیا را از پلیدی آن دور پاک کنم .

روزالی بعد از مرگ آن جانور سعی می کرد مرا بکشد و من هم متقابلاً می جنگیدم . مطمئن نبودم که تا قبل از آمدن دیگران برای کمک وقت کافی برای کشتن او دارم یا نه . شای د، شاید هم نه . چندان اهمیتی نمی دادم .

مهم نبود اگر گرگ ها انتقام مرا می گرفتند و کالن ها را به سزای عملشان می رساندند و عدالت را اجرا می کردند . هیچ کدام مهم نبود . به تنها چیزی که اهمیت می دادم دادستانی خودم بود . انتقام خودم . چیزی که بلا را کشته بود نمی توانست دقیقه ای بیشتر زندگی کند .

اگر بلا زنده مانده بود ، به خاطر این از من متنفر می شد . احتمالاً می خواست با دست های خودش مرا بکشد .

ولی اهمیتی نمی دادم . او به کاری که با من کرد اهمیتی نداده بود- به خودش اجازه داد مثل یک حیوان کشته شود . چرا باید احساسات او را به حساب می آوردم ؟

و سپس ادوارد بود . احتمالاً الآن خیلی سرش بود- در تلاش برای حیات تازه بخشیدن به یک نعشه ، در انکار احمقانه اش به قدری فرو رفته بود که به نقشه های من گوش نمی داد .

پس این شانس نصیبم نمی شد تا قولی که به او دادم را عملی کنم ، مگر اینکه - مبارزه را در برابر روزالی ، جاسپر و آلیس، سه تا به یک نفر پیروز می شدم . اما اگر هم می بردم ، فکر نمی کردم آن را در خود داشته باشم که ادوارد را بکشم .

زیرا به قدر کافی دل رحم نبودم که آن کار را انجام دهم . چرا باید می گذاشتم از کاری که انجام داده بود فرار کند ؟ آیا عادلانه تر- لذت بخش تر- نبود که اجازه دهم با هیچ و پوچ زندگی کند ؟

تصور آن این باعث شد لبخند نصفه نیمه ای بزنم . بدون بلا . بدون وجود کسی که خودش را بکشد . و از دست دادن هر تعداد از خانواده اش که می شد با خود ببرم . به طور حتم ، از آنجایی که نمی توانستم آنها را بسوزانم ، احتمالاً می توانست آنها را از نو سرهم کند . برخلاف بلا که دیگر هرگز باز نمی گشت .

در این فکر بودم که آیا آن جانور هم می توانست سرهم شود ؟ شک داشتم . آن قسمتی از بلا هم بود- پس می بایست کمی از آسیب پذیری بلا به ارث برده باشد . می توانسم صدای ضربان کوبنده ی قلب کوچک آن را بشنوم. قلب آن می تپید . قلب او نه .

فقط یک لحظه گذشت تا این تصمیم ها را بگیرم.

لرزش سریع تر و شدیدتر می شد . چرخیدم ، آماده می شدم تا به طرف خون آشام بلوند بپریم و با دندان هایم موجود مرگبار را از دست او بدرم .

روزالی دوباره چیزی را با جانور زمزمه کرد ، بطری فلز مانند را کنار گذاشت و جانور در هوا بلند کرد تا صورتش را به گونه ی آن بمالد .

عالی شد . این حالت برای یورش من بسیار عالی بود . به طرف جلو خم شدم و وقتی کشش به طرف قاتل بیشتر می شد ، حس کردم گرما در حال تغییر من بود- از آنچه پیش تا به حال حس کرده بودم قوی تر بود ، به قدری قوی که مرا به یاد فرمان آلفا انداخت ، انگار اگر از آن اطاعت نمی کردم مرا در هم می شکست .

این بار می خواستم اطاعت کنم .

قاتل از پشت شانه ی روزالی به من چشم دوخت ، نگاه خیره اش از هر جانور نوزاد دیگری متمرکزتر بود .

با چشم های گرم قهوه ای ، شکلاتی رنگ - دقیقاً همان رنگی که بلا داشت .

لرزشم ناگهان متوقف شد ؛ گرما در من به به جریان افتاد ، قوی تر از هر زمان دیگر ، ولی این نوع جدیدی از گرما بود - نمی سوزاند .

داشت می درخشید .

هنگامی که به صورت کوچک و ظریف کودک نصف خون آشام ، نصف انسان نگاه کردم همه چیز در درونم ویران شد. تمام خط هایی که مرا به زندگی وصل می کرد به سرعت از هم جدا شده بودند ، مانند این بود که طناب های متصل به بالون را از آن کنده باشند . هرچیزی که مرا تبدیل به آنچه بودم می کرد- عشقم برای دختر مرده ی طبقه ی بالا، عشقم به پدرم ، وفاداریم به گروه جدیدم ، عشقم برای دیگر برادرانم ، تنفرم از دشمنانم ، خانه ام ، اسمم ، خودم- در همان ثانیه از من جدا شده بودند و به طرف فضا غوطه ور می شدند .

جاذبه مرا رها نکرده بود . ریسمان جدیدی مرا در جایی که بودم نگه می داشت .

نه یک ریسمان ، بلکه یک میلیونشان . ریسمان نه ، بلکه سیم های پولادین . میلیون ها سیم پولادین همگی مرا به یک چیز متصل می کردند- به مرکزی ترین نقطه ی دنیا .

حالا آن را می دیدم- اینکه چطور دنیا به دور این یک نقطه می چرخید . پیش از این هیچ گاه تناسب جهان را نظاره نکرده بودم ، ولی حالا واضح شده بود .

دیگر جاذبه ی زمین مرا در جایی که ایستاده بودم بند نمی کرد .

این نوزاد **دختر** در بازوهای خون آشام بلوند بود که مرا اینجا نگه می داشت .

رنزمه.

از بالای پله ها ، صدای جدیدی به گوش می رسید . تنها صدایی که در این لحظه ی بی پایان می توانستم احساس کنم .

ضربانی آشفته ، تپشی که شدت می یافت ...

یک قلب در حال تغییر .

پایان کتاب دوم

آغاز کتاب سوم : بلا

آغاز کتاب سوم : بلا

محبت شخصی نعمتی است که فقط وقتی تمام دشمنانت از بین رفته اند میتوانی داشته باشی. تا آن زمان، هرکسی که دوستش داری تنها گرویی است که جرئت ات را می مکد و قضاوت ات را خدشه دار میکند.

اورسن اسکات کارد

کتاب "امپراتوری"

مقدمه

این بار رویا نبود. صف تیره پوشان از میان مه ای که زیر قدم های آنها به وجود آمده بود به ما نزدیک میشدند.

با دلهره اندیشیدم "ما می میریم." برای ارزشمند ترین کسی که از او دفاع میکردم ناامیدانه در تلاش بودم، اما حتی اندیشیدن به این مسئله ضعفی در تمرکز بود که توان جبرانش را نداشتیم.

نزدیک تر شدند. شل های تیره شان با حرکت آنها موج می خوردند. میدیدم که دستهایشان به مشت های استخوانی رنگ تبدیل میشدند. از هم جدا شدند تا از هر سو ما را محاصره کنند. از ما بیشتر بودند. اینجا پایان راه بود.

و بعد، مانند انفجار نور از یک فلاش، تمام صحنه شروع به تغییر کرد. اما چیزی عوض نشده بود. ولتوری ها هنوز به سمت مان می آمدند. تشنه ی کشتن. تمام چیزی که تفاوت داشت جنبه ی نگاه من به قضیه بود. ناگهان، من تشنه اش بودم. من می خواستم که آنها حمله کنند. دلهره ام به تشنگی خون تبدیل شد، با لبخندی روی لبهایم و غرشی از میان دندان های عریان ام ، آماده حمله شدم.

فصل نوزدهم

سوختن

درد گیج کننده ای بود.

دقیقا همین. من گیج شده بودم. نمیفهمیدم. نمی توانستم از آنچه در حال رخ دادن بود سر در آورم.

بدنم سعی داشت درد را پس بزند، و من دوباره و دوباره در تاریکی ای فرو می رفتم که لحظه ها و دقایق تقلا را می شکافت و رسیدن به حقیقت را دشوارتر می ساخت.

تلاش کردم حقیقت و رویا را از هم جدا کنم.

قسمت غیر حقیقت تاریک بود. و درد چندانی نداشت.

حقیقت قرمز رنگ بود، و احساس میکردم در آن واحد از وسط به دو نیم اره شده ام، با اتوبوسی برخورد کرده ام، از یک بوکسور مشت خورده ام، زیر پاهای گاو میش ها له و در اسید غوطه ور شده ام.

حقیقت باعث چرخش و پیچش بدنم بود، در حالی که من از درد نمی توانستم حرکت کنم.

حقیقت، دانستن این بود که چیزی مهم تر از همه ی این شکنجه و رنج وجود دارد، اما به خاطر نمی آوردم که آن چیز چه بود.

حقیقت خیلی سریع رسیده بود.

لحظه ای، همه چیز آنطور بود که باید باشد، کسانی که دوستشان داشتم اطرافم بودند. لبخند می زدند. یه جورهایی، با اینکه خیلی بعید به نظر می رسید، انگار به آنچه می خواستم رسیده بودم.

و بعد یک اشتباه کوچک و نامربوط رخ داده بود.

دیدم که فنجانم قل خورد، خون قرمز تیره بیرون ریخت و سفیدی را پوشاند و من به سمت فنجان خم شدم. دستهای سریع از خودم را دیدم اما بدنم به خم شدن ادامه داده بود.

درون من، چیزی در جهت خلاف خم شدنم ضربه زده بود.

پارگی . شکستن. درد.

تاریکی پیشی گرفت و به موجی از عذاب تبدیل شد. نمی توانستم تنفس کنم. من یک بار قبلا غرق شده بودم، اما این فرق داشت. گلویم می سوخت.

تکه های بدنم در حال شکستن بودند. در حال گسیختن، خرد شدن.

تاریکی بیشتر.

این بار با برگشتن درد، صدای فریادهایی را می شنیدم.

"احتمالا جفت جدا شده!"

چیزی تیزتر از چاقو تا اعماق وجودم را شکافت. کلمات. با وجود شکنجه معنی شان را درک می کردم. "جفت جدا شده." می دانستم این به چه معنی ست. به این معنی بود که بچه درون من در حال مردن بود.

"بیارش بیرون!" سر ادوارد فریاد زد. چرا این کار را نمی کرد؟ "داره میمیره. همین الان این کارو بکن."

"مورفین..."

او می خواست صبر کند. می خواست مسکن ها اثر کنند. درحالی که بچه من رو به مرگ بود؟!

"نه همین حالا..." گلویم گرفت. نتوانستم حرفم را تمام کنم.

در حالی که درد جدید سردی درون شکم ام پیچید، لکه های سیاه روشنی اتاق را پوشاندند. اشتباه به نظر میرسید. ناخودآگاه تلاش کردم از رحم ام محافظت کنم، از کودکم، از ادوارد جیکوبِ کوچکم. اما ضعیف بودم. ریه هایم دردناک بودند. اکسیژن گلویم را می سوزاند.

با اینکه در فکرش بودم، درد دوباره از بین رفت. بچه ام... بچه ام... در خطر مرگ...

چقدر گذشته بود؟ ثانیه ها یا دقایق؟ درد از بین رفته بود. بی حس بودم. نمی توانستم احساس کنم. هنوز نمی توانستم ببینم. اما می توانستم بشنوم. دوباره هوا در ریه هایم جریان داشت.

"با من بمون بلا. صدامو می شنوی؟ بمون! نمی تونی ترکم کنی. ضربان قلبت رو نگه دار!"

جیکوب؟ جیکوب، هنوز اینجا بود. هنوز سعی داشت نجاتم دهد.

می خواستم به او بگویم/البته. البته که ضربان قلبم را نگه می داشتم. مگر به هردویشان قول نداده بودم؟

سعی کردم قلبم را حس کنم. سعی کردم پیدایش کنم. اما درون بدن خودم گم شده بودم. نمی توانستم چیزهایی را که باید، حس کنم. و همه چیز در جای اشتباه به نظر می رسید. پلک زدم و چشمانم را پیدا کردم. می توانستم نور را ببینم. دنبال نور نبودم، اما از هیچ چیز بهتر بود.

همانطور که چشمانم برای عادت به نور در تلاش بودند، ادوارد زمزمه کرد: "رنزمه."

رنزمه؟

به لبهایم دستور حرکت دادم. حباب های هوا را به نجوای روی لبم رساندم. دستان بی حسم را مجبور به حرکت کردم: "بذار... اونو بده به من."

نور روی دستهای کریستال ادوارد رقصید. شعشه ها با قرمزی خونی که روی صورتش بود مخلوط شده بودند. دستانش قرمزتر بودند. ادوارد بدن گرمی را به بازوانم چسباند. تقریباً انگار در آغوش من بود. بدن بچه گرم بود. به گرمی بدن جیکوب.

چشمانم تمرکز کردند. ناگهان همه چیز واضح بود.

رنزمه گریه نکرد اما بریده بریده و به سرعت نفس نفس زد. چشمانش باز بودند. نگاهش چنان متعجب بود که به نظر خنده دار میرسید. سر کوچک و گرد بی نقص اش با لایه ای از طره موهای خیس و خونین پوشیده شده بود. گردی های چشمانش آشنا و به رنگ قهوه ای بی نظیری بودند. زیر لایه خون، صورتش رنگ پریده به نظر میرسید. البته به جز گونه هایش که در سرخی می سوختند.

چهره ی کوچکش چنان بدون نقص بود که متحیر ام می ساخت. او حتی از پدر خودش هم زیباتر بود. باور نکردنی. غیر ممکن.

زمزمه کردم: "رنزمه... چه قدر زیباست."

صورت بی همتایش لبخندی ناگهانی و از روی قصد زد. پشت لبهای صورتی رنگش ردیف کاملی از دندان های سفید شیری وجود داشت.

سرش را به سمت سینه ی من پایین آورد و در کنار گرمای تنم پنهان شد. پوستش گرم و لطیف بود اما نه به گرمی پوست من.

و سپس دوباره درد برگشت. فقط یک لحظه دردی گرم درونم پیچید. نفسم بند آمد.

و بعد او ناپدید شد. کودک فرشته ماندم نبود. نمیتوانستم او را حس کنم یا ببینم.

نه! می خواستم فریاد بزنم. /اونو بدید به من.

اما زیاده از حد ضعیف بودم. برای یک لحظه حس کردم دستانم شلنگ های پلاستیکی هستند، و بعد، اصلاً نمی توانستم دستانم را حس کنم. نمی توانستم خودم را حس کنم.

تاریکی واضح تر از قبل چشمانم را پوشاند. مانند یک چشم بند زخیم، محکم و سریع. که نه تنها چشمانم را، بلکه وجودم را با وزن خرد کننده ای می پوشاند. مقاومت در برابرش خسته کننده بود. می دانستم تسلیم شدن آسان تر بود. که اجازه دهم تاریکی مرا پایین، پایین، پایین تر بکشد، به جایی که دیگر درد و خستگی و نگرانی و ترس وجود نداشت. اگر فقط پای خودم در میان بود، نمیتوانستم انقدر مقاومت کنم. من فقط یک انسان بودم. با چیزی در حد نیروی انسانی. خیلی وقت بود برای هم توان شدن با ماورای طبیعی ها تلاش میکردم. همانطور که جیکوب گفته بود. اما فقط پای من در میان نبود.

اگر انتخاب آسان را میکردم، اگر می گذاشتم تاریکی وجودم را پاک کند، آنها را می آزردم.

ادوارد. ادوارد. زندگی من و ادوارد در یک نقطه به هم پیچیده بودند. اگر یکی قطع میشد، دیگری نیز از کار می افتاد. اگر او نبود، بدون او من نمیتوانستم زندگی کنم. و اگر من نبودم، او نیز نمیتوانست بدون من زندگی کند. و دنیایی بدون ادوارد به نظر کاملاً بی هدف می رسید. ادوارد باید زندگی می کرد.

جیکوب، که بارها و بارها از من خداحافظی کرده بود ولی زمانی که به او نیاز داشتم بازگشته بود. جیکوبی که آنقدر آزرده بودمش که باید مجرم محسوب میشدم. آیا می خواستم دوباره بیزارم؟ آن هم از بدترین نوع؟ او علی رغم همه چیز برای من مانده بود. اکنون تمام خواسته اش این بود که من نیز برای او بمانم.

اما اینجا آنقدر تاریک بود که چهره ی هیچ کدامشان را نمیدیدم. هیچ چیز واقعی به نظر نمیرسید. این مسئله تسلیم نشدن را سخت تر میکرد.

به مقاومت در برابر تاریکی ادامه دادم. من سعی نمی کردم دورش کنم. فقط مقاومت میکردم. فقط نمی گذاشتم مرا کاملاً از بین ببرد. من یک اطلس نبودم اما این درد به بزرگی یک سیاره بود. تمام کاری که از من برمی آمد این بود که به طور کامل از صحنه محو نشوم.

این تقریباً الگوی زندگی من بود. من همیشه ضعیف تر از آن بودم که با عوامل خارج از کنترل ام روبرو شوم. به دشمنانم حمله کنم یا شکست شان دهم. که از درد دور باشم. همیشه انسان و همیشه ضعیف بودم. تنها کاری که همیشه موفق به انجامش شده بودم ادامه دادن بود. تحمل. زنده ماندن.

میدانستم ادوارد هر کاری از او برمی آمد انجام میداد. هیچ گاه تسلیم نمیشد. من هم نمیشدم.

تاریکی عدم وجود را چند سانتیمتر دور نگه داشته بودم.

اما این دلیل کافی نبود. همانطور که زمان می گذشت و سانی مترهای من تغییر میکردند، به چیزی نیاز داشتم که نیروی بیشتری از آن دریافت کنم.

حتی نمیتوانستم چهره ادوارد را به خاطر بیاورم. نه مال جیکوب و نه مال آلیس یا رزالی یا چارلی یا رنه یا کارلایل یا ازمه یا... هیچ. ترسناک بود. به این اندیشیدم که آیا خیلی دیر بود؟

حس کردم در حال لغزش ام. چیزی نبود که به آن چنگ بزنم.

نه! باید جان سالم به در میبردم. ادوارد به من بستگی داشت. جیکوب، چارلی، آلیس، رزالی، کارلایل، رنه، ازمه... رنزمه.

و بعد، با اینکه چیزی نمیدیدم، ناگهان چیزی حس کردم. حس کردم دوباره میتوانم بازوانم را و درون بازوانم چیزی کوچک و مستحکم و خیلی خیلی گرم را حس کنم.

کودکم. ضربه زننده کوچکم.

من موفق شده بودم. به قدر کافی نیرومند مانده بودم تا رنزمه سالم بماند. توانسته بودم آنقدر از او مراقبت کنم تا زمانی برسد که بدون من بتواند زندگی کند.

جای گرما در بازوان خیالی ام خیلی واقعی به نظر میرسید. محکم تر فشردم. گرما دقیقا در نقطه قرار گرفتن قلبم بود. با یادآوری خاطره دخترم، میدانستم که میتوانم تا هرزمان که بخواهم زنده بمانم.

گرمای کنار قلبم حقیقی تر و حقیقی تر شد. گرم و گرم تر. داغ تر. گرمایش چنان حقیقی بود که سخت بود باور کنم اینها را تصور میکنم.

داغ تر.

اکنون ناراحت کننده بود. زیادی داغ بود. خیلی خیلی زیادی.

مانند گرفتن سمت اشتباه یک اتو بود. اولین عکس العمل ام انداختن آن چیز داغ درون بازوانم بود. اما درون بازوانم چیزی نبود. بازوان من روی سینه ام حلقه نشده بودند. آنها مانند دو چیز مرده در اطراف بدنم قرار داشتند. گرما درون من بود.

گرما رشد کرد. اوج گرفت و دوباره رشد کرد تا جایی که تمام چیزهایی که حس می کردم را پوشاند.

آرزو کردم که ای کاش وقتی فرصت اش را داشتم تاریکی را می پذیرفتم. دلم میخواست دستانم را بلند کنم و سینه ام را شکافته، قلبم را بیرون بکشم. هرکاری که بتوانم از شر این شکنجه خلاص شوم. اما دستانم را حس نمی کردم. یک انگشت هم تکان نمی خورد.

جیمز که پایم را زیر پایش له کرد بود، هیچ بود. آن مانند آرمیدن در تختی از پر بود. اگر میشد اکنون آن را با آغوش باز قبول میکردم. صدمه. قبول میکردم و قدرش را میدانستم.

آتش داغتر شد و من می خواستم فریاد بکشم. تا التماس کنم چیزی مرا هم اکنون بکشد، قبل از اینکه لحظه ای دیگر از این درد را زندگی کنم. اما نمیتوانستم لبهایم را تکان دهم. هنوز وزنش سنگینی میکرد.

فهمیدم که این تاریکی نبود که مرا پایین نگه میداشت. بلکه جسمم بود. خیلی سنگین بود و داشت مرا میان شعله هایی که از قلبم بیرون می آمدند دفن میکرد. شعله هایی که با دردی عجیب میان شانه ها و دلم میپیچیدند و تا گلویم بالا آمده، صورتم را می شستند.

چرا نمی توانستم حرکت کنم؟ چرا نمی توانستم جیغ بکشم؟ این قسمتی از داستان هایی که خوانده بودم نبود.

ذهن من به طرز غیر قابل تحملی خالی بود. و به محض پرسیدن سوالم پاسخ را یافتم.

مورفین.

گویی صدها مرگ قبل از این بود که راجع به این قضیه بحث کرده بودیم. ادوارد، کارلایل و من. ادوارد و کارلایل امیدوار بودند که مقدار کافی مسکن کمک کند درد ناشی از زهر را تحمل کنم. کارلایل این را روی امت امتحان کرده بود ولی زهر زودتر از مسکن در خون امت پخش شده و رگ ها را بسته بود. فرصتی برای پخش شدن دارو نمانده بود.

من چهره ام را خونسرد نشان داده و تشکر کرده بودم و از این مسئله که ادوارد نمی توانست مغز مرا بخواند قدر دان بودم.

چرا که من یک بار قبل از این مورفین و زهر را با هم در خونم داشتم و حقیقت را میدانستم. می دانستم که بی حسی ناشی از مسکن، زمانی که زهر درون رگ هایم پخش شده بود، کاملاً بی اثر بود. اما امکان نداشت چنین حقیقتی را بیان کنم. من حرفی نمی زدم که ادوارد را بیشتر از حالا مخالف تغییر من کند.

وقتی نمی توانستم فریاد بکشم چه گونه باید به آنها می گفتم که مرا بکشند؟

تمام چیزی که میخواستم مرگ بود. اینکه کاش هرگز به دنیا نمیآمدم. تمام وجودم با این درد برابری نمیکرد. ارزش نداشت یک لحظه دیگر برایش زنده بمانم.

بگذارید بمیرم. بگذاریم بمیرم. بگذارید بمیرم.

و برای مدتی بی پایان تنها چیز موجود همین بود. شکنجه، و زجه های بی صدای من در حال التماس برای مرگ. چیز دیگری وجود نداشت. حتی زمان. و این باعث میشد وضعیت ابدی باشد. بدون شروع و پایان. یک لحظه ی بی پایان از رنج و درد.

تنها تغییری که رخ داد این بود که ناگهان، به طور غیر ممکنی درد دوبار برابر شد. قسمت پایینی بدنم که از زمان تزریق مورفین بی حس بود، ناگهان شعله ور شده بود.

سوزش بی پایان سرکش شد.

میتوانست ثانیه ها یا روزها گذشته باشد. هفته ها یا سالها، اما کم کم زمان معنا پیدا کرد.

سه چیز با هم اتفاق افتادند، یا از هم نشئت گرفتند و من نفهمیدم کدام اول بود: زمان شروع شد، سنگینی مورفین از بین رفت، و من قوی تر شدم.

میتوانستم حس کنم که کنترل بدنم با پشیرفت بازمیگردد و این پیشرفت اولین نشانه های من از گذشت زمان بود. می فهمیدم که کی انگشتان پایم را خم می کردم یا دستانم را مشت میکردم. می فهمیدم اما عکس العملی نشان ندادم.

با اینکه از گرمای آتش یک ذره هم کم نشد، من موفق به یافتن ظرفیت جدیدی در خودم برای تحمل آن شدم. حساسیتی در من به وجود آمده بود که ارزش هر زبانه ی آتش درون رگ هایم را جداگانه می فهمیدم. به این نتیجه رسیدم که می توانستم فکر کنم.

به خاطر آوردم که چرا نباید فریاد بکشم. دلیل اینکه به چنین درد غیر قابل تحملی دچار شده بودم را به یاد آوردم. به یاد آوردم هرچند اکنون، غیر ممکن به نظر میرسید چیزی ارزش چنین شکنجه ای را داشته باشد.

این اتفاق هم زمان با وقتی افتاد که من قسمتی از بدنم را که سنگینی از آن برداشته شده بود حس کنم. برای کسانی که مرا می دیدند تفاوتی ایجاد نشده بود، اما برای من که فریاد ها و ناله ها را درون خودم ریخته بودم، تا کسی را نیازارند، انگار از گرفتار بودن در آتش گذشته و کنترل آتش را در دست گرفته بودم.

فقط به قدر کافی نیرو داشتم تا آنجا دراز بکشم و بی حرکت منتظر زغال شدن خود بمانم.

شنوایی ام واضح و واضح تر شد. و من می توانستم برای در دست داشتن زمان ضربان کوبنده و عصبانی قلبم را بشمارم.

می توانستم نفس های بی عمقی که از لابلای دندان هایم بیرون می آمد را بشمارم.

می توانستم نفس های منظم و آرام کسی دیگر در نزدیکی را بشمارم. اینها آرامتر بودند، پس روی آنها تمرکز کردم. سرعت کم آنها به معنی گذشت بیشتر زمان بود. این نفس ها مرا به لحظات سوزان پایان نزدیک می کردند.

افزایش نیروی من ادامه داشت. صداهای جدیدی شنیده می شدند. من گوش دادم.

صدای قدم هایی سبک و گردش هوا توسط باز و بسته شدن در به گوش رسید. قدم ها نزدیک شدند و من فشاری دور میج دستانم حس کردم. سردی انگشتان را نمی فهمیدم. آتش درونم خاطره سرما را از بین می برد.

"هنوز تغییری نکرده؟"

"هیچی."

نفس ضعیفی را روی پوستم حس کردم.

"بوی مورفین باقی نمونده."

"میدونم."

"بلا، صدامو میشنوی؟"

میدانستم اگر قفل دندانهایم را باز کنم، کنترلم را از دست خواهم داد. فریاد و داد و بیداد به راه خواهم انداخت. اگر چشمانم را باز می کردم، اگر کوچکترین کاری انجام میدادم، حتی یک انگشت را تکان میدادم، به معنای پایان کنترلم بود.

"بلا؟ بلا. عشق؟ می تونی چشمتو باز کنی؟ می تونی دستم رو فشار بدی؟"

جواب دادن به او با حالتی که در صدایش وجود داشت سخت بود. اما من فلج باقی ماندم. می دانستم که عذاب درون صدایش در مقایسه با آنچه می توانست باشد، چیزی نبود. الان او فقط می ترسید که نکند من در عذاب باشم.

"شاید کارلایل... شاید من دیر انجامش داده باشم." صدایش خفه بود و روی کلمه دیر شکست.

تصمیم ام برای لحظه ای متزلزل شد.

"به صدای قلبش گوش بده ادوارد. از مال امت هم قوی تره. تا به حال چیزی به این حیاتی به گوشم نخورده. اون حالش خوب میشه."

آره. من باید آرام می ماندم. کارلایل اطمینان لازم را به ادوارد میداد. لازم نبود او با من زجر بکشد.

"و ... و ستون فقراتش؟"

"صدمات بدنش بدتر از مال ازمه نبودن. زهر تمام زخم های ازمه رو خوب کرد."

"اما اون خیلی بی حرکت. حتما جایی رو اشتباه کردم."

"نه ادوارد. تو همه ی کارهای منو انجام دادی و حتی بیشتر. من مطمئن نیستم که من چنین پافشاری ای که تو داشتی رو داشته باشم تا نجاتش بدم. انقدر خودتو سرزنش نکن. بلا حالش خوب میشه."

یک زمزمه ی شکسته: "حتما در عذابه."

زمزمه ای دیگر: "بلا. من دوست دارم. متاسفم."

چقدر دلم می خواست جوابش را بدهم. اما نمی خواستم دردش را بیشتر کنم. نه زمانی که قدرت کنترل خودم را داشتم.

در خلال همه ی اینها، آتش به سوزاندن من ادامه داد. اما اکنون فضای خالی درون ذهنم زیاد شده بود. جا برای تفکر در مورد مکالمه آنها وجود داشت. فضا برای یادآوری آنچه رخ داده بود. فضا برای نگرستن به آینده. اما بیشترین فضا هنوز به عذاب کشیدن من اختصاص داشت.

هم چنین فضا برای نگرانی.

کودکم کجا بود؟ چرا کنار من نبود؟ چرا در مورد او با هم صحبت نمیکردند؟

ادوارد به سوالی ناگفته پاسخ داد: "نه من اینجا میمونم. خودشون حل اش میکنند."

کارلایل پاسخ داد: "موقعیت جالبیه. منو باش که فکر می کردم دیگه همه جورش رو دیدم!"

"من بعدا در موردش فکر میکنم. ما بعدا در موردش فکر میکنیم." چیزی کف دستانم را فشرد.

"مطمئنم که بین خودمون پنج نفر میتونیم از خونریزی جلوگیری کنیم."

ادوارد آهی کشید: "نمی دونم طرف کیو بگیرم. دوست دارم هردو رو تنبیه کنم. ولش کن."

کارلایل اندیشید: "به نظرت بلا طرف کدومو میگیره؟"

یک خنده ی خفه و آرام: "مطمئنم که از عکس العملش سورپرایز میشم. همیشه همینطوره."

قدم های کارلایل دوباره ناپدید شدند و من ناراحت بودم که توضیح بیشتری ندادند. آیا فقط برای آزار من این طور رمزی صحبت میکردند؟

برای دانستن زمان به شمردن نفس های ادوارد برگشتم.

ده هزار و نهصد و چهل و سه نفس بعد، قدم های جدید وارد اتاق شدند. سبک تر. موزون تر.

جالب بود که می توانستم تفاوت زمانی بین قدم های مختلفی که تا به حال نشنیده بودم را حس کنم.

ادوارد پرسید: "چقدر مونده؟"

آلیس گفت: "زیاد طول نمیکشه. میبینی چقدر واضح شده؟ الان تو ذهنم خیلی بهتر میبینمش."

"هنوز یه کم ناراحتی؟"

آلیس غر زد: "آره. مرسی که یادم انداختی. تو هم اگه بودی اعصاب خورد میشد. اگه می فهمیدی که طبیعت خودت دست و پات رو بسته. من خون آشام ها رو خیلی خوب میبینم چون خودم خون آشامم. آدم ها رو میبینم چون یه زمانی آدم بودم. اما این موجودها با نژاد عجیب و غریب شون رو نمیبینم چون تجربه اش نکردم. اه."

"آلیس تمرکز کن."

سکوتی طولانی ایجاد شد. و بعد ادوارد آهی کشید. صدای جدیدی بود. خوشحال تر.

ادوارد زمزمه کرد: "اون واقعا حالش خوب میشه."

"معلومه که خوب میشه."

"دو روز پیش انقدر مطمئن نبودى."

"دو روز پیش نمى تونستم درست ببینمش. اما الان مثل آب خوردنه."

"مى تونى تمرکز کنى رو زمان؟ بهم يه حدس بدى؟"

آلیس آهی کشید. "چقدر عجولى. يه لحظه صبر کن."

نفس های آرام.

صدای ادوارد روشن تر بود: "ممنونم آلیس."

چه قدر دیگر؟ ممکن بود به خاطر من هم که شده بلند بگویند؟ آیا این خواسته زیادى بود؟ چند ثانیه دیگر من به سوختن ادامه میدادم؟ ده هزار؟ بیست؟ بیشتر از آن؟

"اون خیلی زیبا میشه."

ادوارد به آرامی غر زد: "همیشه زیبا بود."

آلیس غرولند کرد: "میدونى منظورم چیه. نگاهش کن!"

ادوارد جوابی نداد اما حرف های آلیس باعث شد حس اینکه شبیه یک زغال شده بودم از بین برود. به نظرم تا کنون باید یک مشت استخوان سوخته از من باقی مانده باشد. تک تک سلول هایم به خاکستر رسیده بودند.

وقتی آلیس بیرون رفت، صدای باد ملایم بیرون خانه را شنیدم. من مى توانستم همه چیز را بشنوم.

طبقه پایین کسی مشغول دیدن بازی فوتبال بود. تیم مارین دو امتیاز جلو بود.

شنیدم رزالی سر کسی جیغ زد: "نوبت منه." و غرش کمی در جوابش شنید.

امت اخطار داد: "آروم."

کسی هیس کرد.

بیشتر گوش فرا دادم. اما فقط صدای بازی فوتبال میامد. دوباره به شمردن نفس های ادوارد ادامه دادم.

بیست و یک هزار و نهصد و هفده و نیم ثانیه بعد، نوع درد عوض شد.

قسمت خوب این بود که از انگشتان دست و پایم شروع به خروج کرد. به آرامی. اما حداقل در حال انجام تغییری بود. همین بود. درد داشت از بین میرفت.

قسمت بد این بود که آتش درون گلویم دیگر فقط گلویم را نمیسوزاند. اکنون گلویم خشک خشک بود. تشنه بودم. تشنگی سوزنده.

همچنین یک قسمت بد دیگر: آتش درون قلبم شدید تر شده بود.

چه طور چنین چیزی ممکن بود؟

تپش قلبم نیز سریعتر شد. اوج گرفت و بعد ریتم جدیدی پیدا کرد.

ادوارد با صدای آرام ولی واضحی صدا زد: "کارلایل." می دانستم کارلایل اگر درون یا نزدیک خانه باشد میشنود.

آتش از کف دستهایم خارج شد و آنها را خنک و بی درد رها کرد. اما به قلبم نزدیک تر شد.

ادوارد به آنها گفت: "گوش کنید."

بلندترین صدای اتاق صدای قلب من بود که با ریتم آتش به سرعت می تپید.

کارلایل گفت: "دیگه داره تموم میشه."

احساس خوبی که با حرف کارلایل پیدا کرده بودم توسط درد سوزان قلبم از بین رفت.

مج دستانم و پاهایم کاملاً بی درد بودند. آتش درونشان به کلی از بین رفته بود.

آلیس با اشتیاق موافقت کرد: "نزدیکه. میرم به بقیه بگم. آیا باید به رزالی بگم که..."

"آره. بچه رو دور نگه دارید"

چی؟ نه. نه! منظورش چی بود که بچه منو دور نگه دارید؟ با خودش چه فکری می کرد؟

دستی انگشتان سرکش مرا فشرد: "بلا؟ بلا، عشق؟"

آیا می توانستم بدون فریاد پاسخش را بدهم؟ لحظه ای به آن فکر کردم. و بعد آتش داغ تر از قبل درون سینه ام خزید. از آرنج ها و زانوانم بیرون رفت. بهتر بود امتحان نکنم.

آلیس بی قرار گفت: "میرم بقیه رو بیارم." با رفتنش صدای باد حرکتش را شنیدم.

و بعد.../وه!

ضربان قلبم شدت گرفت و مانند پره های هلیکوپتر به چرخش ادامه داد. به نظر میرسید می خواست قفسه سینه ام را بشکند. درد از اعضای بدنم جمع شده بود و دردناک ترینش را درون قلبم ساخته بود. قدرتش برای میخکوب کردن من کافی بود. میتوانست تمرکز قدرتمند مرا از بین ببرد. پشتم تیر کشید. خم شد. گویی آتش مرا از قلبم گرفته بودم و بالا میکشید.

دروغم نزاعی به وجود آمده بود. قلبم در مقابل آتش مقاومت میکرد و هردو در حال باخت بودند. آتشی که تمام وجودم را به اختیار خود درآورد، در حال نابودی بود. قلبم دوبار تپید و بعد یک بار دیگر به آرامی زد.

دیگر صدایی نبود. نفس کشیدن نبود. حتی من نیز نفس نمیکشیدم.

برای لحظه ای، فقدان درد تنها چیزی بود که می توانستم بفهمم.

و بعد من چشمانم را باز کردم و با تعجب به بالا خیره شدم.

فصل بیستم

تازه

همه چیز بسیار شفاف بود

واضح. مشخص.

چراغ تابان بالای سر همچنان به طرز کورکننده ای روشن بود ، و با این حال من میتوانستم به سادگی رشته های درخشان فیبر داخل لامپ چراغ را بینم. من میتوانستم تک تک رنگهای رنگین کمان را در نور سفید ببینم و درست در لبه ی طیف رنگ، رنگ هشتمی که هیچ نامی برای آن نداشتم.

در پشت چراغ ، میتوانستم تک تک خرده های چوب را در سقف چوبی تیره ی بالای سر، تشخیص دهم. در جلوی آن میتوانستم گرده های خاک را در هوا ببینم ، چه سمتهای روشن شده با نور و چه سمت های تاریک و تیره، متفاوت و جدا از هم. آنها همچون سیاره های کوچک میچرخیدند ، به دور هم در یک رقص آسمانی حرکت میکردند.

غبار انقدر زیبا بود که نفسی به تعجب فرو بردم. هوا سوت کشان از گلویم پایین رفت و گرد ها را به چرخشی گردبادی واداشت. این عمل اشتباه و متفاوت به نظر میرسید. من متوجه این قضیه شدم و فهمیدم که مشکل از آنجاست که هیچ حس آسودگی ای به دنبال آن عمل نبود. من به هوا احتیاجی نداشتم. ریه هایم در انتظار آن نبودند. آنها در برابر این هجوم بی تفاوت بودند.

به هوا احتیاجی نداشتم اما از آن خوشم می آمد. در آن، میتوانستم اتاق اطرافم را مزه کنم_ ذره های دوست داشتنی غبار و آمیزه ی هوای ساکن در حال آمیختن با جریان هوای کمی خنک تر فضای باز را ، بچشم. رایحه ی شاداب ابریشم را مزه کنم. مزه ی جز کوچکی از چیزی گرم و خواستنی را تجربه کنم، چیزی که باید نمناک میبود اما نبود... آن بو، با اینکه توسط ذره ای از کلر و بخار آمونیاک آلوده شده بود، گلوی من را به سوزش خشکی انداخت، اکوی ضعیفی از سوزش زهر. و بیشتر از همه، من میتوانستم بویی تقریباً شبیه به عسل، یاس بنفش و طعم خورشید گرفته ای بود را حس کنم که قوی ترین بود، نزدیک ترین به من.

صدای دیگران را که دوباره با نفس کشیدن من نفس میکشیدند را شنیدم. نفس های آنان آمیخته بود با بویی از عسل، یاس بنفش، و نور آفتاب، که طعم های جدیدی میساختند. دارچین، گل سنبل، گلابی، آب دریا، نان در حال پخت،

صنوبر، وانیل، چرم، سیب، خزه، عطر سنبل، شکلات... یک جین تشبیهات متفاوتی را در ذهنم زیر و رو کردم اما هیچ کدام دقیقاً مناسب نبودند. خیلی شیرین و دوست داشتنی.

تلویزیون طبقه ی پایین بی صدا شده بود و من صدای جا بجایی وزن کسی را شاید رزالی، در طبقه ی اول شنیدم. من همچنین صدای ضعیف ریتم تاد تادی که کسی با عصبانیت موزون با بیت آن فریاد میزد را شنیدم. آهنگ رپ؟ من برای لحظه ای گیج شدم و سپس صدا محو شد مثل یک ماشین در حال گذر با پنجره های پایین کشیده. در یک لحظه، متوجه شدم که این میتواند دقیقاً درست باشد. آیا میتوانستم تمام راه تا آزاد راه را بشنوم؟

من متوجه نشدم که کسی دستم را نگه داشته است تا زمانی که هر کسی که بود با آرامی آن را فشرد. همانند قبل تا دردم را پنهان کند، بدنم دوباره با تعجب قفل شد. این لمسی نبود که انتظار آن را داشتم. آن پوست کاملاً صاف بود اما با دمایی غلط. نه سرد.

بعد از خشک زدن من از تعجب، بدنم به لمس نا آشنا به گونه ای جواب داد که مرا بیشتر شکه کرد.

هوا با صدای هیزی از گلویم با آمد و از لای دندانهای به هم قفل شده ام با صدای ضعیف و تهدید کننده ای مثل گله ای زنبور بیرون زد. قبل از آنکه صدا بیرون بیاید عضلاتم منقبض و گرد شدند و از نا آشنا فاصله گرفتند. پشتم در چرخشی آنچنان سریع به حرکت افتاد که باید اتاق را تبدیل به لکه ی تیره ی نا مفهومی میکرد اما نکرد. من تمام ذره های غبار، همه ی تراشه های دیوار چوبی را میدیدم، همه ی ذره های جزیی میکروسکوپی نا معلوم را در حالی که چشمانم از آنها رد میشد میدیدم.

بنابراین زمانی که خودم را در گوشه ی دیوار به حالت تدافعی قوز کرده یافتم، در حدود یک شصتم ثانیه ی بعد، فهمیده بودم که چه چیزی مرا از جا پرانده بود و اینکه بیش از حد واکنش نشان داده بودم.

آه. البته. ادوارد دیگر برای من سرد نبود. ما حالا دیگر یک دما بودیم.

من حالت را برای یک هشتم ثانیه ی دیگر نگه داشتم و به صحنه ی مقابلم عادت کردم.

ادوارد بر روی میز عمل، که کوره ی آدم سوزی من بود، خم شده، تکیه کرده بود. دستش به طرف من دراز شده بود و حالش نگران بود.

صورت ادوارد مهمترین چیز بود، اما دید ثانویم محض اطمینان چیزهای دیگر را هم در نظر میگرفت. غریزه ای برای دفاع به راه افتاده بود و من به طور اتوماتیک به دنبال هر گونه نشانه ای از خطر بودم.

خانواده ی خون آشام من با امت و جاسپر در جلو، محتاطانه در کنار دیوار دورتر کنار در منتظر بودند. انگار که خطری بود. مجرای بینیم، در جستجوی تهدید به سوزش افتاد. من نمیتوانستم بوی چیز غیر عادی ای را بشنوم. بوی ضعیف

چیزی خوشمزه اما با مواد شیمیایی تند آلوده شده، گلویم را دوباره به خارش انداخت، و آغاز به درد کردن و سوختن کرد.

آلیس داشت دزدکی از دور آرنج جاسپر با لبخند وسیعی سرک میکشید. نور روی دندانهایش میدرخشید، یک رنگین کمان هشت رنگ دیگر.

آن لبخند مرا مطمئن ساخت و سپس قطعات پازل در کنار هم قرار گرفتند. جاسپر و امت جلو بودند تا از دیگران همانگونه که من حدس زده بودم محافظت کنند. چیزی که من سریع نگرفته بودم این بود که خطر من بودم.

همه ی اینها یک کار اضافه بر سازمان بود. بخش اعظم ذهن و حسهایم هنوز بر روی صورت ادوارد متمرکز بود.

من هرگز قبل از این ثانیه آن را ندیده بودم.

چندین بار من به ادوارد خیره شده بودم و از زیباییش به حیرت افتاده بودم؟ چندین ساعت، روز، هفته از زندگیم را صرف رویا پردازی چیزی کرده بودم که من آن زمان آن را کمال میپنداشتم. من فکر میکردم که صورت او را بهتر از صورت خودم میشناختم. من فکر میکردم که این تنها چیز مطمئن فیزیکی ام در تمام دنیایم بود. بی عیب بودن چهره ی ادوارد.

من میتوانستم به سادگی کور بوده باشم.

برای اولین بار با برداشته شدن سایه های نیمه تاریک و ضعف محدود کننده ی بشریت، صورت او را دیدم. نفسی فرو بردم و سپس با کلمات، نا توان از پیدا کردن لغات درست، به تقلا افتادم. من به کلمات بهتری احتیاج داشتم.

اینجا بود که، بخش دیگری از توجهم بر این متمرکز بود که اینجا هیچ خطر دیگری جدای از خودم نبود و به طرز اتوماتیکی قوزم را صاف کردم. تقریباً یک ثانیه از زمینی که روی میز بودم گذشته بود.

من به طور لحظه ای با طریقه ی حرکت بدنم مشغول بودم. در وهله ای که صاف ایستادن را در نظر گرفته بودم پیش از این صاف شده بودم. هیچ لحظه ای از زمان طول نکشید تا این حرکت انجام شود. تغییر ناگهانی بود. تقریباً انگار که اصلاً حرکتی نبود.

من به زل زدن به صورت ادوارد ادامه دادم. دوباره بی حرکت.

او به آرامی میز را دور زد. هر قدم نزدیک به نصف ثانیه زمان میبرد. هر قدم به طرز مواج گونه ای سرازیر میشد، همانند آب رودخانه ای که از روی سنگهای صیقلی میگذشت. دستش همچنان دراز شده بود.

من وقار پیشرفتیش را تماشا کردم. با چشمان جدیدم تمامش را جذب کردم.

او با صدای آرام و آرامش دهنده ای گفت: بلا؟ اما نگرانی در صدایش اسمم را لایه ای از تنش در بر گرفت.

من همانطور که در لایه های مختلف صدای مخملینش گم شده بودم، نمیتوانستم سریعاً جواب دهم. آن والاترین سمفونی بود. سمفونی ای با یک ساز، سازی ژرف تر از هر ساز دیگری که توسط بشر ساخته شده.

بلا؟ عشقم؟ من متاسفم. میدونم که گیج کننده است. اما تو حالت خوبه. همه چیز خوبه.

همه چیز؟ ذهنم به گردش افتاد و آخرین ساعت بشر بودنم رسید. پیشاپیش این خاطره هم نیمه تاریک به نظر میرسید. مثل اینکه از میان یک حجاب کلفت تاریک نگاه میکردم. چون چشمان انسانیم نیمه کور بودند. همه چیز بسیار مه آلود بود.

وقتی او گفت همه چیز خوب بود، آن شامل رنزمه هم میشد؟ او کجا بود؟ با رزالی؟ من سعی کردم که صورت او را به خاطر بیاورم. میدانستم که او زیبا بود. اما بسیار آزار دهنده بود که سعی کنم از میان خاطرات انسانیم ببینم. صورت او در زیر حجاب تاریکی قرار داشت. خیلی کم روشن شده بود...

جیکوب چطور؟ او خوب بود؟ آیا بهترین دوست من که مدت طولانی ای رنج کشیده بود الان از من متنفر بود؟ آیا او به گروه سم بازگشته بود؟ ست و لی هم همینطور؟

آیا کالن ها در امان بودند یا تغییر فرم من آتش جنگ با گروه گرگینه ها را افروخته بود؟ آیا تضمین کلی ادوادم همه ی آنها را شامل میشد؟ یا او فقط سعی در آرام کردن من داشت؟

و چارلی؟ من الان باید به او چه میگفتم؟ او باید زمانی که من میسوختم تماس گرفته باشد. آنها به او چه گفته بودند؟ او فکر میکرد چه بلایی سر من آمده است؟

همانطور که من برای ثانیه ای مکث کردم تا تصمیم بگیرم کدام سوال را اول بپرسم، ادوارد به طور آزمایشی نزدیک شد و با نوک انگشتانش گونه هایم را لمس کرد. صاف چون ساتن. نرم چون پر. و حالا دقیقاً هم دمای پوست من.

انگار که لمس او سطح زیرین پوست من را نوازش میکرد. دقیقاً در میان استخوانهای صورتم. آن احساس مورمورانه و مثل برق گرفتگی بود، استخوانهایم را تکان میداد و ازستون فقراتم پاییم میرفت. و شکمم را به لرزه می انداخت.

صبر کن! من باه این فکر افتادم در حالی که لرزش به کشش تبدیل میشد که آیا من نباید این را از دست میدادم؟ آیا از دست دادن این حس بخشی از معامله نبود؟

من من یک خون آشام تازه متولد بودم. درد سوزناک خشک در گلویم اثباتی بر این امر بود. و من میدانستم که تازه متولد بودن چه چیزهایی را شامل میشود. احساسات انسانی و کشش ها و خواستن ها بعداً به شکلی به من باز خواهند گشت. ولی من قبول کرده بودم که من نمیتوانستم آنها را در آغاز حس کنم. فقط تشنگی. آن قرار و عهد ما بود. بهای آن. که من پذیرفته بودم که بپردازم.

اما همانطور که دست ادوارد به دور نقش صورن من چون فلز پوشیده با ساتن شکل میگرفت، میل و آرزو در رگهای خشکیده ی من شعله میکشید، در حالی که از جمجمه تا سر انگشتان پایم به آواز درآمده بود.

او یکی از ابروان بی نظیرش را بالا برد در حالی که منتظر من بود تا صحبت کنم.

من بازوانم را به دور او انداختم.

دوباره، انگار هیچ حرکتی در کار نبود. یک لحظه من صاف و ساکن چون یک مجسمه ایستادم و در همان وهله او در میان بازوان من بود.

گرم، یا لاقلا این احساس من بود. همراه با بوی شیرین خوشمزه که من هیچگاه قادر به واقعا در بر گرفتن آن با احساسات کند انسانیم نبودم، اما او ۱۰۰ درصد ادوارد بود. من صورتم را به سینه ی صاف او چسباندم.

و سپس او وزنش را به طرز ناخوشایندی جا به جا کرد. و از آغوش من خودش را عقب کشید. من به صورت اودر حالی که سردرگم و ترسیده از رد شدنم بودم، خیره شدم .

اممممم.....مراقب باش بلا...آی!

من بازوانم را به سرعت عقب کشیدم و آنها را به همان سرعتی که فهمیدم، در پشتم بستم. من خیلی قوی بودم.

گفتم:اوپس.....

او لبخندی را زد که باعث میشد قلم از حرکت بایستد اگر همچنان میتپید.

ترس، عشقم . او این را در حالی گفت که دستش را بالا می آورد تا لبهایم را که از ترس نیمه باز شده بودند، لمس کند . تو فقط یه ذره از من قوی تری اونم زودگذره.

سگرمه هایم در هم رفت، این را هم قبلا میدانستم. اما این بیش از بقیه ی قسمتهای این لحظه تا ابد مجازی، غیر واقعی به نظر میرسید. من قوی تر از ادوارد بودم. من باعث میشدم او آی بگوید.

دست او دوباره صورت من را نوازش کرد و من تمام پریشانی ام را در حالی که موج دیگری از میل و آرزو بدن بی حرکتیم را تکان میداد، فراموش کردم.

این احساسات آن چنان قوی تر از آن چیزی بودند که من به آن عادت داشتم که بر خلاف فضای اضافی در سرم، بسیار سخت بود تا رشته ای از افکارم را دنبال کنم . هر حس جدیدی من را غوطه ور میکرد. من یکی از گفته های ادوارد را، در حالی که صدایش در ذهنم در مقایسه با وضوح موسیقی روشنی که هم اکنون میشنیدم سایه ی ضعیفی بود، به یاد آوردم که میگفت که نوع او ، نوع ما ، به راحتی حواسشان پرت میشد . من حالا میفهمیدم چرا.

من تلاش متمرکزی کردم تا تمرکز کنم. چیزی بود که من نیاز به گفتن آن داشتم. مهم ترین چیز.

خیلی با احتیاط، آنقدر با احتیاط که حرکت واقعا قابل تشخیص بود، دست راستم را از پشتم بیرون آوردم و دستم را بالا بردم تا گونه هایش را لمس کنم. امتنا کردم از اینکه به خودم اجازه دهم تا با رنگ پریده ی دستم یا ابریشم نرم پوست او یا انرژی عظیمی که در نوک انگشتانم بود گیج شوم.

به چشمان او خیره شدم و صدای خودم را بای اولین بار شنیدم.

گفتم: دوست دارم. ولی بیشتر به آواز خواندن شبیه بود. صدایم زنگ میزد و موج دار بود، مثل یک زنگ.

لبخند او در جواب مرا بیش از زمانی که انسان بودم خیره کرد. من میتوانستم آن را حالا واقعا ببینم.

او به من گفت: همانطور که من تو رو دوست دارم.

او صورت مرا بین دستانش گرفت و چهره اش را به من نزدیک کرد، به اندازه ی کافی آرام تا به من یادآوری کند که مراقب باشم. مرا بوسید، در آغاز مثل یک زمزمه، و سپس ناگهان قوی تر، محکم تر. من سعی کردم که به یاد آورم تا با او ملایم باشم اما واقعا کار سختی بود که چیزی را در هجوم شور و احساس به یاد آوری. آنقدر سخت که نمیتوانی هیچ فکر منسجمی را شکل دهی.

انگار که او هرگز مرا نبوسیده بود. انگار که این اولین بوسه ی ما بود. و حقیقتا، او هرگز مرا اینگونه نبوسیده بود.

این تقریبا باعث شده بود که احساس گناه کنم. مطمئنا من در حال نقض عهد و قرارداد بودم. به من نباید اجازه داده میشد که این را هم داشته باشم.

اگرچه من به اکسیژن احتیاج نداشتم اما نفسهایم بخه شماره افتادند. به اندازه ی همان زمانی که در آتش میسوختم تند میزدند. این نوع دیگری از آتش بود.

کسی گلوش را صاف کرد. امت. من در آن واحد صدای عمیق او را که هم شوخی میکرد و هم اذیت شده بود را شناختم.

فراموش کرده بودم که تنها نیستیم. و سپس متوجه شدم که طوری که من الان به دور ادوارد حلقه زده بودم برای حضور در جمع مودبانه نبود.

خجالت زده، من دوباره در یک حرکت ناگهانی یک نیم قدم به عقب برداشتم.

ادوارد با دهان بسته خندید و با من قدم برداشت، در حالی که بازوانش را دور کمر من سفت نگه داشته بود. چهره اش میدرخشید، انگار که شعله ای سفید در پشت پوست الماسی اش می سوخت.

من نفس غیر ضروری ای کشیدم تا خودم را جمع و جور کنم.

چقدر این بوسه متفاوت بود! من حالت چهره اش را خواندم در حالی که خاطرات نامعلوم انسانیم را با این احساس واضح و قوی و شدید مقایسه میکردم. او کمی از خود راضی به نظر میرسید.

من او را با صدای آوازگونه ام در حالی که چشمانم را کمی باریک میکردم، متهم کردم: تو خیلی چیزها رو رو نکرده بودی!

او خندید. در حالی که از او آسودگی ساطع میشد که همه چیز تمام شده بود. ترس، درد، بلا تکلیفی ها، انتظار، همه ی اینها دیگر پشت سر ما بودند.

او به من یادآوری کرد: اون موقع یه جورایی لازم بود. حالا نوبته توه که منو نشکنی. او دوباره خندید.

در حالی که به آن فکر میکردم اخم کردم. و سپس ادوارد تنها کسی نبود که میخندید.

کارلایل از پشت امت بیرون آمد و به سرعت به سمت من آمد. چشمهایش تنها کمی محتاط بودند. اما جاسپر پشت او حرکت میکرد. من چهره ی کارلایل را هم هرگز قبلا ندیده بودم، نه واقعا. من نیاز سریع و عجیبی به پلک زدن داشتم. مثل اینکه به خورشید خیره شده بودم.

کارلایل پرسید: چه حسی داری بلا؟

من برای شصت چهارم ثانیه فکر کردم.

غوطه ور و سردرگم. خیلی چیز هست... صدایم به آرامی محو شد در حالی که دوباره به تون زنگ مانند صدایم گوش میکردم.

آره میتونه خیلی گیج کننده باشه.

به علامت تایید سری به سرعت تکان دادم.

اما یه جورایی مثل خودم حس میکنم. توقع اینو نداشتم.

بازوان ادوارد به آرامی دور کمر من فشار آوردند. او زمزمه کرد: گفته بودم بهت که.

کارلایل در فکر و شگفت بود: تو تقریبا کنترل شده ای. بیشتر از اون چیزی که من توقعش رو داشتم حتی با زمانی که صرف آماده کردن ذهنی خودت برای این کردی.

من راجع به تغییرات ناگهانی و وحشیانه ی حالت من و سختی تمرکز کردن، فکر کردم و زمزمه کردم: زیاد راجع بهش مطمئن نیستم.

او سرش را با جدیت به نشانه ی موافقت تکان داد و سپس چشمان جواهری اش با علاقه درخشیدند.

به نظر میاد ما ایندفعه کار درستی با مورفین کردیم . بگو بهم ببینم، چی از پروسه ی تغییر شکل یادت میاد؟

مکث کردم در حالی که شدیداً آگاه از نفسهای ادوارد که گونه ام را نوازش میکرد در حالی که جریان های الکتریکی از طریق پوستم به من وارد میکرد، بودم .

همه چی قبلاً خیلی مه آلود بود . یادمه بچه نمیتونست نفس بکشه...

من به ادوارد در حالی که برای لحظه ای با یادآوری آن خاطره نگران شده بودم، نگاه کردم.

او در حالی که درخششی که هرگز قبلاً در چشمانش ندیده بودم را داشت، قول داد: رنزمه سالم و سر حاله

او اسمش را با اشتیاق کمتری گفت. یک حرمت. به طریقی که عابدان درباره ی خدایانشان حرف می زنند.

بعد از اون چی یادته؟

روی حالت بلافم تمرکز کردم. من هرگز دروغگوی خوبی نبودم.

خیلی به یاد آوردنش سخته. قبلاً خیلی تاریک بود. و بعدشم من چشمامو باز کردم و میتونستم همه چیو ببینم.

کارلایا نفسی کشید. چشمانش برقی زدند: فوق العاده ست.

غم و غصه مرا در بر گرفت. انتظار داشتم هر لحظه گرما به گونه هایم هجوم آورد و رازم را برملا کند. و سپس به یاد آوردم که من هرگز دوباره سرخ نمیشوم. من نمیخواستم به دروغ گفتن ادامه دهم . چون ممکن بود اشتباه کنم. و من نمیخواستم راجع به سوختن فکر کنم. بر خلاف خاطرات انسانیم، آن بخش کاملاً واضح بود و فهمیدم که میتوانم آن را با دقت زیادی به یاد آورم.

کارلایل سریعاً معذرت خواهی کرد: من خیلی متأسفم بلا. البته که تشنگیت الان باید خیلی ناراحت کنده باشه. این بحث باشه برای بعد.

تا زمانی که او ذکر نکرده بود تشنگی غیر قابل کنترل نبود. جای خیلی زیادی در سرم بود. قسمت جدایی از مغزم حساب سوزش گلویم را داشت ، تقریباً مثل یک واکنش. به طریقی که مغز قدیمی ام تنفس و پلک زدن را کنترل میکرد.

اما فرض کارلایل سوزش را به جلوی ذهنم آورد. ناگهان، درد خشک تمام چیزی بود که میتوانستم راجع به آن فکر کنم. و هر چه بیشتر راجع به آن فکر میکردم بیشتر اذیت میکرد. دستم بالا رفت تا دور گلویم را بگیرد. انگار که میتوانستم شعله ها را از بیرون ملایم تر کنم. پوست گردنم در زیر انگشتانم عجیب به نظر میرسیدند. خیلی صاف و یک جورایی نرم. اگر چه به سختی سنگ هم بود.

ادوارد بازوانش را انداخت و دست دیگرم را گرفت و با ملایمت کشید.

بیا بریم شکار بلا.

چشمانم گرد شدند و درد خودش را عقب میکشید و جایش را به شکه ای میداد.

من؟ شکار؟ با ادوارد؟ ولی چطور؟ نمیدونستم چی کار کنم.

او هشدار را در حالت چهره ام خواند و لبخند تشویق و ترغیب کننده ای به من زد.

خیلی آسونه عشقم، غریزی. نگران نباش نشونت میدم.

وقتی حرکت نکردم آن لبخند کجش را زد و ابروهایش را بالا برد.

من فکر میکردم که تو همیشه میخواستی من رو در حال شکار ببینی

من از شوخی او خندیدم (بخشی از من با تعجب به صدای طنین زنگی متناوب گوش داد) در حالی که حرفش من را به یاد مکالمه های مه الود انسانی انداخت. و بعد یک ثانیه ی تمام طول کشید تا همه ی اولین روزهای با ادوارد را شروع راستین زندگی ام را ، در ذهنم مرور کنم تا هرگز آنها را فراموش نکنم. من هرگز انتظار نداشتم که آنقدر یادآوری اش ناراحت کننده باشد. انگار که تلاش میکردم با چشمان نیمه باز از لای آبگل آلود ببینم. از تجربیات رزالی میدانستم که اگر درباره ی خاطرات انسانی ام به اندازه ی کافی فکر کنم در طول زمان آنها را از دست نمیدادم. من نمیخواستم دقیقه ای از زمانی را که با ادوارد گذرانده بودم را فراموش کنم. حتی حالا، هنگامی ابدیت در مقابل ما گشوده شده است. من باید مطمئن میشدم که ذهن خطا نپذیرد خون آشامی من با آن خاطرات انسانی میچسبید.

ادوارد پرسید: بریم؟

او جلوی آمدن تا دستی را هنوز دور گردنم بود را بگیرد. انگشتانش گلویم را نرم کرد.

با صدای ضعیفی اضافه کرد: نمیخواهم که اذیت بشی. چیزی که من قبلا قادر به شنیدن آن نبودم.

از روی عادت های انسانی به جا مونده گفتم: خوبم . اول صبر کن.

خیلی چیزها بود. من هرگز به سوالاتم نرسیده بودم. چسزهای مهم تری از درد وجود داشتند.

حالا کار لایل بود که صحبت کرد: بله؟

من میخوام ببینمش . رنزمه رو.

به طرز عجیبی سخت بود تا اسمش را بگویم. دخترم. این کلمات حتی سخت تر بود تا بهشان فکر کنم. خیلی دور به نظر میرسید من سعی کردم که به یاد آورم که سه روز پیش چه حسی داشتم. و به طور اوتوماتیکی دستم از دستان ادوارد آزاد شدند و به سمت شکمم رفتند.

صاف. خالی. من به ابریشم کمرنگی که پوستم را پوشانده بود چنگ زدم. دوباره به وحشت افتادم. درحالی که بخش غیر قابل توجهی از ذهنم متوجه بود که حتما آلیس من را لباس پوشانده بود.

میدانستم چیزی در درونم به جا نمانده است. و من کمی صحنه ی برداشت خون آلود را به یاد آوردم. اما اما اثبات فیزیکی همچنان قابل فهم نبود. تنها چیزی که میدانستم دوست داشتن لگد زدن کوچک درونم بود. بیرون از من او چیزی به نظر میرسید که من خیال کرده باشم. یک رویای در حال محو شدن. رویایی که نیمی کابوس بود.

در حالی که با سردرگمی ام در کشمکش بودم، ادوارد را دیدم که با کارلایل نگاه سر بسته های رد و بدل کردند.

من جویا شدم: چیه؟

ادوارد با حالت تسکین دهندهای گفت: بلا این زیاد فکر خوبی نیست. اون نصفی انسانه عشقم. قلبش مزه و خون در رگهایش جاریه. تا وقتی که تشنگیت به طرز مثبتی کنترل نشده تو نمیخواهی اونو به خطر بندازی میخوای؟

اخم کردم. البته که من نباید آن را میخواستم.

من خارج از کنترل بودم؟ سردرگم. بله. به راحتی تمرکز را از دست میدادم. بله. اما خطرناک؟ برای او؟ دخترم؟

نمیتوانستم قطعا بگویم که جواب نه است. بنابراین باید صبور میبودم. سخت به نظر میرسید. چرا که تا زمانی که او را دوباره میدیدم او واقعی نبود. تنها یک رویا از غریبه ای که در حال محو شدن بود...

اون کجاست؟

به سختی گوش دادم و صدای تپش قلبی را در طبقه ی زیرین شنیدم. من میتوانستم نفس کشیدن آرام بیش از یک نفر را بشنوم. انگار که آنها هم گوش میدادند. صدای بال زدن هم بود. یک ارتعاش... که نمیتوانستم جایی برایش بیابم.

و صدای تپش قلب آنقدر آبدار و جذاب بود که دهانم به آب افتاد.

پس من باید حتما یاد میگرفتم که چگونه شکار کنم قبل از اینکه او را ببینم. کودک ناشناسم را.

رزالی پیششه؟

با تون صدای منطقی ادوارد جواب داد: آره.

و من میتوانستم ببینم که چیزی او را ناراحت کرده است. فکر میکردم او و رز از تفاوتهایشان گذشته بودند. آیا دوباره دشمنی و کینه شروع شده بود؟ قبل از آنکه بتوانم بپرسم او دستانم را از شکم صافم برداشت و دوباره با ملایمت کشید.

در حالی که سعی به تمرکز داشتم دوباره اعتراض کردم: صبر کن! جیکوب چی؟ و چارلی؟ تمام چیزایی که از دست دادم رو بهم بگین. چه مدت بیهوش بودم؟

ادوارد به نظر نمیرسید که متوجه مکثم روی لغت آخر شده باشد. در عوض او داشت نگاه محتاط دیگری با کارلایل رد و بدل میکرد.

زمزمه کردم: چی شده؟

کارلایل در حالی که به طرز عجیبی روی لغت آخر تاکید میکرد گفت: هیچی نشده!هیچی تغییر زیادی نکرده . در واقع تو فقط برای دو روز هشیار نبودی. مثل این جور چیزا که پیش میرن , خیلی سریع بود. ادوارد کارشو عالی انجام داد. خیلی خلاقانه. تزریق زهر مستقیم به قلبت ایده ی اون بود.

مکثی کرد تا لبخند غرورانه ای به پسرش بزند و آهی کشید: جیکوب همچنان اینجاست و چارلی همچنان باور داره که تو مریضی. اون فکر میکنه تو الن تو آتلانتایی. در حال گذروندن آزمایشات توی سی دی سی. به اون یه شماره ی بد دادیم و خیلی مستاصله . اون با ازمی حرف میزده.

پیش خودم در حالی که به صدای خودم گوش میدادم زمزمه کردم: باید بهش زنگ بزنم...

متوجه مشکلات جدید شدم. او صدای من رو نمیشناخت. این کار او را مطمئن نمیساخت. و بعد تعجب اولیه ام سر زد. : صبر کن بینم... جیکوب هنوز اینجاست؟

یک نگاه دیگر بین آنها.

ادوارد به سرعت گفت: بلا خیلی چیزها برای بحث کردن هست. ولی ما باید اول به تو برسیم. تو باید الان درد داشته باشی...

وقتی او این را متذکر شد, سوزش گلویم را به یاد آوردم و با تشنج آب هانم را قورت دادم: اما جیکوب؟

او با ملایمت به من یادآوری کرد که: ما تمام وقت دنیا رو برای توضیح داریم عشقم.

البته. میتوانستم کمی بیشتر برای جواب صبر کنم. زمانی که دیگر این دردشدید از تشنگی آتشین دیگر تمرکز را خدشه دار نمیکرد, گوش کردن آسان تر میشد: باشه.

آلیس دراز دم در گفت: وایسا . وایسا وایسا.

او با وقار رویا گونه ای از میان اتاق رقصید و گذشت. مثل ادوارد و کارلایل زمانی که به چهره ی او برای اولین بار نگاه کردم کمی شکه شدم. خیلی دوست داشتنی بود. : تو قول دادی که من دفعه ی اول اونجا باشم. اگه از بقله چیز منعکس کننده ای رد شین چی؟

ادوارد با اعتراض گفت: آلیس...

آلیس گفت: فقط یک ثانیه طول میکشه... و سپس مثل گلوله از اتاق خارج شد.

ادوارد آهی کشید.

او راجع به چی حرف میزنه؟

ولی آلیس برگشته بود . در حالی که یک آینه ی بزرگ زراندود از اتاق رزالی را حمل میکرد. که نزدیک به دو برابر خودش قد داشت و چند برابرش پهن بود.

جاسپر آنچنان ساکت و صامت بود که من از زمانی که پشت سر کارلایل آمده بود متوجه او نشده بودم. و حالا او دوباره حرکت کرد تا هوای آلیس را داشته باشد در حالی که چشمانش بر روی حالت چهره ی من قفل شده بود. چرا که من خطر اینجا بودم.

من میدانستم که او حال و هوای مرا هم میچشد. و بنابراین او باید تعجب مرا از خواندن چهره ی او که از نزدیک برای اولین بار به آن نگاه میکردم دیده باشد.

به چشمان انسانی نایبی من زخم های باقی مانده از زندگی گذشته ی او با ارتش تازه متولد ها در جنوب , تقریباً نامیری بود. فقط با وجود نور بر روی سطح کمی برآمده ی آنها میتوانستم به آنها معنی بخشم و وجودشان را دریابم.

حالا میتوانستم بینم که زخم ها برجسته ترین ویژگی جاسپر بودند. خیلی سخت بود تا نگاهم را از گردن و آرواره ی ویران او بر دارم. سخت بود حتی برای یک خون آشام هم باور کنم که میتواند از این همه سری دندانهای درنده ی گردنش جان سالم به در ببرد.

به طور غریزی , عصبی شدم تا از خودم دفاع کنم. هر خونآشامی که جاسپر را دیده باشد باید این واکنش را داشته باشد. زخم ها مثل یک بلبورد روشن بودند. آنها جیغ میکشیدند , خطرناک. چندین خون آشام سعی کرده بودند جاسپر را بکشند؟ صدها؟ هزاران؟ همان تعدادی که در تلاششان مرده بودند.

جاسپر برآورد من را هم دید و هم احساس کرد. هوشیاری ام را. و لبخند کجی زد.

آلیس در حالی که توجه مرا از معشوق ترسناکش دور میکرد گفت:ادوارد منو خیلی ناراحت کرد برای اینکه تو رو قبل از عروسی جلوی آینه نبرده بودم. ایندفعه دیگه نمیذارم مخمو بخوره.

ادوارد با شک در حالی که یکی از ابروانش را بالا می انداخت گفت: مخمو خوردم؟

در حالی که با پریشان خیالی زمزمه میکرد آینه را گرداند تا طرف من قرار بگیرد: شاید دارم یک کلاغ چهل کلاغ میکنم.

او مقابله به مثل کرد:و شایدم این فقط از لذت کنجکاوانه و فضولیت.

آلیس به او چشمک زد.

من از این تبادل تنها با بخش کمتری از تمرکز آگاه بودم. بخش بزرگتر توسط شخص در آینه میخکوب شده بود.

اولین واکنشم لذت بی فکری بود. موجود فضایی داخل شیشه بدون چون و چرا زیبا بود. هر ذره اش به زیبایی آلیس و ازمی. او حتی در سکون هم روان بود. و چهره ی بی عیب و نقصش رنگ پریده بود مانند ماه در فریمی از موهای تیره ی سنگینش. اعضای بدنش بسیار صاف و قوی بودند. پوستش زیر کانه میدرخشید، تابان چون مروارید.

دومین واکنشم وحشت بود.

او که بود؟ در نگاه اول من نمیتوانستم چهره ام در هیچ کجای نقوش صاف و عالی چهره اش بیابم.

و چشمهایش! اگرچه من میدانستم که باید انتظار آنها را داشته باشم، هنوز هم چشمهایش موجی از وحشت را به درونم سرازیر میکرد.

در تمام این مدت که من مطالعه میکردم و واکنش نشان میدادم، چهره اش کاملاً خونسرو بود، تراشه ای از یک الهه. هیچ چیزی از پریشانی جوشان دل من نشان نمیداد. و سپس لب های پرش حرکت کردند.

من در حالی که مایل به گفتن کلمه ی چشمهایم نبودم زمزمه کردم: چشمها؟ چه مدت اینطوریه؟

ادوارد با صدای تسلی و نرمی گفت: اونا در عرض چند ماه تیره میشن. خون حیوون رنگ رو زودتر از رژیم خون انسانی رقیق میکنه. اول کهربایی میشن بعد طلایی.

چشمانم برای ماهها با شعله های شریر قرمز میدرخشند.

صدایم حالا بلند تر شده بود پریشان: چند ماه؟ ... در آینه ابروان بی نقص ناباورانه بالای چشمان خونی درخشانم روشن تر از آنچه که قبلاً دیده بودم، بالا رفتند.

جاسپر آگاه از شدت عصبانیت ناگهانی من، قدمی به جلو برداشت. او خون آشام های جوان را زیادی خوب می شناخت. آیا این احساس نشان از اشتباه در قضاوتی از سمت من داشت؟

هیچ کس جوابی به سوالم نداد. من نگاهم را به سمت ادوارد و آلیس گرداندم. چشمان هر جفت آنها در واکنش به ناراحتی جاسپر، کمی نا متمرکز بود. یکی در حال گوش دادن به علت آن و دیگری نگاهی به آینده داشت.

نفس عمیق دیگری کشیدم. من به آنها قول دادم: نه من خوبم. _ چشمانم به سمت غربیه ی در آینه میرفت و بر میگشت. _ فقط هضمش یه دفعه سخته...

پیشانی جاسپر در حالی که دو زخم در بالای چشم چپش را نشان میداد، خط افتاد.

ادوارد زمزمه کرد: نمیدونم...

زن در آینه اخمی کرد: چه سوالی رو از دست دادم؟

ادوارد خندید: جاسپر میخواد بدونه چطوری این کارو میکنی.

چی کار میکنم؟

جاسپر جواب داد: کنترل احساساتت بلا. من هرگز ندیدم یه تازه متولد این کارو بکنه. یک حس رو در ابتدای سرکوب کنه. تو ناراحت و آشفته بودی. ولی وقتی نگرانی ما رو دیدی، مانعش شدی و دوباره قدرت خودت رو به دست گرفتی. من آماده‌ی کمک بودم ولی تو بهش احتیاج نداشتی.

این غلطه؟_ بدنم به طور خودکار در انتظار قضاوت و نظر او منجمد شده بود. پرسیدم:

ادوارد دستش را به نرمی از بالا تا پایین بازوان من کشید انگار که میخواست من را تشویق به ذوب شدن کند. : این خیلی تاثیر گذاره بلا ولی ما نمیفهمیمش. نمیدونیم چقدر میتونه دووم داشته باشه.

برای کسری از ثانیه به فکر فرو رفتم . هر لحظه ممکن بود کنترل خودم را از دست بدهم؟ به یک هیولا تبدیل شوم؟

نمیتونستم حس کنم که کی اتفاق می افته... شاید هیچ راهی برای پیشبینی همچین چیزی وجود نداشت.

آلین حالا با کمی بی صبری در حالی که به آینه اشاره میکرد پرسید: ولی نظرت چیه؟

من با طفره در حالی نمیخواستم اعتراف کنم که چقدر ترسیده بودم گفتم: مطمئن نیستم.

به زن زیبا با چشمان ترسناک در پی تکه هایی از خودم، خیره شدم. چیزی در شکل لب هایش وجود داشت اگر از زیبایی گیج کننده اش می گذشتی این حقیقت داشت که لب بالایی اش کمی دور از تعادل بود کمی پرتتر از آنچه که باید تا با لب پایینی جور شود. پیدا کردن این نقص آشنا ی کوچک باعث شد من کمی بهتر شوم. شاید بقیه ی من هم آنجا بود.

من دستم را به طور آزمایشی بالا بردم و زن داخل آینه هم حرکت مرا تقلید کرد. در حالی که او نیز صورتش را لمس میکرد چشمان خونی اش مرا محتاطانه مینگریست.

ادوارد آهی کشید.

از زن در حالی که یک ابرویم را بالا می انداختم، چشم برداشتم تا به او نگاه کنم

با صدای زنگ دار خونسردم پرسیدم: مایوسی؟

او خندید و اعتراف کرد : آره.

من حس کردم که شک به ماسک خونسرد چهره ام نفوذ کرد. و به دنبال آن ناراحتی.

آلیس غرید. جاسپر دوباره غوز کرد. منتظر بود کنترلم را از دست بدهم.

اما ادوارد به آنها توجهی نکرد و بازوانش را محکم دور بدن یخ زده من انداخت و لبهایش را به گونه ام فشرد. زمزمه کرد: "امیدوار بودم حالا که شبیه من هستی بتونم صدای مغزت رو بشنوم. و الان عصبی، به این فکر میکنم که تو مغزت چی میگذره؟"

احساس بهتری پیدا کردم.

با خوشحالی از اینکه افکارم هنوز مال خودم بودند گفتم: "خب، فکر کنم مغزم هیچ وقت خوب کار نکنه. حداقل خوشگلم."

وقتی سعی کردم خودم باشم، شوخی کردن با اون آسان تر بود.

ادوارد درون گوشم غرید: "بلا، تو هیچ وقت فقط خوشگل نبودی."

و بعد سرش را دور کرد و آهی کشید و به کسی گفت: "خیله خب خيله خب."

پرسیدم: "چیه؟"

"داری جاسپر رو عصبی میکنی. وقتی به شکار بری اون خیالش راحت تر میشه."

به چهره نگران جاسپر نگاه کردم و سر تکان دادم. اگر قرار بود کنترلم را از دست بدهم، ترجیح میدادم در جنگل و میان درختان باشم تا بین اعضای خانواده.

موافقت کردم: "باشه. بریم شکار."

یک سری احساس عصبی و آینده نگری دلم را پیچاند. دست ادوارد را از روی شانه ام برداشتم و پشتم را به زن زیبای درون آینه کردم.

فصل بیست و یکم

اولین شکار

در حالی که از طبقه ی دوم به پایین خیره شده بودم، پرسیدم : « پنجره ؟ »

من هیچ وقت چندان از ارتفاع نمی ترسیدم، اما توانایی دیدن تمام جزئیات با چنین وضوحی باعث شده بود چشم انداز ناخوشایندتر شود. گوشه های صخره های زیرین از آنچه تصور کرده بودم تیزتر بودند.

ادوارد لبخند زد . « این مناسب ترین راه خروجه. اگه می ترسی، من می توئم حمله کنم »

« ما ابدیت رو داریم و تو نگران وقتی هستی که راه رفتن به طرف در پشتی می گیره؟ »

او اندکی اخم کرد . « رنزمه و جیکوب طبقه ی پایین هستن... »

« اوه »

درسته. حالا من هیولا بودم. باید از بوهایی که ممکن بود ذات وحشی مراتحریک کند دوری می کردم. مخصوصاً از افرادی که دوستشان داشتم. حتی آنهایی که هنوز واقعاً نمی شناختم.

زمزمه وار گفتم : « رنزمه... با جیکوب... اونجا مشکلی براش پیش نیما ؟ » به طرزی عجیب دیر متوجه شده بودم که این باید صدای قلب جیکوب باشد که از طبقه ی پایین می شنیدم . دومرتبه به شدت گوش دادم ، اما فقط می توانستم ضربان ثابت را بشنوم . « جیکوب زیاد اون رو دوست نداره »

لب های ادوارد به طرز عجیبی برهم فشرده شدند . « به من اعتماد کن، اون کاملاً در امانه. من دقیقاً می دونم جیکوب به چی فکر می کنه »

غروندکنان گفتم : « مسلماً » و دوباره به زمین نگاه کردم.

ادوارد گفت: « وقت کشی؟ »

« یه کمی. من نمی دونم چطوری... »

و کاملاً حواسم به خانواده ام، که در سکوت از پشت سرم تماشا می کردند بود. البته چندان هم سکوت نکرده بودند. امت پیش تر یک بار زیر لب بی صدا خندیده بود. یک اشتباه کافی بود تا روی زمین بیفتد و از شدت خنده به خود بیچد. بعد جوک هایی درمورد تنها خون آشام دست و پا چلفتی دنیا شروع می شد...

از آن گذشته، این پیراهن - که حتماً وقتی به قدری غرق در سوختن بودن که متوجه نبودم آلیس به من پوشانده بود - چیزی نبود که اگر خودم بودم چه برای شکار و چه برای پریدن برمی داشتم. ابریشم تنگ و بدن نمای آبی یخی؟ خیال کرده بود برای چه به این احتیاج پیدا می کنم؟ بعداً مهمانی عصرانه به صرف نوشیدنی داشتیم؟

ادوارد گفت : « منو ببین » و بعد، بسیار عادی، قدم به بیرون پنجره ی بلند و باز گذاشت و پرید.

با دقت تماشا کردم، تا حالت و زاویه ی خم کردن زانوهایش را بفهمم. صدای فرود آمدن او بسیار آهسته بود - صدایی خفه مثل دری که به آرامی بسته شود، یا کتابی که به نرمی روی میز قرار گیرد.

به نظر سخت نمی رسید.

هنگام تمرکز دندان هایم را به هم می ساییدم، سعی کردم از قدم ساده ی او در فضای خالی تقلید کنم.

هاه! انگار زمین بسیار آهسته به طرفم حرکت می کرد گویی هیچ چیزی نبود که پایم به آن بخورد - آلیس مرا در چه کفش هایی کرده بود؟ پاشنه بلند؟ او عقلش را از دست داده بود - و پاهایم را دقیقاً در جای درست قرار دادم، طوریکه فرود آمدن از قدم زدن روی یک سطح صاف هیچ سخت تر نبود.

روی کف پا به زمین آمدم، نمی خواستم پاشنه های باریک کفش بشکنند. فرود من به نظر به آهستگی او می رسید. به او نیشخند زدم.

« درسته. سخت نبود »

او متقابلاً لبخند زد . « بلا؟ »

« بله ؟ »

« واقعاً با وقار بود - حتی واسه یه خون آشام »

برای لحظه ای آن را سبک سنگین کردم و بعد، ذوق زده شدم. اگر فقط همین طوری آن جمله را گفته بود، امت حتماً می خندید. هیچ کس این حرکت را خنده دار نیافته بود، پس می بایست حقیقت داشته باشد. این اولین بار بود که تا بحال در تمام عمرم کسی کلمه ی باوقار را برای من به کار برده بود.

به او گفتم : « ممنونم »

و بعد کفش های ساتن نقره ای رنگ را یکی یکی درآوردم و باهم به طرف پنجره ی باز پرتاب کردم. شاید، کمی محکم، اما شنیدم که کسی قبل از اینکه قاب چهارچوب را خراب کنند آنها را گرفت.

آلیس غرغر کرد. « حس مُدش به اندازه ی تعادلش بهتر نشده »

ادوارد دستم را گرفت- نمی شد تحت تاثیر لطافت و حرارت آرامش بخش پوست او قرار نگیرم - و به سرعت از حیاط پشتی به طرف حاشیه ی رودخانه دویدیم. من بی اراده با او همراهی می کردم.

هرچیزی که فیزیکی بود به نظر ساده می رسید.

وقتی در کنار آب توقف کردیم از او پرسیدم : « شنا می کنیم؟ »

« تا لباس خوشگل خراب شه؟ نه. می پریم »

در حالی که به آن فکر می کردم، لب هایم را به هم فشردم. رودخانه در اینجا حدود پنجاه یارد وسعت داشت .

گفتم : « اول تو »

او به گونه ام دست کشید، دو قدم به عقب برداشت و بعد، آن دو قدم را به دو برگشت، روی سنگ صافی که به طور محکم که در کنار رودخانه قرار داشت پرید. همچنان که به حالت قوس دار از بالای رودخانه می گذشت حرکت تند و سریع او را بررسی کردم. در آخر درست قبل از اینکه در درختان انبوه آن طرف رودخانه ناپدید شود معلق زد.

زیرلب گفتم : « خود نما » و صدای خنده ی آهسته ی او را شنیدم.

پنج قدم به عقب رفتم، فقط برای احتیاط و، نفس عمیقی کشیدم.

ناگهان، دوباره عصبی بودم. نه برای افتادن و صدمه دیدن - بیشتر نگران این بودم که جنگل آسیب ببیند.

این باید کم کم بر من غلبه می کرد، اما حالا می توانستم حسش کنم- قدرت خام و عظیم که در اندام هایم می چرخید. ناگهان مطمئن بودم که اگر می خواستم زیر دریاچه تونل بکنم، با پنجه یا مشت راهم را مستقیم در بستر سنگ باز کنم، زیاد وقتم را نمی گرفت. اشیاء در اطراف من- درخت ها، بوته ها، صخره ها... خانه- همه به نظر شکننده می رسیدند.

در حالی که شدیداً امیدوار بودم که ازمه علاقه ی ویژه به هیچ درخت خاصی در آن طرف رودخانه نداشته باشد، اولین قدم بلند را برداشتم. و بعد وقتی که ساتن تنگ شش اینچ بالای رانم چاک خورد متوقف شدم. آلیس!

خوب، همیشه به نظر می رسید آلیس با لباس ها طوری رفتار می کند که انگار برای یک بار استفاده ساخته شده بودند، بنابراین نباید این کار باعث ناراحتی خاطرش می شد. خم شدم تا با دقت لبه های درز سمت راست لباس که سالم بود

را بین انگشتانم بگیرم و، با به کار گرفتن کم ترین مقدار فشار ممکن، پیرهن را تا بالای رانم شکافتم. سپس همان کار را با طرف دیگر کردم تا به هم تطبیق داده شوند.

خیلی بهتر شد.

می توانستم قهقهه ی کر کننده را از درون خانه بشنوم و، حتی صدای کسی که دندان هایش را به هم می سایید. صدای قهقهه هم از طبقه ی بالا می آمد و هم پایین و، من به آسانی متوجه تغییر بزرگ بین آن دو شدم، صدای قهقهه ی خشن و بم از طبقه ی پایین می آمد.

پس جیکوب هم در حال تماشا بود؟ نمی توانستم تصور کنم که او حالا به چه فکر می کرد، یا اینکه هنوز اینجا چه کار می کرد. تجسم کرده بودم دیدار دوباره مان – اگر او می توانست زمانی مرا ببخشد – در آینده ی دور اتفاق بیفتد، زمانی که من پر استقامت تر بودم و زمان، زخم هایی را که به قلب او وارد کرده بودم شفا داده باشد.

برنگشتم تا حالا به او نگاه کنم، از نوسان وضع روانی ام آگاه بودم. خوب نبود اجازه دهم هیچ کدام از احساساتم زیاد در کالبد ذهنم قوی شود. ترس های جاسپر هم مرا عصبی کرده بودند. باید قبل از اینکه با هر چیز دیگر روبه رو می شدم شکار می کردم. سعی کردم چیزهای دیگر را فراموش کنم تا بتوانم تمرکز کنم.

ادوارد از بین درختان صدا زد : « بالا؟ » صدایش نزدیک تر می شد. « می خواهی دوباره ببینی؟ »

اما من همه چیز را به وضوح با یاد داشتم، بدون شک، نمی خواستم به امت بهانه ای برای خنده ی بیشتر به دوره ی آموزشی ام بدهم. این یک کار فیزیکی بود – باید غریزی باشد. بنابراین نفس عمیقی کشیدم و به طرف رودخانه دویدم.

حالا که دامنم مانع نبود، فقط یک پرش بلند می خواست تا به لبه ی آب برسم. فقط کسری از ثانیه گذشته، و هنوز زمان زیادی باقی بود – چشم ها و ذهنم به قدری سریع حرکت کردند که یک قدم کافی بود. ساده بود که پای راستم را روی سنگ صاف قرار دهم و با استفاده از فشار کافی بدنم را به حالت چرخشی به هوا بفرستم.

چیزی عجیب، سبک بالانه، هیجان انگیز اما کوتاه بود. یک ثانیه بیشتر نگذشته بود و من، در آن طرف بودم.

انتظار داشتم درختان نزدیک به هم مشکل ایجاد کنند، اما به طرز متحیر کننده ای مفید واقع شدند. زمانی که دوباره در اعماق جنگل به طرف زمین برمی گشتم آسان می شد دستم را دراز کنم و خودم را به شاخه ی راحتی بگیرم؛ چرخیدم و به نرمی و روی نوک پاهایم فرود آمدم، روی تنه ی عریض کاج سیتکا که پانزده پا تا زمین فاصله داشت.

معرکه بود.

به دور از طنین متناوب خنده ام، می توانستم صدای ادوارد را بشنوم که برای یافتن من می دوید. پرش من دو برابر بلندتر از او بود. وقتی به درخت من رسید، چشمانش گشاد شده بودند. با چابکی از روی شاخه پریدم و تا کنار او بروم، بی صدا روی پاهایم فرود آمدم.

در حالی که از هیجان به نفس نفس افتاده بودم ، پرسیدم : « خوب بود ؟ »

« خیلی خوب » او لبخند رضایت آمیزی زد، اما لحن عادی صدایش با حالت متحیر چشم هایش نمی خواند .

« می شه یه بار دیگه انجامش بدیم؟ »

« تمرکز داشته باش ، بلا- ما توی یه سفر شکاری هستیم »

« اوه ، درسته » سرم را به علامت تایید تکان دادم. « شکار »

« دنبالم بیا... اگه می تونی. » او نیشخند زد، حالت چهره اش ناگهان تمسخر آمیز شده بود و، شروع به دویدن کرد. او از من سریع تر بود. نمی توانستم تصور کنم چه طور پاهایش را با چنین سرعت کور کننده ای حرکت می دهد، اما این فراتر از من بود. در هر صورت، من قوی تر بودم و، هر گام بلند من با طول سه قدم او برابری می کرد. پس با او در محوطه ی سبز به پرواز در آمدم، در کنار او، نه پشت سرش. همان طور که می دویدم، نمی توانستم جلوی خنده ی بی صدایم را از شدت هیجان این کار بگیرم؛ خنده نه از سرعتم کاست و تمرکز را برهم زد.

بالاخره می توانستم بفهمم که چرا ادوارد وقتی می دوید هیچ گاه به درخت ها اصابت نمی کرد- سوالی که همیشه برایم یک معما بود. حس غریبی بود، یک تعادل بین سرعت و شفافیت. به همین جهت، وقتی من به بالا، زیر و در بین راه پر پیچ و خم سبز و انبوه موشک وار، با سرعتی که می بایست همه چیز را در اطراف من به اشکال غیر قابل تشخیص درمی آورد می دویدم، هنگام رد شدن به سادگی می توانستم هر برگ ریز را بر روی بوته های کوچک توت فرنگی ببینم.

به خاطر باد ناشی از سرعت من، مو و پیرهن پاره ام پشت سرم به اهتزاز درآمده بود و، با اینکه می دانستم نباید این گونه باشد، در برابر پوستم گرم می نمود. همان طور که زمین خشن جنگل زیر پاهای برهنه ام مثل مخمل بود و، شاخه هایی که به پوستم اصابت می کرد نباید حسی مانند نوازش پر در من به وجد می آورد.

جنگل از آنچه تا به حال شناخته بودم زنده تر بود- موجودات کوچکی که به فکرم نمی رسید وجود داشته باشند در برگ ها فراوان بودند. آنها همه پس از رد شدن ما ساکت می شدند و نفس هایشان از ترس تند می شد. انگار حیوان ها به بوی ما نسبت به انسان ها عکس العمل های خیلی عاقلانه تری داشتند. مسلماً، این موضوع روی من تاثیر برعکس داشت.

منتظر بودم از نفس بیفتم، اما نفسم به آسانی می آمد و می رفت. منتظر ماندم تا ماهیچه هایم به سوزش بیفتند، اما هرچه به گام هایم بیشتر عادت می کردم به نظر می رسید قدرتم افزایش می یابد. قدم هایم بلندتر شد و چیزی نگذشت که او برای با من پیش رفتن تلاش می کرد. دوباره خندیدم، وقتی شنیدم که او عقب افتاده است در پوست خود نمی گنجیدم. حالا که پاهای برهنه ام به ندرت با زمین تماس پیدا می کردند بیشتر حس پرواز داشتم تا دویدن.

او مرا صدا زد : « بلا » صدایش آرام و سست بود. دیگر هیچ چیزی نمی توانستم بشنوم ؛ او توقف کرده بود .

لحظه ای به فکر یاغیگری افتادم.

اما، با یک آه، چرخیدم و به نرمی کنار او پریدم، چند صد یارد به عقب. امیدوارانه به او نگاه کردم. او که یک ابرویش را بالا برده بود، داشت لبخند می زد. او به قدری زیبا بود که فقط می توانستم خیره نگاهش کنم.

منتحیر پرسید : « می خواستی تو کشور بمونی؟ یا قصد داشتی تا بعد از ظهر به کانادا برسی؟ »

تایید کردم : « همین خوبه » تمرکز کم تر بر چیزی که می گفت بود و بیشتر روی حرکت هیپنوتیزم کننده ی لبهای او هنگامی که صحبت می کرد . « می خواهم چی شکار کنیم؟ »

« گوزن شمالی. فکر کردم واسه بار اولت یه چیز آسون باشه... » وقتی با شنیدم کلمه ی آسان چشم هایم تنگ شدند صدایش به خاموشی گرایید.

اما قصد نداشتم جرو بحث کنم؛ من خیلی تشنه بودم. به محض اینکه شروع به فکر کردن درباره ی سوزش خشک داخل گلویم کردم، تمام چیزی شد که می توانستم به آن ببندیشم. مطمئناً بدتر می شد. دهانم مانند ساعت چهار در یکی از روزهای ماه جون در کوچه ی مرگ بود بود.

در حالی که با بی صبری درخت ها را از نظر می گذراندم، پرسیدم : « کجا؟ » حالا که توجهم را به عطش داده بودم، گویی هرفکر دیگر در سرم رنگ باخته بود، به افکار خوشایند ترم نفوذ کرد : مانند دویدن و لب های ادوارد و بوسیدن و... عطش سوزان. نمی توانستم از دست این خلاص شوم .

او دست هایش را به نرمی روی شانه هایم گذاشت و گفت : « واسه یه دقیقه بی حرکت بایست » با تماس دست او برای یک لحظه فوریت تشنگی از من دور شد.

او زیر لب گفت : « حالا چشم هاتو ببند » وقتی اطاعت کردم، دست هایش را به طرف صورتم بالا برد، گونه هایم را نوازش می کرد. حس کردم به نفس نفس می افتم و برای لحظه ای دوباره منتظر سرخ شدنی که نمی آمد شدم.

ادوارد دستور داد : « گوش کن... چی می شنوی؟ »

می توانستم بگویم: همه چیز؛ صدای بی نقص او، نفس هایش، تماس لب هایش به هم وقتی که صحبت می کرد، زمزمه ی پرندگان که بال هایشان را در نوک درختان تمیز می کردند، تپش قلبشان، افتادن برگ های افرا روی هم، صدای ضعیف مورچه ها که در یک صف طولانی پشت هم از تنه ی نزدیک ترین درخت بالا می رفتند. اما می دانستم که منظور او یک چیز خاص است، بنابراین به دنبال چیزی متمایز از زمزمه ی آهسته ی حیات اطراف خودم، شنوایی ام را وسعت دادم. یک دشت در نزدیکی ما بود- باد بر فراز چمن های روباز صدای دیگری داشت- و یک جویبار کوچک، با بستر پر صخره. و در آنجا، نزدیک به صدای آرام آب، حرکت زبان هایی که لیس می زدند، صدای بلند ضربان قلب های سنگین، پمپاژ پر قدرت جریان خون...

در حالی که هنوز چشم هایم بسته بودند، پرسیدم : « کنار نهر، به طرف شمال شرقی؟ »

تایید کرد : « درسته. حالا... منتظر باش دوباره باد بوزه و... چی به مشامت می رسه؟ »

بیشتر او- عطر عجیب عسل-یاس-و-آفتابی عجیب او. اما هم چنین بوی غنی و زمینی خزه و پوسیدگی، صمغ همیشه بهارها، رایحه ی گرم و تا حدودی معطر موش هایی که زیر ریشه ی درختان خود را جمع کرده بودند. و بعد، دوباره آن را گسترش دادم، بوی آب زلال، که علقم تشنگی من به طرز حیرت انگیزی نچسب بود. به سمت آب تمرکز کردم و رایحه ای را یافتم که باید مربوط به صدای لیس زدن و قلب های تپنده می بود. یک بوی گرم دیگر، غنی و تند، قوی تر از بقیه. و با این حال تقریباً به غیر جذابی جویبار. بینی ام را چین انداختم.

او بی صدا خندید. « می دونم- یه کم طول می کشه تا بهش عادت کنی »

حدس زدم : « سه تا هستن؟ -

« پنج تا. دو تا دیگه توی درختهای پشت اونها هست. »

« حالا چی کار کنم؟ »

صدایش مثل این بود که دارد لبخند می زند. « حس انجام چه کاری رو داری؟ »

در آن باره فکر کردم، هنگامی که گوش می دادم و در رایحه تنفس می کردم چشم هایم هنوز بسته بودند. دور دیگری از عطش گدازنده به هشجاری ام هجوم آورد و، ناگهان رایحه ی گرم و تند چندان هم نامطبوع نبود. حداقل چیزی داغ و مرطوب در دهان خشکم می ریخت. چشمانم به سرعت باز شدند.

او همان طور که دستانش را از روی صورت من برمی داشت و یک قدم به عقب می رفت توصیه کرد : « راجع بهش فکر نکن. فقط غرایزت رو دنبال کن. »

اجازه دادم عطر مرا برباید، هم چنان که از سرایشی باریک چمنزار جایی که نهر جریان داشت شبح وار پایین می رفتم، چندان از حرکاتم آگاه نبودم. هنگامی که در حاشیه ی سرخس دار درخت ها درنگ کردم، بدنم به طور خودکار خم شد و به حالت حمله رفت. می توانستم یک گوزن نر بزرگ را در لبه ی جوی ببینم که دو شاخ پر انشعاب سرش را تاخ دار کرده بود و، چهار پیکر خالدار دیگر با فراغت خاطر رو به مشرق داخل جنگل گام بر می داشتند.

گذاشتم عطر حیوان نر مرا در بر بگیرد، نقطه ی داغ گردن پشمالوی او جایی بود که گرما قویتر از اندام های دیگر ساطع می شد. فقط سی یارد بین ما فاصله بود. خودم را برای اولین پرش محکم گرفتم.

اما ماهیچه های من برای آماده شدن حرکت می کردند، باد تغییر مسیر داد، حالا از طرف شرق می وزید و عطر قوی تری با خود می آورد. صبر نکردم تا فکر کنم، بین درختان در مسیری خلاف نقشه ی اصلی ام به پرواز درآمدم. گوزن ترسید و به طرف جنگل رفت، دنبال رایحه ی جدید رفتم که به قدری جذاب بود که انتخاب دیگری باقی نمی گذاشت. اجباری بود.

عطر کاملاً بر من حاکم شده بود. وقتی دنبالش می کردم فقط یک هدف در سرم بود، فقط از عطش و بویی که قول فرونشاندن آن را می داد آگاه بودم. عطش بدتر شد، حالا به قدری دردناک بود که تمام افکار دیگر را مغشوش کرده بود و داشت سوختن سم در رگ هایم را به من یادآوری می کرد.

فقط یک چیز بود که حالا شانس برای رسوخ در تمرکز داشت، یک غریزه ی نیرومندتر، اساسی تر از نیاز به خاموش کردن آتش - این غریزه برای محافظت خودم از خطر بود. دفاع شخصی.

ناگهان از این حقیقت که کسی مرا تعقیب می کرده بحالت آماده باش درآمدم. کشش عطر غیرقابل مقاومت با انگیزه برای برگشتن و دفاع از شکارم می جنگید. صدایی در سینه ام خروشیدن گرفت، لبهایم با هماهنگی کنار رفتند تا برای اخطار دندان هایم را آشکار سازند. قدم هایم آهسته شدند، نیاز به حفاظت از پشتم با میل به فرو نشاندن عطش در کشمکش بود.

و سپس می توانستم صدای تعقیب کننده ام را بشنوم که نزدیک می شد و، حس دفاع برنده شد. صدای درون سینه ام راه خود را از گلوئی من باز کرد و خارج شد.

غرش حیوان واری روی لبهای خودم آمد، به قدری غیر منتظره بود که مرا به خود آورد. گیجم کرد،، برای ثانیه ای ذهنم شفاف شد - غبار عطش کنار رفت،

باد تغییر مسیر داد، بوی زمین خیس و بارانی که در راه بود را به صورتم وزاند، مرا بیشتر از چنگال آتشین عطر رهایی داد - عطری به قدری لذیذ که فقط می توانست متعلق به یک انسان باشد.

ادوارد چند قدم آن طرف تر مکث کرد، بازوانش بالا رفتند گویی می خواست مرا در آغوش بگیرد - یا مهارم کند. هنگامی که از وحشت خشک شدم، چهره اش مصمم و محتاط بود.

متوجه شدم که نزدیک بوده به او حمله کنم. با حرکتی تند خودم را صاف کردم و از حالت تدافعی خارج شدم. همچنان که دوباره تمرکز می کردم نفسم را نگه داشتم، می ترسیدم نیروی رایحه از طرف جنوب بوزد.

او می توانست بازگشت منطق را به چهره ی من ببیند و، درحالی که دست هایش را پایین می آورد یک قدم به طرف من برداشت.

با استفاده از هوایی که در شش هایم داشتم، از بین دندان هایم گفتم : « من باید از اینجا دور شم »

شک بر صورت او سایه انداخت . « می تونی بری؟ »

وقت نداشتم از او بپرسم که منظورش از آن حرف چه بود. می دانستم که قابلیت شفاف فکر کردن فقط تا زمانی ادامه می یافت که می توانستم خودم را از فکر کردن به -

دوباره شروع به دویدن کردم، با حداکثر سرعت به طرف شمال، تنها روی احساس نا راحتِ محرومیت که به نظر می رسید تنها واکنش بدن من نسبت به عدم وجود هوا باشد تمرکز کردم. هدفم این بود که تا حد لازم از عطر پشت سرم فاصله بگیرم تا دیگر آن را حس نکنم. تا پیدا کردن آن غیر ممکن شود، حتی اگر تغییر عقیده می دادم...

یک بار دیگر، می دانستم که کسی دنبال می کند، اما این دفعه عقلم سر جایش بود. با غریزه ام برای تنفس جنگیدم- تا از رایحه مطمئن شوم که او ادوارد است. نیازی نبود برای مدت زیادی بجنگم؛ هرچند از هر زمان دیگری سریع تر می دویدم؛ پس از چند لحظه ی کوتاه ادوارد به من رسید.

فکر جدیدی به ذهنم خطور کرد و توقف کردم، پاهایم روی زمین قرار گرفتند. مطمئن بودم که اینجا امن بود، اما برای احتیاط نفسم را حبس کردم.

ادوارد مثل باد از من رد شد، از توقف ناگهانی من متحیر شده بود. چرخه زد و یک ثانیه بعد در کنار من بود. دستانش را روی شانه هایم گذاشت و در چشم هایم خیره شد، هنوز شوک احساس حاکم بر چهره اش بود.

او پرسید : « چطور اون کار رو کردی؟ »

سوال او را نادیده گرفتم و در مقابل پرسیدم : « قبلاً گذاشتی ازت جلو بزنم، این طور نیست؟ » من خیال کرده بودم که خیلی خوب می دوم !

وقتی دهانم را باز کردم، می توانستم هوا را مزه کنم- حالا تمیز بود، بدون هیچ ردی از عطر ترغیب کننده ای که به عطش دامن می زد. با احتیاط نفسی کشیدم.

او شانه هایش را بالا انداخت و سرش را تکان داد، نمی خواست منحرف شود . « بلا، چطور انجامش دادی؟ »

« فرار؟ نفسم رو حبس کردم. »

« چطور از شکار دست کشیدی؟ »

« وقتی تو اومدی پشت سرم... خیلی از اون متاسفم. »

« چرا داری از من معذرت می خواهی؟ من اون کسیم که به طرز وحشتناکی بی ملاحظه بود. گمون کردم هیچ کی نزدیک این محدوده نیاید، اما اول باید چک می کردم. اشتباه احمقانه ای بود! تو هیچ کاری نکردی که بخوای واشش عززخواهی کنی. »

« من بهت غریدم! » هنوز از اینکه از لحاظ فیزیکی قادر به چنین توهینی به مقدسات بودم وحشت زده بودم.

« معلومه که کردی. این خیلی طبیعیه. نمی تونم درک کنم چطور فرار کردی. »

پرسیدم : « چی کار می تونستم بکنم؟ » رفتار او مرا سردرگم کرده بود- او/انتظار داشت چه اتفاقی بیفتد ؟ « ممکن بود کسی باشه که می شناسم. »

او مرا از جا پراند، ناگهان با صدای بلند قهقهه می زد، سرش را عقب می برد و باعث شد صدای آن بین درخت ها بیچد.

« چرا داری به من می خندی؟ »

فوراً خنده اش متوقف شد و، می توانستم ببینم که دوباره محتاط شده.

با خودم فکر کردم: خشمم رو کنترل کن! باید مراقب خلق و خویم می بودم. درست مثل این بود که یک گرگینه ی جوان بودم نه یک خون آشام.

« من به تو نمی خندم، بلا. می خندم چون تو شوکم. و شک زده ام واسه اینکه به کل حیرت کردم. »

« چرا؟ »

« تو نباید بتونی هیچ کدوم از این کارهارو انجام بدی. تو نباید اینقدر... اینقدر منطقی باشی. نباید قادر باشی اینجا بایستی و در کمال آرامش سر این موضوع با من بحث کنی. و، خیلی بیشتر از همه ی این ها، تو نباید می تونستی با بوی خون انسان تو هوا شکار رو نصفه ول کنی. حتی خون آشام های باتجربه با این موضوع مشکل دارن- ما خیلی مراقبیم که کجا شکار می کنیم تا خودمون رو در مسیر هوس قرار ندیم. بلا، تو یه جوری رفتار می کنی انگار دهه ها از سنت گذشته نه چند روز. »

« اوه، » اما من می دانستم که سخت خواهد بود. برای همین بود که اینقدر گوش به زنگ بودم. انتظار داشتم که سخت باشد.

او دوباره دست هایش را روی صورتم گذاشت، چشمانش پر از حیرت بودند . « چه چیزها که حاضر نیستم بدم، تا قادر باشم فقط در این لحظه درون ذهنت رو ببینم . »

چه احساسات نیرومندی. من برای قسمت عطش آماده شده بودم، اما برای این نه. بسیار مطمئن بودم که دیگه وقتی او مرا لمس می کند همچین حسی به من دست نخواهد داد. خوب، راستش، مثل قبل نبود.

قوی تر بود.

دستم را دراز کردم تا به سطوح صورت او دست بکشم؛ انگشتانم روی لب های او درنگ کردند.

« فکر می کردم واسه یه مدت طولانی دیگه این احساس رو نخواهم داشت؟ » عدم اطمینانم باعث شده بود کلمات سوال گونه خارج شوند. « من هنوزم تو رو می خوام. »

او با تعجب پلک زد . « چطور حتی می تونی روی اون تمرکز کنی؟ به طور غیرقابل تحمل تشنه نیستی؟ »

مسلماً حالا بودم، حالا که او دوباره این موضوع را به میان آورده بود !

سعی کردم آب دهانم را فرو دهم و بعد آهی کشیدم، برای کمک به تمرکزم مثل دفعه ی قبل چشم هایم را بستم.

ادوارد دست هایش را انداخت، وقتی به دوردست ها در اعماق حیات سبز گوش سپرده بودم حتی نفس هم نمی کشید، از بین بوها و صداها به دنبال چیزی که زیاد در تضاد با عطشم نبود می کاویدم. رایحه ی ضعیفی از یک چیز متفاوت به مشامم رسید، رد آن به سمت شرق می رفت...

چشم هایم به تندی باز شدند، اما همچنان که چرخیدم و بی صدا مثل تیر به طرف شرق دویدم تمرکزم هنوز روی حس های تیزتر بود. در اول می شد گفت زمین به سمت بالا شیب دار شد و من در حال دویدن به حالت شکار خم شدم، نزدیک به زمین، اگر راحت تر بود دستم را به درخت ها می گرفتم. حضور ادوارد را با خودم بیشتر احساس می کردم تا اینکه بشنوم، او به نرمی آهسته بین درختان حرکت می کرد، اجازه می داد من جلو دار باشم.

هرچه بالاتر می رفتیم پوشش گیاهی کم تر می شد، عطر و صمغ کاج قوی تر می شد- رایحه ی گرمی بود، تیزتر از بوی گوزن شمالی و همین طور خوشایندتر. چند ثانیه بعد می توانستم صدای قدم های آهسته ی پنجه های غول پیکری را بشنوم که بسیار ضعیف تر از صدای حیوانات سم دار بود. صدا بلند بود- روی بوته ها قدم برمی داشت نه زمین. من هم به طور خودکار به طرف یک درخت پریدم تا در جای مرتفع تری باشم، تا نیمه های یک صنوبر نقره فام بالا رفتم.

حالا صدای آهسته ی پنجه ها از پایین به گوش می رسید؛ عطر غنی خیلی نزدیک بود. چشم هایم حرکت مربوط به صدا را تشخیص دادند و گریه ی عظیم الجثه ی گندمی رنگی را دیدم که پنهان شده بود، درست سمت چپ زمین زیر پای من در جلوی تنه ی تنومند یک درخت کاج آهسته حرکت می کرد. او بزرگ بود- به راحتی می شد گفت که چهار برابر من است. چشم هایش به زمین زیرش دوخته شده بودند؛ گریه هم شکار کرده بود. بوی چیز کوچک تری به مشامم رسید، در کنار رایحه ی شکار من بی مزه بود، زیر درخت از ترس خودش را جمع کرده بود. وقتی شیر آماده ی جهیدن شد دمش به طور غیرعادی ای تکان خورد.

به سبکی خیز برداشتم، در هوا به پرواز درآمدم و روی بوته ی کنار شیر فرود آمدم. او لرزش درخت را احساس کرد و چرخید. از مبارزه طلبی و حیرت جیغ می کشید. در فضای بینمان چنگ زد، چشمانش از خشم برق می زدند. من که از شدت عطش داشتم دیوانه می شدم دندان های در معرض نمایش و پنجه های قلاب مانند او را نادیده گرفتم و خودم را به طرف او پرت کردم، هردو روی زمین جنگل افتادیم.

زیاد به نبرد شباهت نداشت.

تمام تاثیر پنجه های چنگک مانند او روی پوست من مثل تماس انگشت هایی بود که نوازش می کردند. دندان های او روی شانه یا گلوی من فرو نمی رفتند. وزنش هیچ بود. دندان هایم فقط گلوی او را می طلبیدند و مقاومت غریزی او در برابر قدرت من به طرز رقت انگیزی ضعیف بودند. آرواره ام به راحتی روی نقطه ی معین جایی که گرما از آن ساطع می شد قفل شدند.

به آسانی گاز گرفتن گره بود. دندان هایم تیغ های آهنین بودند؛ از بین مو و گوشت و رگ و پی او رد شدند گویی اصلاً آنجا نبودند.

مزه اشتباه بود، اما زمانی که خون داغ و مرطوب را با ولع و اشتیاق می نوشیدم، عطش ظالم و سوزاننده را آرام می کرد. کشمکش های گربه کم زور و کم زور تر و فریادهایش با صدای خس خسی خفه شدند. گرمای خون در سراسر بدنم پخش شد، حتی نوک انگشت های پایم را گرم کرد.

قبل از اینکه سیرشوم، شیر تمام شده بود. وقتی او خشک شد آتش دومرتبه زبانه کشید، لاشه ی او را با انزجار رو روی بدنم کنار کشیدم. چطور می توانستم بعد از خورن همه ی آن هنوز تشنه باشم؟

با یک حرکت سریع خودم را پیچ دادم و بلند شدم. وقتی ایستادم متوجه شدم که چقدر کثیف و ژولیده هستم. صورتم را با پشت بازویم پاک و سعی کردم پیراهن را درست کنم. پنجه هایی که در برابر پوستم بسیار بی تاثیر بودند، برای دریدن ساتن نازک بیشتر موفقیت کسب کرده بودند.

ادوارد گفت : « هم م... » سرم را بلند کردم و او را دیدم که با بی خیالی به تنه ی یک درخت تکیه داده است و با قیافه ی متفکری من را تماشا می کند.

« فکر کنم بهتر از این ها می تونستم انجامش بدم. » سرتاپایم کثیف شده بود، موهایم درهم گره خورده بود، لباسم با لکه های خون پوشانده شده و فقط تکه پارچه های آن از من آویزان بودند. ادوارد این جوری از سفرهای شکاری به خانه برنمی گشت.

او مرا خاطر جمع کرد : « تو کاملاً خوب انجامش دادی. این فقط... فقط موضوع اینه که نگاه کردنش خیلی برام سخت تر از اونی بود که باید می بود. »

با سردرگمی یکی از ابروهایم را بالا بردم.

او توضیح داد : « این برخلافه قانونه که بذارم تو با شیرها کشتی بگیری. تمام مدت حمله ی عصبی داشتم. »

« دیوونه. »

« می دونم . عادت های قدیمی سخت می میرن. بهرحال، پیرهنهت بهتر شده، خوشم میاد. »

اگر می شد سرخ شوم، می شدم. موضوع را عوض کردم . « چرا من هنوز تشنه؟ »

« چون جوونی. »

آهی کشیدم . « و فکر نمی کنم دیگه شیر کوهی ای این دورو بر باشه. »

« در عوض یه عالمه آهوی کوهی هست. »

شکلکی درآوردم . « بوی اون ها به این خوبی نیست. »

او توضیح داد : « گیاهخواران . بوی گوشت خوارها به انسان نزدیک تره. »

درحالی که سعی می کردم به یاد نیآورم، مخالفت کردم : « خیلی هم مثل انسان ها نیست. »

او گفت : « می تونیم برگردیم » لحنش موقرانه بود، اما برق شیطنت آمیزی در چشم هایش وجود داشت . « هرکسی که اونجا بود، اگه که مرد بودن، احتمالاً از مرگ هم باکشون نبود، اگه که تو ازرائیلسون می شدی . » نگاهش دوباره روی پیراهن نابودشده ی من برگشت . « در واقع ، ممکن بود لحظه ای که تورو می بینن فکر کنن قبلاً مردن و رفتن بهشت. »

چشم هایم را چرخ می دادم و صدای خرناس ماندنی درآوردم . « بیا بریم یه چندتا گیاه خوار نفرت انگیز شکار کنیم. »

همان طور که به طرف خانه برمی گشتیم یک گله ی بزرگ از آهو ها پیدا کردیم. این بار، حالا که لم آن دستم آمده بود او با من شکار کرد. یک آهوی نر بزرگ را به زمین انداختم، تقریباً به اندازه ی درگیری ام با شیر کثیف کاری کردم. قبل از اینکه کارم با اولی تمام شود، او دوتا را تمام کرده بود، یک تار مویش هم جابه جا نشده بود، یک لکه هم روی پیراهن سفیدش نبود. گله ی پراکنده و وحشت زده را دنبال کردیم، اما این بار به جای خوردن، با دقت تماشا کردم تا ببینم او چطور اینقدر تمیز شکار می کند.

تمام زمان هایی که آرزو کرده بودم ای کاش ادوارد مجبور نمی شد موقع شکار مرا ترک کند، در نهان کمی در آسایش بودم. زیرا مطمئن بودم که دیدن این ترسناک خواهد بود. وحشت انگیز. اینکه دیدن او در حال شکار کردن بالاخره باعث می شد او به چشمم مثل یک خون آشام باشد.

به طور قطع حالا که خودم خون آشام بودم، از این پرسپکتیو خیلی متفاوت تر بود. اما شک داشتم که حتی چشم های انسانی ام می توانستند زیبایی را در اینجا نبینند.

دیدن شکار کردن ادوارد به طرز حیرت انگیز یک تجربه ی شهوانی بود. جهش بدون اشکال او مثل حمله ی مارپیچی یک مار بود؛ دستانش بسیار مطمئن بودند، بسیار قوی، کاملاً گریزناپذیر؛ او با شکوه بود. یک تکان ناگهانی از غرور و هم هوس احساس کردم. او مال من بود. حالا هیچ چیز نمی توانست او را از من جدا کند. من به قدری قوی بودم که نمی شد از کنار او جدایم کنند.

او بسیار سریع بود. به طرف من برگشت و با کنجکاوی به چهره ی عاشق و حسرت بار من نگاه کرد.

پرسید : « دیگه تشنه نیستی؟ »

شانه هایم را بالا انداختم . « تو حواسم رو پرت کردی. تو توی این کار خیلی از من بهتری. »

« قرن ها تمرین. » او لبخند زد. حالا چشمانش یک رنگ عسلی طلایی داشتند که به طرزی ویرانگر دوست داشتنی بود.

او را تصحیح کردم : « فقط یه قرن. »

او خندید . « واسه امروز تمومه ؟ یا می خواستی ادامه بدی؟ »

« تمومه ، فکر کنم. » خیلی احساس پری می کردم. مطمئن نبودم چقدر مایع در بدنم جا می گرفت. اما سوزش گلویم خاموش شده بود. ولی می دانستم که عطش بخش اجتناب ناپذیری از این زندگی است. و ارزشش را داشت.

حس می کردم برخودم مسلط هستم. شاید حس حفاظتی ام اشتباه می کرد، اما از اینکه امروز کسی را نکشته بودم حس خوبی داشتم. اگر کاملاً می توانستم در برابر انسان های غریبه مقاومت کنم، قادر نبودم از پس گرگینه و کودک نصف خون آشامی که عاشقش بودم برآیم؟

گفتم : « من می خوام رنزمه رو ببینم. » حالا که عطشم رام شده بود (البته اگر چیزی نزدیک به پاک شده نبود)، فراموش کردن نگرانی های گذشته ام سخت بود.

دلم می خواست غریبه ای که دخترم بود را با موجودی که سه روز پیش دوستش داشتم تطبیق دهم. خیلی عجیب بود، خیلی اشتباه بود که او را هنوز در درونم نداشته باشم. ناگهان، احساس خالی بودن و نا راحتی کردم.

ادوارد دستش را به سوی من دراز کرد. آن را گرفتم، پوست او از قبل گرم تر بود. گونه هایش کاندکی قرمز و سایه های زیر چشم او تقریباً محو شده بودند.

نمی توانستم از دوباره و دوباره نوازش کردن صورت او خودداری کنم.

هنگامی که در چشم های طلایی و براق او خیره شدم به گونه ای فراموش کردم که منتظر جوابی به درخواستم هستم. تقریباً به همان سختی پشت کردن به رایحه ی خون انسان بود، اما به طریقی لزوم به احتیاط را محکم در سرم نگه داشتم، روی نوک پا بلند شدم و بازوهایم را دور او حلقه کنم. به آرامی.

او در حرکاتش چندان مردد نبود؛ بازوانش دور کمر من قفل شدند و مرا محکم به بدنش چسباند. لبهای او محکم به لبهای من فشرده شدند، اما لطیف بودند.

مانند گذشته، مثل این بود که انگار تماس پوست او، لب هایش، دستانش، درست جذب پوست صیقلی و سخت و استخوان های جدید من می شود. به اعماق وجودم نفوذ می کند. تصور نکرده بودم که می شد بیشتر از گذشته عاشق او باشم.

ذهن قدیمی من قادر به نگه داشتن این میزان عشق نبود. قلب کهنه ام به قدری قوی نبود که تاب آن را داشته باشد. شاید این قسمتی از من بود که به زندگی تازه ام آورده بودم تا تقویت شود. مثل دلرحمی کارلایل و صمیمیت ازمه. حتماً هرگز قادر نمی بودم تا کار جالب یا خاصی مانند ادوارد، آلیس و جاسپر انجام دهم. شاید فقط می توانستم ادوارد را بیشتر از هر شخص دیگر در تاریخ دنیا که کس دیگری را دوست داشته، دوست داشته باشم. می توانستم با آن زندگی کنم.

قسمت هایی از این را به خاطر آوردم - پیچیدن انگشتانم در موی او، نوازش سطوح سینه اش - اما بخش های دیگر بسیار جدید بودند. او جدید بود. ادوارد بی پروایانه و زورمندانه مرا می بوسید، تجربه ای کاملاً متفاوت بود. من هم در جواب پرهیجان جوابش را دادم و بعد، ناگهان در حال افتادن بودیم.

گفتم : « اوه نه! » و او در زیر من خندید . « نمی خواستم اونجوری بزمنت زمین . تو حالت خوبه؟ »

او صورتم را نوازش کرد. یه خورده بهتر از خوب. و بعد حالت سردرگمی بر چهره اش سایه انداخت. در حالی که سعی داشت چیزی که بیش تر در این لحظه می خواستم را مشخص کند، با دودلی پرسید : « رنزمه؟ » سوال سختی برای جواب دادن بود، چراکه در آن واحد خیلی چیزها می خواستم.

می توانستم بگویم که چندان برای به تأخیر انداختن سفر بازگشت به خانه بی میل نیست و سخت بود که به جز تماس پوست او با خودم زیاد به چیز دیگری فکر کنم - واقعاً چیز زیادی از لباس باقی نمانده بود. اما خاطره ی من از رنزمه، قبل و بعد از تولدش، داشت بیشتر و بیشتر برایم رویاگونه می شد. غیر محتمل تر. تمام خاطراتی که از او داشتم خاطرات انسانی بودند؛ هاله ای مصنوعی به آنها چسبیده بود. هرچیزی که با این چشم ها ندیده بودم، با این دست ها لمس نکرده بودم، واقعی به نظر نمی رسید.

هر دقیقه، حقیقت آن غریبه ی کوچک بیشتر دور از ذهن می شد.

اندوهناک، موافقت کردم : « رنزمه، » با حرکت تندی روی پاهایم بلند شدم و او را هم با خودم کشیدم .

فصل بیست و دوم

قول

اندیشیدن به رنزمه او را به مرکز ذهن عجیب ، جدید و جادار ، ولی قابل گیج کردن من می آورد . با سوالات فراوان .

همانطور که ادوارد دستم را می‌گرفت با اصرار پرسیدم : « راجع بهش برام بگو . » متصل بودن به ادوارد هیچ از سرعت مان نمی کاست .

ادوارد گفت : « مثل هیچ چیز دیگه تو دنیا نیست . » عشقی عرفانی در صدایش موج میزد .

حسادت برنده ای به ادوارد در مورد این غریبه حس کردم . ادوارد او را می شناخت و من نمی شناختم . این انصاف نبود.

« چقدر شبیه توئه؟ چقدر شبیه منه ؟ یا شبیه چیزی که من بودم . »

« به نظر میاد شباهتش به ما عادلانه تقسیم شده باشه . »

یادم آمد : « خون گرم بود . »

« آره . قلبش هم می تپه . با اینکه سرعت ضربانش کمی بیشتر از مال انسانه . دمای بدنش هم کمی بیشتر از دمای معمولی بدنه . اون می خوابه . »

« واقعا ؟ »

ادوارد خندید : « به عنوان یه نوزاد به خوبی میخوابه . ما تنها پدر و مادر دنیا هستیم که نمی خوابیم ، و بچه مون به راحتی شبها خوابش میبره ! »

از بیان کلمه بچه مان توسط ادوارد خیلی خوشم آمد . این کلمات او را حقیقی تر میکردند .

ادوارد لبخند زد : « چشمات دقیقاً رنگ چشمای توئن . خب حداقل این یکی از بین نرفته . خیلی خوشگل اند . »

پرسیدم : « و قسمت های مربوط به خون آشامی چی ؟ »

« پوستش به اندازه پوست ما غیر قابل نفوذ به نظر می رسه . البته کسی جرئت آزمایش این مسئله رو نداره . »

کمی شوکه به ادوارد نگاه کردم .

دوباره به من اطمینان داد : « البته که کسی جرئت نمی کنه . رژیم غذایی... خب ، اون ترجیح میده که خون بنوشه . کارلایل تشویقش می کنه که کمی از ویتامین های کودک هم بخوره . اما اون زیاد خوشش نمیاد . نمی تونم مقصر بدونمش . این چیزا حتی واسه انسان هم بدبو اند . »

با تعجب بیشتر به او نگاه کردم . طوری صحبت میکرد که انگار با رنزمه مکالمه می کنند ! . پرسیدم : « تشویقش میکنه ؟ »

« اون خیلی باهوشه و با سرعت زیادی در حال پیشرفته . با اینکه هنوز صحبت نمی کنه ، به خوبی می تونه با بقیه ارتباط برقرار کنه . »

« هنوز - صحبت - نمیکنه . »

کمی از سرعت مان کاست تا قضیه را هضم کنم .

تمنا کردم : « منظورت چیه به خوبی می تونه با بقیه ارتباط برقرار کنه ؟ »

« فکر می کنم اگه خودت... بیینی راحت تر باشه . کمی توضیحش سخته . »

این را در نظر گرفتم . می دانستم که چیزهای زیادی وجود داشتند که برای باور کردنشان باید به چشم خودم می دیدم . نمی دانستم آمادگی شنیدن چه چیزهای دیگری را دارم . برای همین موضوع را عوض کردم .

پرسیدم : « جیکوب هنوز اینجاست ؟ چه طور می تونه تحملش کنه ؟ اصلا چرا باید تحمل کنه ؟ » صدایم کمی لرزید . « چرا باید بیشتر عذاب بکشه ؟ »

با لحن جدید عجیبی گفت : « جیکوب عذاب نمیکشه . » از میان دندان هایش اضافه کرد : « با اینکه من مشتاقم این مسئله رو تغییر بدم . »

او را متوقف کرده و هیس کردم : « ادوارد ! » (کمی از اینکه موفق به نگه داشتن او شده بودم احساس غرور کردم .) « چه طور می تونی این حرف رو بزنی ؟ جیکوب برای حمایت از ما ، از همه چیزش گذشت . میدونی به خاطر من چی کشیده ؟ » با به یاد آوردنش احساس خجالت و گناه کردم . اکنون به نظر عجیب می رسید که زمانی آنقدر به جیکوب احتیاج داشتم . حس فقدان که بدون حضور او در من به وجود می آمد از بین رفته بود . احتمالا یک ضعف انسانی بود .

ادوارد زمزمه کرد : « خواهی دید که چه طور می تونم همچین حرفی بزنم . بهش قول دادم بذارم توضیح بده ، ولی بعید می دونم دیدگاه تو با من فرق کنه . البته ، من همیشه در مورد افکار تو اشتباه می کنم ، نه؟ » لبهایش را فشرد و مرا نگرست.

« چی رو توضیح بده؟ »

ادوارد سری تکان داد : « من قول دادم . با اینکه مطمئن نیستم هنوز برای چیزی مدیونش باشم . » دندانهایش را فشرد.

حس خشم و عصبانیت وجودم را فرا گرفت : « ادوارد ، متوجه نمیشم . »

به آرامی صورتم را نوازش کرد و وقتی در جواب آن صورتم آرام شد ، ادوارد لبخند زد : « برات سخت تر از چیزیه که نشون میدی . می دونم . یادمه . »

« دوست ندارم حس سردرگمی داشته باشم . »

« میدونم . پس بیا برگردیم خونه . تا بتونی خودت ببینی. » در حال صحبت از بازگشت به خانه چشمانش روی باقی مانده پیراهن من چرخید و اخم کرد . « همم . » کمی اندیشید ، بلوز سفیدش را در آورد و برای من گرفت تا بپوشم .

« انقدر بده ؟ »

خندید .

دستانم را در آستین هایش لغزاند و دکمه هایش را روی لباس زیر پاره ام بستم . البته این باعث می شد بدن ادوارد برهنه باشد و این حواس پرت کن بود .

گفتم : « باهات مسابقه میدم . » و اخطار دادم : « این بار بازی رو خراب نمی کنی . »

دستم را رها کرد و خندید : « با شمارش تو... »

پیدا کردن راه خانه برایم از راه رفتن تا خانه چارلی آسان تر بود . بوی ما رد پای خوبی به جا گذاشته بود ، حتی با سرعت زیادی که ما هنگام دویدن داشتیم .

تا قبل از رسیدن به رودخانه ، ادوارد از من جلوتر بود . من پرش زودتری انجام دادم تا از قدرت جدیدم برای شکست او استفاده کنم .

وقتی پاهایم قبل از مال او با زمین برخورد کرد با خوشحالی گفتم : « ها ! »

در حالی که منتظر فرود آمدن پاهای ادوارد بودم صدایی شنیدم که انتظارش را نداشتم . ضربان قلب .

در همان لحظه ادوارد کنارم ایستاد و دستانش مرا از شانه ها به زمین فشردند .

سریعاً هشدار داد : « نفس نکش . »

در حالی که وسط یک نفس مانده بودم ، تلاش کردم تا هول نکنم . تنها چیزی که حرکت می کرد چشمانم بود . به طور غریزی به دنبال منبع صدا می گشتند.

جیکوب دست به سینه ، با دندان های قفل شده روی مرز جنگل و باغچه کالن ها ایستاده بود . با اینکه در جنگل پشت سر او چیزی دیده نمیشد ، صدای قلب های بزرگتری به گوشم رسید . همچنین صدای خرد شدن تکه چوب زیر پنجه هایی پر سرعت .

ادوارد گفت : « مراقب باش جیکوب . » غرشی از درون جنگل نگرانی صدای ادوارد را منعکس کرد . « شاید این بهترین راهش نباشه که... »

جیکوب میان صحبتش پرید : « فکر می کنی بهتره که بذاریم اول نزدیک بچه بشه ؟ به نظرم بهتره ببینیم بلا با من چکار می کنه . زخم های من زودتر خوب میشن . »

این یه آزمایش بود ؟ تا ببینیم آیا میتونم از کشتن جیکوب خودداری کنم ، قبل از اینکه بخوام از کشتن رنزمه خودداری کنم ؟ به عجیب ترین حالت ممکن حالم بد شد که ربطی به معده ام نداشت . فقط ذهنم . آیا این ایده ی ادوارد بود ؟ با تشویش به صورت ادوارد نگاه کردم . کمی فکر کرد و بعد حالت چهره اش از نگرانی به چیزی دیگر تبدیل شد . شانه هایش را بالا انداخت و بعد انگار جریان پنهانی از خصومت در صدایش پدیدار شد : « گردن خودته . »

غرش داخل جنگل این بار خشمگین بود . شک نداشتم صدای لیا بود .

ادوارد چه اش بود ؟ بعد از این همه مدت نباید کمی محبت به دوست من نشان میداد ؟ من فکر کرده بودم - شاید احمقانه بود - که ادوارد نیز اکنون دوست جیکوب باشد . احتمالاً اشتباه برداشت کرده بودم .

اما جیکوب داشت چه کار میکرد ؟ چرا باید خودش را به عنوان آزمایشی برای رنزمه آماده می کرد ؟

سردر نمی آوردم . حتی اگر دوستی ما همچنان پایدار بود...

اکنون که به چشمان جیکوب نگاه می کردم ، گویی پایدار مانده بود . هنوز هم به نظر دوست خوب من میرسید . اما او کسی نبود که تغییر کرده بود . من برای او چه شکلی بودم ؟

و بعد او لبخند آشنایش را زد . لبخندی که متعلق به یک وجود خویشاوند بود ، و من فهمیدم که دوستی ما دست نخورده پابرجا بود . مانند گذشته بود . وقتی که در گاراژ ساختگی او می نشستیم و به عنوان دو دوست وقت می گذرانیدیم . ساده و عادی . دوباره حس کردم که احتیاجم به او به کلی از بین رفته بود . او فقط دوست من بود . طوری که می بایست باشد .

با این حال باز هم کاری که اکنون داشت انجام می داد برایم بی معنی بود . آیا انقدر از خود گذشته بود که حاضر بود جلوی مرا بگیرد ، تا کاری نکنم که تا آخر عمر در رنج و عذاب زندگی کنم ؟ این فراتر از تحمل وجود جدید من یا دوست ماندن با من بود . جیکوب یکی از بهترین کسانی بود که می شناختم ، ولی انتظار این کار از هیچ کسی نمی رفت.

لبخند جیکوب پهن تر شد و کمی لرزید : « باید بگم بلز... ترسناک شدی. »

من هم لبخند زدم . این روی جیکوب را می شناختم .

ادوارد غرید : « حواست باشه، دورگه . »

باد از پشتم وزید و من ریه هایم را از هوای تازه پر کردم تا بتوانم صحبت کنم . « نه راست میگه . چشمم واقعاً ترسناک ، نه ؟ »

« خیلی ! ولی به اون بدی نیستی که من تصور می کردم. »

« وای . واقعا از این تعریف ات ممنونم . »

چشمانش را چرخاند : « خودت میدونی منظورم چیه . تو هنوز شبیه خودتی ، یه جورایی . شاید ظاهر انقدر اهمیت نداشته باشه چون تو هنوز بلا هستی . فکر نمی کردم هنوز حس کنم تو وجود داری . » دوباره بدون نشانی از تلخی لبخند زد . بعد خندید و گفت : « به هر حال فکر کنم به زودی به چشمت عادت کنم . »

گیج پرسیدم : « واقعا ؟ » اینکه هنوز دوست بودیم عالی بود . اما فکر نمی کردم وقت زیادی را با هم بگذرانیم .

عجیب ترین حالت در چهره اش پدیدار شد و لبخندش را از بین برد . چیزی شبیه... حس گناه ؟ بعد به ادوارد نگاه کرد.

جیکوب گفت : « ممنونم . نمی دونستم میتونی بهش چیزی نگی . چه قول داده باشی چه نداده باشی . معمولاً هرچی می خواد بهش میدی . »

ادوارد پیشنهاد داد : « شاید امیدوارم اون مشمئز بشه و کله تو بکنه . »

جیکوب غرید .

دیرباورانه تمنا کردم : « چه خبره ؟ شما دارین چیزی از من قایم می کنین ؟ »

جیکوب خودآگاهانه ، جوری که انگار قرار نبود چنین اتفاقی بیفتد گفت : « بعداً توضیح میدم . » بعد موضوع را عوض کرد : « اول بیایید این نمایش رو شروع کنیم . » اکنون که جلوتر از ما به راه افتاد ، لبخندش چالش بزرگی به نظر میرسید .

ناله ی اعتراض آمیزی از پشت سر به گوش رسید و بعد بدن خاکستری لیا از میان درختان پشت جیکوب بیرون خزید .
سِتْ ، بلندقد تر و ماسه ای رنگ پشت سرش بود .

جیکوب گفت : « آروم باشید بچه ها . خودتونو قاطی این ماجرا نکنید . »

من خوشحال بودم که آنها به حرف جیکوب گوش ندادند و فقط آرامتر او را دنبال کردند .

باد آرام بود و بوی جیکوب را دور نمیکرد .

آنقدر به من نزدیک شد که می توانستم گرمای بدنش را در فضای بین ما حس کنم . گلویم در جواب سوخت .

« زود باش بلز . بدترین عکس العمل ات چیه ؟ »

لیا هیس کرد .

نمی خواستم تنفس کنم . این طور استفاده از جیکوب درست نبود ، حتی اگر خودش پیشنهاد داده بود . اما نمی توانستم
از منطق این قضیه فرار کنم . چه طور میتوانستم مطمئن باشم که به رِنز مه صدمه نمی زنم ؟

جیکوب متلک انداخت : « دارم پیر میشم ها . خب در عمل نه میشم ولی میدونی منظورم چیه . زود باش . یه بو
بکش . »

در حالی که به سینه ادوارد می چسبیدم گفتم : « منو نگه دار . »

دستان ادوارد دور بازوهایم محکم شدند .

ماهیچه هایم را سر جایشان قفل کردم به این امید که اینطور یخ زده نگه شان دارم . بدترین حالت اش این بود که
تنفس را قطع می کردم و دور می شدم . عصبی ، آماده ی هرچیزی شدم و نفس کوچکی کشیدم .

کمی اذیت کرد . اما گلوی من پیشاپیش در حال سوختن بود . جیکوب بیشتر از آن شیر کوهی بوی انسان نمیداد .
لبه ی حیوانی در بویش وجود داشت که مرا کنار میزد . با اینکه صدای نم دار و بلند قلب تپنده اش لذت بخش بود ،
بویی که به همراهش می آمد باعث جمع شدن بینی ام میشد . در واقع با حس کردن بوی او ، کنترل عکس العمل
نسبت به صدای تپش قلبش آسان تر بود .

نفس دیگری کشیدم و با آرامش گفتم : « هاه . حالا می فهمم همه راجع به چی حرف می زدند . تو بوی گند می دی
جیکوب . »

ادوارد زد زیر خنده . دستانش از روی شانه ام لغزیدند و دور کمرم جمع شدند . سِتْ همراه ادوارد خنده ی زیر لبی کرد و
وقتی لیا چند قدم عقب رفت سِتْ کمی نزدیکتر شد . و بعد من متوجه تماشای دیگری شدم ، صدای خنده خفه ی
میت را از پشت شیشه ی نازکی که بین مان بود شنیدم .

جیکوب در حال جمع کردن بینی اش گفت : « بین کی به کی می‌گه ! » وقتی ادوارد مرا در آغوش گرفت و یا حتی وقتی خم شد و در گوشم زمزمه کرد « دوستت دارم . » چهره جیکوب در هم نرفت . فقط به لبخند زدن ادامه داد . این باعث شد حس کنم قضیه بین ما خوب پیش خواهد رفت . طوری که تا کنون هیچ گاه پیش نرفته بود . شاید حالا من می توانستم واقعا دوست او باشم . چرا که از لحاظ فیزیکی آنقدر حالش را به هم می زدم که دیگر نمی توانست مانند قبل دوستم داشته باشد . شاید این تمام چیزی بود که ما نیاز داشتیم .

گفتم : « خب پس من قبول شدم نه ؟ حالا بهم می گین راز بزرگ چیه ؟ »

چهره ی جیکوب عصبی شد : « چیزی نیست که الان بخوای نگرانش باشی... »

دوباره صدای خنده ی اِمت را شنیدم .

می خواستم روی حرفم پافشاری کنم . اما همان طور که به صدای خنده ی اِمت گوش می دادم ، صدای تنفس هفت ریه ی دیگر به گوشم رسید . یکی سریع تر از بقیه حرکت می کرد . فقط یک قلب مانند بالهای یک پرنده پرپر می زد . سبک و سریع .

کاملا منحرف شده بودم . دخترم آن سوی دیوار نازک شیشه ای قرار داشت . نمی توانستم ببینم اش . نور از روی شیشه های انعکاسی بازتاب می کرد . فقط میتوانستم خودم را ببینم که در مقایسه با جیکوب خیلی عجیب به نظر میرسیدم . سفید و بی حرکت . و در مقایسه با ادوارد ، کاملاً عادی .

زمزمه کردم : « رِزْمه . » استرس دوباره مرا به یک مجسمه تبدیل کرده بود . رِزْمه قرار نبود بوی حیوانی داشته باشد . آیا به او حمله می کردم ؟

ادوارد نجوا کرد : « بیا و بین . میدونم از پس اش برمیای . »

از میان لبهای بی حرکت زمزمه کردم : « تو کمکم می کنی ؟ »

« البته که کمک میکنم . »

« و اِمت و جاسپر... اگه چیزی بشه. »

« ما مراقبت هستیم بلا . نگران نباش . ما آماده ایم . هیچ کدوم ما در مورد رِزْمه ریسک نمیکنیم . فکر کنم که خیلی متعجب بشی که چه طور همه ی مارو درگیر خودش کرده . در هر شرایطی اون جاش امنه . »

اشتیاق من برای دیدن رِزْمه ، برای درک ستایش در صدای ادوارد ، حالت یخ زده ام را شکست . قدمی به جلو برداشتم.

و بعد جیکوب سر راهم ایستاد . چهره اش ماسکی از نگرانی بود .

ملتسمانه از ادوارد پرسید : « مطمئنی خون مکنده ؟ » صدایش تمناگر بود . تا به حال نشنیده بودم با ادوارد این چنین صحبت کند . « من احساس خوبی ندارم. شاید بلا باید صبر کنه . »

« تو آزمایش ات رو کردی جیکوب . »

این آزمایش جیکوب بود ؟

جیکوب شروع کرد : « ولی... »

ادوارد گفت : « ولی هیچی . بلا باید دختر ما رو ببینه . از سر راه برو کنار . »

جیکوب نگاه عجیب و از کوره در رفته ای به من انداخت و بعد برگشت و جلوتر از ما داخل خانه شد .

ادوارد غرید .

از رو در رویی هایشان سر در نمی آوردم و نیز نمی توانستم روی آنها تمرکز کنم . فقط می توانستم در مورد تصویر تار کودک درون ذهنم فکر کنم و سعی کنم چهره اش را دقیقاً به خاطر بیاورم .

ادوارد گفت : « بریم؟ » صدایش دوباره آرام بود .

دستم را محکم در دست خود گرفت و وارد خانه شد .

همه با لبخند در صفی منتظر من بودند که هم خوش آمدگویانه و هم تدافعی بود . رزالی چندین قدم دورتر از بقیه ، نزدیک درب جلویی بود . تنها بود تا زمانی که جیکوب به سمتش رفت و نزدیک تر از حد طبیعی جلوی او ایستاد . هیچ حس راحتی در آن نزدیکی نبود . به نظر می رسید عضلات هردو از این فاصله ی کم منقبض شده اند .

کسی بسیار کوچک از آغوش رزالی و پشت جیکوب به جلو خم شده بود . در همان لحظه ، او تمام تمرکز مرا تصاحب کرد . تمام افکارم را . طوری که از زمان به هوش آمدنم کسی اینطور مرا به خود جلب نکرده بود .

نفسم بند آمد ، ناباورانه پرسیدم : « من فقط دو روز نبودم ؟ »

کودک در آغوش رزالی ، اگر نه ماهها ، هفته ها سن داشت . شاید دو برابر اندازه ی کودک درون آغوشم در خاطراتم بود و از حالت خم شدنش به سمت من به نظر می رسید به راحتی بالاتنه ی خود را تحت کنترل دارد . طره های پیچان موهای برنزی رنگش تا زیر شانه هایش می رسیدند . چشم های شکلاتی رنگش با چنان دقتی مرا بررسی می کردند که اصلاً کودکانه نبود . بالغانه بود . آگاه و باهوش . برای لحظه ای یکی از دستانش را بلند کرده و به سمت من دراز کرد ، و بعد به عقب برگشت و گلوی رزالی را لمس کرد .

اگر چهره ی او به آن زیبایی و خیره کنندگی نبود ، باورم نمی شد که او همان کودک خاطراتم است .

اما ادوارد درون قسمت های بدن کودک وجود داشت و من در رنگ چشمها و گونه هایش بودم . حتی چارلی نیز در حلقه های ضخیم موهایش وجود داشت با اینکه رنگشان همانند رنگ موهای ادوارد بود . او حتما مال ما بود .
غیر ممکن بود . ولی حقیقت داشت .

دیدن این انسان کوچک غیر قابل پیش بینی او را واقعی تر نکرد . فقط خارق العاده تر کرد .

رزالی دست روی گلویش را نوازش کرد و گفت : « آره ، اون خودشه. »

چشمان ریزمه روی چشمان من قفل شده ماندند . و بعد همانند لحظاتی بعد از تولدش ، به من لبخند زد . تالو بی نظیری از دندان های کوچک کاملش به چشم خورد .
با درون در حال پیچش ام قدمی به جلو برداشتم .

همه به سرعت حرکت کردند .

ایم و جاسپر با دست های آماده درست روبروی من شانه به شانه ایستادند . ادوارد مرا از پشت گرفت و انگشتانش دوباره بالای شانه های من قفل شدند . حتی کارلایل و ایزمه نیز به سمت ایم و جاسپر شتافتند و رزالی با کودک در آغوشش به سمت در رفت . جیکوب نیز با حفظ فاصله ی حفاظتی اش با آنها حرکت کرد .

آلیس تنها کسی بود که تکان نخورد .

با سرزنش گفت : « آه یه فرصت بهش بدین . اون که نمی خواست کاری بکنه . شما هم بودید دوست داشتید از نزدیک تر ببینید اش . »

آلیس درست می گفت . من کاملاً در کنترل خودم بودم . خودم را برای هر چیزی آماده کرده بودم . برای بویی غیر قابل اجتناب مانند بوی انسان درون جنگل . وسوسه ای که اینجا وجود داشت با آن قابل مقایسه نبود . رایحه ی ریزمه چیزی در تعادل کامل بین بوی خوشبوترین عطرها و خوش طعم ترین غذاها بود و به حد کافی بو در قسمت خون آشامی اش وجود داشت که او را وسوسه آمیز کند .

می توانستم از پس اش بریایم . مطمئن بودم .

در حال نوازش دست ادوارد روی بازویم گفتم : « حالم خوبه . » بعد مکث کردم و گفتم : « اما نزدیکم بمون . »

چشمان جاسپر تنگ بودند . متمرکز . میدانستم که دارد روی وضعیت روحی من کار میکند و من سعی داشتم در وضعیت آرام پایداری بمانم . حس کردم ادوارد با دیدن افکار جاسپر دستانش را از بازوانم جدا کرد . اما با اینکه جاسپر کسی بود که در حال کنترل احساساتم بود ، به اندازه ی ادوارد مطمئن به نظر نمی رسید .

وقتی بچه زیادی- آگاه درون آغوش رزالی صدایم را شنید ، به تقلا افتاد و به سمت من خم شد . یک جورایی چهره اش ناشکیبا به نظر میرسید .

« جاز^۱ ، بذار ما رد بشیم . بلا میتونه . »

جاسپر گفت : « ادوارد ، خطرش... »

« کمینه ست . گوش بده جاسپر ، موقع شکار بلا بوی یک سری شکارچی که در زمان غلط در مکان غلطی بودن به مشامش خورد... »

صدای گرفته شدن نفس کارلایل را شنیدم . چهره ی اِزمه ناگهان مملوء از نگرانی و همچنین همدردی شد . چشمان جاسپر گشاد شدند ، اما سرش را کمی تکان داد گویی حرف ادوارد چیزی درون ذهن او را جواب داده بودند . دهان جیکوب به شکلک تبدیل شد . اِمت شانه هایش را بالا انداخت . رزالی در حال نگه داشتن کودک در آغوشش ، از اِمت بی تفاوت تر به نظر میرسید .

چهره ی آلیس به من میگفت که او گول نخورده است . روی بلوز قرض گرفته شده ی من تمرکز کرده بود و به نظر می رسید بیش از هر چیز نگران بلایی بود که من سر پیراهنم آورده بودم .

کارلایل گفت : « ادوارد ! چه طور تونستی انقدر بی مسئولیت باشی ؟ »

« میدونم کارلایل . میدونم . کارم احمقانه بود . باید وقت میذاشتم و قبل از بیرون بردن بلا مطمئن میشدم که در منطقه امنی هستیم . »

زمزمه کردم : « ادوارد . » از طرز نگاهشان خجالت زده بودم . گویی در چشمانم به دنبال قرمزی روشن تری می گشتند .

ادوارد با لبخندی گفت : « حق با اونه که منو سرزنش کنه بلا . اشتباه بزرگی کردم . این مسئله که تو از همه ی کسایی که میشناسم قوی تری اینو عوض نمیکنه . »

آلیس شکلک درآورد : « شوخی بامزه ای بود . »

"شوخی نکردم . داشتم برای جاسپر توضیح میدادم که چرا فکر میکنم بلا میتونه از پشش بر بیاد . تقصیر من نیست همه زود داوری کردن . »

جاسپر گفت : « صبر کن ببینم . به انسانها حمله نکرد ؟ »

۱. (jazz) مخفف نام جاسپر .

ادوارد گفت : « شروع به حمله کرد » کاملاً از تعریف قضیه لذت میبرد . دندانهایم را به هم فشردم . « کاملاً روی شکارش تمرکز کرده بود . »

کارلایل پرسید : « چی شد؟! » چهره اش ناگهان روشن شده بود . لبخندی روی لبهایش شکل می گرفت . مرا یاد گذشته انداخت . وقتی در مورد جزئیات تغییرم از من سوال می کرد . لذت دریافت اطلاعات جدید .

ادوارد به سمت کارلایل خم شد : « صدای منو پشتش شنید و حالت تدافعی گرفت . به محض اینکه من تمرکزش رو از بین بردم سریعاً از حمله دست کشید . تا به حال چیزی شبیه اونو ندیدم . سریع فهمید چه اتفاقی داره میفته و بعد... نفسش رو نگه داشت و فرار کرد . »

امِت زمزمه کرد : « وای... جدی ؟ »

من آرام گفتم : « درست تعریف نمیکنه . اونجاشو نگفت که من سرش غریدم . »

امِت مشتاقانه پرسید : « وارد چند تا دعوی حسابی شدید ؟ »

« نه ! معلومه که نه . »

« واقعا نه ؟ واقعا بهش حمله نکردی ؟ »

اعتراض کردم : « امِت ! »

امِت نالید : « اه چه حیف . و تو شاید تنها کسی باشی که میتونه شکست اش بده . چون نمیتونه بره تو مغزت و قلب کنه . و تازه بهانه ی خوبی هم داشتی . » آهی کشید . « بدجور دلم میخواد بدونم ، بدون این قدرتش چه طور عمل میکنه . »

عصبانی نگاهش کردم : « من هیچ وقت چنین کاری نمیکنم . »

اخم جاسپر توجهم را جلب کرد . حتی از قبل نیز ناراحت تر به نظر میرسید .

ادوارد به شوخی مشتش را به شانه ی جاسپر زد : « میبینی منظورم چیه؟ »

جاسپر زمزمه کرد : « این طبیعی نیست . »

ایزمه با اوقات تلخی گفت : « اون فقط چند ساعت سن داره . می تونست بهت حمله کنه ! » دستش را روی قلبش گذاشت . « اوه... ما باید باهات میومدیم . »

اکنون که ادوارد شوخی خود را تعریف کرده بود من توجه زیادی نمیکردم . به کودک زیبای دم در که هنوز مرا مینگریست خیره شده بودم . دستان تپل کوچکش به سمت من دراز شدند گویی دقیقاً مرا میشناخت . به طور خودکار دستان من همانند مال او دراز شدند .

در حالی که از کنار جاسپر خم می شدم تا او را بهتر بینم گفتم : « ادوارد ، لطفا ؟ »

دندان های جاسپر قفل شده بودند . تکان نخورد .

آلیس به آرامی گفت : « جاز ... این مثل چیزهایی که تا به حال دیدی نیست . باور کن . »

لحظه ای به هم نگاه کردند و سپس جاسپر سری تکان داد . از سر راهم کنار رفت ولی یکی از دستانش را روی شانه ام گذاشت و با من جلو آمد .

در حال بررسی حالت هایم ، به هریک از قدم هایی که برمیداشتم فکر می کردم . سوزش گلویم . موقعیت بقیه در اطرافم . اینکه چقدر قوی بودم و چه قدر آنها می توانستند جلوی مرا بگیرند . روند دسته جمعی کندی بود .

و کودک در آغوش رزالی ناله ی بلند و زنگ داری کرد . همه ، گویی آنها نیز مانند من صدایش را شنیده باشند ، عکس العمل نشان دادند.

برای لحظه ای دور او حلقه زده و مرا رها کردند . صدای گریه ریزمه وجودم را تراشید ، مرا به زمین زد . چشمانم به طرز عجیبی می سوختند انگار می خواستند پر از اشک شوند .

گویی هر کس دستی برای نوازش ریزمه پیش برده بود . همه غیر از من .

« چی شد ؟ چیزیش شده ؟ مشکل چیه ؟ »

صدای جیکوب بود که از باقی صداها بلندتر بود . وقتی جیکوب دستانش را برای در آغوش گرفتن ریزمه دراز کرد و رزالی بدون اعتراض او را در بازوان جیکوب رها کرد ، با تعجب نگاه می کردم .

رزالی اطمینان داد : « نه حالش خوبه . »

ریزومه با رغبت به آغوش جیکوب رفت و در حالی که دستش را روی گونه ی او میفشرد به سمت من خم شد .

رزالی گفت : « مبینی؟ فقط بلا رو میخواد . »

چشمان ریزمه - چشمان خود من - بی صبرانه به من خیره شدند .

ادوارد به سمت من برگشت . دستش را به نرمی روی شانه ام گذاشتو به جلو هدایت ام کرد . گفت : « الان نزدیک سه روزه که منتظر توئه . »

اکنون فقط چند متر با او فاصله داشتم . به نظر میرسید شعله های گرما از او برای لمس من می آمدند .

و یا شاید این جیکوب بود که میلرزید . همانطور که نزدیک میشدم لرزش دستانش را میدیدم . و با وجود تنش آشکارش ، چهره او آرام تر از هر زمان دیگری بود که من دیده بودم .

گفتم : « جیک من حالم خوبه . » دیدن ریزمه در دستان لرزان او مرا عصبی میکرد . اما تحمل کردم .

جیکوب اخم کرد . انگار او نیز با اندیشیدن در مورد ریزمه در آغوش من عصبی می شد .

ریزومه تکان خورد و تقلا کرد . دستانش بارها و بارها به مشت تبدیل شدند .

در آن لحظه چیزی درون من کامل شد . صدای گریه ریزمه ، آشنایی چشمانش ، بی طاقتی او ، حتی بیشتر از من برای این پیوند ، تمام اینها به هم پیچیدند و هنگام چنگ زدن او به فضای بین ما ، به طبعی ترین الگوی دنیا تبدیل شدند . ناگهان او حقیقی بود و البته که من می شناختم اش . کاملاً طبعی بود که من باید قدم آخر را برمیداشتم و دستانم را به سویش دراز می کردم ، در بهترین جای بدنش قرار می دادم و به سمت خود می کشیدمش .

جیکوب بازوان بلندش را دراز کرد تا من بتوانم ریزمه را در آغوش بگیرم ، اما رهایش نکرد . وقتی پوست دستانمان به هم برخورد کردند کمی لرزید . پوست او که همیشه برایم گرمای مطبوعی داشت ، اکنون حس آتش شعله وری داشت . تقریباً دمایی نزدیک به دمای بدن ریزمه . شاید یکی دو درجه تفاوت داشتند .

ریزومه نسبت به دمای پوست من بی تفاوت به نظر می رسید . یا شاید به چنین دمایی عادت کرده بود .

سرش را بلند کرد و دوباره به من لبخند زد ، دندانها و دو چال گونه اش را به نمایش گذاشت و سپس کاملاً عمدی ، دستش را به سوی صورتم دراز کرد .

بلافاصله ، تمام دستان روی من محکم شدند . منتظر عکس العمل من . چندان متوجه شان نشدم .

نفسم بر اثر تصویری که در ذهنم شکل می گرفت بند آمده بود . شبیه یک خاطره خیلی واضح بود . در حالی که در ذهنم نگاهش می کردم ، می توانستم با چشمهایم نیز ببینم ، اما کاملاً نا آشنا بود . در برابر نگاه بی طاقت ریزمه به تماشای تصاویر ادامه دادم ، سعی میکردم بفهمم چه خبر است و آرامش ام را حفظ کنم .

علاوه بر هولناک و ناآشنا بودن ، تصویر یک جوهرهایی غلط هم بود . چهره ی خودم را درونش تشخیص دادم . اما اشتباه بود . وارونه بود . بلافاصله متوجه شدم که چهره ام را از دید دیگران میدیدم ، نه از دید خودم مانند بازتاب صورتم درون یک آینه .

چهره ی درون خاطراتم دردآلود بود ، عذاب کشیده ، غرق در عرق و خون . با وجود این حالت صورتم در تصویر به لبخند ستایشگری تبدیل شد . تصویر بزرگتر شد ، صورتم به آن نقطه ی برتر غیر قابل دیدن نزدیک شده و بعد محو شد .

دست ریزمه از صورتم کنار رفت . لبخندش عریض تر شد و چالهایش را به نمایش گذاشت .

اتاق ساکت بود و فقط صدای ضربان قلبهای جیکوب و ریزمه شنیده میشد . سکوت ادامه داشت . انگار منتظر حرف زدن من بودند .

توانستم بگویم : « این... چی... بود؟ »

رزالی از پشت جیکوب ، که سر جایش نبود ، کنجکاوانه پرسید : « چی دیدی؟ چی بهت نشون داد ؟ »

زمزمه کردم : « اون به من اینو نشون داد ؟ »

ادوارد در گوشم نجوا کرد : « بهت گفتم توضیحش سخته . اما خیلی تاثیر گذاره . »

جیکوب پرسید : « چی بود ؟ »

چند بار در سکوت پلک زدم : « ام... من . فکر کنم . اما خیلی داغون بودم . »

ادوارد توضیح داد : « این تنها خاطره ایه که از تو داره . داره به تو می فهمونه که ارتباط برقرار کرده . که می دونه تو کی هستی. »

« ولی چه طور میتونه این کارو بکنه ؟ »

رنزومه نسبت به شگفتی من بی تفاوت به نظر میرسید . با لبخند روی لبش به بازی با طره ای از موهایم ادامه داد .

ادوارد سوالی پرسید که نیاز به جواب نداشت : « چه طور من میتونم افکار رو بخونم ؟ چه طور آلیس آینده رو میبینه؟ »
و بعد شانه اش را بالا انداخت . « اون استعداد داره . »

کارلایل به ادوارد گفت : « پیچ و تاب جالبیه . انگار دقیقا برعکس اون عملی رو انجام می ده که تو می تونی انجام بدی . »

ادوارد موافقت کرد : « جالبه ، به نظرم... »

میدانستم در مورد آینده فکر میکردند . برای من مهم نبود . من داشتم به زیباترین چهره ی دنیا نگاه میکردم . بدنش در آغوش من گرم بود . مرا به یاد لحظه ای می انداخت که تاریکی بر من چیره شده بود و فکر میکردم که دیگر چیزی در دنیا برای زندگی وجود ندارد . و بعد به یاد رنزومه افتاده بودم و دلیلی برای ادامه پیدا کرده بودم .

آرام به او گفتم : « منم تو رو یادمه. »

خیلی طبیعی بود که خم شوم و پیشانی اش را ببوسم . بوی بی نظیری میداد . بوی پوستش انتهای گلیم را میسوزاند اما میشد از آن چشم پوشی کرد . لذت آن لحظه را از بین نمیبرد . رنزومه حقیقی بود و من او را میشناختم . همان کسی بود که از ابتدا برایش جنگیده بودم . ضربه زننده کوچکم . نیمه ادوارد عالی و دوست داشتنی . و نیمه من . که در کمال تعجب او را بهتر ساخته بود .

تمام مدت حق با من بود . او ارزش جنگیدن را داشت .

آلیس زمزمه کرد : « اوضاعش خوبه. » احتمالا با جاسپر بود . میتوانستم عدم اطمینان شان را حس کنم .

جیکوب ، با صدایی که در اثر استرس کمی بالا رفته بود پرسید : « برای امروز کافی نیست؟ آره، بلا کارش عالی بود ، ولی بیایید زیاده روی نکنیم . »

با احساس چندان کامل به او نگاه کردم . جاسپر با ناراحتی کنارم حرکت کرد . همگی آنقدر نزدیک به هم ایستاده بودیم که هر حرکت کوچک به نظر خیلی بزرگ میرسید .

پرسیدم : « مشکل چیه جیکوب؟ » از بازوانش که به سمت ریزمه دراز شده بود عقب رفتم و او جلوتر آمد . آنقدر نزدیک بود که ریزمه با سینه هردویمان برخورد داشت .

ادوارد غرید : « این که من متوجه ام دلیل نمیشه نندازمت بیرون . بلا داره عالی پیش میره ، این لحظه رو براش خراب نکن . »

رزالی قول داد : « من کمکش میکنم بنذارت دور ، سگ . بهت یه اردنگی بدهکارم . » پس ظاهرا تغییری توی این رابطه به وجود نیومده بود .

به حالت نیمه عصبانی جیکوب خیره شدم . چشمانش روی صورت ریزمه قفل شده بودند . من در آن حالت با شش خون آشام برخورد داشتم و او اهمیتی نمیداد .

آیا او همه ی این کارها را کرده بود تا مرا از خودم حفظ کند؟ در طول تغییر من چه اتفاقی افتاده بود که باعث شده بود او نسبت به چیزی که آنقدر ازش متنفر بود بی تفاوت شود ؟

به آن اندیشیدم . به نگاهی که روی دخترم قفل شده بود خیره شدم . طوری به او نگاه میکرد که... که گویی یک مرد کور برای اولین بار به خورشید مینگرد .

نفسم گرفت : « نه! »

دندانهای جاسپر به هم فشرده شدند و بازوان ادوارد دور من حلقه زدند . در همان لحظه جیکوب ریزمه را از آغوش من بیرون کشید . و من مخالفت نکردم . چون میدانستم آن از کوره در رفتنی که آنها منتظرش بودند در راه بود .

از میان دندان هایم گفتم : « رُز ، ریزمه رو بگیر. »

رزالی جلو آمد و جیکوب ریزمه را به او داد . هردو از من دور شدند .

« ادوارد نمیخوام به تو صدمه ای بزنم واسه همین لطفا از اینجا برو . »

او درنگ کرد .

پیشنهاد دادم : « برو جلوی ریزمه واستا . »

صبر کرد و بعد مرا رها کرد .

آماده حمله شدم و دو قدم در جهت جیکوب برداشتم .

به او غریدم : « بگو که همچین کاری نکردی . »

با دستهایش در هوا عقب رفت . سعی داشت متقاعد کند : « تو که میدونی این دست من نیست . »

« سگ /حمق . چه طور تونستی ؟ بچه ی من ؟ »

حالا از پله ها عقب عقب میرفت و من به دنبالش . « بلا تقصیر من که نبود . »

« من اونو پرورش دادم و حالا تو فکر میکنی یه مالکیت احمقانه گرگینه ای روش داری ؟ او مال منه ! »

در حالی که از فضای سبز می گذشت تمنا کرد : « میتونم تقسیم کنم . »

امت به کسی گفت : « یالا پول رو بده . »

با خود اندیشیدم سر چنین موضوعی با چه کسی شرط بسته ، زیاد وقتم را روی این تلف نکردم . خیلی عصبانی بودم .

« چه طور جرئت کردی روی بچه ی من نشانه گذاری کنی ؟ عقلت رو از دست دادی ؟ »

به سمت درختان عقب عقب رفته و اصرار کرد : « داوطلبانه که نبود . »

و سپس او دیگر تنها نبود . دو گرگ دیگر دوباره ظاهر شدند و از هر سو حمایت اش کردند .

جیکوب التماس کرد : « بلا یه دقیقه گوش میدی به حرفم ؟ لیا برو عقب . »

عصبانیت در مغزم بیداد میکرد . « چرا باید گوش بدم ؟ »

« چون تو به من اینو گفتی یادته ؟ تو گفتی ما به زندگی هم تعلق داریم . نه ؟ گفتی ما یه خانواده ایم . گفتی که من و

تو باید اینجوری باشیم . حالا اینجوری هستیم... این چیزیه که تو میخواستی . »

خشمگین نگاهش کردم . این کلمات را به سختی به یاد می آوردم . اما مغز جدیدم دو قدم جلوتر از این مزخرفات کار میکرد .

« فکر میکنی به عنوان داماد من میتونی عضو خانواده ام بشی ؟ » صدایم به دو اکتاء تقسیم شد و باز هم به زیبایی بیرون آمد .

امت خندید.

ازمه زمزمه کرد : « ادوارد جلوشو بگیر . اگه بلایی سرش بیاره پشیمون میشه . »

اما من حس نکردم کسی دنبالم بیاید .

جیکوب اصرار میکرد : « نه ! چه طور میتونی همچین فکری کنی ؟ این هنوز بچه ست ! »

فریاد زدم : « منم همینو میگم ! »

او نیز فریاد می زد : « تو میدونی که من بهش اینطور نگاه نمیکنم . فکر میکنی اگه اینطور بود ادوارد میذاشت من تا الان زنده باشم ؟ من فقط میخوام اون امن و شاد باشه . این چیز بدیه ؟ خیلی با چیزی که تو براش میخوای فرق داره ؟ »

غریدم .

شنیدم ادوارد زمزمه کرد : « اون بی نظیره ، نه ؟ »

کارلایل با شگفتی موافقت کرد : « یه بارم به گلوش حمله نکرده . »

امت با کینه گفت : « باشه این یکو تو بردی . »

به جیکوب هیس کردم : « ازش دور میمونی . »

« نمی تونم ! »

از میان دندان هایم گفتم : « سعی کن . از همین الان . »

« غیر ممکنه . یادت نیست سه سال پیش چقدر میخواستی من پشت باشم ؟ چقدر سخت بود دور از من باشی ؟ الان از بین رفته مگه نه ؟ »

نگاهش کردم . نمیدانستم منظورش چه بود .

به من گفت : « اون نیاز ، ریزمه بود . از همون اول . حتی اون موقع هم باید با هم میبودیم . »

به یاد آوردم . و بعد متوجه شدم . قسمتی از من خوشحال بود که این دیوانگی توجیه شده است . اما آیا او فکر میکرد میتواند اینطور فرار کند ؟ که یک توضیح کوچک همه چیز را درست میکند ؟

تهدید کردم : « تا وقت داری فرار کن . »

او اصرار کرد : « بلا اذیت نکن . نسی^۲ هم منو دوست داره . »

خشکم زد . تنفسم قطع شد . صدای دیگری نمی آمد که نشانه ی تنش بود .

« دخترم رو چی صدا کردی ؟ »

جیکوب یک قدم دیگر به عقب برداشت و مظلومانه گفت : « خب ، اسمی که تو و اسش گذاشتی یه کم سخته... »

جیغ کشیدم : « تو اسم هیولای لاچ نِس^۳ رو گذاشتی رو دختر من ؟ »

و بعد به سمت گلپیش حمله ور شدم .

۳. (Loch Ness monster) موجودی عجیب و افسانه ایست که در آبهای اسکاتلند دیده شده است .

فصل بیست و سوم

خاطرات

« من خیلی متاسفم ، سیث ، من باید نزدیک تر می بودم »

ادوارد هنوز داشت معذرت خواهی می کرد . من فکر نمی کردم که این کارش عادلانه و مناسب باشد . هر چه باشد او کاملاً و به طرز غیر قابل بخششی کنترل رفتارش را از دست نداده بود . ادوارد سعی نکرده بود که سر جیکوب را بشکافد- جیکوب ، کسی که حتی تغییر شکل نداده بود تا از خودش محافظت کند- و در ضمن ، این ادوارد نبود که وقتی سیث وسط پریده بود به طور تصادفی شانه و تر قوه اش را شکسته بود . ادوارد تقریباً دوست صمیمی ش را نکشته بود .

نه اینکه دوست صمیمی چیزی زیادی برای جواب دادن داشته باشد ، ولی جیکوب هر کاری کرده بود چیزی از زشتی رفتار من کم نمی کرد .

پس ، آیا نباید من کسی می بودم که باید معذرت خواهی می کردم ؟

« سیث ، من .. »

« نگران نباش بلا ، من خوبم » سیث این را جمیه را همزمان با ادوارد گفت : « بلا ، عشق من ، کسی در مورد تو قضاوت نمی کنه . تو خیلی خوب بودی »

اونا هنوز به من اجازه نداده بودند که جمله ام را تمام کنم .

چیزی که اوضاع را بدتر می کرد این بود که ادوارد به سختی جلوی لبخند زدنش را می گرفت . من می دانستم که جیکوب استحقاق این واکنش افراطی من را نداشت ، ولی به نظر می آمد که ادوارد چیز رضایت بخشی در این اتفاق می بیند . شاید او هم آرزو می کرد که بهانه ی تازه متولد شده بودن را داشت تا بتواند برای ناراحتی اش ، برخورد فیزیکی با جیکوب انجام دهد .

من سعی کردم که خشم را به طور کامل از بدنم خارج کنم . ولی وجود اینکه می دانستم جیکوب بیرون ، با رنزمه است ، این کار را سخت می کرد . جیکوب داشت رنزمه را از دست من محافظت می کرد ، از دست یه تازه متولد شده ی دیوانه .

کارلایل قست دیگر آتل را روی بازوی سیث محکم کرد و سیث از درد خود را عقب کشید .

زیر لب گفتم : « ببخشید ، ببخشید » می دانستم که هیچ وقت نمی توانم معذرت خواهی طولانی ای بکنم .

« دیوونه نشو بلا » سیث این را گفت و همراه با ادوارد که بازویم را در طرف دیگر نوازش می کرد ؛ با دست سالمش آهسته زانویم را نوازش می کرد .

به نظر می آمد که سیث با نشستن کنار من روی مبل در هنگامی که کارلایل او را درمان می کرد مخالفتی نداشت . شروع به صحبت کرد « من تا نیم ساعت دیگه مثل قبل می شم . » هنوز داشت زانویم را نوازش می کرد ، بطوریکه می باید خیلی پوست کلفت می بود تا سرما را احساس نکند . « هر کسی بود همین کارو می کرد ، با چیزی که جیک و نس... » حرفش را قطع کرد و به سرعت موضوع صحبت را عوض کرد . « منظورم اینه که حداقل من یا کس دیگه ای رو گاز نگرفتی . می تونست خیلی افتضاح بشه . »

صورت من را میان دستهایم پنهان کردم و از احتمالی که واقعی می نمود و از فکر هایم به خود لرزیدم . این اتفاق می توانست خیلی عادی بیفتد . و گرگینه ها مثل انسان ها نسبت به زهر خون آشام ها پاسخ نمی دادند ، اونا الان باید به من می گفتند . براشون مثل سم می موند .

« من آدم بدیم »

ادوارد شروع به صحبت کرد « معلومه که اینطور نیست . من باید... »

آه کشیدم : « بسه » نمی خواستم مثله همیشه که همه تقصیر هارو گردن خودش می انداخت ، خودش را سرزنش کند .

سیث بعد از یک ثانیه سکوت زحر آور گفت : « خوشبختانه نس... رنزمه زهر نداره ، چون همیشه در حال گاز گرفتنه جیکه »

دستهایم افتادند : « واقعا این کارو می کنه؟ »

« دقیقاً . هر وقت که جیک و رز به سرعت لازم شامش رو تو دهنش نمی ذارن . رز فکر می کنه این کارش خیلی خنده داره »

به سیث خیره شدم ، حیرت زده بودم و همچنین احساس گناه می کردم ، چون باید اعتراف می کردم که اینکارش باعث شد به طرز شرم آوری کیف کنم .

بی تردید ، من از قبل می دانستم که ریزمه زهر ندارد . من اولین نفری بودم که او گازش گرفت . این نظر را با صدای بلند نگفتم . و من وانمود کرده بودم در اون واقعه هوشیاری ندارم .

کارلایل در حالیکه بلند شده بود و داشت از ما دور می شد گفت : « خب سِث ، فکر می کنم هر کاری رو که از دستم بر می اومد رو برات انجام دادم ، سعی کن برای، اوه ، چند ساعت حرکت نکنی » کارلایل زیر لب خندید : « کاش درمان همه انسان ها هم با چنین سرعت دلپذیری انجام می شد » دستش را برای لحظه ای روی موهای سیاه سِث فرار داد و دستور داد « اینجا بمون » و بعد در طبقه ی بالا ناپدید شد . صدای بسته شدن در دفترش را شنیدم و فکر کردم که آثار وجود من در آنجا را برداشته اند .

سِث بعد از اینکه کارلایل رفت موافقت کرد : « شاید بتونم برای یه مدتی یه جا نشستن رو تحمل کنم » و بعد خمیازه ی بلندی کشید . با دقت این کار را کرد که شانه اش درد نگیرد ، سِث سرش را روی پشت مبل خم کرد و چشک هایش را بست . چند ثانیه بعد دهانش باز شد . سِث طوری به نظر می آمد که انگار خوابیدن هدیه ای است که آرزویش را دارد ، درست مثل جیک . در حالیکه می دانستم که برای مدتی نمی توانم دوباره معذرت خواهی کنم ایستادم . حرکتی باعث هیچ حرکتی به مبل نشد . تمام چیزهای فیزیکی آسان بودند . ولی بقیه...

ادوارد مرا تا پشت پنجره دنبال کرد و دستم را گرفت .

لیا داشت کنار رودخانه قدم می زد ، گهگداری می ایستاد تا به خانه نگاه کند . خیلی آسون بود تا تشخیص بدم که چه موقع دنبال من است و چه موقع دنبال برادرش . نگاههایش مرتب بین نگاه نگران و نگاه مرگبار عوض می شد .

می توانستم صدای رزالی و جیکوب را بشنوم که بر سر اینکه نوبت چه کسی است تا غذای ریزمه را بدهد ، دعوا می کنند . آنها خصومت آمیز ترین رابطه ای را که امکان داشت با هم داشتند . تنها چیزی که با آن موافق بودند این بود که مرا باید از بچه ام دور نگه میداشتند تا زمانی که به طور صد در صد خشمم فروکش کند . ادوارد مخالف نظر آنها بود ، ولی من کوتاه آمده بودم . من هم می خواستم مطمئن شوم . من نگران بودم ، با وجود اینکه صد در صد اطمینان من با صد در صد اطمینان آنها ممکن بود خیلی فرق کند .

به غیر از دعوای آنها و تنفس آرام سِث و صدای نفس کشیدن خشمگین لیا ، همه جا خیلی ساکت بود . اِمت، آلیس و اِزمه در حال شکار بودند . جاسپر عقب ایستاده بود تا مراقب من باشد . او به طور مخفیانه در پلکان مارپیچ ایستاده بود و سعی می کرد که احساس نفرت انگیزی در این مورد نکند .

سعی کردم آرام باشم تا به تمام چیزهایی که ادوارد و سِث زمانی که کارلایل داشت بازوی سِث را می بست به من گفتند فکر کنم . من خیلی چیزها را وقتی که داشتم می سوختم از دست داده بودم و تازه فرصتی برای فهمیدن اوضاع یافته بودم .

موضوع اصلی ، پایان دشمنی با گروه سم بود - که این دلیلی بود برای اینکه چرا بقیه در رفت و آمدشان دوباره احساس راحتی لذتبخشی می کنند . آتش بس این دفعه قویتر از هر زمان دیگری بود . یا اجباری تر از همیشه .

بستگی داشت که از چه زاویه ای به موضوع نگاه کنی . من اجباری تصور می کردم چون یکی از مهمترین قوانین گروه این بود که هیچ گرگی حق کشتن کسی را که توسط گرگ دیگری نشانه گذاری شده باشد را ندارد . درد چنین اتفاقی می توانست دردی تحمل ناپذیر برای کل گروه باشد . چنین گناهی چه از روی قصد و چه اتفاقی ، غیرقابل بخشش بود . گرگها مورد بحث مبارزه می کردند تا بمیرند ، راه دیگری نبود . این اتفاق یکبار در گذشته افتاده بود ، سیث این را به من گفت ، ولی تصادفی بود . هیچ گرگی عمداً برادرش را از این راه از بین نمی برد .

درنتیجه رنزمه به خاطر احساسی که جیکوب بهش پیدا کرده بود غیر قابل دسترسی شده بود . من سعی کردم روی قسمت آرامش بخش این حقیقت متمرکز کنم تا اینکه به قسمت آزاردهنده اش . ولی آسان نبود . ذهن من به اندازه ی کافی جا داشت تا هر دو این احساسات را به طور قوی داشته باشم.

حتی سم هم نمی توانست به خاطر تغییر شکل من عصبانی باشد چون جیکوب - در مقام آلفایی بر حق - اجازه ی اینکار را داده بود . این عذاب آور بود که بارها و بارها متوجه بشوم که چقدر به جیکوب بدهکارم ، درست زمانی که می خواستم از دستش عصبانی باشم .

عمداً مسیر فکرایم را عوض کردم تا بتوانم احساساتم را کنترل کنم . به اتفاق جالب دیگری که اتفاق افتاده بود فکر کردم . با وجود سکوتی که بین گروه های منشعب شروع شده بود ، سم و جیکوب متوجه شده بودند که آلفا ها می تواند وقتی به شکل گرگیشان هستند باهم حرف بزنند . مثل قبل نبود ؛ که نمیتوانستند صدای یکدیگر را بشنوند ،

سیث گفته بود و بیشتر شبیه با صدای بلند حرف زدن بود . سم فقط می توانست فکرایمی را که جیکوب می خواست به اشتراک بگذارد را بشنود ، و برعکس . آنها دریافته بودند که می توانند در فاصله ی های زیاد هم باهم ارتباط داشته باشند و در آن هنگام هم داشتند باهم حرف می زدند .

آنها این موضوع را تا وقتی که جیکوب تنها - با وجود اعتراض های لیا و سیث - پیش سم رفته بود تا به او درباره ی رنزمه توضیح دهد فهمیدند . این تنها باری بود که جیکوب ، رنزمه را از وقتی که چشمش به او افتاده بود تنها گذاشت .

به محض اینکه سم فهمید چگونه اوضاع تغییر کرده است ، با جیکوب برگشت تا با کارلایل صحبت کند . آنها در حالت انسانی باهم صحبت کرده بودند (ادوارد برای اینکه مرا ترک نکند ، از ترجمه سر باز زده بود) و عهدنامه تجدید شده بود . احساس دوستانه در این رابطه ، در هر صورت ، هیچ وقت مثل قبل نمی شد .

یکی از نگرانی ها رفع شده بود .

ولی چیز دیگری نیز وجود داشت ، با وجود اینکه خطر فیزیکی اش به اندازه ی یک گروه گرگ عصبانی نبود ، ولی حیاتی به نظر می آمد .

چارلی .

او امروز صبح زود با اِزمه صحبت کرده بود . ولی این باعث نمی شد که او دوباره چند دقیقه پیش وقتی که کارلایل داشت سیث را درمان می کرد زنگ نزند . کارلایل و ادوارد گذاشتند تا تلفن به زنگ زندش ادامه دهد .

چه چیزی را باید به او می گفتیم ؟ آیا حق با کالن ها بود ؟ آیا اینکه به او می گفتند من مرده ام بهترین راه بود ؟ مهربانانه ترینش ؟ آیا آمادگی این را داشتم وقتی که او و مادرم روی قبر من گریه می کنند من توی تابوت بخوابم ؟ به نظرم کار درستی نمی آمد . ولی اینکه چارلی و رِنه را به خاطر وسواس و لتوریه‌ها در پنهان کاری در خطر انداختن ، خارج از بحث بود .

ولی من نیز نظری داشتم ، به چارلی وقتی که آمادگی داشتم ، اجازه ی دیدنم را بدهیم . و بگذاریم او پیش خود فرضی اشتباه داشته باشد . در این صورت قوانین خونآشام ها نقض نمی شد . این برای چارلی بهتر نبود که بداند که من زنده - به نوعی - و خوشحالم ؟ حتی با وجود اینکه من قوی و متفاوت بودم . آیا باعث ترس او می شدم ؟

به خصوص چشمه‌هایم در آن موقع خیلی ترسناک بودند ، چقدر طول می کشید که روی خودم کنترل داشته باشم و رنگ چشمه‌هایم برای چارلی آماده باشند ؟

جاسپر به آرامی پرسید : « چی شده بلا؟ » او نگرانی را که داشت افزایش پیدا میکرد رو حس کرده بود . « کسی از دستت عصبانی نیست » صدای غرولندی از کنار رودخانه با او مخالفت کرد ، ولی جاسپر به آن توجهی نکرد « یا حتی شگفت زده شدیم ، واقعا ! . خب فکر می کنم که ما واقعا شگفت زده شدیم . شگفت زده به خاطر اینکه تو خیلی زود از آن حالت در آمدی . تو خیلی خوب عمل کردی بهتر از هرکس ، به جز خودت. »

هنگامی او داشت حرف می زد ، اتاق خیلی آرام شد . تنفس سیث به خرناسی آرام تبدیل شده بود احساس آرامش بیشتری می کردم ولی هنوز نگرانی ام را از خاطر نبرده بودم .

« در واقع من داشتم به چارلی فکر می کردم »

در بیرون ، دعوا تمام شده بود .

جاسپر زمزمه کرد : « آه »

پرسیدم : « ما واقعا باید اینجا را ترک کنیم ، نه؟ حداقل برای مدتی ، وانمود می کنیم در آتلانتا یا یه جای دیگه ایم » می توانستم نگاه ادوارد را حس کنم که روی صورتم قفل شده بود ، ولی من به جاسپر نگاه کردم . او تنها کسی بود که با صدای محکم به من جواب داد .

« بله ، این تنها راه حفاظت از پدرته . »

برای لحظه ای فکر کردم « من دلم براش خیلی تنگ می شه . من دلم برای همه در اینجا تنگ می شه »

به جیکوب فکر کردم .

با وجود اینکه این دلتنگی کم می شد و فقط اثری از آن باقی می ماند- و من خیلی از این موضوع آرامش یافتم- او هنوز دوست من بود کسی که من واقعی را می شناخت و آن را پذیرفته بود . حتی به عنوان یم هیولا.

به چیزی که جیکوب قبل از اینکه بهش حمله کنم با التماس به من گفته بود فکر کردم . تو گفتی ما به زندگی هم تعلق داریم . نه ؟ گفتی ما به خانواده ایم . گفتی که من و تو باید اینجوری باشیم . حالا اینجوری هستیم... این چیزیه که تو میخواستی .

ولی من به یاد نمی آوردم که چگونه همچین چیزی را می خواستم . نه به طور دقیق . به عقب برگشتم ، به خاطرات ضعیف و مه آلود زندگی انسانی ام . برگشتم به سخت ترین قسمت خاطرات ، زمانی که بدون ادوارد بودم . زمانی سیاه که سعی می کردم که در سرم دفن کنم . من نمی توانستم دقیقا کلمات را به یاد بیاوردم . فقط به خاطر می آوردم که آرزو کرده بودم که جیکوب برادرم بود تا بتوانیم بدون مانع و بدون درد همدیگر را دوست داشته باشیم . خانواده . ولی من هرگز فاکتور دخترم را وارد معادله نکرده بودم .

کمی بعد را به خاطر آوردم - یکی از دفعاتی که با جیکوب وداع کرده بودم- با صدای بلند فکر کرده بودم که جیکوب در آخر با چه کسی خواهد بود . چه کسی زندگیش را بعد از کاری که من با او کرده بودم درست می کرد . من چیزی در مورد اینکه آن نفر هر کسی که باشد ، به اندازه ی کافی برای جیکوب خوب نخواهد بود ، گفته بودم.

غروندگی کردم و ادوارد ابرویش را با حالتی پرسشی بالا برد . من فقط سرم را برایش تکان دادم .

ولی به همان اندازه ای که من دلم برای دوستم تنگ شده بود، می دانستم که مشکلی بزرگ وجود دارد . آیا سم یا جرید یا کوئیل تا حالا یک روز بدون دیدن کسانی که رویشان حساس بودند ، امیلی ، کیم و کلر، گذرانده بودند ؟ می توانستند ؟ با جدا کردن ریزمه از جیکوب چه اتفاقی می افتد ؟ آیا باعث درد کشیدنش می شد ؟ هنوز مقدار کمی خشم در وجودم مانده بود که باعث خوشحالی ام شود . نه برای درد کشیدن جیکوب . به خاطر ایده ی دور نگه داشتن ریزمه از او . این فکر چطور بود که معامله ای به این صورت بکنم که جیکوب بتواند ریزمه را وقتی داشته باشد که ریزمه کاملاً به من تعلق داشته باشد ؟

صدای حرکتی در ایوان روبه رو افکارم را پاره کرد . شنیدم که آنها بلند شدند و به سمت در می آمدند . دقیقاً در همان زمان ، کارلایل با دست هایی پر از اشیای عجیب از پله ها پایین آمد- یک متر و یک ترازو . جاسپر با سرعت به سمتم آمد . انگار که من متوجه علامتی نشده بودم ، حتی لیا که بیرون بود ، نشست و به با صورتی که انگار منتظر چیزی آشنا و کامل غیر جالب بود ، از پنجره به اتاق نگاه کرد .

ادوارد گفت : « باید ساعت شش باشه . »

پرسیدم : « که چی؟ » چشمهایم روی رزالی ، جیکوب و ریزمه فقل شده بود . آنها در راهرو ایستاده بودند . ریزمه در بازوان رزالی بود . رز محتاط ، جیکوب نگران و ریزمه زیبا و بی صبر به نظر می آمدند .

کارلایل توضیح داد : « وقته وزن کردن و اندازه گیریه نس... ام ، ریزمه است . »

« اوه ، هر روز این کارو انجام می دی؟ »

کارلایل در حالی که بقیه را به سمت کاناپه هدایت می کرد ، بدون فکر کردن تصحیح کرد « چهار بار در روز » فکر کردم که آه کشیدن ریزمه را دیدم.

« چهار بار؟ هر روز؟ چرا؟ »

ادوارد با صدای آرامی گفت : « اون هنوز به سرعت رشد می کنه » صدایش بسیار آرام و صاف بود . دستم را فشرد و دست دیگرش محافظانه دور کمرم پیچید ، گویی به حمایت احتیاج داشت .

من نمی توانستم چشمانم را از ریزمه برگیرم تا به صورت ادوارد نگاه کنم.

ریزومه خالی به نظر می آمد ، کاملاً سالم بود . پوستش سرخ بود ، مثل اینکه سنگ مرمری را روشن کرده باشند ؛ رنگ گونه هایش مثل گلبرگ گل سرخ بودند . چنین زیبایی درخشانی نمی توانست مشکلی داشته باشد . مطمئناً برای زندگی چیزی خطرناک تر از مادرش نمی توانست وجود داشته باشد ، می توانست ؟

تفاوت میان کودکی که من به دنیا آورده بودم و کودکی که یک ساعت پیش دیده بودم ، برای همه واضح بود . تفاوت بین ریزمه یک ساعت پیش و ریزمه الان ، ظریف بود . چشمان انسان ها هرگز نمی توانست متوجه آن شود . ولی وجود داشت .

بدنش کمی بلندتر شده بود . کمی لاغرتر شده بود . صورتش کاملاً گرد نبود . به اندازه ی یک درجه بیضی تر شده بود . طره ی موهایش به اندازه ی یک شانزدهم اینچ پایین تر از شانه هایش قرار داشت . وقتی که کارلایل متر را به اندازه ی قد ریزمه و بعد برای اندازه گیری دور سرش باز می کرد ، ریزمه برای کمک خودش را در بازوان رزالی کشید . کارلایل چیزی ننوشت ؛ حافظه ی خوبی داشت .

متوجه شدم که بازوان جیکوب روی سینه اش به همان فشردگی بازوان ادوارد دور من ، حلقه شده بودند . ابروان پرپشتش در هم فرو رفته بودند و تبدیل به خطی بالای چشمان عمیقش شده بودند .

ریزومه در عرض چند هفته از یک سلول به یک بچه با اندازه ی طبیعی تبدیل شده بود . به خوبی به نظر می آمد که چند روز بعد از تولدش به راه افتاده است . اگر این رشد به همین صورت ادامه پیدا می کرد...

ذهن خون آشامی من هیچ مشکلی با ریاضی نداشت .

با ترس زمزمه کردم : « چه کار کنیم ؟ »

بازوانم ادوارد تنگ تر شدند . او آن چیزی را که پرسیده بودم دقیقاً درک کرده بود . « نمی دونم »

جیکوب از میان دندان هایش گفت : « سرعتش داره کم می شه »

« ما به اندازه گیری در روز های زیادی نیاز داریم تا بتوانیم الگویش را پیش بینی کنیم ، جیکوب . من نمی تونم هیچ قولی بدهم. »

« دیروز دو اینچ قد کشیده بود ، امروز کمتر بود »

کارلایل آهسته گفت : « سی و دوم هر اینچ ، اگر اندازه گیری ام درست باشد »

جیکوب گفت : « بهتره که باشه دکتر » کلماتش را تهدید آمیز ادا کرد . رزالی سیخ شد .

کارلایل به او اطمینان خاطر داد : « می دونی که من به بهترین وجه دکتریم رو انجام می دم. »

جیکوب آه کشید و گفت : « حدس می زنم که این تمام اون چیزی باشه که می تونم درخواست کنم »

دوباره احساس خشم کردم . انگار جیکوب حرفهای مرا دزدیده بود . و همه را اشتباه انتقال داده بود .

رِنزِمِه نیز به نظر خشمگیم می آمد . شروع به پیچ و تاب خوردن کرد و بعد دستش را آمرانه به سمت رزالی دراز کرد . رزالی به جلو خم شد تا رِنزِمِه بتواند صورتش را لمس کند . بعد از یک ثانیه ، رز آه کشید .

جیکوب پرسید : « چی می خواد؟ » دوباره حرف مرا زده بود .

رزالی به او گفت : « بی تردید ، بلا رو » و سخنانش درون مرا کمی گرم کرد . سپس به من نگاه کرد « حالت چطوره؟ »

اقرار کردم « نگران » و ادوارد مرا فشار داد .

« همه ی ما این احساس رو داریم ، ولی منظورم این نبود. »

قول دادم « من روی خودم کنترل دارم » تشنگی الان در آخر لیست قرار داشت . به علاوه ، بوی خوشی به دور از بوی خوردنی می داد .

جیکوب لبش را گزید ولی هنگامی که رزالی رِنزِمِه را به من داد حرکتی نکرد . جاسپر و ادوارد تردید داشتند ولی اجازه دادند . می توانستم ببینم که رزالی چقدر نگران است و فکر کردم که اتفاق برای جاسپر در آن لحظه چگونه بود . او آنقدر سخت روی من تمرکز کرده بود که بقیه را نمی توانست حس کند ؟

رِزِمه همانگونه که بغلش کرده بودم بغلم کرد . لبخندی پنهان صورتش را روشن کرده بود . او به راحتی در بازوان من جا شد . گویی آنها فقط برای او شکل گرفته بودند . بی درنگ دست کوچک و گرمش را روی گونه ام گذاشت .

با وجود اینکه آماده شده بودم ، خاطراتی که به صورت تصاویر بودند هنوز باعث می شد که نفسم بند بیاید . روشن و رنگی ولی شفاف بودند .

او مرا به خاطر می آورد که به جیکوب حمله کردم . سیثُ را به خاطر می آورد که خودش را بین ما انداخت او همه چیز را به طور واضح شنیده و دیده بود . شکارچی مطبوعی که به سوی شکارش مثل تیری که از چله زها می شود حمله می کرد ، شبیه من نبود . باید شخص دیگری می بود . اینکه جیکوب بی دفاع با دستهایش که جلوی دراز شده بود ، ایستاده بود ، باعث شد تا کمی احساس گناه کنم . دستهایش نمی لرزیدند .

ادوارد خندید . داشت افکار رِزِمه را با من نگاه می کرد . و سپس هر دو با شنیدن صدای شکستن استخوان های سیثُ به خود لرزیدیم .

رِزِمه لبخند درخشانش را زد . و چشمان خاطره اش جیکوب را در آشفتگی بعد از آن ترک نکرد . من مزه ی جدیدی را در خاطره - کاملاً حمایت کننده نبود ، بیشتر حالت مالکانه ای داشت . - هنگامی که او جیکوب را نگاه می کرد حس کردم . من احساسات ساده ی را درک کردم که رِزِمه خوشحال بود که سیثُ خودش را جلوی پریدن من قرار داد . او نمی خواست جیکوب صدمه ببیند . جیکوب متعلق به او بود .

« اوه فوق العاده است » فریاد کشیدم « عالیهِ »

ادوارد به من اطمینان خاطر داد « این به خاطر اینه که جیکوب مزه ی بهتری نسبت به بقیه ی ما داره » صدایش محکم بود و آزرده گی مخصوص خودش را داشت .

جیکوب از سمت دیگر اتاق با لودگی گفت : « بهت گفته بودم که من رو هم دوست داره » چشمانش روی رِزِمه بود . شوخی اش بی روح بود . هنوز گوشه ی ابروانش شل نشده بودند .

رِزِمه بی صبرانه به صورتم زد . می خواست توجه کنم . یک خاطره ی دیگر . زرالی به آرامی تک تک طره ی موهایش را شانه می کرد . احساس خوبی بود .

کارلایل و مترش . رِزِمه می دانست که باید خودش را بکشد و تکان نخورد ، این برایش جالب نبود.

ادوارد درگوشم نظر داد : « به نظر می یاد که می خواد تمام خاطراتی رو که از دست دادی بهت بده »

هنگامی که در خاطره ی بعدی فرو رفت ، بینی ام چین خورد . بویی که از یک فنجان آهنی سخت - به اندازه ای که نشه به آسانی آن را گاز زد- می آمد که باعث شد که ناگهان گلویم بسوزد . اوف .

و بعد ریزمه در بازوانم که محکم به پشتم چسبیده شده بودند نبود . من با جاسپر کشمکشی نکردم ؛ فقط به چهره ی هراسان ادوارد نگاه کردم .

« چی کار کردم؟ »

ادوارد به جاسپر که پشت سر من بود نگاه کرد و بعد دوباره رو به من کرد .

ادوارد زمزمه کرد : « ولی اون داشت تشنگی رو به یاد می آورد » پیشانی اش چین خورد . « اون داشت مزه ی خون انسان را به یاد می آورد . »

بازوانم جاسپر بازوان مرا محکم تر بهم فشردند . قسمتی که او من را گرفته بود به طور خاص ناراحت کننده و یا دردآور نبود ، آن طور که باید برای یک انسان درد آور باشد . فقط مزاحم بود . مطمئن بودم که می توانم دستانش را جدا کنم ، ولی مبارزه نکردم .

موافقت کردم : « آره ، و ؟ »

ادوارد برای یک لحظه با اخم به من نگاه کرد . و بعد صورتش باز شد . خندید « و هیچی . این طور به نظر می یاد این بار من در عمل زیاده روی کردم . جاز ، بذار بره . »

دستهایی که مرا گرفته بودند ، ناپدید شدند به محض اینکه آزاد شدم ، دستم را به سوی ریزمه دراز کردم . ادوارد او را بی درنگ به من داد .

جاسپر گفت : « من متوجه نمی شم ، نمی تونم این رو تحمل کنم. »

من با شگفتی جاسپر را نگاه کردم که با قدم های بلند از در پشتی خارج شد . هنگامی که جاسپر داشت به سمت رودخانه قدم می زد لیا خودش را کنار کشید تا به او فضای بیشتری بدهد و بعد جاسپر از روی رود با یک جهش پرید . ریزمه گردنم را لمس کرد .

می توانستم پرسشی را در ذهنش حس کنم . که بازتابی از سوال های من بود . من هنوز در در شگفتی هدیه ی کوچک ریزمه بودم . به نظر می آمد که جزئی طبیعی از او باشد . اینطور انتظار می رفت . شاید حالا که من قسمتی از نیروی ماورا طبیعی خود بودم ، دیگر مشکوک نمی شدم .

ولی چه اتفاقی برای جاسپر افتاده بود ؟

ادوارد گفت : « اون برمیگرده » با من بود یا با ریزمه ، مطمئن نبودم . « اون فقط چند لحظه نیاز به تنها بودن داره تا دیدش رو نسبت به زندگی اصلاح کنه » لبخندی گوشه ی لبش خودنمایی می کرد .

یک خاطره ی انسانی دیگر به سراغم آمد : ادوارد به من گفته بود که اگر من زمان سختی را در هنگام وفق دادن خودم برای خون آشام شدن ، بگذرانم ، آنگاه جاسپر احساس بهتری راجع به خودش می کند . این حرف را هنگامی زده بود که در مورد اینکه من در سال اول تازه متولد شدگیم ، چند نفر را خواهم کشت ، بحث می کردیم .

آرام پرسیدم : « از دست من عصبانیه ؟ »

چشمهای ادوارد گشاد شدند : « نه ، چرا باید باشه ؟ »

« پس اون چشمه ؟ »

« اون از دست خودش ناراحته نه تو ، بلا . اون در مورد این نگرانه... »

« نمیتونه به خودش دروغ بگه ؟ »

« می تونی اینطوری بگی »

کارلایل قبل از اینکه من بپرسم گفت : « اون داره در مورد این فکر می کنه که اگر دیوانگی تازه متولد شده ها به اون سختی ایه که ما همیشه فکر می کردیم ، یا اگر احتیاج به تمرکز و رفتار درست داشت ، هرکس می تونست به اندازه ی بلا خوب رفتار کنه . حتی الان ، شاید اون همیشه این سختی رو داشته چون فکر می کرده که این چیز طبیعی و غیر قابل انکاره . شاید اگر او انتظار بیشتری از خودش داشت ، می توانست چنین آرزویی را در خود پرورش بده . بلا ، تو باعث به وجود آمدن سوالات ریشه دار زیادی در پندار جاسپر شدی . »

کارلایل گفت : « ولی این عادلانه نیست . همه با هم متفاوتند . هر کس مبارزه ی مخصوص به خودش رو داره . شاید کاری که بلا می کنه غیرطبیعی باشه ، شاید این هدیه ی او باشه ، جای بحث داره »

از تعجب خشک شدم . ریزمه این تقییر را احساس و مرا لمس کرد . او یک لحظه ی قبل را با یاد آورد و و فکر کرد چرا .

ادوارد گفت : « این یه فرضیه ی جالبه و کاملاً امکان پذیره »

برای یک لحظه ی کوتاه من دچار سر خوردگی شدم . چی ؟ نه قدرت پیش گویی جادویی داشتم ، نه قابلیت تهاجمی ترسناک ، مثل ، اوه ، پرتاب کردن تیرهای مشتعل از چشمانم یا یه همچین چیزی ؟ هیچ چیزی که به دردبخور و یا باحال نداشتم ؟

و بعد فهمیدم که این می تواند چه معنی ای داشته باشد ، که اگر قدرت غیرطبیعی من ، بیشتر از قدرت کنترل کردن خودم به طرز غیرمعمول نباشد .

یه چیزی وجود داشت ، اینکه من حداقل یک هدیه داشتم . می توانست چیزی نباشد .

ولی بیشتر از همه ، اگر حق با ادوارد می بود ، من می توانستم قسمتی از ماجرا را که بیشتر از همه از آن می ترسیدم رد کنم .

چه می شد اگر من مجبور نمی شدم یک تازه متولد شده باشم ؟ به هر حال ، یه ماشین کشتار دیوانه نمی شدم . چه می شد اگر من از همان روز اول در گروه کالن ها جا می افتادم ؟ چه می شد اگر ما مجبور نمی شدیم که برای یک سال در یک جای دوردست تا زمانی که من رشد کنم پنهان بشویم ؟ چه می شد اگر من هم مثل کارلایل ، حتی یک نفر را هم نمی کشتم ؟ چه می شد اگر من از همین حالا یک خون آشام خوب می شدم ؟

من می توانستم چارلی را ببینم .

به محض اینکه واقعیت به آرزویم رخنه کرد ، آه کشیدم . من در آن هنگام نمی توانستم چارلی را ببینم . چشمها ، صدا ، صورت بی نقص . چه چیزی می توانستم به او بگویم ؟ چطور می توانستم شروع کنم ؟ در باطن خوشحال بودم که برای مدتی چند بهانه برای به تعویق انداختن این چیز ها دارم . به همان اندازه ای که دلم می خواست که راهی برای نگه داشتن چارلی در زندگی ام پیدا کنم ، از اولین دیدار هراسان بودم . دیدن چشمهایش که با مشاهده ی صورت جدیدم ، پوست جدیدم از حلقه بیرون می زند . می دانستم که خواهد ترسید . فکر کردم که چه توضیحات تاریکی در ذهنش شکل خواهد گرفت .

من به اندازه کم سن بودم که یک سال برای سرد شدن چشمهایم صبر کنم . و فکر می کردم که از هنگام فنا ناپدیریم ، باشهامت تر شده ام .

ادوارد از کارلایل پرسید : « آیا تا به حال به مورد مشابه اینکه کنترل نفس یک استعداد محسوب بشه برخورد کردی ؟ واقعا فکر می کنی که این یک هدیه است یا فقط نتیجه ی آمادگی قبلی بلا بوده؟ »

کارلایل شانه هایش را بالا انداخت و گفت : « این تا حدی شبیه کاریه که شیوان^۱ همیشه توانایی انجامش رو داره . با وجود اینکه اون بهش یه هدیه نمی گه. »

رزالی پرسید : « شیوان ، دوستت توی دسته ی ایرلندی ها ؟ من نمی دونستم که اون می تونه کار خاصی بکنه . فکر می کردم که مگی^۲ تنها کسیه که توی اون گروه استعداد خاصی داره . »

« درسته . شیوان هم اینطور فکر می کنه . ولی روش اون اینه که هدف هایش را مشخص می کند به و بعد تقریباً... اون رو به واقعیت تبدیل می کنه . اون این رو نتیجه ی برنامه ریزی خوب می دونه ، ولی من همیشه فکر می کردم که شاید چیزی بیشتر از این باشد . برای مثال وقتی که او مگی را وارد گروه کرد ، لیام^۳

۱. (SIOBHAN) نام زنانه است که ریشه ایرلندی دارد و تلفظ آن به این شکل است : shi-VAWN

۲. (Maggie) / ۳. (Liam)

ادوارد ، کارلایل و رزالی در حالیکه شروع به بحث می کردند ، روی صندلی نشستند . جیکوب با حالتی محافظه کارانه کنار سیث نشست ، به نظر خسته می آمد . از طرز افتادن پلک هایش مطمئن بودم که او همان لحظه بی هوش شده است .

من گوش دادم ، اما تمرکز من بهم ریخت . ریزمه هنوز داشت در مورد روزش به من می گفت . کنار پنجره ی سراسری او را بغل کردم . هنگامی که در چشمهای یکدیگر خیره شده بودیم ، دستهایم بطور ناخودآگاه او را تکان می دادند .

متوجه شدم که دیگران دلیلی برای نشستن نداشتند . من ایستاده احساس راحتی کامل می کردم . به اندازه که کش و قوس آمدن روی تخت خواب آرامش بخش بود . می دانستم که می توانم برای یک هفته همینطور بی حرکت بایستم و در آخر هفت روز همان قدر احساس راحتی کنم که در اول می کردم.

آنها بر خلاف عادت می نشستند . انسان متوجه می شدند که یک نفر برای ساعت ها بدون اینکه وزنش را ازین پا به آن پا بندازد ایستاده است . حتی حالا ، رزالی را می دیدم که انگشتهایش را در موهایش فرو می برد و کارلایل پاهایش را روی هم انداخته بود . حرکاتی کوچک برای دوری از زیادی بی حرکت بودن ، زیادی خون آشام بودن . باید به کارهای که می کردند دقت و شروع به تمرین می کردم .

وزنم را روی پای چپم انداختم . احساس احمق بودن می کردم .

شاید آنها فقط سعی داشتند به من زمانی برای تنها بودن با بچه ام بدهند- تنها ، به اندازه ای که امن باشد..

ریزومه در مورد هر دقیقه های که روز برایم گفت . و من از رویه ی داستان های کوچکش احساس کردم که به همان اندازه ای که من می خواهم ، او هم می خواهد که من هر ذره ای درباره ی او را بدانم . این او را نگران می کرد که من چیزهایی را از دست داده بودم . مثل گنجشک هایی که وقتی جیکوب او را بغل کرده بود ، نزدیک تر و نزدیک تر پرواز می کردند . هر دوی آنها منار یک شوکران بزرگ بی حرکت ایستاده بودند . پرند ها نزدیک رزالی نمی شدند . یا اون چیز سفید رنگ حال بهم زن مسخره- غذای بچه- که کارلایل توی فنجان ریزمه ریخته بود ؛ بوی تند خاک می داد . یا آهنگی که ادوارد برایش خوانده بود که آنقدر فوقالعاده بود که ریزمه برایم دوبار آن را زد ؛ وقتی خودم را در پس زمینه ی آن خاطره دیدم شگفت زده شدم . کاملاً بی حرکت ولی هنوز آسیب دیده بودم . لرزیدم . آن زمان را از دید خودم به یاد آوردم . آتش ترسناک...

بعد از تقریباً یک ساعت- بقیه غرق در گفتگویشان بودند و سیث و جیکوب هم با هم آهنگی روی کاناپه خروپف می کردند - خاطرات ریزمه شروع کردند به کند شدن . قبل از اینکه به پایان خود برسند ، کم کم حاشیه های آنها تار شد و تمرکزشان بهم ریخت . هنگامی که پلک هایش افتاد و بسته شد ، می خواستم با وحشت حرف ادوارد را قطع کنم- برای ریزمه مشکلی پیش آمده بود ؟ ریزمه خمیازه کشید . لبهای گوشتالود صورتی رنگش تبدیل به دایره ای شد ، و چشمهایش دیگر باز نشد .

هنگامی که به خواب فرو رفت ، دستش از صورتم کنار رفت . پشت پلک هایش به رنگ بنفش روشن ابرهای رقیق قبل از طلوع خورشید بود . برای اینکه بیدارش نکنم ، با احتیاط دستش را دوباره روی پوستم قرار دادم و آن را کنجکاوانه همانجا نگه داشتم . در ابتدا چیزی حس نکردم و بعد از چند دقیقه ، رنگ هایی سوسو کنان مثل دسته ای از پروانه ها در ذهنش در اهتزاز بودن .

مسحور ، رویایش را نگاه می کردم . هیچ مفهومی نداشت . فقط رنگ ها بودند و شکلها و صورت ها . لذت می بردم از اینکه می دیدم چقدر صورتم- هر دو صورتم ، انسانی زشت ، و باشکوه فنا ناپذیر- در افکار غیر هوشیارانه اش ظاهر می شد . بیشتر از ادوارد یا رزالی . من شانه به شانه ی جیکوب بودم . سعی کردم که اجازه ندهم این اتفاق بیافتد...

برای اولین بار متوجه شدم که چطور ادوارد میتواندست خوابیدن مرا بعد از یک شب خسته کننده ببیند ، اینکه فقط حرف زدن من در خواب را گوش کند . من می توانستم تا ابد خوابهای ریزمه را تماشا کنم .

تغییر تن صدای ادوارد هنگامی که گفت : « بالاخره » توجه مرا جلب کرد و برگشتم تا از پنجره به بیرون نگاه کنم . شب تاریک و عمیق بود . ولی من دور را به همان خوبی قبل می دیدم . هیچ چیز در تاریکی پنهان نشده بود . فقط رنگشان عوض شده بود .

لیا هنوز اخم کرده بود ، هنگامی که آلیس در سمت دیگر رودخانه ظاهر شد ، بلند شد و به آرامی کنار رفت . آلیس قبل از اینکه با یک چرخش افقی از روی رودخانه بپرد ، خودش را مثل یک ژیمناستکار به عقب و جلو تاب داد بطوریکه دستانش به پنجه پاهایش رسید . هنگامی که اِمت درست درون رودخانه پرید و باعث شد که آب به اندازه ی بیرون بیاید که قطرات آن به پنجره ی پشتی بر خورد کند ، اِزمه یک پرش سنتی انجام داد . در کمال شگفتی من ، جاسپر دنبال آنها آمد . پرش موثر او ، بعد از بقیه ، به نظر ناموزون یا حتی ماهرانه می آمد .

لبخند بزرگی که صورت آلیس را پوشانده بود به طرز مبهم و عجیبی آشنا می آمد . ناگهان همه به من لبخند زدند. لبخند اِزمه شیرین ، برای اِمت هیجان زده ، رزالی همراه با برتری ، برای کارلایل سخاوتمندانه و لبخند ادوارد آرزومندانه بود .

آلیس زودتر از بقیه وار خانه شد ، دستهایش به جلو دراز شده بود و هاله ای از ناشکیبایی به طور آشکار دورش را گرفته بود . در کف دستش ، یک کلید برنزی روزانه همراه با کمانی صورتی بزرگتر از حد معمول که به آن وصل شده بود .

او کلید را برای من گرفته بود و من به طور ناخود آگاه ریزمه را محکم تر با دست راستم چسبیدم در نتیجه می توانستم دست چپم را دراز کنم . آلیس کلید را در دستم انداخت .

چشمانم را چرخاندم و به او یاد آوری کردم : « هیچ کس در همون روز تولد شروع به شمردن تولد نمی کنه . اولین سالروز تولد بعد از یک ساله ، آلیس »

لبخندش تبدیل به حالتی حق به جانب شد : « ما تولد خون آشامی تورو جشن نمیگیریم ، فعلا . امروز سیزدهم سپتامبره ، بلا ، تولد نوزده سالگیت مبارک ! »

فصل بیست و چهارم

سورپرایز

« نه ، امکان نداره ! » سرم را با شدت تکان دادم و نگاهی به چهره ی از خود راضی همسر هفده ساله ام انداختم .

« نه ، این حساب نمی شه . من از سه روز پیش افزایش سنم متوقف شده . من واسه همیشه هجده ساله ام . »

آلیس گفت : « حالا هرچی . » به تندی شانه اش را بالا انداخت تا از اعتراض من سر باز کند . « ما در هر صورت جشن می گیریم ، پس باهاش کنار بیا . »

آهی کشیدم . جرو بحث با آلیس چندان سودی نداشت .

وقتی که عقب نشینی را در چشم های من دید نیشخندش به طرز غیر قابل باوری عریض تر شد .

آلیس با لحن آهنگ گونه ای گفت : « آماده ای کادوت رو باز کنی ؟ »

ادوارد تصحیح کرد : « کادوها . » و کلید دیگری را- این یکی درازتر و نقره ای بود با یک ریان آبی کم زرق و برق دار تر- از جیبش درآورد .

با خودم کلنجار رفتم تا از چرخ دادن چشم هایم جلوگیری کنم . فوراً فهمیدم که این کلید مال کجا بود : « ماشین بعد.» در عجب بودم که آیا باید هیجان زده باشم یا نه . به نظر می رسید به خون آشام تبدیل شدن هیچ علاقه ی فوری ای نسبت به ماشین های اسپرت در من ایجاد نکرده است .

آلیس گفت : « اول مال من . » و بعد درحالی که جوابش را پیش بینی می کرد زبانش را بیرون آورد .

« مال من زودتره . »

« اما نگاه اون چطوریه لباس پوشیده . » کلمات آلیس به ناله شباهت داشت . « تمام روز داشت منو می کشت . واضحه که که اولویت با اونه . »

در این فکر بودم که چطور یک کلید مرا به لباس های جدید می رساند ، ابروهایم در هم رفتند . نکند یک صندوق پر از لباس برایم گرفته بود ؟

آلیس پیشنهاد داد : « می دونم- سرش باهات بازی می کنم . سنگ ، کاغذ ، قیچی . »

جاسپر بی صدا خندید و ادوارد آهی کشید .

ادوارد به خشکی گفت : « چرا فقط بهم نمی گی کی برنده میشه ؟ »

آلیس با شوق و ذوق لبخند زد . « من می برم . عالی شد. »

« در هر حال ، شاید بهتر باشه تا صبح صبر کنم . » ادوارد به من لبخند موذیانه ای زد و بعد سرش را به طرف جیکوب و سِتْ که به نظر می رسید به خواب شبانه فرو رفته اند تکان داد ؛ در عجب بودم که آنها این دفعه چه مدت بیدار مانده اند . « فکر کنم اگه جیکوب واسه افشاگری بزرگ بیدار بشه کیفش بیشتره ، موافقی ؟ این جوری یه نفر هست که یه ابراز احساسات درست بکنه ؟ »

در جواب نیشخند زدم . او خوب مرا می شناخت .

آلیس گفت : « آخ جون . بلا ، نس... ریزمه رو بده رزالی. »

« اون معمولاً کجا می خوابه ؟ »

آلیس شانه هایش را بالا انداخت . « تو بغل رزالی . یا جیکوب . یا اِزمه . بقیه اش رو خودت برو . اون هیچ وقت تو تمام زندگیش زمین گذاشته نشده . اون لوس ترین نصفه خون آشام تاریخ می شه . »

زمانی که رزالی استادانه ریزمه را در بازوهایش می گرفت ادوارد خندید . رزالی گفت : « اون هیچم لوس ترین نصفه خون آشام تاریخ نمی شه. اون زیبایی می شه که در نوع خودش بی بدیله . »

رزالی به من نیشخند زد و من خوشحال بودم که می دیدم رفاقت تازه ایجاد شده ی بین ما هنوز در لبخند او وجود دارد کاملاً مطمئن نبودم که این دوستی پس از آنکه زندگی ریزمه دیگر به زندگی من بستگی نداشت ادامه یابد . اما شاید ما به حد کافی در کنار هم جنگیده بودیم که حالا بتوانیم برای همیشه دوست باقی بمانیم . من بالاخره همان انتخابی را کرده بودم که اگر او جای من بود می کرد . انگار به نظر می رسید آن تمام خشم او نسبت به انتخاب های دیگر مرا از درون او پاک کرده .

آلیس کلید ربان پیچی شده را در دست من هل داد ، بعد آرنجم را گرفت و مرا به سمت در پشتی راند . آهنگ گونه گفت : « بزن بریم ، بزن بریم . »

« بیرونه ؟ »

آلیس که مرا به طرف جلو هل می داد، گفت : « یه جورهایی »

رزالی گفت : « از کادوت لذت ببر ، این از طرف همه ی ماست . مخصوصاً اِز مه . »

متوجه شدم که هیچ کس از جایش تکان نخورده بود . « مگه شما نمایین ؟ »

رزالی گفت : « بهت این فرصت رو می دیم که به تنهایی ازش قدردانی کنی ، می تونی درباره اش بهمون بگی... بعداً »

اِمت قاه قاه خندید . چیزی در خنده ی او وجود داشت که باعث شد حس کنم دارم سرخ می شوم ، هرچند مطمئن نبودم چرا .

متوجه شدم که خیلی چیزها درمورد من - مثل تنفر حقیقی از سورپرایزها و در کل ، علاقه نداشتن به هدیه - یک ذره هم تغییر نکرده است . کشف اینکه چقدر از خصوصیات ذاتی و حیاتی ام با من به این بدن جدید آمده باعث آسودگی خاطر بود .

من انتظار نداشتم که خودم باشم . لبخند جانانه ای زد .

آلیس با زور آرنجم را کشید ، همچنان که در شب ارغوانی او را دنبال می کردم نمی توانستم جلوی لبخندم را بگیرم . فقط ادوارد با ما آمد .

آلیس با رضایت گفت : « این همون شور و شوقیه که دنبالشتم . » سپس بازوی مرا ول کرد ، به نرمی دوبار خیز برداشت و به آن طرف رودخانه پرید .

از آن طرف نهر صدا زد : « زودباش بیا ، بلا »

ادوارد هم زمان با من پرید ؛ این کار درست به اندازه ی امروز عصر جذاب بود . شاید اندکی جالب تر چون که شب همه چیز را جدید و پرنرنگ کرده بود .

آلیس روی پاشنه هایش جهید و به طرف شمال روانه شد . دنبال کردن صدای زمزمه ی پاهای او بر روی زمین و رد تازه ی عطر او از اینکه در بین پوشش گیاهی انبوه چشم هایم را روی او نگه دارم ساده تر بود .

او بدون اطلاع قبلی چرخید و به سرعت جایی که من مکث کرده بودم برگشت .

او هشدار داد : « بهم حمله نکنی ها ، و به طرف من پرید . »

وقتی از پشت با من گلاویز شد و دستهایش را دور صورت من حلقه کرد ، پرسیدم : « داری چیکار می کنی ؟ » نیاز به کنار انداختن او را حس می کردم ، اما کنترلش کردم .

« می خوام مطمئن شم تو نمی تونی ببینی. »

ادوارد پیشنهاد کرد : « من بدون نمایش هم می تونستم ترتیبش رو بدم . »

« تو ممکنه بذاری اون تقلب کنه . دستش رو بگیر ببرش جلو . »

« آلیس ، من - »

« اذیت نکن ، بلا . ما این رو به سبک من انجام می دیم . »

انگشتان ادوارد را حس کردم که دور انگشت های من می پیچیدند . « فقط چند ثانیه مونده ، بلا . بعدش اون می ره یکی دیگه رو اذیت کنه . » او مرا به طرف جلو کشید . به راحتی پا به پای او رفتم . نگران برخورد به یک درخت نبودم؛ احتمالاً آن درخت تنها چیزی بود که در آن سناریو آسیب می دید .

آلیس از او گله کرد : « بد نیست یکم قدرشناس تر باشی . این به همون اندازه که واسه اونه مال تو هم هست . »

« راست می گی . بازم ممنونم ، آلیس . »

« آره ، آره . باشه . » یکدفعه صدای آلیس از هیجان بالا رفت . جیغ کشید : « همونجا وایسا . فقط یه خورده اونو به طرف راست برگردون . آره ، همون جوری . آماده ای ؟ »

« آماده ام » بوی جدیدی که آنجا می آمد توجه ام را جلب کرد و کنجکاوی ام را برانگیخت . رایحه ای که به اعماق جنگل تعلق نداشت . پیچ امین الدوله . دود . گل های رز . خاک اره ؟ چیزی آهنی هم بود . به طرف معما خم شدم .

آلیس از پشت من پایین پرید و دستش را از روی چشم هایم برداشت .

در تاریکی ارغوانی خیره شدم . آنجا ، در محوطه ی کوچکی از جنگل آشیان گرفته بود . یک کلبه ی کوچک سنگی ، که در نور ستاره ها خاکستری مایل به بنفش به نظر می رسید .

به قدری با اینجا همخوانی داشت که انگار از داخل صحنه سربرافراشته بود ، چیزی که در طبیعت آفریده شده بود . پیچ امین الدوله از یکی از دیوارها به فرم شبکه ای بالا رفته بود ، در راه خود به دور پوشش چوبی پیچیده بود . رزهایی که در اواخر تابستان می روییدند در باغچه ی ای به اندازه ی یک دستمال گردن که در زیر پنجره های میانی قرار داشت شکفته بودند . باریکه ای از سنگ های مسطح ، به رنگ یاغوت ارغوانی در شب ، چشم را به سمت در چوبی قوسی شکل که با مهارت ساخته شده بود هدایت می کرد .

دستم را دور کلیدی که در دست داشتم پیچیدم ، شوکه شده بودم .

« نظرت چیه ؟ » صدای آلیس حالا ملایم بود ؛ با خاموشی محض این صحنه ی کتاب داستان همخوانی داشت .

دهانم را باز کردم اما چیزی نگفتم .

ادوارد با صدایی نجواگونه گفت : « اِز مه فکر کرد ممکنه که ما واسه یه مدت یه جایی رو واسه خودمون بخوایم . و اون عاشق اینه که یه بهانه واسه ساخت و ساز پیدا کنه . این خونه ی کوچیک حداقل تا صد سال گذشته فروریخته بوده . »
همچنان خیره نگاه می کردم ، دهنم مثل یک ماهی باز و بست می شد .

« دوستش داشتی؟ » چهره ی آلیس دمی شد . « منظورم اینه که ، اگه می خوای مطمئنم میتونیم یه جور دیگه درستش کنیم . اِمت می خواست یه چند هزارتایی اسکوئر فیت اضافه بشه ، یه برج با ستون و این چیزها ، اما اِز مه فکر می کرد اگه اون جوری به نظر بیاد که باید باشه بیشتر خوشت میاد . » صدایش کم کم داشت بلندتر و کلمات تندتر ادا می شد . « اگه اشتباه می کرده ، میتونیم برگردیم سر کار . زیاد طول نمی کشه تا- »

به زحمت گفتم : « هییس ! »

او لب هایش را بر هم فشرد و منتظر ماند . چند ثانیه طول کشید تا به حالت عادی برگردم .

زمزمه وار گفتم : « دارین واسه تولدم یه خونه بهم می دین؟ »

ادوارد تصحیح کرد : « به ما . تازه این یه کلبه بیشتر نیست . به نظرم کلمه ی خونه به فضای بیشتر دلالت داره . »

آهسته به او گفتم : « از خونه ام بدگویی نکن . »

آلیس ذوق زده شد . « تو دوشش داری . »

سرم را تکان دادم .

« عاشقشی ؟ »

سرم را به نشانه ی رضایت تکان دادم .

« نمی تونم واسه گفتن به اِز مه صبر کنم ! »

"چرا اون نیومد؟"

لبخند آلیس کمی محو شد ، انگار جواب دادن به سوال من سخت بود . « اوه ، می دونی... اونا همه یادشونه تو با هدیه چه جوری هستی . نمی خواستن خیلی تحت فشارت بذارن تا خوشت بیاد . »

« اما بدون شک عاشقشم . چطور می تونم دوشش نداشته باشم؟ »

« از این حرفت خوشحال می شن . » او به بازویم دست کشید . « به هرحال ، کمدمت پر شده . عاقلانه ازش استفاده کنی . دیگه... به گمونم همش همین بود . »

« تو نمیای داخل؟ »

او چند قدم عادی به طرف عقب برداشت . « ادوارد جاها رو بلده . من بعداً... سر می زنم . اگه نتونستی لباس هاتو با هم ست کنی بهم زنگ بزن . » او با سوءظن نگاهی به من انداخت و بعد لبخند زد . « جاز می خواد بره شکار . می بینمت . »

او مثل برازنده ترین گلوله ها داخل درخت ها شتافت .

وقتی نوای پرواز او کاملاً محو ناپدید شد گفتم : « عجیب بود . من واقعاً/وتقدر بدم ؟ نمی خواست اونا فاصله بگیرن . حالا احساس گناه می کنم . حتی ازش درست تشکر نکردم . باید برگردیم ، به ازمه بگیریم - »

« بلا ، احمق نشو . هیچ کس فکر نمی کنه تو بی منطقی . »

« پس چی - »

« تنهایی هدیه ی دیگه ی اون هاست . آلیس سعی داشت در این باره زیرک باشه . »

« اوه . »

فقط همین حرف کافی بود تا خانه ناپدید شود . ممکن بود هرجایی باشیم . دیگر درختان یا سنگ ها یا ستاره ها را ندیدم . فقط ادوارد بود .

او دستم را کشید و گفت : « بذار بهت نشون بدم اون ها چیکار کردن . » او از این حقیقت که یک جریان الکتریسیته مانند آدرنالین در خون در بدنم موج می زند غافل بود ؟

یک بار دیگر به طرزی عجیب احساس بی تعادلی کردم ، منتظر عکس العمل هایی شدم که دیگر بدنم قادر به انجامشان نبود . قلبم باید طوری می تپید گویی چیزی نمانده بود یک موتور بخار به ما برخورد کند . با صدایی کر کننده . گونه هایم باید به رنگ قرمز پررنگ در می آمدند .

از آن باب ، باید فوق العاده خسته می بودم . این طولانی ترین روز زندگی ام بود .

وقتی که متوجه شدم که امروز هرگز به اتمام نمی رسد ، با صدای بلند خندیدم - فقط یک خنده ی سریع ناشی از شوک .

« منم می تونم جوک رو بشنوم؟ »

همان طور که راه را به طرف در کوچک گرد هدایت می کرد به او گفتم : « این یکی خیلی خوب نیست . فقط داشتم فکر می کردم که... امروز اولین و آخرین روز از ابدیته . یه جورهایی سخته تو ذهنم هضمش کنم . حتی با وجود این همه جای اضافه ای که هست . » دوباره خندیدم .

او با من آهسته خندید . دستش را به طرف چفت در دراز کرد ، منتظر من شد تا افتخارش نصیبم شود . کلید را داخل کردم و آن را چرخاندم .

« تو در این باره خیلی خوبی ، بلا ؛ من فراموش کردم که تمام این ها چقدر زیاد باید واسه ی تو عجیب باشه . کاش می تونستم بشنومش . » او خم شد و به قدری سریع من را روی بازوانش بلند کرد که متوجه نشدم چه می کند- و این حتماً نشان می داد که خبرهایی هست .

« هی ! »

به من یادآوری کرد : « عبور از چهارچوب در قسمتی از شرح کار منه . ولی کنجکاوم . بهم بگو الان داری راجع به چی فکر می کنی ؟ »

او در را باز کرد- در با صدای غرغری که به سختی شنیده می شد عقب رفت- و قدم به داخل اتاق نشیمن سنگی گذاشت .

به او گفتم : « همه چیز . می دونی ، همه در آن واحد . چیزهای خوب و چیزهایی که باعث نگرانی هستن و چیزهایی که جدیدن . اینکه چطور این همه رو تو سرم نگه می دارم . الان ، به این فکر می کنم که ازمه یه هنرمنده . این فوق العادست ! »

داخل کلبه چیزی از یک قصه ی شاه و پری بود . زمین با سنگ های صاف و صیقلی پوشانده شده بود . سقف کوتاه تیرهای بلند و آشکاری داشت که مطمئناً سر شخصی به بلندی جیکوب به آن می خورد . در بعضی جاها دیوارها گرم و چوبی بودند ، در نقاط دیگر موزائیک های سنگی . شومینه ی روشن در گوشه ، بقایای آتشی که آهسته سوسو می زد را نگه می داشت . چوب آب آورده آنجا می سوخت- شعله های کوتاه به خاطر نمک ، آبی و سبز بودند .

کلبه با قطعه های گلچین شده مجهز شده بود ، یک کدام از آنها با دیگری هم خوانی نداشت ، اما سازگار و موافق بود . یک صندلی به نظر تا حدودی قرون وسطایی به نظر می رسید ، در حالی که یک چهارپایه ی کوتاه کنار شومینه مدرن تر بود و قفسه ی کتاب داخل دیوار در برابر پنجره ی آن طرف مرا به یاد صحنه های فیلم برداری در ایتالیا می انداخت . به گونه ای هر قطعه با بقیه ، مثل یک پازل بزرگ سه بعدی در کنار هم قرار گرفته بودند . چند نقاشی روی دیوارها بود که آنها را می شناختم- چندتا از آنهایی که در خانه ی بزرگ خیلی دوستشان داشتم . نقاشی های اصلی که بدون شک نمی شد روی آنها قیمت گذاشت ، اما انگار جای آنها هم اینجا بود ، مثل بقیه . اینجا مکانی بود که هرکسی می توانست باور کند جادو وجود دارد . جایی که فقط انتظار داشتید سفید برفی با سیبش در دست اینجا قدم بزند ، یا تکشاخی توقف کند و بوته های رز را بجود .

ادوارد همیشه فکر می کرد که متعلق به دنیای داستان های ترسناک است . مطمئناً من می دانستم که او سخت در اشتباه بود . واضح بود که او به/ اینجا تعلق داشت . در افسانه ی پریان .

و حالا من با او در داستان بودم .

می خواستم از این فرصت که او مرا روی پاهایم نگذاشته بود و صورت زیبای از هوش برنده اش فقط چند اینچ آنطرف تر بود استفاده کنم که گفت : « خوش شانسیم اِزِمه به فکر یه اتاق اضافی بود . هیچ کس نقشه ای واسه نِس... رِنِزِمه نداشت. »

به او اخم کردم ، افکارم به مسیری رفتند که کمتر خوشایند بود .

گله کنان گفتم : « تو دیگه نه. »

« ببخش ، عشقم . می دونی ، من این رو همش توی فکر اونها می شنوم . داره روم اثر می ذاره »

آهی کشیدم . کودک من ، شیطان دریاها . شاید اجتناب ناپذیر بود . خوب ، من کوتاه نمی آمدم.

« مطمئنم دل تو دلت نیست که کمد رو ببینی . یا ، حداقل من به آلیس می گم که اینجوری بوده ، تا خوشحال بشه »

« باید بترسم؟ »

« وحشت زده. »

او مرا به طرف یک هال باریک سنگی با با تاقی های کوچک در سقف حمل کرد ، مثل این بود که این قلعه ی مینیاتوری ماست .

او که سرش را به طرف اتاق خالی که کف آن چوبی و کم رنگ بود تکان می داد ، گفت : « اون اتاق رِنِزِمه می شه . اونا زیاد وقت نداشتن که کاری باهاش بکنن ، با وجود گرگینه های عصبانی... »

بی صدا خندیدم ، از اینکه چقدر سریع همه چیز درست شده بود ، آن هم زمانی که همین هفته ی پیش تماماً کابوس مانند به نظر می رسید حیرت زده شده بودم .

لعنت به جیکوب که همه چیز را/این طور عالی کرده بود .

« ایجا اتاق ماس. اِزِمه سعی کرد یه کم از جزیره اش رو واسه ی ما اینجا برگردونه . فکر می کرد ممکنه باهاش رابطه برقرار کنیم. »

تخت بزرگ و سفید بود ، با ابرهای ظریفی که از سایبان به طرف پایین معلق بودند . زمین چوبی روشن با اتاق دیگر همخوانی داشت و حالا ، درک کردم که این دقیقاً به رنگ ساحل باستانی است . دیوارها تقریباً به همان آبی-سفیدی یک روز درخشان و آفتابی بودند و دیوار پشته درهای شیشه ای داشت که به سمت باغ مخفی کوچک باز می شدند . رزهای رونده و یک حوض کوچک گرد ، به صافی آینه و لبه هایی از سنگ های درخشان . یک اقیانوس کوچک و آرام برای ما .

« اوه » تنها چیزی بود که توانستم بگویم .

او زمزمه کرد : « می دونم. »

برای دقیقه ای آنجا ایستادیم ، خاطرات در ذهنمان زنده شدند . گرچه خاطرات انسانی و مه گرفته بودند ، تمام ذهنم را انباشتند .

او لبخند جانانه و خیره کننده ای زد و بعد خندید . « کمد پشت اون درهای دوتایی ه. باید بهت هشدار بدم- از این اتاق هم بزرگ تره. »

حتی نگاهی به درها نینداختم . بازهم به جز او چیزی در دنیا نبود- بازوهایی که زیر من حلقه شده بودند ، نفس شیرین او روی صورت من ، لبهایش فقط چند اینچ با لب های من فاصله داشتند- و هیچ چیز وجود نداشت که حالا بتواند حواس مرا پرت کند ، چه خون آشام تازه متولد شده بودم و چه نه .

در حالی که انگشت هایم را داخل موی او فرو و صورتم را به او نزدیک تر می کردم ، آهسته گفتم : « ما به آلیس می گیم که من مستقیم دویدم تو کمد . بهش می گیم ساعت ها اونجا موندم و لباس هارو پوشیدم و بازی کردم . ما دروغ می گیم. »

او حالت مرا گرفت ، یا شاید خودش قبلاً آنجا بود و فقط سعی داشت مثل یک مرد اصیل بگذارد من از هدیه ی تولدم قدردانی کنم . با هیجانی ناگهانی صورت مرا به طرف صورت خودش کشید ، ناله ی خفیفی در گلویش پیچید . صدای آن جریان الکتریسته را در بدنم به چیزی نزدیک به جنون آنی فرستاد ، حس می کردم نمی توانم به حد کافی سریع خودم را به او نزدیک کنم .

صدای شکافتن پارچه را زیر دست هایمان شنیدم و خوشحال بودم که حداقل ، لباس های من قبلاً نابود شده بودند . دیگر برای لباس های او خیلی دیر بود . تقریباً چشم پوشی کردن از تخت خوشگل سفید به نظر بی ادبی بود ، ولی ما قصد نداشتیم تا آنجاها پیش برویم .

این ماه عسل دوم مثل اولی نبود .

زمان ما در جزیره خلاصه ای از زندگی انسانی ام بود . بهترین بخش آن . من آماده بودم تا زندگی انسانی ام را طولانی تر کنم ، تا فقط چیزی که با او داشتم را مدتی بیشتر نگه دارم . چونکه قسمت فیزیکی دیگر قرار نبود آن طور باشد.

پس از روزی مانند امروز ، باید حدس می زدم که بهتر خواهد بود .

حالا واقعاً می توانستم قدر او را بدانم- می توانستم با چشم های قوی تازه ام ، تک تک خطوط زیبای چهره ی بی نقصش ، بدن متناسب و بی عیب او ، هر زاویه و تمام سطوح او را ببینم . می توانستم رایحه ی خالص واقعی او را روی زبانم بچشم و لطافت باورنکردنی پوست مرمرینش را زیر انگشتان حساسم حس کنم .

پوست من هم زیر دست او بسیار حساس بود .

او تماماً جدید بود ، یک شخص متفاوت وقتی که بدن های ما باوقار روی زمین رنگ پریده ی ماسه ای رنگ به هم پیچیده و یکی شده بودند . نه احتیاط ، نه خودداری و محدودیت . بدون ترس - مخصوصاً بدون آن . ما می توانستیم باهم عشق بازی کنیم - حالا هر دو با هم سهیم بودیم . بالاخره برابر .

مانند بوسه هایمان در قبل ، هر تماس بیش از چیزی بود که به آن عادت داشتم . او خیلی از خودش را نگه داشته بود . البته در آن زمان لازم بود ، اما نمی توانستم باور کنم چه چیزهایی را از دست داده بودم .

سعی کردم در ذهن نگه دارم که من قوی تر از او هستم ، اما خیلی سخت بود که با احساساتی تا به این حد شدید روی هر چیزی تمرکز کنم و توجه ام را هر دقیقه روی یک میلیون جای مختلف از بدنم بکشم ، اگر هم آزاری به او زدم ، شکایتی نکرد .

یک بخش خیلی خیلی کوچک در سرم به معمای جالبی در این موقعیت پی برد . من هرگز خسته نمی شدم و او هم همین طور بود . ما نیاز نداشتیم نفس هایمان را نگه داریم یا استراحت کنیم یا بخوریم یا حتی از دستشویی استفاده کنیم ؛ ما دیگر هیچ نیاز انسانی دنیوی ای نداشتیم . او زیباترین ، بی نقص ترین بدن کل دنیا را داشت و من همه ی او برای خودم داشتم و حس اینکه زمانی به نقطه ای می رسم که فکر کنم : حالا واسه یه روز بسمه ، به من دست نمی داد . من همیشه بیشتر می خواستم . و روز هرگز به پایان خود نمی رسید . بنابراین ، در چنین موقعیتی ، چطور می شد زمانی توقف کنیم ؟

اینکه هیچ جوابی نداشتیم به هیچ وجه باعث ناراحتی ام نشد .

وقتی آسمان شروع به روشن شدن کرد به طور مبهمی متوجه شدم . اقیانوس کوچک در بیرون ، از سیاه به خاکستری گرایید و یک چکاوک جایی در همین نزدیکی ها شروع به خواندن کرد - شاید او در رزها لانه داشت .

وقتی آواز او تمام شد از ادوارد پرسیدم : « دلت برای این تنگ می شه؟ »

این اولین باری نبود که حرف می زدیم ، اما دقیقاً نمی شد گفت مکالمه ای را دنبال می کردیم .

زیر لب گفت : « برای چی؟ »

« همه اش - گرما ، پوست نرم ، بوی خوش... من هیچ چیزی رو از دست ندادم ، و فقط تو این فکر بودم این که تو از دست دادی یه کمی برات ناراحت کننده باشه . »

او خندید ، آهسته و ملایم . « سخته یه نفر رو پیدا کنی که حالا از من کم تر ناراحت باشه . غیر ممکنه ، شرط می بندم . تعداد زیادی از مردم به تک تک چیزهایی که می خوان نمی رسن ، به اضافه ی تمام چیزهایی فکرتو نکرده بودن درخواست کنن ، اون هم تو یه روز . »

« داری از سوال طفره می ری؟ »

او دستش را روی صورتم فشرد. به من گفت : « تو گرم هستی. »

این به جهتی حقیقت داشت . برای من ، دست او گرم بود . نه مثل لمس پوست داغ آتشین جیکوب ، اما راحت تر بود. طبیعی تر.

او بسیار آهسته انگشتانش را از صورتم به پایین کشید، به نرمی از آرواره ام تا گلویم و بعد تمام راه را به طرف میان تنه ام نوازش کرد . چشمانم کمی داخل سرم چرخیدند .

« تو نرمی. »

انگشتان او در برابر پوست من مانند ساتن بودند ، از این رو منظور او را متوجه می شدم .

« و در مورد بو ، خوب... نمی توئم بگم دلم براش تنگ شده . عطر اون راهپیما هارو موقع شکارمون یادت هست؟ »

« خیلی سخت تلاش کردم جلوی خودمو بگیرم. »

« فرض کن بیوسیش. »

گلویم شعله ور شد ، انگار ریسمان هوای داغ یک بالون را کشیده باشی.

« /وه. »

« دقیقاً . پس جواب نه ! . من تمام وجودم سرشار از لذته ، چون هیچ چیزی رو از دست ندادم . هیچ کس بیش تر از الانه من چیزی نداره. »

می خواستم او را از یک استثناء برای گفته اش باخبر کنم ، اما ناگهان لب هایم خیلی مشغول بودند .

وقتی هنگام طلوع آفتاب استخر کوچک به رنگ مروارید درآمد ، به فکر سوال دیگری از او افتادم .

« این چقدر ادامه پیدا می کنه ؟ منظورم اینه که ، کارلایل و اِزمه ، ام و رُز، آلیس و جاسپر- اون ها تمام وقتشون رو پشت در قفل شده ی اتاقشون نمی گذرونن . اونها تمام مدت بیرون بین مردم هستن ، کاملاً لباس پوشیده . این... شهوت هیچ وقت فروکش می کنه؟ » خودم را بیشتر به او پیچاندم تا مشخص کنم از چه حرف می زنم .

« گفتنش سخته . هر کسی فرق داره و خوب ، تا اینجا تو از همه خیلی متفاوت تر بودی . اکثر خون آشام های جوون به قدری عطش فکر و ذکرشونه که تا یه مدت متوجه چیزهای زیادی نیستن . به نظر نیما اون مصداق تو باشه . البته توی اکثر خون آشام ها ، بعد از اون یه سال اول ، احتیاجات دیگه خودشون رو نشون می دن . نه عطش و نه هیچ هوس دیگه تا ابد واقعاً کمرنگ نمی شه . بحث به سادگی سر یادگیری و متعادل کردن اون هاست ، یاد گرفتن درجه بندی اولویت ها و کنترلشون... »

« چقدر؟ »

او لبخند زد و اندکی بینی اش را چین انداخت . « رزالی و اِمت از همه بدتر بودن . قبل از اینکه بتونم تحمل کنم بین شعاع پنج مایلی شون بمونم یه دهه ی ناب طول کشید . حتی اِزمه و کارلایل به سختی طاقت می آوردن . بالاخره زوج خوشحال رو انداختن بیرون . اِزمه واسه ی اونها هم یه خونه ساخت . از این بزرگتر بود ، اما اِزمه می دونه رُز چی دوست داره و از طرف دیگه می دونه تو چی دوست داری. »

« پس ، با این حساب بعد از ده سال؟ » مطمئن بودم که رزالی و اِمت هیچ ربطی به ما ندارند ، اما اگر من ده سال را رد می کردم یک جوهرهایی خودنمایانه بود . « همه دوباره نرمال می شن ؟ مثل اینی که الان هستن؟ »

ادوارد دوباره لبخند زد . « خوب ، مطمئن نیستم منظورت از نرمال چیه . تو خانواده ی من رو دیدی که مثل مردم عادی زندگیشون رو می کنن ، اما شب هارو خواب بودی. » به من چشمک زد . وقتی مجبور نباشی بخوابی یه مقدار زیادی وقت می مونه . این باعث می شه... غرایزت رو راحت متعادل کنی . واسه اینکه چرا توی خانواده من بهترین موزیسین ام یه دلیلی هست ، اینکه چرا- غیر از کارلایل- من بیشترین کتاب هارو خوندم ، بیشتر علوم رو مطالعه کردم ، تو بیشتر زبان ها روون شدم... ممکنه اِمت باعث شده باشه باور کنی که من به خاطر فکر خوانی یه جور همه چیز دانم ، اما حقیقت اینه که فقط یه عالمه وقت آزاد داشتم. »

با هم خندیدیم و تکان حاصل از خنده کارهای جالبی با طرزی که بدن هایمان به هم متصل بود کرد . به طور موثر گفتگو را پایان داد .

فصل بیست و پنجم

طرفداری

تنها کمی بعد ادوارد اولویت ها را بهم یادآوری کرد.

فقط یک کلمه را به زبان آورد « ریزمه... »

آهی کشیدم . او به زودی از خواب بیدار می شد . فکر کنم ساعت هفت صبح بود . آیا دنبالم می گشت ؟ ناگهان حسی نزدیک به وحشت من را میخکوب کرد ! یعنی امروز چه شکلی خواهد شد ؟

ادوارد تمام استرس ناشی از گیج بودنم را احساس کرد .

« همه چیز روبراهه عشق من . لباست رو بپوش ، ما دو ثانیه ی دیگه خونه خواهیم بود »

کاملاً شکل یه شخصیت کارتوننی شده بودم . برگشتم و نگاهش کردم- بدن الماس ماندنش در نور ضعیف اتاق می درخشید ، بعد به سمت غرب ، جایی که ریزمه بود برگشتم ، دوباره به سمت او برگشتم و دوباره به سمت ریزمه چرخیدم . احساس سرگیجه ی شدیدی داشتم . ادوارد لبخندی زد اما نخندید- هر چی باشه اون مرد قوی بود .

« عشق من ، همه چیز به خاطر ایجاد تعادله . تا حالا که فوق العاده عمل کردی ، مطمئنم که زمان زیادی طول میکشه تا همه چیز به حالت عادی برگرده »

« و ما تمام شب رو خواهیم داشت . درسته ؟ »

لبخندش وسیع تر شد « فکر می کنی اگه این موضوع اصلی نبود اجازه می دادم الان لباست رو بیوشی؟ »

همین برای من کافی بود تا بتونم ساعت های روز را پشت سر بذارم. من این آرزوی دیرینه و مخرب رو در حالت تعادل کنترل می کردم تا بتونم خوب باشم-خیلی سخت بود که بخوام راجع به کلمش فکر کنم، ریزمه برای من یه چیز حقیقی و حیاتی در زندگی بود، اما هنوز سخت بودم که بخوام به خودم به عنوان یه مادر فکر کنم. فکر کنم هر کسی همچین احساسی رو داشته باشه اگر مجبور نشده باشه که نه ماه برای به دنیا آوردن بچه صبر کنه...و داشتن بچه ای که هر ساعت تغییر پیدا میکنه.

فکر کردن به اینکه زندگی رنزمه چقدر سریع می گذرد دوباره من را برای لحظه ای دچار استرس کرد. حتی جلوی دو در بیش از حد مزین و کنده کاری شده نایستادم تا نفسم را حبس کنم، قبل از اینکه بفهمم آلیس چه کار کرده است. بدون هیچ مقدمه ای وارد اتاق شدم، و قصد داشتم اولین چیزی را که لمس کردم ، بیوشم اما باید می دانستم که این کار چندان آسان نیست.

زمزمه کردم « کدومش مال منه؟ »

همون طور که قول داده بود این اتاق خیلی بزرگتر از اتاق خواب ما بود. فکر کنم حتی اگه بقیه ی خونه رو هم کنار هم می داشتیم باز از اینجا کوچک تر بود اما من مجبور بودم به جنبه ی مثبت قضیه نگاه کنم.

به یاد آوردم که آلیس تلاش می کرد تا ازمه سبک قدیمی رو فراموش کنه و به این شرارت رضایت بده. باعث تعجبم بود که آلیس چه طور تونسته این کار رو انجام بده !

همه چیز در کیف های لباس بسته بندی شده بود، دست نخورده و پشت سر هم .

« تا اونجایی که من می دونم ، همه چیز به جز جالباسی اینجاست ، همه ی اینها مال تو هست »

او میله ای را که در سرتاسر اتاق کشیده شده بود لمس کرد.

« همشون ؟ »

شانه هایش را بالا انداخت.

هر دو با هم گفتیم : « آلیس »

او اسمش را به عنوان یک توضیح و من آن را به خاطر یک تکمیل کننده بر زبان آوردم.

« خوبه »

و بعد زیپ نزدیک ترین کیف را بالا کشیدم . وقتی لباس شب ابریشمی را دیدم زیر لب غرغر کردم- رنگش صورتی بچه گانه ای بود .

فکر کنم پیدا کردن یک لباس مناسب تمام روز طول می کشید !

ادوارد پیشنهاد کرد « بذار کمکت کنم »

او هوا را به دقت بو کرد و بعد برای دنبال کردن رایحه هایی به عقب اتاق برگشت. در آنجا یک جالباسی قرار داشت. دوباره بو کشید و بعد کمد را باز کرد. با یک پوزخند پیروزمندانه، شلوار جینی را به من داد.

به جایی که ایستاده بود رفتم « چه طور این کار رو انجام دادی؟ »

« پارچه ی کتان هم مثل هر چیز دیگه ای بوی مخصوص خودش رو داره . حالا...لباس پنبه ای و استرچ ؟ »

او دوباره در نیمه ی دیگه جالباسی جستجو کرد و این بار لباس سفید آستین بلندی را برایم انداخت.

با شور و حرارت گفتم « مرسی »

بوی هر کدام از لباس های نو را به خاطر سپردم تا اگر خواستم، بتونم دوباره لباسی را در این دیوونه خونه پیدا کنم.

فقط چند ثانیه طول کشید تا اون لباس های مورد نیازش رو پیدا کنه- اگر اون رو بدون لباس ندیده بودم ، حاضر بودم قسم بخورم که هیچ کس زیاتر از ادوارد نیست وقتی که لباس نظامی و پلیورش رو می پوشه- دستم رو گرفت و به سرعت از باغ مخفی عبور کردیم، به آرامی از روی دیوار سنگی پریدیم و با سرعت جنگل رو طی کردیم.

دستش رو رها کردم تا بتونیم با هم مسابقه بذاریم اما اون دوباره من رو شکست داد !

رنز مه بیدار بود ، روی زمین نشسته بود و اِمت و رز کنارش بودند . داشت با یک ظرف نقره ای پیچ و تاب دار بازی می کرد و یک قاشق در دست راستش بود . به محض اینکه من رو در شیشه دید قاشق رو چنان محکم به زمین زد که جایش روی چوب باقی ماند . و با حالتی تحکم آمیز به جایی که من بودم اشاره کرد . کسانی که اطرافش بودند خندیدند ، آلیس ، جاسپر ، اِز مه و کارلایل روی نیمکت نشسته بودند ، و چنان او را تماشا می کردند که انگار مشغول تماشای جذاب ترین فیلم هستند .

قبل از اینکه بخوان بخندن من وارد اتاق شدم، عرض اتاق را طی کردم و از زمین بلندش کردم. هر دو به هم لبخند زدیم.

اون تغییر کرده بود، اما نه خیلی زیاد. مدتی بعد، حالت طفل مانندش به حالت بچه گانه ای تبدیل می شد. موهایش یک چهارم اینچ بلند تر شده بود، موهایش با هر حرکت مثل حلقه های فنر بالا می پرید. به چیزی که قبلا تصور می کردم فکر کردم، خیلی بدتر از این رو تصور کرده بودم. باید از احساس ترسم تشکر کنم، همین تغییرات کوچیک مایه ی آرامش بود. حتی با وجود سنجش های کارلایل، مطمئن بودم که تغییرات نسبت به دیروز به نسبت آهسته تر بوده.

رنز مه گونه ام را لمس کرد. خودم را عقب کشیدم، فکر کنم دوباره گرسنه بود.

به محض اینکه ادوارد از در آشپزخانه ناپدید شد پرسیدم « چند وقته که اینجا هست؟ »

مطمئن بودم که میخواد برای رنز مه صبحانه بپاره. و می تونستم تصور کنم که اون هم به روشنی ، چیزی رو که من بهش فکر می کنم رو تصور می کنه .

رز گفت : « فقط چند دقیقه ، میخواستیم زودتر خبرت کنیم ، همش سراغت رو می گرفت - مطالبه کردن توضیح بهتریه . اِز مه اون رو با سری دست دوم نقره اش ترسوند تا این هیولای کوچیک سرگرم شه »

رز با نگاه حاکی از علاقه به رنز مه لبخند زد « ما نمی خواستیم...مزاحمت بشیم »

رزالی لبش رو گاز گرفت و به جای دیگری نگاه کرد ، و جلوی خندیدنش رو گرفت. می تونستم خنده ی پنهانی اِمت در پشت سرم رو احساس کنم، که احساس لرزه ماندی رو به تمام خونه می فرستاد.

سعی کردم نخندم « ما اتاقت رو آماده کردیم . عاشق کلبه میشی . جادویی هست »

به اِزمه نگاه کردم گفتم : « ممنونم اِزمه ، فوق العادست »

قبل از اینکه اِزمه بتونه جواب بده ، اِمت دوباره خندید . اما این بار اتاق ساکت نبود .

« پس هنوز سرجاشه ؟ من فکر کردم شما تاحالا خرابش کردید . دیشب چی کار می کردید ؟ راجع به قرض صحبت می کردید ؟ »

دوباره با صدای بلندی خندید .

دندان هایم را به هم فشردم . و پیامدهای منفی ناشی از دست دادن کنترلم را به خودم یادآوری کردم . البته اِمت به اندازه ی سیث سست نبود...

فکر کردن به ست باعث تعجبم شد « یعنی گرگ ها امروز کجا هستن ؟ »

به بیرون از پنجره نگاه کردم اما هیچ نشانه ای از لی نیافتم.

رزالی با اخمی روی پیشانی اش گفت : « جیکوب امروز صبح زود رفت ، سیث هم دنبالش »

ادوارد که با فنجان رِزومه به اتاق برگشته بود پرسید : « راجع به چی ناراحته ؟ »

بدون اینکه نفس بکشم ، رِزومه رو به رزالی دادم تا بهش غذا بده- با کنترل کردن خودم به شکل استثنایی- شاید هیچ راهی نباشه که من بتونم خودم بهش غذا بدم ، البته فعلا.

رزالی با غرغر گفت : « نمی دونم- و اهمیتی هم نمی دم »

اما جواب ادوارد رو کامل تر داد « اون دید که نسی خوابیده ، دهانش مثل یه آدم احمق باز شد و بعد روی پاهاش بلند شد و به سرعت از اتاق خارج شد . خیلی خوشحال بودم که از شرش خلاص شدم . هر چه بیشتر اون اینجا باشه ، شانس کمتری وجود داره که ما از بوش خلاص بشیم »

اِزمه با ملایمت او را سرزنش کرد « رز »

رزالی موهایش را تکانی داد و گفت : « فکر کنم اهمیتی نداشته باشه . اون مدت طولانی اینجا نخواهد بود »

اِمت گفت : « من که هنوز میگم بهتره به نیو همپشایر¹ بریم و سعی کنیم اوضاع رو به حالت عادی برگردونیم »

¹ New Hampshire

به نظر می رسید داره یه مکالمه ی تازه رو ادامه میده .

« بلا تازه در دارتموث ثبت نام کرده . به نظر نمیرسه که مدت زمان زیادی طول می کشه تا اون مدرسه رو تموم کنه »

اون برگشت و با پوزخندی به من خیره شد « من مطمئنم که تو کلاس هات رو با موفقیت پشت سر می ذاری...البته برای تو به جز مدرسه چیزی جالب تر از کارهایی نیست که شب انجام میدی »

رزالی با صدای بریده ای خندید .

عصبانی نشو ! عصبانی نشو ! آهنگ ملایمی را برای خودم زمزمه کردم و بعد به خودم افتخار کردم که تونستم بر اعصابم مسلط باشم.

اما از اینکه ادوارد نتونست خودش رو کنترل کنه خیلی تعجب زده شدم.

او خرناسی کشید ، ناگهان صدای عجیبی درآورد و بعد انگار پرده ی سیاهی جلوی چشمانش را گرفت .

قبل از اینکه کسی بتونه چیزی بگه آلیس از جاش بلند شد .

« اون داره چی کار می کنه ؟ اون گرگ داره چی کار می کنه که برنامه ی روزانم به طور کامل محو شده ؟ هیچ چیز نمی تونم ببینم . نه ! »

برای یک ثانیه از هر کاری که جیکوب انجام داده بود خوشحال بودم.

اما بعد دستهای ادوارد مشت شدند و دندان قروچه ای کرد « اون با چارلی صحبت کرده . فکر کنم که چارلی دنبالشه . اون داره یه راست میاد اینجا . امروز »

آلیس کلمه ای را بر زبان آورد که با صدای زنانه ی همیشگی اش کاملاً متفاوت بود و بعد به سرعت از در پشتی خارج شد.

نفس نفس زنان گفتم : « اون به چارلی گفته ؟ یعنی اون نمی فهمه ؟چه طور تونسته این کار رو بکنه ؟ چارلی نباید چیزی راجع به من بدونه ! و همین طور خون آشام ها ! خطری تهدیدش خواهد کرد که حتی کالن ها هم نمی تونن نجاتش بدن . نه ! »

ادوارد با صدایی از میان دندان هایش گفت : « جیکوب در راهه »

فکر کنم قسمت های دورتر شرقی باید بارانی باشند.جیکوب از در وارد شد و موهایش را مثل یک سگ تکان داد،دندان هایش پشت لب های سیاهش می درخشیدند و چشم هایش هیجان زده و درخشان بودند.او با حرکات نامنظم راه می رفت،انگار نه انگار که زندگی پدر من را به خطر انداخته است.

در حالی که پوزخند می زد گفت : « سلام به همگی »

اتاق کاملاً ساکت بود

سِت و لی به شکل انسانی شان پشت سر جیکوب بودند ، دست های هر دو به خاطر فشاری که بر اتاق حکمفرما بود می لرزید .

در حالی که دست هایم را باز کردم گفتم : « رز »

رزالی رنزمه را به من داد . او را به قلب بی حرکت فشردم.اون رو تا وقتی در دستهایم نگه می دارم که مطمئن شم که می خوام جیکوب رو بر اساس منطق و نه به خاطر خشم و عصبانیت بکشم.

اون هنوز صحنه رو نگاه می کرد و می شنید.یعنی چه قدر فهمیده بود؟

جیکوب با لحن بی تفاوتی گفت : « چارلی توی راهه . فکر کنم آلیس همه چیز رو بهت گفته »

« تو همه چیز رو فرض می کنی . چی . کار . کردی؟ »

لبخند جیکوب وسیع تر شد،اما هنوز قصد نداشت که جوابم رو به صورت جدی بده.

« اِمِت و بلوندی امروز صبح به من فهموندن که تو می خوای از کشور بری . انگار من اجازه میدم بری ! چارلی بهترین انتخاب بود ، نه ؟ خب مشکل حل شد »

« اصلاً میفهمی چیکار کردی ؟ و برای اون چه خطری درست کردی؟ »

خرناسی کشید و گفت : « من خطری براش درست نکردم . البته به جز تو . اما تو توانایی کنترل کردن خودت رو به صورت فوق العاده ای داری . این طور نیست ؟ البته اگر از من بپرسی میگم که به اندازه ی خوندن ذهن خوب نیست ، یا به اون اندازه جالب نیست »

ادوارد عرض اتاق را به سرعت طی کرد تا با روبروی جیکوب قرار بگیره . فکر کنم به اندازه ی یه سر از جیکوب کوتاه تر بود ، همین که ادوارد به سمتش رفت جیکوب از او دور شد تا از خشمش در امان بماند.

او با غرولند گفت : « این فقط یه تئوری هست دورگه،فکر می کنی ما باید این رو روی چارلی امتحان کنیم؟فکر کردی که چه عذابی رو برای بلا فراهم می کنی،حتی اگه اون بتونه در مقابلش مقاومت کنه،و یا چه صدمات روحی اگه نتونه این کار رو انجام بده؟فکر کنم دیگه برات مهم نباشه که چه بلایی سر بلا در میاد؟ »

رنزمه انگشت هایش را با دلوپسی در گونه ام فرو برد،که نشان دهنده ی چیزی بود که در ذهنش می گذشت.

بالاخره کلمات ادوارد در جیکوب اثر کرد.دهانش را در هم کشید و گفت : « بلا عذاب میکشه؟ »

« مثل اینکه که بخوای یه فلز داغ رو در گلوش فرو ببری »

شانه هایم را بالا انداختم و به یاد صحنه ی خون خالص آن انسان افتادم .

جیکوب زمزمه کرد « من این رو نمی دونستم »

ادوارد در جوابش گفت : « خب بهتر بود قبل از اینکه این کار رو می کردی راجع بهش سوال می کردی »

« تو من رو متوقف می کردی »

« تو باید متوقف می شدی »

وسط حرفشون پریدم « این راجع به من نیست »

ایستادم ، در حالی که هنوز رِزِمِه رو بغل کرده بودم.

« این راجع به چارلیه، جیکوب.چه طور تونستی اون رو به این روش به خطر بندازی؟فکر نمی کنی که حالا فقط زندگی خون آشامی و یا مرگ در انتظارشه؟ »

به خاطر ریزش اشکهایم نتوانستم صحبتتم را ادامه دهم.

جیکوب هنوز به خاطر تهمت هایی که ادوارد بهش زده بود در عذاب بود،اما به نظر می نمی رسید که صحبت های من ناراحتش کرده باشه

« بلا آروم باش،من راجع به چیزهایی که قصد نداشتی هیچ وقت بهش بگی چیزی نگفتم »

« اما اون میاد اینجا ! »

« این بخشی از حقیقه اما همش نیست ، باید کاری کنیم که فرضش اشتباه باشه،اما باید بگم که از خط قرمز عبور کردم »

انگشت هایم روی رِزِمِه خم شد اما به سرعت جمعشان کردم .

« جیکوب واضح و درست قضیه رو بگو،من طاقتش رو دارم »

« من راجع به تو هیچ چیز بهش نگفتم بلا،در حقیقت راجع به خودم چیزهایی رو بهش گفتم.خب،فکر کنم نشون دادن در اینجا فعل مناسب تری باشه »

ادوارد با صدای آرامی گفت : « اون جلوی چارلی تغییر شکل داده »

زمزمه کردم « تو چی کار کردی؟ »

جیکوب خندید و گفت : « اون خیلی شجاعه . به همون اندازه که تو هستی . هیچ عکسی العملی نشون نداد یا چیزی رو پرت نکرد . باید بگم که تحت تاثیر قرار گرفتم . وقتی شرع به درآوردن لباس هام کردم باید صورتش رو می دیدی . فکر کنم هزینه ی بالایی داشت »

« تو یه احمقی ! ممکن بود دچار حمله ی قلبی بشه »

« چارلی حالش خوبه ، اون خیلی قوی هست . اگر یه دقیقه بهم فرصت بدی میبینی که من چه لطف و کمکی کردم »
با صدای بلند و محکمی گفت : « جیکوب تو نصف این زمان رو داری ، سی ثانیه فرصت داری تا تک تک جزییات رو توضیح بدی وگرنه ریزمه رو به رزالی میدم و سرت رو از تن جدا می کنم. سِت این بار نمی تونه مانع من بشه »
« خوبه بالا، قبلا عادت نداشتی مثل نمایش نامه های ملودرام رفتار کنی. این هم یکی از خصوصیات خون آشام هاست؟»

« بیست و شش ثانیه »

جیکوب چشمانش را بست و خودش را روی نزدیک ترین صندلی انداخت. بدنش مثل همیشه عادی به نظر نمی رسید، چشمان لی روی من متمرکز شده بود.

« خب من امروز در خونه ی چارلی رو زدم و ازش درخواست کردم که برای یه پیاده روی با من بیاد، به نظر گیج میومد، اما وقتی بهش گفتم که قضیه مربوط به تو و برگشتنت به شهره من رو تا جنگل همراهی کرد. بهش گفتم که دیگه حالت بد نیست، و اینکه اوضاع یه کم عجیبه اما همه چیز روبراهه. اون می خواست تو رو ببینه اما من بهش گفتم که می خوام اول یه چیز دیگه رو نشونش بدم. و بعد تغییر شکل دادم - »

دندان هایم محکم به هم خوردند « من می خوام همه چیز رو بدونم هیولا »

م خب تو به من گفتی سی ثانیه وقت دارم . باشه ، باشه »

احساسم بهش فهموند که در وضعیتی نیستم که بتونه من رو دست بندازه.

« بذار ببینم... دوباره به حالت اولیه برگشتم و لباس هام رو پوشیدم، و بعد از اینکه تونست دوباره نفس بکشه همچین کلماتی رو بهش گفتم »

« - چارلی تو داخل دنیایی که تصور می کنی هستی زندگی نمی کنی، خبر خوب اینه که هیچ چیز تغییر نکرده، البته تو الان حقیقت رو می دونی اما زندگی به منوال همیشگی پیش میره. می تونی به زندگی ادامه بدی و این طور نشون بدی که هیچ چیزی رو ندیدی و نمی دونی - تقریباً یه دقیقه طول کشید تا بتونه به اعصابش مسلط بشه ، و بعد ازم خواست که بهش بگم که چه بلایی سر تو اومده، راجع به همه چیز - بیماری - من بهش گفتم که تو مریض بودی اما حالا حالت

خوبه. اما گفتم که قبل از اینکه حالت کاملاً خوب شه باید تغییراتی کنی. خواست برایش توضیح بدم که منظورم از تغییر چیه. و من بهش گفتم که حالا بیشتر شبیه ازمه هستی تا رنه»

همین که خواستم با عصبانیت بهش خیره بشم ادوارد من رو ساکت کرد، این حرفش خیلی خطرناک بود.

«بعد از چند دقیقه ازم پرسید که تو هم تبدیل به یه حیوون شدی یا نه - و من هم گفتم که اون آرزو می کنه که بتونه به همون اندازه باحال باشه!»

رزالی صدایی ناشی از نفرت از خود درآورد.

«خواستم راجع به گرگینه ها چیزهای بیشتری بهش بگم اما اون اجازه نداد و گفت ترجیح میده که چیزی راجع به جزییات ندونه. و پرسید که آیا تو می دونستی که وقتی با ادوارد ازدواج کردی خودت رو وارد چه قضیه ای کردی یا نه، - و من هم گفتم که آره اون در تمام این سال ها همه چیز رو می دونسته، تقریباً از وقتی که وارد فورکس شد - اون این بخش رو خیلی دوست نداشت و وقتی که آرام تر شد به من گفت که فقط دو چیز می خواد. اون گفت که می خواد که تو رو ببینه و من هم گفتم که بهتره بهم اجازه بده تا توضیح قانع کننده ای پیدا کنم»

نفس عمیقی کشیدم «چیز دیگه ای که می خواست چی بود؟»

جیکوب خندید «تو این رو دوست داری. درخواست اصلیش این بود که در حد کمترین مقدار ممکن راجع به همه چیز اطلاعات داشته باشه. و این بستگی به خودت داره که چه قدر بخوای بهش بگی»

از وقتی که جیکوب وارد اتاق شد برای اولین بار نفس راحتی کشیدم «با این یکی می تونم کنار بیام»

«و نکته ی دیگه اینکه که اون دوست داره طوری وانمود کنه که همه چیز طبیعی هست»

خنده ی جیکوب به حالت از خودراضی تبدیل شد، اون شک داشت که من احساس ضعیف سپاسگزاری نسبت بهش رو داشته باشم.

«چرا راجع به رنزمه بهش گفتی؟»

این رو گفتم تا احساس ناراحتی صدایم رو بروز بدم و با حس ضعیف ستایش جیکوب مبارزه می کردم. هنوز هم در این ماجرا مشکلات زیادی وجود داشت حتی اگر دخالت جیکوب قضیه ی گفتن ماجرا به چارلی رو خیلی بهتر از چیزی کرده باشه که انتظار داشتم...

«اوه آره. من بهش گفتم که تو و ادوارد بچه دار شدید»

او به ادوارد خیره شد و با صدای خرخرمانندی گفت: «اون یه بچه ی یتیمه. مثل بروس واین و دیک گریسون. فکر نمی کنم شما دوست داشتید که من دروغ بگم. این همه ی قسمت های بازی بود. این طور نیست؟»

ادوارد جوابی نداد و جیکوب صحبتش را ادامه داد « چارلی در مورد این قضیه خیلی شوکه شد، و از من سوال هایی مثل -من پدر بزرگ شدم؟- و یا -یه دختر؟- پرسید. بهش گفتم که آره، تبریک میگم پدر بزرگ! این همه ی ماجرا بود. حتی اون در آخر لبخندی هم زد »

چشمه هایم به سوزش افتادند اما این بار اشکهایم سرازیر نشد. یعنی چارلی با شنیدن این خبر که پدر بزرگ شده لبخند زده؟ بیهنی چارلی ریزمه رو می بینه؟

زمزمه کردم « اما ریزمه دائم در حال تغییره »

جیکوب با صدای نرمی گفت : « من بهش گفتم که ریزمه از همه ی ما در کنار هم خاص تره » ایستاد و به سمت من حرکت کرد و وقتی که لیا و سِث می خواستند دنبالش کنند ، آنها را به کناری زد . ریزمه دستش را به سمت او دراز کرد ، ولی من ریزمه را در آغوشم محکمتر فشردم . « من بهش گفتم . باور کن . نیازی نیست که در این مورد بدونی . ولی اگه بتونی از تمام قسمت های عجیبش بگذری ، خیلی فوق العاده میشی . ریزمه عالی ترین فرد در تمام جهانه و بعد من بهش گفتم که اگه می تونه این موضوع رو قبول کنه ، شما می تونین همه یه کناری بایستید تا چارلی فرصتی پیدا کنه که با اون آشنا بشه . ولی اگه براش خیلی بود ، شما می تونید برید . اون گفت اگر کسی اطلاعات زیادی رو بهش تحمیل نکنه ، قبول می کنه. »

جیکوب با لبخندی نصفه نیمه به من نگاه کرد . منتظر بود .

بهش گفتم : « من ازت تشکر نمی کنم ، تو هنوز هم چارلی رو در خطر بزرگی قرار دادی. »

« من متاسفم که این موضوع تو رو از اذیت می کنه . من نمی دونستم که این جور می شه . بلا ، الان اوضاع فرق کرده، ولی تو هنوز هم بهترین دوست منی، و من همیشه دوستت خواهم داشت . ولی الان در جهت درستی دوستت دارم . بالاخره تعادل برقرار شد . ما هر دو کسایی رو داریم که نمی تونیم بدون اونا زندگی کنیم. »

لبخند جیکوبی خودش را زد : « هنوز دوستیم ؟ »

سعی زیادی کردم و جواب لبخندش را دادم . فقط یه لبخند کوچک .

دستش را دراز کرد .

نفس عمیقی کشیدم و ریزمه را در بازوی دیگرم گرفتم . دست چپم را درون دستش گذاشتم . او حتی از سرمای دست من به خود نلرزید . گفتم : « اگر امشب چارلی رو نکشتم ، فکر می کنم که شاید تورو به خاطر این کار ببخشم . »

« وقتی که چارلی رو امشب نکشتی ، خیلی به من بدهکار می شی »

چشمانم را پر خاندم . دستش را به سمت ریزمه دراز کرد ، این بار یک تقاضا بود « می تونم ؟ »

« درواقع من ریزمه رو بغل کردم تا دستام برای کشتن تو بی کار نباشن . شاید بعدا. »

آه کشید ولی اصرار نکرد . کار عاقلانه ای کرد .

سپس آلیس به سرعت برگشت . دستهایش پر بود و چهره اش خشن می نمود .

او به گرگینه ها نگاه کرد و با صدای بندی گفت : « تو، تو، و تو . اگه باید بمونید برین یه گوشه و همون جا بمونید . من باید ببینم . بلا ، تو هم بهتره که بچه رو به جیکوب بدی . در هر حال به دستهایم احتیاج پیدا خواهی کرد . »

جیکوب پیروزمندانه لبخند زد

ترس بزرگی به خاطر اتفاقی که قرار بود بیفتند به دلم چنگ انداخت . من داشتم با کنترل نفس غیر قابل اطمینانم روی پدرم که انسانی خالص بود ، مثل یک خوک قمار می کردم . حرف هایی که ادوارد گفته بود در سرم به گوش می رسید .

فکرش رو کردم که داری بلا رو توی چه درد جسمی ای قرار می دی ، حتی با وجود اینکه می تونه باهاش مقابله کنه ؟ یا حتی با ضربه ی احساسی که بهش ممکنه وارد بشه ؟

من نمی توانستم درد درماندگی را حس کنم . نفس هایم مقطع شدند .

زمزمه کردم « بگیرش » ریزمه را در بازوان جیکوب گذاشتم .

سرش را تکان داد ، از نگرانی پیشانیاش چین خورده بود . به سمت دیگران رفت و همگی به گوشه ی دوری از اتاق رفتند . سیث و جیکوب همان اول روی زمین نشستند ولی لیا سرش را تکان داد و لبهایش را خیس کرد .

گفت : « می تونم برم ؟ » در بدن انسانی اش به نظر ناراحت می آمد . همان تی شرت کثیف و شلوار کهنه ای را که در روز دعوا با من پوشیده بود ، به تن داشت . موهای کوتاهش به بالای سرش چسبیده بودند . دستانش هنوز حرکت می کردند .

جیک گفت : « حتما »

آلیس اضافه کرد « توی شرق بمون که سر راه چارلی نباشی . »

لیا به آلیس نگاه نکرد . از در پشتی بیرون رفت و با قدم های محم روی بوته ها رفت تا تغییر شکل دهد .

ادوارد کنار من برگشته بود . آرام به صورتم زد « تو می تونی این کارو انجام بدی . من می دونم که می تونی . کمکت می کنم . همه کمکت می کنیم . »

با ترسی که از صورتم پیدا بود به چشمان ادوارد نگاه کردم . آیا او آنقدر قوی بود که اگر من کار اشتباهی کردم بتواند جلوی مرا بگیرد ؟

« اگر مطمئن نبودم که نمی تونی از عهده اش بر بیای ، ما امروز ناپدید می شدیم . همین الان . ولی تو می تونی . و تو اگر چارلی رو توی زندگیت داشته باشی خوشحال تر خواهی بود »

سعی کردم که تنفسم را کند کنم . آلیس دستش را دراز کرد . جعبه ی سفید کوچکی در دستش بود . « اینا یکم چشمتو خراش می دن ولی درد نداره ، فقط یکم دیدتو تار می کنن . این اجتناب ناپذیره . همچنین شبیه رنگ قبلی چشات نیستند ، ولی بازم بهتر از قرمزه روشنه ، نه ؟ »

جعبه ی لنز چشم را در هوا پرتاب کرد و من آن را گرفتم .

« کی این کارو... »

« قبل از اینکه از ماه عسل برگردید . من برای آینده هایی که ممکن بود اتفاق بیفتند خودم رو آماده کردم »

سرم را تکان دادم و در جعبه را باز کردم . من تا به حال لنز نگذاشته بودم ، ولی نمی توانست کار چندان مشکلی باشد . نیم کره ی کوچک قهوه ای رنگ را برداشتم و آن را از قسمت مقعرش روی چشمان گذاشتم و فشار دادم .

پلک زدم . و دیدم تار شد . البته می توانستم از درون آن ببینم ، ولی می توانستم طرحی از صفحه ی نازک را ببینم . چشمانم روی شیارهای میکروسکوپیکی تمرکز کرد .

وقتی که دیگری را گذاشتم ، زمزمه کردم « فهمیدم منظورت چی بود » سعی کردم این بار پلک نزنم . چشمان ناخود آگاه می خواستند مانع را کنار بزنند .

« چطور به نظر می یام؟ »

ادوارد لبخن زد « بدون شک زیبا... »

آلیس با بی صبری حرفش را قطع کرد « بله ، بله ، اون همیشه زیبا به نظر می رسه . بهتر از قرمزه ولی این بهترین چیزیه که می تونم بگم . قهوه ی تیره . رنگ قهوه ای چشمت خیلی قشنگ تر بودند . اینو بدون که اینها برای همیشه کار نمی کنن . سمی که توی چشمت هست اونارو تا چند ساعت دیگه از بین می بره . در نتیجه اگه چارلی بیشتر از چیزی که قراره بمونه ، تو باید بهونه ای بیاری تا بتونی عوضشون کنی . این یه ایده ی خوبه ، چون انسان ها احتیاج دارن که برن دستشویی . » دستش را تکان داد « اِزمه ، تا وقتی من دارم لنز ها رو توی دستشویی می دارم ، چند تا روش بهش یاد بده تا بتونه مثل انسان ها رفتار کنه »

« چقدر وقت دارم؟ »

« چارلی تا پنج دقیقه ی دیگه می رسه . راحت باش »

اِزمه سرش را تکان داد دستم را گرفت . گفت : « مهم ترین چیز اینه که برای یه مدت طولانی بی حرکت نشینی یا سریع حرکت نکنی . »

اِمت به میانن حرفش پرید : « اگر نشست، تو هم بشین ، انسان ها دوست ندارن زیاد بایستند . »

جاسپر اضافه کرد : « هر سی ثانیه یه بار چشمتو بچرخون . انسان ها به یه چیز به مدت طولانی خیره نمی شن . »

رزالی گفت : « برای پنج دقیقه پات رو روی هم بنداز و بعد برای پنج دقیقه ی بعدی ، جا شو نو عوض کن »

در جواب هر پیشنهاد سری تکان دادم . دیروز متوجه این حرکات آنها شده بودم . فکر کردم که می توانم از آنها تقلید کنم .

اِمت گفت : « و حداقل سه بار در یک دقیقه پلک بزن . » اخم کرد و به سمت کنترل تلویزیون روی میز شیرجه رفت . تلویزیون را روی یک مسابقه ی فوتبال کالج تنظیم کرد و بعد سرش را برای خودش تکان داد .

جاسپر گفت : « دستاتو هم تگون بده . با موهات بازی کن یا تظاهر کن که با یه چیزی ور می ری . »

آلیس که برگشته بود غرولند کرد : « من گفتم اِزمه . شما گیجش می کنید . »

گفتم : « نه ، فکر کنم متوجه شدم . بشین ، دور و بر رو نگاه کن . پلک بزن . وول بخور . »

اِزمه تشویقم کرد « درسته » و بعد شانه هایم را بغل کرد .

جاسپر اخم کرد : « تو نفست روبه اندازه ی لازم نگه می داری . ولی تو باید کمی شونه هات رو تگون بدی که به نظر بیاد داری نفس می کشی . »

نفس کشیدم و دوباره سرم را تکان دادم .

ادوارد از یک طرف مرا در اغوش کشید و تکرار کرد « تو می تونی » با دلگرمی در گوشم این را زمزمه می کرد .

آلیس گفت : « دو دقیقه ، شاید تو باید از الان روی مبل بشینی . هر چی باشه تو مریض بودی . اینطوری نباید چارلی تو رو ببینه که داری از همون اول حرکت می کنی . »

آلیس مرا به سمت مبل هل داد . سعی کردم که آرام حرکت کنم ، ولی ناشیانه بود . آلیس چشمانش را چرخاند . در نتیجه کارم خوب نبود .

گفتم : « جیکوب ، من ریزمه رو می خوام »

جیکوب اخم کرد . تکان نخورد .

آلیس گفت : « بلا ، اون کمکی به دیدن من نمی کنه . »

« ولی من بهش احتیاج دارم . منو آروم می کنه . » ترسی که در صدایم بود غیر قابل انکار بود .

آلیس غرید « باشه . تا جایی که می تونی آروم نگرهش دار و من سعی می کنم اوضاعش رو ببینم . » از روی خستگی آه کشید . انگار که مجبور به اضافه کاری در تعطیلات شده بود . جیکوب هم آه کشید ، ولی ریزمه را پیش من آورد و به سریع از جلوی چشم آلیس دور شد .

ادوارد کنار من نشست و دستش را دور من و ریزمه حلقه کرد . به جلو خم شد و خیلی جدی در چشمان ریزمه خیره شد .

با صدایی جدی ، انگار که انتظار دارد ریزمه تمام حرف هایش را بفهمد گفت : « ریزمه ، یه شخص خیلی خاص داره می یاد که تو و مادرتو ببینه » ریزمه با چشمان عمیق و زلالش به ادوارد نگاه کرد « ولی اون مثله ما نیست . یا حتی مثل جیکوب . ما باید خیلی مراقبش باشیم . تو نباید چیزی رو که می خوای به اون بگی رو از همون روشی که به ما میگی بیان کنی . »

ریزمه صورت ادوارد را لمس کرد .

ادوارد گفت : « دقیقاً . و اون باعث تشنگیت می شه . ولی تو نباید اونو گاز بگیری . اون مثل جیکوب درمان نمی شه »

زمزمه کردم « می تونه حرفات رو بفهمه ؟ »

« متوجه می شه . تو مواظب خواهی بود ، اینطور نیست ریزمه ؟ کمکمون می کنی ؟ »

ریزمه دوباره او را لمس کرد .

« نه اهمیتی نداره که جیکوب رو گاز بگیری . این کار خوبه »

جیکوب زیر لب خندید.

ادوارد به سردی گفت : « شاید بهتر باشه که بری جیکوب . » جیکوب هنوز هم نیخشیده میزد . چون می دانست که با وجود هر اتفاقی که الان افتاده ، من درد خواهم کشید . ولی من این درد را با خوشحالی می پذیرفتم ، اگر این تنها چیزی بود که امشب با آن روبه رو می شدم .

جیکوب گفت : « من به چارلی گفتم که امشب اینجام . اون احتیاج به یه حامی فانی داره . »

ادوارد پوزخند زد : « حامی فانی . چارلی نمی دونه که تو حال بهم زن ترین هیولا در بین مایی . »

جیکوب اعتراض کرد « حال بهم زن ؟ » و بعد آرام با خودش خندید .

صدای چرخیدن تایر ماشین را از بزرگراه به محوطه ی آرام و مرطوب جلوی خانه ی کالن ها شنیدم ، و دوبار هر نفس کشیدم سریع شد . انگار قلبم داشت محکم می تپید . اینکه بدنم واکنش های صحیحی نداشت مرا نگران می کرد .

برای آرام شدن خودم روی ضربات مرتب قلب ریزمه تمرکز کردم . تند می زد .

جاسپر تایید کرد « خوبه بلا . »

ادوارد بازوانش را به دور شانه هایم تنگ تر کرد .

از او پرسیدم : « مطمئنی ؟ »

« مثبت باش . تو می تونی هر کاری بکنی . » لبخند زد و مرا بوسید .

کارش دقیقاً مثل ضربه لبهایم نبود و واکنش های وحشی خون آشامی من مرا از حالت محافظه کارانه در آورد . لبهای ادوارد مثل یک داروی شیمیایی اعتیاد آور درون سیستم عصبی ام جاری شد . فوراً هوس کردم . و این تمام تمرکز مرا برای به یاد آوردن کودک درون بازوانم مصرف می کرد .

جاسپر تغییر حالت را حس کرد : « ام م م ، ادوارد تو نباید الان حواسش رو پرت کنی . اون باید تمرکز داشته باشه . »

ادوارد کنار رفت و گفت : « آخ »

خندیدم . این موضوع همیشه مانع بود از همان اول ، از همان اولین بوسه .

گفتم : « بعداً » و فکر آینده باعث پیچ خوردن شکمم شد .

جاسپر اصرار کرد « بلا ، تمرکز کن . »

« درسته » احساس رعشه آور را از خودم دور کردم . چارلی الان مهم ترین چیزه . چارلی رو امروز سالم نگه دار ، ما تمام شب رو داریم...

« بلا ! »

« ببخشید جاسپر »

ایمِ خندید .

صدای کروزر چارلی نزدیک تر و نزدیک تر شد . لحظه های سبک سری سپری شد و همه جدی شدند . پاهایم را روی هم انداختم و پلک زدن را تمرین کردم .

ماشین جلوی خانه رسید و برای لحظاتی بی حرکت ماند . فکر کردم شاید چارلی هم به اندازه ی من عصبی بود . سپس موتور خاموش شد و در ماشین بهم خورد . سه قدم روی چمن ها و بعد هشت قدم صدا دار روی پله های چوبی . چهار قدم دیگر صدا دار روی ایوان . سپس سکوت . چارلی دو نفس عمیق کشید .

تق ، تق ، تق .

برای آخرین بار نفس کشیدم . ریزمه بیشتر در بازوانم فرو رفت . صورتش را در موهایم پنهان کرد .

کارلایل در را باز کرد. چهره ی نگرانش در عرض چند ثانیه به چهره ای خوش آمد گو مبدل شد ، مثل عوض کردن کانال تلویزیون .

« سلام چارلی » کمی خجالت زده به نظر می رسید . هر چه باشد ، ما باید در آتلانتا و در مرکز کنترل بیماریها می بودیم . چارلی می دانست که او دروغ گفته است .

چارلی به سختی با او خوش و بش کرد « کارلایل . بلا کجاست ؟ »

« بابا ، من اینجا »

اوه ، صدایم اشتباه بود . به علاوه کمی از هوا را از دهانم بیرون داده بودم . سریع نفس کشیدم ، خوشحال بودم که حس بویایی چارلی هنوز از رایحه های درون اتاق پر نشده .

صورت مات چارلی نشان می داد که چقدر صدایم عوض شده بود . چشمهایش روی من جمع شدند و سپس گشاد شدند .

می توانستم با چرخش چشمانش احساساتش را از صورتش بخوانم .

شوک . بی اعتمادی . درد . فقدان . ترس . خشم . تردید . درد بیشتر .

لبم را گزیدم . احساس خنده داری بود . دندان های تیز جدیدم سخت تر روی لبهای سنگی ام فشار می آوردند تا دندان های انسانی ام که روی لب های نرمم کشیده می شدند .

زمزمه کرد « بلا ، این تویی ؟ »

« بله » از صدای زنگ دار خودم شرمنده شدم « سلام بابا »

نفس عمیقی کشید تا خودش را آرام کند .

جیکوب از گوشه ای به او خوش آمد گفت : « سلام چارلی ، چطوری ؟ »

چارلی به آرامی اتاق را طی کرد تا به چند قدمی من رسید . نگاهی متهم کننده به ادوارد انداخت . و بعد چشمانش روی من برگشت . گرمای بدنش با هر تپش قلبش ضربانی را در من به وجود می آورد .

با صدایی آهسته تر در حالیکه سعی می کردم زنگش را کنترل کنم گفتم : « این واقعا منم »

فکش قفل شده بود .

گفتم : « من متاسفم پدر »

با لحنی تمنا گونه گفت : « حالت خوبه ؟ »

قول دادم « واقعا و حقیقتا عالیم . مثل یه اسب سالمم . »

این به خاطر اکسیژنم بود .

« جیک به من گفت که این... لازم بوده . اینکه تو داشتی می مردی . » جملات را طوری می گفت که گویی آنها را باور نمی کند .

خودم را سفت کردم و روی بدن گرم ریزمه تمرکز کردم . برای حمایت شدن به سمت ادوارد خم شدم و نفس عمیقی کشیدم .

بوی چارلی پر از شعله هایی بود که از گلویم پایین می رفتند . ولی این خیلی بیشتر از درد بود . درد سوزانی برای هوس هم بود . چارلی بوی لذت بخش تری از تمام چیزهایی که می توانستم تصور کنم داشت . به اندازه ی آن آدم های ناشناسی که در شکار بودند ، چارلی بوی جذابی داشت ، هوس مضاعفی را بر می انگیزخت . و اون فقط چند قدم با من فاصله داشت . گرمای بذاق دهانش و روطبتش در هوای خشک پخش می شد .

ولی من الان درحال شکار نبودم . و این پدرم بود .

ادوارد شانه هایم را با همدردی نوازش کرد ، و جیکوب از آن سوی نگاهی از روی معذرت خواهی به من انداخت .

سعی کردم خودم را جمع کنم و با درد و هوسی تشنه بودم ، مقابله کنم . چارلی منتظر جواب من بود .

« جیکوب بهت حقیقت رو گفته »

آرزو می کردم که چارلی از ورای تغییرات صورتم جدیدم بتواند پشیمانی را بخواند .

زیر موهایم ، ریزمه هنگامی که بوی چارلی به مشامش رسید دماغش را بالا کشید . محکم تر بغلش کردم .

چارلی نگاه نگران مرا دنبال کرد و گفت : « اوه » و تمام خشم از صورتش محو شد و جای خود رابه شوکه شدن داد . « این همونه . همون یتیمی که جیکوب می گفت سرپرستیشو قبول کردی »

ادوارد به دروغ گفت : « برادر زاده ی من » او احتمالا نتیجه گرفته بود که شباهت بین او و ریزمه غیر قابل انکار است . بهترین راه این بود که از اول وانمود کند که فامیل هستند .

چارلی گفت : « من فکر می کردم که پدر و مادر تو مردند » لحن اتهام آمیزش را باز یافته بود . « من پدر و مادرم رو از دست دادم . برادر بزرگم مثل من به سر پرستی گرفته شد . من بعد از اون دیگه هیچ وقت ندیدمش . ولی دادگاه وقتی که اون و زنش در یک تصادف رانندگی مردند و بچه هاشان را بدون هیچ خانواده ی ترک کردند ، سرپرستیش را به من داد . »

رِنِزِمِه سرش را از زیر موهای من بیرون آورد . دوباره دماغش را بالا کشید . با خجالت از پشت مژه های بلندش به چارلی نگاه کرد و بعد دوباره پنهان شد .

« اون ، اون ، خب ، اون زیباست »

ادوارد موافقت کرد « بله »

« مسؤولیت بزرگی برای شماست ، اونم با اینکه تازه زندگیتونو شروع کردید . »

ادوارد با انگشتانش گونه ی رِنِزِمِه را نوازش کرد و گفت : « چه کار دیگه ای می توانستیم انجام بدیم ؟ » دیدم ادوارد برای یک لحظه لبهای رِنِزِمِه را لمس کرد ، برای یادآوری . « شما اونو رد می کنید ؟ »

« همم ، خب » سرش را با حواس پرتی تکان داد « جیک می گه نسی صداش می کنید »

گفتم : « نه ، اینطور نیست » صدایم بیش از اندازه تیز و برنده بود « اسمش رِنِزِمِه است »

چارلی دوباره روی من تمرکز کرد « در این مورد چه فکر می کنی ؟ شاید کارلایل و اِزْمِه بتونن... »

حرفش را قطع کردم « اون ماله منه ، من می خوامش »

چارلی گفت : « به این زودی می خوای منو پدر بزرگ کنی ؟ »

ادوارد لبخند زد « کارلایل هم پدر بزرگ شده »

چارلی نگاه دیر باوری را به کارلایل انداخت که هنوز کنار در روبه روی ایستاده بود و مثل برادر کوچک تر ولی خوش سیماتر زئوس به نظر می رسید .

چارلی خرناس کشید و سپس خندید « فکر می کنم این حال منو بهتر نکنه . » چشمانش به سمت رِنِزِمِه برگشت « مسلما می شه اونو نگاه کرد » نفس گرمش در فضای بینمون پخش شد .

رِنِزِمِه به سمت بود خم شد . موهایم را کنار شد و برای اولین بار به طور کامل به چارلی نگاه کرد . چارلی نفس عمیقی کشید .

میدانستم که چه چیزی می بیند . چشمان من-چشمان خودش ، عیناً در صورت رِنِزِمِه قرار داشتند .

چارلی به نفس نفس افتاد . لب هایش تکان میخوردند ، می توانسم ببینم که اعداد را لب خوانی می کند . داشت از آخر می شمرد . سعی می کرد نه ماه را در یک ماه جا بدهد . سعی می کرد موضوع را حل کند ولی آماده نبود که با وجود مدارکی در روبه رویش بودند ، درست فکر کند .

جیکوب بلند شد و نزدیک شد تا به پشت چارلی بزند . خم شد تا چیزی در گوش چارلی بگوید . فقط چارلی نمی دانست که ما همه می توانیم بشنویم .

« باید بدونی چارلی ، اوضاع مرتبه . قول می دم »

چارلی آب دهانش را قورت و سرش را تکان داد . و بعد وقتی که به ادوارد با مشت هایی گره کرده نزدیک می شد ، چشمانش مشتعل بودند .

« من نمی خوام که همه چیز رو بدونم ، ولی از دروغ خسته شدم »

ادوارد به آرامی گفت : « من متاسفم . ولی بهتره که تو داستان عمومی ای رو که گفتیم بدونی نه حقیقت رو . اگر می خوای جزوی از این راز باشی ، بهتره که این داستان عمومی رو به حساب بیاری . این به خاطر حمایت از بلا و ریزمه به همون اندازه ی حمایت از ماست . می تونی با این دروغ ها پیششون بری ؟ »

همه مثل مجسمه شده بودند . زانوهاییم را روی هم انداختم .

چارلی عصبانی شد و برگشت تا به من نگاه کند « تو باید به من هشدار می دادی ، دختر »

« این باعث آسون تر شدن اوضاع می شد ؟ »

اخم کرد و روی زمین روبه روی من نشست . می توانستم حرکت خون در رگهای گردنش را از زیر پوستش ببینم . می توانستم ارزش گرمای آن را ببینم .

همان طور که ریزمه می توانست . لبخند زد و کف دست صورتیش را به سمت چارلی دراز کرد . پشتش را گرفتم . دست دیگرش را روی گردنم گذاشت . تشنگی ، کنجکاوی و صورت چارلی در ذهنش بود . مرز ظریفی در افکارش وجود داشت که باعث بفهمم که او حرف های ادوارد را خوب درک کرده است . او تشنگی را حس می کرد ، ولی آن را در همان افکار رد می کرد .

چارلی نفس عمیقی کشید « وای » چشمانش به دندان های عالی ریزمه افتاد « چند سالشه ؟ »

« ام... »

ادوارد گفت : « سه ماه » و بعد اضافه کرد « از اندازه اش می شه گفت که سه ماه ، کم تر یا بیشتر سن داره . از جهاتی سنش کمتره و از جهاتی بیشتر . »

ریزمه عمداً دستش را برای چارلی تکان داد .

چارلی مثل آدم های فلج پلک زد .

جیکوب با آرنج به او زد « بهت گفته بودم که اون فرق داره ، نه ؟ »

چارلی از تماس دست او ، تکان خورد .

جیکوب غرولند کرد « اوه چارلی ، من هنوزم همون آدم قبلم . فقط وانمود کن که این بعد از ظهر اتفاق نیفتاده . »
این یاد آوری باعث شد که لبهای چارلی سفید شوند ، ولی او سرش را یک بار تکان داد و پرسید : « فقط اینکه تو این وسط چه نقشی داری ، جیک ؟ بیلی چقدر می دونه ؟ تو چرا اینجایی ؟ » به جیکوب نگاه کرد ، همان طوری که به ریزمه نگاه کرده بود .

« خب ، من می تونم بهت بگم - بیلی همه چیرو می دونه - ولی این شامل کلی چیز در مورد گرگی... »

چارلی اعتراض کرد و گوشه‌هایش را گرفت : « اوه ، بیخیال »

جیکوب لبخند زد « چارلی همه چیز عالی می شه . فقط سعی که که چیزایی رو که می بینی باور نکنی . »
پدرم چیز نامفهومی را زیر لب زمزمه کرد .

« ووو » اِمت ناگهان با صدای بمی فریاد کشید « برید سوسمارها »

جیکوب و چارلی پریدند . بقیه بی حرکت ماندند .

حواس چارلی سر جایش برگشت . سپس از روی شانه اش به اِمت نگاه کرد « فلوریدا برد ؟ »

اِمت تصدیق کرد « فقط ست نیمه ی اول رو برده » به من نگاهی انداخت . یکی از ابروهایش را مثل آدم شریر نمایش ها بالا انداخت . « همون موقعی که یکی دیگه این دور و اطراف اِمتیاز گرفت »

به او هیسی کردم . جلوی چارلی ؟ این کارم گذشتن از مرز بود .

ولی چارلی این اشارات درک نمی کرد . نفس عمیق دیگری کشید ، جوری هوا را به درونش می کشید گویی می خواست ، هوا را به درون انگشتانش پاهایش هل دهد . به او حسادت می کردم . روی پاهایش خم شد . دور جیکوب قدم زد . و نصفه نیمه روی صندلی افتاد . آه کشید « خب ، فکر می کنم باید صبر کنیم ببینیم می تونه نتیجه رو همین نگه داره ! »

فصل بیست و ششم

درخشش

چارلی که یک پایش بیرون از در و مردد بود ، گفت : « نمی دونم در این باره باید به رنه بگیم . » او خودش را کش داد و بعد شکمش قار و قور کرد .

سرم را تکان دادم . « می دونم . نمی خوام به هم بریزه . ازش حفاظت کنیم بهتره . این چیزها واسه ترسوها نیست . » لب های چارلی به حالت اندوهباری به طرف بالا جمع شدند . « اگه می دونستم چطوری از تو محافظت کنم ، سعیم رو می کردم . اما به گمونم تو هیچ وقت جزو ترسوها نبودی ، نه ؟ »

در جواب لبخند زدم ، هوای مشتعل را از بین دندان هایم به داخل کشیدم .

چارلی با بی حواسی شکمش را مالید . « حالا یه فکری به حالش می کنم . واسه بحث سر این موضوع وقت داریم ، درسته ؟ »

به او قول دادم : « درسته . »

امروز به گونه ای هم طولانی بود و هم کوتاه . چارلی برای ناهار دیر کرده بود - سو کلیروا تر برای او و بیلی غذا درست می کرد . بعد از ظهر عجیبی می شد ، اما حداقل یک غذای درست حسابی می خورد ؛ از آنجایی که او هیچ گونه توانایی ای در آشپزی نداشت خوشحال بودم کسی هست که او را از بی غذایی نجات دهد .

تنش در تمام روز باعث شده بود دقیقه ها دیر بگذرند ؛ شانه های چارلی هرگز از حالت سخت خود در نه امده بودند . اما هیچ عجله ای هم برای رفتن نداشت . او دو گیم کامل را نگاه کرده بود- خدا را شکر آنقدر در افکارش غرق بود که متوجه جوک های مهیجِ اِمِت که همین طور نیشدار تر و کم تر مرتبط با فوتبال می شدند نبود . او بعد از تفسیرهای بعد بازی و پس آن ، اخبار ، تکان نخورد تا اینکه سِتْ زمان را به او یادآوری کرد .

« می خوام بیلی و مامانم رو قال بذاری ، چارلی ؟ بریم دیگه . بلا و نسی فردا هم همینجا هستن . بریم یه چی بزنیم بر بدنم ، ها ؟ »

می شد از چشم های چارلی خواند که به اظهار نظر سیث اعتمادی ندارد ، اما گذاشت سیث راه را به بیرون هدایت کند . حالا هم که مکث کرده بود تردید سرجایش بود . ابرها محو می شدند ، باران بند آمده بود . ممکن بود خورشید هم خودی نشان دهد .

رو به من زیر لب گفت : « جیک می گه شما بچه ها می خواستین به خاطر من از اینجا برین. »

« اگه چاره ی دیگه ای بود نمی خواستم همچین کاری بکنم . واسه همین که هنوز اینجاایم. »

« اون گفت می تونین واسه یه مدتی بمونین ، اما فقط اگه من به حد کافی قوی باشم و اگه بتونم دهنمو بسته نگه دارم. »

« آره... ولی نمی تونم قول بدم که هیچ وقت اینجا رو ترک نمی کنیم ، بابا . این موضوع خیلی پیچیده اس... »

به من یادآوری کرد : « دوستن با شرط و شروط. »

« درسته. »

« اگه مجبور شدی بری ، سر که می زنی؟ »

« قول می دم ، بابا . حالا که درست به اندازه ی کافی می دونی ، فکر می کنم شدنی باشه . تا جایی که بخوای نزدیک می مونم . »

او برای نیم ثانیه لبش را جوید ، سپس با بازوهای که محتاطانه گشوده شده بودند ، آهسته به طرف من خم شد . ریزمه را- که حالا چرت می زد- در بازوی چپم جابه جا کردم ، دندان هایم را روی هم قفل کردم ، نفسم را نگه داشتم و بازوی راستم را بسیار آهسته دور کمر نرم و گرم او حلقه کردم .

زیر لب گفت : « حسابی نزدیک بمون ، بلز . واقعاً نزدیک . »

از بین دندان هایم زمزمه کردم : « دوست دارم ، بابا . »

او لرزید و کنار کشید . دستم را انداختم.

« منم دوست دارم ، بچه . هرچیزی تغییر کرده باشه ، این یکی عوض نشده. » او یک انگشتش را به گونه ی صورتی ریزمه کشید . « اون واقعاً خیلی شبیه توا. »

حالت صورتم را عادی نگه داشتم ، هرچند هر احساسی داشتم به جز آن . « فکر کنم ، بیشتر شبیه ادوآرده . » بعد از کمی مکث ، اضافه کردم : « حلقه های موهای تورو داره. »

چارلی خیره نگاه کرد ، بعد صدای خرناس ماندی درآورد . « هاه . به گمونم داره . هه... پدربزرگ . » با تردید سرش را تکان داد . « آخر می تونم نگهش دارم؟ »

در حالی که شوکه شده بودم پلک زدم و بعد خودم را کنترل کردم . بعد از نیم ثانیه سبک سنگین کردن و سنجیدن ظاهر ریزمه- او به نظر کاملاً ناهشیار می رسید- به این نتیجه رسیدم که ممکن است پایم را از محدوده ی شانس فراتر بگذارم ، از آنجایی که امروز خیلی خوب پیش رفته بود...

ریزومه را به طرف او گرفتم و گفتم : « بیا. » او به طور خودکار بازوانش را ناشایانه به حالت در آغوش گرفتن درآورد و من ریزمه را در آن گذاشتم . پوست چارلی به اندازه ی او گرم نبود ، اما باعث شد گلویم به خاطر حس گرمایی که از زیر پوست نازک او ساطع می شد به خارش بیفتد . مطمئن نبودم این عکس العمل به خاطر دمای جدید بدن من است یا به کل روانی است .

چارلی با احساس وزن او صدای خرناس ماندنی درآورد . « اون... درشته. »

اخم کردم . او برای من به سبکی پر بود . شاید میزان سنج من درست کار نمی کرد .

چارلی با دیدن قیافه ی من گفت : « خوبه که خوش بنیه اس. » سپس با خود ادامه داد : « وقتی با این همه دیوانگی احاطه شده ، لازمه که محکم باشه . » او بازوانش را با ملایمت بالا برد و کمی او را این سو و آن سو تاب داد . « قشنگ ترین بچه ایه که تا حالا دیدم ، شامل تو هم می شه ، بلا . ببخش ، ولی واقعیته . »

« می دونم هست . »

دوباره گفت : « نی نی خوشگل ، » اما این بار صدایش آهسته تر و آهنگ گونه بود.

می توانستم این را در چهره ی اش ببینم- می توانستم نظاره گر رشد کردن مهرش در دل او باشم . چارلی هم مانند تمام ما در برابر جادوی او ناتوان بود . دو ثانیه او را در بازوانش گرفت و دلش را ربوده بود .

« می تونم فردا برگردم ؟ »

« حتماً بابا . مسلماً . ما اینجاایم . »

به تندی گفت : « بهتره که باشین. » اما چهره اش آرام بود ، هنوز چشمانش به ریزمه دوخته شده بودند . « فردا می بینمت ، نیسی. »

« تو دیگه نه ! »

« ها ؟ »

« اسمش ریزمه اس . مثل رنه و ازمه که کنار هم بذاریشون . بدون تغییرپذیری . » این بار سعی کردم بدون نفس عمیق کشیدن خودم را آرام کنم . « می خوام اسم وسطش رو بشنوی ؟ »

« معلومه. »

« کارلی^۱ با یه C می نویسنش . مثل کارلایل و چارلی که با هم ترکیبون کنی . »

آن لبخند چارلی که چشمانش را چین می انداخت صورتش را روشن کرد و مرا از گاردم خارج کرد . « ممنونم ، بلز . »

« ممنون از تو ، بابا . خیلی چیزها سریع عوض شدن . خودم هنوز گیجم . اگه الان اینجا نبودى نمى دونم چطور باید روی واقعیت تمرکز می کردم . » نزدیک بود بگویم روی چیزی که قبلاً بودم تمرکز می کردم . احتمالاً آن حرف بیش از آنچه بود که نیاز داشت .

شکم چارلی غرید .

« برو یه چیزی بخور ، پدر . ما اینجا هستیم . » آن اولین حس ناراحتی که با غوطه ور شدن در فانتزی به آدم دست می داد را بیاد آوردم- وقتی حس می کنی زمانی که خورشید طلوع کرد همه چیز ناپدید می شود .

چارلی سرش را به نشانه ی رضایت تکان داد و بعد با بی میلی ریزمه را به من برگرداند . نگاهش از من به داخل خانه لغزید ؛ زمانی که اطراف خانه ی سفید را برانداز می کرد چشمانش برای لحظه ای وحشی شدند . همه در آنجا بی حرکت بودند ، به جز جیکوب ، که می توانستم صدای حمله اش به یخچال را در آشپزخانه بشنوم ؛ آلیس که سر جاسپر روی زانوهایش بود پایین پلکان استراحت می کرد ، ایزمه همچنان که روی یک دفتر طرح می کشید برای خودش زیر لب زمزمه می کرد ، در همان حال رزالی و اِمِت زیر پله ها خانه ی بزرگی از کارت را پی ریزی می کردند ؛ ادوارد سراغ پیانویش رفته بود و برای خود به آرامی می نواخت . هیچ گواهی بر اینکه روز داشت به پایان خود می رسید وجود نداشت ، نشانه ای از اینکه شاید وقت غذا خوردن یا حرکتی از آماده شدن برای فعالیت های عصرگاهی رسیده است دیده نمی شد . چیزی نامرئی در فضای حاکم تغییر کرده بود . کالن ها مثل همیشه سخت تلاش نمی کردند - بازی انسانی اندکی دچار لغزش شده بود ، اما برای چارلی کافی بود تا تفاوت را حس کند .

او برخورد لرزید ، سرش را تکان داد و آه کشید . « فردا می بینمت ، بلا . » اخم کرد و سپس اضافه کرد : « منظورم اینه که... البته نه اینکه قیافه ات... خوب نشده . بهش عادت می کنم . »

« مرسی ، پدر . »

چارلی سرش را تکان داد و به حالتی متفکرانه به طرف اتومبیلش رفت . او را تماشا کردم که از آنجا دور می شد ؛ تا زمانی که صدای تایرهایش را نشنیدم که وارد بزرگراه می شد متوجه نشده بودم که موفق شده ام . من واقعاً بدون اینکه آسیبی به چارلی بزنم تمام روز را سپری کرده بودم . خودم به تنهایی . حتماً دارای یک ابر قدرت بودم!

انقدر خوب بود که باورم نمی شد حقیقت داشته باشد . واقعاً می توانستم هم خانواده ی جدیدم را داشته باشم و هم تعدادی خانواده ی قدیمی ؟ و به خیالم دیروز فوق العاده بود .

زمزمه کردم : « واو... » پلک زدم و حس کردم که سومین ست لنز ها هم در حال آب شدن هستند .

صدای پیانو قطع شد و ، بازوان ادوارد دور کمرم حلقه شده بودند ، چانه اش روی شانه ام استراحت می کرد .

« نظر منم دقیقاً همینیه . »

« ادوارد ، من تونستم ! »

« تو تونستی ؟ . تو باور نکردنی بودی . اون همه نگرانی بابت تازه متولدشدگی ، بعدش تو کلاً از روشون می پری . » او آهسته خندید .

ایمت از زیر پله ها داد زد : « تازه متولد شده پیشکش ، من حتی مطمئن نیستم که واقعاً خون آشام باشه . اون زیادی ر/مه . »

تمام نظریات خجالت انگیزی که جلوی پدرم داده بود دوباره در گوشم پیچیدند و احتمالاً اینکه رزمه را نگه داشته بودم چیز خوبی بود . از آنجا که نمی توانستم کاملاً خودم را کنترل کنم ، زیر لب غریدم .

« اوووو ، چه ترسناک . » ایمت خندید .

صدای هیس ماندنی از گلویم خارج شد و رزمه در بازوانم تکان خورد . چند بار پلک زد ، بعد به دورو بر نگاهی انداخت ، حالت چهره اش سردرگم بود . بو کشید و بعد دستش را به طرف صورت من دراز کرد .

او را خاطر جمع کردم : « چارلی فردا برمی گرده . »

ایمت گفت : « ایول ، اینبار رزالی هم با او خندید .

ادوارد دست هایش را دراز کرد تا رزمه را از من بگیرد و با تمسخر گفت : « حالا کجاشو دیدی ، ایمت . » وقتی من که اندکی گیج شده بودم ، مکث کردم ، چشمکی زد . رزمه را به او دادم .

ایمت پرسید : « منظور ؟ »

« فکر نمی کنی یه کم احمقانه باشه که قوی ترین خون آشام خونه رو با خودت دشمن کنی ؟ »

ایمت سرش را عقب برد و صدای خرناس ماندنی درآورد . « گرفتی ما رو ؟! »

درحالی که ایمت گوش می داد ادوارد آهسته به من گفت : « بلا ، یه چندماه پیش رو یادت میاد ، ازت خواستم وقتی نامیرا شدی یه کاری برای من بکنی ؟ »

به طور مبهم چیزهایی به یاد آوردم . در بین مکالمات انسانی گشتی زدم . پس از لحظه ای به خاطر آمد و با صدای بلند نفسم را حبس کردم ، « اوه ! »

آلیس خنده ی بلند و زنگداری کرد . جیکوب با دهانی پر از غذا ، سرش را با کنجکاو ی از آشپزخانه بیرون آورد .

ِ اِمِت غرید : « چیه ؟ »

از ادوارد پرسیدم : « واقعاً ؟ »

او گفت : « بهم اعتماد کن . »

نفس عمیقی کشیدم . « اِمِت ، با یه کم شرط بندی چطوری ؟ »

ِ اِمِت فوراً بلند شد . « عالیه . بیا جلو . »

برای ثانیه ای لبم را گاز گرفتم . او خیلی گنده بود .

« مگر اینکه بترسی...؟ »

شانه هایم را عقب دادم . « تو و من . می اندازیم . روی میز غذاخوری . الآن . »

نیشِ اِمِت باز شد .

آلیس به تند ی گفت : « ...بلا ، فکر کنم اِزمه یه خورده به اون میز علاقه داره . آنتیکه . »

اِزمه بی صدا با حرکت لبهایش به او گفت : « مرسی ، »

ِ اِمِت با لبخند جانانه ای گفت : « عیبی نداره . از این طرف ، بلا . »

از پشت او را به طرف گاراژ همراهی کردم ؛ می توانستم صدای بقیه را بشنوم که دنبال ما می آمدند . در آنجا یک تخته سنگ نسبتاً بزرگ و گرانیته وجود داشت که کنار صخره ای نزدیک رودخانه سربرآورده بود و معلوم بود که هدفِ اِمِت آنجاست . هرچند تخته سنگ بزرگ اندکی گرد و غیرعادی بود ، اما می شد از آن استفاده کرد .

ِ اِمِت آرنجش را روی تکه سنگ گذاشت و به من اشاره کرد که جلو بروم .

هنگامی که عضلات محکم بازویِ اِمِت را دیدم دوباره عصبی شدم ، اما چهره ام را آرام نگه داشتم . ادوارد قول داده بود که من تا یک مدتی از همه قوی تر خواهم بود . او به نظر در این باره خیلی مطمئن می آمد . و من هم / احساس قدرت می کردم . آیا تا آن حد قوی بودم ؟ همچنان که به جلو بازوهایِ اِمِت نگاه می کردم ، در عجب بودم . البته ، من حتی دو روزه هم نشده بودم ، اما شاید می توانستم روی آن حساب کنم . مگر اینکه هیچ چیزی درمورد من نرمال

نبود . شاید من به اندازه ی یک تازه متولد شده ی نرمال قوی نبودم . شاید به همین خاطر بود که کنترل برایم راحت بود .

همچنان که بازویم را روی سنگ می گذاشتم سعی کردم نگران جلوه نکنم .

«خیلی خوب ، اِمِت . اگه من بردم ، تو نمی تونی یه کلمه ی دیگه راجع به زندگی جنسی من با هیچ کسی حرف بزنی ، حتی رزالی . نه اشاره ، نه کنایه - نه هیچی .»

چشم هایش تنگ شدند . «قبوله . من می برم و درجش خیلی زیادتر هم می شه .»

او متوجه شد که نفسم بند آمده و نیشخند شیطانی ای زد . در چشم هایش هیچ نشانه ای از اینکه بلوف می زند دیده نمی شد .

با شیطنت گفت : « به همین راحتی عقب نشینی می کنی ، خواهر کوچولو ؟ زیاد چیز وحشی ای درت وجود نداره ، نه؟ شرط می بندم اون کلبه یه خراشم برنداشته . » خندید . « ادوارد بهت گفت رُز و من چند تا خونه رو متلاشی کردیم ؟ » دندان هایم را به هم ساییدم و دست بزرگ او را گرفتم . « یک یا دو ؟ »

با صدای خرخر ماندی گفت : « سه . » و به دستم فشار آورد .

هیچ اتفاقی نیفتاد .

اوه ، می توانستم نیرویی که استفاده می کرد را حس کنم . به نظر مغز جدید من در همه نوع محاسبه خوب بود و از این رو ، می توانستم بگویم که اگر با مانعی روبه رو نمی شد ، دستش می توانست تخته سنگ را بی هیچ مشکلی خورد کند . فشار بیشتر شد و من تصادفاً به این فکر افتادم که اگر یک کامیون سیمان با سرعت چهل مایل در ساعت از یک شیب تند پایین بیاید فشاری مشابه این خواهد داشت یا نه . پنجاه مایل در ساعت ؟ شست مایل ؟ شاید بیشتر .

این فشار برای تکان دادن من کافی نبود . دست او با نیرویی نابود گر دست مرا هل می داد ، اما ناخوشایند نبود . به طرز عجیبی حس خوبی به من می داد . از آخرین باری که بلند شده بودم خیلی مراقب بودم ، به سختی تلاش می کردم تا چیزی را نشکنم . استفاده از ماهیچه هایم عجیب باعث راحتی خاطر بود . اینکه به جای کشمکش برای مهار نیرویم اجازه دهم به جریان درآید .

اِمِت صدای خرناس ماندی درآورد ؛ پیشانی اش چین افتاد و تمام بدنش در برابر سد بی حرکت دست من سخت شد . برای لحظه ای گذاشتم تقلا کند - مجازاً - در حالی که خودم از احساس نیروی تغیانگری که در بازویم جریان داشت لذت می بردم .

هرچند ، چند ثانیه بعد کمی حوصله ام را سر برد . دستم را خم کردم ؛ اِمِت یک اینچ منحرف شد .

خندیدم . اِمِت با خشم از بین دندان هایش غرید .

به او یادآوری کردم : « فقط دهن تو بسته نگه دار . » و بعد دستش را به تخته سنگ کوبیدم . صدای بلند و گوش خراشی بین درخت ها پیچید . تخته سنگ لرزید و یک تکه از آن - نزدیک یک هشتم سنگ - شکست و به زمین اصابت کرد . روی پایِ اِمیت افتاد و من پوزخند زدم . می توانستم صدای قهقهه ی خاموش جیکوب و ادوارد را بشنوم . اِمیت پاره سنگ را به سمت رودخانه شوت کرد . قبل از اینکه به تنه ی یک صنوبر بزرگ برخورد ، که به این سو و آن سو جنبید و روی درخت دیگری افتاد ، افرایی را به دو نیم کرد .

« بازی برگشت . فردا . »

به او گفتم : « به این زودی که از بین نمیره . شاید باید یه ماه رو بهش وقت بدی . »

اِمیت صدای خرناس ماندی درآورد و دندان هایش را نمایان ساخت . « فردا . »

« هی ، هرچی که خوشحالت می کنه ، برادر بزرگه . »

وقتی اِمیت بر می گشت تا قدم زنان از آنجا دور شود ، به گرانیت مشت زد که خرد شد و بهمنی از خرده سنگ و گرد را به هوا فرستاد . به طور بچگانه ای تر و تمیز بود .

درحالی که به خاطر این حقیقت غیرقابل انکار که من از قوی ترین خون آشامی که می شناختم قویتر هستم مجذوب شده بودم ، دستم را ، با انگشت های باز روی تخته سنگ قرار دادم . بعد انگشتانم را به آرامی داخل سنگ فرو کردم ، عوض حفر ، آن را له کردم ؛ استحکام آن مرا یاد پنیر سفید شده انداخت . در آخر دستم پر از سنگریزه شد .

زیر لب گفتم : « چه باحال ! »

با نیشخندی که روی صورتم عریض تر می شد ، به تندی دایره وار چرخیدم و با یک ضربه ی کاراته ای با کنار دستم به تخته سنگ ضربه زدم .

با صدای بلند شروع به خنده کردم .

زمانی که با مشت و لگد بقایای سنگ را له و لورد می کردم چندان توجهی به خنده های آهسته ی پشت سرم نداشتم . بسیار لذت می بردم ، تمام مدت آهسته می خندیدم . تا وقتی که یک صدای خنده ی جدید بچگانه ، یک طنین متناوب زنگدار شنیدم . از بازی احمقانه ام روی برگرداندم .

« اون الان خندید ؟ »

همه با همان چهره ی مات و مبهمی که حتماً روی چهره ی خودم هم بود به ریزمه خیره شده بودند .

ادوارد گفت : « آره ، »

جیک در حالی که چشمانش را چرخ می داد ، زیر لب گفت : « کی نمی خندید ؟ »

ادوارد با نیشخند گفت : « نه که خودت بار اولی که دویدی یه ذره هم رهاش نکردی ، سگ . » هیچ گونه خصومتی در صدای او شنیده نمی شد .

جیکوب گفت : « اون فرق می کنه ، » و جلوی دیدگان حیرت زده ی من به شوخی مشتی به شانه ی ادوارد زد . « ناسلامتی بلا قراره بزرگسال باشه . مزدوج و مادر و این چیزها . نباید یه کم بیشتر وقار داشته باشه ؟ »

رینزه اخم کرد و به صورت ادوارد دست زد .

پرسیدم : « اون چی می خواد ؟ »

ادوارد با پوزخندی گفت : « وقار کمتر... تقریباً اون با تماشای تو به همون قدری که من لذت می بردم تفریح می کرد . »

« من با مزه ام ؟ » مثل تیر برگشتم و همان موقع که او دستش را برای من بلند کرد دستم را دراز کردم تا او را بگیرم . او را از بازوان ادوارد درآوردم و تکه ای از سنگ را به او پیشنهاد کردم . « می خوای امتحان کنی ؟ »

لبخند تابناک رینزه روی لب هایش نشست و سنگ را در دو دستش گرفت . آن را فشرد ، همچنان که تمرکز کرده بود فرورفتگی کوچکی بین ابروهایش شکل گرفته بود .

صدای ضعیف خرد شدن آمد و اندکی گرد و خاک بلند شد . او اخم کرد و تکه سنگ را به طرف من گرفت .

گفتم : « من درستش می کنم . » سنگ را فشردم و تبدیل به ماسه شد .

او دست زد و خندید ؛ صدای دلنشین خنده ی او باعث شد همه ی ما با او همراهی کنیم .

ناگهان خورشید از بین ابرها سربرآورد و اشعه های یاقوتی و طلایی رنگش را به ما ده نفر تاباند و من ، فوراً در زیبایی پوستم در نور آفتاب غرق شدم . از آن گیج شدم .

رینزه روی تراشه های الماس نشان و تابناک دست کشید ، سپس بازویش را در کنار بازوی من گذاشت . پوست او فقط یک درخشندگی ضعیف داشت ، ملیح و اسرار آمیز . چیزی نبود که مانند تالوهای تابان من بتواند او در یک روز آفتابی درون خانه نگه دارد . صورتم را لمس کرد ، به این تفاوت فکر می کرد و احساس ناخوشنودی داشت .

او را خاطر جمع کردم : « تو قشنگ ترینی . »

ادوارد گفت : « من مطمئن نیستم بتونم با اون موافقت کنم ، » و وقتی من سرم را بلند کردم تا جواب او را بدهم ، نور خورشید روی صورت او مرا بهت زده و خاموش کرد .

جیکوب دستش را جلوی صورتش گرفته بود و وانمود می کرد که دارد از چشمانش در برابر درخشندگی محافظت می کند . گفت : « بلای عجیب غریب . »

ادوارد تا حدودی در تأیید حرف او زمزمه کرد : « می بینی چه موجود بی نظیر و شگفت انگیزیه ؟ » انگار اظهار نظر جیکوب یک تعریف حساب می شد . ادوارد هم گیج کننده بود و هم خودش گیج شده بود .

حس عجیبی داشت - غافلگیر کننده نبود ، چرا که در نظرم حالا همه چیز عجیب می نمود - که در چیزی خوب باشم . به عنوان یک انسان ، من در هیچ چیزی بهترین نبودم . در سروکله زدن با رنه خوب بودم ، ولی به احتمال زیاد خیلی ها می توانستند آن کار را بهتر از من انجام دهند ؛ به نظر می رسید فیل سبک خودش را داشته باشد . من دانش آموز خوبی بودم ، اما هرگز شماره یک کلاس نبودم . مشخصاً ، نمی توانستم در هیچ یک از رده های ورزشی به حساب آورده شوم . نه در هنر و یا موزیک ، نه هیچ استعداد ویژه ای که به آن ببالم . هیچ کس هم تا به حال برای کتاب خواندن مدال افتخار نداده بود . پس از هجده سال میانگی ، می شد گفت به متوسط بودن عادت کرده بودم . حالا فهمیدم که خیلی وقت پیش تسلیم هرگونه اشتیاق برای درخشیدن در چیزها شده بودم . من تنها با آنچه داشتم هرآنچه از دستم برمی آمد انجام داده بودم ، هیچ وقت با دنیای خودم جور نبودم .

بنابراین این واقعاً متفاوت بود . حالا من شگفت انگیز بودم - هم برای آنها و هم خودم . مثل این بود که من به دنیا آمده ام تا خون آشام باشم . این فکر باعث شد بخواهم بخندم ، و همینطور دلم می خواست بخوانم . من جای اصلی ام را در دنیا پیدا کرده بودم ، مکانی که با آن جور بودم ، مکانی که در آن می درخشیدم .

فصل بیست و هفتم

نقشه مسافرت

از وقتی که خون آشام شده بودم ، افسانه ها را جدی می گرفتم .

گاهی اوقات ، وقتی به زندگی سه ماه قبلم به عنوان یک نامیرا نگاه می کردم ، فکر می کردم که نخ های زندگی من در دستگاه بافندگی سرنوشت چگونه جلوه می کنه . مطمئن بودم که رنگ نخم تغییر کرده بود . فکر می کردم که باید چیزی در حدود قهوه ای روشن بوده باشد . رنگی حنایی و آرامش دهنده . رنگی که در پس زمینه زیبا باشد . حالا به نظر می آمد که به رنگ قرمز لاکی روشن در آمده باشد ، یا شاید هم طلایی خیره کننده .

پرده ی دوستان و خانواده ام که اطراف مرا در بر گرفته بودند زیبا و خیره کننده بود . پر از رنگهای روشن و مکمل همدیگر.

من از وجود بعضی نخ هایی که زندگی من را شامل می شدند تعجب می کردم . گرگینه ها ، با رنگهای تیره و به رنگ جنگلشان ، آن چیزی نبودند که من انتظارش را داشتم . جیکوب و سیث . ولی دوستان قدیمی من کوئیل و امبری از وقتی به گروه جیکوب پیوسته بودند جزء نخ های اصلی قرار گرفته بودند . حتی با سم و امیلی هم صمیمی بودم . درگیری در بین خانواده های ما کم شده بود ، بیشتر به خاطر ریزمه بود . او دوست داشتنی بود .

سو و لیا کلیرواتر هم در زندگی ما بافته شده بودند- دونفر دیگر که اصلا پیش بینی اشان را نمی کردم .

به نظر می آمد سو راه گذر چارلی به دنیای باور کردن هموار می کرد . او بیشتر روز ها به همراه چارلی به خانه ی کالن ها می آمد به وجود اینکه به نظر نمی رسید که به اندازه ی گروه جیکوب و یا پسرش در اینجا راحت باشد . بیشتر اوقات حرف نمی زد . او فقط با حالتی مدافعانه کنار چارلی می نشست . اون اولین کسی بود که چارلی وقتی ریزمه کار اشتباهی می کرد ، به او نگاه می کرد ، که بیشتر اوقات بود . در جواب ، سو نگاهی پر از معنا به سیث می انداخت یعنی ، اوهم ، بهم بگو چی شده .

لیا حتی بیشتر از سو ناراحت بود و تنها عضوی از خانواده ی جدید ما بود که حالتی خصمانه داشت . به هر حال، او و جیکوب رابطه ی جدیدی رو در پیش گرفته بودند که لیا را به ما نزدیک می کرد . من یک بار از جیکوب در این مورد آرام پرسیده بودم : « من نمی خوام فضولی کنم ، ولی رابطتتون خیلی از اون چیزی که قبلا بود فاصله داره و این باعث تعجب من شده . » جیکوب خندید و به من گفت : که این اتفاق به خاطر گروهه . حالا اون فرمانده ی دوم بود . بتای جیکوب ، همونطوری که قبلا می گفتم .

توضیح داد « از وقتی که واقعا شروع کردم به انجام کارهای آلفا ، فهمیدم که بهتره که این تشریفات رو داشته باشم» این مسئولیت جدید باعث شده بود که لیا بیشتر وارد ذهن جیکوب بشه و از وقتی که جیکوب با ریزمه بود...

لیا خوشحال نبود که کنار ماست ، ولی اون یه استثنا بود . شادی مهم ترین جزء زندگی من بود . قالب اصلی پرده ی زندگیم . در نتیجه رابطه ام با جاسپر خیلی نزدیک تر از چیزی شده بود که قبلا حتی بهش فکر می کردم . با وجود اینکه اوایل خیلی عصبانی بودم .

یک شب بعد از اینکه ریزمه را در تخت فلزی اش گذاشته بودیم برای ادوارد توضیح دادم « اه ! اگر من هنوز چارلی یا سو رو نکشتم ، پس هیچ وقت نمی کشمشون . ای کاش جاسپر دست از مراقبت از من برداره . »

به من اطمینان خاطر داد « کسی به تو کمترین شکی نداره ، بلا . تو می دونی جاسپر چطوریه . اون نمی تونه در مقابل احساسات خوب مقابله کنه . تو همیشه خوشحالی عزیزم ، اون بدون فکر کردن به سمت تو جذب می شه . »

و بعد ادوارد مرا تنگ در آغوش گرفت ، چون هیچ چیز به اندازه ی خوشحالی من در این زندگی جدید برای او لذت بخش نبود .

من در لذت وسیعی قرار داشتم . روزها آنقدر بلند نبودند که مرا از پرستیدن دخترم سیراب کنند ، شب ها به اندازه های نبودند که نیاز مرا به ادوارد برطرف کنند .

با وجود این در کنار لذت چیزهای دیگری هم وجود داشت . اگر کالبد زندگی ما را کنار می زدی ، احتمالا طرح پس زمینه آن خاکستری غمگینی از تردید و ترس بود .

ریزومه وقتی که یک هفته داشت ، اولین کلمه اش را به زبان آورد . آن کلمه مامان بود ، که روزم را کامل کرد . به جزء اینکه به شدت از پیشرفتش ترسیدم و به سختی صورت یخ زده ام را پشت لبخندی به او پنهان کردم . این به من کمکی نکرد که بین اولین کلمه اش با اولین جمله اش یه دم فاصله داشت « مامان ، بابا بزرگ کجاست ؟ » او این جمله را با صدای صاف و سوپرانو که فقط بلند بود گفت ، چون من در سمت دیگر اتاق بودم . او همین سوال رزالی به روش معمول خود - از یک لحاظ غیر معمول - پرسیده بود . و چون رزالی جواب را نمی دانست ، از من سوال کرده بود .

وقتی برای اولین بار راه رفت ، کمتر از سه هفته بعد ، او به سادگی به آلیس برای لحظاتی خیره شد . مشتاقانه به عمه اش نگاه کرد که دسته هایی از گل را در گلدان هایی که دور اتاق پراکنده شده بودند می گذاشت و با دست هایی پر از گل به این طرف و آن طرف می رقصید و راه می رفت . ریزمه روی پاهایش بلند شد و بدون ذره ای لرزش ، طول اتاق را به زیبایی پیمود .

جیکوب همیشه او را تشویق می کرد ، چون این دقیقا واکنشی بود به چیزی که ریزمه می خواست . به آن طرزی که به ریزمه وابسته بود ، برخورد خودش همیشه در وهله ی دوم قرار داشت ، اولین واکنش ، این بود که هر چیزی را که ریزمه احتیاج داشت به او بدهد . ولی وقتی چشمان بابا هم برخورد کرد ، ترسی را که در وجودم بود در آن ها دیدم . من هم دستهایم را به هم زدم و سعی کردم ترسم را از ریزمه پنهان کنم . ادوارد به آرامی در کنار دست زد و ما نیازی نداشتیم که با هم حرف بزنیم تا متوجه افکار یکدیگر بشویم .

ادوارد و کارلایل شروع به تحقیق کردن . دنبال هر جوابی گشتند ، هر چیزی که بشه تصورش رو کرد . چیز کمی پیدا کردند و هیچ کدام قابل اطمینان نبودند .

آلیس و رزالی معمولا روزمان را با یک شوی مد شروع می کردند . ریزمه هیچ وقت یک لباس را دوبار نپوشیده بود . یکی به دلیل آنکه به سرعت لباس هایش برایش کوچک می شدند و دیگر به خاطر آنکه آلیس و رزالی می خواستند در عرض چند هفته آلبوم عکس های بچه را درست کنند . آنها هزاران عکس گرفتند و هر قسمتی از دوران کودکیش را که به سرعت می گذشت مستند سازی کردند .

در سه ماهگی ، ریزمه به اندازه ی یک بچه ی یک ساله ی بزرگ یا یک بچه ی دو ساله ی با جثه ی کوچک باشد . او شبیه یک کودک نو پا نبود . او لاغرتر و زیبا تر بود . تناسب بدنش مثل یک انسان بزرگ بود . طره های برنزی رنگ موهایش تا کمرش می رسید و من تحمل کوتاه شدنشان را نداشتم ، حتی اگر آلیس اجازه ی این کار را می داد . ریزمه می توانست بدون اشکالات دستوری و تلفظی حرف بزند ، ولی او تقریبا از حرف زدن امتناع میکرد . ترجیح می داد که به سادگی چیزی را که می خواست به مردم نشان دهد . او نه تنها می توانست راه برود ، بلکه می توانست بدود و برقصد . او حتی می توانست بخواند .

یک شب برایش شعری از تنیسون خواندم ، چون ریتم و آهنگ شعر هایش آرامش بخش به نظر می آمدند . - من باید دائما دنبال چیزهای تازه می گشتم . چون ریزمه دوست نداشت که قصه های قبل از خوابش تکراری باشند . و برای کتاب های مصور بی قراری می کرد - دستش را دراز کرد تا گونه ام را لمس کند . تصویری که در سرش بود یکی از ما بودیم ، که داشت کتاب را می خواند . کتاب را به او دادم ، لبخند زدم .

بدون من من خواند « نوای موسیقی ای اینجاست ، که نرمتر از افتادن گلبرگ گل سرخی شکفته روی چمن ، یا نرمتر از برخورد شبنم با آبهای ساکن بین دیوارهای سایه افکن در گذرگاه درخشان ، ریزش می کند ... »

دستانم به طور خودکار کتاب را از دستش گرفتند .

با صدایی که به سختی جلوی لرزش را می گرفتم پرسیدم : « اگر خودت بخونی ، چطوری خوابت بگیره ؟ »

طبق محاسبات کارلایل ، سرعت رشد بدن رِنزِمه کم شده بود . ولی مغزش رشد می کرد . حتی اگر سرعت رشد بدنیش کم می شد ، او در کمتر از چهارسال یک آدم بزرگ می شد .

چهار سال . و در پانزده سالگی یک پیرزن .

فقط پانزده سال زندگی .

ولی رِنزِمه خیلی سالم بود . عاشق زندگی ، باهوش ، با حرارت و خوشحال بود . برجستگی خوب بودنش باعث می شد که به راحتی در حال با او شاد باشم و آینده را برای فردا بگذارم .

کارلایل و ادوارد در مورد گزینه هایی که ما در مورد آینده ی رِنزِمه داشتیم ، از هر زاویه ای با صدای پایینی که من سعی می کردم نشنوم ، بحث می کردند . آنها هیچ وقت وقتی که جیکوب در آن نزدیکی بود این بحث ها را نمی کردند . چون برای توقف رشد او فقط یک راه مطمئن وجود داشت ، و این چیزی نبود که جیکوب بخواهد راجع به آن بشنود . من هم همین طور . خیلی خطرناک بود . غریزه ام در سرم فریاد می کشید . جیکوب و رِنزِمه از خیلی جهات شبیه هم بودند . هر دو در آن واحد دو چیز بودند . و تمام دانسته های گرگینه های حاکی از این بود که زهر خون آسمها بیشتر از آنکه گرگینه ها را نامیرا کند ، آنها را می کشد .

کارلایل و ادوارد از تحقیق از راه دور خسته شده بودند ، و حال ما آماده بودیم که به دنبال افسانه ها به مرکزشان برویم . ما به برزیل برمی گشتیم و از آنجا شروع می کردیم . تیکوناسی ها افسانه های در مورد بچه هایی مثل رِنزِمه داشتند... اگر بچه های مثل رِنزِمه زمانی وجود داشته بودند ، شاید بعضی از داستان های حول بچه های نیمه نامیرایی می چرخیدند که هنوز زنده بودند .

تنها سوالی که باقی مانده بود این بود که ما کی می رویم .

من باعث معطل شدنشان بودم . بخشیش به این دلیل بود که من می خواستم تا بعد از تعطیلات نزدیک فورکس باشم ، به خاطر چارلی . ولی بیشتر از آن ، سفر دیگری بود که می دانستم باید اول آن را انجام بدهم . این سفر ارجحیت داشت . و این سفری بود که باید به تنهایی می رفتم .

این تنها موضوعی بود که از وقتی من به خون اشام تبدیل شده بودم ، با ادوارد بر سر آن دعوا کرده بودیم . موضوع اصلی بحث سر " تنها رفتنش " بود . ولی حقیقت همان بود و سفر من عاقلانه به نظر می رسید . من باید می رفتم تا ولتوری را ببینم و بی تردید باید به تنهایی این کار را می کردم .

حتی با وجود اینکه از بند کابوس های شبانه راحت شده بودم ، در واقع بطور کلی از بند هر رویایی ، غیر ممکن بود که بتوان ولتوری را فراموش کرد . نه با این که ما را بدون هیچ یادآوری ای ترک کرده بودند .

تا زمانی که هدیه ی آرو به دستم نرسید ، نمی دانستم که آلیس کارت دعوت عروسی برای رهبران ولتوری فرستاده است . وقتی که آلیس تصویر سربازان ولتوری ، جین و آلک و دوقلوهای مرگباری که بین آن دو بودند را دیده بود ، ما خیلی دور در جزیره ی ازمه بودیم . کایوس داشت نقشه ی این را می کشید که گروهی را برای شکار بفرستد که اگر بر خلاف حکم آنها هنوز انسان باشم ، مرا بکشند . - چون من از راز دنیای خون آشام ها خبر داشتم و یا باید به آنها می پیوستم و یا باید برای همیشه ساکت می شدم . - در نتیجه آلیس دعوتنامه را برای آنها فرستاده بود که تا وقتی معنای پس آن را کشف کنند ، زمان داشته باشیم . ولی آنها می آمدند . بی تردید .

خود هدیه تهدید آشکاری به شمار نمی رفت . درسته ، افراطی بود . در واقع این افراط ترسناک بود . تهدید در لابه لای خطوط یادداشت تبریک آرو بود که با جوهر مشکی و روی کاغذ سفید و محکم سفیدی به دست خط خود او نوشته شده بود :

من بسیار مایل هستم خانم کالن جدید رو از نزدیک ملاقات کنم .

هدیه در جعبه ای قدیمی و کنده کاری شده ی چوبی قرار داشت که با طلا و مروارید مینا کاری شده بود و با رنگین کمانی از سنگ های جواهر تزئین شده بود . آلیس گفت که جعبه به خودی خود بهای کمی دارد و جواهراتش که روی آن بودند بهای بسیار بیشتری دارند .

کارلایل گفت : « من همیشه فکر می کردم که جواهرات تاج بعد از اینکه جان پادشاه انگلستان ، آنها را به وثیقه گذاشت ، کجا ناپدید شده اند . فکر می کنم که فهمیدم ولتوری ها یه قسمتی از اون رو داشتند ، تعجب نکردم . »

گردنبند ساده بود . طلا ها را به هم پیچ داده بودند تا به صورت زنجیر ضخیمی در بیاید . فلس دار بود . مثل مار نرمی که دور گردن به تنگی حلقه می زند . جواهری از زنجیر آویزان بود : الماس سفیدی به بزرگی یک توپ گلف .

یادآوری ظرافتی که در یادداشت آرو وجود داشت توجه مرا بیشتر از جواهر جلب کرد . ولتوری ها نیاز داشتند تا ببینند که من نامیرا شده باشم . که کالن ها مطیع فرمان آن ها بودند . و باید هر چه زودتر می دیدند . آنها اجازه نداشتند نزدیک فورکس بیایند و این تنها چیزی بود که ما را امن نگاه داشته بود .

ادوارد با اصرار از لای دندان هایش گفت : « تو تنها نمی ری . » دستهایش را مشت کرده بود .

« اونا به من آسیب نمی رسوند . » این را با نرمترین صدایی که می توانستم گفتم . صدایم را مجبور کردم تا مطمئن به نظر برسد . « اونا هیچ دلیلی برای این کار ندارند . من یه خون آشامم . پرونده بسته شده . »

« نه ، مسلما نه ! »

« ادوارد . این تنها راهیه که باعث محافظت از اون می شه . » و او آماده نبود که با این موضوع مخالفت کند . منطق من جایی برای نفوذ نداشت .

با وجود مدت کمی که آرو را می شناختم ، می توانستم ببینم که او یک کلکسیونر است . و با ارزشترین گنجهایش ، قطعات زندگی اوست . او به دنبال زیبایی ، استعداد و نادر بودند در بین پیروان فانی اش بیشتر از جواهراتی که در گنجینه اش بودند ، می گشت . این به اندازه ی کافی مایه ی تاسف بود که او چشم به قدرت های ادوارد و آلیس داشت . من به او دلیل دیگری برای حسادت او به خانواده ی کارلایل نمی دادم . ریزمه زیبا و تک بود . او تنها نفر از یک نوع بود . او اجازه نداشت که او را ببیند . حتی در فکر های دیگران .

و من تنها کسی بودم که او نمی توانست فکرش را بخواند . بی تردید باید تنها می رفتم .

آلیس هیچ مشکلی در سفر من ندیده بود . ولی او از کیفیت ناواضح تصاویر نگران بود . او می گفت که وقتی در آنجا تصمیماتی می گرفتند که ممکن بود موجب کشمکش بشود ، تصاویر تار می شوند . این تردید ، باعث شد ادوارد که خودش مردد بود ، بطور کامل با کاری که می خواستم انجام بدم مخالف باشد . او می خواست تا لندن با من بیاید ، اما من نمی خواستم که ریزمه بدون هر دو والدینش باشد . به جای او کارلایل می آمد . اینکه کارلایل فقط چند ساعت از من دور بود ، باعث آرامش خاطر من و ادوارد می شد .

آلیس به جستجویش در آینده ادامه می داد ، ولی چیزهایی که می یافت به آن چیزی که دنبالش بود نا مربوط بودند . روند جدیدی در مسیر بازار ، دیدار مصالحه جویانه احتمالی آیرینا ، با وجود اینکه این تصمیم نفع اقتصادی نداشت . طوفان و برفی که تا شش هفته ی دیگر نمی رسید . تماسی از رنه - من برای اجرای صدای خشنم تمرین می کردم . و هر روز بهتر می شدم . طبق چیزهایی که رنه می دانست ، من هنوز مریض بودم ، ولی داشتم بهبود می یافتم . «

ما روز بعد از اینکه ریزمه سه ماهه شد ، بلیتی برای سفر به ایتالیا خریدیم . من می خواستم که سفری کوتاه داشته باشم ، در نتیجه به چارلی چیزی نگفتم . جیکوب می دانست و مثل ادوارد فکر می کرد .

به هر حال ، امروز بحث سر رفتن به برزیل بود . جیکوب تصمیم گرفته بود با ما بیاید .

سه نفر ما ، ریزمه ، من و جیکوب ، با هم به شکار رفته بودیم . خوردن خون حیوانات مورد علاقه ی ریزمه نبود ، به همین دلیل جیکوب اجازه داشت که ما را همراهی کند . جیکوب در بین آنها بود و این بیش از هرچیز باعث می شد که ریزمه به این کار علاقه داشته باشد .

ریزمه چیزی در مورد خوب و بد در شکار انسان ها نمی دانست ، او فقط فکر می کرد که خون داده شده ، او را راضی می کند . غذای انسانی او را سیر می کرد و به نظر می آمد که با بدن او سازگاری داشته باشد ولی او با خوردن غذاهای جامد ، مثل وقتی که به او گل کلم و لوبیا دادم ، نزدیک به مرگ شد . حداقل خون حیوانات بهتر بود . ریزمه طبیعتی مبارزه جو داشت و مبارزه با گاز گرفتن جیکوب ، باعث علاقه اش به شکار می شد .

گفتم : « جیکوب » سعی کردم وقتی که ریزمه جلوی ما در محوطه می رقصید و به دنبال بوی مورد علاقه اش می گردد ، جیکوب را قانع کنم « تو اینجا وظایفی داری . سیٲ ، لیا - «

خرناس کشید « من پرستار گروه‌م نیستم . اونا به هر حال تو لاپوش مسئولیت های خودشون رو دارن . »

« مثل تو ؟ تو رسماً از دبیرستان اخراج شدی . اگر می‌خوای از ریزمه مواظبت کنی ، باید بیشتر درس بخونی . »

« اینا تفریحیه . من وقتی اوضاع...آروم شد ، برمی‌گردم مدرسه . »

وقتی که این حرف را زد ، تمرکز را روی بحث از دست دادم و هردو ناخود آگاه به ریزمه نگاه کردیم . ریزمه داشت به دانه های برفی نگاه می‌کرد که بالای سرش پرواز می‌کردند و قبل از اینکه به علفهای بلند و زرد رنگ علفزاری که در آن ایستاده بودیم برسند ، آب می‌شدند . لباس طوقدار عاجی رنگش کمی از برفها تیره تر بود و طره های موهای قهوه ای - قرمزش ، می‌درخشید ، با وجود اینکه خورشید پشت ابرها پنهان شده بود .

همانطور که نگاهش می‌کردیم ، برای لحظه ای قوز کرد و سپس جهشی به بزرگی پانزده فوت در هوا کرد . دست های کوچکش دور دانه ی کوچک برفی بسته شدند و ریزمه به آرامی روی پاهایش فرود آمد .

با لبخند مبهوت کننده اش به سمت ما برگشت - حقیقتاً ، چیزی نبود که تا به حال دیده باشید - و دستانش را باز کرد تا به ما ستاره ی کامل و هشت پری یخی ای را قبل از اینکه در دستش ذوب شود ، نشان دهد .

جیکوب با لحن تشویق آمیزی گفت : « خوشگله ، ولی من فکر می‌کنم که خیلی لفتش می‌دی ، نیسی . »

او به سمت جیکوب پرید و جیکوب درست در همان لحظه آغوشش را باز کرد که او در دستانش افتاد . حرکتشان همگام بود . ریزمه وقتی می‌خواست چیزی را بگوید این کار را می‌کرد . هنوز ترجیح می‌داد با صدای بلند سخن نگوید .

ریزمه صورت جیکوب را لمس کرد و در حالیکه ما همگی به صدای گله ی کوچکی از گوزن های شمالی در جنگل گوش می‌دادیم ، به طرز قابل ستایشی اخم کرد .

« مطمئناً تو تشنه نیستی ، نیسی . » جیکوب از قصد از روی کنایه جواب داد « تو فقط می‌ترسی که من دوباره بزرگترینشون رو بگیرم »

ریزمه از بازوهای جیکوب بیرون پرید و به نرمی روی پاهایش فرود آمد و چشمانش را چرخاند . وقتی این کار را می‌کرد خیلی بیشتر شبیه ادوارد می‌شد . سپس به سمت درخت ها شیرجه زد .

وقتی خواستم دنبالش کنم جیکوب گفت : « من می‌رم » هنگامی که به دنبال ریزمه به درون جنگل می‌رفت تی - شرتش را در آورد . می‌لرزید . خطاب به ریزمه داد زد « اگه تقلب کنی حساب نمی‌شه »

به برگهایی که پشت سرش پراکنده شده بودند ، لبخند زدم . سرم را تکان دادم . گاهی اوقات جیکوب از ریزمه هم بچه تر می‌شد .

صبر کردم . به شکارهایم اجازه دادم تا چند دقیقه دیگر زنده باشند . گرفتن ردشان خیلی آسان بود و ریزمه دوست داشت که مرا با دیدن اندازه ی شکارش سورپرایز کند . دوباره لبخند زدم .

علفزار کوچک خیلی بی حرکت بود . خیلی خالی بود . برفهای که بالای سرم در حال پرواز بودند ، کوچک بودند . آلیس دیده بود که تا چند هفته ی دیگر به این منوال نخواهند بود .

من و ادوارد معمولاً با هم به این سفر های می آمدم . ولی ادوارد امروز با کارلایل بود و داشتند نقشه ی سفر را می کشیدند ، در مورد جیکوب حرف می زدند.... اخم کردم . وقتی بر می گشتیم . من پشت جیکوب می ایستادم . او باید با ما می آمد . او هم به اندازه ی ما در این قمار سهم داشت . کل زندگیش را پایش گذاشته بود . مثل من .

زمانی که در افکارم راجع به آینده ی نزدیک غرق شده بودم ، چشمان طبق عادت به سمت کوها نگاه می کردند . به دنبال شکار ، به دنبال خطر . در این مورد فکر نمی کردم . این واکنشی خودکار بود .

یا شاید هم دلیلی برای بررسی من وجود داشت ، محرک ظریفی قبل از اینکه به طور آگاهانه متوجه اش شوم ، حس های قوی مرا فعال کرده بود .

وقتی چشمانم روی مرز کوهای دوردست جستجو می کردند که با رنگ آبی خاکستریشان روی زمین سخت و محکم روبه روی جنگل سبز تیره ایستاده بودند و درخششی نقره ای- یا شاید هم طلایی- داشتند ، حواسم جمع شد .

چشمهایم روی رنگی افتاد که نباید آنجا می بود . در آن دوردست ، در مه ، هیچ عقابی نمی توانست وجود داشته باشد . نگاه کردم .

او به عقب برگشت .

اینکه او یک خون آشام بود واضح بود . پوست صورتش به رنگ سفید مرمرین بود . بافت آن هزاران بار صاف تر از انسان بود . حتی با وجود ابر ها ، او می درخشید . اگر پوستش این موضوع را ثابت نمی کرد ، از ساکن بودنش می شد فهمید . تنها خون آشام ها و مجسمه ها می توانستند این قدر بی حرکت باشند .

موهایش روشن بودند . طلایی روشن ، تقریباً نقره ای . برق آن بود که توجه مرا جلب کرده بود . موهایش به صافی یک خط کش به چانه اش می رسید . به طور مساوی تقسیم شده بودند .

او برای من غریبه بود . من کاملاً مطمئن بودم که او را قبلاً ندیده ام . حتی وقتی انسان بودم . هیچ کدام از چهره های درون خاطرات تیره و تارم مثل این نبودند . ولی من از همان لحظه ی اول او را از چشمان طلایی تیره اش شناختم .

بالاخره آیرینا تصمیم گرفته بود که بیاید .

برای یک لحظه به او نگاه کردم و او هم به من نگاه کرد . فکر کردم که شاید او هم به همان خوبی مرا شناخته باشد . دستم را تا نیمه بالا بردم تا برایش دست تکان دهم ، ولی یکباره لبهایش جمع شدند و چهره اش خصومت آمیز شد .

صدای فریاد پیروزی ریزمه و صوای زوزه ی جیکوب در جواب او را از جنگل شنیدیم ، و در هم رفتن صورت آیرینا را وقتی انعکای زوزه ی جیکوب چند ثانیه بعد به او رسید را دیدم . چشمانش به آرامی به سمت راست برگشت و من می دانستم که چه چیزی را می بیند . گرگینه ای بزرگ و خرمایی رنگ که احتمال داشت لارنت را او کشته باشد . چه مدت بود که او ما را نگاه می کرد ؟ به قدری بود که رفتار صمیمانه ی ما را با هم ببیند . من مطمئن بودم .

به طور غریزی ، دستانم را به نشانه ی عذرخواهی باز کردم . او به سمت من برگشت ، لبهایش بالای دندان هایش رفته بود . آرواره اش برای زوزه کشیدن باز شد .

هنگامی که صدای ضعیفش به من رسید ، او برگشته بود و در جنگل ناپدید شده بود .

غریدم : « گندش بزَن ! »

به دنبال ریزمه و جیکوب به جنگل رفتم . دلم نمی خواست از دیدم خارج شده باشند . نمی دانستم که آیرینا چه برداشتی کرده ، یا در آن موقع چقدر عصبانی بود . اتقام جزء خلیات مشترک خون آشام ها بود و به سادگی نمی شد آن را مهار کرد .

با بیشترین سرعتی که می توانستم دویدم و فقط دو دقیقه طول کشید تا پیدایشان کردم .

هنگامی که از بوته زار به محوطه ی خالی ای که آنها ایستاده بودند رسیدم ، ریزمه داشت با اصرار می گفت : « ماله من بزرگتره »

گوش های جیکوب به محض دیدن چهره ی من ، صاف شدند . به سمت جلو قوز کرد و دندانهایش را نشان داد . در دهانش شیار هایی از خون قربانی اش وجود داشت . چشمانش به جنگل خیره شدند . می توانست صدای غرشی را که در گلویش شکل می گرفت بشنوم .

ریزمه هم به سرعت جیکوب هشیار شد . حیوان مرده را روی پاهایش انداخت ، به سمت بازوان منتظر من پرید . دستان کنجکاوش را روی گونه هایم فشار داد .

من به آنها اطمینان خاطر دادم « من یکم زیاده روی کردم . فکر کنم اوضاع خوب باشه . صبر کنید. »

موبایلم را بیرون آوردم و سریع شماره گرفتم . ادوارد با اولین زنگ جواب داد . هنگامی که حضور ادوارد را احساس کردم ، جیکوب و ریزمه مشتاقانه در کنارم به گوش ایستادند .

« بیا، کارلایل رو هم بیار » هیجان زیادی داشتم . فکر کردم که شاید جیکوب نتواند تحمل کند . « من آیرینا را دیدم. و اون منو دید . ولی بعد اون جیکوب رو دید و عصبانی شد و رفت ، فکر می کنم . اون هنوز اینجا نیومده ، به هر حال، ولی اون به نظر خیلی ناراحت می امد ، در نتیجه شاید بیاد . اگر نیومد تو و کارلایل باید برید دنبالش و باهاش حرف بزنین . من احساس بدی دارم. »

جیکوب غرید .

ادوارد به من اطمینان داد . « ما تا نیم دقیقه ی دیگه اونجاییم . » و من صدای حرکت سریعش را شنیدم .

ما به سمت مرغزار برگشتیم و در سکوت منتظر ماندیم تا من و جیکوب صدای هر حرکتی را به دقت بشنویم .

وقتی صدایی آمد ، آشنا بود . و بعد ادوارد کنارم بود . کارلایل چند ثانیه عقب تر بود . با شنیدن صدای پنجه های بزرگی که پشت سر کارلایل می آمدند ، تعجب کردم . نباید تعجب می کردم . وقتی ریزمه در خطر بود ، جیکوب نیاز به قوای کمکی داشت .

« اون پشت اون تپه است » درحالیکه این حرف را می زدم به نقطه ای اشاره کردم . اگر آیرینا با سرعت حرکت می کرد ، تا حالا می بایست رسیده بود . آیا او می ایستاد تا به کارلایل گوش کند ؟ حالت صورت او باعث می شد به این موضوع فکر نکنم . « شاید باید از جاسپر و اِمت بخوای تا باهات بیان . اون به نظر.. خیلی ناراحت می رسید . اون به من غرید »

ادوارد با عصبانیت گفت : « چی؟ »

کارلایل دستش را روی بازوی ادوارد گذاشت « اون عصبانیه. من می رم دنبالش »

ادوارد اصرار کرد « من با تو می یام »

نگاه طولانی ای را با هم ردو بدل کردند . شاید کارلایل می خواست عصبانیت ادوارد را با کمکی که می توانست به عنوان یک ذهن خوان باشد را مقایسه کند . بالاخره ، کارلایل سرش را تکان داد و آنها بدون اینکه اِمت یا جاسپر را صدا کنند ، به دنبال هدف رفتند .

جیکوب با بی صبری نفس کشید و با بینی اش به پشتم ضربه زد . او می خواست ریزمه را در امنیت به خانه برد . من با او در این مورد موافق بودم . و ما به سرعت به خانه برگشتیم ، در حالیکه لیا و سِث در کنارمان می دویدند . ریزمه در بازوانم راضی بود ، درحالیکه هنوز یکی از دستانش روی صورتم قرار داشت . از وقتی که از شکارمان صرف نظر کرده بودیم ، او به این فکر می کرد که باید برای خونی که همانجا رهایش کرده بود چه کار کند . افکارش به نظرم کمی خودخواهانه می آمدند .

فصل بیست و هشتم

آینده

کارلایل و ادوارد نتوانستند قبل از ناپدید شدن رد ایرینا به او برسند . آنها تا ساحل دیگر شنا کرده بودند تا ببینند که او مسیری مستقیم را دنبال می کرده یا نه ، اما در طرف رودخانه ی شرقی تا مایل ها ردی از او نبود .

این ها همه تقصیر من بود . همان طور که آلیس دیده بود ، او آمد ، تا با کالن ها آشتی کند ، اما فقط منجر به خشم او نسبت به همراهی من با جیکوب شده بود . ای کاش زودتر متوجه حضور او شده بودم ، قبل از اینکه جیکوب تغییر شکل می داد . ای کاش برای شکار جای دیگری رفته بودیم .

کار زیادی نمی شد کرد . کارلایل با خبرهای ناامیدکننده با تانیا تماس گرفته بود . تانیا و کیت از زمانی که تصمیم گرفته بودند به جشن عروسی من بیایند ایرینا را ندیده بودند و از اینکه ایرینا تا اینجا آمده ولی هنوز به خانه برنگشته بود نگران بودند ؛ از دست دادن خواهرشان برای آنها راحت نبود ، حالا این جدایی هرچه می خواست کوتاه باشد . با خودم فکر می کردم که نکند این اتفاق خاطرات از دست دادن مادرشان را در قرن ها پیش به یاد آنها آورده باشد .

آلیس توانسته بود چند نظر آینده ی نزدیک ایرینا را ببیند ، هیچ چیز چندان واقعی نمی نمود . تا آنجایی که آلیس می توانست بگوید ، او قصد نداشت به دِنالی برگردد . تصویر بسیار مبهم بود . تنها چیزی که آلیس قادر بود ببیند این بود که ایرینا به طور محسوسی آشفته است ؛ او ناامیدانه در زمین های بایر برفی سرگردان بود . به طرف شمال می رفت ؟ به شرق ؟ به جز غصه خوردن بی فایده او هیچ تصمیمی برای پیش گرفتن یک مسیر جدید نداشت .

روزها گذشت و هرچند مسلماً من چیزی را فراموش نکرده بودم ، ایرینا و دردش به پشت افکار دیگرم نقل مکان کرده بود . حالا چیزهای مهمتری داشتم که باید به آن ها فکر می کردم . باید تا چند روز دیگر به ایتالیا می رفتم . وقتی برمی گشتم ، همه به طرف آمریکای شمالی حرکت می کردیم .

تا حالا تمامی جزئیات صد بار مرور شده بودند . ما با تیکونی ها شروع می کردیم ، در آنجا تا جایی که می توانستیم منبع اسطوره هایشان را دنبال می کردیم . حالا که تصویب شده بود جیکوب با ما بیاید ، او هم در نقشه ها حضور داشت - بعید بود مردمانی که به خون آشام ها اعتقاد دارند با یکی از ما درمورد داستان هایشان حرف بزنند . اگر در رابطه با تیکوناییها به بن بست می رسیدیم ، قبیله های نسبتاً وابسته ی زیادی در آن ناحیه برای تحقیق بود . کارلایل

چند دوست قدیمی در آمازون داشت ؛ اگر می توانستیم پیدایشان کنیم ، ممکن بود آنها هم برای ما اطلاعاتی داشته باشند . یا حداقل پیشنهادی در این باره که دیگر کجا می شد دنبال جواب برویم . از آنجایی که آن سه خون آشام آمازونی همه مونث بودند ، بعید بود خودشان کاری با افسانه های خون آشام های دورگه داشته باشند .

هنوز به چارلی درباره ی سفر طولانی تر چیزی نگفته بودم و وقتی بحث ادوارد و کارلایل ادامه پیدا کرد فکر اینکه می بایست به او چه می گفتم نگرانم کرد . چطور خبر را به درستی به او می دادم ؟

زمانی که از درون با خود در کلنجار بودم به ریزمه خیره شدم . او حالا روی کاناپه جمع شده بود ، در خواب عمیق آهسته نفس می کشید ، حلقه ی موهای به هم پیچیده ی او نامرتب روی صورتش ریخته بودند . معمولاً ادوارد و من او را به کلبه مان می بردیم تا او را روی تختش بگذاریم ، اما امشب را با خانواده گذرانیدیم ، ادوارد و کارلایل سخت در بحث و نقشه ریزیشان فرو رفته بودند .

در این بین ، اِمت و جاسپر برای برنامه ریزی احتمالات شکار هیجان زده تر بودند . آمازون تغییری در صیدهای ما ارائه می کرد . مثل پلنگ های خالدار آمریکایی و یوزپلنگ ها . اِمت هوس کرده بود با یک مار افعی بزرگ به نام اناکُندا کشتی بگیرد . اِزمه و رزالی برای اینکه چه چیزهایی باید با خود می بردند برنامه ریزی می کردند . جیکوب پیش گروه سَم رفته بود تا چیزها را برای زمان غیبتش مرتب کند .

آلیس برای خودش در اطراف اتاق بزرگ آهسته حرکت می کرد ، بی لزوم خانه ی تمیز را برق می انداخت و حلقه گل های اِزمه را که با سلیقه آویزان شده بودند مرتب می کرد . از آنجایی که چهره اش نوسان داشت- هشیار بود ، سپس خالی و ناهشیار و بعد دوباره هشیار می شد- می توانستم بگویم که در آینده جستجو می کند . گمان می کردم سعی دارد از بین نقطه های کوری که جیکوب و ریزمه در الهاماتش به وجود آورده بودند ببینند در آمریکای جنوبی چه چیزی انتظار ما را خواهد که کشید که جاسپر گفت : « ولش کن ، آلیس . دل مشغولی ما سر اون نیست . » و ابری از سکوت آهسته و نامرئی بر فضای اتاق سایه انداخت . حتماً آلیس دوباره برای ایرینا نگران شده بود .

او زبانش را برای جاسپر بیرون آورد و یک گلدان کریستالی که با رز های سفید و قرمز پر شده بود را برداشت برداشت و به طرف آشپزخانه برگرداند . فقط یک قسمت جزئی از یکی از گل های سفید پژمرده شده بود ، اما به نظر آلیس مصمم بود تا امشب برای اینکه هواسش از کمبود تصاویر پرت شود بی نقصی را به کمال برساند .

از آنجایی که دومرتبه به ریزمه نگاه می کردم ، وقتی گلدان از انگستان آلیس لغزید ندیدم . فقط صدای عبور سریع هوا از کریستال را شنیدم ، سرم را بلند کردم و دیدم که گلدان روی کف مرمر آشپزخانه شکست و ده هزار تکه شد .

همچنان که تکه های کریستال جست و خیز کنان با طنین بدآهنگی در همه جهت پخش می شد ، کاملاً بی حرکت شدیم ، همه ی چشم ها به پشت آلیس دوخته شده بودند .

اولین فکر غیر منطقی ای که به ذهنم رسید این بود که آلیس داشت با ما شوخی می کرد . چرا که امکان نداشت آلیس گلدان را تصادفاً انداخته باشد . اگر فکر نکرده بودم که آن را خواهد گرفت ، می توانستم خودم تا حالا صد بار مثل تیر

به آن طرف اتاق بروم و گلدان را بگیرم . و همان اول چطور می شد از دست او افتاده باشد ؟ انگشتان فوق العاده مطمئن او...

من هرگز ندیده بودم که خون آشامی به طور تصادفی چیزی را ببندازد . هیچ وقت.

و بعد آلیس به ما رو کرد ، به قدری سریع چرخید که انگار از اول همانجا ایستاده بود .

نیم نگاهش اینجا بود و نیم در آینده قفل شده بود ، گشاد و خیره . نگاه کردن در چشم های او مثل این بود که از داخل یک قبر به بیرون نگاه کنی ؛ من در وحشت و یأس و عذاب چشم های او دفن شده بودم .

شنیدم که ادوارد نفسش را با صدای بلند حبس کرد ؛ یک صدای شکسته و تا حدودی خفه بود .

جاسپر غرید : «چی شده؟» او با حرکتی سریع که نمی شد آن را دید به کنار آلیس جست ، خرده های کریستال را زیر پایش له کرد . شانه های آلیس را گرفت و او را به تندی تکان داد . انگار او در دست های جاسپر بی صدا می لرزید . «آلیس ، چی شده ؟»

امیت در دید جانبی من حرکت کرد ، زمانی که چشمانش به سمت پنجره چرخید و انتظار یک حمله را داشت دندان هایش برهنه بودند .

ازمه ، کارلایل و رُز که درست مثل من خشکشان زده بود سکوت کرده بودند .

جاسپر دوباره آلیس را تکان داد . « جریان چیه ؟ »

کاملاً هم زمان ، آلیس و ادوارد با هم زمزمه کردند : «اون ها دارن میان سراغمون . همه شون .»

سکوت .

برای اولین بار ، من سریع تر از بقیه متوجه شدم- چون چیزی در کلمات آنها تصورات خودم را فعال کرده بود . فقط خاطره ی دوری از یک خاطره بود- تیره ، ناپیدا و مبهم ، انگار از بین مه غلیظ به آن نگاه می کردم... در سرم ، خط سیاهی را دیدم که به سمت من حرکت می کرد ، شبح کابوس نیمه فراموش شده ی انسانی ام . در تصویر مه آلودم نمی توانستم برق چشم های سرخ رنگ آنها را ببینم ، یا تالو دندان های تیز و مرطوبشان را ، اما می دانستم درخشش باید در کجا باشد...

قوی تر از خاطره ی تصویر خاطره ی آن احساس بر من غلبه کرد- نیاز کمر شکن محافظت از چیز باارزشی که پشتم بود .

می خواستم ریزمه را در بازوهایم بگیرم ، تا او را زیر پوست و مویم پنهان کنم ، تا او را نامرئی کنم . ولی حتی در توانم نبود که بچرخم و نگاهش کنم . حس نمی کردم سنگم حس می کردم یخم . برای بار اول از زمانی که به عنوان یک خون آشام دوباره متولد شده بودم ، احساس سرما کردم .

تصدیق ترس هایم را به زحمت می شنیدم . احتیاجی به آن نداشتم . خودم می دانستم .

آلیس ناله کنان گفت : « ولتوری ، »

ادوارد همزمان غرید : « همشون ، »

آلیس برای خودش زیر لب گفت : « آخه چرا ؟ چطوری ؟ »

ادوارد نجوا کرد : « کی ؟ »

ازمه دوباره گفت : « چرا ؟ »

جاسپر با صدایی شکسته به سردی تکرار کرد : « کی ؟ »

چشمان آلیس پلک نخوردند ، اما انگار نقابی روی آن ها را پوشانده بود . فقط دهانش حالت وحشت زده ی خود را حفظ کرده بود.

او و ادوارد با هم گفتند : « خیلی نمونده ، » سپس آلیس به تنهایی گفت : « روی جنگل برف نشسته ، شهر برفیه . یه کمی بیشتر از یه ماه . »

این بار این کارلایل بود که پرسید : « چرا؟ »

ازمه جواب داد . « حتماً یه دلیلی دارن . شاید واسه اینکه ببینن...»

آلیس به خشکی گفت : «موضوع بلا نیست . اون ها همه با هم دارن میان - آرو، کایوس، مارکوس، تمام اعضای گارد ، حتی همسرا . »

جاسپر به آرامی گفت : « همسرها هیچ وقت قلعه رو ترک نمی کنن ، هرگز . نه زمان شورش جنوبی ها . نه وقتی رومانیایی ها سعی کردن منقرضشون کنن . نه حتی وقتی داشتن بچه های نامیرا رو شکار می کردن . هیچ وقت . »

ادوارد زمزمه کرد : « الان که دارن میان . »

کارلایل دوباره گفت : « اما چرا ؟ ما هیچ کاری نکردیم . اگر هم کرده باشیم ، ممکنه چی بوده باشه که بخوان باهامون این جوری کنن ؟ »

ادوارد با بی حوصلگی جواب داد : « ما تعدادمون خیلی زیاده . حتماً می خوان مطمئن بشن که...» او جمله اش را تمام نکرد.

« اون سوال تعیین کننده رو جواب نمی ده ! چرا؟ »

حس می کردم پاسخ سوال کارلایل را می دانم و همچنین در آن واحد نمی دانم . ریزمه دلیل چرا بود ، مطمئن بودم . یک جوهرهایی از همان اول می دانستم که آن ها سراغ او می آیند . ضمیر ناخودآگاهم پیش از آنکه بدانم او را باردار هستم به من هشدار داده بود . حالا به طرز عجیبی حس می کردم منتظر بودم . انگار به گونه ای همیشه می دانستم که ولتوری می آید تا شادی مرا از من بگیرد .

اما این هنوز جواب سوال را نمی داد .

جاسپر با لحنی ملتمسانه گفت : « برگرد ، آلیس . دنبال انگیزه باش . بگرد . »

آلیس سرش را آهسته تکان داد ، شانه هایش افتاده بودند . « از ناکجا میاد ، جاز . من دنبال اونها نمی گشتم ، یا حتی دنبال خودمون . فقط دنبال ایرینا بودم . اون جایی نبود که انتظار داشتم باشه...» آلیس ادامه نداد ، چشم هایش دوباره بی حالت شدند . برای لحظه ای طولانی به هیچ چیز خیره نشده بود .

و سپس سرش را به تندی بلند کرد ، چشمانش به سختی سنگ بودند . شنیدم که ادوارد نفسش را حبس کرد .

آلیس گفت : « اون تصمیم گرفته بره پیششون . ایرینا تصمیم گرفته پیش ولتوری بره . و بعد اونها تصمیم می گیرن... یه جوریه انگار اونها منتظرشن . مثل اینکه قبلاً تصمیمشون رو گرفتن و، فقط منتظرن اون...»

همچنان که این حرف را هضم می کردیم دومرتبه سکوت برقرار شد . ایرینا به ولتوری چه گفته بود که نتیجه اش تصویر مخوف آلیس می شد ؟

جاسپر پرسید : « میتونیم جلوشو بگیریم؟ »

« هیچ راهی نداره . اون تقریباً اونجاست . »

کارلایل داشت می پرسید : « داره چیکار می کنه ؟ » اما من حالا توجهی به بحث نداشتم . تمام تمرکز من روی تصویری بود که در سرم با جزئیات کامل گرد هم می آمد .

ایرینا را تجسم کردم که روی صخره حرکت میکرد و تماشا می نمود . او چه دیده بود ؟ یک خون آشام و یک گرگینه که رفقای صمیمی بودند . من روی آن تصویر تمرکز کرده بودم ، آن تصویری که مشخصاً عکس العمل او را توضیح می داد . اما آن به هیچ وجه چیزی که دیده بود نبود .

او همچنین یک کودک را دیده بود . یک بچه ی به شدت زیبا که در بارش برف خودنمایی میکرد ، معلوم بود که بیشتر از یک انسان است...

ایرینا... خواهران یتیم شده... کارلایل گفته بود که باختن مادرشان به عدالت ولتوری باعث شده بود وقتی پای قانون وسط می آید تانیا ، کیت و ایرینا وسواس گونه عمل کنند.

همین سی ثانیه پیش ، جاسپر خودش آن کلمات را گفته بود : نه حتی وقتی داشتن بچه های نامیرا رو شکار می کردن... بچه های نامیرا- نفرین شدگان بی چون و چرا ، گناه نابخشودنی...

با وجود گذشته ی ایرینا ، او چطور می توانست هیچ برداشت دیگری از چیزی که آن روز در از کشتزار کم پهنا دیده بود داشته باشد ؟ او به قدری نزدیک نبود که صدای قلب ریزمه را بشنود ، تا گرمایی که از بدنش ساطع می شد را حس کند . تا جایی که می توانست بگوید گونه های گلگون ریزمه می توانست حقه ای از طرف ما باشد .

هرچه باشد ، کالن ها با گرگینه ها متحد بودند . از نظر ایرینا ، شاید ما سزاوار بدتر از این بودیم...

ایرینا ، عزادار لورانت نبود ، اما می دانست که این وظیفه ی اوست که کالن ها را لو دهد ، با اینکه متوجه بود اگر این کار می کرد چه بر سرشان می آید . ظاهراً وجدانش بر قرن ها دوستی پیروز شده بود .

و جواب ولتوری به این گونه تخلفات بسیار اتوماتیک بود ، از پیش تصمیم گیری شده بود .

چرخیدم و خودم را روی بدن خفته ی ریزمه انداختم ، او را با موهایم پوشاندم و صورتم را در حلقه های موی او پنهان کردم.

هرچیزی که ایت می خواست بگوید را قطع کردم و با صدای آهسته ای گفتم : « به چیزی که ایرینا اون روز بعد از ظهر دید فکر کنید... به چشم کسی که مادرش رو به خاطر بچه های فناپذیر از دست داده ، ریزمه چه شکلی میاد ؟ »
وقتی بقیه به نتیجه ای می رسیدند که من پیش تر آنجا بودم همه چیز دوباره ساکت بود .

کارلایل زمزمه کرد : « یه بچه ی نامیرا ، »

حس کردم که ادوارد در کنار من زانو زد و بازوانش را دور هردوی ما حلقه کرد .

من ادامه دادم : « اما اون اشتباه می کنه . ریزمه مثل اون بچه های دیگه نیست . اونها منجمد شده بودن ، اما اون هرروز خیلی بزرگتر می شه . اون ها از کنترل خارج بودن ، اما اون هیچ وقت به چارلی یا سو صدمه ای نمی زنه یا حتی چیزهایی که ممکنه بترسونشون رو نشونشون نمی ده . اون می تونه خودشو کنترل کنه . همین الانش خیلی از بزرگسالها باهوش تره و هیچ دلیلی نداره...»

به گفتن و گفتن ادامه دادم ، منتظر بودم کسی از سر آسودگی نفسی بکشد ، منتظر بودم وقتی متوجه شوند که درست می گویم تنش یخی حاکم بر اتاق از بین برود . اما اتاق انگار فقط سردتر می شد . بالاخره صدای ضعیفم به خاموشی گرایید.

برای مدتی طولانی کسی حرف نزد .

سپس ادوارد در گوشم زمزمه کرد . او آهسته گفت : « این از اون جرم هایی نیست که اونها براش محاکمه بذارن ، عشق من . آرو مدرک ایرینا رو توی افکارش دیده . اون ها میان تا نابود کنن ، نه این که ملتفت بشن . »

سرسختانه گفتیم : « اما اونها اشتباه می کنن . »

« اون ها منتظر نمی مونن تا ما بهشون نشون بدیم در اشتباهن . »

صدای او هنوز آهسته بود ، ملایم ، مثل مخمل... اما با این حال درد و پریشانی در لحن آن اجتناب ناپذیر بود . صدای او مثل چشم های چند دقیقه پیش آلیس بود- مانند درون یک قبر.

پرسیدم : « چیکار می تونیم بکنیم ؟ »

رنزمه در بازوهای من بسیار گرم و بی نقص بود ، در آرامش رویا می دید . چقدر نگران سرعت رشد رنزمه بودم- نگران اینکه در یک دهه از زندگیش زیاد سود نبرد... آن ترس حالا به نظر خنده دار می آمد .

کمی بیش تر از یک ماه...

پس این حد و مرزش بود ؟ من بیش تر از آنچه اکثریت مردم تا به حال تجربه کرده بودند شاد بودم . آیا قانونی طبیعی وجود داشت که در دنیا سهم های برابری از شادی و غم می طلبد ؟ آیا سرور من تعادل را برهم می زد ؟ آیا چهار ماه تمام آن چیزی بود که می توانستم داشته باشم ؟

إمت بود که سوال بدیعی مرا پاسخ داد .

او با خونسردی گفت : « ما می جنگیم . »

جاسپر غرید : « ما نمی تونیم برنده شیم ، » می توانستم تصور کنم که قیافه اش چه شکلی بود ، چطور بدنش محافظه کارانه دور بدن آلیس خم شده بود .

« خب ، فرارم نمی تونیم بکنیم . نه وقتی دیمتری هست . » إمت صدای منزجری درآورد و از روی غریزه می دانستم که از فکر ردگیر ولتوری ها بر نیاشفته بلکه فکر فرار او را عصبانی کرده . او گفت : « در ضمن می دونم که نمی تونیم برنده شیم . یه چندتایی گزینه هست که باید در نظر گرفت . مجبور نیستیم تنها بجنگیم . »

با شنیدن این حرف سرم را به تندی بلند کردم . « مجبور نیستیم کوئیلیت هارو هم محکوم به مرگ کنیم ، إمت ! »

« آروم باش ، بلا . » حالت چهره اش با زمانی که برای جنگ با آناکوندها نقشه می کشید هیچ تفاوتی نداشت . حتی فکر خطر نابودی هم نمی توانست دید إمت و توانایی او در هیجان زده بودن برای یک مبارزه را عوض کند . « منظورم اون ها نبودن . هرچند ، واقع بین باشین- فکر می کنید جیکوب یا سم یه حمله رو نادیده می گیرن ؟ حتی اگه پای نیسی وسط نبود ؟ از اون گذشته ، به لطف ایرینا ، حالا آرو هم درباره ی اتحاد ما با گرگ ها می دونه . اما داشتم راجع به دوستای دیگه مون فکر می کردم . »

کارلایل با زمزمه حرف مرا تکرار کرد : « دوستای دیگه ای که مجبور نیستیم به مرگ محکومشون کنیم . »

اِمت با لحن تسکین بخشی گفت : « هی ، تصمیم رو به عهده ی خودشون می داریم . من نمی گم اون ها مجبورن با ما بجنگن . » می توانستم ببینم که همچنان که صحبت می کرد نقشه خودش را در سر او تصحیح می کند . « اگه فقط همون قد که باعث شه ولتوری مکث کنه ، کنارمون بایستن... به هرحال ، بلا راست می گه . اگه بتونیم وادارشون کنیم تا بایستن و گوش بدن . هرچند این ممکنه همه ی دلایل رو برای جنگیدن از بین ببره...»

حالا لبخند ملایمی روی صورت اِمت نقش بسته بود . در عجب بودم که هنوز کسی او را نزده بود . من دلم می خواست این کار را بکنم .

اِزمه مشتاقانه گفت : « بله ، این منطقیه اِمت . تمام چیزی که ما احتیاج داریم اینه که ولتوری واسه یه دقیقه مکث کنه . فقط به همون حد که گوش بده . »

رزالی به خشکی گفت : « ما یه نمایش کامل از شاهدها احتیاج داریم . » صدایش به برندگی شیشه بود.

اِزمه به نشانه ی توافق سر تکان داد ، انگار ریشخند را در تن صدای رزالی نشنیده بود . « تا اون حد رو می تونیم از دوستانمون بخوایم . فقط واسه شهادت . »

اِمت گفت : « اگه ما بودیم این کارو واسه شون می کردیم . »

آلیس آهسته گفت : « فقط باید درست ازشون درخواست کنیم ، » به او نگاه کردم و دیدم که چشم هایش دوباره تیره و خالی شده اند . « باید خیلی با احتیاط نشونشون داد . »

جاسپر پرسید : « نشونشون داد ؟ »

آلیس و ادوارد هردو به رِزومه نگاه کردند . سپس چشمان آلیس دوباره شفاف شدند .

او گفت : « خانواده ی تانیا ، خاندان شیوان . خاندان آمون^۱ . بعضی از کوچ گرها- گرت و مری مطمئناً^۲ . شاید آلیستیر^۳ . »

جاسپر اندکی با ترس گفت: «پیترو شارلوت چطور؟» انگار امیدوار بود جواب نه باشد و برادر بزرگش بتواند از این قتل عام در شرف وقوع بدور باشد.

«شاید.»

۱. Amun's

۲. Garrett and Mary

۳. Alistair

کارلایل پرسید: «آمازونیا^۴؟ کچیری^۵، زفرینا^۶ و سنا^۷؟»

به نظر می رسید آلیس چنان غرق در تصاویرش است که نمی تواند در اول جواب کارلایل را بدهد؛ در آخر لرزید و چشمانش روی زمان حال متمرکز شدند. برای کسری از ثانیه نگاه کارلایل را ملاقات کرد و بعد نگاهی را پایین انداخت.

«نمی تونم ببینم.»

ادوارد پرسید: «اون چی بود؟» زمزمه اش خواهشمند بود. «اون قسمت توی جنگل. قراره ما دنبالشون بگردیم؟»

آلیس که به چشم های او نگاه نمی کرد، تکرار کرد: «نمی تونم ببینم،» لحظه ای سردرگمی روی چهره ی ادوارد سایه افکند. «ما باید از هم جداشیم و عجله کنیم- قبل از اینکه برف رو زمین بشینه. باید هرکسی رو که می تونیم جمع کنیم اینجا تا نشونشون بدیم. از الیزر خواهش کنید. قضیه فقط سر یک بچه ی فناپذیر نیست.»

زمانی که آلیس در حالت خلسه فرو رفته بود سکوت شوم برای لحظه ی طولانی دیگری بر فضا حاکم شد. تمام که شد او آهسته پلک زد، علارغم اینکه معلوم بود در زمان حال است، چشم هایش به طرز عجیبی کدر بودند.

او زمزمه کرد: «خیلی کار داریم. باید عجله کنیم.»

ادوارد پرسید: «آلیس؟ اون خیلی سریع بود- من نفهمیدم. چی-؟»

آلیس با عصبانیت جواب داد: «نمی تونم ببینم! جیکوب دیگه داره می رسه!»

رزالی قدمی به طرف در جلویی برداشت. «من حسابشو-»

آلیس به تندی گفت: «نه، بذار بیاد،» صدایش با هر کلمه بلند تر می شد. او دست جاسپر را گرفت و شروع به کشیدن او به سمت در پشتی کرد. «اگه از نسی هم دور باشم، بهتر می بینم. باید برم. باید واقعاً تمرکز منم. باید هرچیزی که می تونم ببینم. من باید برم. زودباش جاسپر، وقتی واسه تلف کردن نیست!»

همه ی ما می توانستیم صدای جیکوب را روی پله ها بشنویم. آلیس با بی قراری دست جاسپر را کشید. او به سرعت حرکت کرد، درست مثل ادوارد سردرگمی در چشم های او دیده می شد. آنها مثل تیر از در خارج شدند و به طرف شب نقره ای شتافتند.

۴. Amazons

۵. Kachiri

۶. Zafrina

۷. Senna

او از دور ما را صدا زد : « عجله کنید ! شما باید همه ی اونهارو پیدا کنید ! »

جیکوب در حالی در جلویی را پشت سرش محکم می بست ، پرسید : « چپو پیدا کنید ؟ آلیس کجا رفت ؟ »

هیچ کس جواب نداد ، همه ی ما فقط خیره نگاه می کردیم .

جیکوب آب را از موهایش تکاند و دست هایش در آستین های تی شرتش فرو کرد ، چشمانش روی رِنزِمه بودند .

«هی، پِلز ! فکر می کردم شماها حتماً تاحالا رفتین خونه...»

بالاخره به من نگاه کرد ، پلک زد و بعد خیره ماند . وقتی اتموسفر اتاق بالاخره روی او اثر گذاشت حالت چهره اش را

تماشا می کردم . با چشم های گشاد شده ، پایین را نگاه کرد ، لکه ی خیس روی زمین ، رزهای پراکنده ، تکه های

کریستال... انگشتانش به لرزه افتادند.

با صدایی بدور از احساس پرسید : « چیه ؟ چه اتفاقی افتاده ؟ »

نمی دانستم باید از کجا شروع کنم . هیچ کس دیگر هم کلمه ها را پیدا نمی کرد .

جیکوب با سه قدم بلند به این طرف اتاق آمد روی زانوهایش در کنار رِنزِمه و من افتاد . می توانستم گرمایی که از

بدنش ساطع می شد را حس کنم .

دستش را روی پیشانی رِنزِمه گذاشت و پرسید : « اون حالش خوبه ؟ » همچنان که به صدای قلبش گوش می داد

سرش را خم کرد . « ازین شوخیا با من نکن ، بلا ، خواهش می کنم ! »

با صدای خفه ای گفتم : « رِنزِمه هیچ چیزیش نیست . » کلمات در جاهای عجیبی می شکست .

«پس کی ؟ »

زمنزه کردم : « همه مون ، جیکوب . » و این در صدای من نیز بود- آوایی از داخل یک قبر . « همه چیز تمومه .

همه مون محکوم به مرگ شدیم . »

فصل بیست و نهم

فرار

ما تمام شب را همانجا مثل مجسمه هایی ترسان و غصه دار نشستیم ، ولی آلیس برنگشت .

ما همه پامون رو از حد خودمون فراتر گذاشته بودیم ؛ دیوانه وار بی حرکت بودیم . کارلایل تقریباً آماده بود که لبهایش را تکان دهد تا همه چیز را برای جیکوب شرح دهد . بازگو کردنش به نظر بدترش می کرد . حتی اِمت هم در سکوت بی حرکت ایستاده بود .

چیزی به طلوع خورشید نمانده بود و می دانستم که ریزمه بزودی در زیر دستان حرکت خواهد کرد و برای اولین بار فکر کردم که چه چیزی می توانست باعث رفتن آلیس شود . آرزو می کردم که قبل از اینکه با کنجکاوی دخترم مواجه شوم ، بیشتر می دانستم . اینکه جوابی برایش داشتم . امید کمی ، خیلی کم داشتم تا بتوانم به او لبخند بزنم و حقیقت را ازش پنهان کنم . به نظر می آمد که صورتم تمام شب پشت نقابی پنهان شده بود . مطمئن نبودم که بتوانم لبخند بزنم.

جیکوب در گوشه ای خرخر می کرد . مثل کوهی از مو روی زمین بود و با نگرانی در خواب تکان می خورد . سم همه چیز را می دانست ، گرگ ها از ذهن یکدیگر چیزی را که در شرف وقوع بود را خوانده بودند . این آمادگی آنها نتیجه ای به جز اینکه با بقیه ی خانواده ی ما نابود شوند را در پی نداشت .

نور خورشید از پنجره پستی وارد اتاق شد و روی پوست ادوارد درخشید . چشمانم از زمانی که آلیس رفته بود از صورتش تکان نخورد . ما تمام شب را به یکدیگر چشم دوخته بودیم . به چیزی خیره شده بودیم که بدون آن نمی توانستیم زندگی کنیم . بازتاب درخشش پوست خودم را هنگامی که خورشید روی آن تابید را در چشمان ناراحتش دیدم .

حرکت کوچک ابروهایش را دیدم و سپس لبهایش حرکت کردند .

گفت : « آلیس »

صدایش مثل شکستن یخ بود . همه ی ما شکستیم ، کمی نرمتر شدیم و بعد حرکت کردیم .

رزالی با تعجب زمزمه کرد : « اون خیلی وقته که رفته »

اِمِت قدمی به سمت در برداشت و با تعجب گفت : « کجا می تونه رفته باشه؟ »

اِز مه دستش را روی بازویش گذاشت : « ما نباید آرامشش رو به هم بزیم .. »

ادوارد گفت : « اون هیچ وقت انقدر صولانی نرفته بود . » نگرانی جدیدی باعث متلاشی شدن نقاب صورتش شد . چهره اش دوباره زنده شده بود . چشمهایش ناگهان از ترسی تازه گشاد شدند ، ترسی بیش از اندازه . « کارلایل فکر نمی کنی که این یه جور پیش دستی بوده ؟ آلیس وقته اینو داشته که ببینه که اونا کسی رو براش فرستادند؟ » صورت مات آرو به ذهنم آمد . آرو ، کسی که تمام زوایای ذهن آلیس را دیده بود . کسی که تمام توانایی های او را می دانست...

اِمِت آنقدر با صدای بلندی لعن و نفرین کرد که جیکوب با غرشی روی پاهایش پرید . در حیات ، غرشش توسط گروهش پاسخ داده شد . خانواده ام هنوز ناواضح بودند .

هنگامی که به سمت در می جهیدم ، با فریاد به جیکوب گفتم : « با رِز مه بمون »

من هنوز قویتر از بقیه بودم و از این قدرت استفاده کردم تا خودم را به سمت جلو پرتاب کنم . از اِز مه گذشتم و با چند قدم بیشتر از رزالی جلو زدم . به درون جنگل انبود دویدم تا وقتی که به ادوارد و کارلایل رسیدم .

کارلایل پرسید : « اونا می تونن آلیس رو غافلگیر کنن؟ » صدایش در زمانی که می دوید دقیقاً مثل زمانی بود که بی حرکت می ایستاد .

ادوارد گفت : « من نمی دونم چطوری این کارو می کنن . ولی آرو آلیس رو بهتر از هرکسی می شناسه . حتی بهتر از من. »

اِمِت از پشت سرمان گفت : « این یه تله است ؟ »

ادوارد گفت : « شاید ، اینجا هیچ بویی به جز بوی آلیس وجاسپر نیست . اونا کجا رفتند ؟ »

رد آلیس و جاسپر روی کمان بزرگی کشیده شده بود . اول از شرق خانه شروع می شد ولی بعد به سوی شمال و آن طرف رودخانه منحرف می شد . و سپس ، بعد از چند مایل به سوی غرب بر می گشت . ما دوباره از رودخانه گذشتیم ، هر شش نفرمان بدون لحظه ای معطلی پشت سر هم پریدیم . ادوارد جلوتر از ما می دوید . تمام حواسش را جمع کرده بود.

پس از اینکه برای بار دوم از روی رودخانه پریدیم ، اِز مه از پشت سر گفت : « این بو رو حس می کنید ؟ » او خیلی عقب بود ، در گوشه ی سمت چپ عقب گروه شکار قرار داشت . به جنوب شرقی اشاره کرد .

ادوارد به نرمی دستور داد « رد اصلی رو دنبال کنید ، تقریباً نزدیک مرز کوئیلیت هاییم ، کنار هم بمونید . ببینید که اونا رفتند به سمت جنوب یا شمال »

من مثل بقیه با مرزهای عهدنامه آشنا نبودم ، ولی می توانستم بوی جزئی از گرگ ها را که به همراه باد غربی می وزید حس کنم . ادوارد و کارلایل بر خلاف معمول سرعتشان را کم کردند و می توانستم سرهایشان را ببینم که به دنبال ردی چرخش ، به این طرف و آن طرف تاب می خورد .

سپس ناگهان بوی گرگها قویتر شد و سر ادوارد به سرعت تکان خورد . ناگهان ایستاد . بقیه هم سر جایمان خشک شدیم .

ادوارد با صدای صافی پرسید : « سَم ؟ این دیگه چیه ؟ »

سَم حدود صد یارد آن طرف تر با سرعت زیادی در هیئت انسانی اش در حالیکه توسط دو گرگ بزرگ ، پُل و جارد ، همراهی می شد به سمت ما می آمد . کمی طول کشید تا به ما برسد ، سرعت انسانی اش مرا بی تاب می کرد . من نمی خواستم زمان داشته باشم تا به آن چیزی که رخ داده بود فکر کنم . من می خواستم حرکت کنم ، می خواستم کاری انجام دهم . من می خواستم دستانم را دور آلیس حلقه کنم ، تا بدانم که برخلاف شک ما ، در امنیت است .

صورت ادوارد را دیدم وقتی که ذهن سَم را خواند ، کاملاً سفید شد . سَم به او توجهی نکرد ، و هنگامی که از راه رفتن باز ایستاد و شروع به صحبت کرد ، مستقیم به کارلایل چشم دوخت .

« درست بعد از نیمه شب ، آلیس و جاسپر اومدن اینجا و خواستند که بهشون اجازه بدیم تا از سرزمین ما رد بشند تا به اقیانوس برن . باهاشون موافقت کردم و خودم اونارو تا خلیج همراهی کردم . آنها وارد آب شدند و برنگشتند . هنگامی که با هم راه می رفتیم ، آلیس به من گفت که این خیلی مهمه که قبل از اینکه به شما حرفی بزنم ، به جیکوب موضوع رو نگم . من اینجا منتظر شما بودم تا به دنبال آلیس بیاین و بعد به شما این یادداشت رو بدم . اون گفت که به حرفش گوش کنم چون جون همه ی ما به این موضوع بسته است. »

صورت سَم ، هنگامی که کاغذ تا شده ای را که پوشیده از کلماتی چاپی بودند ، را به سمت کارلایل دراز کرد ، عبوس بود . چشمان تیزبینم وقتی کارلایل داشت تای نامه را بار می کرد تا آن را ببیند، نوشته های چاپ شده را خواندند . آن رویش که به سمت من بود صفحه ی اول کتاب تاجر ونیزی بود . هنگامی که کارلایل کاغذ را تکان داد ، بوی خودم از آن تراوش کرد . متوجه شدم که این صفحه از یکی از کتاب های خودم کنده شده بود . من از خانه ی چارلی چیزهای اندکی را به کلبه آورده بودم . چند دست لباس معمولی ، تمام نامه هایی که از طرف مادرم بود ، و کتاب های دلخواهم. مجموعه ی پاراه پاره ی شکسپیرم دیروز صبح در کتابخانه ی اتاق نشیمن کوچک کلبه قرار داشت .

کارلایل زمزمه کرد « آلیس تصمیم گرفته مارو ترک کنه »

رزالی فر یاد کشید « چی؟ »

کارلایل ورق را چرخاند تا بتوانیم آن را بخوانیم .

دنبال ما نگرديد . الان وقتی برای هدر دادن نداريد . يادتون باشه : تانیا ، شیوانها ، امون ، الیستر ، تمام فانه به دوش هایی که می تونید پیدا کنید . ما سر راه دنبال پیترو شارلوت هم می گردیم . فیلی معذرت می فوام که مجبور شدیم این طوری بدون فداافضی و بی هیچ توضیمی بریم . این تنها راه ممکن بود . دوستتان داریم .

ما دوباره خشک ایستادیم . همه جا ساکت بود و به جز صدای قلب گرگ ها و صدای نفس کشیدنشان ، چیزی شنیده نمی شد . افکار آنها هم باید بلند می بود . دوباره ادوارد اولین نفری بود که حرکت کرد . در جواب چیزی که در ذهن سم شنیده بود پاسخ داد .

« درسته این چیزا خطرناکه . »

سم با صدای بلند پرسید : « آنقدر که به خاطرش خانواده ات رو ترک کنی؟ » صدایش سرزنش آمیز بود . واضح بود که یادداشت را قبل از دادن به کارلایل نخوانده است . به نظر ناراحت میرسید ، انگار از اینکه به آلیس گوش کرده بود ، پشیمون شده بود .

چهره ی ادوارد عبوس بود ، احتمالاً به نظر سم عصبانی یا گستاخ می آمد ، ولی من می تونستم درد را در حالت صورتش ببینم .

ادوارد گفت : « ما نمی دونیم که چی دیده ، آلیس بی احساس یا بزدل نیست . اون فقط بیشتر از ما می دونسته . »
سم شروع کرد « ما نمی... »

ادوارد با خشونت گفت : «محدوده شما با ماله ما خیلی متفاوته . هر کدوم از ما هنوز حق انتخاب داره . »

چانه ی سم به طرف بالا تکان خورد و چشمهای ناگهان به رنگ سیاه مات در آمدند .

ادوارد گفت : « ولی شما هم باید به هشدار توجه کنید . این چیزی نیست که بخواین توش شرکت کنید . شما هنوزم می تونید از چیزی که آلیس دیده دوری کنید. »

سم عبوسانه لبخند زد « ما فرار نمی کنیم » پُل از پشت سرش خرناس کشید .

کارلایل به آرامی به میان حرفش پرید : « نذار که به خاطر غرور خانواده ات سلاخی بشن »

سم با چهره ای نرمتر به کارلایل نگاه کرد « همون طور که ادوارد اشاره کرد ، ما مثل شما آزادی نداریم . ریزمه همانقدر که به خانواده ی شما تعلق داره ، عضوی از خانواده ی ماست . جیکوب نمی تونه اون رو ترک کنه و ما هم نمی تونیم جیکوب رو ترک کنیم . » چشمانش روی یادداشت آلیس چرخید و لبانش به صورت خطی باریک فشرده شد.

ادوارد گفت : « تو اونو نمی شناسی. »

سم بی پرده گفت : « تو می شناسی؟ »

کارلایل دستش را روی شانه ی ادوارد گذاشت و گفت : « پسر ما کارهای زیادی داریم که باید انجام بدیم . تصمیم آلیس هر چیزی که بوده ، ما باید احمق باشیم که درحال حاضر به راهنمایی هاش گوش نکنیم . بیا بریم خونه و کارمون رو شروع کنیم »

ادوارد سرش را تکان داد . صورتش هنوز از درد درهم بود . از پشت سرم می توانستم صدای هق هق بی صدا و بدون زاری اِزمه را بشنوم .

من نمی دانستم که در این کالبد چگونه گریه کنم . هیچ کاری به جز نگاه کردن نمی توانستم انجام بدهم . هنوز هیچ احساسی نداشتم . همه چیز به نظر غیر واقعی می رسید ، گویی بعد از این چند ماه دوباره خواب می دیدم . کابوس می دیدم .

کارلایل گفت : « ممنونم ، سم »

سم پاسخ داد « من متاسفم . ما نباید به اون اجازه ی عبور می دادیم. »

کارلایل به او گفت : « شما کار درست رو انجام دادید . آلیس آزاده که کاری رو که می خواد انجام بده . من اونو از این آزادی منع نمی کنم. »

من همیشه به کالن ها به عنوان یک گروه غیر قابل تفکیک و یکپارچه نگاه می کردم . ناگهان ، به یاد آوردم که همیشه این طور نبوده . کارلایل ادوارد ، اِزمه ، رزالی و اِمت را به وجود آورده بود و ادوارد مرا . ما همه به طور جسمانی از لحاظ خون و زهر به یکدیگر متصل بودیم . من هیچ وقت به آلیس و جاسپر به عنوان یک عضو جدا ، که توسط خانواده پذیرفته شده باشند ، فکر نکرده بودم . ولی در حقیقت آلیس توسط کالن ها پذیرفته شده بود . او با گذشته ای موهوم ظاهر شده بود و جاسپر را با خودش آورده بود و خودش را طوری در خانواده جا کرده بود گویی همیشه آنجا بوده است . هم او و هم جاسپر زندگی خارج از خانواده ی کالن را تجربه کرده بودند . آیا واقعاً بعد از دیدن اینکه پایان کار کالن ها است ، زندگی دیگری را خارج از گروه انتخاب کرده بود ؟

خب ، ما نابود می شدیم ، نه ؟ هیچ امیدی وجود نداشت . حتی ذره ای ، آنقدر که آلیس را متقاعد کند که در کنار ما شناسی برایش وجود دارد .

ابر روشن صبحگاهی ناگهان ضخیم تر شد ، تیره تر ، گویی ناامیدی من در آن اثر گذاشته بود .

اِمت با خشم در حالیکه نفسش را بیرون می داد گفت : « من بدون مبارزه کوتاه نمی یام . آلیس بهمون گفته چی کار کنیم . بریم انجامش بدیم. »

دیگران با قیافه های مصمم سرشان را تکان دادند و من متوجه شدم که آنها روی شناسی که آلیس به ما داده بود حساب می کردند . آنها اجازه نمی دادند که ناامید شوند و برای مردن صبر کنند .

درسته ، ما همه می جنگیدیم . چه چیز دیگری وجود داشت ؟ و ظاهراً ما باید بقیه را هم پیدا می کردیم ، چون آلیس قبل از رفتنش این را گفته بود . ما چطور می توانستیم به آخرین هشدار آلیس توجه نکنیم ؟ گرگها هم با ما برای ریزمه می جنگیدند .

ما می جنگیدیم ، آنها می جنگیدند ، و همه می مردیم .

من آن برداشتی را که بقیه می کردند را نداشتم . آلیس احتمالات را می دانست . او به ما تنها شانس را که می دید ، را داده بود ، ولی این شانس آنقدر کم بود که او نمی توانست روی آن تکیه کند .

هنگامی که رویم را از صورت متفکر سم برگرداندم و پشت سر کارلایل به سمت خانه حرکت کردم ، احساس می کردم که مغلوب شده ام .

ما دیگر به طور خودکار می دویدیم ، دویدن ما مثل قبل با ترس و عجله نبود . هنگامی که به رودخانه نزدیک شدیم ، اِزمه سرش را بلند کرد و گفت : « بوی دیگه ای می یاد . تازه است »

به سمت جلو سرش را تکان داد ، نزدیک به سمتی که در راه آمدن به اینجا حواس ادوارد را به آن معطوف کرده بود . هنگامی که به دنبال آلیس بودیم...

ادوارد با صدایی بی روح گفت : « ماله صبح زوده . فقط آلیس بوده . بدون جاسپر . »

صورت اِزمه در هم رفت و او سرش را تکان داد .

من کمی به سمت راست رفتم و از بقیه عقب افتادم . من مطمئن بودم که ادوارد درست می گفت ولی در همان موقع... بعد از این ، چطوری یادداشت آلیس سر از کتاب من در آورده بود ؟

ادوارد با بی احساس ترین صدای که تا به حال شنیده بودم پرسید : « بلا؟ »

به او گفتم : « می خوام رد رو دنبال کنم . » بوی کم آلیس را به مشام کشیدم که از مسیر پروازش به مشام می رسید . من در این کار تازه کار بودم ، ولی این برای من دقیقاً بوی یکسانی داشت . به غیر از بوی جاسپر.

چشمان طلایی ادوارد خالی بودند « الان فقط باید برگردیم خونه »

« خب ، من شما رو اونجا می بینم »

اول فکر کردم او اجازه میده که تنها لرم ، ولی بعد ، وقتی چند قدم دور شدم ، چشمان بی روحش به زندگی برگشتند.

به آرامی گفت : « من با تو می یام . کارلایل ، ما تورو توی خونه می بینیم . »

کارلایل سرش را تکان داد و بقیه رفتند . من صبر کردم تا آنها از نظر ناپدید شوند و بعد با پرسش به ادوارد نگاه کردم .

با صدای آرامی توضیح داد « من نمی توانستم بذارم از من دور بشی . حتی تصورش هم برام دردناکه »

من بدون توضیحی بیشتر فهمیدم . من دوری از او را تصور کردم و فهمیدم که من نیز همان درد را خواهم داشت ، هر چقدر هم که جدایی کوتاه باشد .

برای با هم بودن وقت کمی داشتیم .

دستم را به سمتش دراز کردم و او آن را گرفت .

گفت : « عجله کن . ریزمه الان بیدار می شه »

سرم را تکان دادم و بعد دویدیم .

این کار احمقانه ای بود که به خاطر کنجکاوی از ریزمه دور باشیم . ولی یادداشت ازارم می داد . آلیس اگر وسیله ای برای نوشتن نداشت ، می توانست نوشته را روی تخته سنگ یا تنه ی درخت بنویسد . او می توانست از خانه ای کنار بزرگراه کاغذ سفیده بدزد . چرا کتاب من ؟ کی این کارو کرده بود ؟

مطمئناً رد غیر مستقیم و با بی نظمی زیادی به سمت کلبه می رفت که کاملاً از خانه ی کالن ها و گرگ ها در جنگل کناری دور بود . ابروهای ادوارد وقتی فهمید که رد به کجا می رسد ، با سردرگمی در هم فرو رفتند .

سعی کرد تحلیل کند و گفت : « اون به جاسپر گفته صبر کنه و خودش به این جا اومده ؟ »

ما تقریباً به کلبه رسیدیم و من احساس معذب بودن می کردم . من خوشحال بودم که دست ادوارد را در دست دارم ولی در عین حال احساس کردم که به تنهایی نیاز دارم . کندن صفحه ی کتاب و برگشتن پیش جاسپر برای آلیس کاری عجیب بود . به نظر می آمد که در کارهایش پیامی دارد . چیزی که اصلاً از آن سر در نمی آوردم . ولی آن کتاب من بود ، در نتیجه پیام باید ماله من می بود . اگر او می خواست که این پیغام به ادوارد برسد ، صفحه ای از کتاب های او را نمی کند ؟

وقتی به در رسیدیم ، دستم را از دست ادوارد بیرون کشیدم و گفتم : « یه دقیقه به من مهلت بده »

پیشانش در هم رفت « بلا؟ »

« لطفاً ؟ سی ثانیه »

منتظر جواب دادنش نشدم . از در رد شدم و آن را پشت سرم بستم . مستقیم به سمت کتابخانه رفتم . بوی آلیس تازه بود . کمتر از یک روز عمر داشت . آتشی که من آن را روشن نکرده بودم در شومینه می سوخت . تاجر ونیزی را از کتابخانه بیرون کشیدم و صفحه ی اولش را باز کردم .

آنجا ، کنار لبه ی صفحه ی پاره شده ی کتاب ، زیر کلمات تاجر ونیزی اثر ویلیام شکسپیر چیزی نوشته شده بود.

اینو از بین ببر .

زیر آن نام و آدرسی در سیاتل نوشته شده بود .

هنگامی که ادوارد نه بعد از سی ثانیه بلکه سیزده ثانیه آمد ، من داشتم سوختن کتاب را تماشا می کردم .

« چی شده بلا ؟ »

« اون اینجا بوده . یه صفحه از کتاب منو پاره کرده بود تا روش بنویسه »

« چرا؟ »

« نمی دونم چرا »

« چرا سوزوندیش؟ »

« من..من.. » اخم کردم . گذاشتم تا تمام درد و ناامیدی در صورتم ظاهر شود . من نمی دانستم که آلیس چه چیز می خواست به من بگوید . فقط این را می دانستم که راه طولانی ای را طی کرده تا آن را فقط به من بگوید . تنها کسی که ادوارد نمی توانست ذهن او را بخواند . در نتیجه او می خواست ادوارد را در بی خبری بگذارد . و حتما دلیل خوبی برای این کار داشت . « به نظر کار درستی می اومد »

او به آرامی گفت : « ما نمی دونیم که اون چی کار کرده »

من به شعله ها نگاه کردم . من تنها کسی در دنیا بودم که می توانستم به ادوارد دروغ بگویم . آیا این چیزی بود که آلیس از من می خواست ؟ آخرین خواسته اش ؟

زمزمه کردم « وقتی ما در هواپیما بودیم که به ایتالیا بریم ، « این حرفم دروغ نبود ، شاید به جز در جزئیات » توی راهمون که برای نجات تو می اومدیم... اون به جاسپر دروغ گفت تا اون به دنبال ما نیاد . آلیس می دونست که اگر جاسپر با ولتوری مواجه بشه ، میمیره . اون ترجیح می داد که خودش بمیره تا جاسپر رو در خطر قرار بده . اون ترجیح می داد منم بمیرم . اون ترجیح می داد تو بمیری »

ادوارد جواب نداد .

گفتم : « اون اولویت های خودش رو داره » اینکه فهمیدم توضیحاتم به هیچ وجه مثل دروغ گفتن نیست ، باعث شد قلبم درد بگیرد.

ادوارد گفت : « من باور نمی کنم » به نظر نمی آمد که با من بحث می کند . جوهری حرف می زد انگار با خودش جدل می کرد . « شاید فقط جاسپر در خطر بوده . نقشه ی اون برای بقیه ی ما کارگر بوده ولی اگر جاسپر میموند ، نقشه خراب می شده. شاید... »

« آلیس می تونست اینو به ما بگه . جاسپر رو از اینجا دور کنه »

« ولی اون موقع جاسپر می رفت ؟ شاید اون دوباره به جاسپر دروغ گفته »

تظاهر کردم که با او موافقم « شاید . ما باید بریم خونه . وقت نداریم . »

ادوارد دستم را گرفت و ما دویدیم...

یادداشت آلیس مرا امیدوار نکرد . اگر راهی بود که از کشتاری که در راه بود دوری کنیم ، آلیس می ماند . من احتمال دیگری نمی دادم . در نتیجه این چیز دیگری بود که به من داده بود . راهی برای فرار نبود . ولی او فکر می کرد که چه چیز دیگری به درد من بخورد ؟ شاید راهی برای نجات چیزی بود . چیزی بود هنوز بتوانم نجاتش دهم ؟

کارلایل و دیگران در غیاب ما بی کار نمانده بودند . ما پنج دقیقه بود که از آنها جدا شده بودیم و آنها برای رفتن آماده شده بودند . در یک گوشه ، جیکوب در چهره انسانی اش با رنزمه که روی دوشش نشسته بود ، داشتند مارا با چشمان گشاد شده نگاه می کردند .

زرالی لباس ابریشمی اش را با شلوار جینی ضخیم ، کفشهای دو و پیراهنی دکمه دار از جنسی کلفت عوض کرده بود که معمولا کوه نوردان برای سفرهای طولانی می پوشند . ازمه مثل همیشه لباس پوشیده بود . گوی ای روی میز قهوه قرار داشت ، ولی آنها قبل از رسیدن ما به آن نگاه کرده بودند و منتظر ما بودند .

جو مثبت تر از قبل بود . تحرک در آنها احساس خوبی ایجاد کرده بود . امیدشان به دستورات آلیس بود .

به گوی نگاه کردم و فکر کردم که ما از کجا شروع می کنیم .

ادوارد پرسید « ما باید بمونیم ؟ » به کارلایل نگاه می کرد . به نظر خوشحال نمی آمد .

کارلایل گفت : « آلیس گفت که ما باید رنزمه رو به مردم نشون بدیم . و باید در این مورد مراقب باشیم.. ما هر کسی رو که پیدا کنیم می فرستیم اینجا ، ادوارد . تو در زمینه ی پیدا کردن هموار کردن ذهن ها بهترینی »

ادوارد به سرعت سرش را تکان داد ، هنوز خوشحال نبود . « زمین های زیادی هست که باید بگردید »

امیت جواب داد « ما تقسیم بندی کردیم . من و رُز دنبال خانه به دوش ها می ریم. »

کارلایل گفت : « شما کمک دست هایی هم خواهید داشت و خانواده ی تانیا فردا صبح می رسند و نمی دونن که چی شده . اول ، شما باید وادارشون کنید که واکنشی مثل واکنش آیرینا نداشته باشند . در ثانی ، شما باید بفهمید که منظور آلیس در مورد الزار چی بود . بعد از اینکارا ، ببینید که اونا به عنوان شاهد در کنار ما می موندن ؟ وقتی بقیه اومدند دوباره این کارو شروع می کنید . کاش همه در همان اول ترغیب می شدند که بمونن » آه کشید « کار شما سخت تر از بقیه است . ما به محض اینکه بتونیم بر می گردیم »

کارلایل دستش را روی شانه ی ادوارد گذاشت و بعد پیشانی مرا بوسید . اِزِمه هر دوی ما را بقل کرد و اِمت به بازوی ما سیخونک زد رزالی به زور به من و ادوارد لبخند زد ، برای رِزِمه در هوا بوسه ای فرستاد و به جیکوب دهن کجی کرد .

ادوارد به آنان گفت : « موفق باشید »

کارلایل گفت : « شما هم همین طور . ما واقعا بهش نیاز داریم »

رفتیشان را تماشا کردم و آرزو کردم امیدی را که آنها را محافظت می کرد را حس کنم و آرزو می کردم که می توانستم با کامپیوتر فقط برای چند لحظه تنها باشم . من باید می فهمیدم که این جی. جنکس کی بود . چرا آلیس این همه راه را طی کرده بود تا نام او را برایم بگذارد .

رِزِمه به درون بازوان جیکوب پرید تا گونه اش را لمس کند .

جیکوب زمزمه کنان به رِزِمه گفت : « من نمی دونم که دوستان کارلایل می یان یا نه . امیدوارم که بیان . به نظر میاد که در حال حاضر تعدادمون کم باشه. »

پس رِزِمه می دانست . او همه چیز را به طور واضح می دانست . تمام گرگنماهای نشانه گذاری شده به کسی که رویش نشانه گذاری کرده بودند ، هر چیزی را که می خواست می دادن . حفاظت از رِزِمه مهم تر از جواب دادن سوال هایش نبود ؟

به دقت به صورت رِزِمه نگاه کردم . به نظر نمی آمد که ترسیده باشد ، فقط وقتی با روش ساکت خودش با جیکوب حرف می زد به نظر خیلی جدی و نگران به نظر می آمد .

جیکوب ادامه داد « نه ، ما نمی تونیم کمک کنیم . ما فقط باید اینجا بمونیم . مردم می یان تا تورو ببینن . نه مثل نمایش. »

رِزِمه به او اخم کرد .

جیکوب به او گفت : « نه من نباید جایی برم » سپس به ادوارد نگاه کرد ، صورتش از اینکه فهمید ممکن است اشتباه کرده باشد سراسیمه شد « باید برم؟ »

ادوارد هیس هیس کرد .

جیکوب گفت : « بگو دیگه » در صدایش اضطراب محض وجود داشت . او دقیقا در نقطه ی فرو پاشی بود . درست مثل بقیه ی ما .

ادوارد گفت : « خون آشام هایی که برای کمک به ما می یان ، مثل ما نیستن . خانواده ی تانیا تنها کسانی هستند که در حرمت گذاشتن به جان انسان ها طرف مارو می گیرند و با این وجود ، اونا نظر چندان خوبی به گرگ نما ها ندارند . فکر می کنم که امن تره که... »

جیکوب به میان حرفش پرید « من می تونم مواظب خودم باشم »

ادوارد ادامه داد « برای رنزمه امن تره که داستان ما در موردش به خاطر گرگنماها خراب نشه. »

« یه سری دوست . اونا به خاطر کسایی که باهاشون رفت و آمد می کنین به شما رو می کنن؟ »

« فکر می کنم بیشتر اونا در مقابل اوضاع معمولی مقاومن . ولی تو باید بفهمی که پذیرفتن نیسی برای هیچ کدوم از اونا کار ساده ای نیست . چرا براشون یکم کارو سخت تر کنیم؟ »

شب گذشته کارلایل در مورد کودکان نامیرا برای جیکوب توضیح داده بود . او پرسیده بود : « بچه های نامیرا انقدر بدن؟ »

« تو نمی تونی عمق دردی رو که آنها روی روح گروهی از خون آشام ها باقی گذاشتند رو تصور کنی »

« ادوارد... » اینکه جیکوب بدون تندی اسم ادوارد را برد برایم عجیب بود.

« من می دونم جیک . من می دونم که دوری از اون چقدر سخته . ما اول توی گوش اونا می خونیم که ببینیم چه واکنشی نشون می دن ، نیسی برای چند هفته ی آینده براشون ناشناس می مونه . اون باید تا وقتی که لحظه ی مناسب برای معرفیش برسه توی کلبه بمونه . تا زمانی که فاصله ات رو با خونه ی اصلی حفظ کنی... »

« می تونم اینکارو بکنم . گروه صبح می رسه؟ »

« بله . نزدیک ترین دوستامون . در این موقعیت ویژه بهترین کار اینه که هر چه زودتر مساله رو باز کنیم . تو می تونی بمونی . تانیا در مورد تو همه چیزو می دونه . اون حتی تا حالا سیٲ رو هم دیده. »

« درسته »

« تو باید به سم بگی چه خبره . ممکنه غریبه ها بزودی وارد جنگل بشن »

« درسته . با وجود اینکه بعد از دیشب یکم سوکوت کردن رو بهش بدهکارم »

« گوش کردن به حرفای آلیس همیشه بهترین کاره »

دندان های جیکوب روی هم چفت شدند . می توانستم ببینم که احساس سم را نسبت به کاری که جاسپر و آلیس کرده اند دارد .

هنگامی که آنها در حال صحبت کردن بودند ، من از پنجره ی عقبی به بیرون نگاه می کردم . سعی می کردم نگران و گیج به نظر بیایم . کار سختی نبود . سرم را به دیواری که از اتاق نشیمن به ناهارخوری کج شده بود ، تکیه داد ، دقیقاً کنار یک میز کامپیوتر . هنگامی که به جنگل نگاه می کرده ، انگشتانم را روی صفحه کلید حرکت دادم ، سعی کردم که حواس پرت به نظر بیایم . آیا خون آشام ها هیچ وقت کاری را از روی حواس پرتی انجام می دادند ؟ گمان نمی کردم که کسی توجه خاصی به من نشان دهد ، ولی مطمئن نبودم . مانیتور روشن شد . با انگشتانم روی صفحه کلید ضربه زدم . سپس آنها را روی میز چوبی به صدا در آوردم که کارم به نظر اتفاقی بیاید . ضربه ی دیگری به صفحه کلید زدم .

صفحه را روی ذهنم اسکن کردم .

از جی . جنکس خبری نبود ، ولی نام جیسون جنکس وجود داشت . وکیل بود . با سرعت صفحه کلید را لمس می کردم ، سعی می کردم ریتمم را حفظ کنم ، مثل اینکه با حواس پرتی روی گربه ای که در دست دارید ضربه بزنید . جیسون جنکس وبسایتی پرزرق و برق برای موسسه اش داشت . ولی آدرسی که در صفحه ی اصلی آن بود اشتباه بود . در سیاتل بود ، ولی کد منطقه ی آن فرق می کرد . شماره تلفن را نوشتم و بعد با ریتم روی صفحه کلید ضربه زدم . این بار آدرس را جستجو کردم ، ولی چیزی پیدا نشد ، انگار که چنین آدرسی وجود ندارد . خواستم که به نقشه نگاه کنم ، ولی بعد تصمیم گرفتم که این شانس را از دست بدهم . یک تماس دیگر برای پاک کردن حافظه...

شروع کردم دوباره از پنجره بیرون را نگاه کردن و چند بار چوب را لمس کردم . صدای قدم های سبکی را نزدیک خودم حس کردم . و با چهره ای که آرزو می کردم مثل قبل باشد ، برگشتم .

رِنزِمِه دستش را به سمتم دراز کرد و من آغوشم را باز کردم . او به درون آن پرید ، و در حالیکه به شدت بوی گرگینه ها را می داد ، سرش را روی گردنم قرار داد . نمی دانستم که می توانم این را تحمل کنم یا نه . آنقدر که برای زندگی خودم ، ادوارد یا بقیه ی خانواده ام می ترسیدم ، به اندازه ای نبود که برای زندگی دخترم رنج می کشیدم . می بایست راهی برای نجات او وجود داشته باشد . حتی اگر این تنها کاری می بود که من می توانستم انجام دهم .

ناگهان فهمیدم که این چیزی بود که بیشتر از همه می خواستم . اگر مجبور میشدم بقیه ی چیزها را تحمل می کردم ، ولی تحمل اینکه رِنزِمِه زندگیش را از دست بدهد غیرممکن بود .

او کسی بود که باید نجاتش می دادم .

آیا آلیس احساسات مرا می دانست ؟ دستهای رِنزِمِه به آرامی گونه ام را لمس کردند .

او صورت من ، ادوارد ، جیکوب ، رزالی ، اِزْمِه ، کارلایل ، آلیس و جاسپر را نشان داد که در بین صورت های همه ی اعضای خانواده با سرعت می چرخیدند . سِث و لیا . چارلی ، سو و بیلی ، پشت سرهم می آمدند . نگران بود . مثل بقیه ی ما . با وجود این او فقط نگران بود . جیک قسمت بدتر را به او نگفته بود . قسمتی که مربوط به این می شد که چطور ما همگی امیدمان را از دست داده بودیم ، اینکه چطور همه ی ما تا یکماه دیگر می مردیم .

روی صورت آلیس به مدت طولانی و با تعجب صبر کرد . آلیس کجا است ؟

زمزمه کردم « نمی دونم ، ولی اون آلیسه . مثل همیشه کار درست رو انجام می ده »

در هر صورت حق با آلیسه . متنفر بودم از اینکه به این صورت راجع به او فکر کنم . ولی چطوری می تونستم این موضوع را بفهمانم ؟

رزمه آه بلندی کشید .

« منم دلم براش تنگ شده »

روی صورتم کار کردم تا غم درونم را با آن بیان کنم . چشمهایم عجیب و خشک بودند . با ناراحتی پلک می زدم . لبم را گاز گرفتم . وقتی نفس بعدی را کشیدم ، هوا در گلویم گیر کرد ، گویی راه گلویم را بسته بودم .

رزمه خودش را عقب کشید تا مرا ببیند . و بازتاب چهره ی خودم را در ذهن و در چشمانش دیدم . مثل ازمه در صبح به نظر می رسیدم .

پس گریه کردن این احساس را داشت .

چشمهای رزمه وقتی به صورتم نگاه کرد ، از اشک درون آن درخشیدند . صورتم را لمس کرد ، چیزی به من نشان نداد فقط سعی می کرد مرا تسکین دهد .

من هیچ وقت به این فکر نکرده بودم که ارتباط مادر و دختری بین من و او روزی از بین برود ، مثل وقتی که بین من و رنه شکسته بود . ولی من تصویر چندان واضحی از آینده نداشتم .

قطره ی اشکی به روی لبه ی چشم رزمه رسید . با بوسه ای آن را پاک کردم . او دستش را با شگفتی به چشمانش زد و بعد به خисی روی انگشتش نگاه کرد .

به او گفتم : « گریه نکن ، همه چیز درست می شه . تو خوب می شی . من برات یه راهی پیدا می کنم . »

اگر کار دیگری نمی توانستم بکنم ، باید رزمه ام را نجات می دادم . من از همیشه مثبت تر بودم و این چیزی بود که آلیس به من داده بود . او می دانست . او برای من راهی باقی گذاشته بود .

فصل سی ام

مقاومت ناپذیر

خیلی چیزها برای فکر کردن بود.

چطور باید زمان آن را پیدا می کردم که جی. جنکز را گیر بیاورم و اصلاً چرا آلیس می خواست من در مورد او بدانم؟

اگر سرنخ آلیس ربطی به رنزمه نداشت، برای نجات دخترم چکار می توانستم بکنم؟

ادوارد و من قرار بود صبح فردا چگونه مسائل را برای خانواده ی تانیا توضیح دهیم؟ اگر آنها هم مثل ایرینا عکس العمل نشان می دادند چه می شد؟ اگر جنگی رخ می داد چه؟

من نمی دانستم چطور باید بجنگم. قرار بود چطور در طول فقط یک ماه یاد بگیرم؟ آیا اصلاً شانس بود به قدری سریع آموزش ببینم که خطری برای هر کدام از اعضای ولتوری حساب شوم؟ یا اینکه محکوم به این بودم که کلاً بی مصرف باشم؟ فقط یک تازه متولد شده ی دیگر که به راحتی کشته می شد؟

جوابهای زیادی احتیاج داشتم، اما این فرصت نصیبم نشد که جواب هایم را بگیرم.

اصرار کرده بودم که موقع خواب رنزمه را به خانه اش به کلبه مان ببریم تا زندگی برایش تا حدی نرمال باشد. در این زمان جیکوب در فرم گرگی اش راحت تر بود؛ وقتی حس می کرد آماده ی جنگ است راحت تر می توانست با استرس کنار بیاید. آرزو می کردم که ای کاش من هم چنین احساسی داشتم، می توانستم حس کنم که آماده ام. او که دوباره گوش به زنگ و گارد گرفته بود بین درخت ها دوید.

وقتی رنزمه عمیقاً به خواب فرو رفت، او را در تختش گذاشتم و بعد به اتاق جلویی رفتم تا سوال هایم را از ادوارد بپرسم. یا بهتر بگویم آنهایی را که می شد بپرسم؛ یکی از سخت ترین مشکلات فکر پنهان کردن هرچیزی از او بود، حتی با وجود این امتیاز که افکارم خاموش بودند. او که پشتش به من بود، به آتش خیره شده بود.

«ادوارد، من -»

او چرخید و در زمانی که به نظر هیچ می آمد، نه حتی کثری از ثانیه، اتاق را دور زد. فقط به قدری زمان داشتم که حالت وحشی چهره اش را دریابم. لبهای او محکم به لبهای من فشرده می شدند و بازوانش دور من همچون آهن بودند.

آن شب دیگر دوباره به فکر سوال هایم نیفتمادم. زیاد طول نکشیده بود تا علت خلق و خوی او را بفهمم و حتی زمانی کمتر از آن طول کشیده بود تا خودم هم دقیقاً همان حس را پیدا کنم.

من برنامه داشتم سال ها فقط صرف این کنم که یک جوری احساس شدید و طاقت فرسایی را که از نظر فیزیکی نسبت به او داشتم تعادل بخشم. و سپس قرن ها پس از آن که ازش لذت ببرم. اگر فقط یک ماه برای درکنار هم ماندن برایمان مانده بود... خوب، نمی دانستم چطور باید تحمل آن را می داشتم که پایانش دهم. برای این لحظه چاره ای نبود جز اینکه خودخواه باشم. تمام آنچه می خواستم این بود که در این مدت محدودی که به من داده شده بود تا آنجایی که می شد به او عشق بورزم.

وقتی خورشید بالا آمد سخت بود خودم را مجبور کنم از او جدا شوم. اما کاری داشتیم که باید انجام می دادیم، کاری که ممکن بود از تمام جستجوهای خانواده مان باهم سخت تر باشد. به محض اینکه اجازه دادم به چیزی که در انتظارمان بود فکر کنم، سرتاپایم را هراس گرفت؛ طوری بود که انگار تمام عصب هایم کشیده می شدند، تنگ تر و تنگ تر.

همان طور که در کمند بزرگ که حالا بیش از آنچه می خواستم مرا به یاد آلیس می انداخت با عجله لباس می پوشیدیم ادوارد زیر لب گفت: «کاش یه راهی بود که می شد قبل از اینکه نسی رو نشونشون بدیم اطلاعاتی که می خوایم رو از الیزر بگیریم. فقط واسه احتیاط.»

به موافقت گفتم: «اما اونجوری سوال رو درست نمی گیره که بخواد جوابش رو بده. فکر می کنی می ذارن توضیح بدیم؟»

«نمیدونم.»

رنزمه را که هنوز خواب بود از تختش بلند کردم و او را به قدری نزدیک خودم گرفتم که مویش به صورتم چسبیده بود؛ عطر دل انگیز او بسیار نزدیک بود، بر هر بوی دیگری غلبه کرده بود.

امروز نمی توانستم یک ثانیه از وقت را هم تلف کنم. جواب هایی بود که به آنها احتیاج داشتم و مطمئن نبودم امروز ادوارد و من چقدر وقت با هم تنها می شدیم. اگر همه چیز با خانواده ی تانیا به خوبی پیش می رفت، امیدوارانه برای مدتی چند همراه داشتیم.

همچنانکه در را برای من نگه داشته بود، با اینکه از عکس العمل او هراس داشتم پرسیدم: «ادوارد، بهم یاد می دی چطوری بجنگم؟»

همان چیزی بود که انتظار داشتم. او خشکش زد و بعد، با چشمانی پر از احساساتی عمیق به من نگاه کرد، انگار داشت برای اولین بار یا آخرین بار مرا می دید. نگاهش روی دخترمان که در بازوهای من خوابیده بود درنگ کردند.

او طفره رفت: «اگه به جنگ بکشه، هیچ کدوم از ما کار زیادی نمی تونیم بکنیم.»

صدایم را آرام نگه داشتم. «می خوای همینجوری ولم کنی که نمی تونم از خودم دفاع کنم؟»

او به سختی آب گلویش را فرو داد و همان طور که فشار دستش بیشتر شد در لرزید، لولاهای آن به اعتراض برخاستند. وقتی اینجوری می گی... به گمونم باید هرچه سریع تر شروع کنیم.»

من هم سرم را تکان دادم و به سمت خانه ی بزرگ خیره شدیم. عجله نکردیم.

در این فکر بودم که چکار می توانستم بکنم که امیدی برای ایجاد یک تغییر داشته باشم. من به روش خودم، اندکی خاص بودم- اگر داشتن یک استخوان بندی محکم ماوراءطبیعی می توانست خاص به حساب بیاید. آیا نکته ی به درد بخوری در آن بود که ارزش استفاه کنم؟

«تو میگی بزرگترین امتیاز اون ها چیه؟ اصلاً نقطه ضعفی هم دارن؟»

ادوارد لازم نداشت بپرسد تا بفهمد منظور من ولتوری است.

او با لحنی بی تفاوت، انگار داشتیم درمورد یک تیم بسکتبال حرف می زدیم گفت: «الک و جین بزرگترین نقطه قوت اونان. درواقع مهره های دفاعیشون به ندرت وارد عمل می شن.»

«چون جین می تونه از همون جا که ایستادی آتیش بزنه- اقلأ از نظر ذهنی. الک چیکار می کنه؟ تو یه بار نگفتی که اون حتی از جین هم خطرناک تره؟»

«آره. یه جورایی اون پادزهر جینه. جین باعث میشه بدترین دردی که بتونی تصور کنی رو حس کنی. الک، از طرف دیگه، باعث میشه هیچ چیزی حس نکنی. مطلقاً هیچ چی. بعضی مواقع، وقتی ولتوری مهربون میشه، قبل از اینکه کسی اعدام بشه به الک میگن بی حسش کنه. اگه اون شخص خودشو تسلیم کرده باشه یا یه طور دیگه راضیشون کرده باشه.»

«بی حس؟ اما چطور ممکنه اون خطرناک تر از جین باشه؟»

«چون اون یه دفعه تمام حس هات رو از بین می بره. دردی نیست، اما نه می بینی نه می شنوی نه بویی حس می کنی. محرومیت مطلق از حواس. تو در تاریکی کاملاً تنها می شی. وقتی اونها می سوزونونت حتی حسشم نمی کنی.»

برخود لرزیدم. آیا این بهترینت چیزی بود که می شد امیدش را داشته باشیم؟وقتی مرگ به سراغمان می آمد نه آن را ببینیم و نه حسش کنیم؟

ادوارد با همان صدای بی احساس ادامه داد: «این فقط الک رو به اندازه ی جین خطرناک می کنه. چونکه هردوشون می تونن خلع صلاحات کنن، باعث می شن به یه هدف ناتوان تبدیل بشی. تفاوت بین اونها مثل تفاوت بین آرو و منه. آرو در یک زمان می تونه فقط فکر یک نفرو بخونه. جین هم فقط می تونه به اونی که روش تمرکز کرده صدمه بزنه. من می تونم ذهن همه رو در آن واحد بشنوم.»

وقتی جایی که می خواست به آن برسد را دیدم احساس سرما کردم. زمزمه کردم: «و آلك می تونه همه ی مارو در آن واحد از پا دربیاره؟»

او گفت: «آره. اگه از قابلیتش بر علیه ما استفاده کنه، ما همه کور و کر می ایستیم تا وقتی اونها بیان و ما رو بکشن - شاید خیلی ساده بسوزونمون، بدون اینکه اول به خودشون زحمت بدن تیکه تیکه مون کنن. اوه، می تونیم سعی کنیم بجنگیم، اما بعید نیست به یکی از خودمون صدمه بزنیم نه یکی از اونها.»

برای چند دقیقه در سکوت قدم زدیم.

یک ایده داشت در سر من شکل می گرفت. نه خیلی امیدبخش، اما از هیچی بهتر بود.

گفتم: «فکر می کنی الک جنگنده ی خیلی خوبی باشه؟ جدا از کاری که می کنه منظورمه. اگه اون مجبور بشه بدون قابلیتش بجنگه. فکر نکنم هیچ وقت سعی کرده باشه...»

ادوارد نگاه تندى به من انداخت. «چی تو فکرت می گذره؟»

مستقیم به جلو نگاه کردم. «خوب، احتمالاً اون نمی تونه همچین کاری با من بکنه، می تونه؟ اگه کاری که می کنه مثل آرو و جین و توا. شاید... اگه جداً هیچ وقت مجبور نشده از خودش دفاع کنه... و منم یه چندتا حقه یاد بگیرم-»

ادوارد با صدایی که ناگهان وحشت زده بود حرف مرا قطع کرد. «اون قرن ها با ولتوری بوده.» احتمالاً او همان صحنه ای را در سرش می دید که من می دیدم: کالن ها ناتوان ایستاده بودند، ستون های بی حس در میدان قتل - همه به جز من. من تنها کسی بودم که می توانست بجنگد. «آره تو بدون شک از قدرت اون مصونی، اما با این حال تو هنوز یه تازه متولد شده ای، بلا. من نمی تونم تو چند هفته چنان جنگنده ی قوی ای از تو بسازم. من مطمئنم اون تعلیم دیده.»

«شاید آره، شایدم نه. این تنها کاریه که من می تونم انجام بدم اما کس دیگه نمی تونه. حتی اگه بتونم واسه یه مدتی حواسشو پرت کنم-» آیا می توانستم به قدری دوام بیاورم که شانسى به دیگران داده باشم؟

ادوارد از بین دندان هایش گفت: «خواهش می کنم، بلا... بیا در این باره حرف نزنیم.»

«منطقی باش.»

«من سعی می کنم اون چیزی که می تونم رو بهت یاد بدم، اما خواهش می کنم کاری نکن به این فکر کنم که تو خودتو واسه منحرف کردن اونها قربانی میکنی-» صدایش به خاموشی گرایید و جمله اش را تمام نکرد.

سرم را به نشانه ی رضایت تکان دادم. پس نقشه هایم را برای خودم نگه می داشتم. اول الک و بعد، اگر به طرز معجزه آسایی به حد کافی خوش شانس بودم که او را شکست دهم، جین. اگر فقط می توانستم چیزها را هموار کنم - مهره های تهاجمی قدرتمند ولتوری را دور کنم. شاید آنوقت شانسى بود... ذهنم همچنان می تاخت. اگر واقعاً قادر بودم حواسشان را پرت کنم یا حتی آنها را از میان بردارم چه؟ جداً، چرا جین یا الک اصلاً به یادگیری مهارت های رزمی احتیاج داشتند؟ نمی توانستم جین زودرنج و کوچولو را تصور کنم که حتی برای یاد گیری دست از امتیازش بکشد.

اگر قادر بودم آنها را بکشم، چه تفاوتی ایجاد می شد.

زیر لب گفتم: «من باید همه چیزو یاد بگیرم. هر قدری که می تونی تا ماه آینده تو سرم بچیونی،»

او طوری وانمود کرد انگار من اصلاً حرفی نزده بودم.

پس، بعد کی؟ باید نقشه هایم را سروسامان می دادم تا اگر بعد از حمله به الک جان سالم به در می بردم، در گام بعدی تردید نکنم. سعی کردم به موقعیتی فکر که در آن استخوان بندی محکم به من برتری می داد. من به حد کافی درمورد کارهایی که دیگران می کردند نمی دانستم. معلوم بود که جنگنده هایی مثل فیلیکس عظیم الجثه خارج از حد توان من بودند. می توانستم سعی کنم که جنگ امت را در آنجا به او بدهم. در مورد بقیه ی گارد ولتوری زیاد چیزی نمی دانستم، به جز دیمیتری...

وقتی به دیمیتری فکر کردم چهره ام را کاملاً آرام نگه داشتم. بی شک، او یک جنگنده بود. در حالی که همیشه در وسط حملات بود، هیچ جوره امکان نداشت تا این زمان زنده مانده باشد. و او همواره باید رهبری می کرد، چرا که ردگیر آنها بود- بهترین ردگیر در تمام دنیا، شکی در آن وجود نداشت. اگر شخص بهتری وجود داشت، ولتوری حتماً وارد عمل می شد. آرو دور و بر خودش را با یک مشت درجه دومی پر نمی کرد.

اگر دیمیتری وجود نداشت، ما می توانستیم فرار کنیم. به هر جهت، هر کسی که از ما می ماند می توانست فرار کند. دخترم، که گرمایش را در بازوانم حس می کردم... کسی می توانست با او فرار کند. جیکوب یا رزالی، هر کسی که نجات پیدا می کرد.

و... اگر دیمیتری وجود نداشت، آلیس و جاسپر می توانستند تا ابد در امان باشند. آیا این چیزی بود که آلیس دید؟ آن بخش از خانواده ی ما بقا می یافت؟ حداقل، دوتای آنها.

مگر می توانستم آن را از او مضایقه کنم؟

گفتم: «دیمیتری...»

ادوارد با صدای محکم و خشنی گفت: «دیمیتری مال منه،» سریع به او نگاه کردم و دیدم که حالت چهره اش تندخو شده است.

زمزمه کردم: «چرا؟»

او در اول جوابی نداد. به نهر رسیده بودیم که بالاخره زیرلب گفت: «به خاطر آلیس. حالا این تنها جوویه که می تونم به خاطر پنجاه سال گذشته ازش تشکر کنم.»

پس افکار او با افکار من در یک مسیر بودند.

صدای پنجه های سنگین جیکوب را شنیدم که به سطح زمین یخ زده می خوردند. چند ثانیه بعد، او در کنار من قدم برمی داشت، چشم های تیره اش روی رنزمه متمرکز بودند.

یک بار برای او سر تکان دادم، بعد سر سوال هایم برگشتم. زمان اندکی مانده بود.

«ادوارد فکر می کنی چرا آلیس بهمون گفت درباره ی ولتوری از الیزار سوال کنیم؟ اون تازگی ایتالیایی جایی بوده؟ اون چی ممکنه بدونه؟»

«وقتی پای ولتوری وسط میاد الیزار همه چیزو می دونه. یادم رفته بود که تو نمی دونی. اون قبلاً یکی از اونها بوده.»

بی اختیار صدای هیس ماندی درآوردم. جیکوب در کنار من غرید.

در حالی که در سرم مرد زیبای موتیره ای که در جشن عروسی ما بود را تجسم می کردم که شغل بلند و خاکستری رنگی برتن داشت، پرسیدم: «چی؟»

حالا چهره ی ادوارد نرم تر بود، لبخند کمرنگی زد. «الیزار شخص خیلی رئوفیه. اون از کارهای ولتوری خوشحال نبود، اما به قانون و حفظش احترام می داشت. اون احساس می کرد داره برای طرف بهتر کار می کنه. الان هم افسوس دورانی که با اونها بوده رو نمی خوره. اما با پیدا کردن کارمن، جای خودش رو توی دنیا پیدا کرد. اونها خیلی به هم شبیه هستن، هردوشون واسه یه خون آشام خیلی مهربون و دلسوزن.» او دوباره لبخند زد. «اونها تانیا و خواهرهاش رو ملاقات کردن و دیگه پشت سرشون هم نگاه نکردن. اون ها خیلی خوب با این طرز زندگی وفق پیدا کردن. من فکر می کنم اگه تانیا رو هم پیدا نمی کردن، بالاخره خودشون تنهایی یه راهی پیدا می کردن که بدون خون انسان زندگی کنن.»

تصاویر در سرم مغایرت داشتند. نمی توانستم آنها را با هم تطبیق دهم. یک سرباز دلسوز ولتوری؟

ادوارد نگاهی به جیکوب انداخت و به سوال خاموشی جواب داد. «نه، همیشه گفت اون یکی از جنگجوهاشون بود. اون یه قابلیتی داشت که در نظر ولتوری به درد بخور میومد.»

معلوم بود جیکوب بعد از آن چه سوالی کرده است.

ادوارد به او گفت: «اون یه حس غریزی برای قابلیت های دیگران داره- قابلیت های مضاعفی که بعضی از خون آشام ها دارن. اون می تونست فقط با نزدیک شدن به هر خون آشامی به آرو یه ایده ی کلی از هر استعدادی که اون طرف داشت بده. این وقتی ولتوری وارد جنگ می شد خیلی کمک می کرد. اگه کسی از طرف مقابل مهارتی داشت که ممکن بود اونهارو به درگیری بندازه الیزار می تونست بهشون هشدار بده. این خیلی کم اتفاق می افتاد؛ طرف باید چنان مستعد باشه که حتی واسه یه لحظه هم شده باعث عدم راحتی ولتوری بشه. بیشتر وقت ها، این هشدار می تونست یه آرو شانس این رو بده که کسی که ممکن بود به دردش بخوره رو نجات بده. قابلیت الیزار حتی تا یه حدی روی انسان ها هم کار می کنه. البته باید واقعاً روی انسان ها تمرکز داشته باشه، چون استعداد نهفته خیلی گنگ و مبهمه. آرو اون رو می داشت که مردمی که می خواستن بهشون ملهق بشن رو تست کنه، که ببینه پتانسیلی دارن یا نه. آرو از رفتن الیزار خیلی متأسف بود.»

پرسیدم: «اونها گذاشتن بره؟ به همین راحتی؟»

حالا لبخند او غم افزا تر بود، اندکی کج. «ولتوری ها اونطوری که به نظر تو میان، قرار نیست شریرها باشن. اونها بنیان صلح و تمدن ما هستن. هرکدوم از اعضای گارد به انتخاب خودشون به اونها خدمت می کنن. خیلی براش احترام قائلن؛ اون ها همه افتخار می کنن که اونجان، نه اینکه از درد اجبار مونده باشن.»

به زمین اخم کردم.

«اونها فقط برای افراد مجرم، شرور و شیطان صفت هستن، بلا.»

«ما مجرم نیستیم.»

جیکوب در موافقت هافی کرد.

«اونها این موضوع رو نمی دونن.»

«تو واقعاً فکر می کنی ما می تونیم یه کاری کنیم که بایستن و گوش بدن؟»

ادوارد کمی مکث کرد و بعد شانه هایش را بالا انداخت. «اگه به قدر کافی دوست هایی رو پیدا کنیم که در کنارمون بایستن. شاید.»

اگر ناگهان ضرورت چیزی که امروز در پیش رو داشتیم را حس کردم. ادوارد من و هر دو تندتر حرکت و شروع به دویدن کردیم. جیکوب سریع به ما رسید.

ادوارد گفت: «تایا نباید خیلی دور باشه. باید آماده باشیم.»

اما، چطور باید آماده می شدیم؟ ما تنظیم و باز تنظیم کردیم، فکر و دوباره فکر. رنزمه کاملاً در معرض دید باشد؟ یا در اول پنهان؟ جیکوب در اتاق بماند؟ یا بیرون؟ او به گروه اش گفته بود که نزدیک بمانند ولی نامرئی باشند. او هم باید همان کار را می کرد؟

در آخر، رنزمه، جیکوب- که دوباره به فرم انسانی اش برگشته بود- و من در گوشه ی اتاق غذاخوری، سر میز بزرگ براق و آراسته نشستیم. جیکوب گذاشت من رنزمه را نگه دارم؛ او می خواست در صورتی که لازم شد سریعاً تغییر شکل دهد فضا داشته باشد.

هرچند از اینکه او در آغوشم بود خوشحال بودم، اما باعث می شد احساس بی هوذگی کنم. این موضوع به من یادآوری کرد که در جنگی با خون آشام های بالغ، من چیزی بیشتر از یک هدف ضعیف نبودم؛ احتیاجی نبود دست هایم آزاد باشند.

سعی کردم تایا، کارمن و الیزار را از عروسی به یاد بیاورم. صورت های آنها در خاطرات مه گرفته ی من تیره بودند. فقط می دانستم که زیبا بودند، دو بلوند و دو مو تیره. بیاد نمی آوردم که محبتی در چشמהایشان بود یا نه.

ادوارد بی حرکت به دیوار پنجره ی پشتی تکیه داد و به اتاق جلویی خیره شد. به نظر نمی رسید اتاق پیش رویش را ببیند.

به صدای اتومبیل هایی که از بزرگراه نزدیک می آمدند گوش می دادیم، صدای هیچ کدام آهسته تر نمی شد.

رنزمه به گردن من چسبید، دست هایش روی گونه ی من بود اما تصویری در سر من نمی آمد. او حالا برای احساساتش تصویری نداشت.

او زمزمه وار گفت: «اگه منو دوست نداشته باشن چی؟» و چشم های همه ی ما به تندی به صورت او دوخته شدند.

جیکوب شروع کرد بگوید: «معلومه که اونها-» اما من او را با نگاهی خاموش کردم.

نمی خواستم به او با وعده هایی که ممکن بود تحقق نیابند دروغ بگویم، گفتم: «اونها تورو نمی فهمن، رنزمه، چون تا حالا هیچ کسی رو مثل تو ندیدن. مشکل اینه که باید کاری کنیم متوجه بشن.»

او آهی کشید و در سرم تصاویری از همه ی ما پیوسته و سریع رد شد. خون آشام، انسان، گرگینه. او در هیچ کجا جای نمی گرفت.

«تو خاصی، این که چیز بدی نیست.»

او با مخالفت سرش را تکان داد. به چهره های درهم ما اندیشید و گفت: «اینا همش تقصیره منه.»

جیکوب، ادوارد و من دقیقاً در یک زمان گفتیم: «نه ه!» اما پیش از اینکه بتوانیم بیشتر بحث کنیم، صدایی که منتظرش بودیم را شنیدیم: کم شدن سرعت یک موتور در بزرگراه، تایرها از سنگفرش خیابان روی خاک نرم رفتند.

ادوارد محکم اتاق را دور زد تا کنار در ورودی منتظر بایستد. رنزمه در موهای من پنهان شد. جیکوب و من از دو طرف میز به هم خیره شدیم، ناامیدی از صورت هایمان می بارید.

اتومبیل به سرعت از بین درخت ها حرکت کرد، تندتر از آنچه چارلی یا سو راندگی می کردند. شنیدیم که داخل چمنزار پیچید و جلوی ایوان توقف کرد. چهار در باز و بسته شدند. همچنان که آنها به در می رسیدند صحبتی نکردند. پیش از آنکه بتوانند در بزنند ادوارد آن را باز کرد.

یک زن با هیجان گفت: «ادوارد!»

«سلام، تانیا. کیت، الیزار، کارمن.»

سه نفر آهسته سلام گفتند.

صدای اولی، تانیا گفت: «کارلایل گفت که باید فوراً با ما حرف بزنه.» می توانستم بشنوم که آنها همه هنوز بیرون بودند. ادوارد را در چهارچوب در تصور کردم که راه ورود آنها را بسته بود. «مشکل چیه؟ گرگینه ها دردسر درست کردن؟»

جیکوب چشمانش را چرخ داد.

ادوارد گفت: «نه، پیمان ما با گرگینه ها از همیشه قوی تره.»

زنی بی صدا خندید.

تانیا پرسید: «نمی خوای دعوتمون کنی بیایم تو؟» و بعد بدون اینکه منتظر جواب بماند ادامه داد: «کارلایل کجاست؟»

«کارلایل مجبور بود بره.»

سکوت کوتاهی برقرار شد.

تانیا با نگرانی پرسید: «جریان چیه، ادوارد؟»

او جواب داد: «اگه می شه فقط برای چند دقیقه به من اعتماد کنید، بعدش هرتصمیمی دوست داشتید بگیرید. چیزی هست که توضیحش سخته و من می خوام تا وقتی متوجه می شید روشنفکرانه به قضیه نگاه کنید.»

یک مرد، الیزار با نگرانی پرسید: «کارلایل حالش خوبه؟»

ادوارد گفت: «هیچ کدومون خوب نیستیم، الیزار، و بعد به چیزی دست کشید، شاید شانه ی الیزار.» اما از نظر فیزیکی اگه بخوای، کارلایل خوبه.»

تانیا به تندی پرسید: «فیزیکی؟ منظورت چیه؟»

«منظورم اینه که کل خانواده ی من توی یه خطر جدیه. اما قبل از اینکه توضیح بدم، یه قول ازتون می خوام. قبل اینکه واکنشی نشون بدین به هرچی می گم گوش کنید. التماستون می کنم خوب به حرفم گوش بدید.»

سکوت طولانی تری درخواست او را همراهی کرد. در حین سکوت کشدار، جیکوب و من بی هیچ حرفی به هم زل زده بودیم. لبهای حنایی رنگ او سفید شده بودند.

بالاخره تانیا گفت: «ما گوش می دیم، قبل از اینکه قضاوت کنیم تمامش رو می شنویم.»

ادوارد با حرارت گفت: «متشکرم، تانیا. اگه چاره ی دیگه ای داشتیم شما رو درگیر این ماجرا نمی کردیم.»

ادوارد حرکت کرد. شنیدیم که چهار جفت پا قدم به داخل چهارچوب در گذاشتند.

کسی فن فن کرد. تانیا زیر لب گفت: «می دونستم پای اون گرگینه ها هم وسطه.»

«بله، و اون ها طرف ما هستن. دوباره.»

این یادآوری تانیا را خاموش کرد.

زن دیگری پرسید: «بلا ی تو کجاس؟ حالش چطوره؟»

«اون بزودی به ما ملحق می شه. حالش خوبه، ممنون. اون فناپذیزیش رو فوق العاده ماهرانه شروع کرد.»

تانیا آهسته پرسید: «درباره ی خطر بهمون بگو، ادوارد. ما گوش می دیم، و طرف شما خواهیم بود، جایی که بهش تعلق داریم.»

ادوارد نفس عمیقی کشید. «دوست دارم اول شاهد خودتون باشید. گوش کنید- به اتاق دیگه. چی می شنوید؟»

سکوت برقرار شد و بعد، حرکت.

ادوارد گفت: «خواهش می کنم، اول فقط گوش منید.»

تانیا گفت: «به گمونم، یه گرگینه اس. می تونم صدای قلبش رو بشنوم.»

ادوارد پرسید: «دیگه چی؟»

مکت.

کیت یا کارمن پرسید: «چیه تاپ تاپ می کنه؟ اون... یه جور پرنده اس؟»

«نه، اما یادتون باشه که چی دارید می شنوید. حالا، چه بویی حس می کنید؟ به غیر از گرگینه.»

الیزار نجوا کرد: «یه انسان اونجاس؟»

تانیا به مخالفت پرداخت. «نه، انسان نیست... ولی... از بقیه ی بوهای اینجا به انسان نزدیک تره. اون چیه،

ادوارد؟ فکر نکنم اون رایحه تا حالا به مشامم خورده باشه.»

«نبایدم خورده باشه، تانیا. خواهش می کنم، خواهش می کنم یادتون باشه که این چیزیه که کاملاً براتون

تازگی داره. پیش داوری هاتون رو دور بریزید.»

«بهت قول دادم که گوش می دم، ادوارد.»

«خیلی خوب، پس. بلا؟ رنزمه رو بیار اینجا، لطفاً.»

به طرز عجیبی پاهایم بی حس بودند، اما می دانستم که این احساس فقط زاده ی فکرم بود. همان طور که

روی پایم ایستادمو چند قدم کوتاه به جلو برداشتم سعی کردم عقب نشینم و به کندی حرکت نکنم. گرما از بدن

جیکوب که پا به پا مرا دنبال می کرد پشت سرم می سوزاند.

یک قدم در اتاق بزرگتر برداشتم و بعد خشکم زد، قادر نبودم بیشتر خودم را جلو بکشم. رنزمه نفس عمیقی

کشید و بعد از زیر موهای من دزدکی نگاه کرد. شانه های کوچکش منقبض شده بودند، انتظار داشت که او را

نپذیرند.

فکر می کردم خودم را برای عکس العمل آنها آماده کرده ام. برای اتهام ها، برای فریادها، برای بی حرکتی

از شدت استرس.

تانیا چهار قدم به عقب جست، حلقه های موی بلوند مایل به قرمز می لرزید، مثل انسانی که با یک

ماری سمی مواجه شده باشد. کیت تمام راه را به سمت در ورودی پرید و خودش در برتبر دیوار آنجا محکم نگه

داشت. صدای هیس مانند شوک زده ای از بین دندان های به هم قفل شده اش به گوش رسید. الیزار خودش را

جلوی کارمن انداخت و به حالت دفاع خم شد.

شنیدم که جیکوب زیر لب غرولند می کرد. «بابا بیخیال،»

ادوارد بازویش را دور من و رنزمه گذاشت. به آنها یادآوری کرد: «شما قول دادید که گئش می کنید.»

تانیا جیغ کشید: بعضی چیزها شنیده نمی شن! چطور تونستی، ادوارد؟ می دونی معنای این چیه؟»

کیت که دستش روی دستگیره ی در بود با پریشانی گفت: «ما باید ازینجا دور بشیم.»

زبان الیزار از گفتن قاصر بود: «ادوارد...»

ادوارد گفت: «صبر کنید،» حالا صدایش خشن تر بود. «چیزی که می شنوید رو به یاد بیارید، بویی که حس می کنید. رنزمه اون چیزی نیست که شما فکر می کنید.»

تانیا با خشم جواب داد: «هیچ توضیحی برای این قانون نیست، ادوارد.»

ادوارد به تندی گفت: «تانیا، تو صدای ضربان قلبش رو می شنوی! بس کن و به اینکه معنی اون چیه فکر کن.»

کارمن که از پشت شانه ی الیزار سرک می کشید زمزمه کرد: «ضربان قلبش؟»

ادوارد توجهش را روی حالت ناخضمانه تر کارمن گذاشت و جواب داد: «اون یه بچه ی خون آشام تمام عیار نیست. اون نصف انسانه.»

چهار خون آشام طوری به او زل زده بودند که انگار به زبانی حرف می زد که هیچ کدام بلد نبودند.

صدای ادوارد لحن ترغیب کننده ی ملایم و مخملینی به خود گرفت: «به من گوش بدین. رنزمه در نوع خودش تکه. من پدرشم. نه به وجود آورندش - پدر تنی اش.»

سر تانیا با یک حرکت ظریف می لرزید. به نظر نمی رسید از این موضوع آگاه باشد.

الیزار شروع به گفتن کرد: «ادوارد، تو که انتظار نداری ما-»

«تو توضیح دیگه ای براش داری، الیزار؟ تو می تونی گرمای بدنش رو توی هوا احساس کنی. خون توی رگهای اون جریان داره، الیزار. تو بوش رو حس می کنی.»

کیت نفسی کشید. «آخه چطوری؟»

ادوارد به او گفت: «بلا مادر تنی اونه. بلا وقتی که هنوز انسان بود رنزمه رو باردار شد، حمل کرد و زایید. تقریباً اون رو کشت. من با مشقت تونستم زهر لازم رو به قلبش برسونم تا نجاتش بدم.»

الیزار گفت: «من که تا حالا همچین چیزی نشنیدم،» شانه هایش همچنان سخت بودند، حالت چهره اش سرد.

ادوارد جواب داد: «رابطه ی فیزیکی بین خون آشام ها و انسان ها زیاد رایج نیست.» حالا رگه ی طنز غم افزایی در صدایش بود. «انسان هایی که ازین روابط نجات پیدا می کنن کمتر هم هستن. شما موافق نیستید، دخترخاله ها؟»

کیت و تانیا هردو به او اخم کردند.

«دست بردار، الیزار. مطمئنم تو می تونی شباهت رو ببینی.»

این کارمن بود که به کلمات ادوارد جواب داد. او الیزار را دور زد، هشدار نیمه مفهوم او را نادیده گرفت و با احتیاط قدم برداشت تا مستقیم رو به روی من بایستد. او اندکی به پایین خم شد، با دقت در صورت رنزمه خیره شد.

با صدای آهسته و آرامی گفت: «انگار چشمت به مادرت رفته، اما صورت پدرت رو داری.» و بعد، به رنزمه لبخند زد، گویی نمی توانست خودداری کند.

لبخند رنزمه در جواب گیج کننده بود. او بدون اینکه از کارمن چشم بردارد صورت مرا لمس کرد.

از کارمن پرسیدم: «اشکالی نداره رنزمه یه چیزی رو درباره ی خودش بهت بگه؟» هنوز به قدری استرس داشتم که نمی توانستم بلندتر از زمزمه حرف بزنم. «اون برای توضیح چیزها یه قابلیت داره.»

کارمن هنوز به رنزمه لبخند می زد. «تو حرف می زنی، کوچولو؟»

رنزمه با صدای زیر و زنگدار کودکانه اش جواب داد: «بله»، همه ی اعضای خانواده ی تانیا به جز کارمن با شنیدن صدای او به خود پیچیدند. «اما بیش از اونچه بتونم بهتون بگم می تونم نشونتون بدم.»

او دست کوچک و تپلش را روی گونه ی کارمن گذاشت.

کارمن طوری از جا پرید انگار شوک الکتریکی به او وصل کرده بودند. الیزار فوراً کنار او ظاهر شد، دست هایش رل روی شانه های کارمن گذاشت تا او را کنار بکشد.

کارمن که چشمانش به چشم های رنزمه گره خورده بود، نفس نفس زنان گفت: «صبر کن،»

«نشان دادن» توضیح رنزمه به کارمن به طول انجامید. چهره ی ادوارد همچنان که با کارمن تماشا می کرد مصمم بود. خیلی دلم می خواست که من هم آنچیزی که او می شنوید را بشنوم. جیکوب با بی قرار پشت سر من این پا و آن پا می کرد و، می دانستم که او هم همین آرزو را داشت.

او زیر لب غرولندکنان گفت: «نسی داره چی نشونش می ده؟»

ادوارد آهسته گفت: «همه چیز رو،»

یک دقیقه بعد، رنزمه دستش را از صورت کارمن انداخت. او به خون آشام حیرت زده لبخند پیروزمندانه ای زد.

کارمن نفسی کشی و چشمان طلاییش را روی صورت ادوارد برد. «اون واقعاً دخترته، نه؟ چه هدیه ی زنده ای بهش داده شده! این فقط می تونه از یه پدر خیلی بااستعداد اومده باشه.»

ادوارد با چهره ی مطمئنش، گفت: «چیزی که بهت نشون داد رو باور می کنی؟»

کارمن به سادگی گفت: «بدون شک،»

چهره ی الیزار از اضطراب درهم رفته بود. «کارمن!»

کارمن دست های او را گرفت و فشرد. «درسته که غیر ممکن به نظر میاد، اما ادوارد هیچ چیزی جز حقیقت نگفته. بذار بچه نشونت بده.»

کارمن الیزار را به من نزدیک تر کرد و بعد به رنزمه اشاره کرد. «نشونش بده، **mi querida** (عزیز دلم، به زبان اسپانیایی)»

رنزمه که معلوم بود از رفتار کارمن شادمان است نیشخند زد و به نرمی پیشانی الیزار را لمس کرد.

«**Ay caray** (اوه لعنت!)» و به تندی خودش را کنار کشید.

تانیا در حالی که محتاطانه نزدیک تر می آمد، پرسید: «چیکارت کرد؟» کیت هم آهسته جلو آمد.

کارمن با صدای آرام بخشی به الیزار گفت: «اون فقط سعی داره داستان رو از زبون خودش برات بگه.»

رنزمه با بی قراری اخم کرد. به الیزار دستور داد: «ببین، خواهش می کنم،» دستش را به سوی او دراز کرد و در چند اینچی صورت او نگه داشت و منتظر ماند.

الیزار با بدگمانی به او نگاه کرد و بعد برای کمک به کارمن نگاهی انداخت. کارمن سرش را با حرکت سرش او را تشویق کرد. الیزار نفس عمیقی کشید و بعد بیشتر خم شد تا جایی که پیشانیش دوباره به دست او خورد.

وقتی شروع شد او برخورد لرزید اما این بار بی حرکت ماند، چشم هایش در تمرکز بسته شدند.

«آه...» او آهی کشید. چند دقیقه بعد گفت: «متوجه ام!»

رنزمه به او لبخند زد. الیزار مکث کرد، سپس در جواب کمی با اکراه لبخند زد.

تانیا پرسید: «الیزار؟»

«همه اش حقیقت داره تانیا. این یه بچه ی نامیرا نیست. اون نیم-انسانه. بیاو خودت ببین.»

در سکوت، تانیا در نوبت خود محتاطانه ایستاد، و بعد کیت، هر دو وقتی با تماس دست رنزمه اولین تصویر را دیدند شوک زده شدند. اما پس از اتمام آن، درست مثل کارمن و الیزار، به نظر می رسید کاملاً متقاعد شده اند.

نگاهی به صورت آرام ادوارد انداختم، در عجب بودم که آیا به همین راحتی بود؟ چشمان طلایی او شفاف بودند. پس گمراهی ای در کار نبود.

او آهسته گفت: «مرسی که گوش دادید.»

تانیا گفت: «اما اون خطر جدی ای که ازش به ما خبر داری، می دونم که مستقیم از طرف این بچه نیست، پس حتماً از طرف ولتوریه. اونها چطور در مورش فهمیدن؟ کی میان؟»

از اینکه اینقدر سریع متوجه جریان شده بود تعجب نکردم. در هر صورت چه چیزی امکان داشت تهدیدی برای خانواده ی قوی ای مثل خانواده ی من محسوب شود؟ فقط ولتوری.

ادوارد توضیح داد: «وقتی اون روز بلا ایرینا رو توی ک.هستان دید، رنزمه همراهش بود.»

کیت صدای هیس ماندی درآورد، چشمانش تنگ و شکاف مانند شدند. «ایرینا این کارو کرد؟ با تو؟ با کارلایل؟/ایرینا؟»

تانیا آهسته گفت: «نه، یه نفر دیگه...»

ادوارد گفت: «آلیس دیدش که پیش اون ها می رفت،» در عجب بودم که آیا دیگران هم متوجه شدند که وقتی او اسم آلیس را گفت چگونه لرزید یا نه.

الیزار از خود پرسید: «اون چطور تونسته همچین کاری بکنه؟»

تصور کنید که رنزمه رو فقط از فاصله ی دور می دیدید. اگه که منتظر نمونده بودید که ما توضیح بدیم.»

چشمان تانیا تنگ شدند. «اهمیتی نداره اون چه فکری کرده... شما خانواده ی مائید.»

«حالا واسه انتخاب انتخاب ایرینا هیچ کاری از دست ما بر نیامد. دیگه دیر شده. آلیس یه ماه به ما وقت داده.»

سر تانیا و الیزار با هم به یک طرف خم شد. ابروهای کیت در هم رفت.

الیزار پرسید: «اینقدر طولش می دن؟»

«اون ها همشون دارن میان. حتماً این نیاز به یه کم آمادگی داره.»

الیزار نفسش را با صدای بلند حبس کرد. «کل گارد؟»

ادوارد که آرواره اش سخت شده بود، گفت: «نه فقط گارد. آرو، کایوس، مارکوس، حتی همسرها.»

چشمان همه ی آنها از شوک برق زد.

الیزار به سردی گفت: «امکان نداره،»

ادوارد گفت: «من هم دو روز پیش همینو می گفتم.»

الیزار اخم کرد و وقتی به حرف آمد صدایش تقریباً یک غرش بود. «اما اون هیچ معنایی نداره. چرا اونها باید خودشون و همسران رو به خطر بندازن؟»

«از اون زاویه ی دید هیچ مفهومی نداره. آلیس گفت جریان بیشتر از فقط مجازات واسه اون چیزیه که فکر می کنن ما انجام دادیم. اون فکر می کرد تو می تونی کمکمون کنی.»

«بیش از مجازات؟ مگه پای چه چیز دیگه ای وسطه؟» الیزا شروع به قدم زدن کرد، به آرامی به سمت در می رفت و دومرتبه بر می گشت انگار که در اینجا تنها بود، همچنانکه به زمین چشم دوخته بود ابروهایش در هم رفته بودند.

تانیا پرسید: «دیگران کجان، ادوارد؟ کارلایل و آلیس و بقیه؟»

مکث ادوارد تقریباً غیر قابل تشخیص بود. او فقط به بخشی از سوال جواب داد. «دنبال دوستانی که ممکنه بهمون کمک کنن.»

تانیا به طرف او خم شد و دستهایش را جلوی دراز کرد. «ادوارد، فرقی نداره چه تعداد دوست رو دور هم جمع کنی، ما نمی تونیم کمکتون کنیم که برنده شید. ما فقط مس تونیم با شما بمیریم. باید اینو بدونید. البته، حالا شاید بعد از کاری که ایرینا کرد، بعد از اینکه اونطوری در گذشته شمارو تنها گذاشتیم- به خاطر اون زمان هم ما چهارتا سزاوار مرگ باشیم.»

ادوارد سریع سرش را تکان داد. «ما ارتون نمی خوایم که بجنگید و با ما بمیرید، تانیا. می دونی که کارلایل هیچ وقت همچین تقاضایی نمی کنه.»

«پس چی، ادوارد؟»

«ما فقط دنبال شاهد می گردیم. اگه بتونیم کاری کنیم که مکث کنن، فقط واسه یه لحظه. اگه بهمون اجازه بدن که توضیح بدیم...» او به گونه ی رنزمه دست کشید؛ او دستش را گرفت و آن را به صورتش فشرده نگه داشت. «وقتی خودت داستان مارو ببینی سخته که بهش شک کنی.»

تانیا آهسته سر تکان داد. «فکر می کنی گذشته ی اون خیلی واسشون اهمیت داره؟»

«فقط به این دلیل که از آینده ی اون خبر می ده. هدف این ممنوعیت این بوده که ما رو از خطر افشاء شدن محافظت کنه، از زیاد شدن بچه هایی که رام نشدنی بودن.»

رنزمه مداخله کرد. «من اطلاقاً خطرناک نیستم.» با گوش های جدیدم به صدای شفاف و زیر او گوش کردم، می خواستم تصور کنم او در نظر دیگران چگونه است. «من هیچ وقت بابا بزرگو اذیت نکردم یا سو یا بیلی. من آدمارو دوس دارم. و آدمای گرگی مثل جیکوب خودم.» او دست ادوارد را رها کرد تا به عقب برگردد و بازوی جیکوب را نوازش کند.

تیانیا و کیت نگاه تندی رد و بدل کردند.

ادوارد به فکر فرو رفت. «اگه ایرینا اونقدر زود نیومده بود، می تونستین از تمام این ها جلوگیری کنیم. رنزمه با سرعت بی مانندی رشد می کنه. وقتی که یه ماه تموم شه، اون یه نیم سال دیگه از مرحله ی رشدش رو گذرونده.»

کارمن با صدای مصممی گفت: «خوب، اون چیزیه که ما قطعاً می‌تونیم براش شهادت بدیم. ما می‌تونیم قسم بخویم که خودمون رشد کردنشو دیدیم. چطور ولتوری می‌تونه همچین مدرکی رو نادیده بگیره؟»

الیزار غرولندی کرد: «جداً چطوری؟» اما سرش را بلند نکرد و به قدم زدن ادامه داد گویس اصلاً هیچ توجهی نداشت.

تانیا گفت: «آره، ما می‌تونیم واسطون شهادت بدیم. به فکر اینکه دیگه چیکار می‌تونیم بکنیم هم هستیم.»

ادوارد که بیشتر از افکارش می‌شنید تا حرف هایش، اعتراض کرد: «تانیا، ما انتظار نداریم که شما با ما بجنگید.»

تانیا مصرانه گفت: «اگه ولتوری صبر نکنه تا به شهادت ما گوش بده، نمی‌تونیم همون جا بایستیم که. البته، من باید از طرف خودم حرف بزنم.»

کیت صدای خرناس ماندی درآورد. «تو واقعاً اینقدر به من شک داری، خواهر؟»

تانیا لبخند جانانه‌ای به او زد. «هی چی باشه، این یه مأموریت خودکشیه.»

کیت در جواب نیشخندی زد و بعد با خونسردی شانه هایش را بالا انداخت. «من که پایه‌ام.»

کارمن موافقت کرد. «من هم هرکاری می‌تونم واسه محافظت از بچه می‌کنم.» سپس، انگار که نمی‌توانست مقاومت کند، بازوانش را به سمت رنزمه دراز کرد. «می‌شه بغلت کنم، **bebe Linda** (نی نی کوچولوی دوست داشتنی)؟»

رنزمه که با دوست جدیدش در پوست خود نمی‌گنجید، مشتاقانه به طرف او خم شد. کارمن او را در آغوش فشرد و به زبان اسپانیایی برایش زمزمه کرد.

همان طور که با چارلی پیش رفته بود و قبل از او با تمام کالن‌ها. رنزمه مقاومت ناپذیر بود. چه چیزی در رابطه با او وجود داشت که همه را به طرف خودش می‌کشید؟ که باعث می‌شد آنها مایل باشند حتی زندگیشان در راه دفاع از او گرو بگذارند؟

برای یک لحظه فکر کردم که شاید چیزی که برایش در تلاش بودیم امکان پذیر باشد. شاید رنزمه می‌توانست کار غیر ممکن را انجام دهد و همان طور که در دل دوستانمان جا گرفته بود بر دشمنان نیز غلبه کند.

و بعد به خاطر آوردم که آلیس ما را ترک کرده بود و امیدم، به همان سرعتی که ظاهر شده بود ناپدید شد.

فصل سی و یکم

با استعداد

« گرگینه ها چه نقشی دارن ؟ » تانیا در حالیکه جیکوب را برانداز می کرد این را گفت .

جیکوب قبل از اینکه ادوارد بتواند پاسخ دهد گفت : « اگر ولتوری ها نایستادند تا راجع به نسی بشنوند ، منظورم رنزمه است » حرفش را اصلاح کرد ، به خاطر آورد که تانیا منظورش را از آن اسم خودمانی احمقانه نمی فهمد . « ما اونا رو متوقف می کنیم »

« خیلی شجاعانه است ، بچه . ولی این کار برای جنگجویانی با تجربه تر از شما هم غیر ممکنه »

« تو نمی دونی که ما چه کارهایی می تونیم بکنیم »

تانیا شانه اش را بالا انداخت و گفت : « این زندگيه خودتونه ، هر جور که دلتون می خواد بگذرونیش »

چشمان جیکوب به سمت رنزمه چرخید- که هنوز در دستان کارمین بود و کیت دور آنها می چرخید - و به آسانی می شد اشتیاق را در آنها حس کرد .

تانیا متفکرانه گفت : « اون خاصه ، کوچولوئه رو می گم ، مقاومت کردن در مقابلش سخته »

الیزار در حالیکه به سرعت راه می رفت گفت : « خانواده ی خیلی با استعدادی هستند » سرعتش زیاد شد . در هر ثانیه، از در به سمت کارمین می رفت و دوباره برمی گشت . « یک ذهن خوان به عنوان پدر ، یک حفاظ دار به عنوان مادر و بعد هر جادویی که این بچه باهاش مارو تحت تاثیر قرار داده . فکر می کنم شاید اسمی برای این کاری که اون می کنه وجود داشته باشه ، یا شاید این کار برای یک خون آشام دورگه عادی باشه . اگر بشه این کار معمولی دونست ! یه خون آشام دورگه واقعی ! »

ادوارد با صدای بهت آوری گفت : « ببخشید ، » دستش را دراز کرد و شانه ی الیزار را وقتی که داشت به سمت در بر می گشت گرفت « همسر منو چی صدا کردی ؟ »

الیزار با تعجب به ادوارد نگاه کرد . برای لحظه ای راه رفتن دیوانه وارش را فراموش کرد و گفت : « یه حفاظ دار ، فکر می کنم . اون الان مانع من شده . در نتیجه نمی تونم مطمئن باشم . »

به الیزار نگاه کردم ابروهایم با سردرگمی در هم فرو رفته بود . حفاظ دار ؟ منظورش از مانع شدن او چه بود ؟ من دقیقاً کنار او ایستده بودم ، و هیچ دفاعی در کار نبود .

ادوارد تکرار کرد « حفاظ ؟ » تعجب کرده بود .

« ادوارد ، بسه ! اگر من نمی تونم ذهنش رو بخونم ، پس تو هم نمی تونی . الان می تونی ذهنش رو بخونی ؟ »

ادوارد زمزمه کرد « نه ! ولی من هیچ وقت نمی تونستم این کارو بکنم . حتی وقتی اون یه انسان بود »

الیزار پلک زد « هیچ وقت ؟ جالبه ! اگر قبل از تغییر شکلش هم به این واضحی معلوم بوده ، نشون دهنده ی یه استعداد قدرتمند پنهانیه . من نمی تونم هیچ احساسی رو از ورای حفاظش حس کنم . اون هنوز باید خام باشه ، فقط به اندازه ی چند ماه سن داره . » نگاهی که به ادوارد انداخت تقریباً از روی خشم بود . « و ظاهراً از کاری که بلا می کنه کاملاً بی خبر بودی . کاملاً بی خبر . خنده داره . آرو من رو فرستاد تا به دنبال چنین غریزه ای تمام دنیا رو بگردم . و تو به سادگی مثل یه اتفاق ساده با این موضوع برخورد کردی و حتی متوجه چیزی که در اختیار داری نشدی . » الیزار سرش را با ناباوری تکان داد .

اخم کردم « داری درمورد چی حرف می زنی ؟ من چطوری می تونم حفاظ داشته باشم ؟ این چه معنی داره ؟ » فقط می توانستم تصویری از زره مسخره مربوط به قرون وسطی را تصور کنم .

الیزار در حالیکه مرا تست می کرد ، سرش را به طرفی خم کرد « من تصور می کنم که ما در این مورد قرار دادی نداریم . در حقیقت ، دسته بندی استعداد ها بر اساس موضوع و اتفاقیه ، هر استعدادی بی همتاست ، هیچ وقت دو استعداد یکسان نداریم . ولی تو بلا ، خیلی راحت می شه دسته بندیت کرد . استعدادهایی که کاملاً دفاعین و یه منظری از دارنده اشان را محافظت می کنند ، همیشه حفاظ خوانده می شوند . تا حالا توانایی هات رو امتحان کردی ؟ مانع کسی به جز من و جفتت شدی ؟ »

با وجود اینکه مغزم با سرعت زیادی کار می کرد چند لحظه طول کشید تا پاسخم رو آماده کنم .

گفتم : « فقط روی چیزای معینی کار می کنه . سرم یه جورایی یه محیط...خصوصیه . ولی نمی تونه جاسپر رو از آشفته کردن حالم و یا آلیس رو از دیدن آینده ام باز داره . »

الیزار سرش را تکان داد « کاملاً یه دفاع ذهنیه ، محدود ، اما قوی »

ادوارد به میان حرفش پرید « آرو نمی توانست ذهنش را بخواند . با وجود اینکه وقتی یکدیگر را ملاقات کردند ، بلا انسان بود »

چشمان الیزار گشاد شد .

گفتم : « جین سعی کرد به من آسیب برسونه ، ولی نتونست . ادوارد فکر می کنه دیمتری نمی تونه منو پیدا کنه و آلف هم نمی تونه به من آزار برسونه . این خوبه ؟ »

الیزار که هنوز دهانش باز بود ، سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد « خیلی »

ادوارد گفت : « یه حفاظ ! » صدایش پر از رضایت بود « من هیچ وقت اینجوری به این موضوع فکر نکرده بودم . تنها کسی که قبلا دیده بودم رناتا بود و اون خیلی فرق داشت »

الیزار به آرامی به خود آمد « درسته ، هیچ استعدادی هیچ وقت با همون خصوصیات قبلی ظاهر نمی شه ، چون هیچ کس مثل دیگری فکر نمی کنه »

پرسیدم : « رناتا کیه ؟ اون چی کار می کنه؟ » رنزمه هم علاقه مند شده بود ، از کارمین دور شده بود در نتیجه می توانست اطراف کیت را ببیند .

الیزار گفت : « رناتا محافظ شخصی آرو است ، یه حفاظ دار به درد بخور و یکی از اون قدرتمندهاش. »

به طور مبهم ، جمعیت کوچکی از خون آشام ها را به یاد آوردم که در کاخ مرگبار آرو ، نزدیک او می پلکیدند . بعضی مرد بودند و بعضی زن . نمی توانستم صورت زنها را در خاطره ی ناراحت کننده و ترسناک به یاد آورم . یکی از آنها می باست رناتا می بود .

الیزار متفکرانه گفت : « فکر می کنم.... بین ، رناتا در مقابل حملات فیزیکی یه حفاظ قدرتمنده . اگر کسی به اون یا آرو ، - تا وقتی که در وضعیت های خطرناک در کنار اونه- ضربه بزنه ، منحرف می شه . نیرویی در اطراف اون وجود داره ، که با وجود اینکه تقریبا نمی شه متوجهش شد ، از ضربه جلوگیری می کنه . تو خودت رو کاملا در یه مسیری برخلاف اون چیزی که قصد داشتی پیدا می کنی با خاطره ی گنگی از اینکه چرا می خواستی به اون مسیر اولیت بری . اون می تونه حفاظش رو تا چند متر به اطراف بسط بده . اون در موارد مورد نیاز از مارکوس و کایوس هم محافظت می کنه ، ولی در قبال آرو وظیفه داره . »

« در واقع اون چیزی که داره ، فیزیکی نیست . مثل هدیه های ما وسیعه . و جای خودش رو در ذهن گرفته . دارم فکر می کنم که اگر اون بخواد سعی کنه مانع تو بشه کدوم پیروز می شینی ؟ » سرش را تکان داد « من هیچ وقت نشنیده بودم که هدیه های آرو یا جین خنثی شده باشند . »

« مامان ، تو استثنایی هستی » رنزمه بی هیچ تعجیبی این حرف را زد ، گویی در مورد رنگ لباسم نظر می دهد .

احساس گیجی می کردم . من از قبل هدیه ام را نمی دانستم ؟ من کنترل نفس خاصی داشتم که به من اجازه می داد که از هراس سال اول تازه متولد شدنم بگریزم . خون آشام ها می توانستند حداکثر یک توانایی داشته باشن ، درسته ؟

یا اینکه در آغاز حق با ادوارد بود ؟ قبل از اینکه کارلایل پیشنهاد این را بدهد که کنترل نفس من چیزی غیر طبیعی است ، ادوارد فکر می کرد که این مانع فقط در اثر آمادگی قبلی من بوده است ، حاصل تمرکز و طرز برخورد من ، این چیزی بود که گفته بود .

حق با کدامشان بود ؟ کار دیگری بود که بتوانم انجام دهم ؟ به اسم و به دسته برای چیزی که بودم وجود داشت ؟

کیت با اشتیاق پرسید « می تونی گسترشش هم بدی ؟ »

پرسیدم « گسترش ؟ »

کیت توضیح داد « اونو از خودت دور کنی و برای کسی که کنارت به حفاظ قرار بدی ؟ »

« نمی دونم . تاحالا این کارو نکردم . نمی دونم که می تونم این کارو انجام بدم یا نه . »

کیت به سرعت گفت : « اوه ، ممکنه نتونی این کارو بکنی ، خدا می دونه که من برای قرن ها روی این کار کردم و بهترین کاری که تونستم بکنم این بود که جریان برق را روی پوستم گسترش بدم . »
با سردرگمی نگاهش کردم .

ادوارد گفت : « کیت توی حالت های تهاجمی مهارت داره ، به جوری مثله جینه »

ناخودآگاه از کیت دور شدم و او خندید .

او به من اطمینان داد « من مردم آزاری ندارم ، این فقط چیزیه که موقع مبارزه به درد می خوره »

کلمات کیت در من نفوذ کردند و باعث شدند که در ذهنم ارتباطاتی شکل بگیرند . او گفته بود ، برای کسی که در کنارت است حفاظ درست کنی . گویی راهی برایم وجود داشت که کسی را مشمول این سرعجب و ساکت کنم .

ادوارد را به خاطر آوردم که روی سنگهای قدیمی قصر ولتوری به خود می پیچید . با وجود این که این به خاطره ی انسانی بود ، ولی قوی بود و از بقیه دردناک تر . گویی در بافت های مغزم حک شده بود .

چه می شد که از این اتفاق برای همیشه جلوگیری می کردم ؟ چه می شد اگر می توانستم از او محافظت کنم ؟ از ریزمه محافظت کنم ؟ چه می شد اگر کوچکترین ذره ی احتمالی برای اینکه از آنها محافظت کنم وجود داشت ؟

اصرار کردم « تو باید به من یاد بدی که چی کار کنم ! » بدون فکر به بازوی کیت می زدم « تو باید به من نشون بدی چجوری این کارو کنم »

کیت از ضربه ی من خودش را کنار کشید « شاید ، اگر از شکستن استخوان دستم ، دست برداری »

« اویس ! ببخشید »

کیت گفت : « تو حفاظ داری ، درسته . اون حرکت باید دست رو پرتاب می کرد . تو هیچ چی حس نکردی ؟ »

ادوارد زیر لب گفت : « واقعا نیازی نیست کیت ، اون هیچ ضربه ای رو احساس نکرده . » هیچ کدام از ما به او توجه نکردیم .

« نه ، من چیزی حس نکردم ، تو از جریان برقت استفاده کردی ؟ »

« آره . هممم ، من کسی رو ندیده بودم که اونو حس نکنه ، چه نامیرا چه چیز دیگه ای »

« گفتمی که اونو گسترش دادی ؟ روی پوست ؟ »

کیت سرش را تکان داد « قبلا فقط در کف دستانم بود ، مثل آرو »

ادوارد به میان حرفش پرید « یا رنزمه »

« ولی بعد از تمرین های زیادی که کردم ، می تونم این جریان رو در تمام بدنم برقرار کنم . وسیله ی دفاعی خوبیه . هر کسی که سعی کنه منو لمس کنه مثل انسانی که بهش شوک الکتریکی وارد کنن ، روی زمین پرتاب می شه . فقط برای چند ثانیه باعث سقوطش می شه ولی این زمان برام کافیه. »

من نصفه نیمه به کیت گوش می دادم ، ذهنم در گیر این ایده بود که اگر به اندازه ی کافی سریع باشم می توانم از خانواده ی کوچکم محافظت کنم . با تمام وجودم آرزو می کردم که در این گسترش دادن هم خوب عمل کنم مثل وقتی که به طرز عجیبی در بقیه ی جنبه های خون آشام بودن خوب بودم . زندگی انسانیم مرا برای چیزهای معمولی آماده نکرده بود ، و نمی توانستم خودم را قانع کنم که این استعداد من خاتمه یافته باشد .

احساس کردم هیچ وقت چیزی را به این شدت نخواسته ام ، این که بتوانم از چیزی که دوست داشتم حمایت کنم .

چون فکرم خیلی مشغول بود ، متوجه سکوت میان ادوارد و الیزار نشدم ، تا اینکه شروع به صحبت کردند .

ادوارد پرسید « با این وجود می تونی حتی به یه استثنا هم فکر کنی؟ »

به اطراف نگاه کردم تا متوجه منظورش بشوم و فهمیدم که بقیه هم دارن به آن دو مرد نگاه می کنند . آنها مشتاقانه به سمت یکدیگر خم شده بودن . چهره ی ادوارد از تردید در هم فرو رفته بود و چهره ی الیزار بی میل و ناراحت بود .

الیزار از میان دندان هایش گفت : « من نمی خوام این طوری به اونا فکر کنم . » من از تغییر ناگهانی جو تعجب کردم.

الیزار دوباره شروع کرد « اگه حق با تو باشه... »

ادوارد حرفش را قطع کرد « این فکره توئه ، نه من »

« اگر حق با من باشه... من حتی نمی توانم بفهمم این چه معنی ای می ده . اون تمام دنیای که ساخته بودیم رو تغییر می ده . اون تمام معنای زندگی منو تغییر می ده . چیزی که من یه قسمتی ازش هستم. »

« الیزار ، تصمیم های تو همیشه بهترین بوده »

« این اهمیت داره ؟ من چه کار کرده ام ؟ چند تا زندگی رو... »

تانیا دستش را با حالتی آرامش بخش روی شانه ی الیزار گذاشت . « ما چی رو از دست دادیم دوست من ؟ من می خوام بدونم موضوع چیه تا بتونم در این بحث شرکت کنم . تو هیچ وقت این قدر از خودت انتقاد نکرده بودی . »

الیزار زمزمه کرد « اوه ، نکرده بودم ؟ » سپس از زیر دست تانیا خارج شد و دوباره شروع به قدم زدن کرد ، تند تر از قبل.

تانیا برای چند لحظه به او نگاه کرد و بعد رو به ادوارد کرد « توضیح بده »

ادوارد سرش را تکان داد ، وقتی حرف می زد چشمان نگرانش الیزار را دنبال می کردند « اون سعی داره بفهمه چرا تعداد زیادی از ولتوری می یان تا مارو مجازات کنن . این جزو عادت های اونا نیست . در واقع ما بزرگترین و کامل ترین گروهی هستیم که اونا باهاشون روبه رو می شن ، ولی در گذشته گروه هایی بودند که برای حفاظت از خودشون با هم متحد شده بودند و ولتوری ها هیچ وقت با وجود اینکه تعدادشون کمتر بوده ، نجنگیدند . احتمال بردن ما تقریباً زیاده ، و تعدادمون یه عامله مهمه ، ولی عامل اصلی نیست . »

« اون داره دفعات دیگه رو به یاد می یاره که گروه های دیگه تحت مجازات قرار گرفته بودند و طرحی که برای خودش اتفاق افتاده . طرحی بوده که بقیه گارد ها هیچ وقت به اون توجه نکرده بودند تا اینکه الیزار کسی بود که این اطلاعات را به طور محرمانه به آرو داد . طرحی که فقط در هر قرن یا همین حدود تکرار شده . »

کارمین پرسید « این طرح چی بود ؟ » مثل ادوارد الیزار را تماشا می کرد .

ادوارد گفت : « آرو به شخصه به اعزام نیرو برای مجازات کردن علاقه ای نداره . ولی در گذشته ، وقتی آرو چیزی خاصی می خواست ، طولی نمی کشید که شواهد موجود در مورد اینکه این یا اون گروه کار غیر قابل بخششی انجام داده اند اثبات می شد . خون آشام های کهنه کار تصمیم می گرفتند تا بروند و حکم مامورانشان را تماشا کنند . و بعد ، وقتی که تقریباً تمام گروه نابود می شدند ، آرو کسی را که افکارش - آرو اینطور ادعا می کرد - استثنائاً پشیمان بود ، عفو می کرد . همیشه ، معلوم می شد که آن خون آشام هدیه ای را دارد که آرو دوست دارد . همیشه ، جایگاه این شخص در بین گارد بود . خون آشامی که هدیه داشت ، به سرعت پیشرفت می کرد ، و همیشه می درخشید . هیچ استثنایی وجود نداشت . »

کیت نظر داد « انتخاب شدن باید چیز وحشتناکی بوده باشه . »

الیزار غرولند کرد « ها! » هنوز در حرکت بود.

ادوارد گفت : « کسی در بین گارد وجود داشت » واکنش خشمگینانه ی الیزار را توضیح داد « اسمش چلسی بود . او می توانست روی وابستگی های احساسی بین مردم تاثیر بذاره ، هم می توانستم آنها را قطع کند و هم می توانست آنها را تقویت کند . او می توانست کاری کند که یه نفر به ولتوری وابسته شود ، کاری کند که خودش را به آنها متعلق بداند ، کاری کند که بخواهد که ولتوری ها را خشنود کند.... »

الیزار توقفی ناگهانی کرد « ما همه فهمیده بودیم که چرا چلسی مهمه . در یه جنگ ، اگر می توانستیم وفاداری میان گروه های متحد شده را از بین ببریم ، می توانستیم خیلی راحت تر با آنها مبارزه کنیم . اگر می توانستیم اعضای بی گناه یک گروه را به طور احساسی از گناه کار دور کنیم ، عدالت بدون خونریزی اجرا می شد ، گناهکار بدون دخالت کسی مجازات می شد و بی گناهان می توانستند بخشیده شوند . در غیر این صورت ، غیر ممکن بود که بتوان از اینکه همه ی گروه با هم مبارزه کنند جلوگیری کرد . در نتیجه چلسی تمام بند هایی که آنها را بهم متصل می کرد را از بین برد . این به نظر من موهبت بزرگی بود ، مدرکی بود بر مهربانی آرو . شک کردم که چلسی گروه ما را هم به یکدیگر متصل کرده است ، ولی آن هم به نظرم کار خوبی بود . باعث کارآیی بیشتر ما می شد . به ما کمک می کرد که آسان تر با هم زندگی کنیم . »

این موضع باعث شد تا خاطرات گذشته برایم روشن شوند . قبلا نمی فهمیدم که چگونه گارد از فرمان های اربابانشان با خشنودی اطاعت می کنند ، تقریبا مثل یک عاشق از خود گذشته .

تانیا با زیر ترین صدایش گفت : « هدیه اش چقدر قدرتمند بود ؟ » چشمانش به سرعت روی اعضای خانواده اش بر می گشت .

الیزار شانه اش را بالا انداخت « من توانستم با کارمین آن را ترک کنم . » سرش را تکان داد « ولی هر چیزی که ضعیف تر از رابطه ی بین جفت ها باشه در خطره . حداقل در یک گروه معمولی . با وجود این در اونجا پیوند هایی ضعیف تر از پیوند های بین خانواده ی ما وجود داشت . اجتناب از خون انسان ما را با فرهنگ تر کرده ، به ما اجازه داده تا پیوند عشق واقعی را تجربه کنیم . شک دارم که چلسی بتونه پیمان مارو بشکنه ، تانیا »

تانیا سرش را تکان داد ، هنگامی که الیزار تحلیلش را ادامه می داد ، به نظر می آمد که اطمینان خاطر یافته است .

« من فقط می توانم به این فکر کنم که آرو تصمیم گرفته است که خودش بیاید ، تا افراد زیادی را با خودش ببرد ، چون هدفش مجازات نیست ، بلکه تملک افراد . » الیزار ادامه داد « اون باید اونجا باشه تا وضعیت رو کنترل کنه . ولی اون به تمام گاردش احتیاج داره تا در برابر یه گروه بزرگ که استعداد هایی هم داره دفاع کنه . ولی با این وجود ، این باعث می شه که بقیه ی خون آشام های پیر توی ولترا بی دفاع بمونن . خیلی خطرناکه ، کسی ممکنه سعی کنه که از این موقعیت سوءاستفاده کنه . در نتیجه همه شون با هم می یان . آرو چه جور دیگه ای می تونه مطمئن بشه که هدیه هایی که می خواد حفظ بشن ؟ اون باید اونارو بدجور بخواد . » الیزار در حالیکه در فکر فرو رفته بود این حرف را زد .

ادوارد با صدایی به آرامی نفس کشیدن گفت : « از چیزهایی که من در افکارش دیدم ، آرو هیچ چیزی رو به اندازه ی آلیس نخواست . »

احساس کردم دهانم باز شد . تصاویر کابوس ماندنی را به خاطر آوردم که خیلی وقت پیش تصور کرده بودم . ادوارد و آلیس در ردهایی سیاه و با چشمانی به رنگ خون . صورتهایشان در حالیکه که کنار سایه هایی ایستاده بودند ، سرد و دور به نظر می رسید ، دستان آرو در دستانشان بود... آیا آلیس اخیراً این را دیده بود ؟ آیا او دیده بود که چلسی عشق او به مارا از بین می برد و او را به آرو ، کایوس و مارکوس پیوند می دهد ؟

پرسیدم « دلیل رفتن آلیس اینه ؟ » صدایم با گفتن نامش شکست .

ادوارد دستش را روی گونه ام گذاشت و گفت : « فکر می کنم همین باشه . اینکه آرو رو از چیزی که بیشتر از همه محروم کنه . اینکه قدرتش رو از دسترس آرو دور کنه . »

شنیدم که تانیا و کیت با سردرگمی با هم پیچ می کنند و به یاد آوردم که آنها چیزی از آلیس نمی دانستند .

زمزمه کردم « اون تورو هم می خواد »

ادوارد شانه اش را بالا انداخت ، چهره اش ناگهان خیلی خونسرد شد « نه به اون اندازه . من واقعا نمی تونم به اون چیزی اضافه تر از چیزی که خودش داره بدم . و بی تردید این بستگی داره که اون راهی پیدا کنه تا من رو مجبور کنه که خواسته اش رو انجام بدم . اون منو می شناسه و می دونه که چقدر احتمال این کار کمه . » یکی از ابروهایش را طعنه آمیز بالا برد .

الیزار به سهل انگاری ادوارد اخم کرد « اون ضعف های تورو هم می دونه » الیزار دستش را دراز کرد و بعد به من نگاه کرد .

ادوارد به سرعت گفت : « چیزی برای بحث کردن نمونه »

الیزار به تذکر او توجهی نکرد و ادامه داد « با وجود این آرو بی تردید جفت تورو هم می خواد . اون حتما به استعدادی که در تجسم انسانی اش هم او را به مبارزه طلبیه ، علاقه داره . »

ادوارد با این موضوع احساس معذب بودن می کرد . من هم دوست نداشتم . اگر آرو کاری از من می خواست - هر چیزی - فقط باید ادوارد را آزار می داد تا من درخواستش را انجام دهم . و بالعکس .

آیا مرگ کمتر اهمیت نداشت ؟ آیا این کشته شدن بود که ما باید از آن می ترسیدیم ؟

ادوارد موضوع را عوض کرد « من فکر می کنم که ولتوری منتظر چنین چیزی بوده ، یه بهانه . اونا نمی دونستن که این بهانه چطوری جور میشه ، ولی نقشه شان برای چنین زمانی آماده بوده . به همین دلیل آلیس تصمیم اونارو قبل از اینکه ایرینا محرک بشه دیده بود . تصمیم از قبل گرفته شده بود ، فقط منتظر بودند تا بهانه شان را توجیه کنند . »

کارمین زیر لب گفت : « اگر ولتوری از اعتماد ما سوءاستفاده کنه ، همه ی نامیرایان اونارو برکنار می کنند... »

الیزار گفت : « اهمیتی داره ؟ کی باور می کنه ؟ و حتی اگه بقیه هم متقاعد بشن که ولتوری داره از قدرتش سوءاستفاده می کنه ، چه فرقی می کنه ؟ کسی نمی تونه در مقابل اونا ایستادگی کنه »

کیت گفت : « ولی ظاهراً چند نفر از ما به اندازه ی کافی دیوانه هستند که این کارو امتحان کنن »

ادوارد سرش را تکان داد « کیت ، شما فقط برای شهادت اینجایی . هدف آرو هر چی که باشه فکر نکنم که آماده باشه که شهرت ولتوری رو برای این کار لکه دار کنه . اگر بتونیم از مجادله با او اجتناب کنیم ، مجبور می شه که اینجارو در صلح ترک کنه . »

تانیا زمزمه کرد « درسته »

به نظر نمی آمد که کسی متقاعد شده باشد . برای چند دقیقه ی طولانی کسی حرفی نزد .

سپس صدای ایستادن چرخ های ماشینی را روی سنگفرش گلی ی خانه شنیدم .

زمزمه کردم « اوه ، گذش بزنی ، چارلیه شاید دنالیس ها بتونن برن طبقه ی بالا تا... »

ادوارد با صدایی خشک گفت : « نه » چشمانش به دور نگاه می کرد ، به دور خیره شده بود . « پدر تو نیست » چشمانش روی من متمرکز شدند « بالاخره آلیس پیترو شارلوت رو فرستاده . وقتشه که برای مرحله ی بعدی آماده بشیم . »

فصل سی و دوم

گروه

خانه ی بزرگ کالن ها شلوغتر از آن بود که کسی بتواند وانمود کند که راحت است .

با وجود این ، غذا خوردن خطرناک بود . دسته ی ما تا جایی که می توانستند تلاش کردند . آنها از لاپوش و فورکس فراتر رفتند و شکار کردن فقط در خارج از ایالت آزاد شد . ادوارد میزبان سخاوتمندی بود ، همه ی ماشینهایش را درمواقع لزوم ، بدون ذره ای ناراحتی قرض می داد . با وجود اینکه سعی می کردم که به خودم بگویم که آنها در همه ی جای دنیا شکار می کنند ، این سازش با آنها مرا معذب می کرد .

جیکوب بیشتر ناراحت بود . گرگ نما ها علاقه داشتند که از بین رفتن جان یک انسان جلوگیری کنند ، و حالا باید از گروهی از قاتلان ، که نزدیک مرزهای گروه بودند چشم پوشی می کردند . ولی در این وضعیت که ریزمه در معرض خطری جدی بود ، جیکوب دهانش را می بست و ترجیحاً به جای خون آشام ها به زمین نگاه می کرد .

من از راحت پذیرفته شدن جیکوب ، توسط خون آشام هایی که برای دیدار آمده بودند ، تعجب کردم . مشکلی که ادوارد انتظارش را داشت به وجود نیامد . جیکوب کم و بیش برای آنها نامرئی بود ، یک آدم کامل نبود ، و از طرفی غذا هم محسوب نمی شد . آنها جوری با او رفتار می کردند که یک نفر که حیوانات را دوست ندارد ، با حیوان خانگی دوستانش بر خورد می کند .

لیا ، سیث ، کوئیل و امبری مامور شدند که با سم بروند و جیکوب هم با خوشحالی آنها را همراهی کرد ، به استثنای اینکه نمی توانست دوری از ریزمه را تحمل کند و ریزمه با جادو کردن مجموعه ی جدیدی از دوستان کارلایل مشغول بود .

ما صحنه ی معرفی ریزمه به دسته ی دنالی ها را نیم دو جین تکرار کردیم . اول برای پیترو و شارلوت که آلیس و جاسپر آنها را بدون هیچ توضیحی فرستاده بودند ، مثل بیشتر کسانی که آلیس را می شناختند ، به انجام دستورهایش بدون کمترین اطلاعات ، باور داشتند . آلیس به آنها چیزی راجع به نقشه ای که او و جاسپر در سر داشتند نگفته بود . او قول نداده بود که باز هم آنها را ببیند .

نه پیترو نه شارلوت یک بچه ی نامیرا را ندیده بودند . با وجود اینکه آنها قوانین را می دانستند ، واکنش منفی آنها به اندازه ی خون آشام های دناالی شدید نبود . کنجکاوی آنها را به سمت اینکه اجازه بدهند تا در مورد ریزمه توضیح بدهیم سوق داد . و همین شد . آنها به اندازه ی خانواده ی تانیا ، تسلیم شدند که جزو شاهدان باشند .

کارلایل دوستانی را از مصر و ایرلند فرستاد .

گروه ایرلندی ها اول رسیدند و به طرز شگفت آوری به راحتی متقاعد شدند . شیوان- زنی با شخصیتی فوق العاده که جثه بزرگش زمان حرکت نوسانی نرمش ، هم زیبا بود و هم رعب آور- رهبر گروه بود ، ولی او و جفتش که صورت خشنی داشت ، لیام ، مدت زمان زیادی بود که به قضاوت جدیدترین عضو گروهشان اعتقاد داشتند . مگی کوچک ، با حلقه های قرمز رنگ و فیزی شکل موهایش ، مثل دو عضو دیگر گروه ، از نظر جسمانی با ابهت نبود ولی او هدیه ای داشت که با آن می توانست بفهمد که چه زمانی به او دروغ می گویند ، و کسی به قضاوت او اعتراض نمی کرد . مگی اظهار داشت که صحبت های ادوارد حقیقت دارد و در نتیجه شیوان و لیام داستان ما را قبل از آنکه ریزمه را لمس کنند باور کردند.

آمون و بقیه ی مصری ها داستان دیگری داشتند . حتی بعد از آنکه دو عضو جوانتر گروهش ، بنجامین و تیا ، با توضیح ریزمه قانع شدند ، آمون از دست زدن به ریزمه خودداری کرد و به گروهش دستور داد تا بروند . بنجامین- خون آشامی که به طرز عجیبی خوشرو بود و به نظر می آمد که از یک پسر جوان بزرگتر باشد و می توانست هم زمان هم کاملاً متقاعد شده به نظر بیاید و هم حواس پرت- با چند تهدید ماهرانه در مورد اینکه آنها را ترک می کند ، آمون را متقاعد کرد که بماند . آمون ماند ولی باز هم از دست زدن به ریزمه امتناع ورزید و حتی به جفتش ، کبی ، اجازه نداد تا به ریزمه دست بزند . به نظر می آمد که افراد گروه شبیه هم نیستند ، با این که مصری ها از نظر ظاهر خیلی شبیه به هم بودند ، با موهایی به سیاهی شب و پوستی زرد زیتونی رنگ ، می توانستند به عنوان اعضای یک خانواده شناخته شوند . آمون بزرگترین عضو و سخنگوی گروه بود . کبی هیچ وقت از آمون بیشتر از سایه اش دور نمی شد و من هیچ گاه نشنیدم که او حتی کلمه ای حرف بزند . تیا ، جفت بنجامین هم زن ساکتی بود ، با وجود این ، وقتی که حرف می زد در هر چیزی که می گفت ، بینش فراوان و جاذبه وجود داشت . باز هم بنجامین بود که در همه جا می گشت ، گویی او نیروی جاذبه ی نامرئی ای داشت که دیگران را به سوی خود می کشید . دیدم که الیزار با چشمانی گشاد شده به پسر نگاه می کند و فکر می کند که بنجامین استعداد جذب کردن افراد را به خود دارد .

شب ، هنگامی که تنها بودیم ادوارد گفت : « این طور نیست . هدیه اون باید خیلی خارق العاده تر از این باشه که آمون نمی خواد اونو از دست بده . شبیه وقتی که ما نقشه می کشیدیم آرو در مورد ریزمه چیزی ندونه . » آه کشید « آمون بنجامین رو از توجه آرو دور نگه داشته . آمون بنجامین رو خون آشام کرده ، و می دونسته که اون یه خون آشام خاص می شه . »

« اون چی کار می تونه بکنه ؟ »

« چیزی که الیزار قبلا ندیده ، چیزی که من تا به حال در موردش نشنیدم . چیزی که حفاظ تو در مقابلش هیچه . »
لبخندی کج به من زد و ادامه داد « اون می تونه عناصر طبیعت رو به کار بگیره ، زمین ، باد ، آب و آتش . تغییر فیزیکی ، نه فقط توهمی که در ذهن افراد به وجود می یاد . بنجامین هنوز داره روی این موضوع تحقیق می کنه و آمون سعی می کنه که از بنجامین یه سلاح بسازه . ولی خودت دیدی که بنجامین چقدر مستقل عمل می کنه . نمی شه از اون استفاده کرد »

از روی لحن صدای ادوارد حدس زدم « تو از اون خوشت می یاد »

« اون درک درستی از بد و خوب داره . من از برخوردش خوشم می یاد »

برخورد آمون چیز دیگری بود . او و کبی خودشان را می گرفتند ، با وجود این بنجامین و تیا با روش خودشان به سرعت با دناالی ها و گروه ایرلندی ها دوست شدند . ما امیدوار بودیم که بازگشت کارلایل ، باقیمانده ی کشمکش با آمون را تخفیف دهد .

امیت و رزالی تکاور ها را فرستادند- هر دوست خانه بدوش کارلایل که توانسته بودند محلش را پیدا کنند .

گرت اول آمد- خون اشامی دراز و لاغر با چشمانی به رنگ یاقوت و موهایی بلند و خاکی رنگ که آنها را با تسمه ای چرمی ، پشت سرش بسته بود- و فوراً می شد دریاف که او یک ماجراجو است . من تصور کردم که ما می توانیم برای او هر مبارزیه ای را آماده کنیم و او می پذیرد ، فقط برای اینکه خودش را تست کند . او به سرعت با خواهران دناالی اُخت شد و سوالات بی پایانی در مورد زندگی غیر معمول آنها پرسید . فکر کردم که شاید گیاه خواری برای او مبارزه ی دیگری باشد که می خواهد امتحانش کند ، فقط برای اینکه بداند می تواند آن را انجام دهد یا نه .

مریو رندال هم آمدند ، با یکدیگر دوست بودند ، ولی با هم نیامدند . آنها به داستان ریزمه گوش کردند و مثل دیگران برای شهادت آمدند . مثل دناالی ها ، آنها فکر می کردند که اگر ولتوری برای توضیح صبر نکنند باید چه کنند . هر سه خانه بدوش ، با ایده ی اینکه در کنار ما بمانند ، خودشان را سرگرم می کردند .

جیکوب ، بی تردید با همه ی افراد جدید با ترشروی بر خورد می کرد . وقتی می توانست فاصله اش را با آنها حفظ می کرد و وقتی نمی توانست ، پیش ریزمه غرولند می کرد که اگر از او انتظار دارند که نام همه ی زالو های جدید را حفظ کند ، کسی باید یک فهرست برایش تنظیم کند .

کارلایل و اِزمه یک هفته بعد رفتنشان برگشتند و امیت و رزالی چند روز بعد از آنها . همه ی ما با وجود آنها در خانه احساس بهتری داشتیم . کارلایل یک دوست دیگر را نیز با خودش به خانه آورده بود ، "دوست" شاید اصطلاح مناسبی نبود . آلیستر خون آشام انگلیسی مردم گریزی بود که کارلایل را نزدیک ترین آشنایانش به شمار می آورد ، با وجود اینکه کارلایل به سختی می توانست در هر قرن یکبار به او سر بزند . آلیستر ترجیح می داد که تنها باشد و کارلایل با زحمت فراوان او را به اینجا آورد . او از همه ی دسته ها دوری می کرد و واضح بود که کسی از میان جمع به او علاقه ای نداشت .

خون آشام متفکر سیاه مو ، از اولین کلمات کارلایل موضوع رنزمه را دریافت و مثل آمون از دست زدن به او خودداری کرد ادوارد به کارلایل ، ازمه و من گفت که آلیستر از بودن در آنجا می ترسد . ولی بیشتر از آن از ندانستن نتیجه ی کار می ترسد . او به همه چیز شک داشت و به طور طبیعی به ولتوری هم شک داشت . چیزی که در حال حاضر در حال رخ دادن بود ، به نظرمی آمد تمام ترس هایش را تایید می کند .

شنیدیم که با خودش در اتاق زیر شیروانی غرغر می کند « بدون شک در حال حاضر اونا می دونن که من اینجام . نمی شه چنین چیزی رو از آرو مخفی کرد . یعنی باید قرن ها از دستشون فرار کنم . هر کسی که کارلایل در دهه ی گذشته صحبت کرد در لیست اوناست . باور نمی کنم که خودم رو تو ی چنین دردسری انداختم . اینجوری دوستان رو دیدن خیلی کار خوبیه »

ولی اگر اون در مورد فرار کردن از دست ولتوری راست می گفت ، حداقل بیشتر از بقیه به این کار امید داشت . آلیستر یه ردیاب بود ، البته نه به خوبی و دقت دیمیتری . او نیرویی داشت که باعث می شد در مسیر متضاد هر چیزی که می خواست حرکت کند . ولی آن نیرو باید آنقدر قوی می بود تا به او راه فرار را نشان دهد ، راهی مخالف جهت راه دیمیتری و بعد ، گروهی از دوستانی که انتظارشان را نداشتیم رسیدند ، انتظارشان را نداشتیم چون نه کارلایل و نه رزالی توانسته بودند با دسته ی آمازون ارتباط برقرار کنند .

« کارلایل » یکی از دو زن بلند قد و گربه مانند که قد بلندتری داشت این جمله را گفت . به نظر می آمد هر دوی آنها را کشیده اند- دست و پای کشیده ، انگشتان کشیده ، موهای سیاه بافته شده ی بلند ، صورت کشیده و دماغی بلند ، چیزی به جز پوست حیوانات نپوشیده بودند . زیر پوش هایی از چرم ، و شلوارهای چسبان که در کنار پاها با بندهایی چرمی سوراخ شده بودند . فقط طرز لباس پوشیدنشان نبود که آنها را وحشی نشان می داد ، بلکه همه چیز ، از چشمهای نا آرام قرمز رنگشان، تا حرکات ناگهانی و سریعشان نشان از وحشی بودن آنها داشت . من تا به حال خون آشام هایی به این بی تمدنی ندیده بودم .

ولی آلیس آنها را فرستاده بود و این موضوع حاکی از خبرهای جالبی بود که باعث می شد نرمتر باشیم . چرا آلیس در آمریکای جنوبی بود ؟ فقط به این خاطر که دیده بود که کس دیگری نمی تواند با آمازونی ها تماس بگیرد ؟

کارلایل پرسید « زفرینا و سِنا ! ولی کچیری کجاست ؟ من هیچ وقت شما سه تا رو جدا از هم ندیده بودم »

زفرینا با صدایی خشن و عمیق که به ظاهرش می خورد جواب داد « آلیس گفت که ما باید از هم جدا بشیم . این که ما از هم دور شدیم ناراحت کننده است ، ولی آلیس به ما اطمینان داد وقتی که شما اینجا به ما احتیاج دارید ، او هم به کچیری در جای دیگری احتیاج دارد . این تمام چیزی بود که اون به ما گفت ، به جز اینکه باید خیلی عجله کنیم...؟ » جمله زفرینا به سوال تبدیل شد و من با لرزشی از اضطراب که هر قدر هم این کار را انجام می دادم از بین نمی رفت ، رنزمه را بیرو آوردم تا آنها را ببیند.

با وجود ظاهر خشنشان ، به آرامی به داستان ما گوش کردند و به ریزمه اجازه دادند تا موضوع را شرح دهد . آنها در کنار ریزمه همانقدر وقت صرف کردند که خون آشام های دیگر کردند ، ولی من نمی توانستم جلوی نگرانی ام را از حرکات سریع و متناوب آنها نزدیک به ریزمه بگیرم . سِنا همیشه کنار زفرینا بود و هیچ وقت حرف نمی زد ولی مثل آمون و کبی نبودند . کبی حالتی فرمانبردارانه داشت ؛ سِنا و زفرینا مثل دو عضو بدن بودند ، زفرینا مثل یک دهان بود . اخبار مربوط به آلیس به طرز عجیبی آرامش بخش بود . معلوم بود که او در حال انجام ماموریت مشکوکی است که تا از هر نقشه ای که آرو برایش کشیده دوری کند .

ادوارد از اینکه آمازونی ها با ما بودند هیجان داشت . چون زفرینا به طرز عجیبی استعداد داشت . هدیه ی او می توانست یک اسلحه ی تهاجمی بسیار خطرناک باشد . نه اینکه ادوارد از زفرینا بخواهد که در نبرد کنار ما ایستادگی کنند ، ولی اگر ولتوری با دیدن شاهدان ما دست نگه نداشت ، احتمال اینکه با صحنه ای متفاوت روبه رو می شد زیاد بود .

وقتی مثل همیشه معلوم شد که روی من اثر ندارد ادوارد توضیح داد « این فقط یه توهمه » زفرینا از مصونیت من تعجب کرده بود و به آن علاقه مند شده بود ؛ چیزی بود که تا به حال با آن مواجه نشده بود . و وقتی که ادوارد برایم در مورد چیزی که از دست داده بودم توضیح می داد ، زفرینا در اطراف می گشت . چشمان ادوارد وقتی شروع کرد به حرف زدن تمرکزشان را به آرامی از دست دادند « اون می تونه کاری کنه که مردم چیزی رو اون می خواد ببینند ، فقط ببینند ، نه چیز دیگه . برای مثال ، الان من در وسط جنگل های استوایی ظاهر شدم . انقدر واقعیه که اگر تورو توی بازوانم حس نمی کردم ، باورش می کردم. »

لب های زفرینا به لبخند سختی باز شدند ، یک ثانیه بعد ، چشمان ادوارد دوباره متمرکز شدند و او به زفرینا لبخند شد.

گفت : « تاثیر گذاره »

ریزمه محو گفتگو شده بود و دستش را بدون ترس به سمت زفرینا دراز کرد .

پرسید « می تونم ببینم؟ »

زفرینا پرسید « چی می خوای ببینی؟ »

« چیزی رو که به بابا نشون دادی »

زفرینا سرش را تکان داد و من با نگرانی چشمان ریزمه را نگاه کردم که بدون هیچ حسی به فضا خیره شده بودند . یک لحظه بعد ، لبخند مبهوت کننده ی ریزمه صورتش را درخشان کرد .

دستور داد « بیشتر »

بعد از آن ، دور کردن ریزمه از زفرینا و تصاویر قشنگش سخت شد . نگران بودم ، چون من مطمئن بودم که زفرینا می تواند تصاویری بیافریند که زیبا نباشند . ولی از ذهن ریزمه می توانستم تصاویر زفرینا را ببینم . آنها به اندازه ی همه ی خاطرات ریزمه واضح بودند ، گویی واقعی بودند ، و بدین ترتیب می توانستم قضاوت کنم که آنها مناسب هستند یا نه .

با وجود اینکه من زفرینا را به آسانی ترک نمی کردم ، باید اقرار می کردم که برای سرگرم کردن ریزمه مفید بود . من دستانت را نیاز داشتم من خیلی چیزها باید یاد می گرفتم ، هم فیزیکی و هم ذهنی ، و زمان کم بود .

اولین تلاشم برای یاد گرفتن مبارزه خوب پیش رفت .

ادوارد برای دو ثانیه با من گلاویز شد ، ولی به جای اینکه مرا کمی آزاد کند ، عقب رفت و از من دور شد . فهمیدم که چیزی اشتباه است ؛ او مثل سنگ بی حرکت بود و به زمینی که در آن تمرین می کردیم خیره شده بود .

گفت : « من متاسفم بلا »

گفتم : « نه ، من خوبم . بیا دوباره شروع کنیم »

« نمی تونم »

« منظورت چیه که نمی تونی ؟ ما تازه شروع کردیم »

پاسخی نداد .

« ببین ، می دونم که توی این کار خوب نیستم ، ولی اگه به من کمک نکنی بهتر نمی شم »

چیزی نگفت . با سرخوشی روی او پریدم . دفاعی نکرد و هر دو روی زمین افتادیم . وقتی که لبهایم را روی گلایش فشار دادم ، بی حرکت بود .

اعلام کردم « من بردم »

چشمانش نزدیک شدند ولی چیزی نگفت .

« ادوارد ؟ چی شده ؟ چرا نمی خوای به من یاد بدی ؟ »

یک دقیقه ی تمام گذشت تا او دوباره شروع به صحبت کردن کرد « من نمی تونم تحمل کنم . اِمت و رزالی هم به اندازه ی من می دونند . تانیا و الیزا حتما بیشتر می دونند ، از یه نفر دیگه بخواه. »

« این انصاف نیست ! تو توی مبارزه خوبی . تو قبلا به جاسپر کمک کردی . تو با اون و بقیه جنگیدی . چرا من نه ؟ من چه کار اشتباهی کردم ؟ »

آهی از روی خشم کشید . چشمانش سیاه بود و تقریباً هیچ رنگ طلایی ای در آن دیده نمی شد .

« اون جووری به تو نگاه کردن ، اینکه تو رو به عنوان یه هدف بررسی کردن . تمام راه هایی که می تونم تورو بکشم...» به خودش پیچید « خیلی به نظرم واقعی می یاد . ما اونقدر وقت نداریم که برامون فرقی بکنه که کی تورو تعلیم بده . هر کسی می تونه بهت اصولش رو یاد بده »

اخم کردم .

لبانم را که آویزان بودند لمس کرد و لبخند زد « به علاوه ، این کار لازم نیست ، ولتوری متوقف می شن ، اونا متوجه خواهند شد. »

« ولی اگه نشدند ؟ من باید یاد بگیرم »

« یه معلم دیگه پیدا کن »

این آخرین گفتگوی ما در مورد این موضوع نبود ؛ اما من نتوانستم حتی ذره ای او را از تصمیمش برگردانم .

امیت پیشتر از همه مشتاق کمک بود ، با وجود اینکه درس دادنش بیشتر شبیه انتقام گرفتن که از همه ی مبارزه هایی بود که در آنها باخته بود . اگر هنوز می توانستم کبود شوم ، باید از سر تا پایم بنفش می شد . رُز ، تانی و الیزار همه صبور و محتاط بودند . درس هایشان مرا به یاد راهنماهای جاسپر برای مبارزه در ژوئن گذشته بود ، با وجود اینکه آن خاطرات مبهم و غیرواضح بودند . بعضی از مهمانان آموزش مرا سرگرم کننده می یافتند و بعضی دیگر از آنها پیشنهاد کمک می دادند . گرت خانه بدوش چند بار امتحان کرد ، او به طرز عجیبی معلم خوبی بود ، به سادگی با همه مثل خودشان رفتار می کرد و من تعجب کردم که چطور او به دسته ای تعلق ندارد . من حتی یکبار وقتی که ریزمه در آغوش جیکوب بود و ما را تماشا می کرد با زفرینا مبارزه کردم ، تکنیک های زیادی از او یاد گرفتم ، ولی هرگز دوباره ازش کمک نخواستم . در واقع ، با وجود اینکه من زفرینا را خیلی دوست داشتم و می دانستم که او واقعاً به من اسیب نمی رساند ، ولی این زن وحشی مرا تا سر حد مرگ می ترساند .

من چیزهای زیادی از هر کدام از معلمانم یاد گرفتم ، ولی حسی به من می گفت که دانسته هایم هنوز در حد پایه است . نمی دانستم که چند ثانیه در مقابل آلک یا جین دوام می آورم . فقط دعا می کردم که برای کمک به اندازه ی کافی باشد.

هر زمانی از روز که با ریزمه یا در حال یاد گرفتن جنگ نبودم ، در حیاط پشتی با کیت کار می کردم ، سعی می کردم که حفاظ داخلی ام را از مغزم خارج کنم تا از کس دیگری محافظت کنم . ادوارد مرا در این کار تشویق می کرد . می دانستم که آرزو دارد که راهی پیدا کنم که هم مرا راضی کند و هم مرا از خط آتش دور نگه دارد .

خیلی سخت بود . چیزی نبود که به آن متوسل بشم ، جسم جامدی نبود که بتوانم با آن کار کنم . اشتیاق شدید تنها چیزی بود که داشتم . اشتیاق به اینکه بتوانم ادوارد ، ریزمه و هر چقدر از افراد خانواده ام را امن در کنارم نگه دارم .

بارها و بارها سعی کردم ابر محافظم را از بدنم دور کنم ، موفقیت کم و گاه و بیگاهی به دست آوردم . احساس می کردم که سعی می کنم با گروهی دزد مبارزه کنم ؛ گروهی که گاه و بیگاه از بتنی قابل لمس به دودی بی شکل تبدیل می شود .

تنها ادوارد حاضر بود خوکچه ی هندی ما شود و شوکی پس از شوک دیگر را زمانی که من در حال کشمکش درون سرم بودم ، از کیت دریافت کند . ما به مدت چند ساعت کار کردیم و من احساس می کردم که باید از عرق پوشیده شده باشم ، وای بی تردید بدن بی نقص من اینطور تسلیم نمی شد . خستگی من ذهنی بود .

این موضوع که ادوارد کسی بود که باید رنج می کشید مرا در حد مرگ ناراحت می کرد ، من دستانم را بی فایده در هنگامی که او به خاطر تنظیمات کیت ، خودش را پشت سرهم عقب می کشید ، دورش حلقه کرده بودم . من بیشترین سعی خود را می کردم که حفاظ را دور هردوی ما قرار دهم ، هر از چندگاهی موفق می شدم ، ولی باز فاصله می گرفتم .

از این تمرین متنفر بودم ، ترجیح می دادم زفرینا به جای کیت کمک می کرد . بعد ، ادوارد باید به افسون های زفرینا نگاه می کرد تا زمانی که من او را از دیدنش متوقف بسازم . ولی کیت اصرار داشت که من به محرک بیشتری احتیاج دارم ، منظورش نفرت من از دیدن ادوارد در حال درد بود . من از اولین روزی که را کیت دیدم ، شک کردم که در استفاده از هدیه اش مردم آزاری نداشته باشد . به نظرم می آمد که از این کار لذت می برد .

ادوارد با سرخوشی گفت : « هی ! » سعی می کرد تا هر نشانه ای از درد را در صدایش پنهان کند . هر چیزی که مرا از تمرین مبارزه دور نگه دارد . « این یکی کمتر سوزش داشت . کارت خوب بود بلا »

نفس عمیقی کشیدم ، سعی کردم تمام کارهایی که انجام داده بودم را درک کنم . من با نوار لاستیکی درون ذهنم در کشمکش بودم تا دوباره از من دور شود .

از میان دندان های کلید شده ام گفتم : « دوباره ، کیت »

کیت دستش را به شانه ی ادوارد فشار داد .

ادوارد آهی از سر آسودگی کشید « این بار هیچی نشد »

کیت یک ابرویش را بالا برد « این بار حتی خفیف هم نبود »

با رنجش گفتم : « خوبه »

کیت به من گفت : « آماده شو » و بعد دستش را به سمت ادوارد دراز کرد .

اینبار ادوارد لرزید و بازدم آرامی از میان دندان هایش خارج شد .

با ریتم گفتم : « ببخشید ، ببخشید ، ببخشید » لبم را گاز گرفتم . چرا نمی توانستم درست انجامش دهم ؟

ادوارد گفت : « تو کار فوق العاده ای رو انجام می دی بلا » مرا محکم به خود فشرد « تو واقعا فقط چند روز روی این موضوع کار کردی و به طرز غیرقابل باوری موفق شدی . کیت ، بهش بگو که چقدر کارش خوب بوده »

کیت لبانش را خیس کرد و گفت : « نمی دونم . واضحه که اون توانایی عجیبی داره ، و ما تازه کشفش کردیم . می تونه بهتر باشه ، من مطمئنم . فقط انگیزه نداره . »

با ناباوری نگاهش کردم ، لبهایم به طور ناخودآگاه از روی دندان هایم کنار رفتند . اون چطوری می تونه فکر کنه که من با وجود اینکه او به ادوارد رو به روی من شوک وارد می کند ، انگیزه ندارم ؟

هنگامی که تمرین می کردم ، زمزمه هایی را از تماشاگران می شنیدم که به تدریج اوج می گرفتند . در اول فقط الیزار ، کارمن و تانیا بودند ، ولی بعد گرت هم آن اطراف پیدایش شد و بعد بنجامین و بعد تیا ، شیوان و مگی . و حالا آلیستیر هم از پنجره طبقه ی سوم سرش را بیرون آورده بود و نگاه می کرد . تماشاچی ها با ادوارد موافق بودند که من کارم را خوب انجام می دهم .

هنگامی که کیت حرکت جدیدی انجام داد ادوارد به لحن هشدار آمیزی گفت : « کیت... » ولی کیت حرکت کرده بود . او با سرعت از کنار رودخانه رد می شد تا به جایی که زفرینا ، سینا و ریزمه به آرامی راه می رفتند برود . زفرینا تصاویر را به جلو و عقب حرکت می داد . جیکوب چند قدم آنورتر آنها را دنبال می کرد .

کیت گفت : « نیسی » افراد تازه وارد به سرعت اسم خودمانی اش را انتخاب کرده بودند « می خوام بیای و به مامانت کمک کنی؟ »

خرناس کشیدم « نه »

ادوارد برای اطمینان دادنم ، مرا بغل کرد . هنگامی که ریزمه به سرعت به سمت من آمد ، ادوارد را کنار زد . کیت ، زفرینا و سینا پشت سر ریزمه بودند .

زمزمه کردم « به هیچ وجه ، کیت »

ریزمه دستش را به سمتم دراز کرد و بازوان من ناخودآگاه باز شدند . خودش را جمع کرد و سرش را روی گودی بین گردن و شانه ام فشار داد .

با صدایی مصمم گفت : « ولی مامان ، من می خوام کمک کنم » دستش را روی گونه ام گذاشت و خواسته اش را با تصاویری از ما دو نفر بازتاب داد . یک تیم .

گفتم : « نه » به سرعت قدمی به عقب برداشتم . کیت قدمی به سمت من برداشت ، دستش به سمت ما دراز شده بود . هشدار دادم « کیت ، از ما دور بمون »

شروع کرد به جلو آمدن « نه » مثل یک شکارچی به صیدش لبخند می زد .

رِزِمِه را جابه جا کردم تا روی پشتم قرار بگیرد ، هنوز عقب عقب راه می رفتم ، سرعت قدم هایم را با کیت تنظیم کرده بودم . حالا دستانم آزاد بودند و اگر کیت می خواست که دستانش به مچش وصل بمانند ، بهتر بود فاصله اش را حفظ می کرد .

کیت درک نمی کرد . هیچ وقت احساسات یک مادر به فرزندش را نداشته بود . او متوجه نمی شده که چقدر پایش را فراتر گذاشته است . آنقدر عصبانی بودم که ته رنگی قرمز در دیدم به وجود آمده بود و زبانم مزه ی یک فلز گداخته را می داد . قدرتی که همیشه سعی در مهار کردنش داشتم به درون عضلاتم جریان یافت ، و من می دانستم که اگر مجبورم کند ، کیت را به دو تکه سنگ الماس نصف خواهم کرد .

خشم از همه لحاظ مرا قوی تر کرده بود . من حتی می توانستم حس کنم که حفاظ دور سرم کش می آید ، حس می کردم تبدیل به یک لایه شده است ، فیلم نازکی که را از سر تا پا پوشانده است . با وجود خشمی که درون بدنم جریان داشت می توانستم بهتر حسش کنم . دسترسی بهتری بهش داشتم . به دور خودم کشیدم و بیرون از خودم رِزِمِه را کاملاً درونش قرار دادم ، فقط برای وقتی که کیت از مانع من بگذرد .

کیت قدم حساب شده ی دیگری برداشت ، و غرشی خشنماک از گلوئی من بالا آمد و از میان دندان های کلید شده ام بیرون آمد .

ادوارد هشدار داد « کیت ، مراقب باش »

کیت قدم دیگری برداشت ، و بعد اشتباهی کرد که کسی با تجربه ی من هم متوجه آن می شد . در حالیکه با من فاصله ی کمی داشت ، طرف دیگری را نگاه کرد و حواسش را از من به ادوارد معطوف کرد .

رِزِمِه در پشت من جایش امن بود . خم شدم تا پریم .

کیت از ادوارد پرسید « می تونی ذهنِ نِسی رو بخونی ؟ » صدایش آرام و راحت بود .

ادوارد به میان ما شیرجه رفت ، راه من را به سمت کیت سد کرد .

جواب داد « نه ، هیچ چی ، کیت . حالا به بلا اجازه بده تا آروم بشه . تو نباید اونو اینجوری تحریک کنی . من می دونم که به اندازه ی سنش به نظر نمی یاد ، ولی اون فقط چند ماه سن داره . »

« ما وقت نداریم تا این کارو به آرومی انجام بدیم ، ادوارد . باید اونو مجبور کنیم ، فقط چند هفته وقت داریم و اون این پتانسیل رو داره که... »

« کیت ، برای یک دقیقه صبر کن »

کیت اخم کرد ولی هشدار ادوارد را جدی تر از هشدار من دانست .

دست رنزمه روی گردنم بود ؛ او داشت حمله کیت را به خاطر می آورد ، مرا نشان می داد که هیچ چیز برایم مفهومی نداشت ، که بابا پرید وسط این مرا آرام نکرد . هنوز در دیدم لکه های قرمز رنگی وجود داشت . ولی من خودم را بیشتر تحت کنترل داشتم و می توانستم نکته موجود در حرفهای کیت را درک کنم .

خشم کمکم کرد . من تحت فشار سریعتر یاد می گرفتم .

این معنی رو نمی داد که من از این کار خوشم می یاید .

خرناس کشیدم « کیت » دستم را بر پشت ادوارد گذاشتم . من هنوز می توانستم حفاظم را مثل یک ورقه ی قوی و غیرقابل تغییر دور خودم و رنزمه حس کنم . به سمت دورتر هلش دادم تا ادوارد را هم در بر بگیرد . نشانی از عیب دیدگی در ماده یکسانی نبود ، احتمالی برای گسستش وجود نداشت . در حالیکه سعی می کردم . نفس نفس می زدم و کلماتی که می گفتم صدای کمبود هوا را در من می دادند . به کیت گفتم : « دوباره ، فقط ادوارد »

کیت چشمانش را گرداند ولی جلو آمد و دستش را روی شانه ی ادوارد فشار داد .

ادوارد گفت : « هیچی » لبخندش را حس کردم .

کیت پرسید « و حالا ؟ »

« هنوز هیچی »

« و حالا ؟ » این بار تقلایی در صدایش وجود داشت .

« کلا هیچی »

کیت خرناس کشید و عقب رفت .

زفرینا با صدای عمیق و وحشی اش پرسید « می تونی اینو ببینی ؟ » مشتاقانه به ما سه نفر زل زده بود . لهجه ی عجیبی در انگلیسی داشت ، کلمات به طرز غیرمنتظره ای ادا می شدند .

ادوارد گفت : « چیزی که قرار باشه نبینم رو نمی بینم »

زفرینا پرسید « و تو رنزمه ؟ »

رنزمه به زفرینا لبخند زد سرش را به نشانه ی نفی تکان داد .

خشمم فروکش کرده بود و من دندان هایم را روی هم فشار می دادم . هر چقدر بیش تر سعی می کردم تا حفاظ را دورتر کنم ، بیشتر نفس نفس می زدم ، گویی هر چقدر بیشتر نگه اش می داشتم سنگین تر می شد . وقتی به سمت عقب هل می دادم ، به داخل کشیده می شد .

زفرینا به گروه کوچکی که مرا نگاه می کردند گفت : « کسی نترسه ، من می خوام ببینم که تا چه مسافتی رو می تونه پوشش بده »

به نظر می آمد همه غافلگیر شده باشند ، الیزار ، کارمین ، تانیا ، گرت ، بنجامین ، تیا ، شیوان ، مگی ، همه به جز سِنا که به نظر می آمد برای کاری که زفرینا انجام می داد آماده بود . چشمان بقیه بی حالت بودند ، چهره هایشان نگران به نظر می رسید .

زفرینا دستور داد « وقتی که بینایتون برگشت دستتون رو بالا ببرید . حالا ، بلا بین چقدر رو می تونی محافظت کنی »

با صدای بلندی بازدمم را بیرون دادم . در کنار ادوارد و رِزْمه ، کیت نزدیک ترین فرد به من بود ، ولی حتی او هم ده پا اون ور تر بود . دهانم را بستم و هل دادم ، سعی کردم که حفاظ را که در مقابلم عکس العمل نشان می داد و مقابله می کرد را از خودم دور کنم . اینج به اینج آن را به سمت کیت هدایت کردم و با هر نیروی متقابلی که با جلو رفتنم می جنگید مقابله کردم . هنگامی که کار می کردم فقط صورت نگران کیت را می دیدم و هنگامی که چشمانش را دیدم که پلک زدند و متمرکز شدند ، آهی از سر آسودگی کشیدم . کیت دستش را بالا برد .

ادوارد زمزمه کرد « سحرآمیزه ! مثل شیشه های آینه ای میمونه . من می تونم هرچیزی رو که فکر می کنند بخونم . ولی اونا نمی تونن پشت این به من دسترسی داشته باشند . و من با وجود اینکه وقتی بیرون بودم نمی تونستم ذهن رِزْمه رو بخونم ، الان می تونم اینکارو بکنم . شرط می بندم که کیت الان می تونه به من شوک وارد کنه ، چون اون هم زیر این چتر قرار داره ، ولی من هنوز هم نمی تونم ذهن تورو بخونم ، چه طوری کار می کنه ؟ فکر می کنم اگر...»

شروع کرد با خودش حرف زدن ، ولی من نمی توانستم به حرفهایش فکر کنم . دندان هایم را درهم فرو بردم ، کوشش کردم حفاظ را به سمت گرت ببرم که نزدیک ترین فرد به کیت بود . دستش را بالا برد .

زفرینا تشویقم کرد « خیلی خوبه ، حالا ... »

ولی اون خیلی زود حرف زده بود ، با یک بازدم قوی ، احساس کردم که حفاظم مثل یک کش پلاستیکی که خیلی کشیده شده باشد ، به شکل اصلی خودش برمی گردد . رِزْمه که برای اولین بار کوری را که زفرینا برای بقیه ایجاد کرده بود تجربه می کرد ، بر پشتم لرزید . با خستگی جمع شدن حفاظ مبارزه کردم تا دوباره رِزْمه را در بگیرد .

با نفس نفس گفتم : « یه دقیقه به من مهلت می دین ؟ » از زمانی که خون آشام شده بودم ، هیچ وقتی احساس نکرده بودم که استراحت احتیاج دارم . خیلی وحشتناک بود که به طور هم زمان هم احساس تهی بودن و هم احساس قوی بودن کنم .

زفرینا گفت : « البته » و تماشاگران وقتی که دوباره اجازه داد آنها ببینند ، راحت شدند .

هنگامی که همه پیچ پیچ کنان و به خاطر لحظاتی که کوری را تجربه کرده بودند ، آشفته بودند- خون آشام ها عادت نداشتند ناقص باشند- دور می شدند ، گرت صدا زد « کیت » گرت با قد بلند و موهایی به رنگ شن ، تنها نامبرای بی هدیه ای بود که به درون تمرین من کشیده شده بود . فکر کردم که اینبار این ماجراجو به دنبال چه چیزی است .

ادوارد هشدار داد « من اجازه اینکارو نمیدم گرت »

گرت با وجود هشدار رو به کیت ادامه داد ، لبهایش از تفکر جمع شده بودند « اونا می گن که تو می تونی ادوارد رو بزنی »

کیت گفت : « بله » سپس ، با لبخندی شیطنت آمیز ، انگشتانش را به سمت او نشان داد « منظور؟ »

گرت شانه اش را بالا انداخت « من تا به حال همچین چیزی رو ندیدم . به نظر می یاد که یکم اغراق باشه... »

کیت گفت : « شاید » چهره اش ناگهان جدی شد . « شاید فقط روی ضعیف ها یا روی جوونا کار می نکه . مطمئن نیستم . با این وجود تو قوی به نظر می یای . شاید تو بتونی در مقابل هدیه من ایستادگی کنی . » دستش را به سمت گرت دراز کرد ، کف دستانش رو به بالا بود ، برای یک تماس کامل . لبانش جمع شدند و من کاملاً مطمئن بودم که چهره ی وحشتناکش برای هشدار دادن به گرت است .

گرت لبخند زد . خیلی مطمئن با انگشت اشاره اش کف دست کیت را لمس کرد .

و سپس ، با صدایی بلند زانوانش خم شد و به پشت افتاد . سرش به سنگ گرانیته برخورد کرد و صدای شکستن بلندی آمد . دیدن این صحنه خیلی غافلگیر کننده بود . غریزه من با دیدن اینکه یک نامیرا اینطوری ناتوان می شود ، عقب نشینی کرد . خیلی اشتباه بود .

ادوارد زیر لب گفت : « بهت گفته بودم »

پلک های گرت برای چند لحظه لرزیدند و سپس باز شدند . به کیت خندان نگاه کرد و خنده ای از روی شگفت زدگی صورتش را پوشاند .

گفت : « وای ! »

کیت با تردید پرسید « لذت بردی؟ »

گرت خندید و گفت : « دیوونه نیستم » هنگامی که به آرامی روی زانوانش بلند می شد سرش را تکان داد « ولی قاعدتاً یه چیزی هست »

« این چیزیه که شنیدم »

ادوارد چشمانش را چرخاند .

صدایی از حیاط جلویی می آمد . صدای کارلایل را می شنیدم که در میان صداهای شگفت زده ی دیگر سخن می گفت .

از کسی پرسید « آلیس شمارو فرستاده ؟ » تردید در صدایش بود ، نارحتی هم بود .

یه میهمان غیر منتظره ی دیگر ؟

ادوارد به داخل خانه رفت و بیشتر افراد هم همراهیش کردند . من کمی آرام تر رفتم ، ریزمه هنوز به پشتم چسبیده بود . من به کارلایل مهلت دادم . اجازه دادم تا مهمان یا مهمانان را برای موجودی که می آمد آماده کند .

هنگامیکه به آرامی خانه را دور می زدم تا از در آشپزخانه وارد شوم ، ریزمه را در میان بازوانم گرفتم ، و به صدای افرادی که نمی توانستم ببینمشان گوش دادم .

صدای عمیق و زمزمه ماندنی جواب کارلایل را داد « کسی مارو نفرستاده » من ناگهان به یاد صدای باستانی آرو و کایوس افتادم ، و در داخل آشپزخانه خشکم زد .

می دانستم که اتاق جلویی شلوغ است- همه رفته بودند تا مهمانان جدید را ببینند- ولی صدای کمی می آمد . فقط صدای نفس کشیدن .

صدای کارلایل محتاطانه بود . « پس چه چیزی شما رو به اینجا کشونده ؟ »

صدای دیگری پاسخ داد « شایعات » به نرمی صدای قبلی بود « ما شنیدیم که ولتوری علیه شما راه افتاده . زمزمه هایی بود که شما به تنهایی ایستادگی نمی کنید . واضحه که این زمزمه ها حقیقت دارن . یه اجتماع قابل توجهه »

کارلایل با صدای محکمی گفت : « ما با ولتوری نمی جنگیم . فقط یه سوءتفاهم پیش اومده . یه سوءتفاهم بزرگ ، ولی ما امیدواریم که برطرف بشه . اینایی که می بینی شاهدان ما هستند . ما فقط احتیاج داریم که ولتوری به حرفمون گوش بده ، ما نمی خواهیم... »

صدای اولی حرفش را قطع کرد « ما اهمیتی نمی دیم که اونا می گن شما چه کاری انجام دادین ، و ما اهمیتی نمی دیم که شما قانون رو شکستید »

صدای دوم گفت : « هر چقدر هم بزرگ باشه »

صدای اول گفت : « ما هزار سال و نیمه که منتظر هستیم تا با گروه ایتالیایی مبارزه بشه ، اگر امیدی به شکستشون باشه ما اینجا بایم تا سقوطشون رو ببینیم »

صدای دوم گفت : « یا حتی برای دفاع کمک کنیم . » آنها به ترتیب حرف می زدند . صداهایشان آنقدر شبیه هم بود که گوشه‌هایی با حساسیت کمتر فکر می کردند که یک نفر در حال صحبت کردن است . « اگر فکر کنیم که شما شانس برای موفقیت دارید »

ادوارد با صدای خشنی مرا صدا زد « بلا ؟ لطفا ریزمه رو بیار ، شاید باید ادعای مهمونای رومانیایی خودمون رو آزمایش کنیم . »

اینکه می دانستم نصف خون آشام های آن اتاق ، اگر ببینند رومانیایی ها از دیدن ریزمه ناراحت میشوند ، به کمک برای دفاع از ریزمه می آیند ، کمکم می کرد . من صدای آنها را دوست نداشتم . تهدید شومی که در کلماتشان وجود داشت . هنگامی که وارد اتاق شدم ، دیدم که من در این نظر تنها نیستم . بیشتر خون آشام ها بی حرکت ، با نگاهی خصومت آمیز به آنها نگاه می کردند و چند نفر از آنان ، کارمین، تانیا ، زفرینا و سِنا ، خودشان را در وضعیت دفاعی بین ریزمه و تازه واردان قرار دادند .

خون آشامهایی که دم در ایستاده بودند هر دو باریک اندام و کوتاه بودند . یکی از آنها سیاه مو بود و دیگری موهایی طلایی داشت که بسیار نزدیک به خاکستری بود . پوست آنها همان حالت و رنگ پودری خاصی را که ولتوری ها داشتند را داشت ، با وجود اینکه فکر می کنم چندان واضح نبود . نمی توانستم مطمئن باشم ، من ولتوری را همیشه با چشمان انسانی ام دیده بودم . نمی توانستم خوب مقایسه کنم . چشمان تیز بین و باریک آنها قرمز تیره بود . آنها لباس های ساده ی مشکی ای پوشیده بودند که مدرن بودند ، ولی طرح کمی قدیمیتر داشتند .

هنگامی که وارد دید آنها شدم ، خون آشام مو سیاه لبخند زد . « خب ، خب ، کارلایل، تو نافرمان بودی ، نه ؟ »

« استفان ، اینطوری که فکر می کنی نیست »

خون آشام مو طلایی جواب داد « و همون طور که قبلا گفتیم برای ما اهمیتی نداره »

« خب پس برای تماشا خوش اومدی ، ولادیمیر ، ولی قطعا این نقشه ی ما نیست که با ولتوری مبارزه کنیم . قبلا هم گفتیم »

« خب پس ما فقط انگشتامونو گره می زنیم ... » استفان شروع کرد .

ولادیمیر جمله اش را تمام کرد « و امیدواریم که شانس باهامون باشه »

و در آخر ، ما هدفه شاهد جمع کردیم ؛ ایرلندی ها : شیوان ، لیام و مگی ؛ مصریها : آمون ، کبی، بنجامین و تیا ؛ آمازونی ها : زفرینا و سِنا ؛ رومانیایی ها : ولادیمیر و استفان ، و خانه بدوش ها : شارلوت و پیتیر ، گرت ، آلیستر ، مری و رندال خانواده ما را کامل می کردند . تانیا ، کیت ، الیزار و کارمین هم عضوی از خانواده ی ما محسوب می شدند .

به جز ولتوری ، این بزرگترین گروههایی دوستانه ی خون آشام ها در طول تاریخ نامیرایان بود .

همه ما کمی امیدوار شده بودیم . با وجود اینکه نمی توانستم کمکی کنم . ریزمه همه را در مدت کوتاهی به خودش عادت می داد . ولتوری فقط باید برای چند ثانیه به ما گوش می دادند .

آخرین رومانیایی های باقی مانده- فقط خشم خودشان از کسانی که پانزده قرن پیش امپراطوری را از دستشان گرفته بودند فکر می کردند- همه چیز را از نظر می گذراندند . آنها به ریزمه دست نمی زدند ، ولی بیزاری خودشان را هم نشان نمی دادند . به طرز مرموزی از همکاری ما با گرگینه ها لذت می بردند . آنها مرا دیدند که با زفرینا و کیت روی حفاظ کار می کنم ، ادوارد را دیدند که به سوالهای بیان نشده پاسخ می دهد ، بنجامین را دیدند که از درون رودخانه فواره های آبی بیرون می کشد یا تندبادی از هوای آرام فقط به وسیله ی ذهنش می سازد ، و چشمانشان از امید به آنکه ولتوری بالاخره رقیب خود را یافته است ، می درخشید .

ما برای یک چیز مشترک امید نداشتیم ، اما همه امیدوار بودیم .

فصل سی و سوم

سند جعلی

« چارلی ، ما باید دقیقاً بذاریم وضعیت گروهی که باید بدونی همین باشه . من می دونم بیشتر از یه هفته است که ریزمه رو ندیدی ، ولی دیدنش برای الان فکر خوبی نیست . چطوره که ریزمه رو بیارم اونجا تا ببینیش ؟ »

چارلی برای مدت طولانی ای ساکت موند ، فکر کردم شاید خستگی درونی من رو احساس کرده .

ولی بعد زمزمه کرد « باید بدونی ، اوق » و من متوجه شدم که احتیاطی که در مورد ماوراءالطبیعه به کار می برد باعث تاخیر در جواب دادنش شده بود .

چارلی گفت : « باشه دختر ، می تونی امروز صبح بیاریش ؟ سو برام ناهار می یاره . اون هم همونقدر از دستپخت من وحشت زده شد که تو بار اول وحشت زده شدی » چارلی خندید و بعد به یاد روزهای گذشته آه کشید .

« امروز صبح عالیه » هر چه زودتر بهتر ، من این کار رو خیلی عقب انداخته بدم .

« جیک هم باهاتون می یاد ؟ »

با وجود اینکه کسی به چارلی در مورد نشانه گذاری گرگینه ها نگفته بود ، ولی هیچکس نمی تونست پیوند بین جیکوب و ریزمه را انکار کند .

« شاید . » نمیشد جیکوب را به طور داوطلبانه از بودن با ریزمه بدون زالوها در یک بعد از ظهر ، معاف کرد .

چارلی اندیشه کنان گفت : « شاید باید بیلی رو هم دعوت کنم . ولی...هممم . شاید یه دفعه ی دیگه »

نیمی از توجه ام با چارلی بود ، انقدر که وقتی از بیلی حرف می زد اکراه را در صدایش تشخیص دادم ، ولی نه آنقدر که نگران این باشم که چرا . چارلی و بیلی با هم بزرگ شده بودند ، اگر چیزی بین آنها اتفاق افتاده بود ، می توانستند بین خودشان موضوع را حل کنند . من چیزهای خیلی مهمی داشتم که ذهنم رو مشغول کنه .

گفتم : « می بینمت » و گوشی را گذاشتم .

این سفر چیزی بیشتر از محافظت از پدرم در برابر بیست وهفت خون آشامی بود که به طرز عجیبی در کنار هم قرار گرفته و قسم خورده بودند که در شعاع سیصد مایلی منطقه کسی را نکشند ، ولی هنوز واضح بود که هیچ انسانی نباید

در نزدیکی این گروه قرار می گرفت . این بهانه ای بود که برای ادوارد آورده بودم : من ریزمه را پیش چارلی می بردم تا مجبور نشه که به اینجا بیاد . این دلیل خوبی بود تا از خانه دور بشم ، ولی این هم کل دلیل نبود .

جیکوب هنگامی که مرا در گاراژ دید غر غر کرد « چرا نمی تونیم با فراری تورو ببریم ؟ » من در آن موقع به همراه ریزمه در ولووی ادوارد بودم .

ادوارد به آنجا آمد تا ببیند چه ماشینی را بر می دارم ، همانطور که فکر می کرد ، من هنوز توانایی آن را نداشتم که شور و شوق مناسبی را از خود نشان دهم . بی تردید ماشین خیلی سریع و قشنگ بود ، ولی من دویدن را دوست داشتم.

جواب دادم « خیلی جلب توجه می کنه ، می تونستیم پیاده ببریم ، ولی باعث می شد که چارلی بترسه »

جیکوب غرغر کرد ولی روی صندلی جلو نشست . ریزمه از آغوش من به آغوش او رفت .

هنگامی که از گاراژ خارج می شدیم پرسیدم « چطوری؟ »

جیکوب طعنه آمیز گفت : « چی فکر می کنی ؟ حالم از این زالوهای بوگندو بهم می خوره . » صورتم را دید و قبل از اینکه حرفی بزنم ادامه داد « آره ، می دونم ، می دونم . اونا آدمای خویین . اونا برای کمک اومدند اینجا . اونا می خوان مارو نجات بدن و از این حرفا . هر چی دلت می خواد بگو ، من هنوز فکر می کنم که دراکولای شماره یک و دراکولای شماره دو ، هر دو چنشدش آورن . »

لبخند زدم . رومانیایی ها هم مهمانان مورد علاقه ی من نبودند . « من با تو در این مورد مخالف نیستم . »

ریزمه سرش را تکان داد ، ولی چیزی نگفت . برخلاف بقیه ما او رومانیایی ها را به طرز عجیبی جذاب می دانست . او از وقتی که آنها به او دست زدند ، تلاش می کرد که با آنها با صدای بلند صحبت کند . سوال او در مورد پوست غیر عادی آنها بود ، و با وجود اینکه می ترسیدم آنها ازین سوال دلخور شوند ، خوشحال بودم که این سوال را پرسید . خود من هم کنجکاو بودم بدانم .

به نظر نمی آمد که آنها از سوال او ناراحت شده باشند . شاید کمی خلاف ادب بود .

ولادیمیر جواب داد « فرزندم ، ما برای مدت زیادی بی حرکت نشستیم . » استفان سرش را تکان می داد ولی بر خلاف معمول جمله ی ولادیمیر را ادامه نداد . « در جایگاه الهی خومون تفکر می کردیم . این نشانه ی قدرت ما بود که همه چیز به سمت ما می آمدند . شکار ، دیپلمات ها ، به دنبال مرحمت ما بودند . ما روی صندلی قدرت خود نشسته بودیم و خودمان را خدا می پنداشتیم . ما متوجه نشدیم که برای مدت بسیار طولانی ای بی حرکت ماندیم . فکر می کنم که ولتوری به ما لطف کردند که قصر ما رو سوزاندند . استفان و من ، حداقل دیگر بی حرکت نبودیم . حالا چشمان ولتوری ها را گرد و خاک پوشانده بود ، ولی برای ما کاملاً روشن و باز است . تصور می کنم که این یک مزیت است برای ما ، وقتی که چشمان آنها را از حلقه در می آوریم . »

بعد از آن سعی کردم رنزمه را از آن دو دور نگه دارم .

جیکوب رشته ی افکارم را پاره کرد و پرسید « چقدر با چارلی می مونیم ؟ » وقتی از خانه با ساکنین جدیدش دور می شدیم ، به طرز واضحی آرام شده بود . این منو خوشحال می کرد که برای او یک خون آشام محسوب نمی شدم . من هنوز فقط بلا بودم.

« در واقع یه کم می مونیم »

لحن صدایم توجه اش را جلب کرد .

« به غیر از دیدن پدرت ، چیز دیگه ای هم هست ؟ »

« جیک ، تو می دونی که چقدر در مقابل ادوارد می تونی ذهنت رو خوب کنترل کنی ؟ »

یکی از ابروهای کلفتش را بالا برد « آره ؟ »

سرم را تکان دادم . چشمانم را به رنزمه دوختم . رنزمه از پنجره به بیرون نگاه می کرد و نمی توانستم بگویم که او چقدر به صحبت های ما علاقه پیدا کرده است ، ولی تصمیم گرفتم ریسک دیگری نکنم و ادامه ندهم .

جیکوب صبر کرد تا چیز دیگری بگویم ، وقتی که به چیز های کمی که به او گفته بودم فکر می کرد ، لب زیرینش بیرون زد .

هنگامی که در سکوت حرکت می کردیم ، از درون چشمان مثل اوایل هیولا مانند نبودند ، لنزهای آزار دهنه با باران سرد نگاه می کردم انقدر سرد نبود تا برف بیارد . تقریباً نزدیک به نارنجیه تیره و کدر بودند تا قرمز روشن . به زودی برای من به اندازه ی کافی کهربایی می شدند که بتوانم لنزها را از چشمانم خارج کنم . امیدوار بودم این تغییر چارلی را زیاد ناراحت نکند .

وقتی به خانه ی چارلی رسیدیم ، جیکوب هنوز به گفتگوی ناقص ما فکر می کرد . هنگامی که باسرعتی انسانی در زیر باران راه می رفتیم ، حرفی نزدیم . پدرم منتظرمان بود ، قبل از اینکه در بزنم ، در را باز کرده بود .

« سلام رفقا ! مثله اینه که چند سال گذشته ! نسی رو نگاه کن ! بیا بغل بابابزرگ ! قسم می خوردم بیشتر از نیم متر قد کشیدی . و به نظر لاغر می رسی » به من نگاه کرد « اونجا بهت غذا نمی دن ؟ »

زیر لب گفتم : « به خاطر رشد سریعه . » از روی شانه ی چارلی صدا زدم « سلام سو » بوی مرغ ، گوجه فرنگی ، سیر و پنیر از آشپزخانه می آمد . قاعدتا به نظر بقیه بوی خوبی بود . همچنین بوی کاج تازه ، و گرد گیری.

گونه های رنزمه سرخ شدند . او هیچ وقت در مقابل چارلی حرف نمی زد .

« خب ، بچه ها بیاین تو . دامادم کجاست ؟ »

جیکوب گفت : « دوستان رو سرگرم می کنه . » و خرناس کشید « چارلی تو خیلی خوش شانسی که بیرون این ماجرا هستی . این تمام چیزی که می تونم بگم »

وقتی چارلی تکانی غیر ارادی خورد ، آرام به پهلوی جیکوب زدم .

جیکوب زیر لب گفت : « اوه » خب ، فکر می کردم که آرام زدم .

« خب ، در واقع چارلی ، من یه سری کار دارم که باید برم »

جیکوب به من نگاه کرد ، ولی چیزی نگفت .

« خریده‌های کریسمس هم جزوشونه ، بلز ؟ می دونی که چند روز دیگه وقت داری » من من کنان گفتم : « بله ، خرید کریسمس » حالا معلوم می شد چرا بوی گرد و خاک می آمد ، چارلی تزئینات قدیمی را از بالا آورده بود .

چارلی در گوش ریزمه زمزمه کرد « نسی ، نگران نباش ، اگه مامانت خرابکاری کنه من هواتو دارم »

چشمانم را به سمتش گرداندن ، ولی در حقیقت اصلا در مورد تعطیلات فکر نکرده بودم.

سو از آشپزخانه داد زد « ناهار حاضره ، بباین بچه ها »

گفتم : « بعدا می بینمت بابا » نگاه سریعی به جیکوب انداختم . حتی با وجود اینکه نمی توانست کمک دیگری به جز اینکه به این موضوع نزدیک ادوارد فکر نکند ، انجام دهد ، ولی چیز زیادی هم برای تقسیم کردن با ادوارد نداشت ، او اصلا نمی دانست من چه کار می خواستم بکنم .

هنگامی که سوار ماشین می شدم با خودم فکر کردم که بی تردید خود من هم چیز زیادی در مورد کارم نمی دانستم .

جاده تاریک و لغزنده بود ، ولی رانندگی اصلا مرا نمی ترساند . حواسم به کارم مشغول بود و توجه کمی به مسیر داشتم . مشکل این بود که وقتی بقیه بودند باید جلوی خودم را در مقابل این موضوع می گرفتم . می خواستم که ماموریت امروز تمام شود ، که همه ی رازها امروز افشا شود ، تا بتوانم سر آموزش که کار واجبی بود بازگردم . آموزش برای محافظت کردن از یک عده ، و آموزش برای کشتن عده ای دیگر .

من در کار با حفاظم بهتر و بهتر می شدم . به نظر نمی آمد که کیت نیازی به تحریک کردن من داشته باشد ، پیدا کردن دلیلی برای احساس عصبانیت ، چندان سخت نبود ؛ کاری که فهمیده بودم راه حل مشکل است ، بیشتر اوقات با زفرینا کار می کردم . اون از وسعت توانایی من لذت می برد . من می توانستم تقریباً ۱۰ فوت محوطه را تا مدت یک دقیقه پوشش دهم . امروز صبح او می خواست ببیند که می توانم حفاظ رو به طور کل از ذهنم دور کنم یا نه . نمی دانستم فایده ی این کار چیست ، ولی فکر زفرینا به قوی شدن من کمک می کرد . مثل اینکه به جای بازوها ، عضلات شکم و پشت را تمرین می دادم . بی تردید وقتی که همه ی عضلات قوی شوند ، بار بیشتری را می توان بلند کرد.

من در این کار چندان خوب نبودم . فقط توانستم برای چند لحظه ، نگاهی به رودخانه ای جنگلی که سعی داشت آن را به من نشان دهد بندازم .

ولی برا آماده شدن برای چیزی که در راه بود ، راه های مختلفی وجود داشت ، و با وجود دو هفته ی باقی مانده ، نگران بودم که مهمترین چیز را فراموش کنم . امروز غفلتم را جبران می کردم .

من نقشه ی مربوطه را در یاد داشتم ، و مشکلی برای پیدا کردن آدرسی که برای کسی به نام جی جنکس ، آنلاین وجود نداشت ، نداشتم . قدم بعدی من جیسون جنکس با آدرسی دیگر بود ، همانی که آلیس آدرش را به من نداده بود.

اینکه آنجا محلی چندان خوبی نبود ، به نوعی دست کم گرفتنش بود . بدتر از همه این بود که ماشین کالن ها در این خیابان به نظر ظلم می آمد . ماشین قدیمی من در این جا به نظر مناسب تر بود . در دوران زندگی انسانی ام ، من درها را قفل می کردم و با بیشترین سرعتی که می توانستم می رفتم ، کمی وحشت زده بودم . سعی کردم برای بودن آلیس در چنین مکانی دلیلی بیابم ولی موفق نشدم .

ساختمان ها- همه سه طبقه ، باریک و کمی به جلو خشم شده بودند ، گویی در زیر باران تعظیم می کردند- تقریباً همه خانه هایی قدیمی بودند که در میان آپارتمان هایی سر بر آورده بودند . تشخیص رنگ های پوسته شده اشان سخت بود . همه چیز ته رنگی خاکستری داشت . چند ساختمان در طبقه ی اول ، ساختمان هایی تجاری بودند : یک بار کثیف با پنجره هایی که سیاه شده بودند ، یک مغازه ی پیشگویی با دست هایی نئونی با کارتهای پیگویی در آنها که کل در را گرفته بودند ، یک اتاق خالکوبی ، و یک مهد کودک که با نوارهایی پنجره ی شکسته اش را پوشانده بودند . با وجود اینکه بیرون انقدر تاریک شده بود که انسان ها نیاز به چراغ پیدا کنند ، ولی هیچ نوری از اتاق ها بیرون نمی زد . می توانستم صداهایی مبهم را از دور بشنوم ، صدای تلویزیون بود .

آدم های کمی بودند ، دو نفر درون باران در جهت های مخالف هم راه می رفتند ، و یکی دیگر زیر سقف کوچک یک دفتر وکالت ارزان قیمت نشسته بود و روزنامه خیزی را می خواند و سوت می زد . صدایش برای آن حالت خیلی خوشحال بود .

ترمز را فشار دادم و برای چند لحظه بی حرکت ماندم ، من دو راه در ذهن داشتم ، ولی چطور می توانستم بدون جلب توجه آدمی که سوت می زد ، انجامش دهم ؟ می توانستم آن طرف خیابان پارک کنم و بازگردم... ممکن بود آن طرف آدم های کم تری وجود داشته باشد . شاید از طبقات بالا نگاه می کردند ، آیا آنقدر تاریک بود تا نتوانند چیزی ببینند ؟

کسی که سوت می زد مرا صدا زد « هی ، آقا »

مثل اینکه نمی شنیدم ، پنجره ی ماشین را پایین کشیدم .

مرد روزنامه را کناری گذاشت ، و لباس هایش که دیگر می توانستم آنها را ببینم ، مرا متعجب کرد . زیر بالاپوش قدیمیش ، به نظر خوش لباس می آمد . بادی نمی وزید تا بویش را حس کنم ، ولی برق پیراهن قرمز تیره اش نشان می داد که ابریشمی است . موهای سیاه و مواجش آشفته و در هم بود ، ولی پوست تیره اش صاف و خوب بود . دندان هایش مرتب و سفید بود . یک تناقص .

گفت : « شاید نباید اون ماشین رو اینجا پراک کنید ، خانم . تردید دارم که وقتی برگردید ، اینجا باشه »

گفتم : « به خاطر هشدارتون ممنون »

موتور را خاموش کردم و پیاده شدم . شاید دوست سوت زن من ، زودتر از چیزی که فکرشو می کردم مرا به جواب سوالهایم می رساند . چتر بزرگ خاکستری ام را باز کردم . ، نه به خاطر اینکه به حفاظت بارانی کشمیری که پوشیده بودم اهمیت می دادم . این کاری بود که انسان ها می کردند .

مرد با چشمانی نیمه باز به من نگاه می کرد ، و بعد چشمانش گشاد شدند ، آب دهانش را قورت داد و هنگامی که نزدیک شدم ، توانستم صدای ضربان قلبش را بشنوم .

شروع کردم « من دنبال کسی هستم »

با لبخندی جواب داد « من اون یه نفرم ، چه کاری می تونم برات بکنم ، خوشگله ؟ »

پرسیدم « تو جی جنکسی ؟ »

گفت : « اوه » چهره اش از حدس و گمان به فهمیدن چیزی تغییر حالت داد . ایستاد و با چشمان باریکش مرا برانداز کرد . « چرا دنبال جی می گردی ؟ »

« به خودم مربوطه » به علاوه ، خودم هم نمی دانستم « تو جی هستی ؟ »

« نه »

برای چند لحظه روبه روی هم ایستادیم تا او با چشمان دقیقش ، سرتاپای لباس خاکستری براق مرا برانداز کند ، بالاخره نگاهش به صورت من افتاد « شبیه مشتری های معمولی نیستی »

موافقت کردم « من معمولی نیستم . ولی باید هر چه زودتر اونو ببینم »

گفت : « مطمئن نیستم باید چه کار کنم »

« چرا اسمتو به من نمی گی ؟ »

لبخند زد و گفت : « مکس »

« از دیدنت خوشبختم مکس . خب ، چرا نمی گی که برای آدمای معمولی چه کار می کنی ؟ »

لبخندش تبدیل به اخم شد « خب ، ارباب رجوع های عادی جی مثل تو نیستند . افرادی مثل تو به دفتر پایین شهر نمی یان . باید بری به دفتر خوشگلش توی آسمون خراش ها . »

آدرس دیگری را که داشتم تکرار کردم ، تمام سوالات یکی شده بودند .

گفت : « درسته ، همین جاست » دوباره مشکوک شده بود « چرا اونجا رفتی ؟ »

« این آدرسی بود که من دریافت کردم ، از یه منبع قابل اطمینان »

« اگه برای کار خوب اومدی ، نباید این جا باشی. »

لبانم را به هم فشار دادم . من در دروغ گفتن خوب نبودم ، ولی آلیس برایم چاره ی دیگری نگذاشته بود .

« شاید برای کار خوبی نیومدم »

چهره ی مکس عذرخواهانه شد « نگاه کنی ، خانم... »

« بلا »

« درسته ، بلا. نگاه کنی ، من اینکارو لازم دارم . جی به من پول خوبی می ده تا تمام روز اینجا باشم . من می خوام به شما کمک کنم ، ولی واقعا ... و البته اینا فقط یه فرضه ، نه ؟ و اینا پیشه خودمون می مونه ، و یا هر کار دیگه ای که بهتون کمک می کنه . ولی اگر من کسی رو بفرستم که برای اون دردسر درست کنه ، اخراج می شم . می تونید مشکل منو بفهمید ؟ »

برای دقیقه ای فکر کردم ، لبم را می جویدم . « تو کسی مثل منو قبلا ندیدی ؟ یعنی ، یه جورایی شبیه من . خواهر من خیلی از من کوتاه تره و موهای سیاهی داره »

« جی خواهرت رو می شناسه ؟ »

« فکر می کنم »

مکس برای چند لحظه فکر کرد . به او لبخند زد و نفس اش بند آمد . « بهت می گم چی کار می کنم . به جی زنگ می زنم و و تورو براش توصیف می کنم . می ذارم خودش تصمیم بگیره »

جی جنکس چه می دانست ؟ آیا ظاهر من برای او مفهومی داشت ؟ فکر نگران کننده ای بود .

به مکس گفتم : « نام خانوادگی من کالنه » فکر کردم شاید این اطلاعات ، بیش از حد لزوم باشد . داشتم از دست آلیس ناراحت می شدم . آیا واقعا من باید انقدر بی اطلاع می بودم ؟ او می توانست به من چند کلمه بیشتر بگوید .

« کالن ؟ ، فهمیدم »

هنگامی که شماره را می گرفت نگاهش کردم . به راحتی شماره را حفظ شدم . خب ، اگر نتیجه ای نداشت ، خودم می توانستم به جی جنکس زنگ بزنم .

« هی جی . مکسم . می دونم که به جز در موارد اضطراری نباید به این شماره زنگ بزنم... »

از آن طرف خط صدایش را می شنیدم . « کار فوری ایه ؟ »

« خب ، نه دقیقا ، یه دختریه که می خواد تورو ببینه... »

« من که فوری بودنی در این موضوع نمی بینم . چرا روش همیشگی رو دنبال نکردی ؟ »

« من روش همیشگی رو دنبال نکردم چون که اون شبیه هیچ کدوم از... »

« پلیسه ؟ »

« نه »

« نمی تونی مطمئن باشی شبیه یکی از کوبارو ها نیست ؟ »

« نه ، بذار حرف بزنم . می گه که تو خواهرش یا یه همچین چیزی رو می شناسی »

« به نظر نمی یاد چه شکلیه ؟ »

« اون شبیه... » چشمانش به سرعت از صورتم تا کفشهایم حرکت کرد « خب، اون شبیه یه سوپرمدل می مونه ، اون این شکلیه » لبخند زدم و او به من چشمکی زد ، سپس ادامه داد « بدنش مثل سنگه ، مثل کاغذ سفیده . موهای قهوه ای تا کمر داره ، به یه خواب شبونه ی خوبم احتیاج داره ، اینا برات آشنا نیستند ؟ »

« نه . من خوشحال نیستم که ضعف تو در مقابل یه زن خوشگل باعث قطع... »

« آره ، من آب دهانم برای خوشگله راه افتاده ، چه مشکلیه ؟ ببخشید که مزاحمت شدم مرد ، فراموش کن »

زمزمه کردم « اسم »

مکس گفت : « اوه ، درسته ، صبر کن . می گه اسمش بلا کالنه ، این کمکی می کنه ؟ »

سکوتی مرگبار حکم فرما شد ، و سپس صدایی که از آن طرف خط آمد ، به سرعت فریاد می زد ، و کلمات زیادی را به کار می برد که نمی توانست به جز با گوشی ، آنها را بشنوید . چهره ی مکس به کلی تغییر کرد . حالت خندانش محو شد و لبهایش به رنگ سفید درآمد .

مکس ترسان ، داد زد « به خاطر اینکه قبلا نپرسیده بودی »

مکشی طولانی برقرار شد تا جی خودش را کنترل کند .

جی پرسید. « سفید و زیباست ؟ » کمی آرامتر شده بود .

« گفتم که ، نگفتم؟ »

زیبا و سفید ؟ این مرد چه چیزی در مورد خون آشام ها می دانست ؟ آیا خودش یکی از ما بود ؟ برای چنین رویایی آماده نبودم . دندان قروچه کردم . آلیس مرا در چه هچلی انداخته بود ؟

مکس برای یک دقیقه زیر رگباری از دستورات صبر کرد . سپس با چشمانی ترسان به من نگاه کرد « ولی تو ارباب رجوع های پایین شهر رو فقط پنجشنبه ها می بینی ، باشه ، باشه ، فهمیدم » تلفن را قطع کرد .

به آرامی پرسیدم : « می خوا د منو ببینه ؟ »

مکس با اخم گفت : « می تونستی به من بگی که جزو سفارش شده هایی »

« نمی دونستم که هستم »

گفت : « فکر کردم که پلیسی ، منظورم اینه که شبیه اونا نیستی ، ولی تویه جورایی مرموزی ، زیبایی » شانه ام را بالا انداختم .

حدس زد « واسطه ی موادی ؟ »

پرسیدم : « کی ؟ من ؟ »

« آره ، یا دوست پسرت یا از این چیزا »

« نه ببخشید ، من واقعا مواد دوست ندارم ، همسرم هم همینطور . فقط می گم نه »

مکس زیر لب فحشی داد « ازدواج کرده. نمی شه کاریش کرد »

لبخند زدم

« مافیا ؟ »

« نه »

« قاچاق الماس؟ »

« لطفا ! اینا اون آدمایی که تو باهاشون سرو کار داری ؟ شاید باید کارتو عوض کنی »

باید اعتراف می کردم که داشتم لذت می برد . من به غیر از چارلی و سو با انسان های دیگری ارتباط نداشتم . تماشای تکان خوردنش برایم سرگرم کننده بود . اینکه می دیدم جلوگیری از کشتنش چقدر آسان است ، لذت می بردم .

با تعجب گفت : « تو باید عضو یه گروه بزرگ و بد باشی. »

« واقعا اینطوریا هم که می گی نیست »

« این چیزیه که همه شون می گن . ولی دیگه کی به اون مدارک احتیاج داره ؟ یا بهتریه بگم ، کی می تونه از عهده ی مخارج این کاری که جی می کنه بر بیاد ؟ در هر صورت به من ربطی نداره » و سپس کلمه ازدواج را دوباره زمزمه کرد .

به من آدرس کاملا جدیدی را داد ، و سپس رفتن مرا با چشمانی پشیمان و مشکوک نگاه کرد .

در آن لحظه ، تقریبا برای هر چیزی آماده بودم ، یه چیزی مثل مکان های پیشرفته تبه کاران در جیمز باند . در نتیجه فکر کردم که مکس باید برای امتحان به من آدرس اشتباهی داده باشد . شاید آن محل زیر زمین قرار داشت ، زیر یک فروشگاه معمولی روی یه تپه در یک محله ی خوب .

به سمت پارکینگ راندم و سپس به سردر دلربا و زیرکانه نگاهی انداختم که نوشته شده بود :

جیسون اسکات ، وکیل دادگستری .

داخل دفتر قهوه ای رنگ با تزئیناتی به رنگ سبز کمرنگ بود . ساده و بی آزار . هیچ نشانه اس از خون آشام نبود ، و این باعث آرامش من شد . چیزی به جز یک انسان غریبه آنجا نبود . آکواریمی داخل دیوار قرار گرفته بود و و یک منشی ظریف و بلوند ، پشت میز نشسته بود .

به من خوش آمد گفت : « سلام ، می تونم کمکتون کنم؟ »

« می خوام آقای اسکات رو ببینم »

« وقت قبلی دارید ؟ »

« نه دقیقا »

پوزخند زد « ممکنه یکمی طول بکشه ، چرا شما نمی شنید تا من... »

« آپریل ! » صدای مصر مردی از تلفن روی میز منشی بلند شد . « من منتظره خانم کالن هستم . »

لبخند زدم و به خودم اشاره کردم .

« فوراً بفرستش تو . متوجه شدی ؟ اهمیتی نمی دم که باعث متوقف شدن چیزی بشه. »

من می توانستم چیزی به جز بی صبری را در صدایش حس کنم . استرس و عصبی بودن .

آپرل به محض آنکه توانست جواب داد « اون تازه رسیده »

« چی ؟ بفرستش تو ! برای چی داری صبر می کنی ؟ »

« همین الان آقای اسکات . » منشی بلند شد ، هنگامی که مرا به سمت راهرویی راهنمایی می کرد ، دستانش را تکان می داد واز من می پرسید که چای ، قهوه یا چیز دیگری می خواهم یا خیر .

هنگامی که مرا به دفتر اصلی که با وجود میزی با چوبی سنگین و دیوارهایی که حالتی متظاهرانه داشتند راهنمایی می کرد گفت « بفرمایید »

وقتی آپرل عجولانه خارج می شد ، مردی که پشت میز نشسته بود را بررسی کردم . او کوتاه و کچل بود و حدودا پنجاه و پنج ساله به نظر می رسید و شکم داشت . کراواتی از ابریشم قرمز و پیراهن آبی و سفید راهی پوشیده بود ، و کت آبی روی پشت صندلی آویزان شده بود ، او می لرزید و به سفیدی گچ شده بود ، پیشانی عرق کرده بود .

جی بلند شد و صدای آرامی از صندلیش بلند شد . دستش را دراز کرد .

« خانم کالن، چه سعادت مندی ای »

به سمتش رفتم و به سرعت با او دست دادم . از سردی پوستم کمی لرزید ، ولی به نظر نمی آمد که از این موضوع تعجب کرده باشد.

« آقای جنکس ، یا ترجیح می دید اسکات صداتون کنم ؟ »

دوباره لرزید « هر کدام رو که دوست دارید »

« چطوره که شما من رو بلا صدا بزنید ، و من شمارو جی ؟ »

موافقت کرد « مثل دوستان قدیمی » دستمال ابریشمی را روی پیشانی اش کشید . صندلی ای به من تعارف کرد و سپس روی صندلیش نشست . « باید پرسم که آیا بالاخره من دارم همسر دوست داشتنی آقای جاسپر رو می بینم ؟ »

لحظه ای موضوع را سبک سنگین کردم پس این مرد جاسپر را می شناخت ، نه آلیس . جاسپر را می شناخت و به نظر می آمد که از او می ترسد « در واقع زن برادرشم »

لبانش را خیس کرد ، گویی با نومییدی ای به اندازه ی من ، حریصانه حرف هایم را درک می کرد .

با دقت پرسید « می تونم مطمئن باشم که آقای جاسپر حالشون خوبه ؟ »

« مطمئنم که در سلامتی کامل به سر می بره . در این لحظه اون در حال مسافرت »

به نظر می آمد که این جمله ، همه چیز را برای جی روشن کرد . سرش را تکان داد و انگشتانش را خم کرد « همینطور . شما باید به دفتر اصلی می آمدید . دستیارانم حتما شما را مستقیماً پیش من می فرستادند ، لازم نبود به جایی برید که ازتون پذیرایی نکردند . »

سرم را تکان دادم . مطمئن نبودم که چرا آلیس به من آدرس محله فقرا را داده است .

« آه ، خب . حالا اومدید . چه کاری می تونم براتون انجام بدم ؟ »

گفتم : «مدارک » سعی کردم صدایم جوری باشد که گویی می دانم در چه موردی حرف می زنم .

جی موافقت کرد « درسته . ما باید در مورد چه چیز حرف بزنیم ؟ شناسنامه ، گواهی مرگ ، گواهینامه ی رانندگی ، پاسپورت ، کارت تامین اجتماعی یا... ؟ »

نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم ، خیلی به مکس بدهکار بودم.

ولی بعد لبخندم محو شد . آلیس به دلیلی مرا به اینجا فرستاده بود و مطمئن بودم که برای محافظت از ریزمه بود. آخرین هدیه ی او به من . چیزی که او می دانست به آن نیاز دارم .

تنها دلیل ریزمه برای احتیاج داشتم به یک جاعل ، این بود که بتواند فرار کند و تنها دلیلی که ریزمه برای فرار داشت ، این بود که ما شکست بخوریم .

اگر قرار بود من و ادوارد همراه او برویم ، نیازی به آن مدارک نداشتیم . مطمئن بودم که کارت شناسایی چیزی بود که ادوارد می دانست چطور آن را پیدا و یا خودش درست کند ، و مطمئن بودم که او می داند چطور می شود بدون نیاز به مدارک جعلی فرار کرد . ما می توانستیم هزاران مایل با ریزمه بدویم . ما می توانستیم با او از اقیانوس عبور کنیم .

اگر ما بودیم و می توانستیم او را نجات دهیم .

و تمام این پنهان کاری ها به خاطر این بود که ادوارد نفهمد . به خاطر اینکه امکان زیادی داشت که هر چیزی را که می فهمد آرو نیز بفهمد . اگر می باختیم ، آرو مطمئناً قبل از اینکه ادوارد را بکشد ، اطلاعاتی را که می خواست از او می گرفت .

این چیزی بود که فکر می کردم . می نمی توانستیم برنده شویم . ولی ما این شانس را داشتیم که قبل از اینکه شکست بخوریم دیمتری را بکشیم و به ریزمه فرصتی برای فرار کردنش بدهیم .

قلب بی حرکتی مثل سنگی درون سینه ام بود ، وزن زیادی داشت . تمام امیدم مثل یک مه در مقابل نور خورشید بود. چشمانم حرکت کردند.

من باید چه کسی را انتخاب می کردم ؟ چارلی ؟ ولی او یک انسان بی دفاع بود . و چطور می توانستم رنزمه را به او برسانم ؟ او به هیچ وجه نزدیک این نبرد نبود . در نتیجه فقط یک نفر باقی می ماند . واقعا شخص دیگری وجود نداشت .

انقدر سریع فکر کردم که جی متوجه مکث من نشد .

با صدای صاف و آرام گفتم : « دو تا شناسنامه ، دو تا پاسپورت ، یه گواهینامه ی رانندگی »

اگر هم متوجه تغییر حالت چهره ام شده بود ، تظاهر کرد که چیزی نفهمیده است .

« اسم ها ؟ »

« جیکوب... وولف. و ... ونسا وولف^۱ » نسی می توانست مخفف ونسا هم باشد . جیکوب می بایست از دیدن وولف شوکه می شد .

قلمش به سرعت روی برگه حقوقی حرکت می کرد « اسم میانی ؟ »

« یه چیز معمولی بذارین »

« هر جور مایلید . سن ؟ »

« مرد بیست و هفت ساله ، دختر پنج ساله » جیکوب داشت رشد می کرد . یه هیولا بود . و با سرعتی که رنزمه رشد می کرد ، ترجیح دادم بزرگتر بگم . جیکوب می توانست پدر خوانده اش باشد .

جی رشته ی افکارم را پاره کرد و گفت : « اگر می خواهید که مدارک کامل بشند به عکس احتیاج دارم ، آقای جاسپر ترجیح می دادن خودشون این کار رو انجام دهند . »

خب ، پس به همین دلیل بود که جی نمی دانست آلیس چه شکلی است .

گفتم : « صبر کنید »

خوش شانس بودم . من عکس های خانوادگی زیادی را در کیف پولم داشتم و آخرین آنها- جیکوب رنزمه را روی پله های ایوان جلویی خانه بغل کرده بود- ماله یک ماه پیش بود . آلیس آن را چند روز قبل از اینکه... اوه شاید این از روی خوش شانسی نبود . آلیس می دانست من این عکس را دارم . شاید او چیزهای دیگری را که نیاز داشتم را هم به من داده بود .

۱. Wolf به معنی گرگ .

« بفرمایید »

جی عکس را برای چند لحظه بررسی کرد « دخترتون خیلی شبیهتونه »

عصبی گفتم : « بیشتر شبیه پدرشه »

به صورت جیکوب شد « این مرد که نیست »

چشمانم تنگ شدند ، و قطرات عرق جدیدی روی پیشانی جی ظاهر شدند .

« نه ، این یه دوست خانوادگی خوبه »

زمزمه کرد « منو ببخشید » و قلمش دوباره شروع کرد به نوشتن . « این مدارک رو برای کی لازم دارید ؟ »

« می تونم برای یه هفته ی بعد اونارو بگیرم ؟ »

« این یه درخواست سریعه. قیمتش دوبرابر می... منو ببخشید . یادم رفت دارم با کی صحبت می کنم »

واضح بود که او جاسپر را می شناخت .

« فقط به من قیمتش رو بگید »

به نظر می آمد برای گفتن قیمت مردد است ، با وجود اینکه من مطمئن بودم که با وجود کار با جاسپر، می داند که قیمت مساله ی مهمی نیست . مقدار پولی که در حساب های بانکی خانواده ی کالن ها با نام های مختلف ، وجود داشت که هیچ ، بلکه در خانه به اندازه یک دهه گرداندن یک جزیره پول به اندازه ی کافی وجود داشت . من را یاد خانه ی چارلی می انداخت که در ته هر کشوی خانه ، صد تا قلاب ماهیگیری پیدا می شد . شک داشتم که کسی متوجه گم شدن مقدار پولی که برای امروز آماده کرده بودم ، شده باشد .

جی، قیمت را زیر کاغذ حقوقی نوشت .

سرم را به ارامی تکان دادم . پول بیشتری همراه خود داشتم . در کیفم را باز کردم و شروع به شمردن کردن ، همه ی اسکناس ها را در دسته های پنجه‌های هزار دلاری قرار داده بودم و در نتیجه زیاد طول نکشید.

« بفرمایید »

« اه ، بلا لازم نیست کل پول رو الان بدی. عادی یه که نصف پول را تا بعد از گرفتنش برای اطمینان پیش خودت نگه داری »

یک لبخنده کم رنگ به اون مرده دستپاچه زدم « اما من به تو اطمینان دارم . در ضمن وقتی اون مدارک رو تحویل

بگیرم همین مقدار بهت پاداش می دم »

« این کار لزومی نداره. من راضیت می کنم »

« در این مورد اشتباه نکن.» مثل چیزی نبود که بتونم با خودم بیارمش «پس هفته ی دیگه همین موقع اینجا می بینمت؟»

یک نگاه دردمند به من کرد «در حقیقت ، من این جور معاملات رو به کارهای دیگم ترجیح می دم »

« البته ، من مطمئنم این کار اونطوره که تو انتظار داری »

« وقتی اون امد به خانواده ی کالن من بدون هیچ توقعی این کار کردم » او شکلکی در آورد بعد به سرعت مثل قبل شد. «ما همدیگه رو یک هفته ی دیگه از امشب ساعت هشت در پسفیکا می بینیم؟ اون در اتحادیه دریاچه اس، و غذا هم عالیه.»

«خوبه» نمی خواستم اون رو در شام همراهی کنم. در حقیقت اگه این کار رو نمی کردم اون این کار رو زیاد دوست نداشت.

بلند شدم و دوباره باهاش دست دادم . این بار به خودش نیچید . اما به نظر می رسید نگرانی جدیدی داره.

ازش پرسیدم «تو با زمانبندی مشکلی داری؟»

«چی؟» حالت دفاعیش رو با این سوال از دست داد «زمانبندی؟ اه ، نه. برای هیچ چیز نگران نباش . من مطمئنم مدارک رو به موقع دارم.»

خیلی خوب می شد اگه ادوارد اینجا بود . اونوقت میفهمیدم که ج واقعا برا چی نگرانه . آه کشیدم . مخفی نگه داشتن مسائل از ادوارد به اندازه ی کافی بده ولی دور بودن ازش هزار بار بدتره.

«پس یک هفته ی دیگه می بینمت»

فصل سی و چهارم

اعلان

قبل از اینکه از ماشین پیاده شم صدای موزیک رو شنیدم. از شبی که آلیس اینجا رو ترک کرد ادوارد حتی به پیانوش دست نزده بود. اما به محض اینکه در ماشین را بستم نت های موسیقی همچون صدای لالایی در ذهنم تداعی کردند. ادوارد به این روش به من خوش آمد می گفت.

همون طور که آرام حرکت می کردم رنزمی رو هم بلند کردم- که به خواب عمیقی فرو رفته بود. ما تمام روز خارج از ماشین بودیم. جیکوب رو پیش چارلی ترک کردیم- اون گفت که با سو به خونه میره. در این فکر بودم که او احتمالا ذهنش رو با چیزهای بی اهمیتی راجع به طرز نگاهم بهش وقتی که وارد خونه ی چارلی شدم داره پر می کنه.

همون طور که به آرامی وارد خانه ی کالن ها می شدم، متوجه شدم امید و نشاطی که از نمای بیرونی خانه ی سفید درخشنده و نورانی بود به وجود من هم سرایت پیدا کرده. اخلاق امروزم برای خودم هم عجیب بود.

همین که ادوارد دوباره پیانو نواخت خواستم دوباره گریه کنم. اما به خودم مسلط شدم. نمی خواستم مشکوک بشه. نمی خواستم هیچ مدرکی در ذهنش باشه که مبدا ارو از اونها استفاده کنه.

وقتی وارد اتاق شدم ادوارد سرش رو چرخاند و لبخند زد، اما به نواختن ادامه داد.

«به خونه خوش اومدی،» طوری حرف میزد انگار امروز هم مثل هر روز عادی دیگه ای بود. انگار نه انگار که دوازده خون اشام در اتاق داشتند با هم بحث می کردند و عده ی دیگری هم اطراف آنجا پراکنده بودند. «امروز پیش چارلی بهت خوش گذشت؟»

«آره. ببخش که این همه طول کشید. رفتم یه خورده خرید کریسمس واسه رنزمه بکنم. می دونم که آنچنان مراسمی نمی شه، اما به هر حال...» شانه هایم را بالا انداختم.

لب های ادوارد کمی پایین رفتند. از نواختن دست کشید و روی نیمکت چرخید تا بدنش کاملاً روبرو به من قرار بگیرد. یک دستش را روی کمرم گذاشت و من رو نزدیک تر کشید.

«راجع به این موضوع خیلی فکر نکرده بودم. اگر می خواهی ما می تونیم همچین مراسمی داشته باشیم-»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «نه،» از فکر اینکه سعی کنم به شور و شوق داشتن بیشتر وانمود کنم از درون به خود لرزیدم. «فقط نمی خوام کریسمس بدون دادن چیزی بهش بگذره.»

«میشه ببینمش؟»

«اگه می خوای. فقط یه چیز کوچیکه.»

رنزمه کاملاً خواب بود و کنار گردنم خیلی آرام خروپف می کرد. به او حسودی کردم، خوب بود اگر می توانستم حتی برای چند ساعت هم که شده از واقعیت فرار کنم.

با احتیاط، بدون اینکه کیفم را به حدی باز کنم که ادوارد پول نقدی را که همراه داشتم ببیند، دنبال جعبه ی مخملی جواهر گشتم.

«وقتی داشتم از کنار ویتترین یه مغازه ی عتیقه فروشی می گذشتم چشمم رو گرفت.»

آویز طلای کوچک را در دست او انداختم. گرد بود و نخ باریکی هم دورش بسته شده بود.

ادوارد قفل بسیار کوچکش را باز کرد و به داخل آن نگاه کرد. جای کوچیکی برای گذاشتن عکس داشت و طرف دیگرش یک نوشته به زبان فرانسوی به چشم می خورد.

او با یک لخن متفاوت که نسبت به قبل ملایم تر بود، پرسید: «می دونی معنی این جمله چیه؟»

«فروشنده گفت که معنیش شبیه به اینه "چیزی بیشتر از زندگی خودم." "درسته؟»

«آره. درست گفته.»

به من نگاه کرد، چشم های طلایی رنگش در جستجوی چیزی بودند. برای یک لحظه نگاه خیره اش را ملاقات کردم، بعد وانمود کردم که تلویزیون حواسم رو پرت کرده.

زیر لب گفتم "امیدوارم ازش خوشش بیاد"

با حالت ملایم و عادی گفت: «البته که خوشش میاد،» و در آن لحظه مطمئن شدم که می دانست من چیزی را از او مخفی می کنم. همینطور اطمینان داشتم که از جزئیات کاملاً بی اطلاع است.

بلند شد و بازویش رو دور شونه هایم گذاشت. پیشنهاد کرد: «بیا ببریمش خونه.»

درنگ کردم.

پرسید: «چیه؟»

«می خواستم یه کم با امت تمرین کنم...» من کل روز رو برای ماموریت حیاتی ام از دست داده بودم، این باعث شده بود حس کنم عقب هستم.

امت که با رز روی کاناپه نشسته بود و مسلماً کنترل هم در دستش بود، سرش را بلند کرد و امیدوارانه پوزخند زد. او گفت: «یول. جنگل احتیاج به هرس شدن داره.»

ادوارد اول به او و بعد به من اخم کرد. گفت: «فردا برای اون کار وقت زیاده،»

«شوخی نکن. دیگه چیزی به اسم زمان زیاد نیست. همچنین معنی و مفهومی دیگه وجود نداره. چیزهای زیادی هست که باید یاد بگیرم و-»

حرفم را قطع کرد: «فردا.»

قیافه اش طوری بود که حتی امت هم جرات نکرد مخالفت کند.

از اینکه برگشتن به یک زندگی معمولی که کاملاً هم تازگی داشت اینقدر سخت بود شگفت زده شدم. اما دور ریختن همان یک ذره امیدی که داشتم پرورشش می دادم باعث شده بود همه چیز غیر ممکن به نظر برسد.

سعی کردم روی نکات مثبت تمرکز کنم. این احتمال وجود داشت که دخترم از این ماجرا جان سالم به در ببرد، و همین طور جیکوب. اگر آنها آینده ای داشتند، پس آن خودش یکجور پیروزی به حساب می آمد، نه؟ اگر در اول این شانس نصیب جیکوب و رنزمه می شد که فرار کنند، گروه کوچکی از ما حتماً جایی به زندگی خود ادامه می داد. بله، استراتژی آلیس فقط وقتی جواب میداد که ما یک جنگ واقعا خوب راه بیندازیم. پس، در نظر گرفتن اینکه ولتوری در طی هزارسال تا به حال هرگز به طور جدی مبارزه نکرده بود هم یک جور پیروزی حساب می شد.

دنیا که به آخر نمی رسید. این فقط پایان کالن ها بود. پایان ادوارد، پایان من.

من اینطور ترجیح می دادم- حداقل قسمت آخر را. من دوباره بدومژن ادوارد زندگی نمی کردم؛ اگر او این دنیا را ترک می کرد، پس من هم درست پشت سرش می رفتم.

حالا هر از گاهی به این فکر می افتادم که آیا در آن دنیا برای ما چیزی بود یا نه. هرچند می دانستم که ادوارد چندان باور نداشت که برای ما جهان دیگری هم باشد، اما کارلایل داشت. خودم نمی توانستم تصورش کنم. از سوی دیگر، نمی توانستم تصور کنم که ادوارد یکجوری، در یک جایی وجود نداشته باشد. اگر ما می توانستیم در هر جایی با هم باشیم، پس آن پایان خوشی بود.

و همینطور برنامه ی روزهای من ادامه می یافت، فقط سخت تر از گذشته بود.

روز کریسمس ادوارد، رنزمه، جیکوب و من رفتیم تا چارلی را ببینیم. تمام اعضای گروه جیکوب آنجا بودند، به علاوه ی سام، امیلی و سو. بودن همه ی آنها در اتاق های کوچک چارلی با آن بدن های گنده و گرمشان در گوشه کنارهای

درخت کریسمس او پراکنده بودند کمک زیادی می کرد. درخت نامنظم ترین شده بود و دقیقاً می توانستید ببینید که کجا دیگر حوصله ی چارلی سر رفته و آن را رها کرده بود. فرقی نداشت چقدر کشنده و خطرناک، همیشه می توانستید روی گرگینه ها حساب کنید که برای جنگی که در پیش بود هیجان زده باشند. جریان شور و اشتیاق آنها فضای خوبی را ایجاد کرده بود که بی روحیه بودن مرا پنهان می کرد. ادوارد، مثل همیشه، از من بازنگر بهتری بود.

رنز مه آویزی که من در اول به او داده بودم را به گردنش آویخته بود و در جیب ژاکتش MP3 پلیری که ادوارد به او داده بود- یک شی کوچک که که پنج هزار آهنگ را نگه می داشت، از قبل با آهنگ های مورد علاقه ی ادوارد پر شده بود. روی میج دستش یک حلقه ی عهد درهم پیچیده از نوع کوئیلیتی بود. ادوارد سر این یکی دندان هایش را برهم ساییده بود، اما مرا اذیت نکرد.

بزودی، خیلی زور، من او را حفظ از خطر به جیکوب می دادم. چطور می توانستم بخاطر هر سمبولی از تعهدی که رویش حساب می کردم آزاده شوم؟

ادوارد هم با سفارش یک هدیه برای چارلی همه را نجات داد. هدیه دیروز رسیده بود- اولویت پست شبانه- و چارلی تمام صبح را صرف خواندن دفترچه راهنمای قطور سیستم سونار ماهیگیری جدیدش کرده بود.

از آنطوری که گرگینه ها می خوردند، می شد گفت که ناهار سو خوشمزه بوده. در عجب بودم که این مهمانی به چشم کسی که از دور شاهد بود چگونه است. آیا ما نقش هایمان را به حد کافی خوب بازی می کردیم؟ آیا یک غریبه ما را جمعی دوستان شاد می پنداشت که با یک دلخوشی عادی از تعطیلات لذت می برد؟

فکر می کنم زمانی که وقت رفتن رسید ادوارد و جیکوب هر دو به اندازه ی من احساس راحتی خاطر می کردند. وقتی چیزهای بسیار مهم دیگری برای انجام دادن بود، احساس عجیبی داشت که با انسان نمایی انرژی صرف کنی. در حال تمرکز به من سخت گذشت. ضمناً، شاید این بار آخری بود که چارلی را می دیدم. شاید این چیز خوبی بود که به قدری بی حس بودم که نمی شد واقعاً این موضوع را هضم کنم.

از زمان عروسی مادرم را ندیده بودم، اما متوجه شدم که به خاطر این فاصله ی تدریجی که از دوسال پیش آغاز شده بد باید خوشحال باشم. او برای دنیای من خیلی شکننده بود. من نمی خواستم او که در هیچ قسمتی از این سهیم باشد. چارلی قوی تر بود.

شاید حتی به قدری قوی که حالا خداحافظ بگویند، اما من نبودم.

در اتومبیل سکوت برقرار بود، بیرون، باران را می دیدم. رنزه روی زانوی من نشسته بود و با گردنبندش بازی می کرد، آن را می بست و باز می کرد. او را تماشا کردم و به چیزهایی که اگر حالا مجبور نبودم کلماتم را از سر ادوارد دور نگه دارم می خواستم به جیکوب بگویم فکر کردم.

اگه دوباره همه چیز در امن و امان بود، رنزمه رو ببر پیش چارلی. یه روزی تموم داستان رو به چارلی بگو. بهش بگو چقدر دوستش داشتم، چطور نمی توانستم طاقت بیارم که حتی بعد از اینکه زندگی انسانیم بسر رسید ترکش کنم. بهش بگو که بهترین پدر دنیا بود. بهش بگو عشق منو به رنی برسونه، بهش بگو که از ته دل امیدوارم شاد و سلامت باشه...

باید پیش از آنکه خیلی دیر می شد مدارک را به جیکوب می دادم. یادداشتی برای چارلی نیز روی آم می گذاشتم. و یک نامه برای رنزمه. چیزی که وقتی دیگر نمی توانستم به او بگویم عاشقش هستم بخواند.

وقتی وارد چمنزار شدیم بیرون خانه ی کالن ها هیچ چیز غیر عادی ای نبود، اما می توانستم همه‌همه خفیفی را از داخل بشنوم. صداهای آهسته ی زیادی زمزمه می کردند و می غریدند. مثل صدای یک دعوا بود، و شدید هم بود. صدای کارلایل و آمون بیشتر از بقیه به گوشم می خورد.

ادوارد به جای رفتن در گاراژ جلوی خانه پارک کرد. قبل از اینکه از ماشین خارج شویم نگاه نگرانی رد و بدل کردیم.

طرز ایستادن جیکوب تغییر کرد، چهره اش جدی و محتاط شد. حدس می زدم که حالا در حالت آلفا رفته باشد. معلوم بود، اتفاقی افتاده است و او قصد داشت اطلاعاتی را که خودش و سام احتیاج داشتند را بگیرد.

همان طور که به سرعت از پله ها بالا می رفتیم ادوارد زیر لب گفت: «الیستر رفته.»

داخل اتاق جلویی، کشاکش اصلی محسوس و مشهود بود.، تمام خون آشام هایی که به ما پیوسته بودند، به جز الیستر و سه نفری که درگیر جر و بحث بودند. ازمهریال کبی و تیا از همه به سه خون آشامی که در مرکز بودند نزدیکتر بودند، در وسط اتاق، آمون داشت با خشم با کارلایل و بنجامین بحث می کرد.

آرواره ی ادوارد سخت شد و سریع کنار ازمه رفت و دست مرا هم با خود کشید. رنزمه را محکم تر به سینه ام فشردم.

کارلایل به آرامی گفت: «آمون، اگه تو می خوای بری، برو. هیچ کس مجبورت نکرده که بمونی.»

آمون در حالی که با یک انگشت به بنجامین می زد، جیغ کشید: «تو داری نصف گروه منو می دزدی، کارلایل! واسه همین به من گفتی پیام اینجا؟ که ازم دزدی کنی؟»

کارلایل آه کشید و بنجامین چشمانش را چرخ داد.

بنجامین با طعنه گفت: «بله، کارلایل جنگو با ولتوری راه انداخت، تمام خونوادش رو به خطر انداخت، تا منو گول بزنه پیام اینجا بمیرم. منطقی باش، آمون. من اومدم اینجا که کار درست رو انجام بدم- عضو یه گروه دیگه که بشم. البته، همونطور که کارلایل گفت تو می تونی هرکاری که دلت خواست بکنی.»

آمون غرید: «این جریان به خیر و خوشی تموم نمی شه. الیستر تنها فردی بود که اینجا عقل تو کلش بود. ما همه مون باید فرار کنیم.»

تیا از کنار آهسته زیر لب گفت: «به کیم میگه عاقل!»

«ما همه قتل عام می شیم!»

کارلایل محکم گفت: «قرار نیست جنگی سر بگیره.»

«حتماً!»

«اگه گرفت، تو هر وقت خواستی می تونی تغییر جهت بدی، آمون. من مطمئنم ولتوری از کمک تو قدردانی می کنه.»

آمون با تمسخر به او گفت: «شاید جواب همین باشه.»

جواب کارلایل ملایم و خالصانه بود. «من ازون برضدت استفاده نمی کنم، آمون. ما برای مدت زیادی دوست بودیم، اما

من هیچ وقت ازت نمی خوام که به خاطر من بمیری.»

صدای آمون هم کنترل شده تر بود. «اما بنجامین هم با خودت می بری اون دنیا.»

کارلایل دستش را روی شانه ی آمون گذاشت، آمون آن را پس زد.

«من می مونم، کارلایل، اما ممکنه این به ضررت بشه. اگه راه زنده موندن اون باشه، من به اونها ملحق می شم. شما

همتون احمقید که فکر می کنید می تونید با ولتوری مبارزه کنید.» او اخم کرد، سپس آه کشید، نگاهی به رنزمه و من

انداخت و با لحن خشمگینی اضافه کرد: «من شهادت می دم که بچه رشد کرده. این چیزی به جز واقعیت نیست.

هرکسی می تونه اونو ببینه.»

«ما که چیز دیگه ای نخواستیم.»

آمون شکلکی درآورد. «اما انگار تمام چیزی نیست که بدست میارین.» او رو به بنجامین کرد. «من بهت زندگی دادم.

تو داری حرومش می کنی.»

چهره ی بنجامین از هر زمان دیگری که دیده بودم سردتر به نظر می رسید، آن حالت تضاد عجیبی با قیافه ی پسرانه

اش داشت. «حیف که نتونستی طی جریان کار قدرت اختیار من رو با مال خودت عوض کنی؛ شاید اونوقت از دستم

راضی می شدی.»

چشمان آمون تنگ شدند. او فوراً به کبی اشاره کرد، آنها به دنبال هم از جلوی ما گذشتند و از در جلویی بیرون رفتند.

ادوارد آهسته به من گفت: «اون نمیره، اما ازین به بعد حتی ازمون بیشتر فاصله می گیره. وقتی گفت که به ولتوری

ملحق میشه بلوف نمی زد.»

زنزمه کردم: «الیستر چرا رفت؟»

«هیچکی مطمئن نیست؛ یادداشتی نداشتی. از غرولندهاش معلوم بود که فکر می کنه جنگ اجتناب ناپذیره. علارغم رفتارش، اون واقعاً به قدری به کارلایل اهمیت میده که نره سمت ولتوری. به گمونم مطمئن بوده که خطر خیلی جدیه.» ادوارد شانه هایش را بالا انداخت.

هرچند مکالمه ی ما شفافاً فقط بین ما دوتا بود، مسلماً همه می توانستند آن را بشنوند. الیزار در جواب نظریه ادوارد، طوری که انگار روی صحبت او همه بوده اند گفت: «طوری که اون غرغر می کرد، معلوم قضیه یه خورده بیشتر از این چیزهاست. ما زیاد از دستور کارهای ولتوری حرف نزدیم، اما ایستر نگرانش این بود که فرقی نداره که چقدر قاطعانه بتونیم بیگناهی خودمون رو ثابت کنیم، ولتوری گوش نمی ده. اون فکر می کنه اونها یه بهانه ای پیدا می کنن که هدف هاسشون رو اینجا بدست بیارن.»

خون آشام ها نگاه نا راحتی به یکدیگر انداختند. فکر اینکه ولتوری بخواد برای منافعش قوانین مقدس خود را دستکاری کند، ایده ی چندان قابل قبول و توده پسندی نبود. فقط رومانیایی ها آرام بودند، لبخندهای کمرنگشان طعنه آمیز بود. به نظر می رسید از اینکه چطور دیگران دشمنان دیرینه شان را خوب می پنداشتند متحیر شده اند.

چند مباحثه ی آهسته در آن واحد شروع شد، اما من به رومانیایی ها گوش دادم. شاید به این خاطر که ولادیمیر مو بلوند مرتب به سمت من نگاه می انداخت.

استفان زیر لب به ولادیمیر می گفت: «من جداً امیدوارم در این مورد حق با ایستر باشه. نتیجه فرقی نداره، حرفش همه جا خواهد پیچید. الآن وقتشه که دنیای ما همون جوری که هستن ببینه. اگه همه این ومخرفات رو که اونها از طریقه ی زندگی ما محافظت می کنن رو باور داشته باشن، ولتوری هیچ وقت سقوط نمی کنه.»

ولادیمیر جواب داد: «حداقل وقتی ما حکمرانی می کردیم، راجع به اون چیزی که بودیم صداقت داشتیم.»

استفان سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد. «ما هیچ وقت کلاه سفید سرمون نداشتیم و خودمونو قدیس نخوندیم.» ولادیمیر گفت: «فکر می کنم زمان جنگ رسیده. چطور می تونی تصور کنی که ما دیگه هیچ وقت نیروی بهتری برای ایستادگی خواهیم داشت؟ یه شانسی به این خوبی؟»

«هیچ چیزی غیر ممکن نیست. شاید یه روزی-»

«ما پونزده هزار سال منتظر بودیم، استفان. و اون ها فقط سال به سال قوی تر شدن.» ولادیمیر مکشی کرد و دوباره به من نگاه کرد. وقتی دید که من هم او را نگاه می کنم هیچ تعجبی از خود نشان نداد. «اگه ولتوری برنده ی این مبارزه بشه، با قدرتی بیش از اونچه باهش اومدن برخوانند گشت. با تمام فتوحاتی که به نیروشون اضافه کردن. فکرشو بکن فقط همون تازه متولد شده چه چیزی بهشون میده» -او چانه اش را به طرف من تکان داد- «تازه الآن داره یه خورده قابلیتش رو کشف می کنه. و اون زمین-تکان دهنده.» ولادیمیر به طرف بنجامین سر تکان داد، که شق و رق ایستاده

بود. تقریباً همه مثل من داشتند حرفهای رومانیایی ها را استراق سمع می کردند. «با اون دوقلوهای جادوگرشون هیچ احتیاجی به تردستی یا آتیش بازی ندارن.» چشمان او به سمت زفرینا و بعد، کیت حرکت کرد.

استفان به ادوارد نگاه کرد. «نه اینکه اون ذهن خون دقیقاً الزامی نیست. ولی می فهمم چی میگی. در هر حال، اگر پیروز بشن خیلی بدست میارن.»

«بیش از اونچه ما تلاش می کنیم بذاریم داشته باشن، تو موافق نیستی؟»

استفان آه کشید. «فکر کنم باید موافقت کنم. و اون یعنی...»

«که ما باید وقتی که هنوز امید هست جلوی اونها بایستیم.»

«اگه فقط بتونیم فلجشون کنیم، یا حتی، چره ی واقعیشونو نشون بدیم...»

«بعداً، یه روزی، بقیه کار رو تموم می کنن.»

«و انتقام دیرینه ی ما گرفته میشه. حداقل.»

آنها برای لحظه ای چشمانشان را بهم دوختند و بعد هم صدا با هم زمزمه کردند: «انگار این تنها راهه.»

استفان گفت: «بنابراین ما می جنگیم.»

هرچند می توانستم ببینم که آنها مرددند، و صیانت نفسشان با خونخواهی در کشمکش است، لبخندی که رد و بدل کردند سرشار از امید بود.

ولادیمیر موافقت کرد. «ما می جنگیم.»

به نظر این چیز خوبی بود؛ مثل الیستیر، من مطمئن بودم که نبرد اجتناب ناپذیر است. در آن صورت، دو خون آشام دیگر که در کنار ما می جنگیدند می توانست کمکی باشد. اما تصمیم رومانیایی ها همچنان باعث می شد برخورد بلرزم.

تیا گفت: «ما هم می جنگیم.» صدای معمولاً بم او موقرانه تر از همیشه شده بود. «ما باور داریم که ولتوری داره از حد حقوق خودش تجاوز می کنه. ما هیچ علاقه ای نداریم که بنده ی اونها بشیم.» چشمان او روی جفتش درنگ کردند.

بنجامین نیشخند زد و نگاه موزیانه ای به سمت رومانیایی ها انداخت. «ظاهراً، من تو بورس. انگار باید حق آزادی رو برنده بشم.»

گرت با لحن استعزاء آمیزی گفت: «این اولین باری نیست که من برای اینکه خودمو از زیر سلطه ی شاه بودن دور نگه دارم می جنگم.» او جلو آمد و به پشت بنجامین زد. «این رهایی از ستمه.»

تانیا گفت: «ما با کارلایل می ایستیم. و باهاش می جنگیم.»

انگار اظهار عقیده ی رومانیایی ها باعث شده بقیه حس کنند باید آنها هم موضع خودشان را اعلان کنند.

پیتر گفت: «ما تصمیمی نگرفتیم.» او به همراه کوچک اندامش نگاه کرد؛ لبهای شارلوت نارضایتی او را نشان می دادند. به نظر می رسید که او تصمیمش را گرفته است. در عجب بودم که این تصمیم چه بود.

رندل گفت: «این برای منم صدق می کنه،»

مری اضافه کرد: «و همین طور من،»

ناگهان جیکوب گفت: «دسته ی گرگا با کالنا می جنگن.» با پوزخندی اضافه کرد: «ما از خون آشاما نمی ترسیم.»

پیتر زیر لب گفت: «بچه کوچولوها،»

رندل تصحیح کرد: «نوزادها،»

جیکوب پوزخندی زد.

مگی که خودش را از زیر دست نگهدارنده ی سیوبهان بیرون می کشید، گفت: «خوب، منم هستم. من می دونم که حق با طرف کارلایله. نمی توئم نادیده اش بگیرم.»

سیوبهان با چشم های نگران به جوانترین عضو گروهش خیره شد. «کارلایل،» او فضای اجتماع را که با انفجار غیر منتظره ی اعلان وجودها ناگهان رسمی شده بود نادیده گرفت و طوری حرف می زد انگار خودشان دوتا تنها بودند. «من نمی خوام به جنگ ختم بشه.»

«منم نمی خوام، سیوبهان. خودت می دونی که اون آخرین چیزیه که من خواهانشم.» او لبخند نصفه نیمه ای زد. «شاید تو باید روی با صلح حل شدنش تمرکز کنی.»

«خودت می دونی که کمکی نمی کنه.»

گفتگوی رز و کارلایل را درمورد رهبر ایرلندی ها به یاد آوردم؛ کارلایل معتقد بود که سیوبهان یکجور قابلیت ناپیدا اما قدرتمند داشت تا کاری کند که چیزها باب میلش بروند- و با اینها سیوبهان خودش به این موضوع باور نداشت.

کارلایل گفت: «ضرری نداره،»

سیوبهان چشمانش را چرخ داد. با طعنه گفت: «نتیجه ای که می خوام رو هم باید تجسم کنم؟»

حالا کارلایل داشت آشکارا نیشخند می زد. «اگه لطف کنی.»

او جواب داد: «پس احتیاجی نیست که خانواده ی من حضورشو اعلام کنه، هست؟ چون دیگه احتمالش نیست که جنگی درگیره.» او دستش را روی شانه ی مگی برگرداند و دختر را به خودش نزدیک تر کرد. زوج سایوبهان، لیام، ساکت و بی حالت ایستاده بود.

تقریباً همه در اتاق به خاطر بده بستان شوخی های واضح کارلایل و سایوبهان حیرت کرده بودند، اما آنها توضیحی برای کارشان ندادند.

آن پایان سخنرانی های دراماتیک آنشب بود. گروه به آرامی پراکنده شدند، بعضی ها برای شکار رفتند، بعضی ها رفتند تا وقتشان را با کتابهای کارلایل یا تلویزیونها و کامپیوترها سپری کنند.

ادوارد، رنزمه و من، به شکار رفتیم. جیکوب هم دنبال ما راه افتاد.

وقتی از خانه خارج شدیم زیر لب غرولندکنان گفت: «زالوهای احمق، خیال کردن یه کی هستن.» صدای خرناس ماندی درآورد.

ادوارد گفت: «وقتی نوزادها زندگی های برترشونو نجات بدن شوکه میشن، مگه نه؟»

جیک لبخند زد و مشت به شانه ی او زد. «آره، چه جورم.»

این آخرین سفر شکاری ما نبود. ما همه دوباره وقتب به زمانی که انتظار داشتیم ولتوری ها بیایند نزدیک تر می شدیم. شکار می کردیم. از آنجایی که موعد دقیق نبود، قصد داشتیم چند شبی را بیرون در زمین بیسبالی که آلیس دیده بود بمانیم، فقط برای احتیاط. تمام چیزی که می دانستیم این بود که آنها روزی می آمدند که برف روی زمین نشسته بود. نمی خواستیم ولتوری خیلی به شهر نزدیک شود و، دیمیتری آنها را به هرجایی که ما بودیم هدایت می کرد. در این فکر بودم که رد چه کسی را می گرفت و حدس زدم از آنجایی که نمی توانست مرا ردیابی کند دنبال ادوارد می گشت.

در حین شکار به دیمیتری فکر کردم، توجه کمی به صیدم یا دانه برف هایی که بالاخره ظاهر شده بودند اما قبل از اینکه به زمین خاکی تماس پیدا کنند آب می شدند داشتیم. آیا دیمیتری می فهمید که نمی توانند مرا بگیرد؟ در این باره چه برداشتی می کرد؟ آرو چطور؟ یا اینکه ادوارد اشتباه می کرد؟ انتظارات کمی از آنچه می توانستم دور بر حفاظم تحمل کنم می رفت. هرچیزی که بیرون از ذهن من بود آسیب پذیر بود- در برابر چیزهایی که جاسپر، آلیس و بنجامین قادر به انجامش بودند باز بود. شاید استعداد دیمیتری هم کمی متفاوت عمل می کرد.

و بعد فکری به ذهنم رسید که سریع مرا به خود آورد. گوزن شمالی نیمه خشک شده از دست هایم به زمین پر سنگلاخ افتاد. دانه های برف چند اینچ بالاتر از بدن گرم گوزن با صدای ضعیفی تبخیر می شدند. با حواسپرتی به دستهای خون آلودم خیره شدم.

ادوارد واکنش مرا دید، با عجله پیش من آمد و صید خودش را نیمه کاره رها کرد.

با صدای ضعیفی پرسید: «چی شده؟» چشمانش جنگل اطرافمان را جستجو کردند، به دنبال هرچیزی که باعث رفتار من شده بود.

با صدای خفه ای گفتم: «رنزمه،»

مرا خاطر جمع کرد: «اون درست بین اون درخت هاست. می تونم افکار اون و جیکوب رو هردو بشنوم. اون حالش خوبه.»

گفتم: «منظورم این نبود، داشتم به حفاظم فکر می کردم- تو واقعاً فکر می کنی که یه ارزشی داره، که به یه دردی می خوره، من می دونم دیگران امیدوارن که من بتونم زفرینا و بنجامین رو از خطر حفظ کنم، حتی اگه بتونم اون موقع فقط واسه چند ثانیه نگهش دارم. اگه اون یه اشتباه باشه چی؟ اگه اعتماد تو به من دلیل شکستمون باشه؟»

صدایم داشت هیستریایی می شد، هرچند به قدری کنترل داشتم که آهسته نگهش دارم. نمی خواستم رنزمه ناراحت شود.

«بلا، چی شد که همچین فکری کردی؟ معلومه، این فوق العادست که تو می تونی از خودت محافظت کنی، اما تو مسئول نجات دادن هیچکی نیستی. خودتو بی خودی عذاب نده.»

بریده بریده زمزمه کردم: «اما اگه نتونم از هیچ چیزی حفاظت کنم چی؟ این چیزی که من انجام میدم، این ناقصه، نامنظمه! هیچ ریتم یا قانونی براش نیست. شاید در برابر المکس اصلاً کاری نکنه.»

«هییش...» او مرا آرام کرد. «وحشت زدهنشو. و نگران الک هم نباش. کاری که اون می کنه هیچ تفاوتی با کاری که جین یا زفرینا انجام میدن نداره. فقط یه حقه اس- اون بیش از اونچی که من می تونم نمی تونه وارد سرت بشه.»

مثل ویوتانه ها از بین دندان هایم با صدایی هیس مانند گفتم: «اما رنزمه می تونه! خیلی طبیعی و عادی به نظر میومد، قبلاً هیچ وقت بهش شک نکرده بودم. همیشه بخشی کسی بود که اون هست. ولی اون افکارشو درست مثل بقیه توی سر من هم میذاره. حفاظ من حفره هایی داره، ادوارد!»

با ناامیدی به او خیره شدم، منتظر بودم الهام ناگهانی و وحشتناک مرا تصدیق کند. لبهایم بهم فشرده شده بودند، انگار داشت سعی می کرد تصمیم بگیرد یک چیزی را چگونه ادا کند. حالت چهره اش کاملاً آرام بود.

پرسیدم: «تو خیلی وقت پیش بهش فکر کردی، درسته؟» برای ماه ها چشم پوشی از چیزی که واضح بود حس می کردم احمقم.

او با سر تأیید کرد، لبخند کمرنگی گوشه ی لبهایش را بالا می برد. «اولین باری که بهت دست زد.»

به خاطر حماقت خودم آه کشیدم، اما آرامش او کمی مرا نرم کرده بود. «و این تورو اذیت نمی کنه؟ فکر نمی کنی یه مشکل باشه؟»

«من دو تا نظریه دارم، یکیش احتمالش از اون یکی بیشتره.»

«اول اون که بعید تره رو بهم بگو.»

او اشاره کرد: «خوب اون دختر تو، از نظر ژنتیکی نیمی از تو تو وجودشه. من قبل درباره ی اینکه چطور ذهن تو روی یه فرکانس متفاوت از بقیه ی ماست باهات شوخی می کردم. شاید اون هم روی همون فرکانسه.»

این مرا متقاعد نمی کرد. «اما تو می تونی خیلی خوب ذهنشو بخونی. همه ذهنشو می شنون. و اگه الک هم روی یه فرکانس متفاوت باشه چی؟ چی میشه اگه-؟»

او انگشتش را روی لبهای من گذاشت. «من فکر اونو هم کردم. واسه همین که فکر می کنم نظریه ی بعدی محتمل تره.»

دندان هایم را به هم فشردم و منتظر شدم.

«یادته کارلایل، دئرس بعد از اون که اون اولین خاطره اش رو بهت نشون داد، درمورد اون به من چی گفت؟»

معلوم بود که به یاد داشتم. «اون گفت، "چه چرخش جالبی. انگار اون می تونه دقیقاً عکس اون کاری رو انجام بده که تو میدی."»

«آره. و سر همون بود که به فکرش افتادم. شاید اون استعداد تورو هم گرفته و وارونش کرده.»

به آن فکر کردم.

او شروع کرد: «تو همه رو بیرون از سرت نگه میداری،»

با تردید جمله را تمام کردم: «و هیچ کس نمی تونه اونو بیرون نگه داره؟»

او گفت: «این نظریه ی منه. و اگه اون میتونه وارد سر تو بشه، شک دارم هیچ حفاظی توی این سیاره باشه که بتونه اونو دور نگه داره. این کمک می کنه. از اون چیزهایی تا حالا دیدیم، مشخصه که هیچ کس نمی تونه وقتی اجازه میده اون افکارش رو بهشون نشون بده، به صداقت اون تصاویر شک کنه. و من فکر می کنم اگه نزدیکش بیان، هیچ کس نمی تونه نذاره اون بهش نشون بده. اگه آرو بهش اجازه ی توضیح بده...»

از فکر نزدیک بودن رنزمه به چشم های حریص و مه گرفته ی آرو، لرزیدم.

ادوارد در حالی شانه های سخت مرا می مالید، گفت: «خوب، حداقل هیچ مانعی نیست که اون رو از دیدن حقیقت بازداره.»

زیر لب گفتم: «اما حقیقت برای متوقف کردن اون کافیه؟»

برای این یکی، ادوارد جوابی نداشت.

فصل سی و پنجم

ضرب العجل

ادوارد با بی علاقگی پرسید « داری میری بیرون ؟ » یک جور لحن القای خون سردی در جمله اش بود . ریزمه رو کمی تنگ تر در آغوش گرفت و به سینه اش فشار داد .

« آره یه سری کارهای دقیقه ی نودی دارم... » خود به خود جوابش رو دادم .

ادوارد لبخند مورد علاقه ی من رو زد : « زود برگرد پیشم »

« همیشه همین کارو میکنم »

دوباره ماشین ولوو اش را برداشتم . مطمئن نبودم که بعد از آخرین برگشتم کیلومتر شمار را نگاه کرده است یا نه . اینکه چقدر مسائل را کنار هم چیده و فهمیده بود که من یک راز دارم ، آیا فهمیده بود که چرا رازم را به او نمی گویم ؟ آیا حدس زده بود که آرو به زودی تمام چیزهایی که اون می دانست را خواهد فهمید ؟ فکر می کردم ادوارد به این نتیجه رسیده باشد . این توضیح میداد که چرا هیچ دلیلی از من نخواستہ بود . حدس میزد که او سعی داشت زیاد به این موضوع فکر نکند . سعی می کرد رفتار من را از ذهنش دور نگه دارد . آیا اون این مساله را از رفتار عجیب من در روزی که آلیس رفت فهمیده بود ؟ از سوزوندن کتابم در آتش ؟ نمی دانستم او توانسته نتیجه گیری کند یا نه؟

بعد از ظهر دلتنگی بود . هوا مثل غروب تاریک بود . درمیان تاریکی سرعت گرفتم . چشمهایم رو به ابرهای سنگین بود . آیا ممکن بود امشب برف ببارد ؟ آیا این برف برای پوشاندن زمین و ساختن صحنه ای که آلیس در ذهنش دیده بود کافی بود ؟ ادوارد پیش بینی کرده بود که حدوداً دو روز دیگه وقت داشتیم و بعد باید شروع می کردیم به کشیدن ولتوری ها به جایی که انتخاب کرده بودیم .

همانطور که در میان جنگل رو به تاریکی پیش می رفتم آخرین سفرم را به سیاتل بیاد آوردم . فکر کردم هدف آلیس را از فرستادنم به دفتر ویرانه ی جی جنکس ، جایی که او مشتری های مشکوکش را می فرستاد ، فهمیده ام . اگر به یکی از دفترهای قانونیش رفته بودم ، آیا اصلاً می توانستم بفهمم چه چیزی باید درخواست کنم ؟ اگر او را به عنوان

جیسون جنکس یا جیسون اسکات "وکیل قانونی" ملاقات می کردم آیا هرگز می فهمیدم که جی جنکس یک جاعل اسناد غیر قانونی است ؟ باید از راهی وارد می شدم که بفهمم مشغول انجام کار غیر قانونی هستم . این سرنخ من بود .

وقتی به داخل پارکینگ رستوران پیچیدم هوا تاریک بود . چند دقیقه زود رسیده بودم . پیشخدمت های مشتاقی را که در ورودی ایستاده بودن نادیده گرفتم . داخل رستوران منتظر شدم . با اینکه من عجله ی زیادی برای اتمام این کار واجب اما ناراحت کننده ، و برگشت نزد خانواده ام داشتم ، به نظر می رسید جی سعی داشت در مقابل مخاطب پایین تر از خودش بی تفاوت جلوه کند . حس کردم که تبادل پول و مدارک در پارکینگ تاریک احساساتش را جریحه دار خواهد کرد .

اسم جی جنکس را در لژ مخصوص گفتم و سر پیشخدمت چاپلوس من رو به طبقه بالا راهنمایی کرد یک فضای خصوصی کوچیک با یک شومینه سنگی داشت . کُت چرم گوساله با شیارهای عاجی رنگم را به او دادم تا این حقیقت را پنهان کنم که برای لباس پوشیدن از ایده آلیس در مورد لباس مناسب استفاده کرده ام . در پیراهن مهمانی صدفی خودم نفس راحتی کشیدم . نمی توانستم چاپلوسی دیگران راتحمل کنم . هنوز به زیبا بودن برای کسی بجز ادوارد عادت نداشتم . وقتی پیشخدمت تلوتلو خوران برمی گشت ، با لکنت تعریف و تمجید نصف و نیمه ای کرد .

من در کنار آتش منتظر شدم و انگشتانم را نزدیک شعله ها قرار دادم ، و قبل از دست دادن اجتناب ناپذیرم آنها را با شعله آتش گرم کردم . با این که جی کاملاً از این موضع آگاه بود که چیز متفاوتی در مورد کالن ها وجود دارد ، ولی این کار می تونست عادت خوبی برای تمرین باشد .

برای یک صدم ثانیه با خود فکر کردم چه احساسی خواهم داشت اگر دستهایم را درون آتش فرو ببرم . سوختن چه حسی خواهد داشت .

ورود جی من را از این حالت بیمار گونه بیرون آورد . سرپیشخدمت کُت او را هم گرفت و کاملاً مشخص بود که من تنها کسی نبودم که برای این ملاقات خودش را آراسته کرده بود .

به محض اینکه تنها شدیم جی گفت : « متاسفم که دیر کردم »

« نه ، دقیقاً سروقت اومدین »

دستش را دراز کرد و هنگامی که دست می دادیم متوجه شدم انگشتان او هنوز به طور قابل توجهی از انگشتان من گرمتر است . به نظر نمی رسید از این مسئله ناراحت شده باشد .

« اگه جسارت من رو ببخشید ، شما به طرز گیج کننده ای زیبا به نظر می رسید خانم کالن »

« متشکرم جی ، لطفاً من رو بلا صدا کنید »

« باید بگم تجربه کار کردن با شما خیلی از کار کردن با آقای جاسپر متفاوته . خیلی کمتر ... ناراحت کننده است » او با دو دلی لبخند زد .

« واقعا؟! همیشه فکر می کردم جاسپر حضور دلگرم کننده ای داره »

ابروهایش درهم رفت . مودبانه با خودش زمزمه کرد « واقعا اینطوره؟! » در حالی که به طور واضح اصلا موافق نبود .
چقدر عجیب ! جاسپر با این مرد چه کرده بود ؟

« آیا مدت زیادیه که جاسپر رو میشناسید ؟ »

با ناراحتی آهی کشید و گفت : « من بیشتر از بیست ساله که با آقای جاسپر کار می کنم و همکار قدیمه من او رو از پانزده سال قبل از اون زمان می شناخته ، او هیچ وقت تغییر نمی کنه » ماهیچه های او نامحسوس منقبض شد .

« آره جاسپر از این نظریه جورایی جالبه »

جی سرش را تکان داد . انگار که با این کار می توانست افکار مزاحمش را از بین ببرد .

« چرا نمی نشینید بلا ؟ »

« راستش یکم عجله دارم . رانندگی طولانی برای برگشت به خونه در راه هم دارم » همانطور که حرف می زدم پاکت ضخیم سفیدی را که مبلغ پاداش اضافه ای هم در آن بود از کیفم بیرون آوردم و به او دادم .

« اوه » کمی ناامیدی در صدایش بود . پاکت را بدون چک کردن مبلغ ، درون جیب داخلی کتش قرار داد . « امیدوار بودم بتونیم برای یک دقیقه صحبت کنیم »

با کنجکاوی پرسیدم : « در چه موردی؟ »

« راستش ، بذارید اول مدارک شما رو بدم ، می خوام مطمئن بشم که راضی هستید »

برگشت و سامسوتش را روی میز گذاشت ، چفتش را باز کرد و از آن یک پاکت مانیلی استاندارد بیرون آورد .

با این که نمی دانستم باید دنبال چه چیزی بگردم پاکت را باز کردم و نگاه سرسری به محتویاتش انداختم . جی عکس جیکوب را جدا و رنگش را عوض کرده بود . به همین خاطر در نظر اول مشخص نبود که عکس روی گواهی نامه رانندگی و گذرنامه یکی است . هر دو کاملاً بی عیب به نظر می رسیدند . برای کسری از ثانیه به عکس پاسپورت ونسا ولف نگاه کردم . به سرعت نگاهم را برگرفتم . یک غده داشت درون گلویم رشد می کرد .

به او گفتم : « متشکرم »

چشمهایش کمی باریک شدند . حس کردم از اینکه چک کردن من دقیق تر نبود ، ناراحت شده است . « من بهتون اطمینان می دم که همه مدارک کاملاً بی نقصن . همه اونها دقیق ترین اقدامات امنیتی تخصصی رو هم رد می کنند »

« مطمئنم که همینطوره جی . من واقعاً از کاری که برام کردید قدر دانی می کنم »

« باعث خوشحالی من بود بلا . در آینده برای هر چیزی که خانواده کالن نیاز داشتند ، راحت باشید و پیش من بیایید »
او صریحاً به منظورش اشاره ای نکرد ، ولی این یک دعوت نامه به نظر می رسید برای گرفتن جای جاسپر به عنوان
رابط .

« می خواستید راجع به چیزی صحبت کنید ؟ »

« اِم... بله . کمی ... » او به حالتی پرسشگرانه به شومینه ی سنگی اشاره کرد . من روی لبه سنگ نشستم ، او هم کنار
من نشست . عرق از پیشانی می بارید ، یک دستمال آبی ابریشمی از جیبش بیرون آورد و شروع کرد به پاک کردن .

او پرسید « شما خواهر خانم آقای جاسپر هستید یا با برادرش ازدواج کردید ؟ »

در حالی که نمی دانستم می خواهد به کجا برسد تصحیح کردم « با برادرش ازدواج کردم »

« پس شما باید همسر آقای ادوارد باشید »

« بله »

او عذرخواهانه لبخند زد « می بینید ، من همه اسم ها را خیلی زیاد دیده ام . با تاخیر تبریک میگم ، خیلی خوبه که
آقای ادوارد بعد از این همه مدت همچین همراه دوست داشتنی ای پیدا کردند »

« خیلی ممنون »

او مکث کرد و عرقش را پاک کرد « می تونید تصور کنید که من طی این سالها چه درجه بالایی از احترام برای آقای
جاسپر و کل خانواده او پیدا کردم »

من هوشیارانه سرم را تکان دادم .

او نفس عمیقی کشید و بدون صحبت کردن نفسش را بیرون داد .

« جی ، خواهش می کنم هر چیزی که می خواهید ، بگید »

او یک نفس دیگر کشید و با عجله زمزمه کرد « فقط اگه شما به من اطمینان بدید که قصد ندارید اون دختر کوچولو
رو از پدرش بدزدید ، من امشب خیلی راحت می خوابم »

با گیجی گفتم : « اوه » یک دقیقه طول کشید تا نتیجه غلطی را که او گرفته بود بفهمم .

« اوه نه ، اصلاً چنین چیزی نیست » در تلاش برای اطمینان دادن به او به سختی لبخند زدم .

« من فقط دارم یک جای امن برای او آماده می کنم ، برای موقعی که اتفاقی برای من و شوهرم بیفته »

چشمهایش باریک شدند « آیا انتظار اتفاقی رو می کشید ؟ »

او سرخ شد و بعد معذرت خواهی کرد « البته به من ربطی نداره »

دیدم که سرخی پشت تمام اجزای صورتش منتشر شد و مثل همیشه از اینکه مانند دیگر تازه متولد ها نبودم خوشحال شدم . جی جداً از کار غیر قانونی اش مرد خوبی به نظر میرسید و کشتنش واقعاً شرم آور بود .

آه کشیدم « آدم هیچ وقت نمی دونه چه چیزی پیش میاد »

اخم کرد « من بهترین شانس رو براتون آرزو می کنم . پس لطفاً از من نرنجید ، ولی اگه آقای جاسپر پیش من اومد و پرسید که این اسناد رو به چه نامهایی تنظیم کردم ... »

«حتماً فوراً بهش بگید . هیچ چیز برای من بهتر از این نیست که آقای جاسپر کاملاً از معامله ما با خبر باشه »

او گفت : « و آیا من میتونم برای موندن و صرف شام به شما غلبه کنم ؟ »

« همین الانش هم وقت کمی دارم »

« پس دوباره بهترین آرزوها رو برای سلامتی و خوشحالیتون میکنم ، اگر خانواده کالن چیزی نیاز داشتند لطفاً برای تماس با من درنگ نکنید . »

« متشکرم جی »

با محموله قاچاقم او را ترک کردم . وقتی به عقب نگاه کردم دیدم که به رفتن من خیره شده بود . حالتی بین نگرانی و پشیمانی داشت .

راه برگشتم وقت کمتری گرفت . شب سیاه بود و من برای غلبه بر تاریکی چراغهای جلوی اتوموبیل را روشن کردم . وقتی به خانه رسیدم بیشتر ماشین ها که شامل پورشه آلیس و فراری من هم میشد ، نبودند . خون آشام های سنتی به دور ترین جاهای ممکن می رفتند تا عطششان را سیر کنند . سعی کردم به شکار آنها در شب فکر نکنم . تصویر ذهنی قربانیانشان باعث انقباض عضلاتم میشد .

فقط کیت و گرت در اتاق جلویی حضور داشتند . آنها مشغول بحث تفریحی در مورد ارزش غذایی خون حیوانات بودند . به نظرم رسید که گرت برای یک رژیم غذایی گیاهخوارانه تلاش کرده و آن را بسیار طاقت فرسا دیده بود .

حتماً ادوارد رنزمه را برای خواب به خانه برده بود . جیکوب - بدون شک - در میان درختان اطراف کلبه بود . بقیه خانواده هم حتماً برای شکار رفته بودند ، شاید با بقیه دِ نالی ها بیرون بودند .

همه اینها به طور کلی باعث میشد خانه در اختیار من باشد . و من برای استفاده از موقعیت ، سریع عمل کردم .

می توانستم این راحس کنم که بعد از مدت ها من اولین نفری بودم که وارد اتاق آلیس و جاسپر میشدم ، شاید اولین نفر بعد از شبی که ما را ترک کردند . در سکوت کمد بزرگشان را گشتم تا کیفی را که میخواستم پیدا کنم . حتماً قبلاً

متعلق به آلیس بود . یک کیف چرمی کوچک سیاه ، از آن نوعی که معمولاً به عنوان کیف پول استفاده میشد . به اندازه کافی کوچک بود که حتی رِزِمه هم به راحتی آن را حمل کند . سپس به اندک دارایشان هجوم بردم که حدوداً دو برابر در آمد یک خانواده متوسط آمریکایی بود . چون این اتاق همه را غمگینم میکرد ، دزدی از اینجا به نظرم کمتر از هر جای دیگری جلب توجه میکرد . پاکت کارت شناسایی و پاسپورت های جعلی را روی پول های درون کیف گذاشتم . سپس روی لبه تخت آلیس و جاسپر نشستم و با رقت به کوله بار ناچیزی که می توانستم برای کمک به جان دخترم و بهترین دوستم به آنها بدهم ، نگاه کردم . احساس درماندگی کردم . یکباره از تخت پایین افتادم .

ولی چه کار دیگری می توانستم بکنم ؟

قبل از اینکه اشاره یک ایده خوب به ذهنم برسد ، چندین دقیقه با سری خمیده همانجا نشستم .

اگر....

اگر من قرار بود این را باورکنم که رِزِمه و جیکوب می خواستند فرار کنند ، پس این شامل قبول مرگ دیمتری هم میشد . و این به باقیماندگان فرصت نفس کشیدن میداد ، که این مساله شامل آلیس و جاسپر هم میشد .

پس چرا آلیس و جاسپر نتوانند به جیکوب و رِزِمه کمک کنند ؟ اگر دوباره به هم می پیوستند رِزِمه می توانست بهترین حمایت ممکن را داشته باشد . هیچ دلیلی وجود نداشت که این اتفاق نیافتد ، غیر از اینکه رِزِمه و جیکوب هر دو نقاط کور آلیس بودند . چطور او می توانست به دنبال آنها بگردد ؟

یک لحظه فکر کردم و بعد اتاق را ترک کردم . از حال گذشتم و به سوئیت اِزمه و کارلایل رسیدم . مثل همیشه میز تحریر اِزمه پوشیده بود از طرح ها و نقشه های آبی رنگ . همه چیز مرتب در ستون های بلند جای گرفته بود . روی میز بالای صفحه کارش یک دسته کاغذ دان قرار داشت ، در یکی از آنها یک جعبه لوازم تحریر بود . یک کاغذ سفید و یک خودکار برداشتم .

پنج دقیقه تمام به صفحه عاجی رنگ خالی خیره شدم . روی تصمیمم تمرکز کردم . شاید آلیس نتواند جیکوب یا رِزِمه را ببیند ، ولی من را می توانست . من او را در حال دیدن این صحنه تصور کردم . با نا امیدی آرزو کردم که او آنقدر مشغول نباشد که توجهی نکند .

عمداً به آرامی کلمه ریود ژانیرو^۱ را در تمام صفحه نوشتم ریو به نظر بهترین مکان برای فرستادن آنها بود . به اندازه کافی از اینجا دور بود ، و طبق آخرین گزارشها آلیس و جاسپر هم از قبل در آمریکای جنوبی به سر می بردند . اکنون که مشکل بزرگتری پیش آمده بود مشکل قدیمی ما کنار رفته بود ، ولی هنوز راز آینده رِزِمه ، یعنی وحشت افزایش رقابت وار سنّ او وجود داشت . به هر حال ما قبلاً تصمیم داشتیم به سمت جنوب برویم و حالا این جیکوب و- امیدوار بودم- آلیس بودند که وظیفه داشتند به دنبال افسانه ها بروند .

۱. Rio de Janeiro : شهری در برزیل

دوباره سرم در مقابل هجوم انگیزه گریه پایین افتاد . دندان هایم را به هم فشردم . بهتر بود رنزمه بدون من ادامه دهد . ولی از حالا دلم برایش تنگ شده بود به حدی که از تحملم خارج بود .

یک نفس عمیق کشیدم و یادداشت را در کیف گذاشتم . جایی که جیکوب خیلی زود آن را پیدا کند . چون بعید بود که در دبیرستان زبان پرتغالی ارائه شود ، امیدوار بودم جیک حداقل به عنوان زبان اختیاری اسپانیایی را گذرانده باشد . دیگر چیزی به جز انتظار وجود نداشت .

ادوارد و کارلایل این دو روز را در جایی که آلیس رسیدن ولتوری ها را دیده بود گذراندند . آنجا همان کشتارگاهی بود که تازه متولد های ویکتوریا تابستان گذشته به آن حمله کرده بودند . به نظرم این برای کارلایل یک تکرار بود ، صحنه ای که قبلاً آن را دیده بود . ولی برای من کاملاً جدید بود . اینبار من و ادوارد در کنار خانواده مان می ماندیم .

فکر می کردیم که ولتوری ها هم ادوارد و هم کارلایل را رد یابی کنند . با خودم فکر می کردم که آیا آنها از دیدن اینکه شکارشان فرار نکرده شگفت زده خواهند شد ؟ آیا این باعث احتیاط آنها میشد ؟ نمی توانستم تصور کنم که ولتورها نیازی به هوشیاری و احتیاط داشته باشند .

با وجود اینکه احتمالاً من برای دیمتری نامرئی بودم ، باز هم پیش ادوارد می ماندم . حتما همین کار را میکردم ! فقط چند ساعت برای با هم بودن وقت داشتیم .

برای من و ادوارد لحظه ی خداحافظی وجود نداشت . من هم نمی خواستم وجود داشته باشد . صحبت کردن از آن مثل این بود که واقعا به انتها برسیم . دقیقا مثل نوشتن "پایان" در آخر نوشته . بنابراین باهم خداحافظی نکردیم . تمام این مدت کنار هم بودیم و یکدیگر را لمس می کردیم . هر چیزی که به دنبال ما بود نمی توانست ما را جدا از هم پیدا کند .

چند یارد عقب تر ، میان جنگل حفاظت شده ، برای رنزمه خیمه ای بر پا کردیم . وقتی با جیکوب در سرما چادر می زدیم بیشتر به صحنه های از پیش دیده شده شبیه بود . تقریباً باورش غیر ممکن بود که چقدر از ماه ژوئن گذشته همه چیز تغییر کرده است . هفت ماه پیش رابطه ی سه طرفه ما غیر ممکن به نظر میرسید ، سه نوع مختلف از دل شکستن های اجتناب ناپذیر . اما همه چیز در یک توازن کامل به سر میبرد . به طور وحشتناکی خنده دار بود که تمام قطعه های پازل درست قبل از کامل شدن آن نابود میشدند .

شب قبل از عید دوباره برف بارید . اینبار بلور های کوچک برف در زمین سنگی آب نشدند . وقتی جیکوب و رنزمه خواب بودند- جیکوب آنقدر بلند خرناس می کشید که من تعجب کردم چطور رنزمه بیدار نمی شود- برف اولین لایه نازک یخی را روی زمین تشکیل داد و بعد تبدیل شد به توده های ضخیم تر . همزمان با سرخ شدن خورشید ، صحنه ای که آلیس دیده بود کامل شد . من و ادوارد همانطور که به زمینه سفید درخشان نگاه می کردیم دستهای یکدیگر را گرفتیم . هیچ کدام حرفی نزدیم .

در امتداد صبح بقیه افراد هم جمع شدند . چشمهای خاموششان بر آمادگی آنها گواهی می داد ، بعضی طلایی روشن و بعضی قرمز سیر . کمی بعد از اینکه همه ما جمع شدیم صدای حرکت گرگ ها هم در جنگل شنیده شد . جیکوب با سرعت از چادر خارج شد . او ریزمه را در خواب ترک کرد تا به آنها بپیوندند .

ادوارد و کارلایل بقیه را در صف های بی قاعده ای منظم می کردند . شاهدان ما مثل لژ نشینها در کناره ها قرار گرفتند .

من کنار چادر ریزمه منتظر بیدار شدنش ایستاده بودم و آنها را تماشا می کردم . وقتی او بیدار شد به او کمک کردم تا لباسهایی را که با دقت دو روز پیش برایش انتخاب کرده بودم ، بپوشد . لباسهایی که دخترانه و پر زرق و برق به نظر می رسیدند ، ولی در واقع آنقدر ضخیم بودند که وقتی در پشت یک گرگینه ای غول پیکر از ایالتی به ایالتی دیگر می رفت کاملاً او را بپوشانند . روی ژاکتش کیف چرمی سیاه را قرار دادم . کیفی که در آن مدارک ، پول ، سرنخ و یادداشت های محبت آمیزم را برای خودش ، جیکوب ، چارلی و رنه را گذاشته بودم . آنقدر قوی بود که بتواند آن را تحمل کند .

وقتی غم را در چشمانم دید ، چشمهایش گشاد شد . ولی حدس زد که نباید درباره کاری که می کردم از من سئوالی بپرسد . به او گفتم : « دوست دارم ، بیشتر از هر چیزی »

جواب داد « منم تورو دوست دارم مامان » آویزش را که حالا یک عکس کوچک از خودش ، من و ادوارد در آن بود لمس کرد و گفت : « ما همیشه با هم خواهیم بود »

جمله اش را با زمزمه ای در حد یک نفس کوچک تصحیح کردم « توی قلب هامون همیشه با هم خواهیم بود ، ولی وقتی امروز زمانش برسه تو باید من رو ترک کنی »

چشمانش دوباره گشاد شد و دستش را روی گونه ام کشید « نه » ی بیصدایی که در ذهنش بود از فریاد زدنش هم بلند تر بود .

سعی کردم آب دهانم را قورت بدهم . احساس کردم گلویم متورم شده است . « خواهش می کنم ، این کار رو برای من می کنی ؟ »

انگشتانش را محکمتر به صورتم فشار داد « چرا ؟ »

زمزمه کردم « نمی تونم بهت بگم ولی به زودی می فهمی . قول می دم »

در ذهنم چهره ی جیکوب را دیدم .

سرم را به نشانه موافقت تکان دادم . انگشتانش را پس زدم و در گوشش زمزمه کردم « بهش فکر نکن و تا وقتی که بهت نگفتم که باید فرار کنی به جیکوب نگو ، باشه ؟ »

این را فهمید و سرش را تکان داد .

آخرین جزئیات را هم از جیبم بیرون آوردم .

وقتی وسایل ریزمه را جمع می کردم یک درخشش رنگی غیر منتظره به چشمم خورده بود . یک اشعه اتفاقی آفتاب به جواهرات جعبه نفیس روی قفسه گوشه اتاق برخورد کرده بود . برای یک لحظه به آن نگاه کرده و بعد شانه هایم را بالا انداخته بودم . طبق سرنخ های آلیس ، نمی توانستم امیدوار باشم چیزی که قرار بود با آن مواجه شویم ، مسالمت آمیز حل شود . ولی چرا نباید سعی می کردم از راه دوستانه وارد شوم . از خودم پرسیده بودم چه ضرری خواهد داشت ؟ وقتی به سمت قفسه می رفتم و هدیه آرو را بر می داشتم با خودم حدس زده بودم احتمالا هنوز کمی امید برایم باقی مانده است . یک امید کورکورانه غیر منطقی .

حالا وقتی بند کلفت طلایی رنگش را دور گردنم محکم می کردم حس کردم که سنگینی الماس بزرگ ، روی گلوی خالیم جای گرفت .

ریزومه زمزمه کرد « خوشگله » و بعد دستهایش را مثل یک گیره دور گردنم حلقه کرد . او را به سینه ام فشردم . همینطور که به هم پیچیده بودیم او را از چادر بیرون بردم و به سمت چمنزار می رفتیم .

وقتی نزدیک می شدیم ادوارد یکی از ابروهایش را بالا انداخت ولی اشاره ای به چیز هایی که به من و ریزمه آویزان بود نکرد . فقط بازوانش را برای مدتی به دور ما حلقه کرد و بعد با یک اه عمیق ما را رها کرد .

نتوانستم در هیچ جای چشمانش اثری از خداحافظی ببینم . شاید حالا او بیشتر از قبل به چیزی بعد از این زندگی امید داشت .

سر جاهایمان قرار گرفتیم . ریزمه با چابکی از پشتم بالا رفت تا دستهایم آزاد باشند .

من چند قدم عقب تر از خط مقدمی که به وسیله ادوارد ، کارلایل ، رزالی ، تانیا ، کیت و الیزار تشکیل شده بود ، ایستادم . بنجامین و زفرینا نزدیک تر به من قرار داشتند . وظیفه من این بود که تا جایی که میتوانستم از آنها محافظت کنم . آنها بهترین سلاح های تهاجمی ما بودند . اگر ولتوری ها کسانی بودند که نمی توانستند حتی برای چند لحظه ببینند ، همه چیز تغییر می کرد .

زفرینا که سنا مثل یه آئینه در کنارش ایستاده بود ، کاملاً جدی و خشمگین به نظر می رسید . بنجامین روی زمین نشسته و کف دست هایش رو در خاک فشرده بود و به آرامی درباره کم و کاستی ها غرولوند می کرد . شب گذشته مقدار زیادی سنگ را با نگاه طبیعیش پخش کرده بود و حالا تپه های برفی که سرتاسر چمنزار را پوشانده بودند .

این برای اسیب رساندن به یک خون آشام کافی نبود ، ولی به اندازه ای بود که حواسش را پرت کند .

شاهدها در چپ و راستمان جمع شدند . بعضی ها از بقیه نزدیک تر بودند . آنهایی که از قبل اعلام کرده بودند ، نزدیک ترین افراد بودند . دیدم که شیوان شقیقه هایش را می مالید . چشمهایش را برای تمرکز بسته بود . آیا داشت با کارلایل شوخی می کرد ؟ آیا سعی داشت یک تحلیل دیپلماتیک را نشان دهد ؟

در جنگل پشت سرمان گرگهای نامرئی آماده و بی حرکت بودند ، فقط صدای نفس های سنگین و ضربان قلبشان را می توانستیم بشنویم .

ابرها آسمان را پوشاندند ، نور را طوری پراکنده می کردند که هم می توانست صبح باشد هم بعد از ظهر . ادوارد چشمهایش را برای بررسی صحنه مقابلش تنگ کرد . مطمئن بودم که او این صحنه را برای دومین بار می دید . اولین بار تصویر ذهنی آلیس بود . وقتی ولتوری ها می رسیدند دقیقاً همان اتفاق می افتاد . فقط چند ثانیه وقت داشتیم . خانواده و متحدان مان خودشان را آماده کردند .

آلفای بزرگ خرمائی رنگ از جنگل پشت سرمان بیرون آمد و در کنار من ایستاد . حتماً برایش خیلی سخت بود که فاصله اش را با ریزمه حفظ کند ، آن هم وقتی او در معرض چنین خطر بدیهی قرار داشت . ریزمه دستش را دراز کرد تا انگشتانش را در خز بالای شانه بزرگ او فرو ببرد و با این کار آرامش پیدا کرد . وقتی جیکوب نزدیک بود او آرام تر بود . من هم کمی احساس بهتری پیدا کردم . تا وقتی که ریزمه با جیکوب بود ، می توانست سالم بماند .

ادوارد بدون اینکه برای نگاه کردن به پشت سرش ریسک کند به سمت من آمد . دستم را برای گرفتن دستش دراز کرد و او انگشتانم را فشرد .

یک دقیقه دیگر سپری شد و من از انتظار برای شنیدن صدای نزدیک شدن آنها خسته شدم .

سپس ادوارد صاف ایستاد و از میان دندانهای درهم گره خورده اش هیسی کرد . چشمهایش بر روی جنگل شمالی جای که ما ایستاده بودیم ثابت ماند .

ما هم به همان جا نگاه کردیم و همانطور که آخرین لحظه می گذشت ، منتظر ماندیم .

فصل سی و ششم

خون تشنگی

آنها با شکوه می آمدند ، با نوعی زیبایی.

با آرایشی محکم و رسمی . با هم حرکت می کردند ولی مانند رژه نبود . با هماهنگی کامل با درختان پرواز میکردند یک شکل تیره و متصل که انگار چند اینچ بالای برف سفید شناور بود . پیشرفتشان خیلی کند بود .

محیط شکل خاکستری بود ، رنگ در هر ردیف تیره تر میشد تا اینکه در مرکز شکل مشکی خالص میرسید . همه ی صورت ها پوشیده و سایه افکنده بودند . صدای ضعیف تماس پاهایشان آنقدر یکنواخت بود که مثل موسیقی شده بود . یک ضرب پیچیده که هیچوقت نا موزون نمیشد.

با یک اشاره که من ندیدم- یا شاید هم اشاره ای در کار نبود ، فقط هزار ها سال تمرین- شکل به بیرون باز شد . حرکت خیلی خشک بود . زاویه دار تر از آن بود که به شکفتن گل تشبیه شود ، هر چند که رنگ بندیش آنطور نشان میداد ؛ مثل باز شدن بادبزنی بود ، با وقار ولی تیز ، پیکرهای خاکستری پوش به دو طرف منتشر میشدند در حالی که پیکرهای تیره تر در مرکز دقیقا به جلو موج می خوردند . هر حرکت با دقت کنترل شده بود .

پیشرفتشان آرام ولی سنجیده بود ، بدون هیچ عجله ای ، هیچ اضطراب و نگرانی . اینها قدم های شکست ناپذیرها بودند.

این تقریبا همان کابوس قدیمی من بود . تنها چیزی که کم داشت آن میل حسرت آمیزی بود که در خوابم در صورتهایشان دیده میشد- لبخندهای لذت انتقام جویی . تا حالا ولتوری ها منتظم تر از این بودند که هیچ گونه احساسی را نمایش دهند . آنها حتی از دیدن گروه خون آشام هایی که اینجا انتظارشان را می کشیدند ترس یا غافلگیری نشان ندادند- گروهی که ناگهان در مقابل آنها بی نظم و نامجهز به نظر می رسید . آنها از گرگ بزرگی که در وسط ایستاده بود نیز متعجب نشدند .

نمی توانستم جلوی شمردن خودمو بگیرم . آنها ۳۲ تا بودند ، حتی اگر آن دو نفر دور افتاده و شناور سیاه پوش در آخر صف را حساب نمی کردی - موقعیت حفاظت شدنشان بیانگر این بود که در حمله درگیر نخواهند بود- آنها باز هم

بیشتر بودند . ما فقط ۱۹ تا بودیم که می جنگیدیم و ۷ نفر هم که ما را در حالی که نابود می شدیم تماشا می کردند . حتی با حساب کردن ۱۰ تا گرگ کمتر بودیم .

گرت موزیانه زیر لب به خودش گفت : « سرباز های انگلیسی دارن میان ، سرباز های انگلیسی دارن میان . » و بعد پیش خودش خندید . خودش رو یک قدم به طرف کیت کشاند .

ولادیمیر رو به استفان زمزمه کرد : « اونها واقعا اومدن . »

استفان با هیس جواب داد : « همسر ها ، تمام نگهبانان . همشون باهم . خوب شد ولترا رو امتحان نکردیم . »

و بعد ، انگار که تا حال به اندازه ی کافی زیاد نبودند ، در حالی که ولتوری ها آرام و شاهانه جلو می آمدند ، خون آشام های بیشتری به پشت آنها اضافه شدند .

در این هجوم به ظاهر تمام نشدنی خون آشام ها صورت متضاد صورتهای بی احساس و منتظم ولتوری ها بود- آنها پر از احساسات جورواجور بودند - اول ، وقتی عده ی غیر قابل پیش بینی که آماده ایستاده بودند رو دیدند غافلگیر شدند و حتی کمی اضطراب داشتند . ولی این نگرانی بزودی رفع شد ، با تعداد امیدوار کنندشان در امان بودند . در موقعیتشان پشت سر ولتوری شکست ناپذیر امنیت داشتند . قیافه هاشان به حالت هایی که قبل از اینکه غافلگیرشان کنیم داشتند برگشت .

قیافه هاشان آنقدر صریح بود که میشد براحتی طرز فکرشان را فهمید . این یه گروه عصبانی بود ، همراه با هیجان و تشنگی برای عدالت . قبل از خواندن این صورت ها هیچ وقت کاملاً احساس دنیای خون آشام ها را نسبت به بچه های فناناپذیر درک نکرده بودم.

روشن بود که این گروه مختلط و نامنظم - که باهم بیش از ۴۰ تا خون آشام میشدند- برای ولتوری ها نقش شاهد ها را بازی می کردند . وقتی که ما مردیم آنها همه جا پخش می کنند که مجرم ها ریشه کن شده بودند ، اینکه ولتوریه ها با بی طرفی کامل عمل کرده بودند . به نظر می رسید بیشترشان امیدوار بودند که فرصتی بهتر از فقط شاهد بودن بدست آورند . آنها می خواستند بکشند و بسوزانند.

ما تقاضایی نداشتیم . حتی اگر بصورتی می توانستیم برتری های ولتوری ها را خنثی کنیم آنها هنوز قادر بودند ما را قتل عام کنند . حتی اگر دیمتری هم می کشتیم ، جیکوب نمی توانست فرار کند .

در حالی که همین نتیجه گیری در اطرافم رسوخ میکرد حسش میکردم ، ناامیدی هوای اطراف رو سنگین کرده بود و منو با فشاری بیشتر از قبل به زمین میکشید .

یک خون آشام در گروه مقابل به هیچ کدام از گروه ها تعلق نداشت ؛ ایرینا را که در بین دو گروه درنگ کرده بود شناختم ، حالتش با بقیه متفاوت بود . نگاه خیره ی وحشت زده ی ایرینا روی تانیا که در ردیف اول ایستاده بود قفل شده بود . ادوارد با صدایی خیلی ضعیف ولی تب دار غرید .

زیر لب به کارلایل گفت : « حق با آلیستر بود . »

دیدم که کارلایل نگاهی پرسشگر به ادوارد انداخت .

تاینا زمزمه کرد : « حق با آلیستر بود ؟ »

ادوارد به آرامی طوری که فقط طرف ما می توانست بشنود جواب داد : « اونها- کایوس و آرو- اومدن که نابود کنن و غارت کنن . اونا در حال حاضر استراتژی های مختلفی رو آماده دارن . حتی اگه یه جوری خلاف تهمت ایرینا ثابت بشه ، اونا موظفن که دلیل دیگه ای برای قانون شکن دوستن ما پیدا کنن . ولی حالا چون می تونن ریزمه رو ببینن ، کاملاً در مورد روششون مطمئنن . ما هنوز هم میتونیم تلاش کنیم و در مقابل بقیه اتهام های ساختگی شون دفاع کنیم ولی اول باید صبر کنن و حقیقت رو در مورد ریزمه بشنوند . » و بعد حتی آروم تر از قبل اضافه کرد : « که اصلاً قصد همچین کاری رو ندارن . »

جیکوب هاف عجیب کوتاهی کرد.

و بعد ، غیرمنتظرانه ، دو ثانیه بعد پیشرفتشان متوقف شد . موسیقی آرام حرکت کاملاً هماهنگشان به سکوت تبدیل شد. نظم بی عیشان هنوز ادامه داشت ؛ ولتوری ها همگی به یکباره با بی حرکتی مطلق ثابت شدند . آنها هنوز حدود ۱۰۰ یارد با ما فاصله داشتند .

پشت سرم ، در دو طرف ، صدای ضربان قلب های بزرگی را شنیدم . از قبل نزدیکتر بودند . ریسک کردم و از گوشه چشمم نگاهی کوتاه به چپ و راستم انداختم تا ببینم چی باعث شده ولتوری ها بایستند .

گرگ ها به ما ملحق شده بودند .

گرگ ها در هر دو طرف صف ناصاف ما به شاخه های بلند و حاشیه ای منشعب شده بودند . کمتر از یک ثانیه طول کشید تا بفهمم که بیشتر از ۱۰ گرگینه بودند ، اونهایی که می شناختم و اونهای که هرگز ندیده بودم رو تشخیص دادم. ۱۶ تا بودند که به طور مساوی دور ما جای گرفته بودند- با جیکوب ۱۷ تا - از قد ها و سایز بزرگ پنجه ها معلوم بود که افراد جدید خیلی خیلی جوان بودند . فکر کنم که باید این رو پیش بینی می کردم . با این همه خون آشام که در منطقه زندگی می کردند ، ازدیاد جمعیت ناگهانی گرگینه ها بدیهی بود .

مرگ بیشتر بچه ها ، تعجب کردم که سم چطور گذاشته بود همچین اتفاقی رخ دهد و بعد متوجه شدم که هیچ چاره ای دیگری نداشته . اگر هر کدام از گرگ ها با ما همراه می شدند ولتوری ها حتماً به دنبال بقیه نیز می گشتند . اونها تمام گونه شان رو با این همراهی به خطر می انداختند .

ناگهان عصبانی شدم . فرا تر از عصبانی ، در حد مرگ خشمگین بودم . نا امیدم کاملاً از بین رفته بود . یه حاله ی کم رنگ قرمز پیکر های جلوی رویم را برجسته میکرد . در آن لحظه هیچ چیز جز شانس اینکه دندانهام رو توی آنها فرو کنم نمی خواستم ، اینکه گوشت هاشان را از بدنشان جدا کنم و واسه سوزاندن کُپه کنم . آنقدر عصبانی شده بودم

که می توانستم در حالی که زنده زنده می سوختند دور آتششان برقصم و در حالی که خاکستر هاشان دود میکرد بخندم. لبهایم به طور خودکار به عقب کشیده شدند و غرشی آروم و درنده از ته شکمم از گلو خارج شد. متوجه شدم که گوشه های لبهام با خنده به بالا کشیده شده بودند.

در کنارم، زفرینا و سنا غرش خاموشم را بازتاب کردند. ادوارد دستی که هنوز نگه داشته بود را فشرد و بهم هشدار داد. صورت ولتوری های سایه افکنده شده اکثراً هنوز بدون احساس بودند. فقط دو جفت چشم به آنها خیانت کرده و واکنش نشان دادند. در وسط، آرو و کایوس در حالی که دست های هم رو گرفته بودند مکث کرده بودند تا اوضاع را ارزیابی کنند و تمام گروه نیز با آنها ایستاده بودند و منتظر دستور کشتار بودند. آن دو به یکدیگر نگاه نمی کردند ولی روشن بود که در ارتباط هستند. هر چند مارکوس که دست دیگر آرو را نگاه داشته بود به نظر نقشی در گفتگو نداشت. حالتش به اندازه ی نگرهبانان بی علاقه نبود ولی تقریباً به همان اندازه خالی بود. همانطور که دفعه ی پیش دیده بودمش، به نظر می رسید که کاملاً حوصله اش سر رفته باشد.

بدن های شاهدان ولتوری به طرف ما خم شدند، چشم هایشان خشمگینانه روی من و ریزمه قفل شد ولی در حاشیه ی جنگل ماندند و فاصله ی زیادی رو بین خودشان و سرباز های ولتوری حفظ کردند. تنها ایرینا بود که در نزدیکی ولتوری ها، پشت سرشان می پلکید. فقط چند قدم با بانوان باستانی- که هر دو موهای لطیف، پوست های سفید و چشم های خیره شده داشتند- و دو محافظ درشت هیکلشان فاصله داشت.

یک زن در شغل خاکستری تیره درست پشت سر آرو قرار داشت. مطمئن نبودم ولی به نظر می رسید که دارد پشت او را لمس میکند. آیا این همان حفاظ دیگر رناتا بود؟ همانطور که الیزار قبلاً فکر کرده بود اندیشیدم که آیا میتواند با من مقابله کند.

ولی من عمرم رو صرف کایوس یا آرو نمی کردم. هدف های اساسی تری داشتم.

حال داشتم در ردیف به دنبال آنها می گشتم و هیچ مشکلی در پیدا کردن دو شغل کوچک و خاکستری تیره که نزدیک به قلب تشکیلات بودند نداشتم. آلک و جین، براحتی کوچک ترین اعضای گروه، دقیقاً کنار ماکوس ایستاده بودند و کنارشان دیمیتتری قرار داشت. صورت های زیبایشان لطیف بود و هیچی را بروز نمیداد. شغل هاشان در کنار مشکی خالص باستانی ها تیره ترین بود. ولادیمیر آنها را دوقلوهای جادوگر صدا کرده بود قدرتهاشان بنیاد و اساس حمله ی ولتوری ها بود، جواهرات گروه آرو.

عضلاتم منقبض شدند و زهر در دهانم جاری شد.

چشم های قرمز و تیره ی کایوس و آرو روی افراد ما می چرخید. می توانستم ناامیدی آرو را در حالی که نگاهش دوباره و دوباره روی صورتهای ما گردش میکرد و دنبال یکی که نبود می گشت ببینم. آزدگی لبهایش را بهم فشرد.

در اون لحظه فقط احساس قدردانی میکردم که آلیس فرار کرده بود.

در حالی که مکشان طولانی تر میشد ، شنیدم که نفس کشیدن ادوارد تند شد .

کارلایل به آرامی و نگرانی پرسید : « ادوارد ؟ »

« اونا مطمئن نیستن که چه شکلی عمل کنن . دارن انتخاباشونو بررسی میکنن ، هدف های اصلی رو مشخص میکنن - قطعا من ، تو ، الیزار و تانیا - مارکوس داره قدرت وابستگی هامون به همدیگه رو میخونه ، دنبال نقطه ضعف ها میگرده . حضور رومانیایی ها اعصابشون رو خورد میکنه . در مورد افرادی که نمیشناسن - مخصوصا زفرینا و سینا- و طبیعتا گرگ ها نگرانن . قبلا تا حالا هیچ وقت در اقلیت نبودن . این چیزیه که متوقفشون کرده »

تانیا با ناباوری زمزمه کرد : « اقلیت ؟ »

ادوارد گفت : « اونا شاهدشون رو حساب نمیکنن . اونا وجود ندارن ، برای نگهبانان بی ارزشن . آرو فقط از تماشاگر خوشش میاد . »

کارلایل پرسید : « یه چیزی بگم ؟ »

ادوارد درنگ کرد و بعد سرشو به نشانه ی موافقت تگون داد : « این تنها شانسیه که پیدا میکنی . »

کارلایل صاف ایستاد و قدم های متعددی به بیرون خط دفاعیمون برداشت . از اینکه او را تنها ، بدون محافظت ببینم متنفر بودم .

بازوانش باز کرد و کف دستهایش را به منظور خوش آمد رو به بالا گرفت : « آرو ، دوست قدیمی من . بعد از قرن ها همدیگه رو میبینیم . »

سطح سفید برای لحظه ای کوتاه در سکوتی خوفناک به سر برد . می تونستم اضطراب ادوارد رو هنگامی که به تجزیه و تحلیل آرو از حرف های کارلایل گوش می داد حس کنم . فشار با گذر ثانیه ها بیشتر میشد .

و بعد آرو از مرکز تشکیلات ولتوری ها یک قدم به جلو برداشت . حفاظ دار ، رناتا ، هم با اون حرکت میکرد انگار که سرانگشتانش به شل آرو دوخته شده بودند . برای اولین بار ، مقامات ولتوری واکنش نشان دادند . زمزمه ای شکوه آمیز از میان گروه بلند شد ، ابرو ها پایین آمده و به اخم تبدیل شدند ، لب ها از دندان ها به عقب کشیده شدند . بعضی از نگهبانان هم به جلو خم شدند .

آرو یکی از دستانش را رو به آنها بالا گرفت : « آرامش »

چند قدم دیگری نیز پیش آمد و بعد سرش را به یک طرف خم کرد . چشم های شیری اش از کنجکاوی می درخشید .

با صدای ظریف و نجوا گونه اش جواب داد : « جملات زیباییه ، کارلایل . هر چند با توجه به ارتشی که برای کشتن من و عزیزانم گرد آورده ای هماهنگی نداره . »

کارلایل سرش رو تکان داد و دست راستش را جلو برد انگار که فاصله ی ۱۰۰ یاردی بینشان وجود نداشت : « می تونی دستم رو بگیری تا بفهمی که من هیچ وقت همچین قصدی نداشتم . »

چشم های موزی آرو تنگ شدند : « چطور ممکنه قصد تو در برابر کاری که انجام دادی اهمیت داشته باشه ؟ » اخم کرد و سایه ای از غم صورتش را پوشاند- هر چند نمیدونستم که آیا واقعی است یا نه - .

« من اون جرمی رو که تو برای مجازات کردنم ، بخاطرش اینجایی رو مرتکب نشدم . »

« پس برو کنار و بذار ما کسایی رو که مسئولن رو مجازات کنیم . باور کن کارلایل ، هیچی بیشتر از اینکه امروز جون تورو حفظ کنم خوشحالم نمیکنه . »

کارلایل دوباره دستش رو جلو برد : « هیچ کس قانونی رو شکسته آرو . بذار توضیح بدم . »

قبل از اینکه آرو مهلت جواب دادن داشته باشد ، کایوس با سرعت خودش را به کنار آرو رساند .

باستانییه مو سفید با صدای هیس مانند گفت : « همه ی این ارزش های بی اهمیت ، همه ی این قوانین بیهوده که برای خودت درست میکنی کارلایل . چطور ممکنه که از شکستن چیزی که واقعاً دارای اهمیتیه دفاع کنی ؟ »

« قانون شکسته نشده . اگه فقط گوش کنید... »

کایوس غرید « ما می تونیم بچه رو ببینیم کارلایل . لطفاً با ما مثل احمقها رفتار نکن . »

« اون فناناپذیر نیست . اون خون آشام نیست . اگه یکم بهم وقت بدین میتونم براحتی بهتون ثابت کنم که... »

کایوس حرفش را قطع کرد : « اگه یکی از ممنوعه ها نیست ، پس چرا برای حفاظت ازش همچین ارتشی رو جمع کردی ؟ »

« شاهد کایوس ، دقیقاً همونجوری که تو با خودت آوردی . » کارلایل به گروه عصبانی در مرز جنگل اشاره کرد ، بعضی هاشان در جواب غریدند « هر کدوم از این دوستان میتونن به شما حقیقت رو در مورد این بچه بگن . یا فقط میتونین بهش نگاه کنین ، کایوس . جریان خون انسان رو در گونه هاش ببینی . »

کایوس داد زد « ساختگیه ! خبر رسان کجاست ؟ بذارید بیاد جلو ! » سرش را چرخاند تا اینکه ایرینا را پشت سر همسر ها ، مردد پیدا کرد « تو ! ، بیا ! »

ایرینا طوری به او خیره شد که انگار هیچی نفهمیده ، صورت کسی را داشت که تازه از یک کابوس وحشتناک بیدار شده . کایوس بی صبرانه بشکن زد ؛ یکی از محافظان بزرگ همسر ها محکم به پشتش ضربه زد . ایرینا دو بار پلک زد و بعد با نگاهی خیره آرام به طرف کایوس حرکت کرد . چندین یارد پشت سرش ایستاد ، چشم هایش هنوز روی خواهرانش بود .

کایوس بهش نزدیک شد و به او سلیی زد .

نمی توانست زیاد درد داشته باشد ولی چیز بسیار تحقیر آمیزی در موردش وجود داشت . مانند این بود که سگی را در حال کتک خوردن تماشا کنی . تانیا و کیت همزمان هیس کردند .

بدن ایرینا متقبض شد و بالاخره چشم هایش روی کایوس متمرکز شدند . با انگشت چنگال مانندش به ریزمه اشاره کرد ، جایی که به پشتم چسبیده بود ، انگشتاش هنوز به موهای جیکوب چنگ زده بودند . کایوس در چشم های خشمگین من کاملاً قرمز به نظر می آمد . غرشی از سینه ی جیکوب خارج شد .

کایوس پرسید : « آیا این همون بچه ایه که دیدی ؟ همون که مطمئناً از انسان بیشتر بود ؟ »

ایرینا با دقت به ما خیره شد ، برای اولین بار از وقتی وارد منطقه شده بود ریزمه رو بررسی میکرد . سرش به طرفی خم شد و گیجی صورتش را در برگرفت .

کایوس غرید : « خب ؟ »

ایرینا با صدایی بهت زده جواب داد « من... من مطمئن نیستم . »

دست کایوس کشیده شد انگار که می خواست دوباره به او سلیی بزند . با زمزمه ای آهنین پرسید « منظورت چیه ؟ »
« اون اینطور نبود . ولی فک کنم همون بچه باشه . منظورم اینه که ، فرق کرده . این بچه خیلی بزرگتر از بچه ایه که من قبلاً دیدم ، ولی... »

نفس عصبانی کایوس ناگهان از بین دندان های تازه نمایان شده اش بیرون زد و ایرینا بدون تموم کردن خاموش شد . آرو سریعاً کنار کایوس رفت و دست هشدار دهنده ای را روی شانه اش گذاشت .

« خونسرد باش برادر ، وقت داریم که این رو حل کنیم . نیازی به خشن بودن نیست . »

کایوس با حالتی عبوس پشتش رو به ایرینا کرد .

آرو با صدایی گرم و شیرین گفت : « حالا ، شیرینم . بهم نشون بده که چی می خوای بگی . » و دستش رو به طرف خون آشام سردرگم دراز کرد .

ایرینا بدون اطمینان دستش را گرفت . فقط برای ۵ ثانیه آنرا نگه داشت .

گفت : « می بینی کایوس ؟ خیلی راحت می شه چیزی رو که می خوایم بدست بیاریم . »

کایوس جوابش را نداد . آرو از گوشه ی چشمش یک بار به تماشاچی هایش و یک بار به گروهش نگاه کرد و دوباره به کایوس رو کرد .

« و حالا به نظر می رسه که یک معما روی دستهامون داریم . مسلمه که کودک رشد کرده . ولی خاطره ی اولیه ی ایرینا به طور قطع خاطره ی یک فناپذیره ، کایوس . »

کارلایل گفت : « این دقیقا همون چیزیه که من می خواستم توضیح بدم . » از تغییر صداش می توانستم آسودگی اش را حس کنم . این همان مکثی بود که همه ی امید های محومان را به آن بسته بودیم .

من احساس آسودگی نمی کردم . تقریبا با خشم بی حس شده بودم ، منتظر لایه های استراتژی که ادوارد در موردشان گفته بود بودم .

کارلایل دوباره دستش را دراز کرد .

آرو برای لحظه ای درنگ کرد « ترجیح میدم که داستان رو از زبون فرد اصلی تری بشنوم . آیا اشتباه فکر میکنم که این قانون شکنی کار تو نبوده ؟ »

« قانون شکنی در کار نیست . »

« حتی اگه اینطور باشه ، من باید تمام حقیقت رو بفهمم . » صدای پر مانند آرو سخت شد « و بهترین نحوه برای گرفتن این ، اونه که شواهد رو مستقیما از پسر با استعدادتون بگیرم . » سرش را در جهت ادوارد متمایل کرد « از اونجایی که کودک به زوج تازه به دنیا اومده ش چسبیده ، حدس میزنم که ادوارد در جریانات دخالت داشته . »

مسلمه ادوارد رو می خواست . وقتی که می توانست داخل ذهن ادوارد رو ببیند ، همه ی افکار ما را می فهمید . به جز مال من .

ادوارد سریع برگشت تا پیشانی من و ریزمه را ببوسد ، چشم هایش با چشم های من ملاقات نکردند . بعد با گام های بلند دشت سفید را پیمود ، وقتی رد میشد روی شانه ی کارلایل ضربه ی کوچکی زد . ناله ی کوچکی را از پشت سرم شنیدم . وحشت ازمه بود که خارج شده بود .

هاله ی قرمزی که اطراف ارتش ولتوری میدیدم از همیشه درخشان تر بود . نمی توانستم تحمل کنم که ادوارد تنهایی از آن فضای خالی عبور کند- ولی همچنین نمی توانستم طاقت بیاورم که ریزمه را حتی یک قدم به دشمن نزدیک تر کنم - . دشمنان باید من را از جا می کردند ، انقدر سخت شده بودم که احساس میکردم هر لحظه ممکن است استخوان هایم از شدت فشار خرد شوند .

دیدم که جین وقتی که ادوارد از خط وسط فاصله ی بین ما می گذشت ، وقتی که دیگر به آنها نزدیک تر بود تا به ما به او لبخند زد .

آن لبخند کوچولوی از خود راضی کار خودش را کرد . خشمم به اوج رسید ، حتی از آن لحظه ای که گرگ ها خودشان را به این جهنم دره وارد کرده بودند بیشتر بود . می توانستم طعم دیوانگی را روی زبانم احساس کنم . میتوانستم موج کشنده ی قدرت را که درونم جاری بود را حس کنم . ماهیچه هایم منقبض شدند و به طور خودکار عکس العمل نشان

دادم . با همه ی توانی که در مغزم داشتم سپرم را دور پهنای غیر ممکن دشت پرتاب کردم - ۱۰ برابر بهتر از شعاع قبلی ام- مثل پرتاب نیزه . نفسم با هافی از دهانم خارج شد .

سپر با انرژی مطلق ازم جدا شد ، یک ابر قارچ مانند آهنین . مثل جانداران ضربان داشت - می توانستم از کناره ها احساس کنم .

دیگر پارچه ی کشان به عقب بر نمی گشت ؛ در آن لحظه ی قدرتمندی خالص پی بردم که پس زدنی که قبلا احساس می کردم از وجود خودم بوده - داشتم برای دفاع شخصی به آن قسمت نامرئی ام چنگ می زدم ، به طور غریزی نمی خواستم ازم جدا شود . حالا آزادش گذاشته بودم و بدون هیچ تقلایی ۵۰ یارد از خودم فاصله گرفته بود و فقط قسمت کوچکی از تمرکز صرف این کار شده بودو می توانستم کشش اش را که مطابق میل بود مانند هر ماهیچه ای دیگر در بدنم احساس کنم . هلش دادم ، به شکل بیضی دراز و نوک تیز درش آوردم . هر چیزی که زیر آن سپر آهنین انعطاف پذیر بود ناگهان جزو من محسوب میشد- می توانستم قدرت زندگی چیز هایی که پوشش می داد را مانند نقاط درخشان گرما ، لکه های براق نور که من را احاطه میکردند احساس کنم . سپر را به جلو پرتاب کردم و وقتی نور خارق العاده ی ادوارد را تحت مراقبتم احساس کردم نفس راحتی کشیدم . همانجا نگهش داشتم ، عضله ی جدیدم را منقبض کردم تا اینکه ادوارد را محاصره کرد ، یک لایه ی نازک ولی نفوذ ناپذیر بین بدن او و دشمنانمان .

هنوز یک ثانیه نگذشته بود . ادوارد هنوز داشت به طرف آرو حرکت میکرد . همه چیز کاملاً تغییر کرده بود اما هیچ کس به جز من متوجه انفجار نشده بود . خنده ای وحشت زده از لب هایم خارج شد . احساس کردم بقیه بهم نگاه کردند و چشم بزرگ و مشکی جیکوب را دیدم که به پایین چرخید تا به من خیره شود ، انگار که دیوانه شده باشم .

ادوارد در چند قدمی آرو متوقف شد و با آزردهی متوجه شدم که هر چند مسلماً می توانستم ، ولی نباید جلو این تبادل را می گرفتم . این هدف تمام مقدمه چینی هایمان بود ؛ اینکه کاری کنیم که آرو به داستانمان گوش کند . تقریباً از لحاظ جسمانی دردناک بود ، ولی به اکراه سپرم را عقب کشیدم و ادوارد دوباره در معرض خطر بود . حال خندیدنم دیگر ناپدید شد . کاملاً روی ادوارد متمرکز شدم . آماده بودم که اگر چیزی اشتباه پیش رفت سریعاً او را پوشش دهم .

چانه ی ادوارد با گستاخی بالا آمد و بعد طوری دستش را به طرف آرو دراز کرد که انگار دارد افتخار بزرگی به او اعطا می کند . آرو از رفتارش خرسند به نظر می رسید ولی لذتش همگانی بود . رناتا در سایه ی آرو به طور عصبی می لرزید . غرش کایوس آنقدر عمیق بود که به نظر می آمد پوست شفاف و کاغذی اش برای همیشه چروک شود . جین کوچولو دندان هایش را به نمایش گذاشت و در کنارش چشم های آلف با تمرکز تنگ شد . حدس زدم که او هم مثل من آماده است تا سریعاً دست به کار شود .

آرو بدون تامل فاصله را کم کرد . جداً از چه چیز باید می ترسید ؟ سایه های پیکر های غول آسای خاکستری پوش - جنگنده های نیرومندی مانند فیلکس - کمتر از چند یارد با او فاصله داشتند . جین و قدرت سوزنده اش می توانستند ادوارد را در حالی که از درد به خود می پیچید روی زمین پرت کند . آلف می توانست او را قبل از اینکه بتواند حتی یک

قدم به طرف آرو بردارد کور و کر کند . هیچ کس نمی دانست که من قدرت این را دارم که آنها را متوقف کنم ، حتی ادوارد .

آرو با لبخندی بی نقص دست ادوارد را گرفت . چشم هایش در جا بسته شدند و بعد شانه هایش زیر فشار زیاد اطلاعات خم شدند .

هر تفکر پنهانی ، هر استراتژی ، همه ی بینش ها - هر چیزی که ادوارد در ماه گذشته در ذهن دیگران خوانده بود- حالا مال آرو بود . و حتی قبل از آن ، هر چیزی که آلیس دیده بود ، همه ی لحظات آرام با خانوادمان ، همه ی تصاویری که در ذهن ریزمه بود ، همه ی بوسه ها ، هر تماسی که بین من و ادوارد بود... همه ی اینها حالا مال آرو بود.

با ناامیدی غریدم و سپرم با عصبانیتم آشفته شد . تغییر شکل داد و دور ما جمع تر شد .

زفرینا آرام بهم زمزمه کرد « آروم باش ، بلا . »

دندان هایم را روی هم قفل کردم .

آرو به تمرکز کردن روی خاطرات ادوارد ادامه داد . سر ادوارد هم خم شد و وقتی چیزهایی که آرو ازش گرفته بود و عکس العملش نسبت به همه ی آنها را دوباره خواند ، ماهیچه های گردنش منقبض شدند .

این گفتگوی دو طرفه ولی ناعادلانه انقدر ادامه پیدا کرد که حتی نگهبانان نیز مضطرب شدند . زمزمه های آرامی در گروه رد و بدل شدند تا اینکه کایوس فرمان سکوتی را فریاد زد . جین به جلو خم شده بود ، انگار که نمی توانست خودش را کنترل کند ، و قیافه ی رناتا از نگرانی سخت شده بود . برای لحظه ای این حفاظ دار قدرتمند را که به نظر خیلی ضعیف و ترسو میرسید را ارزیابی کردم ، با اینکه برای آرو خیلی بدرد بخور بود میشد فهمید که جنگجو نیست . اون موظف به جنگیدن نبود بلکه باید محافظت میکرد . هیچ خون تشنگی در او دیده نمی شد . با این وجود که خیلی خام بودم ، می دانستم اگر دعوایی بین من و او در می گرفت ، او را از بین میبردم .

وقتی آرو صاف شد دوباره تمرکز کردم ، چشم هایش باز شدند و قیافه اش نگران و وحشت زده بود . دست ادوارد را ول نکرد .

ماهیچه های ادوارد به آرامی سست شدند .

ادوارد با صدای آرام و مخملی اش پرسید « میبینی ؟ »

آرو موافقت کرد « بله می بینم . » شگفت انگیز بود که حتی تا حدی متعجب بود . « شک دارم که هیچ دو نفری اعم از خدایان و فناپذیرها تا حالا انقدر واضح چیزی را دیده باشند . »

قیافه های منتظم نگهبانان هم همان ناباوری که چهره ی من نشان میداد منعکس می کردند .

آرو ادامه داد « چیز های زیادی برای اندیشیدن به من دادی ، دوست جوان . خیلی بیشتر از اون چیزی که انتظارش رو داشتم . » هنوز هم دست ادوارد را رها نکرده بود و حالت هوشیار ایستادن ادوارد حالت کسی بود که دارد گوش میدهد .
ادوارد جواب نداد .

آرو پرسید « میتونم باهش ملاقات کنم ؟ » - تقریبا خواهش کرد- با نوعی علاقمندی حریصانه « من هیچ وقت حتی خواب وجود همچنین چیزی رو در طول تمام قرن های زندگیم ندیده بودم . عجب مکملی برای تاریخچه مان ! »
قبل از اینکه ادوارد فرصت جواب دادن داشته باشد ، کایوس بی مقدمه گفت : « اینجا چه خبره آرو ؟ » فقط پرسیدن همچنین سوالی باعث شد که ریزمه را توی آرنجم بکشم و او را محافظانه به سینه ام بفشرم .
« چیزی که تا بحال فکرش را نمی کردی ، دوست واقعی من . یکم صبر کن تا بیندیشیم زیرا دلیلی که ما رو برای اجرای عدالت به اینجا کشونده ، دیگه اعتبار نداره »
کایوس از تعجب هیس کرد .

آرو به آرامی هشدار داد « آرام ، برادرم . »

این باید خبر خوبی می بود . اینها حرف هایی بودند که ما امیدشان را داشتیم ، فرصتی که هیچ وقت واقعا فکر نمی کردیم بدست بیاوریم . آرو به حقیقت گوش کرده بود . آرو قبول کرده بود که قانونی شکسته نشده .
ولی چشم های من روی ادوارد ثابت بود و دیدم که عضلات پشتش منقبض شد . دستور آرو را که کایوس را به اندیشیدن دعوت کرده بود در ذهنم مرور کردم و دوپهلو بودن آنرا شنیدم .
آرو دوباره از ادوارد پرسید « آیا منو به دخترت معرفی می کنی ؟ »

کایوس تنها کسی نبود که با شنیدن حرف آرو هیس کرد.

ادوارد با اکراه سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد . و تا حالا ، ریزمه خیلی های دیگر را متقاعد کرده بود . آرو همیشه رهبر باستانی ها به نظر می آمد . اگر او طرف ریزمه می بود ، آیا بقیه می توانستند علیه ما عمل کنند ؟
آرو هنوز هم دست ادوارد رو گرفته بود ، و حالا داشت به سوالی جواب می داد که باقی ما نشنیده بودیم .

« فکر کنم که توافق بر سر این موضوع تحت همچنین شرایطی کاملا عاقلانه باشه . در وسط ملاقات خواهیم کرد . »

آرو دستش را رها کرد . ادوارد به طرف ما برگشت و آرو به او ملحق شد . یکی از دستهایش را آنچنان دور شانه ی ادوارد انداخت که انگار با هم دوست های صمیمی بودند و تمام مدت ارتباطش را با پوست ادوارد حفظ می کرد . شروع به گذشتن از دشت به طرف ما کردند .

تمام گروه پشت سرشان حرکت کردند . آرو با بی توجهی دستش را بدون نگاه کردن بهشان بلند کرد .

« بایستید عزیزان من ، حقیقتا ، اگر صلح آمیز باشیم به ما صدمه ای نمی زند »

نگهبانان به این راحت تر از قبل واکنش نشان دادند ؛ غریبند و هیس کردند ولی سرجایشان ثابت ماندند ، رناتا که از همیشه بیشتر به آرو چسبیده بود از نگرانی ناله ای کرد .

زمزمه کرد « قربان، »

جواب داد « نترس عشق من ، همه چیز درسته . »

ادوارد پیشنهاد کرد « بهتره که چند نفر از نگهباناتو بیاری ، خیالشونو راحت می کنی . »

آرو سرش را چنان تکان داد که انگار خیلی پیشنهاد عالی بود و اینکه خودش باید قبلا فکرش را می کرد . دو بار بشکن زد « فیلکس ، دیمتری . »

بلافاصله ، دو تا خون آشام در کنارش بودند ، هر دو دقیقا همانطور که قبلا دیده بودمشان بودند . هر دو بلند و مو مشکی ، دیمتری مانند تیغه ی شمشیر سخت و لاغر و فیلکس مانند چماق میخ داری درشت و تهدید آمیز بود . هر پنج تاشان در وسط دشت برفی ایستادند .

ادوارد صدا زد « بلا ، ریزمه رو بیار... و چند تا دوست رو. »

نفس عمیقی کشیدم . بدنم از مخالفت سخت شده بود . تصور اینکه ریزمه را به وسط کشمکش ببرم... ولی به ادوارد اعتماد داشتم . در این لحظه اگر آرو خیانتی در چرته داشت ، ادوارد می فهمید .

آرو سه تا محافظ در دو طرف خودش داشت پس منم با خودم دو نفر را می بردم . فقط یک ثانیه طول کشید تا تصمیممو بگیرم .

« جیکوب ؟ اِمت ؟ » اِمت چون می دونستم که الان داره جون میده تا بیاد و جیکوب چون نمی تونست عقب موندن رو تحمل کنه .

هر دو سر تکان دادند ، اِمت پوزخند زد .

درحالی که در دو طرفم بودند از دشت رد شدم . وقتی نگهبانان دیدند که چه کسانی را انتخاب کرده ام غرش دیگری کردند- روشن بود که به گرگینه اعتماد نداشتند - . آرو دستش را بلند کرد و دوباره اعتراضشان را خاموش کرد .

دیمتری به ادوارد زمزمه کرد « دوستان جالبی دارید . »

ادوارد جواب نداد ولی غرش آرامی از لای دندان های جیکوب خارج شد .

چند یارد مانده به آرو متوقف شدیم . ادوارد از زیر دست آرو در آمد و سریعاً به ما پیوست و دست منو گرفت.

برای یک لحظه در سکوت بهم نگاه کردیم . بعد فیلکس با صدای آرامی به من خوش آمد گفت .

« دوباره سلام ، بلا . » در حالی که هنوز هر حرکت کوچک جیکوب را با دید ثانوی اش زیر نظر داشت ، وحشیانه نیشخند زد .

با یک لبخند گنده به خون آشام عظیم الجثه جواب دادم « هی ، فیلکس ، »

فیلکس خندید « خوشگل شدی ، فناپذیری بهت میاد . »

« خیلی ممنون ، »

« خواهش میکنم ، فقط حیف که... »

گذاشت حرفش رو به خاموشی برود ولی نیازی به قدرت ادوارد نداشتم تا بقیه اش را حدس بزنم ؛ حیف که قراره به زودی بکشیمتون .

زمزمه کردم « آره خیلی حیفه نه ؟ »

فیلکس چشمک زد .

آرو به گفتگویمان توجهی نکرد . سرش را با شگفتی به یک طرف خم کرد . با صدای موسیقی وار موزونی زمزمه کرد « می تونم صدای ضربان عجیبش رو بشنوم . بوی عجیبش رو حس کنم . » بعد چشم های خمارش رو به من شدند و گفت « در حقیقت بالای جوان ، فناپذیری واقعا تو رو خارق العاده می کنه . انگار که برای همچین زندگی ساخته شده ای . »

یک بار سرم رو به نشانه ی تشکر از چاپلوسی اش تکان دادم .

با نگاه به گردنبندم گفت : « کادوم رو دوست داشتی ؟ »

« زیباست و لطف بی نهایت رو می رسونه . مرسی . باید یادداشتی می فرستادم . »

آرو با شوق خندید « فقط یه چیز کوچیکه که داشتم . فکر کردم ممکنه صورت جدیدت رو کامل کنه و همینطور هم به نظر میاد . »

هیس کوچکی از وسط جبهه ی ولتوری شنیدم . از بالای شانه ی آرو نگاه تندی انداختم .

هوم . به نظر می رسید جین از اینکه آرو به من هدیه ای داده بود اصلا خوشش نمی آمد .

آرو برای جلب دوباره ی توجه من سرفه ی کوچکی کرد و با شیرینی پرسید « می تونم دخترتان را ملاقات کنم ، بالای زیبا ؟ »

به خودم یادآوری کردم که این همان چیزی بود که ما امیدش را داشتیم . با میل شدید گرفتن رنزمه و فرار کردن جنگیدم و به آرامی دو قدم به جلو برداشتم . سپرم پشت سرم مثل شلی موج برداشت و بقیه ی خانواده ام را در حالی که رنزمه در معرض خطر بود ، تحت مراقبت قرار داد . اشتباه بود ، وحشتناک بود.

آرو با صورتی بشاش و درخشان به ما رو کرد.

زنمزه کرد « ولی اون نفیسه . خیلی شبیه تو و ادوارده . » و بعد بلند تر « سلام ، رنزمه . »

رنزمه سریعاً به من نگاه کرد . سرم را تکان دادم .

خیلی رسمی با صدای زیر و بلندش جواب داد « سلام ، آرو . »

چشم های آرو از هیجان می درخشیدند .

کایوس از عقب با صدای هیس مانندی پرسید : « این چیه ؟ » به نظر از نیاز شدیدش برای پرسیدن عصبانی شده بود.

آرو بدون اینکه نگاه شیفته اش را از روی رنزمه بردارد به خودش و به نگهبانان اعلام کرد « نصف آدم و نصف جاودان، این تازه به دنیا اومده وقتی که هنوز انسان بوده او را همینگونه بار دار شده و حمل کرده . »

کایوس به تمسخر گفت : « غیر ممکنه ، »

« پس فکر می کنی که به من حقه زده اند ، برادر ؟ » قیافه ی آرو بسیار شگفت زده به نظر می رسید ولی کایوس به خود پیچید . « ضربان قلبی هم که میشنوی به نظرت حقه است ؟ »

کایوس اخم کرد . قیافه اش به حدی آزرده بود که انگار سوال لطیف آرو داد و فریاد بوده .

آرو هشدار داد « آرام و با احتیاط ، برادر. » هنوز هم به رنزمه لبخند میزد . « به خوبی میدونم که تو چطور عاشق عدالتی ولی هیچ عدالتی در عمل کردن علیه این کوچولوی منحصر به فرد برای نسبش وجود ندارد . و خیلی چیزها برای یادگیری وجود داره ، خیلی چیزها برای یادگیری وجود داره ! می دونم تو مثل من شیفته ی جمع کردن تاریخ نیستی ولی با من صبور باش ، برادرم ، چون من دارم فصلی اضافه میکنم که با غیر ممکن بودنش من رو متحیر میکنه . وقتی اومدیم فقط انتظار عدالت و ناراحتی برای دوستان خطاکارمان را داشتیم ، ولی بین که در عوض چه چیزی بدست آوردیم ! یک علم جدید و درخشان در مورد خودمان ، در مورد قابلیت هامون. »

با دعوت دستش را به طرف رنزمه دراز کرد . ولی این چیزی نبود که اون می خواست . از من فاصله گرفت و به جلو خم شد تا سر انگشتانش صورت آرو را لمس کردند .

آرو مثل تقریباً تمام افراد دیگر که به این حرکت رنزمه عکس العمل نشان داده بودند شک زده نشد . او به اندازه ی ادوارد به جریان این تصاویر و خاطرات دیگران عادت داشت .

لبخندش بزرگ تر شد و با رضایت آه کشید. زمزمه کرد « عالیهِ . »

رِزِزه دوباره با آرامش به آغوشم برگشت . صورتش خیلی جدی بود .

از او پرسید « لطفا ؟ »

لبخندش مهربان شد « قطعاً ، من هیچ میلی به اذیت کردن عزیزان تو ندارم ، رِزِزه ی فوق العاده . »

صدای آرو انقدر آرامش بخش و احساساتی بود که حتی مرا برای لحظه ای تحت تاثیر قرار داد . ولی بعد صدای فشردن شدن دندان های ادوارد را شنیدم و پشت سرمان هیس مگی که از دروغش خشمناک شده بود شنیده شد .

آرو که از عکس العملی که به حرف های قبلیش نشان داده شده بود به نظر بی خبر می رسید ، متفکرانه گفت : « در عجبم ، » چشم هایش غیر منتظرانه به طرف جیکوب رفتند و به جای نفرتی که بقیه ی ولتوری ها با آن به گرگ درشت می نگریستند ، چشم های آرو سرشار از میلی بود که نمی توانستم درکش کنم .

ادوارد که بی طرفی و احتیاط از صدای ناگهان خشن شده اش محو شده بود گفت : « اینطور کار نمی کنه . »

آرو که با دقت جیکوب را ارزیابی می کرد گفت : « فقط یک نظریه ی گمراه بود » و بعد چشمهایش آرام به طرف دو ردیف گرگینه ی پشت سرمان رفتند . هر چه که رِزِزه به او نشان داده بود ، ناگهان گرگینه ها را برای او جالب کرده بود .

« اونا به ما تعلق ندارن آرو . اونا اون شکلی از دستورات ما پیروی نمی کنن . الان اینجان چونکه می خوان اینجا باشن. »

جیکوب غرش تهدید آمیزی کرد.

آرو گفت : « هر چند خیلی به شما وابسته به نظر می رسند و به تو و زوج جوانت و ... خانواده ات . وفادارن . » صدایش با آرامی کلمات را ادا می کرد.

« اونا موظف به حفظ جان انسان ها هستند ، آرو ، این باعث می شه که اونا قادر به هم زیستی با ما باشن ولی با شما ، به هیچ وجه . مگر اینکه در فکر تغییر نوع زندگیتون باشی . »

آرو با خوشحالی خندید و تکرار کرد « فقط یه نظریه ی گمراه بود . تو دقیقاً میدونی که این چه شکلیه ، ما هیچ کدوممون نمی تونیم میل های غریزیمون رو کاملاً کنترل کنیم . »

ادوارد با تلخی پاسخ داد « من می دونم که چه شکلیه و همچنین فرق بین همچون تفکری رو با اونی که هدفی رو در بر داره می دونم . هیچ وقت عملی نمیشه ، آرو . »

سر عظیم جیکوب به طرف ادوارد چرخید و ناله ی ضعیفی از بین دندانهایش خارج شد .

ادوارد در پاسخ زمزمه کرد « اون در فکرش دنبال... سگ نگهبانه . »

یک ثانیه همه جا سکوت محض بود و بعد صدای غرش های خشمناک همه ی گله دشت را پر کرد .

صدای تیز عوعوی دستور ماندی آمد- حدس زدم که سم بود اما برگشتم که نگاه کنم- و اعتراضات به سکوت شومی تبدیل شدند .

آرو گفت : « فکر کنم که اون جواب سوال بود . » دوباره خندید « این گله طرف خودشو انتخاب کرده »

ادوارد هیس کرد و به جلو خم شد . به دستش چنگ زدم و فکر کردم که چه چیزی ممکن است در سر آرو بگذرد که باعث شده که او در حالی که فیلکس و دیمتری هر دو حالت دفاعی گرفتند ، آنقدر خشن عکس العمل نشان دهد .

آرو دوباره با حرکت دست آرامشان کرد . همه شان از جمله ادوارد به حالت قبلی شان برگشتند .

آرو گفت : « خیلی چیز ها برای بحث داریم . » صدایش ناگهان مانند تجار اشباع شده بود. « خیلی چیز ها برای تصمیم گیری داریم . اگه شما و محافظان پشم دارتون اجازه بدید ، کالن های عزیز ، باید با برادرانم مشورت کنم . »

فصل سی و هفتم

تدبیر

آرو به گروه دلوپسش در شمال محوطه ملحق نشد . در عوض آنها را به سمت جلو حرکت داد . ادوارد فوراً شروع به عقب نشینی کرد . بازوی من و اِمت را کشید . ما با عجله به عقب آمدیم . چشم‌هایمان را روی خطر جلو بردیم . جیکوب با سرعت کمتری عقب نشینی کرد . موهای روی شانه هایش راست ایستاده بودند . مثل دندان های نیش که به سمت آرو تیز شده بود .

رِزِمه دُمَش رو گرفت و همانطور که ما عقب نشینی کردیم ، او دُم جیکوب را مثل یک افسار نگاه داشت . او را مجبور می کرد تا با ما بماند . درست در زمانی که ردای سیاه دور آرو را دوباره می گرفت ، ما در کنار خانوادمون بودیم . در آن زمان ۵۰ یارد (۴۵ متر) بین ما فاصله بود . فاصله ای که هر کدام از ما فقط در کسری از زمان می توانست بپرد .

کایوس برای اولین بار شروع به دعوا با آرو کرد : « تو چطور می تونی در باره ی این رسوایی سکوت کنی ؟ چرا ما اینجا در مقابل یک جرم بزرگ با ضعف و ناتوانی ایستاده ایم ؟ جرمی که با یک فریب مضحک پوشیده شده ؟ »

دستی که او دقیقاً در کنارش نگه داشته بود ، مشت شد . من تعجب کردم که او صورت آرو را فقط برای اینکه نظرش را قسمت کند ، لمس نکرد .

آیا ما شاهد یک اختلاف و تفرقه در بین سران بودیم ؟ آیا ما می تونسیم اونقدر خوش شانس باشیم ؟

« فقط به این خاطر که این ها همه حقیقته » آرو به آرامی گفت : « هر لغت آن ، تعداد شاهد هایی رو ببین که اینجا تا شهادت بدن که این بچه در زمان کوتاهی رشد میکنه و کامل میشه .اون ها رِزِمه روشناخته اند . »

کایوس به شکل عجیبی به کلمات آرامش بخش آرو واکنش نشان داد . سپس خشم او به برآورد و محاسبه ای سرد و بی احساس تبدیل شد ، او با قیافه ای که مبهم به نظر می رسید ، نگاه کوتاهی به شاهدان ولتوری انداخت . عصبی و متشنج .

من نیز نگاه کوتاهی به جمعیت ناراضی و ناراحت انداختم .

کایوس اخم کرده و در افکار خود غرق شد .

سیمای متفکر و نامطمئن او شعله های آتش درونی خشم مرا بر افروخته می کرد و در آن زمان این چیزی بود که من را نگران کرده بود .

بی درنگ دیدم که توضیحات برای دفاع از بی گناهیمن بیشتر از این سودی ندارند .

چه اتفاقی خواهد افتاد اگر گارد دوباره با یک علامت نامشخص شروع به حمله کند ؟ درست همانطور که در پیش روی قبلی شان عمل کردند ؟

با نگرانی حفاظم را بررسی کردم به نظر می رسید که مثل قبل غیر قابل نفوذ است .

آنها کمی به شکل خمیدگی عریضی در آوردم که قوس آن جمعیت مارا احاطه کرده بود .

من می توانستم ذره های نورانی جایی را که خانواده و دوستانم ایستاده بودند را حس کنم ، هر کدام بوی خاصی داشتند که فکر می کردم با تمرین می تونم اونهارو از هم تشخیص بدم . من از قبل می دونستم که ادوارد کدام بود ، او روشن ترینشون بود .

فضاهای خالی اضافی دور اون مکان درخشان اذیتم کرد . در آنجا هیچ مانع فیزیکی ای برای حفاظ نبود و اگر یکی از افراد با استعداد و لتوری به زیر آن می رفت ، حفاظ از هیچ کس به جز من حفاظت نمی کرد .

احساس می کردم هما نوقت که حفاظم را با دقت تنگ تر می کردم پیشانیم چین بر می دارد .

کارلایل در جلو بود ، من سپرم را اینچ به اینچ عقب کشیدم و تلاش کردم تا جایی که می توانم بدن او را پوشش دهم ، به نظر می رسید که سپرم می خواهد به من کمک کند ، او قالبش را باز تر کرد و زمانی که کارلایل به سمت کنار رفت تا کنار تانیا بایستد ، به همراه او کش آمد .

به طور شگفتی آور و مجذوب کننده ای سپرم مانند پارچه ای بود که نخ های آن را می کشیدم و آن را به دور هر نور ضعیفی که دوست یا متحدان بود می انداختم . سپر نیز بسیار راغب به آن ها چسبیده بود و با حرکت آن ها حرکت می کرد .

فقط یه ثانیه گذشت . کایوس هنوز داشت فکر می کرد و سر انجام زمزمه کرد : « گرگینه ها »

با یک وحشت ناگهانی ، فهمیدم که بیشتر گرگینه ها بدون محافظند و وقتی که این را فهمیدم قدرتمندانه پوشش را به سمت آن ها کشیدم . هنوز می توانستم جرقه های نورشان را احساس کنم . به طرز عجیبی ، محافظم رو تا جایی که آمون و کبی ، دورترین افراد گروه که بیرون گرگ ها ایستاده بودند ، کشیدم .

یک بار که آن ها در قسمت دیگری بودند ، درخششان ناگهان ناپدید شد . ولی آن ها مدت زیادی در این موقعیت جدید باقی نماندند . تابش نور گرگ ها هنوز درخشان بود یا نسبتاً نصفشان روشن بودند ، هممممم.... ، من دوباره به

سمت پوشش را به سمت بیرون کشیدم و به محض این که سم به زیر پوشش آمد ، همه ی گرگ ها دوباره مثل الماس درخشان شدند .

ذهن هایشان بیشتر از آن چه که من تصور می کردم به یکدیگر متصل است . اگر الفا زیر پوشش من باشد ، هر قسمت حتی ریز بقیه ی ذهن ها مانند ذهن الفا محافظت میشود .

آرو به جمله کایوس با صورت رنگ پریده جواب داد . « تو هم ای پیمان رو مشخص خواهی کرد؟ » کایوس زمزمه کرد . « بچه های ماه ^۱ دشمنان ما بودند از آغاز زمان ، آنقدر به شکار آنها ادامه دادیم تا نسلشان را تقریباً در اروپا و آسیا از بین بردیم . با وجود این کارلایل رابطه ای صمیمی و نزدیک با اونها برقرار کرد . و هیچ شکی ندارم که این تلاشی بی فایده برای سرنگون کردن ولتوری هاست . تا او بتونه روش زندگی اشتباه و منحرف خودشون رو بهتر حفظ کنه . »

ادوارد با صدای بلندی گلوی خود را صاف کرد و کایوس نگاه خشمگینی به او انداخت . آرو دست ظریف و لاغر خود را روی صورتش قرار داد ، به نظر می رسید واکنش برادرش او را کمی دستپاچه کرده بود .

ادوارد به او گوشزد کرد : « کایوس ، الان که وسط روزه »

او به جیکوب اشاره کرد : « کاملاً واضح که این ها بچه های ماه نیستند ، و هیچ رابطه ای با دشمنان شما در اون طرف دنیا ندارند . »

کایوس با خشونت گفت : « شما اینجا موجودات جهش یافته و عجیب غریبی زاد و ولد می کنید . »

آرواره ادوارد به هم فشرده شد و با لحن آرام تری گفت : « اونها حتی گرگینه هم نیستند . اگه حرف من رو باور نمی کنی آرو می تونه بهت بگه . »

گرگینه نیستند ؟ مات و مبهوت به جیکوب زل زدم . او شانه های تنومند خود را بالاآورد و پایین انداخت-درست مثل شانه بالا انداختن- اوهم نمی دانست ادوارد از چه سخن می گفت .

آرو زیر لب گفت : « کایوس عزیز اگه گفته بودی چه فکری توی کلت است بهت گوشزد می کردم روی این موضوع پافشاری نکنی . اینها با وجود اینکه خودشون فکر می کنند گرگینه اند ، گرگینه نیستند . اونها فقط شکلشون تغییر می کنه و تبدیل اونها به یه گرگ کاملاً اتفاقی بوده . این تغییر شکل در اول می تونست در قالب یه خرس، یه شاهین، و یا یه پلنگ باشه . این موجودات در واقع هیچ ربطی به بچه های ماه ندارند . اونها این قابلیت رو فقط از پدر های خودشون به ارث برده اند و این یک تغییر ژنتیکی به حساب میاد . اونها مثل گرگینه های واقعی نسل خودشون رو با آلوده کردن دیگران ادامه نخواهند داد . »

۱. بچه های ماه (The Children of the moon) : منظور کایوس گرگینه هایست که با قرص ماه از انسان تبدیل به گرگ میشوند ، ولی گرگ های کوئلیت تبدیل به دست خودشان است و نیاز به شرایط خاصی ندارند .

کایوس با ناراحتی و عصبانیت و شاید بتوان گفت با متهم کردن آرو به خیانت نگاه خشمگینی به او انداخت و با سردی گفت : « اونها راز ما رو می دونن »

ادوارد قصد داشت پاسخی به این اتهام بدهد اما آرو سریع تر از او زبان گشود : « برادر ، اونها هم بخشی از دنیا مافوق طبیعی ما هستن و شاید بیشتر از خود ما به راز داری وابسته و نیاز مند هستند ، در نتیجه به سختی می شه باور کرد که قصد داشته باشن راز ما را بر ملا کنند . کایوس کمی دقت کن ، اتهامات و ادعاهای ظاهری و غلطانداز ما رو به هیچ کجا نمی رسونه . »

کایوس نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد . بین آن دو نگاه طولانی و معنی داری رد و بدل شد .

احساس کردم دستور العمل آرو را پشت سخنان محتاطانه او درک کردم . اتهامات دروغین و ساختگی کمکی به متقاعد کردن شاهدان هر دو طرف نمی کرد . آرو به کایوس گوشزد کرد که نقشه و ترفند بعدی را به کار ببندد . از خودم پرسیدم : " آیا تفاوت آشکار میان این دو برادر این بود که کایوس مثل آرو اهمیتی به ظاهر فریبی و نمایش نمی داد ؟ آیا کشتار و قتل عام برای کایوس مهم تر از لکه دار شدن شهرت آنها بود ؟ "

کایوس نگاه خشمگینی به ایرینا انداخت و ناگهان اعلام کرد : « می خوام با خبر چین حرف بزنم »

ایرینا در آن لحظه توجهی به مکالمه آرو و کایوس نداشت . او با چهره در هم کشیده شده از درد و رنج به دو خواهر خود که در انتظار مرگ کنار ما صف کشیده بودند ، خیره شده بود . حالت صورتش نشان می داد که اکنون می داند اتهامش کاملاً غلط بوده است .

کایوس که از به زبان آوردن نام او اکراه داشت ، با پرخاش گفت : « ایرینا »

او بهت زده سرش را بلند کرد و وحشت یکباره وجودش را فرا گرفت . کایوس با انگشتانش اشاره کرد .

او با تردید از میان سربازان ولتوری خارج شد تا بار دیگر روبه روی کایوس بایستد .

کایوس گفت : « پس این طور که معلومه اتهامات تو همه غلط از آب در آمدن . »

تانیا و کیت با نگرانی به جلو خم شدند . ایرینا زیر لب گفت : « متاسفم ، باید از آنچه دیده بودم مطمئن می شدم . ولی اصلاً فکر نمی کردم.... » او با در ماندگی به ما اشاره کرد .

آرو پرسید : « کایوس عزیز ، چطور می تونی انتظار داشته باشی اون در یه لحظه کوتاه چنین چیزه عجیب و ناممکنی رو حدس بزنه ؟ هر کدام از ما هم با دیدن این بچه چنین تصویری به ذهنمان خطور می کرد . »

کایوس با انگشتان خود ضربه ملایمی به شانه آرو زد تا او را وادار به سکوت کند . آنگاه به تندى و با خشونت گفت : « همه می دونیم که تو اشتباه بزرگی مرتکب شدی ، من می خوام بدونم انگیزه تو چی بوده ؟ »

ایرینا با حالتی عصبی منتظر شنیدن حرف های کایوس بود . او پس از چند لحظه تکرار کرد : « انگیزه من ؟ »

« بله انگیزت برای جاسوسی کردن از اینها در درجه اول چی بود ؟ »

ایرینا با شنیدن کلمه جاسوسی بر خود لرزید .

« تو از خانواده کالن دلخور بودی ، این طور نیست ؟ »

او نگاه در مانده خود را به صورت کارلایل انداخت و اعتراف کرد : « درسته »

کایوس او را تشویق به حرف زدن کرد : « چون...؟ »

او زیر لب گفت : « گرگینه ها دوست من رو کشتند . و کالن ها خودشون رو کنار نکشیدن و به من اجازه ندادن انتقام اونو بگیرم . »

کایوس حرف او را خلاصه کرد : « پس کالن ها به جای اینکه طرف ما رو بگیرند ، از این به اصطلاح گرگ ها حمایت کردند ؟ »

ادوارد از شدت نفرت و بیزاری زیر لب غرید .

کایوس به لیستش نگاه می کرد تا شاید اتهامی پیدا کند . شانه های ایرینا سفت شده بود . « همون چیزیه که من دیدم . » کایوس دوباره صبر کرد و یاد آوری کرد : « اگه شما می خواهید که یک شکایت رسمی علیه این گرگینه ها و کالن ها به دلیل حرکات و اعمال آنها بکنید الان وقتشه . »

لبخند بی رحمی زد و بعد صبر کرد تا ایرینا بهانه ی دیگری به دستش دهد .

شاید کایوس خانواده های واقعی را درک نمی کرد . رابطه هایی بر پایه ی عشق ، خیلی فراتر از عشق به قدرت . شاید اون قدرت انتقام جویی رو بیش از اونچه که باید ، تصور کرده بود .

فک ایرینا تکان سریعی خورد و در حالی که شانه هایش صاف می شد گفت : « نه ، من هیچ شکایتی علیه گرگینه ها یا کالن ها ندارم ، تو به اینجا اومدی تا یک بچه ی فنا ناپذیر رو از بین ببری . هیچ بچه ی فنا ناپذیری وجود نداره . این اشتباه من بود و من تمام مسئولیت های مربوط به اون رو می پذیرم . ولی کالن ها بی پناهن و تو هیچ دلیلی نداری که هنوز اینجا بمونی...من واقعا متاسفم . »

اون به سوی ما این را گفت و صورتش را به طرف شاهدان ولتوری برگرداند : « هیچ جنایتی رخ نداده ، هیچ دلیل معتبری هم نیست که شما باز هم ادامه بدید... »

کایوس در حالی که او حرف میزد دستش را دراز کرد . درون آن چیز عجیب فلزی ای بود ، خیلی براق و کنده کاری شده . این یک نشانه بود . واکنش به حدی سریع بود که ما ناباورانه مبهوت شده بودیم . قبل از اینکه زمانی برای عکس العمل باشه تموم شده بود .

سه تا از سرباز های ولتوری به سمت جلو پریدند و ایرینا را کاملاً توی شنل های خاکستری شون در بر گرفتند ، همزمان صدای وحشتناک و گوشخراش پاره شدن چیزی درون محوطه پیچید . کایوس به میان آشوب خاکستری رفت . صدای مهبوت کننده ی انفجاری بلند شد و سپس به شعله ها و جرقه های آتش که به سمت بالا می رفتند تبدیل شد . سرباز ها از جهنم ناگهانی خیز برداشتند و سریعاً به جای خودشان توی گارد برگشتند و در یک خط صاف ایستادند .

کایوس تنها ، نزدیک باقی مانده های شعله‌ور ایرینا ایستاد ، شئی آهنی توی دستش هنوز شعله های سیاه مرمری را روی تل هیزم پرتاب می کرد .

با یه صدای ضعیف شبیه کلیک ، آتشی که از دست کایوس پرت میشد ناپدید شد .

آهه بزرگی از شاهدان ولتوری برخاست .

ما بیش از حد مهبوت و منزجر بودیم که صدایی از خودمان درآوریم .

چیزی برای دانستن بود و اون این بود که مرگ درنده خو و شدیدی در حال آمدن بود . با یک سرعت غیر قابل ایست . تماشا کردن اون چیزه دیگری بود .

کایوس به سردی لبخند زد : « حالا اون تمام مسئولیت اونچه رو که کرده بود به گردن گرفت . » چشمهای اون به سمت خط اول ما سر خورد و چشمکی سریع به قالب های یخ زده کیت و تانیا زد .

در آن لحظه من فهمیدم که کایوس هرگز همبستگی یک خانواده واقعی رو دست کم نگرفته بود .

این یه حقه بود . اون شکایت ایرینا رو نمی خواست ، اون دنبال نافرمانی ایرینا بود . بهانه ی اون برای نابود کردن ایرینا ایجاد خشونت بود که فضای موجود را مانند می قابل اشتعالی پر می کرد . او در واقع فضای خطر ناکی ایجاد کرد و کبریت را کشید . صلح و آرامش ساختگی ای که به اوج خود رسیده بود ، کاملاً متزلزل و بی ثبات به نظر میرسید . خطر ناک تر از یک فیل درشت هیكل روی طناب سیرک وقتی که جنگ شروع بشه هیچ راهی برای تموم کردنش نخواهد بود... به جزء وقتی که یکی از طرفین کاملاً نابود بشه، طرف ما ، کایوس اینو می‌دونست .

ادوارد هم همین طور .

« جلوشونو بگیرید » فریاد ادوارد بود . ادوارد از جا پرید تا بازوی تانیا رو که گریه دیوانه واری را سر داده بود و قصد داشت به سمت کایوس که لبخند سرد و بی رحمانه ای بر لب داشت حمله ور شود گرفت . تانیا نتوانست پیش از اینکه کارلایل هم بازو های خود را دور کمر او قفل کند ، از دست ادوارد خلاص شود .

کارلایل بلافاصله در گوش او گفت : « برای کمک کردن به ایرینا خیلی دیر شده . به اون (کایوس) چیزی رو که می‌خواد نده . »

مهار کردن کیت دشوار تر بود . او که مانند تانیا جیغ و فریاد راه انداخته بود ، اولین قدم حمله را برداشت .

اون حمله اول جنگی رو شروع کرد که با مرگ همه به پایان می‌رسید . از همه نزدیک تر به اون رزالی بود ولی قبل از اینکه رُز اون رو محکم بگیره کیت به حدی وحشیانه اونو به عقب پرت کرد که رُز روی زمین مچاله شد . اِمت بازوی کیت رو گرفت و اونو زمین انداخت سپس تلو تلو خوران برگشت ، کیت روی پاهایش چرخید و به نظر می‌رسید که هیچکس نمی تواند جلویش بگیرد .

گرت خودش رو روی اون پرتاب کرد و دوباره او رو به زمین کوباند . بازو هایش را دور بازوهای کیت قفل کرد و بعد من بدن اونو دیدم که منقبض شد وقتی که اون دوباره بهش ضربه زد .

چشمه‌هاش به درون کاسه سرش چرخید ولی همچنان دستانش را قفل کرده بود . ادوارد داد زد : « زافرینا »

چشم های کیت خالی شد و فریاد های او به ناله تبدیل شد . تانیا دست از جدال کشید و آروم گفت : « بیناییم رو بهم بده »

با نا امیدی بسیار ولی در عین حال با دقت فراوان سپر حفاظتی خودم را محکم تر از قبل به دوره ذره های نور دوستانم کشیدم . آن را کمی از کیت دور کردم و با دقت فراوان دور گرت پیچیدم .

با به وجود آوردن یک لایه نازک بین اونا و بعد گرت دوباره توی کنترل خودش بود . کیت را توی برف ها نگه داشته بود .

« اگه بزارم بلند شی ، باز منو می زنی زمین کیتی ؟ » به آرامی این را زمزمه کرد ، کیت در جواب غرولند کنان هنوزم داشت کورکورانه کتک می زد .

« تانیا ! کیت ! به من گوش کنید ! » کارلایل با زمزمه ای آرام ولی محکم ادامه داد : « الان انتقام به اون کمک نمی‌کنه . ایرینا نمی خواست که شما زندگیتون رو این طور به هدر بدین . به کاری که دارید می کنید فکر کنید . اگه شما به اون ها حمله کنید ، هممون می‌میریم . »

شانه های تانیا از غم در هم فرو رفت و برای اینکه به حمایت نیاز داشت به کارلایل تکیه کرد .

کیت بلاخره خاموش شد. کارلایل و گرت با لحنی تسلی بخش ولی با عجله ادامه دادند تا خواهر ها را با کلمه هایشان آرام کنند . و توجه من دوباره به سنگینی نگاه هایی که در آن لحظه ی آشفته به ما خیره شده بودند ، جلب شد . از گوشه چشم هایم می توانستم ببینم که ادوارد و بقیه به علاوه کارلایل و گرت مثل قبل به جاهایشان در گارد برگشته بودند .

سنگین ترین نگاه مربوط به کایوس بود که با ناباوری و عصبانیت به کیت و گرت خیره شده بود روی برف .

آرو نیز به همان جا نگاه می کرد . بارز ترین احساس در چهره اش شک و تردید بود . او می دانست که کیت چه قدرتی دارد ، پتانسیل و توانایی او را از خاطرات ادوارد درک کرده بود . آیا او فهمیده بود که چه اتفاقی در حال افتادن بود ؟ آیا او این را دیده بود که حفاظ من با قدرت و ظرافت و دقت گسترش پیدا کرده بود ؟ حفاظی که بیشتر از آنچه ادوارد

درباره ی توانایی من فکر می کرد رشد کرده بود ؟ یا اون فکر کرده بود که گِرتِ روش محافظت خودش رو از من یاد گرفته بود ؟

گارد ولتوری مثل قبل منظم نبودند. آن ها به سمت جلو خم شده بودند و منتظر جهش و حمله ای سریع در واکنش به لحظه ی حمله ای ما بودند .

در پشت آن ها ۴۳ شاهد با همان لباس های غیر قابل توصیفی که با آن ها به محوطه آمدند ، ایستاده بودند . سردرگمی آن ها به شک و تردید تبدیل شده بود .

نابودی ایرینا که به سرعت نور رخ انجام شد ، همه ی آن ها را تکان داده بود . جُرم او چه بود ؟ بدون فرمان حمله فوری که کایوس روی آن حساب کرده بود تا سرپوشی بر اقدام شتاب زده و عجولانه اش گذاشته شود ، شاهدان ولتوری می خواستند بدانند دقیقا اینجا چه خبر بود .

آرو به نگاه سریع کرد در زمانی که من نگاه کردم ، صورت اون لو می داد که صورت اون با آزرده گی می درخشید. نیاز او به تایید جمعیت کاملا سرکوب شده بود .

من شنیدم که استفان و ولادیمیر با صدایی زمزمه مانند در مورد ناراحتی آرو ، چیزی بهم گفتند.

ولی من باور نمی کردم که او آرامش را فقط به این خاطر این حفظ میکرد که شهرت خودشونو حفظ کنند.

بعد از اینکه آن ها کار ما را تمام کنند حتما با شاهد هایشان در مورد آن بحث می کردند .

احساس افسوسی ناگهانی و عجیب را برای غریبه هایی که ولتوری آورده بود تا شاهد مرگ ما باشند ، مرا فرا گرفت . دیمیتتری تا وقتی که همه ی آنها کشته و منقرض می شدند به شکارشان ادامه می داد .

احساس افسوسی برای جیکوب و ریزمه ، برای آلیس و جاسپر ، برای آلیستر و برای این غریبه هایی که نمی دانستند چه بهایی را باید برای امروز بپردازند . و دیمیتتری محکوم به مرگ بود .

آرو شانه ی کایوس را به نرمی لمس کرد : « ایرینا برای اینکه شهود غلط برای این بچه تحمیل کرده بود تنبیه شد . » پس این موضوع قرار بود بهانه ای برای آنها باشد . او ادامه داد : « شاید ما باید به پرونده ای که در حال بررسی آنیم برگردیم؟ »

کایوس صاف ایستاد. چهره اش مصمم تر از قبل به نظر می رسید ، او به جلو خیره شده بود ولی انگار چیزی نمی دید . چهره اش حالت شخصی را به یاد می آورد که همین الان مقام و رتبه اش تنزل کرده است . آرو به جلو خم شد . ریتا و فیلکس و دیمیتتری هم نا خودآگاه همراه با او حرکت کردند . او گفت : « فقط برای اینکه دقیق عمل کنیم ، می خوام با چند تا از شاهد های شما صحبت کنم . می دونین که این شیوه عادی کاره » او با حالتی تحقیر آمیز دستشو تگون داد .

دو چیز همزمان و با یکدیگر اتفاق افتاد ، چشمان کایوس بر روی آرو متمرکز شدند و لبخند بی رحم کوچکش دوباره برگشت . و ادوارد از شدت خشم غرشی سر داد و دست هایش را به شدت مشت کرد ، به طوری که انگار بند بند انگشتانش قصد داشتند از پوست سخت الماس گونه اش بیرون بزنند .

نا امیدتر از آن بودم که از ادوارد بپرسم چه اتفاقی در حال رخ دادن است ، آرو به حدی نزدیک بود که می توانست آرام ترین نفس ها را هم بشنود کارلایل را دیدم که نگاهی سریع و عصبی به صورت ادوارد انداخت و بعد صورت خودش سخت شد .

هنگامی که کایوس با اتهامات بیهوده و تلاش نسنجیده ی خود سعی کرده بود آتش جنگ را بیافروزد ، بدون شک آرو ترفند جدیدی یافته بود .

آرو به سمت انتهای غربی خط ما بر روی برف خرامید و حدود ۱۰ یارد دور تر از آمون و کبی ایستاد . گرگینه هایی که به او نزدیک بودند با عصبانیت زوزه کشیدند ولی در جای خود باقی ماندند . آرو به گرمی گفت : « آه ... آمون ! همسایه جنوبی من...! خیلی وقته که منو ملاقت نکردی » آمون بدون هیچ احساس و نگرانی ای ایستاده بود ، کبی هم مانند مجسمه ای در کنار او بود . آمون از میان لب های بهم چسبیده اش گفت : « زمان خیلی کم ارزشه . من حتی گذر اونو احساس نمی کنم . » آرو موافقت کرد : « کاملاً درسته . ولی شاید تو دلیل دیگری برای دور بودن داشته باشی . » آمون هیچ نگفت . « سازمان دادن تازه وارد ها به یه محفل کار وقت گیریه ! من خودم اینو می دونم . واقعاً سپاس گزارم که دیگران این کار خسته کننده رو برام انجام می دن . خوشحالم که تازه وارد های محفل تو این قدر زود باهاتون جور شده اند . خیلی دوست داشتم به ما معرفی میشدند ، مطمئنم قصد داشتی به همین زودی ها پیش من بیای . » آمون در حالی که صدایش خالی از هر احساسی بود ، گفت : « البته » غیر ممکن بود که بشه تشخیص داد تو صداس تمسخر بود یا ترس .

آمون سر تکان داد ، صورت اون خالی بود : « اوه..خب.. ، ما الان با هم هستیم ، این خوب نیست ؟ »

« ولی دلیل حاضر بودن تو اونقدر ها هم خوشایند نیست متأسفانه . کارلایل تو رو به عنوان شاهد صدا کرده ؟ »

« بله »

« و تو چه شهودی برای اون داری ؟ »

آمون دوباره با همون لحن بی احساس صحبت کرد : « من دارم این کودک رو در مشاهداتم بررسی می کنم ، این تقریباً مشخص بود که اون یه بچه ی فناپذیر نیست . »

آرو حرفش رو قطع کرد : « شاید لازم باشه در حال حاضر که ظاهراً رده بندی جدیدی پیدا شده اصطلاحات خودمون رو به روشنی معنی کنیم ، منظور تو از بچه ی فنا ناپذیر کودک انسانی که گاز گرفته شده باشه و به این تر تیب تبدیل به خون آشام شده باشه ؟ »

« بله ، منظورم همینه »

« چه چیز دیگه ای راجع به بچه مشاهده کردی ؟ »

« همون چیز هایی که تو حتماً تو ذهن ادوارد دیدی که بچه فرزند خود اونه . اینکه اون رشد می کنه و یاد می گیره »

آرو که با وجود لحن دوستانه و محبت آمیزی اثری از بی صبری و بی تابی در صدایش حس می شد گفت : « بله، بله، ولی دقیقاً طی این چند هفته ای که اینجا بودی چی دیدی ؟ »

آمون به پیشانیش چین داد : « اینکه اون....خیلی سریع رشد می کنه » آرو لبخند زد : « و تو باور داری که اون باید اجازه زندگی کردن داشته باشه ؟ » یه آه از لب های من بیرون جست ، و من تنها نبودم ، تقریباً نصف خون آشام های طرف ما همین کار رو کردند ، بنا به اعتراض گذاشتند .

تعدادی از شاهدان ولتوری هم همین صدا رو از خودشون در آوردن .

ادوارد به عقب آمد و دستش را دور کمر من حلقه کرد تا مانع حمله من شود .

آرو به صدا توجهی نکرد ولی آمون برگشت و به سختی نگاهی به اطراف انداخت .

آمون مبهم حرف میزد : « من اینجا نیومدم که قضاوت کنم . »

آرو به آرامی خندید : « این فقط نظر توئه »

چونه ی آمون بالا آمد : « من هیچ خطری توی این بچه نمی بینم ، اون هم زمان که بزرگ میشه سریع تر هم یاد می گیره . »

آرو سرتکان داد و ملاحظه کرد .

بعد از یه لحظه اون برگشت . آمون اون رو صدا کرد : « آرو ؟ »

آرو برگشت : « بله دوست من ؟ »

« من شهادتمو دادم و دیگه کاری اینجا ندارم . همسرم و من مایلیم که شما رو ترک کنیم . » آرو به گرمی لبخند زد : « البته ، من خیلی خوشحال شدم از اینکه تونستیم با هم یه خورده صحبت کنیم . مطمئنم که ما بزودی همدیگر رو می بینیم . »

آمون متوجه تهدید پنهانی او شده بود . در حالی که لب هایش محکم بر روی هم فشرده شده بودند ، یک بار سرش را خم کرد . اون دست کبی رو لمس کرد و بعد هر دو اونها به سمت جنوبی ترین گوشه چمن زار دویدن و توی درختها ناپدید شدند . من می دونستم که اونا تا مدت طولانی ای به دویدن ادامه خواهند داد . آرو داشت دوباره به طرف خط ما

حرکت می کرد در حالی که گارد اون با نگرانی در کمین ایستاده بودند . اون وقتی که روبه روی شیوان غول پیکر رسید گفت : « سلام شیوان عزیز ! تو مثل همیشه دوست داشتنی هستی » شیوان با سرش تایید کرد ، صبر کرد .

آرو پرسید : « و تو ؟ تو هم سوال های منو عین آمون جواب می دی ؟ »

شیوان گفت : « بله ولی احتمالا یه خورده هم باید اضافه کنم ، ریزمه محدودیت ها رو می فهمه . اون هیچ خطری برای انسان ها نداره . اون بهتر از ما با اونها رابطه برقرار می کنه »

آرو پرسید : « می تونی مطمئن باشی ؟ »

ادوارد غرشی سر داد ، غرشی که تا انتهای گلویش را خراش داد . چشم های سرخ رنگ و کدر کایوس برق زدند .

شیوان آرام جواب داد : « من فکر نکنم که از تو پیروی کنم »

آرو با حرکتی پیش بینی نشده تغییر جهت داد و به سمت گاردش برگشت . رنتا ، فلیکس و دیمتری نزدیک سایه به سایه اش حرکت کردند . « اینجا هیچ قانون زیر پا گذاشته ای نیست » . ولی هریک از ما تغییراتی را در صدایش تشخیص دادیم . با خشمی که راه گلویم را بسته بود ، مبارزه کردم . خشم خود را به سپرم انتقال دادم و ضخامت آن را بیشتر کردم . تامطمئن بشم که همه تحت محافظت اند . « هیچ قانونی شکسته » دوباره تکرار کرد : « به هر حال آیا این نشون می ده که هیچ خطری نیست ؟ خیر ، این یه موضوع دیگه است . »

مگی در گروه جنگنده ما با عصبانیت سرش رو تکون داد . آرو متفکرانه گام بر می داشت ، انگار به جای اینکه پاهاش به سطح زمین تماس پیدا کند ، روی آب راه می رفت . دقت کردم که با هر قدم به گاردش نزدیک تر می شد .

« اون منحصر به فرده... خیلی منحصر به فرد . خیلی حیف می شه اگه چیز به این دوست داشتنی رو نابود کنیم ، مخصوصا وقتی که ما می تونیم خیلی چیزا یاد بگیریم . »

اون آه کشید : « ولی خطر داره... خطری که نمی تونیم نادیده بگیریم . »

هیچ کس به اظهار نظر اون جواب نداد . یه سکوت مرگبار حاکم بود . موقعی که اون با صدای فوقالعاده آرومی اونو شکوند . به قدری آروم که فکر می کردی داره با خودش حرف میزنه : « چقدر خنده داره که انسان ها پیشرفت می کنن و همونجور که وابستگی اونا به علم بیشتر می شه علم دنیای اونا رو کنترل می کنه . و ما از خطر افشا شدن دور می شیم . هنوز هم اگه ما نسبت به باور نداشتهن اونا به ماورا الطبیعه عادت نداشته باشیم ، اونا به قدری تو تکنولوژی پیشرفت می کنن که اگه بخوان می تونن در مقابل ما بایستند . حتی می تونن بعضی از ما رو نابود کنند . برای هزاران سال اسرار ما به خاطر راحتی بوده تا به خاطر امنیت . ولی در قرن اخیر سلاح های ترسناکی اختراع شده که حتی فناناپذیران رو در خطر نابودی قرارداده . »

اون دستش رو بلند کرد و پایین آورد مثل اینکه بخواد دستشو روی ریزمه بذاره با اینکه اون ۴۰ یارد از اون دور بود .
« این بچه فوق العاده ... ، اگه ما از توانایی های اون آگاهی داشتیم و اطمینان داشتیم که اون می تونه همیشه در گمنامی و تاریکی که گونه ما در اون محفوظه بمونه

ولی ما اصلا نمی دونیم که اون چی می شه... والدین او هم از آینده ی اون واهمه دارند . ما نمی دونیم اون وقتی که رشد می کنه چی میشه » اون صبر کرد و به شاهد های ما نگاه کرد . و بعد با نگاه معنی داری به شاهد های خودش . چنان که به شاهد های خودش نگاه می کرد ، دوباره ادامه داد : «فقط چیزی که مشخصه قابل قبوله.. ولی چیزی که معلوم نیست آسیب پذیری اونه » کایوس با شرارت لبخند زد . کارلایل با صدای خشکی گفت : « تو داری کشش میدی آرو . »

آرو لبخند زد : « آرامش دوست من ، » صورتش مهربون تر و صدایش آرام تر از همیشه : « بزار عجلو نباشیم ، بزار به قضیه از هر جهت نگاه کنیم . »

گرت یک قدم دیگه به جلو برداشت و با صدای صافی پرسید : « یعنی من باید حریفم رو قربانی کنم تا حساب بشم ؟ »
آرو سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت : « آواره »

گرت چانه اش را بالا برد . چشمهایش متوجه افرادی بود که در انتهای چمنزار ایستاده بودند . او مستقیما شروع به صحبت با شاهدان ولتوری کرد : « من به درخواست کارلایل اینجا آمدم . مثل بقیه . برای شهادت دادن . مطمئنا بیش از این ضرورتی نداره ملاحظه این بچه رو بکنیم . ما هممون دیدیم اون چیه . من اینجا تا برای یه چیز دیگه شهادت بدم . شماها ! »

سپس انگشتش را به طرف خون آشام های محتاط تکان داد : « من دو نفر شما رو می شناسم . مکنا و چارلز ، و می دونم که بسیاری از شما مثل خودم آواره و بی هدف هستید ، هیچی جواب ندین . به چیزی که الان دارم بهتون می گم خوب فکر کنین . این باستانی ها برای اون داوری که به شما گفتند اینجا نیومدند . ما خیلی شک داشتیم اما الان شکمون به یقین تبدیل شد . اونا آمدند ، گمراه کردند اما با یک دلیل منطقی برای عملشان ، شهادت ما مثل جستجوی اونا لای دلایل پوچ برای ادامه دادن ماموریت واقعیشونه . شهادت دادن برای اونا ، باعث میشه که اونا به تکاپو بیفتن تا برای انجام هدف واقعیشون دلیلی پیدا کنند ، نابود کردن این خانواده در اینجا . »

به جلوی کارلایل و تانیا اشاره کرد : « ولتوری اومده تا چیزی رو که اونا مثل مسابقه کردن ، پاک کنه . شاید شما هم مثل من به این خاندان چشم طلایی و شگفتی ساز نگاه کرده باشین . درک کردن اونا سخته ، این واقعیه . اما باستانی ها چیزی پشت انتخاب غیر عادی اونا دیدن ! اونا قدرت رو دیدن ! من شاهد تمامی قرار داد ها توسط این خانواده ام . من گفتم خانواده و نه گردهمایی . این چشم طلایی های عجیب کسانی هستند که طبیعتشون رو رد کردن ولی در بازگشت چیز بسیار بد تری بدست آوردن ، به بدی خشنود کردن میل شما ؟ من مدت کمی که اینجا بودم ودر همین مدت کم هم اطلاعات کمی راجع به اونا بدست آوردم . و به نظر میرسه ذات پرشور شیرازه ی این خانواده هر کاری رو

برای اونا ممکن می‌کنه . و این کاراکتر صلح جوی زندگیه یه قربانیه . اینجا هیچ تجاوزی شبیه اونایی که ما در قبایل جنوبی که در میان دشمن ها بسیار سریع رشد میکنه وجود نداره . اینجا هیچ فکری برای غلبه و تسلط وجود نداره و آرو اینو بهتر از من میدونه . »

من به صورت آرو که کلمات گرت آن را محکوم می کردند نگاه می کردم و به حالت عصبی ای منتظر نتیجه بودم . اما صورت او بطور مودبانه ای مهر ور بود و مثل یک بچه ی بد خلق فهمیده بود که هیچکس به بازی گری اش توجه نمی کند.

« کارلایل به همه ما اطمینان داد . وقتی بهمون گفت چه اتفاقی افتاده . اما نگفت برای جنگ بیاین . این شاهد ها » به شیوان و لیام اشاره کرد « قبول کردند که شهادت بدهند تا پیشرفت ولتوری رو آروم کنند . برای همین بود که کارلایل شانس نشان دادن وضعیت را داشت . »

چشمانش به سرعت از روی الیزار گذشت « ولی بعضی از ما تعجب کردیم اگه کارلایل واقعا راست می گه همین کافیه تا داورای فراخوانده شده رو متوقف کنه . ولتوری اینجاست تا پنهان بودن ما رو حفظ کنه یا از قدرت خودش محافظت کنه ؟ اونا امدن تا یک آفرینش غیر قانونی رو از بین ببرن یا یک راه زندگی رو ؟ به نظرتون وقتی بفهمن همه چی یه سو تفاهم بوده خوشحال می شن ؟ اونا نتیجه رو بدون در نظر گرفتن عدالت تحمیل می کنن ؟ ما جواب همه این سوال ها رو داریم . ما جوابشون رو در حرف های دروغ آرو شنیدیم . ما یک نفر رو با هدیه دونستن همه چیز داریم . و ما الان اون رو در لبخند مشتاق کایوس می بینیم . نگهبانای اونا فقط سلاح های بی فکری هستند ، وسایلی که ارباباشون از اونا برای چیرگی استفاده می کنند. »

« خب ، حالا سوال های دیگه ای باقی نمونده و حالا سوال هایی که تو باید بهشون جواب بدی . چه کسی به شما دستور میده آواره ها ؟ و اینکه آیا تو پاسخگوی سرنوشت یکی دیگه غیر از سرنوشت خودت هم میشی ؟ تو خودت آزادی که راهت رو انتخاب کنی یا ولتوری تصمیم می‌گیره که تو چطوری زندگی کنی؟ »

« من برای شهادت دادن اینجا امدم ، اما برای جنگیدن می مونم . مردن یه بچه برای ولتوری اهمیتی نداره ، اونا به دنبال مرگ اختیاری همه ما هستند . »

گرت برگشت و رو به موجودات باستانی کرد : « پس من می گم بیاید دیگه هیچ دروغ منطقی ای نشنوم ، با خودتون صادق باشین، همانطور که ما با خودمون صادق خواهیم بود . ما از آزادیمون دفاع می کنیم . شما یا می‌تونید یا نمی‌تونید بهش حمله کنید . الان انتخاب کنید . بزارین شاهد ها واقعیت رو از پشت این بحث ببینن »

او یک بار دیگر به شاهدان ولتوری نگاه کرد . چشمهایش صورت های همه را کاوش کرد . قدرت کلماتش بر روی صورت های آنها مشخص بود : « شاید شما ها به ملحق شدن به ما فکر می‌کنید . اما اگه فکر می‌کنید ولتوری میزازه شما زنده بمونین تا این حکایت رو برای دیگران تعریف کنید ، اشتباه فکر می‌کنید . » سپس شانه هایش را بالا انداخت.

« اما شاید نه ، شاید ما هم با اونا مساوی باشیم . شاید ولتوری بالاخره با حریفش روبرو شده . بهتون قول می دم اگه ما سقوط کنیم شما هم سقوط می کنید »

او سخترانی گرمش را با رفتن به کنار کیت تمام کرد . سپس به صورت قوز کرده به جلو سر خورد و آماده حمله شد. آرو لبخند زد : « سخترانی بسیار زیبایی بود . دوست انقلابی من ! »

گرت در حالت حمله باقی ماند و غرغر کرد : « می تونم بپرسم دارم بر علیه کی انقلاب می کنم ؟ تو شاه منی ؟ تو آرزو داری منم مثل نگهبان های چاپلوس تو رو قربان صدا کنم ؟ »

آرو با لبخندی مدارا آمیز گفت : « آرام باش گرت ! من فقط می خواستم به تاریخ تولد تو اشاره کنم . یه وطن پرست ! چی می بینم...؟ »

گرت با تابشی خیره کننده با عصبانیت عقب کشید .

آرو پیشنهاد داد : « بذار ما از شاهدآمون بپرسیم ، بذار قبل از اینکه تصمیم بگیریم نظرات اون ها روهم بشنویم ، به ما بگید دوستان. »

بعد او به طور اتفاقی پشتش را به ما کرد . چند یارد به طرف گروه تماشا گرش که حالا بسیار نزدیکتر به کناره ی جنگل پرسه میزدند رفت . « شما راجع به این ها چی فکر می کنید ؟ من می تونم به شما اطمینان بدم این بچه ، اون چیزی نیست که ما ازش می ترسیدیم ما باید ریسک کنیم و اجازه بدیم این بچه زنده بمونه ؟ ما باید برای دست نخورده باقی موندن خانواده اونا ، دنیامون رو در خطر قرار بدیم ؟ یا گرت واقعا حق این کارو داره ؟ شما در جنگ ناگهانی علیه سلطنت تلاش می کنید و به اونا می پیوندید ؟ »

شاهد ها نگاه خیره اون رو با صورت های مراقب نگاه می کردند ، یک زن کوچک مو مشکی ، نگاه مختصری به مرد بلوند کنارش انداخت .

او به طور ناگهانی پرسید : « اینا تنها انتخاب های ما هستند ؟ یا با شما موافقت کنیم یا با شما بجنگیم ؟ »

نگاه خیره آرو به سمت اون برگشت . آرو گفت : « البته که نه دلربا ! » از اینکه همه به این نتیجه برسند ، وحشت زده بود . « شما باید به صلح برسید ، همان طور که آمون انجام داد . همانوقت که با رای مجلس مخالفت کنید »

« ما برای جنگ اینجا نیومدیم »

او مکشی کرد نفسش را بیرون دادو گفت : « ما برای شهادت دادن آمدم و شهادت ما هم اینه که این خانواده بی گناهه ، همه چیزایی که گرت ادعا کرد راستند . »

آرو با ناراحتی گفت : « آه ! من متاسفم که شما ما رو در این حالت دیدید . اما این طبیعت کار ماست. »

جفت مو طلایی مکنّا گفت : « این چیزی نیست که ما دیدیم . این چیزیّه که ما حس کردیم . » روبه گرت اشاره کرد و ادامه داد : « گرت گفت اونا راه هایی برای فهمیدن دروغ دارند »

در حالی که منتظر عکس العمل آرو بود ، با نگرانی به جفت خود نزدیک شد : « منم همینطور می دونم کی حقیقت رو میشنوم و کی نمیشنوم »

آرو با دهان بسته به روشنی خندید و چشمان چارلز باریک شد : « چارلز دوست من آرو نترسون ! هیچ شکی نیست که هم وطن گرت حرف اون رو به خوبی باور می کنه . »

مکنّا گفت : « این شهادت ماست ، ما الان اینجا رو ترک می کنیم . »

او و چارلز به آرامی عقب رفتند و تا وقتی که پشت درختها از دید پنهان شدند برگشتند . یک غریبه ی دیگر هم همانطور شروع به عقب نشینی کرد و بعد سه نفر دیگر هم به سرعت پشت او حرکت کردند .

من ۳۷ خون آشام باقی مانده را ارزیابی کردم . فقط تعداد کمی از آن ها در تصمیم گرفتن گیج شده بودند اما به نظر می رسید اکثریت آن ها فقط گوش به زنگ نتیجه ای که ممکن بود با آن روبرو شوند ، بودند . من حدس می زدم آن ها از اجابت کردن درخواستی که می دانستند در آخر چه کسی آنها را تعقیب خواهد کرد منصرف شده بودند .

من مطمئن بودم آرو هم همان چیزی که من دیده بودم را دیده است . آرو با گام هایی شمرده دور شد و به سمت محافظینش رفت و با صدای رسایی گفت : « عزیزان ! ما از آن ها بیشتریم ما می تونیم به هیچ کمک خارجی چشم نداشته باشیم . به نظرتون باید برای حفظ هم نوع هامون این مسئله رو بدون تصمیم رها کنیم ؟ » آن ها به توافق زمزمه کردند : « نه قربان »

« شاید قیمت نجات دنیایمان کم شدن تعدادمان باشد . »

آن ها نفس کشیدند : « بله ، ما نمی ترسیم . »

آرو محزون گفت : « برادران ، اینجا چیز های زیادی برای رسیدگی کردن وجود داره . »

کایوس با لحنی مشتاق گفت : « بگذار ما مشورت کنیم . »

مارکوس با لحنی غیر علاقه مند تکرار کرد : « بگذار ما مشورت کنیم . »

آرو دوباره پشتش را به ما کرد . و صورتش را به طرف دیگر باستانی ها گرداند . آن ها دست های یک دیگر را گرفتند و به صورت یک مثلث مشکی در آمدند .

تا زمانی که توجه آرو به آن مشورت ساکت بود ، دو نفر دیگر از شاهدان به آرامی در جنگل ناپدید شدند .

من به خاطر خودشان آرزو می کردم سریع باشند .

این همان بود ، من بازوهای رنزمه رو از دور گردنم شل کردم : « یادت میاد بهت چی گفتم ؟ »

اشک در چشمهایش فوران کرد . اما سر تکان داد . زمزمه کرد : « دوست دارم . »

ادوارد داشت به آرو نگاه میکرد . چشمهای یاقوتی رنگش گشاد شده بودند . جیکوب از گوشه ی چشم های تیره اش به ما خیره شده بود .

من گفتم : « منم دوست دارم »

گردنبندش رو لمس کردم : « بیشتر از زندگی خودم » و بعد پیشانیش را بوسیدم . جیکوب به سختی نالید .

من خودم رو روی پاهایم بالا کشیدم و در گوشش زمزمه کردم : « صبر کن تا کاملاً حواسشون پرت شه بعد با اون فرار کن . تا اونجایی که می تونی از اینجا بری برو . اون چیزی رو که نیاز داری از هوا بگیری داره . »

صورت های ادوارد و جیکوب بیشتر شبیه ماسک های ترسناک بود . یکی از آنها در حقیقت تبدیل به یک حیوان شده بود . رنزمه خود را به طرف ادوارد کشید و او رنزمه را در بازوایش گرفت . آنها همدیگر را به سختی در آغوش کشیدند . ادوارد از بالای سر رنزمه زمزمه کرد : « این چیزی بود که از من مخفی نگه می داشتی ؟ »

نفس کشیدم : « از آرو »

« آلیس ؟ »

سرتکان دادم .

صورت او با درک و درد پیچ خورده بود . یعنی این همان صورت خودم بود بعد از اینکه تمام نشانه های آلیس را کنار هم قرار دادم ؟

جیکوب به آرامی غرغر می کرد . یک صدای آزار دهنده وآرام که به شفافی و ناشکنندگی صدای خرخر کردن گربه بود . موهای پشت گردنش سیخ شده بود و دندانهایش را در معرض نمایش گذاشته بود .

ادوارد پیشانی و هر دو گونه رنزمه را بوسید و سپس او را روی شانه ی جیکوب گذاشت . رنزمه به سرعت خود را بالا کشید و سپس خود را در جای عمیقی بین دو شانه سنگین جیکوب جا داد .

جیکوب به طرف من برگشت . چشم های رسایش پر از عذاب بود . صدای غرغر تیز و دلخراش شکایت کننده اش هنوز از قفسه سینه اش بلند می شد .

من رو به جیکوب زمزمه کردم : « تو تنها کسی هستی که ما می تونیم به او اعتماد کنیم . اگه اونو خیلی دوست نداشتی من هیچ وقت نمی تونستم این رو تحمل کنم . من می دونم که تو می تونی مراقبتش باشی جیکوب . » او دوباره ناله

ای کرد و سرش را پایین آورد تا به شانه من ضربه بزند . زمزمه کردم : « منم دوست دارم جیک . تو همیشه بهترین مرد من می مونی . »

اشکی به اندازه توپ بیسبال روی موهای ضخیم زیر چشمش غلطید . ادوارد سرش را به جایی که ریزمه انجا قرار داشت تکیه داد : « خداحافظ جیکوب...برادرم...پسرم »

دیگران به منظره خداحافظی بی توجه نبودند . چشمهایشان به مثلث سیاه ساکت قفل شده بود . اما می تونم بگم که آنها گوش می کردند .

کارلایل زمزمه کرد : « ذیگه امیدی نیست و بعد؟ » هیچ ترسی در صدایش نبود . فقط تصمیم و قبولی .

زمزمه کردم : « به طور حتم امیدی هست یا می تونه باشه من فقط سرنوشت خودم رو می دونم »

ادوارد دست من رو گرفت . می دونست که اون هم شامل سرنوشت من میشود . جای هیچ سوال نبود که منظور من هردوی ما بود . ما فقط نیمی از تمام بودیم .

نفس ازمه از پشت من خشن و ناهموار بود . او از کنار ما گذشت . هنگام رد شدنش صورت ما را لمس کرد . تا کنار کارلایل بایستد و دست او را بگیرد .

نا گهان ما با زمزمه های خداحافظی و دوستت دارم محاصره شدیم .

گرت به کیت گفت : « اگه زنده بمونیم همه جا دنبالت می گردم خانم »

کیت غر غر کرد : « تازه الان بهم می گه »

رزالی و ایت همدیگر را بوسیدند ، کوتاه اما صبورانه .

تیا صورت بنجامین را نوازش کرد . بنجامین با خوشی لبخندی در جواب زد . دستش را گرفت و نزدیک گونه اش نگه داشت . من تمام تجلی های عشق و درد را ندیدم . حواس من با یک فشار از بیرون حفاظم پرت شد .

نمی توانستم بگویم از کجا می آمد . اما احساس می کردم از لبه های گروه جاری می شد . به ویژه شیوان و لیام . فشار هیچ خرابی ای نداشت و سپس رفت . هیچ تغییری در سکوت به وجود نیامده بود . حالت مشورت کنندگان باستانی هم حفظ شده بود .

اما شاید امواجی بود که من از دست داده بودم.

پچ پچ کردم : « آماده باشین....داره شروع میشه . »

فصل سی و هشتم

قدرت

ادوارد زیر لب گفت : « چلسی داره سعی می کنه ارتباطمون رو بشکنه . اما نمی تونه پیداش کنه ، نمی تونه ما رو حس کنه »

خیره به من نگاه کرد : « تو این کارو کردی ؟ »

خنده عبوسی کردم : « من کل این ماجرا بودم . »

ادوارد ناگهان از من دور شد ، دستش را به طرف کارلایل دراز کرد . همان لحظه ، ضربه ی شدید تری روی حفاظ احساس کردم جایی که دور کارلایل را محافظت می کرد . دردناک نبود اما خوب هم نبود .

ادوارد با عصبانیت نفس نفس می زد : « کارلایل حالت خوبه ؟ »

« بله ، چرا ؟ »

ادوارد پاسخ داد : « جین »

لحظه ای که اسمش را گفت ، دوجین حمله ی هدفدار در یک لحظه اصابت کردند و در تمام حفاظ کششان حفره ایجاد کرد ، به سوی دوازده نقطه ی نورانی متفاوت هدف گیری شده بودند . خم شدم و مطمئن شدم که حفاظ آسیب ندیده باشه .

به نظر نمی رسید جین توانایی نفوذ به حفاظ را داشته باشد ، سریع اطراف را نگاهی انداختم ، همه خوب بودند .

ادوارد گفت : « شگفت انگیزه »

تانیا نجوا کرد : « چرا برای تصمیم گیری صبر نمی کنن ؟ »

ادوارد با خشم جواب داد : « روش معمول ؛ معمولاً کسانی که در محاکمه هستند رو ناتوان می کنند تا نتونن فرار کنن. »

به جین که با ناباوری به گروه ما خیره شده بود نگاه کردم . کاملاً مطمئن بودم در کنار من هیچ کس از حمله اش آسیب نمی بیند .

مطمئناً حفاظ خیلی کامل نیست . اما فکر کنم نیم ثانیه به آرو مهلت حدس زدن بدهد – اگر هنوز حدس نزده باشد – که حفاظم از آنچه ادوارد می دانسته خیلی قدرتمند تره ؛ حالا من یک هدف بزرگ در سرم دارم و هیچ دلیلی وجود ندارد که تلاش کنم کارم را مخفی نگه دارم . پس به جین نیشخند بزرگ و خودبینانه ای زدم .

چشمش باریک شد و این دفعه فشار دیگری مستقیم به خودم حس کردم .

دندانهایم را بیشتر نشون دادم .

جین فریاد خشمگین بلندی سر داد . همه خیز برداشتند ، حتی گارد منظم . همه به جز بزرگان که هم چنان از جمعشان نگاه می کردند، کار زیادی انجام نمی دادند . دو قلوی جین ، وقتی جین برای پریدن خم شده بود ، بازویش را گرفت .

رومانیایی ها از پیش بینی شومشان خندیدند .

ولادیمیر به استفان گفت : « بهت گفتم این دفعه نوبت ماست . »

استفان با خنده گفت : « قیافه ی جادوگر رو ببین . »

آلک شانه ی خواهرش را به آرامی نوازش کرد و بعد او را زیر بازویش گرفت . صورتش را به ما برگرداند ، کاملاً آرام و فرشته وار . من منتظر کمی فشار بودم ، نشانه ای از حمله اش نبود و چیزی حس نکردم . نگاه کردن به ما را ادامه داد ، چهره ی زیبایش خونسرد بود . حمله کرده بود ؟ از حفاظم عبور کرده بود ؟ آیا من تنها کسی بودم که می توانستم هنوز اونو ببینم ؟ به دست ادوارد چنگ زدم .

با صدای خفه ای گفتم : « خوبی ؟ »

زیرلب گفت : « آره »

« آلک حمله کرد ؟ »

ادوارد سرش را تکان داد : « هدیه ی آلک از جین کندتره . داره میاد . چند لحظه ی دیگه به ما میخوره . »

وقتی به دنبال نشانه ای بودم ، اونو دیدم .

مِه شفاف عجیبی از برف بیرون آمد ، تقریباً در برابر سفیدی برف نامرئی بود . من را به یاد سراب می انداخت – پیچ و تاب منظره ، سوسوی ضعیف نور . حفاظم را به جلوتر از کارلایل و باقی خط حمله هل دادم ، می ترسیدم وقتی به مِه

برخورد می کند خیلی نزدیک باشد . اگر مستقیم از وسط حفاظم عبور می کرد ، چه اتفاقی می افتاد ؟ باید فرار می کردیم ؟

صدای غرش ضعیفی از زمین زیر پایمان بلند شد و تند بادی برف را به طوفانی ناگهانی بین موقعیت ما و ولتوری ها تبدیل کرد . بنجامین هم تهدید را دید و حالا سعی می کرد با دمیدن به مه ، آن را از ما دور کند . برف دیدمان را برای دیدن این که مه را کجا می فرستد آسان کرده بود ، اما مه به هیچ وجه واکنش نشان نمی داد . شبیه هوایی است که بی ضرر به سایه ای بوزد ؛ سایه مصون است .

آرایش مثلثی بزرگان هنگامی که با ناله ای شدید ، شکاف باریک و عمیقی در سراسر وسط زمین مسطح به صورت زیگزآگ باز شد ، بالاخره از هم پاشید . یک لحظه زمین زیر پایم تکان خورد . توده های برف به داخل شکاف سرازیر شدند ، اما مه از روی آن پرید ، همان طور که باد به مه برخورد نکرد ، جاذبه ی زمین هم بر آن تاثیری نگذاشت .

آرو و کایوس با چشمانی متعجب به زمین باز شده ، نگاه کردند . مارکوس همان جا را بدون هیچ احساسی نگاه می کرد.

حرفی نزدند ؛ آنها هم تا زمانی که مه به ما نزدیک شد منتظر ماندند . باد بلندتری زوزه کشید اما جهت مه را تغییر نداد. حالا جین لبخند می زد و بعد مه به دیوار اصابت کرد .

همان زمان که با حفاظم برخورد کرد تونستم مزه اش را بچشم – طعمی غلیظ و شیرین داشت که به طور مبهمی مرا به یاد بی حسی نوکائین^۱ می انداخت .

مه به طرف بالا ، به دنبال شکاف یا ضعیفی پیچ خورد . چیزی پیدا نکرد . انگشتان مه جست و جوگر به بالا و اطراف می پیچید ، در تلاش برای یافتن راهی به داخل بود و در این جریان اندازه ی حیرت انگیز حفاظ را نشان می داد .

بنجامین نفس های بریده بریده ای می زد و با صدای ضعیفی تشویقم کرد : « آفرین بلا »

لبخندم بازگشت . زمانی که مه اش بی خطر اطراف لبه ی حفاظم پیچ می خورد ، برای اولین بار می توانستم چشمان تنگ شده ی الک و تردید در چهره اش را ببینم .

و بعد فهمیدم می توانم این کار را انجام دهم . معلومه که من اولویت اول هستم ، کسی که اول از همه می میرد ، اما تا وقتی که حفاظ را نگه می داشتم برتر از ولتوری ها بودیم . هنوز بنجامین و زفرینا را داشتیم ؛ تا وقتی که اونو نگه می داشتم ، اونا هیچ گونه کمک ماوراءطبیعه ای نداشتند .

زیر لبی به ادوارد گفتم : « من باید تمرکز کنم ؛ وقتی خیلی نزدیک بشین ، نگه داری حفاظ دور افراد سخت تر میشه»

« اونا رو ازت دور نگه می دارم . »

ماده ی بی حس کننده موضعی-^۱

« نه تو باید دیمیتري رو بگیری . زفرینا اونا رو از من دور نگه می داره . »

زفرینا با جدیت سر تکان داد و به ادوارد قول داد : « هیچ کس به این جوون دست نمی زنه ، شاید باید خودم می رفتم دنبال آلک و جین ، ولی اینجا مفیدترم . »

کیت زیر لبی گفت : « جین مال منه ؛ لازمه همون کاری باهاش بشه که با بقیه می کنه . »

ولادیمیر از طرف دیگر غرید : « و آلک زندگی های زیادی رو به من مدیونه ، اما من مال خودش رو تسویه می کنم ؛ اونا مال منه . »

تانیا با یکنواختی گفت : « من فقط کایوس رو می خوام . »

دیگران هم شروع به تقسیم حریفان کردند ، اما خیلی زود دست کشیدند .

آرو با آرامش به مه بی اثر آلک خیره شده بود و بالاخره حرف زد . « قبل از رأی گیریمون ، »

با عصبانیت سرم را تکان دادم ، از این بازی خسته شده بودم . تشنگی دوباره درونم شعله ور شد و متاسف بودم که با ایستادنم به دیگران بیشتر کمک می کردم . من می خواستم بجنگم .

آرو ادامه داد : « بزارید بهتون یاد آوری کنم ، تصمیم شورا هر چی باشه هیچ خشونتی در این جا لازم نیست . »

ادوارد خنده ی شرورانه ای سر داد .

آرو با ناراحتی به او خیره شد « تلفات قابل تاسفی برای نوع ما خواهد بود که هر کدام از شما رو از دست بدیم و مخصوصاً تو ادوارد جوان و همسر تازه متولد شده ات ، ولتوری از پذیرش بسیاری از شما در صفمان خشنود می شه . بلا ، بنجامین ، زفرینا ، کیت . انتخاب های زیادی پیش روی شماست ، به اونا توجه کنید . »

تلاش چلسی برای متمایل کردن ما با ناتوانی در برابر حفاظم به لرزه در آمد . نگاه خیره ی آرو بین چشمان سخت ما به دنبال نشانه ای از تردید حرکت کرد . از حالت صورتش مشخص بود که چیزی پیدا نکرده .

می دانستم که از حفظ من و ادوارد و زندانی کردنمان به روشی که امید داشت آلیس را اسیر کند ، نا امید شده . اما این جنگ خیلی بزرگ بود . اگر من زنده می ماندم ، پیروز نمی شد . از این که به قدری قدرتمند بودم که هیچ راهی به جز کشتنم برایش باقی نمی گذاشتم ، خوشحال بودم .

با اکراه آشکاری گفت : « پس بزارین رأی گیری کنیم . »

کایوس با اشتیاقی زنده صحبت می کرد : « بچه قدرتش نامشخصه . هیچ دلیلی وجود نداره بزاریم چنین خطری وجود داشته باشه . باید با همه کسانی که ازش محافظت می کنن نابود بشه . »

فریادی مبارزه طلبانه در جواب پوزخند ظالمانه اش سر دادم .

مارکوس چشمان بی پروایش را بالا آورد ، به نظر می رسید همان طور که رأی می دهد به ما نگاه می کند . « من هیچ خطر فوری ای نمی بینم . فعلا بچه به اندازه ی کافی بی خطر . بعدا می تونیم دوباره ارزیابی کنیم . بزارین در صلح از این جا بریم . » صدایش حتی از آه سبک برادرش هم ضعیف تر بود .

هیچ یک از افراد گارد با کلمات مخالفت آمیزش حالت آماده باششان را رها نکردند . پوزخند منتظر کایوس کمتر نشد . مثل این بود که اصلا مارکوس چیزی نگفته .

آرو اندیشید : « به نظر میرسه باید رأی نهایی رو بگیرم . »

ناگهان ادوارد در کنارم شق و رق شد ، زیر لبی گفت : « آره »

نگاهی به او انداختم . صورتش برقی فاتحانه می زد که من نمی فهمیدم - این حالتی بود که فرشته ی ویرانی احتمالا هنگام سوختن جهان به خود می گرفت . زیبا و ترسناک .

نجوای مضطربی از گارد بلند شد.

ادوارد تقریبا فریاد زد : « آرو ؟ » پیروزی آشکاری در صدایش بود .

آرو قبل از این که جواب دهد یک لحظه مردد شد و با احتیاط این حالت جدید را ارزیابی کرد . « بله ادوارد ؟ چیز بیشتری برای گفتن داری ؟ »

ادوارد با خوشحالی گفت : « شاید » هیجان غیر قابل توضیحش را کنترل می کرد . « اول ، اگه بتونم یه نکته رو روشن کنم ؟ »

آرو ابروهایش را بالا برد و گفت : « حتما » چیزی جز علاقه ای مؤدبانه در صدایش نبود . دندانهایم را به فشردم . آرو وقتی مهربان می شد خطرناک تر بود .

« خطری که از طرف دخترم پیش بینی می کنی کاملا از ناتوانی من برای حدس چگونگی رشدش هست ؟ این معمای مسئله است ؟ »

آرو موافقت کرد : « بله ادوارد ؛ اگه می تونستیم مثبت اندیش باشیم ... مطمئن باشیم که وقتی بزرگ شد ، بتونه از دنیای انسان ها مخفی بمونه و امنیت مخفی بودنمون رو به خطر ندازه ... » حرفش را قطع کرد و شانه اش را بالا انداخت .

ادوارد گفت : « پس اگه فقط برای اطمینان بدونیم که دقیقا تبدیل به چی میشه ... پس دیگه هیچ نیازی به شورا نیست . »

آرو موافقت کرد ، صدای پر مانندش کمی بیشتر نازک شده بود « اگه راهی برای این که کاملا مطمئن بشیم وجود داشته باشه ، آره ، جایی برای بحث نمی مونه . »

نه من و نه آرو نمی‌توانستیم ببینیم ادوارد بحث را به کجا می‌کشاند .

ادوارد با طنز پرسید : « و در صلح از هم جدا میشیم ، یه بار دیگه دوستان خوب هم میشیم . »

بازهم نازکتر « البته دوست جوون من ، هیچ چیز به این اندازه منو خوشحال نمی‌کنه . »

ادوارد خندید « پس چیز بیشتری برای ارائه دارم . »

چشمان آرو باریک شد « اون کاملاً تکه . آینده اش رو فقط میشه حدس زد . »

ادوارد مخالفت کرد : « نه کاملاً تک ، مطمئناً نادر اما نه فقط یکی از این نوع . »

من با هیجانم جنگیدم ، امیدی ناگهانی به زندگی‌ام وارد شد و باعث گیجی من شد . مه ضعیف هنوز اطراف لبه‌ی حفاظم پیچ می‌خورد و همان طور که در تلاش برای تمرکز بودم ، دوباره فشار تیز و خنجرمانندی در مقابل حفاظم احساس کردم .

ادوارد مؤدبانه گفت : « آرو میشه از جین بخوای حمله به همسر رو بس کنه ؟ ما هنوز درباره ی شواهد حرف می‌زنیم . »

آرو یک دستش را بالا برد « عزیزم ، صلح . بزار ببینیم چی میگه . »

فشار از بین رفت . جین دندان هایش را به من نشان داد . نتوانستم به او پوزخند زنم .

ادوارد بلند گفت : « آلیس ، چرا به ما ملحق نمی‌شی ؟ »

ایزمه با هیجان زمزمه کرد : « آلیس ؟ »

« آلیس ! »

« آلیس ، آلیس ، آلیس ! »

اطرافم صداهای دیگری نجوا کردند : « آلیس ! » ، « آلیس ! »

آرو نفس عمیقی کشید : « آلیس »

آسودگی و شادی وحشیانه ای درونم می‌خروشید . اراده ام برای نگه داشتن حفاظ را گرفت . مه آلك هنوز حس می‌شد و به دنبال ضعفی بود - اگر حفره ای باقی می‌گذاشتم جین آن را می‌دید . -

و بعد شنیدم که در میان درختان می‌دویدند ، پرواز می‌کردند ، بدون کم کردن سرعتشان در سکوت تا جایی که می‌توانستند تندتر حرکت می‌کردند .

هر دوطرف در این انتظار بی حرکت بودند . شاهدهای ولتوری با پیریشانی اخم کرده بودند .

سپس آلیس رقص کنان از جنوب غربی وارد زمین مسطح شد و من حس کردم از خوشی دیدن دوباره ی صورتش دارم از پا می افتم . جاسپر فقط چند اینچ عقبتر از او بود ، چشمان تیزش خشمگین بود . نزدیک به آنها سه غریبه می‌دویدند . اولی قد بلند بود ، زنی ماهیچه ای با موهای تیره ی وحشی – آشکارا کچیری بود . اندام های کشیده ای مانند دیگر آموزنی ها داشت ، حتی در مورد او مشخص تر بود .

نفر بعد زن خون آشام زیتونی رنگ ریز نقشی بود با موهای بافته‌ی بلند مشکی رنگ که در پشت سرش بالا و پایین می رفتند . چشمان قرمز تیره اش با حالتی عصبی اطراف صحنه ی پیش رویش حرکت می کرد .

و آخری مردی جوان بود ... خیلی در دویدنش سریع و روان نبود . پوستش قهوه ای تیره بود . چشمان محتاطش سراسر این جمع را نگاه می کرد و به رنگ ساج بودند . موهایش سیاه و مثل زن بافته شده بود ولی نه به آن بلندی . مرد زیبایی بود .

زمانی که نزدیک ما شد ، صدای جدیدی به جمعیت شاهد ، موج هیجان وارد کرد- صدای ضربان قلب دیگری ، تقلا کنان تندتر می شد .

آلیس به نرمی از روی لبه های مه پراکنده که دور حفاظم می پیچید ، پرید و با حرکتی پیچ و تاب دار کنار ادوارد ایستاد. دستم را دراز کردم تا بازویش را لمس کنم و ادوارد ، اِزمه و کارلایل هم همین کار را کردند . وقتی برای خوش آمد گویی بیشتری نبود . جاسپر و بقیه به دنبالش وارد حفاظ شدند .

همه ی گارد نگاه می کردند ، وقتی که تازه واردان از مرز نامرئی به راحتی عبور کردند، حیرت در چشמהایشان بود. فلیکس ، یکی از عضله‌ای ها و بقیه که شبیه او بودند ، چشم های امیدوارشان را به من دوختند . آنها مطمئن نبودند که حفاظم چه چیزهایی را دفع می کند ، اما حالا واضح بود که نمی تواند مانع حمله ی فیزیکی شود . همین که آرو دستور می داد ، حمله به من ، که تنها هدف بودم ، شروع می شد .

نمی‌دانستم زفرینا تا چند نفر را می تواند کور کند و چه مقدار آنها را کند می‌کند . آیا به اندازه ای بود که کیت و ولادیمیر ، جین و آلک را از این جا دور کنند ؟ این تمام چیزی بود که می‌توانستم بخواهم .

ادوارد با این که در توطئه ای که رهبری می کرد غرق شده بود ، در پاسخ به افکارشان از خشم ماهیچه هایش سفت شد . خودش را کنترل کرد و دوباره با آرو حرف زد .

او به بزرگان گفت : « چند هفته ی اخیر آلیس دنبال شهادای خودش بوده ؛ و دست خالی برگشته . آلیس چرا شهادات رو معرفی نمی‌کنی؟ »

کایوس دندان قروچه ای کرد : « وقت برای شهادا تموم شده ! آرو ، رأیت رو بگو ! »

آرو یک انگشتش را بالا برد تا برادرش را ساکت کند ، چشم هایش به صورت آلیس خیره شده بود .

آلیس قدم جلو گذاشت و غریبه ها را معرفی کرد : « این هوییلنه و خواهر زادش ، ناهوئل . »

شنیدن صدایش ... مثل این بود که هیچ وقت ترکمان نکرده بود .

چشمان کابوس با گفته شدن رابطه ی خویشاوندی بین تازه واردین تنگ شد . بین شاهدان و لتوری زمزمه ای بلند شده بود . دنیای خون آشامی تغییر کرده بود و همه این را احساس می کردند .

آرو فرمان داد : « هوییلن ، حرف بزن ؛ شهادتی رو که آوردی به ما نشون بده . »

زن نحیف با حالتی عصبی به آلیس نگاه کرد . آلیس با سر تشویقش کرد و کچیری دست کشیده اش را بر شانه ی خون آشام ریز نقش گذاشت .

زن به وضوح اما لهجه ی انگلیسی عجیبی گفت : « من هوییلنم . » و وقتی ادامه داد ، مشخص بود که خودش را برای گفتن این داستان آماده کرده است . مثل شعری از کودکان بر زبانش جاری شد « یک قرن و نیم پیش ، من با مردم ، مپوچه ، زندگی می کردم . خواهرم اسمش پایر بود . والدینم به خاطر پوست سفید و لطیفش اسم برف کوهستان رو روش گذاشتن و او خیلی زیبا بود - خیلی خیلی زیبا - روزی مخفیانه پیش من آمد و درباره ی فرشته ای گفت که او را در جنگل پیدا کرده و او را در شب ملاقات می کند . من بهش هشدار دادم . « هوییلن سرش را سوگوارانه تکان داد . « انگار که کبودی های پوستش به اندازه ی کافی هشدار نمی دادند . من می دانستم که آن موجود لییشومن افسانه هایمان بود ، اما او گوش نمی داد . افسون شده بود .

وقتی مطمئن شد که بچه ی فرشته ی شومش درونش رشد می کنه به من گفت . من سعی نکردم از نقشه ی فرارش دلسردش کنم - می دونستم که پدر و مادرم تصمیم می گیرن بچه و پایر رو نابود کنن . - من با پایر به عمیق ترین نقطه ی جنگل رفتیم . به دنبال فرشته ی شیطانیست گشت اما چیزی پیدا نکرد ، مراقبش بودم ، وقتی نیروش کم شد براش شکار کردم . حیوانات رو خام می خورد و خونشون رو می نوشید . برای چیزی که در شکمش داشت به تأیید بیشتری نیاز نداشتم . امیدوار بودم قبل از کشتن هیولا بتونم زندگیش رو نجات بدم .

اما اون بچه اش رو دوست داشت . وقتی که بچه قوی تر شده بود و استخوان هاش می شکست به یاد گربه ی جنگلی اسمش رو ناهوئل گذاشت - هنوز دوستش داشت .

من نتونستم زنده نگهش دارم . بچه راهش رو به بیرون شکافت و پایر خیلی سریع مرد ، تمام وقت التماس می کرد از ناهوئل مواظبت کنم . آرزوی دم مرگش ، و من قبول کردم .

وقتی سعی می کردم از بدن پایر خارجش کنم ، گازم گرفت . به سمت جنگل خزیدم که بمیرم . خیلی دور نشدم . درد خیلی زیاد بود . اما اون منو پیدا کرد . نوزاد زیر بوته ی کناری من دست و پا می زد و منتظرم بود . وقتی درد تموم شد ، خودش رو کنار من پیچید و خوابید .

تا وقتی که تونست برای خودش شکار کنه مواظبش بودم . با هم می‌موندیم و در روستاهای اطراف جنگلمون شکار می‌کردیم . ما هیچ وقت خیلی از خونمون دور نشدیم ، اما ناهوئل می‌خواست بچه رو این جا ببینه .

هوویلن وقتی حرفش تمام شد سرش را خم کرد و به عقب رفت طوری که تقریباً پشت کچیری پنهان شد .

لب های آرو جمع شد . به جوان سیاه پوست خیره شده بود .

آرو پرسید : « ناهوئل ، تو صد و پنجاه سالته ؟ »

او با صدای گرم و زیبایی به وضوح جواب داد : « یه دهه کمتر یا بیشتر » لهجه اش قابل توجه بود « اثری به جا نگذاشتیم . »

« و در چه سنی بالغ شدی ؟ »

« تقریباً حدود هفت سال بعد از تولدم ، کاملاً رشد کرده بودم . »

« از اون موقع به بعد تغییری نکردی ؟ »

ناهوئل شانه انداخت : « تا اونجایی که می‌دونم نه . »

لرزه ای از بدن جیکوب احساس کردم . هنوز نمی‌خواستم به این موضوع فکر کنم . باید تا وقتی خطر رفع می‌شد صبر می‌کردم و بعد می‌توانستم تمرکز کنم .

آرو پافشاری کرد ، برخلاف میلش به نظر علاقه مند می‌رسید : « و رژیمت ؟ »

« بیشتر خون ، اما گاهی هم غذای انسانی . می‌تونم با هریک از اونا زندگی کنم . »

همان طور که آرو به هوویلن اشاره می‌کرد ، صدایش ناگهان قوی شد : « می‌تونی نامیرا درست کنی ؟ »

دوباره روی حفاظم تمرکز کردم ؛ شاید به دنبال بهانه ای جدید بود .

« بله ، ولی هیچ کدوم دیگه نمی‌تونن . »

زمزمه ای هیجان زده بین سه گروه بوجود آمد .

ابروهای آرو بالا رفت « بقیه ؟ »

ناهوئل دوباره شانه انداخت : « خواهانم »

آرو قبل از خونسرد کردن چهره اش ، لحظه ای وحشیانه نگاه کرد .

« مثل این که باید بقیه داستان‌تو به ما بگی ، چون به نظر می‌رسه بیشتر از اینا باشه . »

ناهوئل اخم کرد .

« پدرم چند سال بعد از مرگ مادرم دنبال او آمد . » صورت خوش قیافه اش کمی به هم ریخت . « خوش حال بود که منو پیدا کرده . »

تن صدایش نشان می داد که این احساس دو طرفه نبوده . « او دو تا دختر داشت ولی هیچ پسری نداشت . انتظار داشت مثل خواهرانم به او پیوندم . »

« تعجب کرد که تنها نیستم ، خواهرام سمی نیستن ، شاید به خاطر جنسیت یا انتخاب تصادفی ... کی میدونه ؟ من الان با هوپیلن یه خانواده هستیم و علاقه ای ندارم - کلمه اش را عوض کرد - تغییری ایجاد کنم . بارها و بارها دیدمش . خواهر جدیدی دارم ؛ ده سال پیش بالغ شد . »

کایوس از بین دندان های چفت شده اش پرسید : « اسم پدرت چیه ؟ »

ناهوئل پاسخ داد : « جوهام ، اون خودش رو دانشمند می دونه . فکر می کنه نژاد برتر جدیدی خلق می کنه . » تلاشی نکرد که تنفر موجود در صدایش را مخفی کند .

کایوس به من نگاه کرد ، به تندی پرسید : « دخترت سمیه ؟ »

جواب دادم : « نه »

سر ناهوئل با سؤال آرو بالا آمد و چشمان ساجی رنگش برگشتند تا به صورتم نگاه کند .

کایوس برای تأیید به آرو نگاه کرد اما آرو در افکارش غرق شده بود . لبهایش را جمع کرد و به کارلایل خیره شد و بعد به ادوارد و در آخر چشمانش روی من ماند .

کایوس غرید : « ما این جا سرپیچی از قانون رو درست می کنیم و بعد به جنوب می ریم . » به آرو اصرار می کرد .

آرو مدتی طولانی و ناراحت کننده به چشمان من خیره شد . هیچ ایده ای نداشتم که دنبال چه چیزی می گردد یا چه چیزی پیدا کرده است ، اما بعد از سنجیدنم ، چیزی در چهره اش تغییر کرد ، تغییر کمی در چشمان و دهانش و فهمیدم که آرو تصمیمش را گرفته است .

با ملایمت به کایوس گفت : « برادر ، به نظر می رسه هیچ خطری نیست . گسترش نامعمولیه اما هیچ تهدیدی نمی بینم . به نظر می رسه این بچه های نیمه خون آشام تقریباً شبیه ما هستند . »

کایوس پرسید : « این رأیته ؟ »

« بله »

کایوس اخم کرد : « و این جوهام ؟ این نامیرا خیلی علاقه به آزمایش داره ؟ »

آرو موافقت کرد : « شاید بهتر باشه باهاش صحبت کنیم . »

ناهوئل رُک گفت : « اگه می خواین جوهام رو متوقف کنین ولی بزارین خواهرام بمونن . اونا بی گناهن . »

آرو سر تکان داد ، چهره اش جدی بود و بعد با لبخند گرمی به سمت گاردش برگشت .

گفت : « عزیزانم ؛ امروز نمی جنگیم . »

گارد به اتفاق سر تکان دادند و از حالت آماده باش خارج شدند . میه سریعا از هم پاشید ، اما من حفاظم را همچنان نگه داشتم . شاید این هم حقه ای دیگر بود .

زمانی که آرو به سمت ما باز می گشت حالت چهره اش را تحلیل کردم . چهره اش مثل همیشه مهربان بود ، اما برخلاف قبل ، سادگی عجیبی در چهره اش حس کردم . انگار توطئه چینیش تمام شده بود . کایوس به وضوح خشمگین بود ، اما خشمش در حال فروکش کردن بود . تسلیم شده بود . مارکوس به نظر... خسته می آمد ؛ هیچ کلمه‌ی دیگری برای این حالت نبود . گارد دوباره خونسرد و منظم بود ؛ هیچ تک روی ای بین آنها نبود ، فقط کل . آنها صف آرای می کردند و آماده برای حرکت . شاهدان ولتوری هنوز محتاط بودند . یکی پس از دیگری می رفتند در جنگل متفرق می شدند . همین که تعدادشان کم شد ، باقی سریعتر رفتند . خیلی زود همگی رفته بودند .

آرو دستش را تقریباً عذرخواهانه به طرف ما دراز کرد . پشت سرش ، بیشتر گارد به همراه کایوس ، مارکوس و همسران مرموز وساکت سریعا رفتند ، صفشان دوباره منظم شده بود . تنها سه نفر که به نظر می رسید گارد شخصی اش باشند ، با او ماندند .

او با ملایمت گفت : « خیلی خوشحالم که این مسئله بدون خشونت تونست حل بشه . دوستم ، کارلایل ، چقدر خوشحالم دوباره دوست صدات می کنم ! امیدوارم احساس بدی نداشته باشین . می‌دونم که بار سخت وظایفی که روی دوشمون هست رو درک می کنی . »

کارلایل به سردی گفت : « آرو ، در صلح این جا رو ترک کن . یادت باشه که برای حفاظت از این جا گمنامیم پس گاردت رو از حمله به این منطقه دور نگه دار . »

آرو خاطر جمعش کرد : « البته کارلایل ؛ دوست عزیزم ، متأسفم که براتون ناراحتی درست کردم . شاید به وقتش منو ببخشی . »

« شاید ، به وقتش ، اگر دوستیت رو دوباره به ما ثابت کنی . »

آرو سرش را به علامت پشیمانی خم کرد و برای لحظه ای به پشت جمع شد قبل از این که برگردد . در سکوت ، ناپدید شدن آخرین چهار ولتوری را در بین درختان نگاه کردیم .

خیلی ساکت شد . حفاظم را از بین نبردم .

زیر لبی به ادوارد گفتم : « واقعا تموم شد ؟ »

لبخند بزرگی زد « آره ، اونا رفتن . مثل همه یه گردن کلفتا پشت غرورشون ترسو هستن . » خندید.

آلیس با او خندید . « جدأ ، دیگه بر نمی گردن . حالا همه می تونین راحت باشین . »

یک لحظه ی دیگه در سکوت گذشت .

استفان زیر لب غرغر کرد : « به خشکی شانس »

و بعد همه چیز عوض شد .

فریادهای خوشحالی بلند شدند . فریادهای کر کننده زمین مسطح را فرا گرفت . مگی به پشت شیوان زد . رزالی و اِمت دوباره همدیگر را بوسیدند- طولانی تر و پر حرارت تر از قبل . - بنجامین و تیا مثل کارمین و الیزار در آغوش هم بودند .

اِزمه ، آلیس و جاسپر را تنگ در آغوش گرفته بود . کارلایل به گرمی از تازه واردین آمریکای جنوبی که زندگی همه را نجات دادند تشکر می کرد . کچیری خیلی نزدیک به زفرینا و سِنا ایستاده بود ، انگشتانشان در هم قفل شده بود . گرت ، کیت را از زمین بلند کرد و او را چرخاند .

استفان به برف تف اندخت . ولادیمیر با حالتی ترشو دندان هایش را به هم سایید .

و من گرگ غول پیکر خرمایی را تا نیمه بلند کردم تا دخترم را از پشتش جدا کنم و بعد او را به سینه ام چسباندم. داستان ادوارد همان لحظه دور ما حلقه شد .

آواز گونه گفتم : « نِسی ، نِسی ، نِسی »

جیکوب خنده ی بلند و پارس ماندش را سر داد و با بینی اش به پشت سرم ضربه زد .

زیر لب گفتم : « خفه شو »

نِسی پرسید : « با شما می مونم ؟ »

بهش قول دادم : « تا ابد »

برای همیشه بودیم و نِسی خوب و سالم و قوی خواهد بود . مثل ناهوئل نیمه انسان ، در سن صد و پنجاه سالگی هم هنوز نِسی جوان خواهد بود و با هم خواهیم ماند .

شادی مانند انفجاری درونم پخش می شد- خیلی وسیع ، خیلی شدید به طرزى که شک داشتم زنده بمانم .

ادوارد در گوشم گفت : « تا ابد »

بیش از این نمی توانستم حرف بزنم . سرم را بلند کردم و با چنان حرارتی بوسیدمش که امکان داشت جنگل آتش بگیرد.

هرچند ، برایم اهمیت هم نداشت .

فصل سی و نهم

پایان خوش ابدی

« در آخر اونجا خیلی چیزها دست به دست هم دادن ، اما اونی که همه چیزو عوض کرد... بلا بود . » این ادوارد بود که داشت توضیح می داد . زمانی که جنگل از پس پنجره های بلند به سیاهی می گرایید ، خانواده و دو میهمان باقیمانده ی ما در سالن بزرگ کالن ها نشسته بودند .

ولادیمیر و استفان قبل از اینکه جشن ما تمام شود ناپدید شده بودند. آنها شدیداً از عاقبت کار ناامید شده بودند ، اما ادوارد می گفت که از بزدلی ولتوری تقریباً به حدی لذت برده اند که که جبران ناامیدیشان باشد .

بنجامین و تیا که میخواستند هرچه سریع تر آمون و کِبی را از نتیجه ی مبارزه با خبر کنند ، فوراً به دنبال آنها رفته بودند ؛ من مطمئن بودم که دوباره آنها را خواهیم دید- حداقل بنجامین و تیا را - هیچ کدام از کوچ گرها درنگ نکرده بودند . پیتر و شارلوت گپ کوتاهی با جاسپر داشتند و بعد ، آنها هم رفتند .

آمازونی های دوباره به هم پیوسته هم عجله داشتند به خانه برگردند- آنها زمان سختی را بدور از جنگل انبوه محبوبشان سپری کرده بودند- هرچند بازهم نسبت به بعضی ها برای رفتن تمایل کمتری داشتند .

زفرینا اصرار کرده بود : « باید بچه رو بیارین که منو ببینه . بهم قول بده ، جوون . »

نِسی دستش را به گردن من فشرده بود و او هم همین را خواش کرده بود .

من موافقت کردم : « حتماً ، زفرینا . »

زن وحشی قبل از اینکه با خواهرهایش اینجا را ترک کنند ، گفته بود : « ما دوستای خوبی می شیم ، نِسی من . »

خاندان ایرلندی هم بعد از آنها رفته بودند .

وقتی خداحافظی می کردند کارلایل به تعریف از شیوان گفته بود : « کارت درسته ، شیوان . »

او در حالی که به چشم هایش چرخ می داد با نیشخند جواب داده بود : « آه ، نیروی مثبت فکر کردن عجب چیزیه . »

و بعد جدی شده بود : « البته ، این جریان تموم نشده . ولتوری اتفاقی که اینجا افتاد رو نمی بخشه . »

ادوارد کسی بود که جواب آن را داد : « اونها سخت تگون خورده بودن ؛ اعتماد به نفسشون شکسته . اما ، آره ، مطمئنم یه روزی از ضربه ای که خوردن بهبود پیدا می کنن . و بعد... » چشمانش تنگ شدند . « حدس می زنم سعی کنن که جدا جدا به حسابمون برسن . »

شیوان با لحن مطمئنی گفت : « وقتی قصد حمله کردن ، آلیس بهمون خبر میده . و ما دوباره دور هم جمع می شیم . شاید زمانی برسه که دنیای ما آماده باشه کلاً از شر ولتوری خلاص شه . »

کارلایل جواب داد : « ممکنه که اون زمان برسه . اگر رسید ، ما کنار هم خواهیم ایستاد . »

شیوان به موافقت گفت : « بله دوست من ، خواهیم ایستاد . و چطور شکست می خوریم ؟ اون هم وقتی که من جور دیگه ای اراده کردم ؟ » او قهقهه ی زنگ داری از سر داد .

کارلایل گفت : « دقیقاً ، » او و شیوان یکدیگر را بغل کردند و بعد با لیام دست داد . « سعی کنید آلیستر رو پیدا کنید و بهش بگید چه اتفاقی افتاده . متفرم فکر کنم که تا دهه ی آینده زیر یه تخته سنگ قایم شده . »

شیوان دوباره خندید . مگی من و نسی را بغل کرد و بعد ، خاندان ایرلندی رفته بودند .

دنالی ها آخرین کسانی بودند که اینجا را ترک کردند . گرت هم با آنها بود- همان طور که اطمینان داشتم ازین پس با آنها می ماند . فضای جشن برای تانیا و کیت سنگین بود . آنها به زمان احتیاج داشتند تا برای خواهر از دست رفته شان عزاداری کنند .

هولن و ناهوئل دونفری بودند که ماندند ، هرچند من انتظار داشتم آنها با آمازونی ها برگردند . کارلایل گرم گفتگوی جذابش با هولن بود ؛ ناهوئل نزدیک او نشسته بود و زمانی که ادوارد طوری بقیه ی داستان مبارزه را تعریف میکرد انگار فقط خودش آن را می دانست ، گوش می کرد .

« آلیس به آرو بهانه ای رو داد که واسه خارج شدن از مهلکه لازم داشت . اگه اون اینقدر از بلا وحشت نداشت ، حتماً با نقشه ی اصلیشون پیش می رفتن . »

با تردید پرسیدم : « وحشت زده ؟ از من ؟ »

او با نگاهی که کاملاً نمی شناختم به من لبخند زد- آن نگاه سرشار از احساس بود، اما همچنین حیرت زده و حتی اوقات تلخ . با ملایمت گفت : « دیگه کی می خوای خودتو درست و واضح ببینی ؟ » و بعد بلندتر صحبت کرد تا بقیه هم بشنوند . « ولتوری نزدیک ۲۵۰۰ سال بود که جوانمردانه نجنگیده بود . و اونها هیچ وقت ، هیچ وقت جایی که به ضررشون بوده نجنگیده بودن . مخصوصاً از زمانی که جین و لک رو بدست آوردن ، فقط درگیر قتل عام های نابرابر بودن . »

باید می دیدین ما به چشمشون چطوری بودیم ! معمولاً، وقتی واسه دادرسی می رن آلک حواس و احساسات رو از قربانی هاشون قطع می کنه . درحالی که ما آماده ایستاده بودیم و منتظرشون بودیم ، با قابلیت هایی از خودمون وقتی

که قابلیت های اونها به خاطر بلا از کار افتاده و بی مصرف بودن . آرو می دونست که با وجود زفرینا در طرف ما ، وقتی که نبرد شروع می شد کسایی که کور می شدن خودشون هستن . من مطمئنم که ما تلفات زیادی می دادیم ، اما اونها می دونستن که خودشونم تلفاتی می دن . حتی احتمالش زیاد بود که شکست بخورن . اونها قبلاً هیچ وقت با این احتمال سروکار نداشتن . امروز هم درست باهاش روبه رو نشدن . »

« وقتی با یه مشت گرگ که هم قد اسبن محاصره شدی سخته اعتماد به نفستو حفظ کنی . » اِمت خندید و به بازوی جیکوب ضربه زد .

جیکوب روبه او نیشش را باز کرد .

من گفتم : « اولش گرگ ها بودن که باعث شدن اونها بایستن . »

جیکوب گفت : « معلومه . »

ادوارد موافقت کرد : « قطعاً . اون یکی دیگه ازون منظره هایی بود که به عمرشون ندیده بودن . فرزندن ماه واقعی به ندرت گروهی حرکت می کنن و هیچ وقت چندان تحت کنترل خودشون نیستن . شونزده تا گرگ گنده ی هماهنگ با هم سورپرایزی بود که اونها براش آماده نبودن . در واقع کایوس از گرگینه ها وحشت داره . چند هزار سال پیش اون تقریباً توی یه جنگ با اونها شکست خورد و هرگز نتونست فراموشش کنه . »

پرسیدم : « پس گرگینه های واقعی هم وجود دارن ؟ با قضیه ی ماه کامل و گلوله ی نقره و همه ی اون چیزها ؟ »

جیکوب صدای خرناس ماندنی درآورد . « واقعی ! اون باعث می شه من خیالی باشم ؟ »

« خودت می دونی منظورم چیه . »

ادوارد گفت : « ماه کامل آره . گلوله ی نقره نه . فقط یکی دیگه از اون افسانه هایی که باعث شه انسانها حس کنن یه شانس واسه پیروزی دارن . تعداد زیادی از اونها باقی نمونه . کایوس تا حد انقراض شکارشون کرده . »

« و هیچ وقت به این موضوع اشاره نکردی چونکه... ؟ »

« هیچ وقت بحثش پیش نیومده بود . »

چشم هایم را چرخ می دادم و آیس خندید و به جلو خم شد- ادوارد بازوی دیگرش را دور او انداخته بود- تا به من چشمک بزند .

در جواب چشم غره رفتم .

بدون شک من او را دیوانه وار دوست داشتم . اما حالا که فرصت آن را داشتم تا درک کنم که او واقعاً در خانه است ، که فرار او فقط یک حقه بوده چون ادوارد باید باور می کرد که او ما را ترک کرده است ، داشتم نسبت به او احساس آزرده‌گی پیدا می کردم . آلیس باید توضیح می داد .

آلیس آهی کشید . « فقط بریزش از دلت بیرون ، بلا . »

« چطور تونستی اون کارو با من بکنی ، آلیس ؟ »

« لازم بود . »

من منفجر شدم . « لازم ! تو کاملاً منو قانع کرده بودی که هممون از دم می میریم ! من هفته ها داغون بودم . »

او با آرامش گفت : « ممکن بود اون طوری بشه . که در اون صورت لازم بود تو آماده باشی که نِسی رو نجات بدی . »

از روی غریزه، نِسی را که روی زانوی من خوابیده بود محکم تر بغل کردم .

او را متهم کردم : « اما تو می دونستی که راه های دیگه ای هم هست . می دونستی که امیدی هست . اصلاً به ذهنت خطور کرد که می‌تونستی همه چیزو به من بگی ؟ می‌دونم که ادوارد به خاطر آرو مجبور بود فکر کنه که ما کارمون تمومه ، اما حداقل به من می‌تونستی بگی . »

او برای لحظه ای مرا برانداز کرد . گفت : « من که اینطوری فکر نمی کنم . تو اونقدر اهنرپیشگیست خوب نیست . »

« پس موضوع سر مهارت های بازیگری من بود ؟ »

« اوه ، از خر شیطان بیا پایین بلا . تو هیچ می‌دونی ردیف کردنش چقدر سخت بود ؟ من حتی نمی‌تونستم مطمئن باشم که یکی مثل ناهوئل وجود داره . تمام چیزی می‌دونستم این بود که باید دنبال یه چیزی بگردم که نمی‌تونستم ببینم ! سعی کن تصور کنی داری دنبال یه نقطه ی کور می‌گردی ، اونقدر راحت نیست . به علاوه ما باید شاهد های کلیدی رو می‌فرستادیم اینجا ، انگار همینطوری به اندازه کافی عجله نداشتیم . و بعد تمام مدت چشمو باز نگه دارم که نکنه تو راهنمایی ای برام فرستاده باشی . یه موقعی تو باید به من بگی دقیقاً چی توی ریه هست . قبل از همه ی اون چیزا ، باید سعی می‌کردم هر حقه ای که ممکن بود ولتوری پیاده کنه رو ببینم و هر چندتا سرنخ که می‌تونستم بهت بدم تا تو واسه استراتژی هاشون آمادگی داشته باشی ، و تازه فقط چند ساعت وقت داشتم تا تمام احتمالات رو درنظر بگیرم . مهمتر از همه ، باید مطمئن می‌شدم که شما همه باورتون شده که من تنهاتون گذاشتم ، چون آرو باید مطمئن می‌شد که شما دیگه هیچی تو آستینتون ندارین وگرنه هیچ وقت این کاری که کرد رو مرتکب نمی‌شد . و اگه فکر می‌کنین که حس نمی‌کردم یه عوضی ام »

حرفش را قطع کردم : « خیلی خوب ، خیلی خوب ! ببخشید ! می‌دونم واسه تو هم سخت بوده . فقط... خوب ، بدجوری دلم برات تنگ شده بود ، آلیس . دیگه هیچ وقت اون کارو با من نکن . »

صدای خنده ی زنگ دار آلیس داخل اتاق پیچید و ما همه برای اینکه یک بار دیگر آن صدا را می شنیدیم لبخند زدیم. « منم دلم برات تنگ شده بود ، بلا . پس منو ببخش و سعی کن از اینکه تمام روز رو سوپر قهرمان بودی لذت ببری .»

حالا بقیه خندیدند و من که خجالت کشیده بودم سرم را در موهای ریزمه فرو کردم . ادوارد سر آنالیز هر تغییری که امروز در هدف و کنترل اتفاق افتاده بود برگشته بود و می گفت که این حفاظ من بوده که ولتوری ها را مجبور کرده دشمنان را روی کولشان بگذارند و فرار کنند . طرز نگاه کردن همه مرا معذب می کرد . حتی ادوارد . انگار من از صبح تا حالا صد پا بزرگتر شده بودم . سعی کردم از نگاه های تحت تاثیر قرار گرفته چشم پوشی کنم ، بیشتر چشمم را روی چهره ی خواب ریزمه و قیافه ی جیکوب که همان طور مانده بود نگه می داشتم . من به چشم جیکوب همیشه بلا بودم و این باعث راحتی خاطر بود .

نگاه خیره ای که نادیده گرفتنش از همه سخت تر بود از همه گیج کننده تر نیز بود .

این طور به نظر نمی آمد که این ناهوئل نصف انسان ، نصف خون آشام طرز فکر مشخصی در مورد من داشته باشد . او فکر می کرد که من هر روز این ور آن ور می رفتم و خون آشام های متهاجم را شکست می دادم و آن صحنه در چمنزار هیچ چیز غیر عادی ای نبوده . اما آن پسر یکبار هم از من چشم برداشت . یا شاید هم داشت به نیسی نگاه می کرد. این هم باعث می شد ناراحت باشم .

ممکن نبود از این حقیقت غافل باشد که نیسی تنها ممنوع مونث او بود که خواهر ناتنی اش نبود .

فکر نمی کردم این ایده هنوز به ذهن جیکوب خطور کرده باشد . یکجورایی امیدوار بودم که حالا حالا هم به آن پی نبرد . برای یک مدت به حد کافی جنگ و جدال دیده بودم .

بالاخره ، سوال های بقیه برای ادوارد تمام شد و بحث با تعدادی مکالمه ی کوچک به پایان رسید .

به طرز عجیبی احساس خستگی می کردم . البته مسلماً خوابم نمی آمد ، اما مثل اینکه روز طولانی ای را گذرانده بودم. من کمی صلح و آرامش می خواستم ، کمی زندگی عادی . می خواستم نیسی در تخت خواب خودش باشد ؛ دیوارهای خانه ی کوچک خودم را دور و برم می خواستم .

به ادوارد نگاه کردم و برای لحظه ای حس کردم می توانم ذهنش را بخوانم . می توانستم ببینم که او دقیقاً همین احساس را داشت . برای داشتن کمی آرامش آماده بود .

« میشه نیسی رو ببریم... ؟ »

او به سرعت قبول کرد . « فکر کنم ایده ی خوبی باشه . مطمئنم دیشب با اون همه خر و پف درست نخوابیده . »

او به جیکوب نیشخند زد .

جیکوب چشم هایش را چرخ داد و بعد خمیازه ای کشید . « از آخرین باری که تو تخت خوابیدم خیلی می گذره . شرط می بندم بابام سر اینکه دوباره زیر سقفش باشم عشق می کنه . »

دستی به گونه اش کشیدم . « مرسی ، جیکوب . »

او بلند شد و خودش را کش داد ، سر نیسی و بعد سر من را بوسید . در آخر مشتی به شانه ی ادوارد زد . « شما برو بکس رو فردا می بینم . به گمونم الآن چیزها قراره کسل کننده بشه ، نه ؟ »

ادوارد گفت : « من که شدیداً امیدوارم . »

وقتی او رفت ما بلند شدیم ؛ وزنم را با احتیاط جابه جا کردم تا نیسی تکانی نخورد . از اینکه می دیدم او خواب عمیقش را می رود از ته دل شکر گزار بودم . بار زیادی روی شانه های کوچک او بود . وقتش بود که بتواند دوباره کودک باشد . تحت حمایت و در امان . یک چند سال دیگر را هم بچگی کند .

فکر صلح و مصونیت مرا به یاد کسی انداخت که همیشه این احساس را نداشت .

همان طور که با طرف در بر می گشتیم پرسیدم : « اوه ، جاسپر ؟ »

جاسپر که داشت بین آلیس و ازمه له می شد ، به نظر کمی بیشتر از گذشته در وسط خانواده بود . « بله ، بلا ؟ »

« من کنجکاوم- چرا جی . جنکس حتی با شنیدن اسم تو ذره ترک می شه ؟ »

جاسپر آهسته خندید . « این فقط تجربه ی منه که نشون داده انگیزه ی بعضی روابط کاری بهتره ترس باشه تا سود مالی . »

اخم کردم ، به خودم قول دادم که از این به بعد آن را رابطه ی کاری را در نظر داشته باشم و جی را از سگته ی قلبی ای که حتماً سراغش می آمد رها کنم .

همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم و برای خانواده مان شب خوبی را آرزو کردیم . تنها قسمت عجیب بازهم ناهوئل بود که مشتاقانه پشت سر ما را نگاه می کرد ، انگار آرزو داشت می توانست دنبلمان بیاید .

وقتی از رودخانه رد شدیم ، چندان سریع تر از انسان ها قدم نمی زدیم ، عجله ای نداشتیم ، دست در دست هم . از اینکه زیر تیغ ضرب الاجل باشم حالم بهم می خورد و فقط می خواستم این زمان را طولانی تر کنم . احتمالاً ادوارد هم همین حس را داشت .

ادوارد به من گفت : « مجبورم اعتراف کنم ، من الآن کاملاً تحت تاثیر جیکوب قرار گرفتم . »

« گرگ ها حسابی تاثیرگذار بودن ، نه ؟ »

« منظورم این نبود . اون امروز یه دفعه هم به حقیقتی که بقول ناهوئل ، نسی تا شش سال و نیم آینده کاملاً بالغ میشه ، فکر نکرد . »

برای لحظه ای به آن اندیشیدم . « اون اونطوری به نسی نگاه نمی کنه . عجله ای نداره که بزرگ بشه . فقط می خواد که خوشحال باشه . »

« آره . همونطور که گفتم ، تأثیر برانگیزه . گفتش زیاد درست نیست اما می‌تونست انتخاب بدتری هم بکنه . »

اخم هایم را در هم کشیدم : « تا شش سال و نیم دیگه به اون موضوع قرار نیست فکر کنم . »

ادوارد خندید و بعد آهی کشید . « البته این طور که پیداست وقتی زمانش برسه جیکوب رقابایی هم داره . »

اخم عمیق تر شد . « متوجه شدم . من واسه ی امروز از ناهوئل متشکرم ، اما او نگاه ها یه خورده عجیب بود . به من مربوط نیست که نسی تنها خون آشام دورگه ایه که با اون نسبت فامیلی نداره . »

« اوه ، اون به نسی نگاه نمی کرد- داشت تو رو نگاه می کرد . »

این همانی بود که به نظر می آمد... اما هیچ معنی نداشت . « چرا باید اون کارو بکنه ؟ »

او آهسته گفت : « چون تو زنده ای . »

« گیجم کردی . »

توضیح داد : « اون تمام زندگیش ، در ضمن اون پنجاه سالم از من بزرگتره . »

وسط حرفش پریدم : « پیرمردیه واسه خودش »

او مرا نادیده گرفت . « اون همیشه خودش رو یه موجود شیطانی دیده ، یه قاتل بالفطره . خواهرهایم همه مادرهاشون رو کشتن ، اما خیالشون نبوده . پدرشون اونهارو طوری بزرگ کرده که آدم ها در نظرشون مثل حیوون باشن ، در حالی که خودشون رو خدا می دونن . اما ناهوئل تربیت شده ی هولن بوده ، و هوپلن خواهرش رو بیشتر از هرکس دیگه ای دوست داشته . این تمام نقطه نظرشو شکل داده و می شه گفت اون جداً از خودش متنفر بوده . »

زیر لب گفتم : « خیلی ناراحت کننده اس . »

« و بعد اون ما سه تارو میبینه- و برای اولین بار متوجه این میشه که چون اون نصف نامیراست ، معنیش نیست که ذاتاً شیطانیه . اون به من نگاه می کنه و... اون چیزی رو میبینه که پدرش باید می بود . »

به موافقت گفتم : « تو همه جوهره ایده آلی . »

او صدای خرناس ماندی درآورد و بعد دوباره جدی شد . « اون تورو نگاه می کنه و زندگی ای رو میبینه که مادرش باید می داشت . »

زیر لب گفتم : « بیچاره ناهوئل ، » و بعدآهی کشیدم چون می دانستم که بعد از این دیگر هیچ وقت قادر نیستم راجع به او بد فکر کنم ، اهمیتی نداشت که نگاهش چقدر مرا معذب می کرد .

« براش ناراحت نباش . اون الآن خوشحاله . امروز ، اون بالاخره شروع کرد که خودش رو ببخشه . »

برای شادی ناهوئل لبخند زدم و بعد به فکر این افتادم که امروز متعلق به شادی بود . هرچند فداکاری ایرینا سایه ی تاریکی در برابر نور سفید انداخته بود و لحظه را از بی نقصی باز می داشت ، اما انکار خوشی ناممکن بود . زندگی ای که برایش جنگیده بودم دومرتبه از خطر بدور بود . خانواده ام باز به هم پیوسته بودند . دخترم آینده ی زیبایی داشت که بی پایان در برابرش گسترده شده بود . فردا می رفتم تا پدرم را ببینم او می توانست ببیند که ترس در چشم های من جای خود را به شادی داده است و او هم خوشحال می شد . ناگهان ، مطمئن بودم که او را تنها در آنجا پیدا نمی کنم . به حدی که در طی چند هفته ی گذشته هشیار و گوش بزندم ، نبودم ، اما در این لحظه طوری بود که انگار در تمام این مدت می دانستم . سو با چارلی خواهد بود- مادر گرگینه ها با پدر خون آشام- و چارلی دیگر تنها نبود . به این بینش جدید لبخند جانانه ای زدم .

پرمعنا ترین موج این دریای پر جزر و مد شادی حقیقی ، مسلم تر از همه ی حقایق بود : من با ادوارد بودم . تا ابد .

نه اینکه دلم بخواهد چندین هفته ی اخیر را تکرار کنم ، اما باید اعتراف می کردم که آن روزها باعث شده بود بیش تر از همیشه قدر چیزی را که داشتم بدانم .

در آن شب آبی-نقره ای ، کلبه محلی بود از آرامش کامل . ما نسی را تا تختش بردیم و او را به آرامی در آنجا قرار دادیم . او در خواب لبخند زد .

هدیه ی آرو را از دور گردنم کشیدم و به نرمی به گوشه ی اتاق او پرت کردم . اگر دوست داشت می توانست با آن بازی کند ؛ او از چیزهای براق خوشش می آمد .

ادوارد و من آهسته قدم زنان به اتاقمان رفتیم ، دست های بهم گره خورده مان را بین خود به جلو و عقب تکان می دادیم .

او زمزمه کرد : « شبی برای جشن گرفتن . » و دستش را زیر چانه ام گذاشت تا لبهایم را لبهای خودش برساند .

مردد، کنار کشیدم . « صبر کن . »

او سردرگم به من نگاه کرد . این یک قانون همیشگی بود ، من هیچوقت عقب نمی کشیدم . خیلی خوب بیشتر از یک قانون عادی بود . یک باید حیاتی بود .

در حالی که به قیافه ی مات و مبهوت او کمی لبخند می زدم ، گفتم : « می خوام یه چیزی رو امتحان کنم . »
دست هایم را دو طرف صورت او گذاشتم و برای تمرکز چشم هایم را بستم .

قبلاً وقتی زفرینا سعی کرده بود این را به من آموزش دهد چندان موفق نشده بودم ، اما حالا حفاظم را بهتر می شناختم . قسمتی که می جنگید تا از من جدا نشود را درک می کردم ، غریزه ی خودکاری که حفاظت از خودش را در اولویت از بقیه قرار می داد .

اصلاً به سادگی تحت حفاظت قرار دادن بقیه در کنار خودم نبود . همچنان که حفاظم مبارزه می کرد تا از من محافظت کنم کشش را حس می کرد که پسزنی می کرد . باید تقلا می کردم تا آن را کاملاً از خودم دور کنم ؛ این تمام توجهم را گرفت .

ادوارد حیرت زده زمزمه کرد : « بلا ! »

آنوقت بود که فهمیدم کار می کند ، بنابراین حتی سخت تر تمرکز کردم تا خاطرات مخصوصی که برای این لحظه نگه داشته بودم بیرون بکشم ، اجازه دهم که ذهنم را پر کنند و امیدوار بودم به سر او هم وارد شوند .

بعضی از خاطرات شفاف نبودند- خاطرات انسانی مبهمی که از پنجره ی چشمانی ضعیف دیده و با گوشههایی ضعیف شنیده شده بودند : اولین باری که صورت او را دیده بودم... احساسی که وقتی مرا در چمنزار نگه می داشت به من دست می داد... آهنگ صدایش در بین تاریکی هوشیاری متزلزل من وقتی مرا از جیمز نجات داده بود... چهره اش وقتی که در زیر طاقچه چتری از گل منتظر بود تا با من ازدواج کند... تک تک لحظات گرانبهای جزیره... دستان سرد او که از پس پوست من کودکمان را نوازش می کرد...

و خاطرات واضح که تماماً به خاطر می آمدند : صورت او زمانی که چشمانم را رو به زندگی جدیدم گشوده بودم ، به سوی سپیده دم بی انتهای جاودانگی... آن اولین بوسه... آن شب اول...

ناگهان لبهای او روی لبهای من با تندخویی حرکت می کردند و تمرکز شکست .

با یک آه ، وزنی که در ستیز بود و آن را از خودم دور نگه داشته بودم از دستم در رفت . مثل فنری که آن را کشیده باشی به من برگشت و بار دیگر از افکارم حفاظت کرد .

« اوخ ، از دشش دادم ! » آهی کشیدم .

« شنیدمت... » او نفس نفس زنان ادامه داد : « چطوری ؟ چطوری اون کارو کردی ؟ »

« فکر زفرینا بود . یه چندباری روش تمرین کرده بودیم . »

او حیرت زده بود . دوبار پلک زد و سرش را تکان داد .

با ملایمت گفتم : « حالا دیگه می دونی ، « شانه هایم را بالا انداختم . « هیچ کسی تا حالا به اندازه ای که من دوست دارم کسی رو دوست نداشته . »

« تقریباً حق با تو . » او لبخند زد ، چشمانش هنوز کمی از حد عادی گشادتر بودند . « فقط یه استثنا رو می شناسم . «
«دروغگو.»

او دومرتبه شروع به بوسیدن من کرد ، اما بعد فوراً متوقف شد .

پرسید : « می تونی دوباره اون کارو بکنی ؟ »

شکلکی درآوردم . « سخته . »

او منتظر ماند ، چهره اش مشتاق بود .

به او اخطار دادم : « حتی اگه یه ذره حواسم پرت بشه نمی تونم نگهش دارم . »

« قول می دم خوب باشم . »

در حالی که چشم هایم تنگ می شدند لبهایم را به هم فشردم . سپس لبخند زدم .

دوباره دستهایم را به صورت او فشردم ، حفاظ را از سرم بالا کشیدم و بعد، از جایی که متوقف شده بود آغاز کردم- با خاطری به شفافی کریستال از اولین شب زندگی جدیدم... روی جزئیات درنگ می کردم .

وقتی بوسه ی محکم او دوباره تلاشم را برهم زد نفس زنان خندیدم .

او در حالی که حریصانه زیر آرواره ام را می بوسید غرید . « لعنتی ! »

به او یادآوری کردم : « ما واسه کار کردن روی این وقت زیاد داریم . »

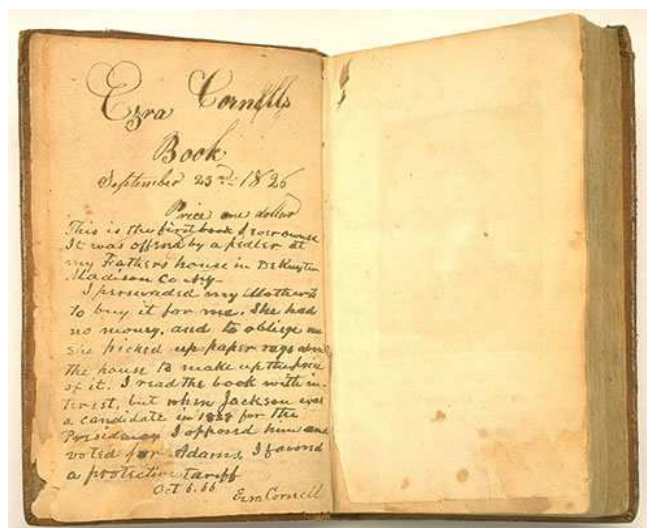
او نجوا کرد : « تا همیشه و همیشه و همیشه...»

« برای من که به نظر کاملاً درست میاد . »

و بعد با خوشی این قسمت کوچک اما بی نقص ابدیمان را ادامه دادیم .

پایان

بزرگترین کتابخانه الکترونیکی در ایران



[HTTP://WWW.PDF-BOOK.NET](http://www.pdf-book.net)